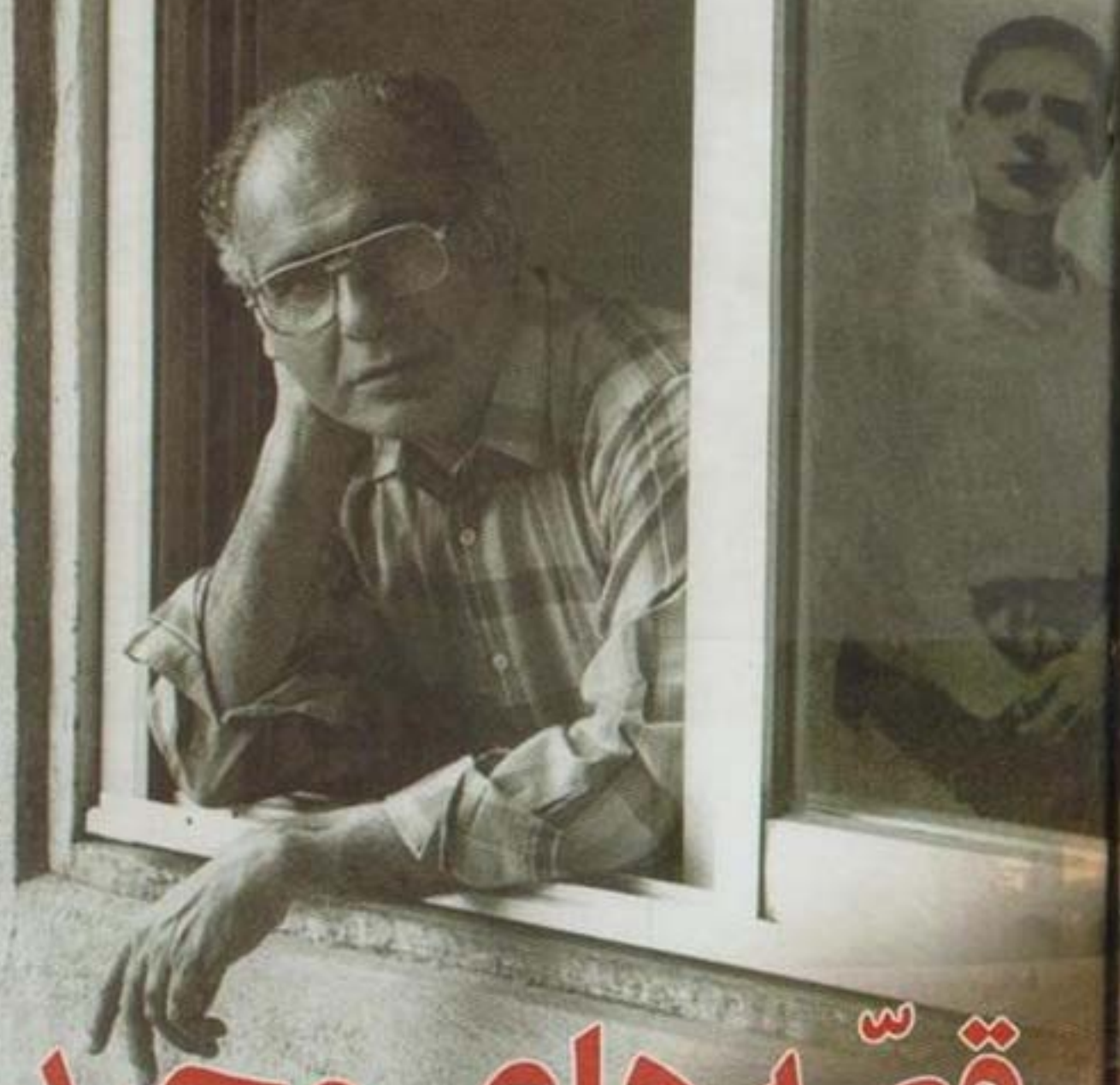


هوشنگ مرادی کرمانی



حقیقی

قصه‌های مجید

هوشنگ مرادی کرمانی

قصه‌های مجید



انتشارات معین

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -
 قصه‌های مجید / هوشنگ مرادی کرمانی - تهران: معین، ۱۳۸۱.
 ISBN 964-5643-88-0
 ۶۸۰ ص.
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 ۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان
 ۶ ق ۲۸ ر / PIR ۸۲۰۳ ۳/۶۲ [ج ۸]
 ۱۳۸۱ ق ۴۳۵ م
 کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۱ ۷۹-۱۹۴۴۵ م



رویه روی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹
 صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۶۶۹۷۷۳۷۲-۶۶۴۰۵۹۹۲
 WWW.moin-Publisher.Com
 E-mail: info@moin-Publisher.Com

مرادی کرمانی، هوشنگ
 قصه‌های مجید
 چاپ بیستم: ۱۳۸۷
 چاپ بیست و یکم: ۱۳۸۸
 طرح روی جلد: ابراهیم حقیقی / عکس: مهرداد اسکویی
 حرف‌نگار و صفحه‌آرا: مینو ارجمندی
 نمونه‌خوان: گیتی سبزواری
 چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف
 شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.

تلفن بخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵ (بویای معین)

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

کتاب برگزیده: شورای کتاب کودک ۱۳۶۲ و ۱۳۶۰

• • سال ۱۳۶۴

• • مجله‌ی سروش نوجوان ۱۳۶۷

• • مجله‌ی کیهان بچه‌ها ۱۳۶۷

• • کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۶۸

آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید

۲. بچه‌های قالیافخانه

۳. نخل

۴. مشیت بر پوست

۵. خمره

۶. تنور و داستان‌های دیگر

۷. کبوتو توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)

۸. مهمان مامان

۹. مربای شیرین

۱۰. لبخند انار

۱۱. مثل ماه شب چهارده

۱۲. نه تر و نه خشک

۱۳. شما که غریبه نیستید

۱۴. پلو خورش

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت
نوار، نمایشنامه، فیلم‌نامه، نقل و ترجمه) مشروط به
اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

ترجمه شده ها :

ناشر

۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
۲. چکمه
۳. خمره
۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
۶. خمره
۷. خمره
۸. خمره (انگلیسی)
۹. بچه های قالی باف خانه (انگلیسی)
۱۰. نخل (انگلیسی)
۱۱. مهمان مامان (انگلیسی)
۱۲. بچه های قالی باف خانه
۱۳. قصه های مجید
۱۴. قصه های مجید
۱۵. قصه های مجید
۱۶. قصه های مجید
۱۷. مهمان مامان
۱۸. مثل ماه شب چهارده
۱۹. تنور و داستان های دیگر
۲۰. مربای شیرین
- یانگ برونن (اتریش)
- یانگ برونن (اتریش)
- کاتاماریان (اسپانیا)
- بیلنز (آلمان)
- لئوپولد (هلند)
- لوهارماتان (فرانسه)
- کلمه (ترکیه)
- انتشارات معین (ایران)
- انتشارات معین (ایران)
- انتشارات معین (ایران)
- نشر نی (ایران)
- چانگیون سا (کره جنوبی)
- آموزش و پرورش (هلند)
- کریکت (امریکا)
- آموزش و پرورش (استرالیا)
- کلمه (ترکیه)
- لوهارماتان (فرانسه)
- کلمه (ترکیه)
- کلمه (ترکیه)
- کلمه (ترکیه)

این کتاب را به همه «مجید» ها و «بی بی» های ایران و
دست آخر به پسر «هومن» پیشکش می کنم.

عنوان داستان ها

مقدمه	۷
عاشق کتاب	۱۱
گربه	۱۹
ژاکت پشمی	۳۳
طبل	۴۳
دعوت	۵۳
سلمانی سوم	۶۳
سماور	۷۵
سفر	۸۷
عکس یادگاری	۹۹
آرزوها	۱۱۱
دوچرخه	۱۲۹
انشانویس	۱۴۹
توپ	۱۶۳
سفرنامه اصفهان	۱۷۵
تسبیح	۱۸۷
اسکناس صد تومانی	۲۰۱

۲۱۵	 طفل معصوم.
۲۲۵	 عیدی.
۲۴۳	 زبان بسته‌ها.
۲۵۳	 ناف بچه.
۲۷۹	 ماهی.
۳۰۳	 خواب‌نما.
۳۲۵	 یابو.
۳۶۵	 تشویق.
۳۷۷	 طلبکار.
۴۰۹	 ناظم.
۴۴۱	 هندوانه.
۴۵۹	 شهرت.
۴۸۳	 اردو.
۵۰۱	 بیل (اردوی ۱).
۵۲۱	 آبگوشت (اردوی ۲).
۵۳۳	 کراوات.
۵۵۳	 خیاط.
۵۷۱	 کتابخوان.
۵۹۱	 نان.
۶۱۵	 سبیل.
۶۲۷	 نمره.
۶۴۹	 دعوا.
۶۷۷	 آینه قلب‌ها.

بگذار خود قصه‌ها حرف بزنند^۱

نخستین و دینویس. یک هفته، روزی سه چهار ساعت می‌نوشتیم. همه‌ی حرف‌هایی که رو دلم تل‌البار شده بود. از پشت صحنه‌ی قصه‌های مجیده نوشتیم. بسیار زیرکانه عمل کردم. به جای این که از کسی دیگری بخواهم این کار را بکند، خودم آستین بالا زدم. و در کمال مهارت «خودستایی» ام را توی نوشته‌ام «جاسازی» کردم جوری که هیچ بنی‌بشر کنجکاو و تیزی‌بو نمی‌برد که من از کتابم تعریف کرده‌ام. نوشته‌ام را به صورت «پرسش و پاسخ» نوشتیم. زبانی کردم و تعریف‌ها را کشالدم آن‌طرف که یعنی «من نمی‌گویم دیگران گفته‌اند». مثلاً سؤال شده بود: «در خانه‌ی ما کسی کتاب نمی‌خواند تا این که برادرم یک روز کتاب قصه‌های مجید را آورد و بعد از خواندن آن همه‌ی ما کتاب‌خوان شدیم. از بس این قصه‌ها شیرین و جذاب است! بعد تعدادی از کتاب‌های مجید را خریدیم و فرستادیم خارج برای خاله‌جان و بچه‌هایش که در اروپا زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی خوششان آمد و گفتند باز هم از این کتاب‌ها بفرستید و بعد فهمیدیم که در سراسر جهان، هر جا که ایرانی و بچه‌های ایرانی هستند، در سر کلاس‌ها و مهمانی‌ها و رادیوهای محلی، قصه‌های مجید را می‌خوانند. بعد فهمیدیم که دست به ترجمه آن‌ها هم زده‌اند و بعد فهمیدیم که خیلی‌ها به به و چه‌چه کرده‌اند و فیلم‌هایی که از روی سبزه چهارده‌تای آن‌ها تهیه شده، خوفا کرده و اکثر کانال‌های تلویزیونی و ماهواره‌ها بارها آن‌ها را نشان داده‌اند و... خلاصه، شما این شاهکار بی‌نظیر را چگونه به وجود آوردید؟» و من در نهایت «موش‌مردگی» جواب متواضعانه و بلندبالایی داده بودم و افتاده بودم به «نه من خربیم» و گله از این و آن. که بعضی‌ها قدر قصه‌ها را ندانستند و در پاره‌ای از مدرسه‌ها، معلم‌ها و بچه‌هایی که علاقه زیادی به مطرح کردن و مطالعه

۱. از نویسنده خواستیم حال که بعد از سال‌ها کتابش با ویرایش و هشت جدید چاپ می‌شود، چیزی به عنوان مقدمه در اول کتاب بنویسد. بعد از چند وقت این نوشته‌ی «مجیدواره» را داد دستمان که می‌خوانید.

آن‌ها داشتند چهار تنگنا شدند و بعضی‌ها انتقادهای تند و تیز به آن کردند و گفتند: «مجید بدآموزی دارد و قصه‌های مفیدی برای بچه‌ها نیست در صورتی که این کتاب به عنوان کتاب سال جمهوری اسلامی معرفی شده و بعد برای این که بگویم چه زحمت‌های طاقت‌فرسایی کشیدم تا این‌ها را نوشتم، سوالی آورده بودم که: «مجید را چگونه آغاز کردید. از کجا موضوع‌ها را پیدا کردید؟ آیا مجید زندگی‌نامه خودتان است یا حاصل خیال؟» در جواب خوشمزگی کرده بودم: «از کسی پرسیدند خبریزه می‌خواهی یا هندوازه؟» گفتم: «هندوازه» مجید کودکی و نوجوانی مرا در خود دارد. شخصیت مجید با همه‌ی حلقه‌ها و طعنه‌ها و تنهایی‌ها و بی‌کسی‌ها بسیار شبیه شخصیت من است ولی همه‌ی قصه‌ها، قصه‌های زندگی من نیست. بعضی از آن‌ها را با ذهنم براساس شخصیت مجید ساختم و بعضی‌ها را هم نکته یا اشاره کوچکی بود که با خیال، شاخ و برگش دادم. مجید را از سال ۵۳ در رادیو ایران شروع کردم که روزهای پنج‌شنبه از ساعت ۱۰/۵ تا ۱۱ پرویز بهادر و بعدها علی تابش به صورت مستقیم می‌خواندند، شنونده بسیار پیدا کرده بود. حتی بعد از انقلاب هم چند ماهی ادامه پیدا کرد و از میان ۱۲۰ قصه ۳۸ تا را برای کتاب انتخاب کردم. در مورد چگونه نوشتنش هم حسابی دق دلم را خالی کردم. در جواب یکی دیگر نوشتم که: «با چه وضع مالی بد و بیماری در آن اتاقک الباری مانند روی پام خاله‌ی کوچولوی توی کوچه قدیمی میرزا محمود، خیابان امیرکبیر، توی سرمای زمستان‌های پر برف، بدون نفت و بخاری، پتو به کول و جوراب پشمی به پا و کلاه بر سر زیر چکه‌های آب برف و باران، که از سقف می‌چکید، و گرمای بی‌پیر تابستان و لقلقه‌ی پنکه‌ی لکتو، تا سفیدی صبح می‌نوشتم و نپسندیدم و خط زدم و وسواس وسواس، و بعد سگ دوزدن و گردن کج کردن برای چاپ شدنش پیش این و آن و ... که عاقبت مؤسسه‌ی صاحب زحمتش را کشید.

خلاصه، خوب خودم را خالی کردم و از سوال‌های این و آن در مدت بیست سالی که قصه‌های مجید در آمده بود و من این جا و آن جا، توی دانشگاه‌ها، مدرسه‌ها، مسجدها، شبانه‌روزی‌ها، کانون‌ها، کتابخانه‌ها و انجمن‌های گوناگون ملی و مذهبی، در جمع اقلیت‌های مذهبی و هر جا که به عنوان نویسنده‌ی قصه‌های مجید حرف زدم و حرف شنیدم، روی کاغذ آوردم و جواب همشهری‌های نازنین‌ام را داده بودم که به قول آن خاتم کرمانی «قصه‌های کرمان و فرنگ کرمان را چرا به اصفهانی‌های

ز رنگ فروختید؟ نوشتم که: «من اهل فروش فرهنگ نیستم. فرهنگ هم فروشی نیست. افتخار می‌کنم و خوشحالم که نسبت به قصه‌ها و نوشته‌های ناقابل من این قدر علاقه دارید و احساس دلسوزی و ملی بودن آن‌ها را می‌کنید. ولی دیای فیلم و سینما، دیای بی‌رحمی است و اصفهانی‌ها هم نیازی به این چیزها ندارند و از این پول‌ها نمی‌دهند و مجموعه قصه‌های مجید محصول گروه کودک شبکه اول تلویزیون تهران است و به جهت نبودن بازیگر زن در کرمان آن زمان و کمبود بودجه‌ای که برای ساختن آن‌ها تعیین شده بود فقط در اصفهان فیلمبرداری شد. و همکاری‌شان قابل تقدیر. ان‌شاءالله وسیله‌ای فراهم شود که یک بار دیگر این قصه‌ها یا بقیه آن‌ها در کرمان با لهجه شیرین کرمانی درست شود و من هم شرمندۀ نشوم، اگر هم مردم روحم آن دنیا شرمندۀ همشهری‌های صبور، خونگرم، مهربان و دل‌نازکم، نباشد.» بگذریم. می‌نوشتم و جواب به جواب کردم. از این و آن تشکر کردم تا شد ۲۱ صفحه. اسمش را هم گذاشتم: «ته بساط مجید» که یعنی: «ته مانده چیز یا چیزهایی که برای فروش می‌گذارند.» نفس راحتی کشیدم. هرچه قرار بود بگویم، گفته بودم. آماده‌اش کردم که بدهم دست ناشر تا ته کتاب قصه‌های مجید چاپش کند. قرار شد اول کتاب چاپ نکند که حوصله خوانندگان عزیز سر نرود. و پیش خودم گفتم... اگر کسی ایراد گرفت بگویم، این‌ها را نوشتم که به نویسندگان آینده، خصوصاً نوجوانان، بگویم که موفقیت به سادگی به دست نمی‌آید و اگر می‌خواهید نویسنده شوید باید پوست کلفتی داشته باشید. کار آماده شد و طبق معمول شادوشنگول و حساب نشده «ته بساط» را گذاشتم جلوی زن و بچه‌ها که بخوانند و ببینند همسر و پدرشان چه زحمتی کشیده، چه جواب‌های محکم و شگفت‌انگیزی داده‌ام! چه قدر آدم صبور و جان‌سخت‌ریله‌ای بوده‌ام و اصلاً از خودم و کتابم یک‌ذره تعریف نکردم! دیگران خیلی تعریف کرده‌اند. و زیر لب گفتم: «در دل‌هایم از خاله شروع می‌شود و کم‌کم به تمام جامعه می‌رود.»

خیال حرفی نزد و شاه بالا انداخت، از چشم‌هایش فهمیدم که خوشش نیامد. بچه‌ها، که حالا دیگر بچه نیستند و نمایندگان نسل امروز هستند و اصلاً و ابداً از من خجالت نمی‌کشند، یک‌صدا گفتند: «بابا، این‌ها را چاپ نکنی سنگین‌تری!» حاج و واج ماندم که: «یعنی چه؟ من یک هفته زحمت کشیدم، کلی یادداشت برداشتم و...». زدند توی ذوقم که: «دُم خروس از جیبیت زده بیرون و خودت را لو دادی. تو این نوشته‌ها یا

به قول خودت - ته بساط مجید - منم منم زدن پیداد می‌کند. خیال می‌کنی همه‌ی آنها که کاری کرده‌اند و چیزی نوشته‌اند این چیزها را نداشته‌اند؟ موقع نوشتن کسی بادشان زده و بعد هم روی سر گذاشته‌اند و حلوا حلواشان کرده‌اند. بگذار قصه‌ها خودشان حرفشان را بزنند! اگر حوصلی برای گفتن دارند، ته بساط را چاپ نکن، از ما گفتن بود!

راستش، بلخ کردم. دستم رو شده بود. بدجوری توی ذوقم خورد. ۴۱ صفحه‌ای ته بساط را گرفتم و انداختم روی میز. چراغ اتاق را خاموش کردم. خوابیدم کنار میز، مثل آنوقت‌ها که بچه بودم و از خودم و از همه قهر می‌کردم و می‌رفتم تو «سندوقخانه» می‌خوابیدم و گلوله می‌شدم، می‌رفتم تو خودم. حالا هم همین جور شدم، همین کار را کردم. شلاق پشیمانی را کشیدم به جانم که: راست می‌گویند حالا که دری به تخته خورده و بخت و اقبال از خواب بیدار شده، به لطف رادیو و تلویزیون و مطبوعات و مردم بامحبت و باگذشت، کارت گل کرده، خودت را لوس نکن. خدا می‌داند چه کتاب‌ها و داستان‌های خوب و شیرین و هنرمندانه و جذاب گوشه و کنار کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها خوابیده و کسی از آنها خبر ندارد و فراموش شده‌اند. چه آدم‌های نازنین و زحمتکش و فداکار و بااستعدادی بوده و هستند که به خاطر نوشته‌هایشان هزاران جذاب کشیده‌اند و حتی جان باخته‌اند که تو طاقت یک‌ذره‌اش را هم نداری. آنوقت تو با همه‌ی به‌به‌ها و چه‌چه‌ها و بالا بردن‌های به حق و ناحق باز هم قُر می‌زنی! والله ناشکری. اگر می‌خواهی با نوشتن این چیزها تبلیغات کنی و مشتری جمع کنی تا کتابت را بخورند، بپن خود است. خیلی بیشتر از بودجه‌ات این‌جا و آن‌جا درباره‌ی تو و کتابت حرف زده‌اند اگر چیزی خوبی باشد روی دست ناشر نمی‌ماند. بعد از آن خیال نکن که تخم دوزرده کرده‌ای، این قصه‌ها در زدگی خیلی‌ها بوده و هست؛ فقط تو آنها را نوشته‌ای و دری به تخته خورده و شانس آوردی و...

بلند شدم «ته بساط» را برداشتم و ریختم دور و زیر لب گفتم: «تو درست بشو ایستی. تواضعت هم چیزی را عوض نمی‌کند مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: تواضع زیاد نشان دهنده‌ی فقر است.» اصلاً حرف حساب تو چیست؟ بگذار قصه‌ها خودشان حرفشان را بزنند. حرف بچه‌ها را گوش کن.

نویسنده‌ی قصه‌های مجید

جمعه بیست و پنجم آذرماه ۱۳۷۹ - تهران

عاشق کتاب

مش اسدالله صفحه‌ای از کتابی پاره کرد. با صفحه پاره شده پاکت قیفی درست کرد. تویش تنباکوریخت. گذاشت توی ترازو. وزنش کرد. درش را بست و داد دست من. قند و چای و زردچوبه هم گرفته بودم. مش اسدالله چرتکه^۱ انداخت، حساب کرد و پولش را گرفت. راه افتادم. به خانه رسیدم. مادر بزرگ چیزهایی را که از مش اسدالله، بقال سرکوچه، گرفته بودم از من گرفت و پاکت‌ها را خالی کرد و کاغذهایشان را که صفحه‌کنده شده کتاب بود، داد به من و گفت که بریزم توی سطل آشغال.

تعطیل تابستان بود و کار درست و حسابی نداشتم. همین جور، برای این که خودم را سرگرم کنم، نشستم گوشه اتاق و بنا کردم به خواندن صفحه‌های کتابی که تویشان تنباکو و قند و چای و زردچوبه پیچیده شده بود. هشت تا صفحه پشت هم بود، از صفحه پانزده تا بیست و دو. اول زردی‌های زردچوبه و سفیدی‌های قند را، قشنگ و با صبر و حوصله، از صفحه‌ها فوت کردم و پاک کردم و بنا کردم به خواندن. چقدر خوب و ساده و گیرانوشته شده بود! قصه خوبی بود. هر هشت صفحه را خواندم. حقیقتش، تا آن موقع کتابی غیر از کتاب‌های درسی نخوانده بودم. آن هشت صفحه را که خواندم، مزه کتاب رفت زیر دندانم. اما بدشانسی

۱. چرتکه: وسیله‌ای برای حساب کردن. (نوعی ماشین حساب قدیمی و دستی).

اینجا بود که قصه درست جای شیرینش، نه صفحه بیست و دو، یعنی آخرین صفحه‌ای که به دستم رسیده بود، قطع شد، درست جای حساس و هیجان‌انگیز قصه.

توی قصه، پسری که از پدرش کتک خورده بود می‌خواست فرار کند، ولی می‌ترسید. هاجت از خانه بیرون آمد و نمی‌دانست کجا برود... خوب، موضوع هیجان‌انگیزی بود. می‌خواستم بدانم که پسر کجا می‌خواهد برود و چه به سرش می‌آید. بکھو به فکرم رسید که بروم پیش مش اسدالله و هر جور هست بقیه کتاب را بگیرم و بخوانم تا ببینم به سر پسرک چه آمده است. این بود که بلند شدم و مثل تیر دویدم و رفتم دم دکان بقالی. نفس‌زنان گفتم: «سلام، مش اسدالله. بقیه آن کتاب کو؟ کجاست؟ می‌شه آن را به من بدین؟ می‌خونم و بعد خدمتتان تقدیم می‌کنم، تا هر بلایی خواستین سرش بیارین».

مؤدب حرف زدم که حرفم اثر بکند. مش اسدالله، که اصلاً توی این حال و هوا نبود، ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

«کدوم کتاب، جانم؟ من که کتاب ندارم».

گردنم را کج کردم. قیافه آدم‌های مظلوم و حق به جانب را گرفتم و گفتم:

«تو را جان بچه‌های عزیزت بگو، آن کتابی که چند صفحه ازش پاره گردی و نوش تنباکو و قند و چای پیچیدی چه کار کردی؟ بقیه‌اش کو؟ پرمرد دو طرف لب‌هایش را پایین کشید و این جوری نشان داد که خیلی تعجب کرده است و دارد شاخ درمی‌آورد. به هر حال، لب‌هایش را رو به راه کرد و زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

«بقیه کتاب را می‌خواهی چه کار؟»

برای این که بیشتر نظرش را جلب کنم، یکی از کفه‌های ترازویش را برداشتم. خاک قندهایی را که تهنش بود، بیرون از دکان، کنار دیوار تکاندم و کفه را با سر آستین دست راستم خوب تمیز کردم و گذاشتم سر جایش و گفتم:

«یک بار که خدمتتان عرض کردم می‌خواهم بقیه کتاب را بخونم و ببینم آخرش چه می‌شه، چه اتفاقی برای آن طفل معصوم، که از خانه و کاشانه فرار کرده، می‌افته. چه بدبختی سرش می‌آد؟»

مش اسدالله بغل ریشش را خاراند و بنا کرد به پخ‌پخ خندیدن. دندان نداشت پخ‌پخ می‌خندید. خنده‌اش خیلی بانمک بود. بالاخره با همان خنده بانمک گفت: «برو جانم، برو، بگذار به کار و کاسبی‌مون برسیم. این کتاب به درد تو نمی‌خوره.»

گفتم: «ببین، من آن کتاب را ازتان می‌خرم. هر چه هم کاغذ مشق باطله و به درد نخور دارم برایتان می‌آورم، همین جور مفت و مجانی. ده شاهی هم از بابت آنها ازتان نمی‌گیرم، خوب شد؟»

گفت: «این کتاب فروشی نیست. من هم که کتابفروش نیستم. این کتاب مال اینه که آدمیزاد صفحه‌هاش را یکی یکی بکنه و توشم تنباکو و نخود و لوبیا و پنیر و زردچوبه پییچه، بده دست مشتری. حالا خوب حالت شد؟ برو، جانم. برو پی کارت!»

آدم سخت‌گیری بود. به این سادگی‌ها نمی‌شد نرمش کرد. من هم دست‌بردار نبودم. برای اینکه خوب نرمش کنم، کفه دیگر ترازو را برداشتم. کمی گرد براق سفید رنگ ته کفه بود. کفه را روی دستم روی صورت مش اسدالله گرفتم که محبت و شیرینکاریم را خوب ببیند. بله، کفه را درست گرفتم روی صورتش و قایم فوت کردم. فوت قایم رفت زیرگردهای براق و سفید، بلندشان کرد، بُرد و صاف ریخت تو چشم‌های پیرمرد.

مش اسدالله، که خوش بود و پخ‌پخ می‌خندید، فرصت نکرد که زودتر به من بگوید: چه کار می‌کنی، بچه؟ تا از فوتم جلوگیری کند. وقتی که گرد‌ها رفت توی چشم‌هایش تازه گفت: «چه کار می‌کنی، بچه؟» البته چشم‌هایش را می‌مالید و اوقاتش چنان تلخ شده بود که وقتی نگاهش کردم، نزدیک بود زهره‌ام آب شود. پیرمرد چشم‌هایش را می‌مالید و غُرولند می‌کرد: «مگر تو عقل نداری؟ ته کفه ترازو نمک بود. چشم‌هام

داره می سوزه، بی انصاف! اصلاً کی گفت تو به من خدمت کنی؟ دیدم که خیلی بد شد. می خواستم شیرینکاری کنم، نرمش کنم تا کتاب را بگیرم، بدتر شد. به فکرم رسید که عذرخواهی کنم. دیدم عذرخواهی خشک و خالی فایده ندارد، چشم‌های پیرمرد می سوخت و من اصلاً تقصیر نداشتم. به هر حال بدبیاری بود. پیش خودم گفتم: «برم آب بهارم که چشم‌هایش را بشوره. شاید از گناهم بگذره» فکر خوبی بود. دویدم و رفتم یک کاسه بزرگ مسی از خانه مان، که خیلی نزدیک بود، آوردم! الهه پر از آب. کاسه را گرفتم جلوش و گفتم:

— مش اسدالله، می بخشید که تو چشم‌هاتون نمک پاشیدم». و برای این که حرف بامزه‌ای زده باشم و بخندانمش، گفتم:

— ناراحت نباشین، عوضش چشم‌هاتون بانمک می شه. به نظرم فلفل هم قاطی نمک‌ها بود. به هر حال بدشانسی خودتونه، باور کنین... هنوز نصف حرف بامزه توی دهانم بود که پیرمرد، از زور اوقات تلخی، قایم زد زیر کاسه گنده و پرآبی که میان دو تا دستم گرفته بودم. ضرب دست پیرمرد زیاد بود. تا دستش خورد زیر کاسه، کاسه رفت تو هوا و آب‌های ریخت روی گونی پر از قند، که بغل دکان بود. پیرمرد تو یک لحظه سوختن و آتش گرفتن چشم‌هایش را فراموش کرد و بنا کرد به نگاه کردن کاسه و قندهایی که خیس آب شده بود. کاسه مسی گنده هنوز دور خودش مثل فرفره می چرخید و سرو صدا می کرد. من هم با گردن کج و قیافه حق به جانب و مهربان یک نگاه به مش اسدالله می کردم و یک نگاه به کاسه و قندهای خیس. مش اسدالله حرف نمی زد. عوضش مرتب دندان فروجه می کرد. البته به جای درآوردن صدای قریچ قریچ دندان‌هایش با لب‌هایش ملج ملج می کرد. حرفی نداشتیم که با هم بزنیم. تقصیر خودش بود. بیخودی از کوره دررفته بود و زده بود زیر کاسه. آدمیزاد باید این جور موقع‌ها خونسرد باشد و نگذارد که اوقات تلخی کار دستش بدهد. خلاصه، دلم برای چشم‌ها و قندهای توی گونی مش اسدالله سوخت. می خواستم بزنم به چاک و دربروم. اما فکر کردم و دیدم

بهتر است که خونسردی خود را حفظ کنم و از معرکه فرار نکنم تا بتوانم، هر جور هست، بقیه کتاب را به دست بیاورم. این بود که ایستادم و آب دهانم را قورت دادم. صدایم نه حلقم گیر کرده بود و بالا نمی آمد. ولی، به هر زور و سختی بود، با صدای لرزان و گرفته گفتم: «مش اسدالله، خوب شد کاسه چینی نبود. اگر چینی بود، حالا خرد و خاکشیر شده بود، نه؟ اصلاً کاسه مسی را برای این جور موقع ها ساختن».

مش اسدالله، که از سماجت و پیله کردن من بیشتر جوشی شده بود و خون خونش را می خورد، دنبال چیزی می گشت که بگوید تو کله من و خیال خودش را راحت کند. اما به هر طرف و هر چیز نگاه می کرد به درد نمی خورد. حیفش می آمد. می ترسید که بشکند یا خراب شود. قبلاً به این فکر نیفتاده بود که چوبی چیزی برای چنین وقت ها دم دستش بگذارد. رفته بود عقب دکانش تا شاید چیزی برای زدن تو سر من دست و پا کند. می توانست یکی از سنگ های ترازو را، که دم دستش بود، بردارد و بزند تو کله من. سنگ آهنی بود و نمی شکست، خراب هم نمی شد. ولی کله من که می شکست. اصلاً پرت کردن سنگ خیلی خطرناک بود و اگر پرت می کرد، کاری دست خودش و من می داد. عجب پیرمرد فهمیده و دلسوزی بود! خلاصه، رفته بود عقب دکان و من انتظار می کشیدم که اتفاقی بیفتد. توی این حال و هوا پکهو تو یک چشم به هم زدن، پریدم توی دکان و کتابی را که سرش دعوا داشتیم، برداشتم. مش اسدالله دید جسارت را به جایی رسانده ام که وارد دکانش شده ام، جلو آمد و گفت: «چرا آمدی تو دکان، برو بیرون!»

کتاب را که به دستم بود و به سینه ام چسبانده بودم، نشانش دادم و گفتم: «بفرمایین، محبت کنین و این کتاب را بزنید تو کله من! بیخود دنبال چیزی نگردین».

او هم محبت کرد و کتاب را از دست من گرفت و خواست بزند تو کله ام. ترسیدم کتاب پاره شود و نتوانم بقیه تبحه را بخوانم، پریدم از دکان بیرون که کتاب زیان بسته، مثل باد، از کنار گوشم گذشت و افتاد میان

جوبی که کنارکوچه بود و آب کثیف و پرلجنی داشت. خم شدم و کتاب نازنین را از توی آب و لجن برداشتم و گفتم: «خیلی متشکرم، خیلی لطف کردین! وقتی کتاب را خوندم، برایتان می‌آورم».

صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: «الحق که جانور عجیبی هستی، الان می‌آیم پیش بی‌بی‌ات».

به مادر بزرگم می‌گفتم: «بی‌بی، دیگران هم می‌گفتند: بی‌بی. بی‌بی زن مهربان و ساده‌ای بود و مرا از بچگی بزرگ کرده بود و تا دلتان بخواهد دوستم داشت. جا به جا هم سختگیر بود و نمی‌گذاشت که دست از پا خطا کنم. اگر می‌شنید که مش اسدالله از دستم ناراحت شده، حسابم پاک بود. از ترس این که مبادا گرفتار سرزنش‌های بی‌بی بشوم، به خانه نرفتم و رفتم توی صحرایی که پشت خانه‌مان بود، تا دور از بگیر و ببند و جار و جنجال، بقیه کتاب را بخوانم.

از میان صحرا جوی بزرگی رد می‌شد. دو طرف جوی پر از درخت‌های بزرگ و بلند بود و میان درخت‌ها پر از بوته‌های قد کشیده پونه و علف هرز. لای بوته‌ها و علف‌ها، بغل درختی، کنار جوی نشستم و لجن‌هایی را که به صفحه‌های کتاب چسبیده بود با آب پاک جوی شستم. جوری شستم که کاغذها خیلی خیس نخورد و از هم وانروند. بد از آن هم با دستمالی که مادر بزرگ به من داده بود و همیشه خدا توی جیبم بود خوب خشکشان کردم. آن وقت، با شوق و ذوق بنا کردم به خواندن بقیه کتاب، یعنی از صفحه بیست و دو به بعد تا ببینم پسری که از خانه فرار کرده بود چه می‌کند و چه ماجرائی سرش می‌آید. اما تیرم به سنگ خورد، چون دیدم ده صفحه از کتاب نیست.

به کلی گیج شده بودم. درست نگاه کردم، دیدم که بله، کتاب همان کتاب است، ولی چند صفحه دیگرش را مش اسدالله بعد از من پاره کرده و تویش چیزهایی پیچیده و داده دست مردم. هر کاری کردم نتوانستم میان صفحه بیست و دو تا سی و دو را با فکرم پل بزنم و قصه را به هم بچسبانم. اصلاً قضیه آن پسر عوض شده بود.

دلخور و ناراحت با سِگرمه^۱ های تو هم رفته، بلند شدم و کتاب ورق کنده را زدم زیر بغلم. یک راست آمدم دم دکان بفالی. مش اسدالله داشت کله‌های قند را از توی گونی درمی آورد و نگاه می کرد. کاسه مسی مادرزرگ را هم گذاشته بود کنار ترازویش. توی خودش و فندهایش بود و مرا ندید. چند تا سرفه زورکی کردم، که سرش را برگرداند، ولی نشنید. عاقبت، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و صدایم را بلند کردم و گفتم: «مش اسدالله، ان شاءالله قندهاتان خیس نشدن که خجالتش برای ما بماند؟» صدایم را که شنید، نگاه زهرآلود و تو دل خالی کنی به من انداخت و گفت: «دیگر چه از جان من می خواهی؟ کتاب را که گرفتی، برو پی کارت!»

گفتم: «ممکنه بفرمایین که بقیه صفحه‌های کتاب را به چه کسی دادین؟... آن کاسه مسی هم که برایتان آب آوردم و الان کنار ترازوست مال ماست.»

مش اسدالله دیگر نتوانست طاقت بیاورد. عین بیر پرید به طرف من و میج دستم را گرفت و گفت: «کاری نکن که بزنم دک و دنده‌ات رو خرد کنم، آخر تو چرا دست از سر من برنمی داری؟» گفتم: «چشم، به روی چشم! دست از سر شما برمی دارم و می روم پی کار و زندگیم، بفرما، این هم کتاب پاره پوره‌تان، بگذارید ببینم اسم کتاب چی هست؟»

اسم کتاب را، که بالای صفحه‌ها بود، نگاه کردم و حفظش کردم. اسم کتاب «فرار به کوهستان» بود. کاسه مسی را گرفتم و آمدم به خانه مان. پیش مش اسدالله التماس کردم که به مادرزرگ چیزی نگوید. البته اگر تا آن موقع نگفته بود. می دانستم که نگفته است. فقط توپ می زد. آدم خوب و دل‌رحمی بود. وقتی دید که عمداً او را اذیت نکرده‌ام کوتاه آمد. به هر حال، برگشتم خانه. ولی از فکر کتاب و بقیه قصه بیرون نرفتم. قصه

۱. سگرمه: چروک‌های پشانی و بین دو ابرو. (که مرفع ناراحتی پیدا می شوند).

نیم تمام همین جور توی ذهنم بود. از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. به آدم سخت تشنه‌ای می‌ماندم که از آب خنک و زلال و شیرینی فقط لبش تر شده باشد، و او که آب خنک و شیرین را دیده و کمی از آن چشیده می‌خواهد سیراب شود اما ظرف آب را ناگهان از او گرفته‌اند تمام فکر و ذکرش شده بود دانستن بقیه قصه. روز بعد، سه قران از مادر بزرگ گرفتم و برای پیدا کردن کتاب به همه کتابفروشی‌های شهر سرزدم.

— ببخشید آقا، شما کتاب «فرار به کوهستان» را دارین؟

— نه نداریم.

— ببخشید آقا، شما کتاب «فرار به کوهستان» را دارین؟

— بگذار نگاه کنم، شاید داشته باشم.

نگاه کرد. توی همه کتاب‌هایی که روی هم گوشه دکان و توی قفسه‌هایش تلنبار شده بود گشت و گفت: «نداریم».

شهر ما کتابخانه نداشت. فقط سه چهار تا کتابفروشی داشت. کتاب برای بچه‌ها نبود. کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا نکردم که نکردم. اما در همان گشت و گذارها و دیدن کتابفروشی‌ها و پرسیدن‌ها بود که کم‌کم با کتابفروشی‌ها و کتاب‌ها آشنا شدم. دلم می‌خواست که همه کتاب‌های دنیا را بخوانم. اما کو پول خریدن کتاب؟ پول کرایه کردن کتاب را داشتم. بعد از آن کتاب‌ها را شبی ده‌شاهی کرایه می‌کردم. البته یک تومان پیش کتابفروش گرو گذاشته بودم. اما، حقیقتش را بخواهید، هنوز که هنوز است دلم می‌خواهد آن کتاب قصه، یعنی کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا کنم و بخوانم. حتی چند بار خواستم خودم بقیه قصه فرار پسر را از خانه بنویسم و بخوانم تا ببینم آخرش چه می‌شود و لی هر چه نوشتم به دلم نچسبید، و این جوری شد که خودم به فکر نوشتن قصه‌های دیگر افتادم. زندگیم را خوب نگاه کردم و نوشتم و نوشتم و...

گربه

توی خانه ما همه جور حیوانی بود، همه جور که نه، مثلاً شیر و ببر و پلنگ و گرگ نبود، اما سگ و گربه و بلبل و بره و بزغاله بود. البته، آن وقت ها نگه داشتن حیوان های اهلی توی خانه ها آسان بود، چرا که خانه ها بزرگ و درندشت^۱ و گل و گشاد بود و توی بیشترشان علف و خوراکی برای بره ها و بزغاله ها گیر می آمد. سروصدا و بویشان هم به همسایه ها آزار نمی رساند.

مادر بزرگ من عشق و علاقه ای باور نکردنی به حیوان ها داشت. همیشه می گفت: «سروصدای حیوان ها آدم را از تنهایی درمی آورد.» خوب، حق داشت. برای این که توی روستا به دنیا آمده بود. یک عمر با درخت و علف و مرغ و بره و بزغاله و گاو سرکرده بود و با آنها آخت شده بود. انگار همین دیروز بود. هر روز صبح که از دکان بقالی مش اسدالله شیر می خریدم و می آوردم خانه، نگاهی از سر حسرت به شیرهای توی کاسه می انداخت و می گفت: «مجید، این قدر دلم هوای دوشیدن شیر کرده که نگو و نپرس. دلم می خواد بنشینم زیر پستان های گاو، بادپه را با دو تا پام بگیرم و با دست های خودم شیر بدوشم.» از شیری که دیگران می دوشیدند و حاضر و آماده توی دکان می فروختند خوشش نمی آمد.

۱. درندشت: وسیع، جادار.

دلش می‌خواست با دست خودش شیر بدوشد. به هر حال، همیشه خدا، چند تا حیوان توی خانه ما بودند، مخصوصاً گربه. هر چی نبود، گربه حتماً بود. بی‌بی، یعنی مادر بزرگم، چنان از حیوان‌ها نگه‌داری می‌کرد و با آنها مهربان بود و به آنها می‌رسید که انگار بچه‌هایش هستند! هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد که نگاه چپ به حیوان‌ها بیندازد. بی‌بی می‌گفت: «خدا حیوان‌ها را به رسم امانت پیش ما آدم‌ها گذاشته. اگر آنها را اذیت کنیم، در آن دنیا از ما تقاص می‌گیرن. مخصوصاً حیوان‌هایی که به ما آزاری نمی‌رسونن و به ما پناه آوردن».

کم‌کم حرف‌ها و کارهایش روی من هم اثر گذاشت و من هم عاشق حیوان‌ها شدم. اما، از شما چه پنهان، گاهی ندانسته کارهایی می‌کردم که به ضرر حیوان‌ها بود. رو راست، اذیت‌شان می‌کردم، البته نه از روی قصد. شیطنت بود. گربه کوچولویی داشتیم که بانمک، پُرشم‌وپيله و زیر و زرنک و بازیگوش بود. در کرمان گربه خوشگل زیاد پیدا می‌شود. اما گربه نازنازی ما میان همه آنها لنگه نداشت. رنگش سفید سفید بود، عین برف. دو تا خال سیاه و گنده داشت، یکی روی سینه‌اش و یکی میان دو تا گوشش. روی نوک دماغش هم خال سیاهی بود. نصف دُمش هم سیاه بود. بله، همچین سفید سفید هم نبود، ولی خوب، سفیدی‌اش به سیاهی‌اش می‌چربید. بی‌بی به گوش‌هایش دو تا منگوله ابریشمی قرمز آویزان کرده بود. من هم، برای این که کاری برایش کرده باشم، زنگوله‌ای به گردنش انداختم تا موقع راه رفتن و بازیگوشی کردن جرینگ جرینگ صدا کند و گربه تفریح کند و ما هم بخندیم. اما، بی‌انصاف، از بس بازیگوشی و بدقلقی کرد، زنگوله‌ها را کند و محبت مرا نادیده گرفت.

بی‌بی، از وقتی که بچه گربه به دنیا آمد، عین مادر مواظبتش کرد و تر و خشکش کرد تا بزرگ شد. مادرش توی زیرزمین خانه ما زایید. بچه گربه‌ها چهار خواهر و برادر بودند که یکی‌شان، همان اول، از دار دنیا رفت و دوتا‌شان را بخشیدیم به همسایه‌ها، و این یکی را برای خودمان نگه داشتیم. نمی‌دانم چی شده بود که مادرشان شیرش خشک شده بود

و به آنها شیر نمی داد. من برایشان شیر می خریدم. مادر بزرگ شیر را گرم می کرد و می ریخت توی نعلبکی و فوت می کرد تا نیم گرم بشود. بعد می نشست و با حوصله و سلیقه، با قاشق چایخوری یا قطره چکان، شیرها را قطره قطره توی دهان بچه گریه ها می ریخت. البته پیش از بخشیدن آن دو تا به همسایه ها.

اسم بچه گریه خودمان را گذاشتیم ملوس و به لهجه محلی کرمانی «ملوسو» صدایش می کردیم. ملوسو زیر دست مادر بزرگ خوب تربیت شده بود. حتی اگر از گرسنگی می مُرد، دست از پا خطا نمی کرد و تا چیزی جلوش نمی گذاشتیم و تعارفش نمی کردیم، به هیچ چیز لب نمی زد. اما از آنجایی که گریه ها هم مثل آدم ها گاهی نمی توانند، در برابر چیزهای خوب و خوشگل، جلو خودشان را بگیرند و دسته گل به آب می دهند، ملوسو هم یکی دو بار در برابر قفس بلبل از خود بی خود شد و نگاه ناجوری به پرندۀ زبان بسته انداخت. مادر بزرگ که دیده بود ملوسو زیر قفس بلبل روی دو پا نشسته است و از آن نگاه ها به قفس می اندازد، او را کشیده بود کنار، نصیحتش کرده بود و گفته بود: «همان جور که تو جونت رو دوست داری، آن حیوان زبان بسته هم جونت رو دوست داره. یک وقت نکنه فکر بدی به کله ات بیفته و بخوای به او دست درازی کنی. آن وقت، من می دونم و تواء».

این بود که ملوسو چشم و دلش را درویش کرده بود و از خیر بلبل گذشته بود. اما هنوز حنايش پیش مادر بزرگ رنگ نداشت و دل بی بی کاملاً به او صاف نشده بود.

یک روز که مادر بزرگ توی خانه نبود و من تک و تنها بودم، کرسی را گذاشتم زیر پاهایم، رفتم بالا که قفس بلبل را پایین بیاورم و برایش سوت بلبلی بزنم تا سر شوق بیاید و چهچه بزند. مادر بزرگ از این کار من دل خوشی نداشت و می گفت: «زبان بسته را اذیت نکن» روی همین حساب بود که پنهان از او سراغ قفس بلبل می رفتم. بله، رفتم بالای کرسی تا قفس را از گل میخ بیاورم پایین که بکهو صدای در خانه بلند شد. دستپاچه

شدم، قفس از دستم ول شد کف اتاق و قل خورد. بلبل بیچاره بنا کرد توی قفس پرپر زدن، مثل قرقی پریدم پایین، کرسی را برداشتم. گذاشتم سر جایش. دور اتاق الکی دویدم و شروع کردم به پیشت پیشت کردن. مادر بزرگ دوید آمد توی اتاق و گفت: «چی شد... مجید، چی شد؟».

قفس را از گوشه اتاق برداشتم و گفتم: «بی بی، ملوسو رفته بود تو تاقچه و از آنجا پرید روی قفس بلبل، قفس را انداخت پایین. نگاه کن، بی بی بین چه به روز بلبل آورده! بی انصاف!».

از ترس مادر بزرگ، کار خودم را انداختم گردن گریه. اگر بی بی بو می برد که آن کار، کار من بوده، پوست از کله ام می کند. این بود که پای گریه بیچاره را کشیدم وسط. از آنجایی که گریه هم آبروی درست و حسابی نداشت، بی بی سفت و سخت حرف مرا باور کرد. قفس را از دست من گرفت. گذاشت زمین، بغلش چمپاتمه زد و به بلبل ترسیده و پر و بال کننده نگاه کرد. اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت: «حیف که نمی توئم آزادت کنم! می ترسم گم و گور بشی و حیوانی بگیردت و کلکت رو بکنه، یا بچه ها با تیر و کمان بزنند و بیاندازنت پایین».

مادر بزرگ راست می گفت. اگر بلبل آزاد می شد، حتماً نمی توانست خودش را جمع و جور کند و روی پاهای خودش بایستد. توی قفس به دنیا آمده بود. توی قفس بزرگ شده بود. در باد و باران و سرما و گرما تا دوردستها پرواز نکرده بود. از وقتی که چشم باز کرده بود آب و دانه برایش آماده بود و همیشه خدا کسی را داشت که از او نگهداری کند. روی همین حساب، مادر بزرگ می ترسید که اگر ولش کند، بلایی سرش بیاید. بلبل بیچاره توی قفس بی دست و پا و نازک و نارنجی و تنبل بار آمده بود. سرد و گرم روزگار را نچشیده بود. سرنوشتش معلوم بود. عاقبت می بایست یک روز، همان گوشه قفس نفس نفس آخر را بکشد و غزل خدا حافظی را بخواند. جفتی هم داشت که حدود یک ماه پیش از آن، رفت آن دنیا.

به هر حال، مادر بزرگ به او دانه داد و توی ظرف آبش، که خالی

شده بود، آب ریخت. قفس را سر جایش آویزان کرد. بعد گفت: «جای آن گریه دیگر توی این خونه نیست. برو پیداش کن.» خودش هم همراه من آمد.

گریه بدبخت و بی گناه گوشه انباری سرش را گذاشته بود روی دست هایش و بی خبر از همه جا، به خواب نازی فرو رفته بود. بی بی تا نگاهش به او افتاد گفت: «ای بی چشم و رو، چندبار گفتم که دور و بر قفس آن حیوان زیون بسته نروا حالا می دونم با تو چه کار کنم!»

گریه از صدای بی بی بیدار شد. آمد جلو و خودش را به پاهای من مالید و میومیو کرد. دلم داشت برایش کباب می شد. عجب آشی برایش پخته بودم! فکر کردم فهمیده که اوضاع و احوالش ناجور است و توی دردسر افتاده.

گریه پاهای مرا ول کرد و رفت طرف بی بی. پوزه و صورتش را به پاهای او می مالید و میومیو می کرد.

بی بی گفت: «بی خود چاهلوسی نکن، من جنس تو رو خوب می شناسم. یادت هست چندبار می خواستی به او حمله کنی و من جلوت رو گرفتم؟»

چقدر ملوسو مظلوم شده بود! چندبار به زیانم آمد بگویم که: بی بی، من قفس را انداختم، این بیچاره گناهی ندارد. اما ترسیدم. دلش را نداشتم. بی بی از گوشه انباری یک گونی خالی پیدا کرد و آورد، گفت: «این بی چشم و رو را بگیر و بینداز تو گونی!»

چاره ای جز اطاعت نبود. خم شدم، گریه را بلند کردم، بغل گرفتم و گفتم: «بی بی، غلط کرد، این دفعه او را به خاطر من ببخشین.»

بی بی خیلی اوقاتش تلخ بود. نمی شد زیاد با او حرف زد. گریه میومیو می کرد و چشم از بی بی بر نمی داشت. انگار به زیان بی زبانی می گفت: «مگر من چه گناهی کردم؟» به دست و بالم پنجول می زد و نمی خواست برود تو گونی. زیرگوشش خیلی بو اش، جوری که بی بی بو نبرد، گفتم: «حالا برو تو گونی، ان شاء الله همه چیز درست می شه، لج

نکن! این را گفتم و گذاشتمش تو گونی.

موفی که گربه را توی گونی می گذاشتم، بی بی نگاهی به قد و بالا و منگوله‌های گوش هایش کرد و انگار ناراحت شد. اما به روی خودش نیاورد. سر گونی را خوب بست و داد دست من و گفت: «ببر جایی ولش کن که دیگه نتونه برگرده. دیگه نمی خوام روش رو ببینم». گفتم: «باشه».

راه افتادم. وقتی از درِ خانه بیرون می رفتم، بی بی صدایم کرد و گفت: «مجید، نری یک وقت تو بر و بیابون ولش کنی که سگ‌ها پاره‌اش کنن یا از گرسنگی بمیره. ببر در خانه یک آدم اعیان ولش کن که به‌اش برس. به‌اش خوش بگذره. و برای این که پشیمان نشود گفت: «زود بروا». ایستادم. بی بی را نگاه کردم. تو چشم هایش اشک جمع شده بود. گربه تو گونی تکان تکان می خورد. به دیوارهای گونی پنجول می کشید و میومبو می کرد. به هر حال، از درِ خانه، گونی به دست، زدم بیرون. تا از پیچ کوچه پیچیدم و جای خلوتی پیدا کردم، سر گونی را باز کردم و گفتم: «ملوسو، به جان خودم، از روی تو خجالت می کشم. هر کسی ندونه، تو می دونی من هم می دونم که کار کار من بود و تو گناهی نداری. خوب، حالا بی بی اوقاتش خیلی تلخه. من همین جا از تو گونی بیرون می آرم. ولت می کنم. یک خرده تو این کوچه پس کوچه‌ها، بگرد. حدود دو ساعت دیگه بریا خونه. ان شاء الله تا وقتی که می آیی خونه، من بی بی را نرم می کنم. می پزمش. اوقاتش شیرین می شه و دوباره پیش ما یک عمر به خوبی و خوشی زندگی می کنی. خوبه؟».

این حرف‌ها را به گربه گفتم و از گونی بیرونش آوردم. ماچش کردم و ولش کردم توی کوچه.

گربه با کوچه نا آشنا بود. دور خودش می گشت. در خانه‌ها و دیوارهای کوچه را نگاه می کرد. هاج و واج و گیج بود. فوری، توی یک چشم به هم زدن، از کنارش غیب شدم. فرار کردم و رفتم خانه. البته زود خانه نرفتم. اگر زود می رفتم، مادر بزرگ بو می برد که همان نزدیکی‌ها گربه

را ول کرده‌ام. یک خرده توی کوچه الکی گشتم و وقتی که به خانه رفتم، دیدم که بی بی دارد چپ‌چپ نگاهم می‌کند. فهمیدم که کار خوبی نکرده‌ام که بی بی از این جور نگاه‌ها می‌کند. این بود که پیشدستی کردم و گفتم: «بی بی، گریه رو بردم آن سر شهر، یک خونه اعیانی حسابی پیدا کردم. ولش کردم توی آن خونه. نمی‌دونی چه خونه بزرگ و پر دار و درختی بود، عین قصر! بله، یک دختر خوشگل هم توی اون خونه بود ملوسو را بغل کرد و بنا کرد به ماچ کردنش. خلاصه، جای گریه...».

داشتم راست و دروغ به هم می‌بافتم و شیرین‌زبانی می‌کردم که یکهو دیدم ملوس خانم از در اتاق سلاته‌سلاته آمد بیرون. سیخ جلوی من ایستاد و نطق مرا به کلی کور کرد. دست‌هاچه شدم. از زبانم دررفت و گفتم: «بی بی، من به این گریه بی چشم و رو گفته بودم که دو ساعتی صبر کن، وقتی اوقات بی بی شیرین شد، بیا خونه. بی انصاف یک ذره نصیحت‌های مرا گوش نکرد. تا چشم مرا دور دید راه افتاد و آمده».

حرف‌هایم که تمام شد، بی بی اشاره کرد به قفس بلبل و گفت:

— این زبون بسته، از آن وقتی که افتاده پایین، انگار مریض شده، به هیچ چیز لب نمی‌زنه. این گریه نمک به حروم هم پشت پای تو برگشت. یک‌راست از دیوار آمد و زیر قفس خوابید. این دفعه باید او رو جایی ببری که دیگرنه تونه برگرده. اگر برگشت من می‌دونم و تو!

از توپ و تشر و اوقات تلخی بی بی حسابی ترسیدم. دوباره گریه را گرفتم و گذاشتم تو گونی. این بار دیگر راست‌راستی می‌خواستم او را جایی ببرم که هرگز نتواند برگردد. دلم برایش می‌سوخت، کباب می‌شد، ولی چاره‌ای نداشتم. جرأت هم نمی‌کردم که راستش را بگویم. توی کوچه و پس‌کوچه‌ها، گونی به دست، می‌گشتم که جای خوبی پیداکنم تا به گریه خوش بگذرد و از شر بچه‌های شیطان و بی تربیت و گریه‌های گنده و سنگ‌های بدجنس در امان باشد، به او قول داده بودم که خانه اعیانی حسابی و صاحب مهربانی برایش دست و پا کنم. اما کمتر جایی می‌شد پیدا کرد که باب سلیقه من و او باشد. عیب کار این بود که آدم‌ها با

اعیان بودند و نامهربان و خسیس. یا بی پول و فقیر بودند و مهربان و دست و دلباز، که هیچ کدامشان به درد من و گریه نمی خورد. همه اش با او از بی وفایی دنیا و جفای روزگار حرف می زدم. از او عذرخواهی می کردم و او توی گونی وول می خورد، به دیوارهای گونی پنجول می کشید و میو میو کرد. از یک قصابی کمی آشغال گوشت گرفتم و ریختم توی گونی که بخورد تا با هم بگردیم و یک خانه حسابی پیدا کنیم.

همین جور که داشتیم می گشتیم و من با گریه از هر دری حرف می زدم، یکهو دیدم که در خانه ای بزرگ و پردرخت باز شد و مردی میانسال، که لباس های خوشگل و تمیزی پوشیده بود، بیرون آمد. به خودم جرأت دادم و از لای در سرک کشیدم و خوب خانه را دید زدم. آقایی که لباس حسابی پوشیده بود پرسید: «کاری داشتین؟»

سینه ام را صاف کردم و رفتم جلو و یواشکی به گریه گفتم: «این قدر وول نزن! دارم یک جای خوب برایت دست و پا می کنم. لگد به بخت خودت نزن!» بعد به آن آقا که داشت مرانگاه می کرد، گفتم: «بیخشین آقا، یک سوال داشتم، اولاً سلام عرض می کنم، بعد می خواستم بپرسم که وضع غذا و خورد و خوراک توی این خونه چه جور است؟.. صبح ها شیر هم می خورید؟... گوشت چی؟... از قصابی محل خیلی گوشت می خرید؟»

آقا ایستاده بود و همین جور با تعجب و حیرت مرا نگاه می کرد. گریه توی گونی داشت یواش یواش می جنبید. حوصله اش سر رفته بود. گونی را به بغل پایم چسباندم که کمتر تکان بخورد. به آقا نگاه می کردم و منتظر جواب بودم. آقا نگاهی به گونی انداخت و لب هایش را توی هم کشید و گفت: «اگر می خواهی گوشت بفروشی، ما نمی خریم. لازم نداریم، شاید خیال می کرد که توی گونی گوشت است.»

گفتم: «نه، آقا. من گوشت نمی فروشم. یک سوال دیگر دارم: توی خونه بسیار زیبا و دل انگیزتان کسی هست که قلیان بکشد؟ آیا وقتی که قلیان می کشد، دوست دارد که گریه ای هم روی زانویش بنشیند؟»

این سوال را برای این کردم که، وقتی بی بی قلیان می کشید، ملوسو می رفت روی زانویش می نشست و به قُرقر قلیانش گوش می داد. کیف می کرد، و می رفت توی خیال های خوش. به هر حال، مرد میانسال از حرف های من چیزی دستگیرش نشد و خیال کرد که عقل من پاره سنگ برمی دارد، شاید هم حق با او بود، به هر حال اخم هایش را توی هم کشید و رفت پی کارش. من ماندم و گریه توی گونی.

نمی خواستم که همین جوری گریه را به امان خدا ول کنم. حیف بود. بیچاره گناهی نکرده بود. اگر قرار بود که کسی را برای اذیت کردن بلبل توی بیابان خدا ول کنند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و بچه های بی تربیت و بی رحم به او سنگ بزنند، من بودم. بله، حق من بود که به چنین بلایی دچار شوم، چون من گناه کرده بودم. تازه، گریه بی پناه نمی توانست آوارگی و تنهایی را تحمل کند. به ما عادت کرده بود. ما هم به او عادت کرده بودیم. خلاصه، این قدر از این کوچه به آن کوچه، از این محله به آن محله رفتم تا خسته و کلافه شدم و از پا افتادم. نفسم برید. توی میدانگاهی، زیر درخت توتی، نشستم، تا نفسی چاق کنم. ملوسو، توی گونی آرام بود و از تک و تا افتاده بود. سرگونی را باز کردم، ببینم عیب و علتی نکرده نفس می کشد یا نه؟ دیدم، بله، نفس می کشد، و تا روشنایی و هوای آزاد به تنش خورد جنبید و میو میویش بلند شد. نمی دانم از صدای او بود یا از قضای روزگار... که یکهو گریه ای پشم ریخته و لاغر و مُردنی، پرید لب دیوار خانه روبه رو. میو میو کرد و به نظرم با گریه توگونی سلام و علیک کرد. تو این هیروویر، دست سیاه و استخوانی زنی، که جارویی داشت از آن طرف دیوار خانه بالا آمد و جارو را قایم نذر گریه مادر مرده کرد و پشت بندش صدای زن آمد که می گفت: «برو گمشو پدر سوخته دزد».

گریه که جارو را نوش جان کرد و فحش را شنید جان گرفت، امانش نداد، تر و چسب خودش را از دیوار انداخت پایین و مثل فشنگ در رفت. رفت تو پیچ کوچه گم شد.

دلم می‌خواست به ملوسو دلداری بدهم، حرف‌هایی بزنم که دلش خوش باشد و این قدر بی‌تابی نکند، روی همین حساب گفتم:

— دیدی که گریه‌های مردم چه بدبختی و مکافات دارند؟! ... برو خدا را شکر کن که تا حالا، روزگارت این جوری نبوده، کسی با جارو به حسابت نرسیده. پس، ببین بدتر از تو هم تو این دنیا هست.

کم‌کم، به درخت توت تکیه دادم، خوش‌خوشک رفتم تو خیال‌ها و آرزوهای خوش‌گریه‌ای! بنا کردم به خیال بافتن و حرف‌های قشنگ، برای اوزدن. ضمن گفتن حرف‌های قشنگ، منبأ احتیاط و جلوگیری از فرار ناجوانمردانه او، سرگونی را به هم گرفتم، مچاله کردم، و گرفتم تو دستم و گفتم:

— خدایی‌اش را بخوایی، تو گریه خوش‌قلب و باادب و درستی هستی. اگر می‌بینی که حالا به دست من، بدبخت و بیچاره شدی زیاد سخت‌نگیر، صبر داشته باش. دنیا را چه دیدی؟ ان‌شاءالله، عاقبت به خیر می‌شی. جایی می‌برمت که یک قصر بزرگ و سفید، میان درخت‌های سر به فلک کشیده است. صاحب قصر آدم بسیار خوب پولدار، گریه‌دوست و دست و دلبازی است. هرچه آرزو داشته باشی آنجا برآورده می‌شه، تو هستی و آن قصر زیبا و پُر دار و درخت. به هر جای آن قصر که بری موش‌های چاق و چله و نجیب و خجالتی انتظارت را می‌کشند. لازم نیست تو دنبال آن موش‌ها بدوی و خودت را خسته و کوفته کنی. موش‌ها، از بس زیادند و از زندگی سیر شده‌اند، خود به خود با یک اشاره سبیل و یا پوزه‌ات می‌آیند جلو، درست روی دهانت، زانو می‌زنند و می‌گن: ما آماده‌ایم بفرما. هر کدام از ما را که میل داری بخور. و تو آن وقت نمی‌دانی کدامیک را بخوری؟! ... یکی از دیگری چاق‌تر و تودل‌پروتر و خوردنی‌تر. اگر هم خواستی که با آنها بازی کنی، چنان با تو بازی می‌کنند و سرت را گرم می‌کنند که خودت کیف کنی. اگر نصف روز هم با آنها بازی کنی هرگز خسته نمی‌شوند و خم به ابرو نمی‌آرن، هرگز کاری نمی‌کنن که تو ناراحت بشی. اگر بازی کردن با موش

دلت را زد و هوس بازی با گره خوب به کله‌ات افتاد، گره‌های سفید و سیاه یک‌دست، زرد و حنایی، ناز نازی و بازیگوش است که برای دوست شدن و بازی کردن با تو سر و دست می‌شکنند. از آن گذشته، زن و دخترهای مهربان و خنده‌رو صاحب قصر، مدام زیر درخت‌های قصر نشسته‌اند، و یک بند قلبان می‌کشند و تورانوازش می‌کنند. زانو‌ها و دامن پرچین و نرم و گرمشان چون می‌ده برای خوابیدن تو. صدای قل و قل قلبانشان از صدای تار و تنبک و طبل و شیپور، صد برابر بهتره، طوری که با شنیدن صدای آن قلبان‌ها، خیلی زود پلک‌هایت سنگین می‌شه و به خواب نازی فرو می‌ری. تازه بوی خوش تنباکوی قلبان‌ها تو دماغت می‌پیچه، مست می‌شی و نرم‌نرمک کیفیت کوک می‌شه آنجا دیگر از بوی ناجور تنباکوی بی‌بی خبری نیست. حوضی لبالب از آب صاف و زلال، عین اشک چشم، زیر درخت‌های دور و بر قصر، است که ماهی‌های ریز و درشت، خوش‌رنگ، جوراجور، و تپل توی آن شنا می‌کنند و گاهی هم سر به سر هم می‌گذارند و با هم شوخی‌های بانمک می‌کنند. ماهی‌ها همیشه خدا نزدیک لب حوض، در دسترس تو هستن. با اشاره دست تو، فوری از آب می‌افتن بیرون، و تو، هر کدام را که به چشمت خوش آمد، می‌گیری و می‌خوری. صاحب قصر هم بی‌خیال این حرف‌هاست. از آن طرف، درخت‌های دور قصر، پر از مرغ‌های کبابی و خوش‌آواز است. مرغ‌ها ران‌ها و سینه‌های خوشمزه و سرخ کرده‌ای دارند. آنها، آوازخوانان و چهچه زنان، می‌نشینند روی شاخه‌های پایین، و تو هر کدام را که میلت کشید، می‌گیری و می‌خوری و لذت از عمرت می‌بری. چایی و شیر هم که دوست داری، آنجا فراوان است. آن هم چه چایی؟! چه شیری؟! چایی خوش‌عطر و تازه دم و شیرین، نه گرم و نه سرد. زن و دخترهای صاحب قصر چایی و شیر را می‌ریزند توی کاسه‌ها و بشقاب‌های طلا و نقره، می‌گذارن جلوت، می‌تو می‌خوری، می‌آنها می‌ریزند. آن هم چایی عالی، نه مثل آن چایی‌های آب زیپو و یخ‌کرده‌ای که بی‌بی می‌ریزه تو جام زیر شیر سماور و می‌گذاشت جلوت، کلی هم

منت بارت می‌کنه، هر صبح شیر، هر ظهر شیر، هر شب شیر، آن هم چه شیری؟! شیر تازه و پرچربی گوسفند خوش اخلاقی که پدرت خواب ندیده.

خلاصه، آن‌جا، جایی است که بی‌دردسر، بی‌زحمت و منت، می‌خوری و می‌خوابی و با موش‌ها و گربه‌ها و دخترها بازی بازی می‌کنی، و هیچ آدمیزاد بدجنسی هم نیست که خدای ناکرده بگوید: بالای چشمت ابروست. هرچه هم بخوری تمامی نداره. تو عزیز دردانه صاحب قصر و زن و دخترهاش می‌شی و تا دنیا دنیاست خوش می‌گذرونی.

به هر حال، آن‌قدر گفتم و گفتم، خیال‌های خوش بافتم که، از شما چه پنهان، دهان خودم هم، کم‌کم، آب افتاد و گرسنه شدم، هوس کردم که گربه باشم و بروم چنان جایی.

تو عالم هپروت بودم نزدیک بود خوابم ببرد که یکهو بنا کرد به تکان خوردن و بی‌تابی کردن، بلند شدم و راه افتادم تا زودتر او را به سر و سامانی برسانم. ولی نتوانستم جای حسابی برایش پیدا کنم. عاقبت به این فکر افتادم که گربه را ببرم دم دکان کله‌پزی ول کنم، چون آنجا خورد و خوراک چرب و خوشمزه فراوان بود. گربه می‌توانست شکمی از عزا دریاورد.

دکان کله‌پزی خیلی از خانه ما دور نبود. می‌شد گاهی به گربه سرزد و احوالش را پرسید. دم دکان که رسیدم، سرگونی را باز کردم و به گربه گفتم: «اینجا جای خوبی است. ان‌شاءالله صاحب کله‌پزی قلیان هم می‌کشد و تو می‌تونی بری و روزانوش بنشینی و به صدای قلیانش گوش بدی.» این را گفتم و ولش کردم دم دکان. صدایم را بلند کردم: «خدا حافظ، ملوس خانم! بدی خوبی از ما دیدی حلالمان کن!»

چند قدم که دور شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم. میومبو می‌کرد. انگار داشت مرا صدا می‌زد و می‌گفت: «مجید، مرا تنها نگذار. من می‌ترسم.» به روی خودم نیاوردم. با این که بغض کرده بودم و از زور

غصه قلبم درد گرفته بود، دویدم تا از او دور شوم. اما گریه، مثل تیر، دنبالم می‌دوید و میومیو می‌کرد. دست برقضا سر و کله‌سگ گردن‌کلفت گنده‌ای هم، که همیشه خدا جلو دکان کله‌پزی ویلان و سرگردان بود، پیدا شد. سگ دنبال ملوسو می‌دوید. هیکل نکره‌اش رامی‌جنباند و عو‌عو می‌کرد. صدای ناجوری هم داشت. گریه التماس می‌کرد. از صدا و دویدنش معلوم می‌شد که التماس می‌کند. نتوانستم طاقت بیاورم. ایستادم و سرم را برگرداندم. گریه را نگاه کردم. دوید و خودش را رساند به من. افتاد روی پاهایم. پوزه‌گرم و ترش را به پاهایم مالید. بلندش کردم. قایم گرفتمش تو بغلم، ماچش کردم. اشک چشم‌هایم را پر کرد. سگ گردن‌کلفت، ده بیست قدم آن طرف‌تر، سرکوچه ایستاده بود و به من و گریه نگاه می‌کرد و دُم تکان می‌داد. شاید به گریه حسادت می‌کرد که صاحبی دارد و می‌تواند به او پناه ببرد. شاید هم از اینکه گریه را از چنگش درآورده بودم ناراحت بود. باری، پوزه‌گرم و نرم گریه روی گردنم بود. به پشتش دست می‌کشیدم و موهای نرم و مخملی‌اش را نوازش می‌کردم. اشک امانم نمی‌داد. دویدم و گریه‌بغل و گونی خالی به دست رفتم خانه. بی‌بی داشت نماز می‌خواند. نزدیکی‌های غروب بود. صبر کردم تا نمازش تمام شود. سلام نماز را که داد، خیلی مهربان و آرام، جوری که انتظارش را نداشتم، گفت: «باز که گریه را آوردی».

گفتم: «بی‌بی، حقیقتش را بخوای، من قفس بلبل رو انداختم پایین. این بیچاره گناه نداره. به این زبون بسته کاری نداشته باش. عوضش هرچه می‌خواهی مرا بزن تا دلت خنک بشه».

بی‌بی از آن نگاه‌ها به من کرد که یعنی «خجالت بکش» بعد گریه را از من گرفت. نازش کرد.

من از زور خجالت دویدم و رفتم توی کوچه تا دو سه ساعتی چشمم به چشم بی‌بی و گریه نیفتد.

ژاکت پشمی

یک روز، آقای احمدی، که تازه معلم کلاس ما شده بود، از بچه‌ها خواست که یکی یکی از جا بلند شوند و بگویند که شغل پدرشان چیست. قرار شد که بچه‌ها بی‌رودریاستی و صاف و پوست‌کنده جواب معلم را بدهند. هیچ افتاد توی بچه‌ها و حتی چند نفری رنگشان را باختند. من هم پاک و اخوردم و دست و پایم را گم کردم.

می‌خواستم از جا بلند شوم و تا کلاس شلوغ و درهم و پره‌م است، به بهانه‌ای بزنم به چاک. حقیقتش خجالت می‌کشیدم به آقای احمدی بگویم که بابا ندارم. گرچه خیلی از بچه‌ها می‌دانستند، ولی آقای احمدی، که تازه آمده بود نمی‌دانست.

برای اینکه ترتیب در رفتنم را از کلاس بدهم، به مصطفی، که بغل دستم نشسته بود، گفتم: «به آقا بگو که مجید خون دماغ شده» و بعد دست چپم را پیاله کردم و گرفتم زیر دماغم. انگشت دست راستم را بالا آوردم که از آقا اجازه بگیرم و بروم پای شیر آب. مصطفی هم با صدای بلند گفت: «آقا، مجید خون دماغ شده، بره بیرون؟».

آقای احمدی، که این جور حقه‌های قدیمی شاگرد مدرسه‌ای‌ها را فوت آب بود، آمد جلو. دستی را که با آن دماغم را چسبیده بودم پایین آورد و نگاه کرد. بعد به دماغم خیره شد. پوزخندی زد و گفت: «مجید، به من کلک نزن، سر کلاس باش. کارت دارم».

بچه‌ها که دیدند حقه‌ام نگرفت و خیط شدم، زدند زیر خنده. من از زور دماغ سوختگی، خیس عرق شدم. آقای احمدی هوای کار دستش آمد که چرا من می‌خواستم سر کلاس نباشم. از هر دری برایمان حرف زد تا رسید به اینجا که، غیر از کارهای بد و خلاف قانون، همه کارها ارزش دارند. همه ما به یکدیگر احتیاج داریم. دنیا هزاران هزار چرخ دارد و هر کس، با شغلی که دارد، یکی از چرخ‌ها را می‌چرخاند. بنابراین، هیچ‌کس نباید از شغلی که پدرش دارد خجالت بکشد.

یکی از بچه‌ها یواشکی به گوش آقا رساند که: مجید اصلاً بابا ندارد که شغل داشته باشد. آقای احمدی، که یادش به خیر باد، تا این حرف را شنید، سرفه‌ای کرد و گفت: «بگذارید از خودم شروع کنم. وقتی که پنج سال داشتم، پدرم را از دست دادم. پدرم باغبان بود. ثروتی برای ما نگذاشت. مادرم کار کرد و مرا بزرگ کرد. خودم هم تنبلی نکردم. روی پای خودم ایستادم. چسبیدم به درس و گلیم خودم را از آب کشیدم بیرون. پس نداشتن پدر نباید آدم را ناامید و خجالت‌زده بکند. بسیاری از دانشمندان و بزرگان دنیا یتیم بوده‌اند».

آقای احمدی خوب حرف می‌زد حرف‌هایش به دلم می‌نشست. ته دلم قرص شد و به بلبل‌زبانی افتادم و گفتم: «اگر واقعاً این‌طور است، اسم مرا جزو دانشمندان بنویسید».

آقای احمدی خندید، بچه‌ها هم خندیدند. ترس و هچ‌پچ و خجالت که کلاس را پُر کرده بود، کم شد و نرم‌نرمک از بین رفت. آن وقت آقای احمدی از یکی یکی بچه‌ها پرسید که شغل پدرشان چیست. تا نوبت به من رسید، از جا بلند شدم و گفتم: «آقا... آقا، ما به جای پدر، مادر بزرگ داریم که بهش می‌گیم بی‌بی... آقا، ما خوش نداریم که کسی دلش به حال ما بسوزه. ما مادر هم نداریم. مادر بزرگمان حقوق بازنشستگی پدر بزرگمان را می‌گیرد. کار هم می‌کند. از اول پاییز تا حالا، سه چهار تا ژاکت بافته و فروخته‌ایم. پول حسابی هم درمی‌آریم. خودمون هم توی تعطیل تابستان تو نانوائی کار می‌کنیم. همین آقا، ما دیگر حرفی نداریم».

حرف‌هایم که تمام شد، آقای احمدی اشاره کرد که بچه‌ها برایم دست بزنند. خودش هم برایم دست زد. تا دیدم حرف‌هایم گل کرد، شیر شدم و از جا بلند شدم، گفتم: «آقا، یک‌خرده از حرف‌هایم مونده. ما بعد از ظهر هم کار می‌کنیم، در همان دکان نانوايي. می‌خواهیم پول‌هامان را جمع کنیم و یک جفت چکمه بَلند، تا زیر زانو، بخریم و سراسر زمستان بپوشیم تا پای‌مان توی برف و سرما یخ نکند. این هم که شما گفتید ما دانشمند می‌شویم خیلی ممنونیم... دیگر حرفی ندارم».

هر چه بود گفتم. چنته‌ام خالی شد و نشستم. ولی هنوز درست ننشسته بودم که باز از جا بلند شدم و گفتم: «آقا، به چیزی دیگر، ژاکت‌هایی که بی‌بی ما می‌بافد مردم رو دست می‌برند. اگر شما بخواهید، برایتان ژاکت خوبی می‌بافد. برای خانواده‌تان هم همین‌طور». آقای احمدی آدم خوش‌اخلاق و مهربان و خنده‌رویی بود. به شوخی گفت: «اگر بی‌بی‌ات ژاکت‌های خوبی می‌بافد، بگو یک ژاکت پشمی هم برای من ببافد. هرچه پولش بشود حرفی نیست.» و بعد خندید و گفت: «شوخی کردم، من ژاکت لازم ندارم... بشین».

ولی من حرف او را جدی گرفتم. به خانه که رفتم، به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، معلم ما گفته یک ژاکت پشمی عالی بیافی و بدهی به من که برایش ببرم».

بی‌بی گفت: «مگر تو رفتی تو مدرسه همه چیز زندگی ما را به معلم‌تان گفتی؟».

گفتم: «خوب، اگر نمی‌گفتم، نمی‌شد. معلم‌مان از من خواست که همه چیز را بگویم.» و بعد از خودم درآوردم که: «معلم‌مان گفته که اگر برایش ژاکت ببرم، دیگر سرکلاس را هم نمی‌دهد.» این حرف را برای این از خودم درآوردم که بی‌بی عیب و ایرادی نگیرد و پای ژاکت آقای احمدی، که او را خیلی دوست می‌داشتم، سفت بشود. بی‌بی هم، که زن ساده و بی‌شیله‌پيله‌ای بود، قبول کرد. خیال می‌کرد که معلم‌های امروزی هم مثل ملامکتبی‌های قدیم، توقع‌های عجیب و غریب از بچه‌ها دارند.

این بود که گفت: «خیلی خوب، یک ژاکت برایش می‌بافم، ولی تو باید بروی اندازه و رنگ ژاکتی را که می‌خواهد، ازش بپرسی و به من بگویی». راست می‌گفت. دانستن رنگ و اندازه ژاکت لازم بود. ولی خجالت می‌کشیدم که قضیه را به آقای احمدی بگویم. می‌ترسیدم که اوقاتش تلخ شود. حتماً هم اوقاتش تلخ می‌شد. چون به شوخی گفته بود که به بی‌بی‌ات بگو برای من ژاکت ببافد. ولی من می‌خواستم، بدون اینکه قبلاً بدانم، یک ژاکت خوشگل و نونوار به او پیشکش کنم. این کار، بدون دانستن اندازه گل و گردن و درازی آستین‌ها و شانه‌هایش، امکان نداشت. خیلی فکر کردم تا راهی پیدا کنم. می‌خواستم، بدون آن که آقای احمدی از قضیه بو ببرد، اندازه‌های ژاکتش را بدانم. به هر حال، فکر کردم و فکر کردم تا عاقبت فکری عالی توی مغزم پیدا شد.

صبح که به مدرسه می‌رفتم، یک نخ بلند گذاشتم توی کیفم تا با آن اندازه شانه‌ها و آستین‌ها و گردن آقای احمدی را بگیرم و برای بی‌بی بیاورم.

زنگ اول، از درس و مشق چیزی دستگیرم نشد. از بس رفته بودم توی کوک پهنای شانه و قد آقای احمدی، آقا که دید آن روز بدجوری او را برانداز می‌کنم، گفت: «چه مجید؟... چرا این جور به من زل زدی؟ روی کتابت نگاه کن!».

گفتم: «چیزی نیست، آقا. شما ناراحت نباشید. بچه‌ها به من گفته‌اند که، وقتی بزرگ شدی، قد و قواره‌ات می‌شه عین آقای احمدی. من هم می‌خواستم ببینم وقتی که بزرگ شدم چه قد و قواره‌ای پیدا می‌کنم». آقای احمدی کمی سیگرمه‌هایش را کشید توی هم و گفت:

«چرت و پرت نگو، بشین کارت را بکن!»

زنگ تفریح که زده شد، نخ را از توی کیف برداشتم و دویدم طرف آقا معلم تا، پیش از اینکه از کلاس بیرون برود، توی شلوعی، بدون این که خودش بویی ببرد، لااقل اندازه شانه‌ها و دست‌هایش را بگیرم تا بعد نوبت برسد به گل و گردنش. بچه‌ها دور آقای احمدی جمع شده بودند.

هر کدام سوالی می کرد. نرم نرمک از میان بچه ها نخ به دست، خزیدم جلو و خودم را به آقا رساندم. دو سر نخ را با دو دستم گرفته بودم و می خواستم اندازه شانها را بگیرم. اما، از شما چه پنهان، آقا قدش خیلی بلند بود و من، هر چه روی نوک انگشتان پایم بلند می شدم و خودم را بالا می کشیدم، نمی توانستم دست هایم را به شانهاش برسانم. توی این حال و هوا، یکی از بچه ها خورد به من، نتوانستم خودم را جمع و جور کنم. صورتم قایم خورد به پشت آقا. آقا فوری سرش را برگرداند و نخ را دست من دید و پرسید: «چرا این کار را می کنی مجید؟... این نخ چیه؟».

زود خودم را روبه راه کردم و گفتم: «آ... آقا... این نخ به پشت کتتان چسبیده بود. برش داشتم اشکالی که نداره؟».

گفت: «نه متشکرم.» و راهش را کشید و از کلاس رفت بیرون. من ماندم و آن نخ. از کارم نتیجه ای نگرفته بودم. فکر دیگری کردم. بچه ها توی کلاس نبودند. صندلی معلم را کشیدم جلوی تخته سیاه. رفتم روی صندلی و چند خط گوشه تخته کشیدم که وقتی آقا پای تخته می ایستد از دور نگاهش کنم، ببینم شانهاش به کدام یک از خط ها می رسد. بعد، سرفرصت، از روی آن خط اندازه شانهای او را پیدا کنم. ولی، از بخت بد تا از در کلاس آمد تو، تخته پاک کن را برداشت و خط ها را فشنک پاک کرد و نشست. این نقشه هم نگرفت. چاره اش همان نخ بود. وقتی روی صندلی نشسته بود به بهانه پرسیدن سوالی، نخ را برداشتم و رفتم سراغش. به بچه ها پشت کردم تا کسی نبیند چه کار دارم می کنم. ضمن پرسیدن سوال، خیلی آهسته و با احتیاط، نخ را از جیبم درآوردم و دست راست آقا را اندازه گرفتم. البته کار سختی بود. ولی، از آنجا که سرش روی کتاب بود، نخ را ندید. خوشحال شدم. داشت کارم جور می شد. پیچیدم طرف چپ آقا که ترتیب اندازه آن یکی دست را هم بدهم. اما، از بخت بد، یکهو چشمش به من نخ به دست افتاد. زیاد معطلش نکردم. پیش دستی کردم و گفتم: «آقا، این نخ به آستین کتتان چسبیده بود، برش داشتم.».

تعجب کرد و گفت: «چیز عجیبی است. مثل این که لباس‌های بنده، امروز پراز نخ شده.»

خدا را شکر، خطر رد شد. خوب، این از اندازه دست راست آقا. مانده بود اندازه دست چپ و گردن و شانه و پشتش. گرفتن اندازه دور گردن آقا خیلی سخت بود. تازه یادم آمد که لازم نیست دست چپ آقا را اندازه بگیرم. با خودم گفتم: «اندازه دست راست را ضرب در دو می‌کنم تا اندازه دست چپ به دست بیاید.» از فکر خودم خنده‌ام گرفت. حسابم تعریفی نداشت. اگر اندازه دست چپ را دو برابر دست راست می‌گرفتم، خدا می‌داند چه آستینی برای آقا از کار درمی‌آمد. به هر حال، صبر کردم تا زنگ تفریح دوم، خورد. آقای احمدی از کلاس رفت بیرون. کلاس تا حیاط مدرسه، سه تا پله می‌خورد. پله‌ها مشکل بلندی قد آقا و کوتاهی قد مرا حل می‌کرد. آقا روی پله دوم بود. می‌خواستم توی شلوغی، نخ را بیندازم دور گردنش. یکهو، سرش را برگرداند و منج دستم را گرفت و گفت: «ببینم، چرا تو امروز یک تکه نخ برداشتی و همه جا دنبال من می‌آیی؟»

دست و پاهم را گم کردم و بنا کردم مثل بید به لرزیدن. گفتم: «آقا، یک دانه نخ چسبیده بود به کتتان و...»

حرفم را برید و نگذاشت که بقیه حرفم را تمام کنم. اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت: «دیگر نباید نخ‌های کت مرا بگیری. فهمیدی؟» بعد تند رفت توی دفتر.

دنبالش رفتم و از پشت شیشه پنجره دفتر نگاه کردم. دیدم آقا کتش را کنده است و دارد خوب نگاهش می‌کند تا ببیند باز هم نخ روی کتش هست یا نه!

نه، این جور نمی‌شد اندازه ژاکت آقا را به دست آورد. ظهر که به خانه رفتم، به بی‌بی گفتم: «معلم مان اندازه ژاکتش را روی کاغذ نوشت و به من داد. گفت رنگش هم آبی باشد. ولی کاغذ را گم کردم. دیگر هم خجالت می‌کشم که به او بگویم باز هم اندازه ژاکتش را برابم بنویسد.»

بی بی گفت: «اگر یکی از ژاکت های کهنه اش بود، از روش می یافتم». این را که گفت رفتم تو فکر به دست آوردن ژاکت کهنه آقا. به بی بی گفتم: «هر جور هست یکی از ژاکت هایش را برات می آورم. پول نخ هایش را هم از استاد دکان نانوائی می گیرم و به ات می دم که ضرر نکنی». گفت: «پولت را بگذار توی جیب، نمی خواهد و لخرجی کنی، فقط ژاکت کهنه اش را بیار». — باشه.

دو سه روز بود که می رفتم بالای درخت توت رویه روی خانه آقا معلم و از آنجا حیاط خانه شان را می پاییدم که ببینم کی یکی از ژاکت هایش را می شویند و می اندازند روی بند رخت تا ترتیب بردنش را بدهم. خلاصه، یک روز جمعه دیدم که بله، یکی از ژاکت هایش را شسته اند و انداخته اند روی بند. همان جور از بالای درخت به ژاکت نگاه کردم تا آقا از خانه بیرون رفت. در خانه شان باز بود و کسی توی حیاط نبود. پاورچین پاورچین رفتم تو. فکر کردم که اگر کسی مرا دید بگویم: تویم افتاده توی حیاط. آمدم بیرمش. به هر حال، کسی مرا ندید. ژاکت را از روی بند برداشتم و زیر کتم قایم کردم و پریدم بیرون. تا خانه دویدم. بی بی ژاکت را گرفت و گفت: «دو سه روز باید پیش من باشه». — نمی شه. الان باید بیرمش.

قبول نکرد. قرار شد که دو روز ژاکت پیشش بماند تا از روی آن ژاکت نو بیافد. خدا می داند که توی آن دو روز چقدر ناراحت بودم. میل های بافتنی از دست بی بی نمی افتاد. شب و روز می بافت و اندازه می گرفت. روز دوم، هر جور بود ژاکت کهنه را از بی بی گرفتم و گذاشتم توی کیفم. درست یادم هست که زیر یکی از آستین هایش دررفته بود و نخ کش شده بود. بی بی نشست و قشنگ رفویش کرد.

سر کلاس، وقتی که ژاکت آقای احمدی توی کیفم بود، ترسیدم که در کیف را باز کنم. فکر می کردم که ممکن است کسی چشمش به ژاکت بیفتد و آبروریزی شود. همه اش انتظار می کشیدم که ظهر بشود و بروم

ژاکت را ببندازم روی بند. حتماً آقا ژاکت را لازم داشت. چون بدجوری سرما خورده بود و سرکلاس مرتب سرفه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. به نظرم گم شدن ژاکت آن بلا را سرش آورده بود. خدایی بود که نمی‌دانست ژاکتش توی کیف من است و من هم جلوش نشسته‌ام. همین که زنگ آخر زده شد، پیش از همه بچه‌ها عین گلوله دویدم و رفتم در خانه آقا، بختم یار بود که باز هم در خانه باز بود و کسی توی حیاط نبود آن وقت‌ها مردم روزها در حیاط را نمی‌بستند و چون هوا سرد بود، کسی توی حیاط نمی‌آمد. خیلی راحت می‌شد ژاکت آقا معلم را برد و انداخت روی بندی که میان حیاط بود. مثل موش خزیدم تو. فوری ژاکت را انداختم روی بند و پریدم توی کوچه و نفس راحتی کشیدم.

بعد از ظهر، آقای احمدی ژاکت را پوشیده بود. حواسش پرت بود. زیر لب با خودش حرف می‌زد. نگاهی به ژاکتش می‌کرد و لبخند بانمکی می‌زد و کیف می‌کرد. حتم داشتم که خیلی دلش می‌خواست بداند قضیه از چه قرار است. ولی، مگر من جرأت می‌کردم که همه چیز را به او بگویم و خیالش را راحت کنم!

بی‌بی یک هفته، همه کارهایش را زمین گذاشت و می‌بافت و می‌بافت تا ژاکت پشمی و خوشگلی جور شد. من هم، چپ می‌رفتم راست می‌رفتم، به او می‌گفتم: «چرا این ژاکت زودتر تمام نمی‌شود؟».

عاقبت ژاکت از زیر دست بی‌بی درآمد. بی‌بی آن را توی یک بقچه تمیز و نو گذاشت و داد به من که: «برو، این ژاکت را بده به معلمت و بگو قابل شما را ندارد».

روزی که ژاکت نوراً برای آقای احمدی بردم، دیر به مدرسه رسیدم. وقتی به کلاس رفتم، یکی از بچه‌ها داشت از روی کتاب فارسی بلند بلند چیزی می‌خواند و همه سراپا گوش بودند. آقای احمدی هم نشسته بود روی صندلی اش. اجازه گرفتم و نشستم. دل توی دلم نبود. می‌خواستم ژاکت را زودتر به او بدهم و راحت شوم. وقت آن رسیده بود که ترتیب پیشکش کردن ژاکت را بدهم. این بود که از جا بلند شدم. بقچه را روی دو

تا دستم گرفتم، با احترام و خیلی سنگین قدم برداشتم و به سوی آقا معلم رفتم. بچه‌ها کتاب‌ها را ول کردند و چهارچشمی مرا نگاه کردند. سرم را برگرداندم و با اشاره چشم و ابرو به بچه‌ها فهماندم که برایم کف بزنند. بعد بچه‌ها را گذاشتم روی میز جلو آقای احمدی. آقا زل‌زل مرا نگاه کرد و حرف نزد. لبخند مهربان و بامحبتی زدم و گفتم: «این هم ژاکت شما، قابل شما را ندارد. خودتان فرمودید که بی‌بی برایتان ژاکت ببافد.» و بعد بچه‌ها را باز کردم و گفتم: «رنگش را حتماً می‌پسندید. ان شاء الله مبارک باشد!». ژاکت را برداشتم و گرفتم جلو سینه آقا و گفتم: «چه بهتان می‌آید!» صدای کف زدن بچه‌ها توی کلاس پیچید. آقا، که خیلی عصبانی شده بود، یکهو سرم فریاد کشید که: «این را از اینجا بردار، کی به تو گفت که برای من ژاکت بیاری؟».

تنه‌تپه کردم و گفتم: «به نظرم فراموش فرمودید. خودتان، همین جا سر کلاس...».

هرید میان حرفم که: «زود همین حالا این ژاکت را پَبرِ خونه‌تون، دیگر هم چنین کاری نکن!» و ژاکت را از دست من گرفت و لوله کرد و داد زیر بغلم. صدای خنده بچه‌ها را از گوشه و کنار کلاس می‌شنیدم. جا خوردم و خجالت زده از کلاس بیرون آمدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. کاش از اول گفته بودم که می‌خواهم برایش ژاکت بیاورم. نمی‌خواستم آقا را ناراحت کنم. می‌خواستم خوشحالش کنم که این جور شد.

میان حیاط مدرسه، کنار تور والیبال ایستاده بودم و حیران و سرگردان بودم. ژاکت مچاله شده زیر بغلم بود. به در کلاس نگاه می‌کردم که یکهو صدای آقا را شنیدم که گفت: «برو به مادر بزرگت بگو بیاید مدرسه. می‌خواهم باش حرف بزنم.».

وقتی که مادر بزرگ آمد مدرسه و رفت توی دفتر، آقای احمدی همه چیز دستگیرش شد. ژاکت را از بی‌بی خرید و از من قول گرفت که دیگر سر خود از این جور کارها نکنم. چاره‌ای نبود. قبول کردم.

طبل

خدا می داند چقدر دلم می خواست طبل گنده ای، عین طبل محمود آقا، داشته باشم. هر چه آرزوی دور و دراز داشتم یک طرف، این آرزوی داشتن طبل یک طرف. دیوانه و عاشق سرسخت و پاکباخته طبل بودم. صبح تا شب و شب تا صبح از فکر طبل بیرون نمی رفتم.

گاهی خواب می دیدم روی بام خانه مان ایستاده ام. طبل نو و بزرگی را که پوست براقی دارد به قبه^۱ گلی بام تکیه داده ام. دو تا چوب صاف خوش دست و خوش تراش به دست دارم و محکم روی پوست براقش می کوبم. طبل، با هر ضربه چوب، چنان صدای بلند و کشیده و پُری می کند که بیا و تماشا کن! صدای بامب بامب طبل را می شنیدم که تا صد خانه آن طرف تر می رود. توی محله و شهر می پیچد و همه را به حیرت می اندازد.

صدای طبل را که در خواب می شنیدم، لذت و کیف توی رگ و پوستم می نشست و خوابم خوش و شیرین می شد. اما همین که از خواب می پریدم، می دیدم که طبلی در کار نیست و من بالش بزرگم را بغل گرفته ام و رد انگشت ها و مشت هایم روی نرمی دو طرف بالش پیدا است. این خواب آن قدر تکرار شده بود که وقتی بیدار می شدم، می دانستم که

۱. قبه بام: بام قبه ای (گنبدی شکل - معماری کوبی).

نوی عالم خواب بالش را به جای طبل گرفته‌ام و چنان محکم به آن مُشت کوبیده‌ام که پرها از دوسرش بیرون زده است. خیلی آهسته و با وسواس، طوری که بی‌بی نبیند، پرها را جمع می‌کردم و از سوراخ‌های دوسر بالش می‌تپاندم تو. بلند می‌شدم، می‌آمدم توی حیاط، از نردبام بالا می‌رفتم، از بام خانه، به خانه محمود آقا، همسایه مان، سرک می‌کشیدم و به در اتاقک زیر پله‌های خانه‌شان عاشقانه نگاه می‌کردم. طبل آنجا بود، توی اتاقک. بارها دیده بودم که محمود آقا طبلش را آنجا می‌گذارد و از آنجا بیرون می‌آورد.

از شما چه پنهان، همان طبل محمود آقا مرا با طبل آشنا کرد و کم‌کم دلباخته آن شدم. آن وقت‌ها توی هر محله، چند طبل بود که شب‌های ماه رمضان مردم را برای خوردن سحری و گرفتن روزه بیدار می‌کرد. روزهای عزاداری ماه محرم هم آن طبل‌ها جلو صف‌های سینه‌زنی به صدا درمی‌آمد و جمعیت، همراه با صدای آنها، سینه می‌زد.

انگار همین دیروز بود. وقتی که محمود آقا، در دل شب طبل می‌زد و صدای کشیده و بَم طبل محله را بیدار می‌کرد، همراه با بیدار شدن محله، آرزوی من هم بیدار می‌شد. می‌رفتم روی بام یا بالای درخت و از آنجا در تاریک و روشن هوا، یا در نور مهتاب، محمود آقا و طبلش را نگاه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست محمود آقا محبت کند و چوب‌هایش را بدهد، تا من هم چند ضربه به طبل بزنم، ببینم چطور می‌شود. ببینم وقتی که ضربه می‌زنم چه جور صدایی از طبل برمی‌خیزد! اما جرأت نمی‌کردم. یک بار هم که نرم‌نرمک از روی بام خودمان روی بام آنها رفتم و گفتم: «محمود آقا می‌شه من هم طبل بزنم؟» صدایش را تو گلویش انداخت و توپید به من که: «نه، نمی‌شه. بچه‌بازی که نیست!».

یک بار هم رفتم در دکانی که طبل و تار و کمانچه و ویلون و فلوت و چیزهایی از این دست داشت و تنها دکانی بود که می‌شد طبل را از آن خرید. قیمت طبل را پرسیدم. خیلی گران بود و من آن قدر پول نداشتم. قضیه را با مادر بزرگم در میان گذاشتم، گفتم: «به حق چیزهای نشنیده...»

طبل می‌خوای چه کار؟... خجالت بکش برو بشین درست را بخوان!»
به هر حال، آرزوی داشتن طبل به دلم ماند. بنده و نوکر دست به سینه آرزویم شدم. خیال داشتن طبل و بیدار کردن محله تو دل شب یک لحظه از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. روی صفحه کاغذ بزرگی طبل گنده‌ای کشیدم و رنگش کردم و زدم به دیوار اتاقمان.

اما طبل روی کاغذ صدا نداشت، نمی‌شد روی آن چوب زد. چوب داشتم. چوب را می‌شد درست کرد. گرچه هرگز مثل آن چوبی نمی‌شد که محمود آقا داشت و یا توی دکان طبل و تارفروشی بود.

دو تا چوب خشک پیدا کرده بودم. صاف و قشنگ تراشیده بودم. اما حیفم می‌آمد که آنها را روی پیت بگویم. چوب بود، اما طبل نبود.

عاقبت یک روز دل به دریا زدم و پیه دعوا و حتی خوردن کتک را به تنم مالیدم. چوب‌ها را برداشتم. پاورچین پاورچین از در خانه محمود آقا، که باز بود، رفتم تو. نفسم را توی دلم نگه داشتم، دورویرم را پاییدم. پیش خودم فکر کردم که اگر خدیجه خانم، زن محمود آقا مرا با آن وضع و حال دید، بگویم: سلام، آمدم چگشتان را بگیرم. می‌خواهیم میخ بگویم. اما بخت با من یار بود. خدیجه خانم مرا ندید. توی آشپزخانه بود. محمود آقا هم که خانه نبود. چند تا مرغ و خروس توی حیاط، زیر درخت انار، داشتند برای خودشان می‌گشتند و قُذْقُد می‌کردند. چشمشان که به من افتاد، رمیدند و سر و صدایشان بلند شد. به روی خودم نیاوردم. راهم را کج کردم. باغچه را دور زدم و مثل موش خزیدم توی اتاقک که، از قضای روزگار، درش باز بود.

طبل گوشه اتاقک به پهلوی خوابیده بود و تکیه به دیوار داشت. نوری که از بیرون اتاقک تو می‌آمد روی پوستش افتاده بود و پوست صاف و خوشگلش زیر نور برق می‌زد. بالای سرش ایستادم و خوب تماشایش کردم. دلم چنان می‌زد که نزدیک بود از سینه‌ام بیرون بپرد. خم شدم. آرام دستم را روی پوست طبل کشیدم. چه نرم و صاف بود... وسوسه شدم. هوس کردم که با سر انگشت اشاره چند تا تَلَنگَر بزنم رویش و صدایش را

بشنوم. دل تو دلم نبود. یکی از چوب‌ها را گذاشتم بغل طبل. آرام دستم را جلو بردم. دست و انگشتم می‌لرزید. یک ضربه، خیلی آهسته، زدم روی پوست. چه صدایی داشت! چه کیفی داشت تلنگر زدن روی طبل! صدای بامب طبل پرده گوش‌هایم را تکان خوش و ملایمی داد و خوشی و خوشحالی دلم را پُر کرد. هر آن ممکن بود که خدیجه خانم سر برسد. هیچ چیز توی دنیا بدتر از آن نیست که آدمیزاد بخواهد دزدکی طبل بزند و توقع داشته باشد کسی، جز خودش، صدایش را نشنود! طبل برای خبر کردن دیگران است. آن را برای صدا کردن، بیدار کردن و جمع کردن جمعیت ساخته‌اند، نه برای دزدکی و آهسته زدن. من می‌خواستم کاری کنم که صدای طبل را غیر از خودم کسی نشنود. اگر بیابان برهوت بود، می‌شد چنین کاری کرد. ولی آنجا، بغل گوش خدیجه خانم و آن همه همسایه، این کار غیرممکن بود. اما، من چنان دل‌باخته زدن طبل بودم که تو حال و هوای این چیزها نبودم.

سرانجام، وقتی که چندتا تلنگر به طبل زدم و دیدم خبری نشد و کسی نشنید، کم‌کم شیر شدم و یک خُرده دلم قرص شد. پیش خود گفتم: «قایم‌تر می‌زنم. کسی که صدایش را نمی‌شنود، اصلاً با چوب می‌زنم، اما پواش!» بعد گفتم: «حالا که باید با چوب بزنم، چه بهتر که با چوب‌های خودش بزنم.» این را به خودم گفتم و گشتم و چوب‌هایم را که سر طاقچه بود، پیدا کردم و برداشتم. بالای سر طبل ایستادم. پاهایم را از هم باز کردم و مسلط به طبل چوب‌ها را بالا بردم. ولی کو جرأت که آنها را پایین بیاورم! چشم‌هایم را بستم که نبینم چه کار می‌کنم، و آرام... آرام چوب‌ها را پایین آوردم. چوب‌ها که به پوست طبل رسید، صدای طبل بلند شد و توی اتاقک و حتماً توی حیاط پیچید. یکهو صدای پاهای خدیجه خانم را شنیدم که داشت به اتاقک زیر پله‌ها نزدیک می‌شد.

خدیجه خانم داشت می‌آمد سراغ طبل که ببیند چرا همین‌جور خودبه‌خود، صدایش درآمده است. اگر اتاقک دو تا در داشت، خوب بود. اما، از بخت بد من، یک در بیشتر نداشت. اصلاً همان در هم زیادش

بود. مگر یک وجب اتاق چند تا در می خواهد؟ بدجوری گیر کرده بودم. اگر می شد از در بزنم بیرون و توی یک چشم به هم زدن خودم را به کوچه برسانم، خوب بود. اما نمی شد. خدیجه خانم پس گردنم را می گرفت، مرا می کشید و می برد پیش مادر بزرگ. او هم در حقم کوتاهی نمی کرد و چنان گوشمالیم می داد که تا عمر دارم فراموش نکنم و بی اجازه و دزدکی وارد خانه مردم نشوم. چاره ای نبود. زود چوب ها را گذاشتم سر جایش و فوری زانو زدم و مثل لاک پشت، پشت طبل گنده قایم شدم. خدا را شکر ریزه میزه بودم و می توانستم پشت طبل گنده قایم بشوم. یکهو بختم گل کرد سر و کله یکی از مرغ ها، آن دور و بر، پیدا شد. خدیجه خانم خیال کرد که زدن طبل کار مرغ بوده. چند تا بدویبراه و ناله و نفرین بار مرغ کرد، کش و کیش کرد. در اتاقک را بست و چفتش را از پشت انداخت. خیالش راحت شد و رفت پی کارش.

من ماندم و اتاقک تاریک، طبل گنده و خوشگل و خوش صدا. بدجوری تو در دسر افتاده بودم. اتاقک تاریک بود و چشمم جایی را نمی دید. کم کم به نور دراز و باریکی، که از لای دو لنگه در تو می آمد، عادت کردم. توانستم طبل را ببینم و به پشت و پهلو و پوست نرم و نازنینش دست بکشم. تنها کاری که آن موقع، آنجا می توانستم با طبل بکنم، همین بود. کم کم از نوازش کردن و دست کشیدن به پهلو و پوست طبل خسته شدم و دلم را زد. هوا گرم بود و اتاقک خنک و نم دار. جان می داد برای خوابیدن. نرم نرمک پلک هایم سنگین شد. کنار طبل دراز کشیدم، طبل را تو بغلم گرفتم و غرق خواب شدم. انگار عزیزترین کسم بود. غرق خواب بودم که یکهو صدای دامب دامب طبل بیدارم کرد. از خواب پریدم و دیدم که موشی از روی طبل پرید پایین و در رفت. با دُمش طبل زده بود و داشت فرار می کرد. دلم می خواست موش بودم و می توانستم راحت و بی دردسر با دمب طبل بزنم و تو یک چشم به هم زدن غیب شوم. توی دلم گفتم: «آدم بودن و دُم نداشتن زیاد چیز خوبی نیست. این جور وقت ها اصلاً به درد نمی خوره».

به هر حال، بلند شدم. از لای دو لنگه در، حیاط را، خوب نگاه کردم. هوا داشت تاریک می‌شد. دم غروب بود. کم‌کم نرس توی دلم خانه کرد. آرزوی داشتن و زدن طبل از کله‌ام پرید. گوشه اتاقک زانوهایم را بغل گرفتم و به خودم گفتم: ما چقدر بدبختیم که این جور آرزوهای پردردسر داریم! واقعاً که بچه‌ایم! با خودم حرف می‌زدم و دلم برای خودم بدجوری می‌سوخت. کم مانده بود که گریه‌ام بگیرد. توی این وضع و حال صدای مادر بزرگ از توی حیاط آمد. داشت بیتابی می‌کرد. حرص و جوش می‌خورد و به خدیجه‌خانم می‌گفت: «مجید از ظهر تا حالا گم شده. به همه جا سر زدم، او را ندیدم. نمی‌دونم بچه‌ام کجاست؟... چی سرش آمده... کجا رفته؟».

بی‌بی حرف می‌زد و گریه می‌کرد. خدیجه‌خانم می‌گفت: «اینجا نیست. حتماً رفته با بچه‌ها بازی کند».

مادر بزرگ عین ابر بهار اشک می‌ریخت و به حق و حق افتاده بود. نتوانستم گریه‌اش را ببینم. دلم برایش کباب شد. می‌خواستم داد بزنم و بگویم: بی‌بی، من اینجا هستم، ولی نمی‌دانم چه شد که به فکر شیرینکاری افتادم و پیش خودم گفتم: حالا که من باید خودم را لو بدهم و مکافات‌های بعدی را بکشم، چه بهتر حسابی طبل بزنم و یک خرده از آرزویم را برآورده کنم. این بود که دو تا چوب طبل را از سر تاقچه برداشتم و افتادم به جان طبل، حالا زن و کی زن، به طبل گفتم: «من به خاطر تو این همه زجر کشیدم. حالا باید دق دلم را خالی کنم».

خلاصه، بنا کردم به طبل زدن. با چوب‌های روی طبل رینگ گرفتم. دم در دریم دم دم! دم در دریم دم دم!... کیف کردم، حسابی طبل زدم تا خسته شدم و دست برداشتم. صدای طبل که وانشت، دیدم بگو و مگو و جیغ و فریادی توی حیاط بلند شده که آن سرش ناپیدا است. از لای در اتاقک نگاه کردم. خانه پر از آدم بود. تمام اهل که چه توی حیاط خانه جمع شده بودند. همه اتاقک را با اشاره به همدیگر نشان می‌دادند. کسی جرأت نمی‌کرد که به طرف اتاقک بیاید. مادر بزرگ غش کرده بود و چند

نفر داشتند می بردنش توی اتاق تا زیر دماغش گلاب یا کاهگِل نم کشیده بگیرند.

خدایچه خانم پشت هم جیغ می کشید مثل بید می لرزید و می گفت: «این خانه جنی شده. هیچ کس توی اتاق نیست. خودم درش را از پشت بستم. ببینید، هنوز هم در از پشت بسته است. صدای طبل را شنیدین؟ دیدین چه جور می زدن؟ خودشون هستن. از ما بهتران هستن. ای خدا، خودم را به خودت سپردم!».

مَش اسدالله، بقال سرکوچه، می خواست بیاید به طرف اتاق و در را باز کند. ولی تا یک قدم پیش می گذاشت، زن و بچه اش بالنماس و گریه و زاری جلوش را می گرفتند و می گفتند: «تو را خدا، نرو، ما را بیچاره نکن، ما را یتیم نکن!».

دیدم دارد کار بدتر می شود و بیخ پیدا می کند. حیاط پر از آدم شده، و هیچ کس جرأت نمی کند به طرف اتاق بیاید. خلاصه همین جور پشت در نشسته بودم و از لای در آدم ها و حیاط را تماشا می کردم. من از آنها می ترسیدم و آنها از من. باور کرده بودند که من جن هستم!

به هر حال، همان جور که از لای در نگاه می کردم، دیدم سه تا مرد گردن کلفت و چماق به دست، دست همدیگر را گرفته اند و دارند بسم الله، بسم الله گویان به در اتاق نزدیک می شوند، تا دیدم دو سه قدم بیشتر ندارند تا به در برسند، پیش خودم گفتم: الان است که با آن چماق ها بیفتند به جان من، و تا بخواهم ثابت کنم که من کی هستم و چرا آمدم اینجا، نعشم را بیندازند میان حیاط. این بود که دهانم را گذاشتم دم در و داد کشیدم: «من مجیدم، مرا نزن!».

صدای من که بلند شد، توی یک چشم بر هم زدن، هر سه مرد گردن کلفت و نخراشیده چماق هایشان را انداختند و دررفتند. جمعیت هم پشت سر آنها جیغ زنان و فریادکشان از خانه زد بیرون و ریخت تو کوچه. کار داشت خیلی خراب می شد. اگر دست آن جمعیت به من بیچاره می رسید، تکه بزرگ تنم گوشم بود. چاره ای نبود جز اینکه با صدای بلند

همه چیز را به اهل محل بگویم. دوباره دهانم را گذاشتم دم درز در اتاق و بنا کردم به سخنرانی کردن: «بابا، نترسید. من مجیدم. آمدم دزدکی طبل بزنم، گیر افتادم. از من نترسید. من هم مثل شما هستم: دو تا گوش دارم و یک دهان. به من اعتماد کنید، من هیچ کاری با شما ندارم. فقط در این اتاق را باز کنید تا بیایم بیرون. نگاهتان که به قیافه‌ام افتاد، همه چیز دستگیرتان می‌شود. از من نترسید. باور کنید خیلی دلم می‌خواهد بیایم بیرون. حالماً خوب نیست. اگر در را باز کنید، برایتان دعا می‌کنم که هرگز عاشق طبل نشوید و به بیچارگی نیفتید».

این قدر گفتم و گفتم تا عاقبت دو سه نفر، که هنوز هم ترس توی نشان بود و می‌لرزیدند، آمدند و در را باز کردند و من خیلی آرام لبخند زنان بیرون آمدم. چوب‌های طبل هم دستم بود. توی حیاط پشت به اتاق ایستادم و دوروبرم را نگاه کردم. جمعیت چشم از من بر نمی‌داشت. همه زل‌زل نگاهم می‌کردند و هیچ کس جرأت نمی‌کرد با من حرف بزند. کم‌کم از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و از میان جمعیت رفتم توی اتاق، پیش مادر بزرگ.

مادر بزرگ تازه چشم‌هایش را باز کرده بود و داشت شربت می‌خورد. تا چشمش به من افتاد، لیوان شربت را گذاشت زمین و بلند شد، پیرد مرا بغل گرفت و گفت: «کجا بودی، مجید؟ خبر شدی که توی اتاق زیر پله محمود آقا صدای طبل می‌آمد؟».

— بله، خبر شدم.

— نترسیدی؟

— نه، برای چی بترسم؟

— چطور نترسیدی، همه می‌ترسیدن.

— چون خودم طبل می‌زدم، نترسیدم. البته از تاریکی می‌ترسیدم.

خدا بیامرزد، وقتی فهمید من چهار پنج ساعت توی اتاق زندانی بودم، دلش برایم آتش گرفت و گفت: «بیبنم، مجید، وقتی که آنجا زندانی بودی، خیلی زجر کشیدی؟».

گفتم: «بله، خیلی زجر کشیدم، چون کنار طبل بودم. چوب‌های طبل هم بود، ولی جرأت نمی‌کردم که طبل بزنم. زجر از این بدتر؟»
کم‌کم آرزوهای کوچک و بزرگ دیگر، جای آرزوی داشتن و زدن طبل را گرفت. هر آرزو هله نردبانی بود که هم زجرم داد و هم بالايم آورد تا به بزرگ‌سالی برساند.

دعوت

سه چهار تا دَلو^۱ آب از چاه کشیدم و ریختم نوی بشکه‌ای که کنار دیوار بود. رخت‌هایم را درآوردم. کاسه کاسه، از نوی بشکه، آب برداشتم و ریختم روی سر و گردن و شانه‌هایم. آب صاف و خنک و زلال بود و در آن گرمای خشک تابستان می‌چسبید. همین که آب خنک را روی سر و شانه‌هام می‌ریختم، یخ کردم و گوشت و پوست تنم لرزید. اما کم‌کم عادت کردم و خوشم آمد. بی‌بی هم با صابون و کیسه و لیف افتاد به جانم. حسابی ترو تمیز و سبک شدم و صفا کردم.

قرار بود برویم خانه حاج ماشاءالله. ختنه‌سوران پسرش، عبدالله، بود خود عبدالله صبح آن روز آمده بود خانه ما و دعوت‌مان کرده بود. وقتی که آب روی تنم ریختم و حسابی ترو تمیز شدم و کیف کردم، رخت‌های^۲ پلوخوریم را پوشیدم و رفتم جلو آینه قدی. نگاهی به قیافه و سر و ریخت خودم انداختم، دیدم عجب رو به راه شده‌ام! از تماشای ریخت پاک و پاکیزه و مرتب خود لذت بردم. بی‌بی هنوز رخت‌هایش را نهوشیده بود و هی این‌دست و آن‌دست می‌کرد. از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. کاسه و کوزه جابه‌جا می‌کرد. به مرغ‌ها و بره‌اش می‌رسید.

۱. دَلو: سطلی که با آن از چاه آب می‌کشند.

۲. رخت‌های پلوخوری: لباس‌های خوب (برای رفتن به مهمانی و خوردن پلو و چلو).

می‌دانستم که بی‌بی تا دو ساعت دیگر هم راه نمی‌افتد. حیفم آمد آن همه جلوه و آراستگی و تمیزی را، که پیدا کرده بودم، دو ساعت توی خانه و اتاق حبس کنم. عشقم گل کرد که بروم توی کوچه و خیابان و بازار، قدمی بزنم و از شما چه پنهان، خودی نشان بدهم. این بود که به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، تا تو حاضر می‌شی، من می‌رم بیرون و برمی‌گردم، چرخ می‌زنم و زود می‌آیم.» بی‌بی، که داشت جلوبره علف می‌ریخت، گفت: «زود برگردی آ!».

به هر حال، از خانه زدم بیرون. نزدیکی‌های خانه‌مان، سر کوچه، احمد را، که همکلاسی و همسایه بودیم، دیدم. گفتم: «بریم با هم بگردیم.» کار داشت. می‌خواست برود خانه‌شان. دوچرخه‌اش را گرفتم و قرار شد که زود برگردم و دوچرخه را بدهم.

با دوچرخه تو کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گشتم. با این و آن سلام و احوال‌پرسی می‌کردم. می‌خواستم سری به دم سینما بزنم، ببینم فیلمش را عوض کرده‌اند یا نه. می‌خواستم بروم عکس‌های دم سینما را تماشا کنم که یکهو، در کمرکش خیابان، صدای کسی را، از توی پیاده‌رو، شنیدم که می‌گفت: «مجید، مجید!» فوری ایستادم، نگاه کردم و دیدم که دوست چندین چند ساله‌ام، ابراهیم است.

ابراهیم پسر آقای اکبری بود. آقای اکبری خیلی آدم خوبی بود. وقتی که من و بی‌بی از روستا به شهر آمدم، خیلی کمک‌مان کرد. مدت‌ها توی خانه‌شان مانده بودیم و خلاصه کلی به گردن ما حق داشتند. از همان موقع من و ابراهیم، که همسن و سال بودیم، با هم دوست شدیم. اما، دو سال می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم. همراه بابایش، که اداره‌ای بود، رفته بود به شهری دیگر و از هم دور افتاده بودیم.

باری، چشمم که به ابراهیم افتاد، گل از گلم شکفت. هول هولکی دوچرخه را انداختم که بهرم و بگیرمش تو بغلم. پایم گرفت به تنه دوچرخه. با سر و سینه آمدم پایین، افتادم روی دوچرخه. شکمم خورد به رکابش. چنان دردی توی دلم پیچید که خداوند نصیب گرگ بیابان نکند.

ابراهیم، که این اوضاع و احوال را دید، پرید و آمد زیر بازویم را گرفت، بلندم کرد. خلاصه، به هر سختی و بیچارگی بود خودم را به کمک ابراهیم جمع و جور کردم، سرها ایستادم و با وجود دل درد و پا درد، چاق سلامتی گرم و گیرایی با هم کردیم.

دلم بدجوری درد می‌کرد و می‌سوخت. شلووارم خاکی شده بود. خاک‌های شلووارم را تکاندم و آهسته پیراهنم را بالا زدم، دیدم چند تا خراش روی شکمم افتاده و پوست شکمم سرخ شده است. به روی خودم نیاوردم. دیدار دوست مهم‌تر از آن بود که به این چیزها محل بگذارم.

ابراهیم دوچرخه را می‌آورد و من لنگ‌لنگان پشت سرش می‌رفتم و از گذشته‌ها با هم حرف می‌زدیم. می‌خواستم ابراهیم را به خانه‌مان ببرم. محبت‌هایی را که بابایش در حق‌مان کرده بود جبران کنم و ضمناً بی‌بی هم او را ببیند. ببیند که چقدر گنده شده است! اما یکهو یادم آمد که باید برویم خانه حاج ماشاءالله و نمی‌توانیم از او پذیرایی کنیم. این بود که گفتم: «ابراهیم، بریم یک فالوده با هم بخوریم. مهمان من باش!» اول تعارف کرد که نمی‌خواهد مزاحم باشد، ولی من پایی‌اش شدم و گفتم: «حتماً باید بریم و فالوده بخوریم، اگر نیایی، ناراحت می‌شم».

عاقبت قبول کرد. رفتیم توی یک فالوده‌فروشی، که به تازگی سر فلکه باز شده بود. صاحب دکان فالوده‌فروشی را نمی‌شناختم. اما، دکانش تا دلتان بخواد خوشگل و تمیز و مرتب بود. دورتادور، حتی سقف دکان را آینه‌کاری کرده بودند. میزها و صندلی‌هایش نونوار و دم و دستگاهش شسته و رفته و پاک و پاکیزه بود. جان می‌داد برای دعوت کردن مهمان! آبروی آدمیزاد حفظ می‌شد. البته بابت آینه‌کاری و این و تلپ دکان می‌بایست پول بیشتری بدهیم و حسابی سرکسبه را شل کنیم. دوچرخه را دم دکان گذاشتم و پس از کلی تعارف و «شما بفرمایید»، «نه، اول شما بفرمایید»، رفتیم تو. نشستیم پشت یکی از میزها. بادی انداختم توی گلویم و با انگشت چند بار زدم روی میز تا شاگرد

فالوده فروش آمد. گفتم: «پسر جان، دو تا فالوده حسایی برای ما بیار، نوشون هم عرق نعنا بریز، شیرینی شونم زیاد باشه»^۱.

ابراهیم لبخندی زد و گفت: «مجید، داری ما را چوبکاری می‌کنی؟». گفتم: «این حرف‌ها چیه، ابراهیم؟ فالوده که قابل شما را نداره، حیف که بی‌بی خونه نیست، وگرنه می‌رفتیم خونه».

داشتیم با هم تعارف تکه پاره می‌کردیم که شاگرد فالوده فروش دو تا کاسه بزرگ چینی فالوده سفارشی گذاشت روی میز. ابراهیم گفت: «چند ساله که از این جور فالوده‌ها نخوردم؟ آن جایی که ما هستیم از این جور فالوده‌ها نیست».

با کیف فالوده می‌خورد و می‌گفت: «به‌به، حال آمدم، پسرا» و من به بلبل‌زبانی افتاده بودم و حکایت‌های بامزه تعریف می‌کردم که بکهو چشمم به تابلوی نرخ فالوده و بستنی افتاد. دیدم که قیمت فالوده یک‌قران بیشتر از جاهای دیگر است. توی دلم گفتم: «مهم نیست!» تازه به صرافت پول فالوده افتادم. دست بردم توی جیبم. دیدم که به قدرتی خدا یک قران هم توی جیبم نیست. موقع عوض کردن رخت‌ها، فراموش کرده بودم که پول‌هایم را بردارم. تا شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است، فالوده خنک و شیرین توی دهانم مثل زهرمار تلخ شد و گلویم را گرفت. روی صندلی وارفتم و قاشق از دستم افتاد. دستم را گذاشتم روی پیشانی‌م.

ابراهیم، که دید دست از خوردن فالوده و بلبل‌زبانی برداشته‌ام، تعجب کرد و گفت:

— چی شد. مجید؟

زود خودم را از آن حال زار درآوردم، و برای این که مهمان ناراحت نشود و فالوده به دلش بچسبد، گفتم: «چیزی نیست. بکهو سرم گیج رفت

۱. در کرمان و بعضی از شهرهای جنوبی نشاسته پخته را به صورت دانه درمی‌آورند و آن را با شیره قند و گلاب یا عرق نعنا و پنخ مخلوط می‌کنند تا فالوده شود. کمی و زیادی شیره و انتخاب عرق نعنا یا گلاب بستگی به سلیقه و خواست مشتری‌ها دارد.

و پیش چشمم سیاه شد. همیشه همین طوره. فالوده خنک و شیرین که می خورم سرم گیج می ره. الان خوب می شم. تو بخور. نوش جان، و دوباره قاشق پر از فالوده را بالا آوردم و خواستم بگذارم توی دهانم. دیدم نمی شود، از گلویم پایین نمی رود. انگار کسی بیخ خرخره ام را چسبیده بود! تازه! دستم هم می لرزید و بالا نمی آمد. قاشق پر از فالوده را گذاشتم سر جایش. از زیر چشم به فالوده فروش نگاه کردم. خواستم ببینم قیافه اش چه جوری است، می شود پیشش التماس کرد یا نه؟ از بخت بد من، قیافه و هیبت ناجور و خشن و ترسناکی داشت. گردن کلفت و قد کوتاه و بداخم بود. سبیل های چخماقی و پریشانی داشت. عین سبیل های چخماقی شمیری که روی پرده درویش ها دیده بودم. بازوها و سینه اش لخت بود و خالکوبی شده بود. نگاه های تلخ زهره آدمیزاد را آب می کرد.

به هر سختی و بیچارگی بود دو سه تا قاشق فالوده زورکی خوردم. فالوده ها مزه پیش را نداشت. تلخ و بدمزه و بدخوراک شده بود. توی آینه ای که رویه رویم بود نگاه کردم. دیدم که رنگم مثل چغندر قرمز شده و گروگر عرق می ریزم. سرم داغ شده بود. دهانم خشک شده بود و نفسم بالا نمی آمد. آب دهانم را قورت دادم. لبخند محبت آمیزی زدم و بیخود حرف زدم و نمک پاشی کردم که ابراهیم بو نبرد حال و اوضاع از چه قرار است. پشت سر هم از زیر چشم فالوده فروش را می پاییدم. هر بار به نظرم بداخلاق تر، بدجنس تر و بی رحم تر می آمد. مخصوصاً، وقتی به شاگردش توپید که: چرا شل و وارفته است و اگر زرنج و چالاک نباشد، با تپا می اندازدش از دکان بیرون، بیشتر ته دلم خالی شد و ترس توی رگ و پوستم دوید.

تر عالم خیال، همان طور که زورکی فالوده می خوردم و لبخند محبت آمیز می زدم، فالوده فروش را دیدم که آمده سر میز ما، پشت گردنم را گرفته، عین گریه بلندم کرده، گذاشته روی میز، جلو ابراهیم و دارد کاسه فالوده را روی سرم خالی می کند. یک بار دیگر، توی خیال، دیدم که

فالوده فروش لکن بزرگ فالوده را گذاشته روی دست‌هایم. صورتم را سیاه کرده، کلاه بوفی گذاشته سرم و مردم دورم جمع شده‌اند. حقیقتش را بخواهید، نمی‌دانستم معمولاً با آدم بی‌پولی که فالوده بخورد و مهمان هم دعوت کند چه می‌کنند و چه بلایی سرش می‌آورند. اولین بار بود که تو همچین وضعی گیر کرده بودم. بیشتر تنبیه‌های مدرسه‌ای جلو چشمم بود. خیال‌های ترسناک و ناگوار آنی راحت نمی‌گذاشت. گاهی حرف‌های ابراهیم از خیال بیرونم می‌آورد، ولی باز می‌رفتم توی فکرهای عجیب و غریب و درگیر آنها می‌شدم. می‌دیدم که فالوده فروش پیراهن و کفش‌هایم را درآورده و گرویی نگه داشته تا بروم خانه، پول بیاورم و آنها را پس بگیرم. می‌دیدم که بدون پیراهن و کفش توی خیابان می‌دوم و از مردم و ابراهیم خجالت می‌کشم. باز فالوده فروش را از زیر چشم نگاه کردم. چه چشم‌های درشت و پرخونی داشت! چنان اخم کرده بود که حرف زدن با او دل شیر می‌خواست. ابراهیم که فالوده‌اش را با کیف خورده بود هوس بستنی کرد و گفت: «مجید، چطوره بگیم برامون بستنی هم بیارن؟ می‌چسبه. البته پولشو من می‌دم».

دست کرد توی جیبش و یک اسکناس یک تومانی درآورد. فوری مچ دستش را گرفتم و گفتم: «قرار نبود از این کارها بکنی. تو ناسلامتی مهمان من هستی. بعد از مدتی به من رسیدی... نمی‌گذارم دست توی جیبت بکنی.» و بعد با دست لرزان به شاگرد فالوده فروش اشاره کردم که دو تا بستنی هم بیاورد. بستنی‌ها در یک چشم به هم زدن آمد روی میز. پیش خودم گفتم: «حسابت داره می‌ره بالا. مجید، بدبخت شدی» اولین فاشق بستنی را که توی دهانم گذاشتم، چشم‌هایم بیخودی سوخت و اشک پلک‌هایم را پر کرد. توی آینه نگاه کردم و دیدم الان است که اشک‌ها بریزد و رسوا شوم. به بهانه بستن بند کفشم، دولا شدم. سرم را بردم زیر میز که ترتیب پاک کردن اشک‌هایم را بدهم. دلم می‌خواست، تا می‌توانم، همان زیر میز بمانم و حسابی گریه کنم. اما مگر می‌شد؟ سرم را

یواش یواش از زیر میز بالا آوردم. ابراهیم چشم‌های سرخم را، که هنوز نه مانده اشک‌ها تویشان بود، دید. پیش‌دستی کردم و گفتم:

— نمی‌دونم چه حسابی است، وقتی که فالوده و بستنی هشت سرهم می‌خورم، چشم‌هام می‌سوزه و اشک توشون جمع می‌شه.

ابراهیم گفت: «اخلاق عجیبی است. تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم».

گفتم: «خوب دیگر، بعضی‌ها این جور می‌هستن».

یکه‌یاد دوچرخه احمد افتادم. تو دلم گفتم: «نکنه یک وقت فالوده فروش بخواد دوچرخه مردم را گرویی بگیره؟» این بود که شاگرد فالوده فروش را صدا زدم و گفتم: «آقا پسر، توی مغازه جایی هست که بشه دوچرخه نگه داشت؟».

گفت: «نه، ما اینجا، برای نگه داشتن دوچرخه جا نداریم».

از بابت دوچرخه کمی خیالم راحت شد. گفتم: «اینجا، توی این فالوده‌فروشی هیچ وقت دعوا می‌شه؟»

گفت: «نه، تا به حال که دعوا نشده. اصلاً چرا دعوا بشه؟»

گفتم: «امروز ممکنه دعوا بشه. من دیشب خواب دیدم».

شاگرد فالوده‌فروش و ابراهیم خندیدند. شاگرد فالوده‌فروش داشت می‌خندید که استاد، صدای کلفت و نخراشیده‌اش را توی گلویش انداخت و گفت: «چه کار می‌کنی، پدر سوخته! به کارت برس نیش‌هات را ببند! کاری نکن که بزمنت تا بمیری!».

شاگرد فالوده‌فروش نیش‌هایش را بست و می‌خواست برود پی کارش که گفتم: «آقا پسر، وقتی دعوا می‌شه، اوستا معمولاً چه جوری آدم را می‌زنه؟».

شاگرد پوزخندی زد و جوابم را نداد. ابراهیم خندید و گفت: «مجید تو هنوز دست از شوخی‌هات برنداشتی؟ پاشو بریم».

زمان کتک خوردن و گرویی دادن و خفت کشیدن نزدیک شد. رمق از دست و پایم رفته بود. هر جوری بود ابراهیم را، که یک تومان از جیبش

درآورده بود و اصرار داشت پول بدهد، از دکان بیرون فرستادم و نگذاشتم شرمندهام کند. می‌خواستم دور از چشم او پیش فالوده‌فروش القماس کنم. ولی ابراهیم توی پیاده‌رو رویه‌روی دکان، ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. صدایم را بلند کردم و گفتم: «ابراهیم جان، برو زیر آن درخت‌ها قدم بزن، خوب نیست توی آفتاب بایستی. من الان می‌آم.» ابراهیم، که از حرف من تعجب کرده بود، سرش را پایین انداخت و رفت زیر درخت‌ها.

وقتی که خیالم از بابت او راحت شد، با ترس و دلهره رفتم جلو پیشخوان. رویه‌روی فالوده‌فروش ایستادم. فالوده‌فروش داشت با یکی از مشتری‌ها سرگران بودن فالوده بگومگو می‌کرد. اخم‌هایش توی هم رفته بود و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. مشتری با اوقات تلخی پول را روی پیشخوان انداخت و رفت. فالوده‌فروش، وقتی که دید من با گردن کج و لب‌لولوچه آویزان جلوش ایستاده‌ام گفت: «حساب شما می‌شه هشت قران».

نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم. زیانم را روی لب‌هایم مالیدم و با صدایی گرفته گفتم: «آقا، دوچرخه، که به درخت تکیه داده شده، مال من نیست. مال یکی از دوستانم است.» از حرف من چیزی حالیش نشد. با کفگیر فالوده ریخت تو کاسه‌ای. از سربطری رویش گلاب ریخت و پرو پر نگاهم کرد. دنباله حرفم را گرفتم و گفتم:

— اگر کمریندمو بهتون بدم، وضعم خراب می‌شه، شلوارم می‌افته پایین. البته کمریند خیلی ارزش نداره. کفش‌هام هم مفت نمی‌ارزن. پاره‌پوره و وصله‌دار هستن. عوضش جوراب‌هام خونین، نونوارن. اولین باره که آنها رو پوشیدم.

فالوده‌فروش، که چیزی از حرف‌های من دستگیرش نشده بود، گفت: «این حرف‌ها چیه؟ حسابت می‌شه هشت قران، پولت را بده، بگذار به کارمون برسیم».

سرم را برگرداندم و ابراهیم را که، زیر درخت‌ها ایستاده بود و مرا

نگاه می‌کرد، دادم. آهسته به فالوده فروش گفتم: «خواهش می‌کنم بیاین این طرف دکان، عرضی داشتم».

فالوده فروش، که رنگ و حال و لرزش دست‌ها و لب‌های مرا دیده بود، فهمید که حقه‌ای توی کارم نیست. دست از کار کشید و دنبالم راه افتاد و آمد ته دکان. گفتم: «آقا می‌خواهید مرا بزنین، همین جا دست به کار بشین. آنجا جلو دکان خوب نیست. ابراهیم می‌بین، آبروم می‌ره. تو صورتم بزنین، جاش می‌مونه، ابراهیم می‌فهمه که من کتک خوردم».

فالوده فروش حاج وواج نگاهم می‌کرد. کم‌کم صورت و چشم‌هایش مهربان شد و گفت: «می‌شه به من بگی چه شده؟» گفتم: «من پول ندارم، ولی مهمان دارم. دو تا فالوده خوردیم و دوتا بستنی. پول دارم، ولی یادم رفت بیارم. الان هم خیلی می‌ترسم. باور کنین دروغ نمی‌گم».

انتظار می‌کشیدم که دست‌گنده و انگشت‌های کوتاه و چاق فالوده فروش برود عقب، و صاف بیاید توی صورتم و برق از چشمم ببرد. ولی درست برعکس آنچه انتظار می‌کشیدم و فکر می‌کردم، فالوده فروش خندید و دوتا دندان طلا را که جلو دهانش بود بیرون انداخت و گفت: «هیچ عیبی نداره. مهم نیست. من مشتری خودم را خوب می‌شناسم. پول فالوده‌ها و بستنی‌ها باشه طلب من، هر وقت داشتی بیار».

نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم! انگار خدا دنیا را به من داده بود. می‌خواستم بپریم و دست فالوده فروش را ببوسم. قیافه‌اش به کلی برایم عوض شد. مهربان‌ترین آدم دنیا شده بود. فوری گفتم: «ممنونم، آقا».

پریدم از در دکان بیرون. دوچرخه را برداشتم. ابراهیم به خبر و خوشی خدا حافظی کرد و رفت. رفتم سر رخت‌های کهنه‌ام. پنج قران پولی را که توی جیبم داشتم برداشتم. سه قران هم از بی‌بی گرفتم و گفتم: «الان برمی‌گردم».

آمد دم دکان فالوده فروشی و هشت قران را به او دادم و گفتم: «بفرمایین، این هم پول شما... ولی آقا، حیف نیست شما دل مهربانی داشته باشین و خودتان را به این قیافه دریاورید؟ من از شما خیلی

نرسیده بودم. «آخر این هم شد قیافه که برای خودتون درست کردین؟»
جوابم را نداد. پوزخندی زد و گرم کارش شد. توی آینه پشت سرش
خوب خودم را نگاه کردم. از خودم خوشم نیامد. آمدم بیرون. رفتم پی
کارم.

سلمانى سوم

تعطيل تابستان زلفى گذاشته بودم كه بيا و تماشا كن! سرم را مى گرفتند، پايم را مى گرفتند، جلو آينه بودم و شانه به دست. در كار راست و ريست كردن زلف، به قول بى بى، «آلاگارسون» كردن.

از شما چه پنهان كه موهاى به درد خورى نداشتم. هرچه برايشان زحمت مى كشيدم حرام مى شد و زحمت هايم نتيجه اى نمى داد. نه اين كه خيال كنيد، چهارتا شويد مو روى كله ام داشتم و هي اين ورو آن ورشان مى كردم كه كله ام را رونق بدهند. نه، از قضاي روزگار موهايم، تا دلشان بخواهد، پريشت و سياه بودند. اما هيچ وقت خدا، صاف و صوف و خوشگل و مرتب نمى شدند. خيلي كه به آنها ور مى رفتم، تازه سيخ سيخ روى كله ام مى ايستادند، حقيقتش، شباهت عجيبى بين كله من و هيكل جوجه تبغى بود. شب ها با يك دستمال، خيلي قايم، موهايم را مى بستم كه روز بعد يك خرده بخوابند، روبه راه بشوند و جلوه اى پيدا كنند. ولى بدبختي اينجا بود كه نصفه هاى شب، وقتى كه غرق خواب بودم، دستمال، خود به خود، مى خزيد، كج و كوله مى شد، موهاى يك طرف كله كجكى مى خوابيدند و طرف ديگر همين جور سيخ و تبغ تبغى مى ايستادند. كار بدتر از بد مى شد و كله ام پاك از ريخت مى افتاد. گاهى هم نصفه هاى شب، از خواب پامى شدم. نرم و پاورچين پاورچين مى رفتم جلو آينه. چراغ لامپا را مى گذاشتم نوى تاقچه، بغل آينه، و با شانه و

چنگ می‌افتادم به جان موها. اما، موهای بی‌انصاف لج می‌کردند و اهل سازش نبودند. به آنها پارافین یا روغن دیگری می‌زدم، با کف دست‌هام قایم می‌مالیدمشان تا شاید محبتی بکنند و روبه‌راه بشوند. نمی‌شدند. انگار همین دیروز بود! آن‌قدر روی سرم پارافین و روغن‌های جوراجور می‌ریختم که از پیشانی و پشت گردن و گوش‌هایم روغن چکه می‌کرد! آن‌قدر با کف دست می‌مالیدمشان که نزدیک بود موها همراه با پوست سرم کنده شوند. معمولاً نتیجه‌ای هم به دست نمی‌آمد. موها خر خودشان را سوار بودند.

خدا می‌داند، بابت زلف صاف و مرتب و خوشگل چه حرص و جوشی می‌خوردم و چه آه‌های سوزناکی می‌کشیدم! خوب، نوجوان بودم و می‌خواستم با داشتن زلف مرتب و زیبا سری تو سرها درآورم و جلو این و آن مخصوصاً دخترها، خودی نشان بدهم.

بی‌بی از این فکر و از آن کارهای عجیب و غریب من دل خوشی نداشت. پشت سرهم، به شوخی و جدی، متلک بارم می‌کرد و گاهی هم چنان اوقاتش تلخ می‌شد که آن سرش ناپیدا بود! خدا بی‌امرزش قیچی را برمی‌داشت و می‌آمد طرف من که ترتیب موهایم را بدهد و خیال خودش و مرا راحت کند. من هم، که موهایم را بیشتر از جانم دوست داشتم، پا به فرار می‌گذاشتم، دور حیاط خانه می‌دویدم و بی‌بی قیچی به دست دنبالم می‌کرد.

بی‌بی، روزی دست‌کم هفت هشت بار، آن هم درست سر سفره ناهایی و ناهار و شام و خلاصه هر وقت که از بابت خورد و خوراک کار دستش داشتم، نصیحتش گل می‌کرد و می‌گفت: «مجید، بیا برو پیش سلمونی سرکوچه، بگو موها را کوتاه کنه. اگر موها را کوتاه کنی، به خدا خوشگل‌تر و بهتر می‌شی، تمیزتر می‌شی. روغن که به موها می‌زنی گرد و خاک می‌نشیند رو سرت، کثیف می‌شه و موها می‌ریزه». هرچه نصیحتم می‌کرد به خرجم نمی‌رفت. می‌گفتم: «ان شاء الله وقتی مدرسه‌ها باز شد و خواستم برم سرکلاس، کوتاهشون می‌کنم. اگر

هم من کوتاهشون نکنم، ناظم و معلمون ترتیب کوتاه کردنشون را می‌دن».

به هرحال، روزگار من و موها و بی‌بی این جوری می‌گذشت. حدود دو سه ماه پای موهایم شب و روز زحمت کشیدم و خون دل خوردم تا این که، بفهمی نفهمی، داشتند یواش یواش شکل می‌گرفتند و سر به زیر می‌شدند، می‌خوابیدند و خوشگل و تو دل برو می‌شدند. اما چه فایده که تعطیل تابستان تمام شد و مجبور بودم که موهای نازنین را به کف با کفایت استاد اصغر سلمانى، که سر کوچه ما دکان داشت، بسپارم. اما، خدایی اش را بخواهید، حیفم می‌آمد بدون آن زلف‌ها به مدرسه بروم. پیش خودم گفتم: یک روز هم یک روز است. بگذار یک روز دیگر هم با این زلف جولانی بدهیم. وقتی که معلم‌ها یا ناظم زور آوردند، آن وقت می‌سپارمشان دست سلمانى.

روز اول با همان سر و زلف رفتم مدرسه. وقتی از در خانه بیرون رفتم، بی‌بی شروع کرد به عجز و التماس که: «با این ریخت نرو.» زیر بار نرفتم. آن روز، بیشتر بچه‌ها با کله از ته ماشین شده آمده بودند. اما تک و توکی هم بودند که مثل من دلشان نیامده بود گلک زلف را بکنند. آقای ناظم، تا چشمش به موهای خوشگل من افتاد، چشم‌غره‌ای رفت که: «مجید، امروز می‌بخشمت، ولی فردا با این ریخت مدرسه نیایی!».

گفتم: «چشم آقا، چشم! فردا کوتاهشون می‌کنم که هم خیال شما راحت بشه و هم خیال بی‌بی».

بعد از ظهر که از مدرسه به خانه آمدم به بی‌بی گفتم: «بی‌بی پول بده برم موهام را درست کنم».

بی‌بی از این مژده گل از گلش شکفت. انگار با ماشین شدن کله من تمام بدبختی و مشکلاتش حل می‌شد. از آن خنده‌های بی‌صدا ولی پیروزمندانه کرد و گفت: «چه عجب که به این فکر افتادی! خدا به معلمتون عمر و عزت بده که شما را وادار می‌کنه تا موهاتون را کوتاه کنین، از ما که حرف‌شنوی ندارین.» و بعد، یک دانه دو ریالی گذاشت

کف دستم که بدهم به استاد اصغر سلمانی تا ترتیب موهایم را بدهد. پیش از رفتن زیر دست استاد سلمانی، رفتم جلو آینه و آخرین شانه را به موهایم زدم. آخرین نگاه غم‌انگیز و پرحسرت خداحافظی را به آنها انداختم. دل‌کندن از آن موهای عزیز، که سراسر تابستان پایشان زحمت کشیده بودم و داشتند کم‌کم رویه‌راه می‌شدند، خیلی سخت بود. از ایستادن جلو آینه و نگاه کردن به موها و شانه کردنشان سیر نمی‌شدم. اما چاره‌ای نبود. عمر موهای نازنین و زیبا به سر آمده بود و با سرنوشت و تقدیر نمی‌شد جنگید. تسلیم شدم. بغض کردم، و توی آینه، از پشت پرده اشک، به موها گفتم: «خداحافظ، عزیزان من، سرنوشت عاقبت شما را زیر دندان‌های ماشین استاد سلمانی می‌فرستد تا روانه سطل آشغال شوید!»

بدین ترتیب آخرین نگاه را به زلف‌های قشنگم انداختم و سپس سرافکننده و غمناک به طرف دکان استاد سلمانی روانه شدم. توی دکان، سه نفری روی صندلی‌ها، گوش‌ناگوش، به انتظار نشسته بودند. من هم رفتم کنارشان، روی صندلی چهارم نشستم. استاد سلمانی داشت کله‌یکی از همکلام‌هایم را، که اسمش رضا بود با عزت و احترام ماشین می‌کرد. هر چند دقیقه یک بار ماشین را بالا می‌آورد و توی آینه به او می‌گفت: «ناراحت که نیستی!» و بعد، رو می‌کرد به آقای چاق و محترمی و می‌گفت: «ماشاءالله، هزار ماشاءالله، آقا زاده چه موهای خوب و پریشتی دارن! من که بیست و پنج سال سلمونی هستم، کمتر چنین زلف‌های قشنگی دیدم. ولی عیب کار اینجاست که سلمونی قبلی، آن‌طور که باید و شاید، به آنها نرسیده.»

حساب کار دستم آمد آن آقای چاق و چله و محترم بابای رضاست و استاد سلمانی برای همین این قدر دارد لفت و لعابش می‌دهد و تعریف الکی می‌کند. کله کشیدم و توی آینه زلف‌هایم را نگاه کردم و به رضا گفتم: «چطوری، رضا؟... چه خبر؟» و از آن خنده‌ها کردم که یعنی: معلما عجب پاهوشی برای موهامون دوختند!

استاد سلمانى، كه تا آن موقع مرا ندیده بود، از توى آينه نگاهم كرد و گفت: «چه مجید؟ چه كار داری؟»

گفتم: «خوب، معلوم است كه چه كار دارم. بى بى ام اين دوقرانى را داده و گفته...» چشمش كه به دوقرانى افتاد نگذاشت حرفم تمام شود. گفتم: «حالا وقت ندارم. فردا، پس فردا بيا. اگر هم خيلى عجله داری، برو پيش سلمونى نبش خيابان، دوقرانى ات را بده، بگو سرت را اصلاح كنه، برو جانم!»

گفتم: «اوستا، من همين جا مى نشينم تا نوبتم بشه، چه عيى داره؟». گفتم: «عيى اينه كه من الان فرصت ندارم. برو پيش همان سلمونى كه گفتم».

بعد، رو كرد به باباى رضا و گفتم: «شما نمى دويند ما از دست مردم اين محل چى مى كشيم؟... همه كه مثل جناب عالى و آقازاده نيستن. بيسترشان مزاحم هستن».

راستش، از رضا خجالت كشيدم كه استاد سلمانى آن جور حرف زد و مرا جلوى او سكه يك پول كرد. فهميدم كه بابت كم بودن پول، زير بار اصلاح كردن كله ام نمى رود. دم باز شدن مدرسه ها بود و موقع بره گشان استادان سلمانى، وگرنه صدفار با همان دوقرانى كله ام را روبه راه كرده بود. خودم پنج قران پول داشتم، ولى حيفم مى آمد كه پول خودم را بابت اصلاح سرم بدهم. اين جور پول ها را مى بايست بى بى بدهد، نه من. تازه اگر در به همين پاشنه مى چرخيد و قرار مى شد همه جا خودم دست توى جيبم بكنم كه كلاهم پس معر كه بود. بى بى عادت مى كرد و يواش يواش از زير اين جور پول دادن ها شانه خالى مى كرد.

به هر حال، با لب و لوجه آويزان، خجالت زده از دكان استاد اصغر سلمانى زدم بيرون و رفتم پيش سلمانى نبش خيابان. خدايى بود كه آنجا اصلاً مشترى نبود و استاد بود و پسرش كه داشتند با هم سر خريد كيف مدرسه جر و بحث مى كردند. پسر گريه مى كرد. استاد گوش او را گرفته بود و مى كشيد و مى گفتم: «مى خواستى كيفى كه پارسال برات خريدم

خراب نکنی. حالا که خرابش کردی امسال هم باید با همان کیف ببری مدرسه! از همین حرف، حساب کار دستم آمد که آنها حتماً باید پدر و پسر باشند. باری، داشتند با هم بگومگو می‌کردند که من با دوقرائی، که تو مشتم بود، رفتم تو و گفتم: «سلام، اوستا! خسته نباشین! اگر کارتون تمام شد، این دوقرائی را بگیرین و مرا اصلاح کنین».

دوقرائی را گرفت و گفت: «برو بشین رو آن صندلی».

دو تا صندلی بود. یکی از آنها نونوار و تروتمیز و مرتب بود و یکی خراب و کثیف و لق‌لقو. من رفتم و صاف نشستم روی صندلی خوشگل و تروتمیز که صدای استاد بلند شد و گفت: «نه جانم، رو آن یکی بشین». فهمیدم که آن صندلی تروتمیز و مرتب جای آدمی مثل من نیست. زیاد پاهای اش نشدم. در کمال اطاعت و احترام بلند شدم و رفتم روی صندلی قراضه نشستم. صندلی زیر پاهم می‌رقصید و غریچ غریچ صدا می‌کرد و می‌نالید. داشت زهوارش در می‌رفت. هر جور بود با آن کنار آمدم و از توی آینه استاد و پسرش را نگاه کردم. استاد به پسرش، که هم قد و بالای خودم بود و حق‌گریه می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «بیا، این دوقرائی مال تو. حالا برو سر این بچه را اصلاح کن. باید کار کنی تا هم قدر پول را بدونی و هم کار یاد بگیری که وقتی بزرگ شدی به دردت بخوره!».

پسرک، همان جور که حق‌حق می‌کرد، دوقرائی را گرفت و گفت: «من که بلد نیستم سر اصلاح کنم».

باباش گفت: «کم کم یاد می‌گیری. زود باش! هیچ‌کس اول کار بلد نیست، یواش یواش یاد می‌گیره. اگر تو کار یاد بگیری، شاگرد می‌خوام چه کار؟» و بعد ماشین را گذاشت جلو آینه و یک لنگ کهنه و نخ‌نما برداشت و انداخت دور گردن من و دست به کار شد. استاد سیگاری آتش زد و نشست روی صندلی بغل در دکان و رفت توی فکر. از توی آینه به استاد گفتم: «بی‌بی‌ام گفت سرم را خوشگل کنین، از ته ماشین نکنین».

استاد رو کرد به پسرش و با بی‌حوصلگی گفت: «همه موهاش را

ماشین نکن، دورشان را ماشین کن و یک کاکل برایش بگذار که خوشگل بشه».

پسرک گفت: «من نمی‌تونم، بلد نیستم».

استاد حرص خورد. جوشی شد. بلند شد و آمد پیش ما، نرسیده دستش را برد عقب که یک سیلی بخواباند زیر گوش پسرش، پسرک سرش را دزدید. پشت گردن من صاف و آماده و مرتب بود، دست آمد و قشنگ خوابید پس گردنم و شتلق صدا کرد. حسابی سوخت و برق از چشمم پرید. فوری دستم را از زیر لنگ درآوردم، پس گردنم را خاراند و گفتم: «اوستا، چرا می‌زنی؟... آدم کم‌پول را که نمی‌گیرن بزنا خدا را خوش نمی‌آد. این جور آدم‌ها که دیگر زدن ندارن!».

استاد از حرف من ناراحت شد و گفت: «می‌بخشین، مهم نیست. تو نمی‌دونی این بچه چقدر مرا اذیت می‌کنه. همه‌اش می‌خواد از زیر کار در بره».

خلاصه، خودش ماشین را گرفت و با اوقات تلخی، همان جور که زیر لب بدو بیراه می‌گفت و غُرولند می‌کرد و سیگار می‌کشید، با ماشین نو و براق افتاد به جان زلف‌های زیبای من. دندان‌های ماشین خوب کار نمی‌کرد، روان نبود، خوب پیش نمی‌رفت و موها را دانه‌دانه، و چندتا چندتا دسته جمع می‌کند، و من با کنده شدن هر دانه مو از روی صندلی مثل فنر بالا می‌پریدم و ناله صندلی زیر پایم بلند می‌شد. وقتی که بالا می‌پریدم و صندلی زیر پایم به ناله می‌افتاد، استاد با آخم و تخم می‌گفت: «چته این قدر وول می‌خوری؟ درست بشین!».

همان جور که کله‌ام چیزچیز، گله‌به‌گله، می‌سوخت، التماس‌کنان و با ادب گفتم: «اوستا، با این که لطف کردین، محبت کردین و برای کله من ماشین نو و براق آوردین، با این حال، این ماشین بدجوری موهای مرا می‌کنه. من از خیر ماشین نو گذشتم، اگر ممکن است، زحمتتان نمی‌شه، یک دانه از همان کهنه‌هایش را بیارین. خیلی ممنونم».

این حرف را که زدم، استاد دست از کار کشید و گفت: «این ماشین

هنوز قبراق نیست، کم‌کم تا دفعه بعد که می‌آیی روان می‌شه. یک خرده تحمل کن جانم».

گفتم: «اوستا، طاقتم داره طاق می‌شه».

استاد توی آینه توپید به‌ام و گفت: «تو هم با این دوقرائی که دادی چه توقع‌ها داری!! اگر خیلی ناراحتی، برو پیش یک سلمونی دیگه». از توی آینه پسر استاد را دیدم که وارد دکان شد. کتابچه نویی دستش بود و آب‌نبات می‌خورد. دستگیرم شد که آقا پسر با دوقرائی زیان‌بسته من چه کرده است. همان‌طور که داشتم پسرک را از توی آینه تماشا می‌کردم، بکهو ماشین بغل کله، بالای گوشم را گاز گرفت. طاقت از دستم رفت. بی‌اختیار، یکی از دست‌هایم را از زیر لنگ درآوردم تا بگذارم بالای گوشم که بدجوری می‌سوخت. بله، آتش سیگاری که زیر لب استاد بود، پشت دستم را سوزاند. زود دستم را بردم زیر لنگ و قایم‌ش کردم. استاد گفت: «نگفتم این قدر وول نزن جانم؟ دستت را سوزاندی، تقصیر خودت بود».

دیگر جرأت نکردم که دست‌هایم را از زیر لنگ بیرون بیارم. همان دستی که می‌سوخت برای هفت‌هشتم کافی بود. پیش خودم گفتم: «کله سوخت که سوخت. دیگر چرا دستم را به بیچارگی بیندازم؟».

باری، استاد بعد از مکافات زیاد، دور سرم را حسابی ماشین کرد و یک کاکل بی‌قواره و ناجور جلوی سرم گذاشت و بعد رفت سر تراشیدن دور گوش‌ها و پس‌گردنم. از قضای روزگار تیغ هم کند و زنگ زده بود و به جای تراشیدن، پس‌گردن و دور گوش‌هایم را می‌خراشید و جابه‌جا می‌برد، طوری که چشم‌هایم پر از اشک شد. هر بار که استاد تیغ را به پس‌گردنم می‌کشید، سرم را بیشتر خم می‌کردم تا هم صورت غم‌انگیز و چشم‌های پر از اشکم را توی آینه ببینم و هم از نیش تیغ فرار کنم. استاد گفت: «چرا این قدر سرت را خم می‌کنی، جانم؟».

از پشت پرده اشکی، که جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، استاد را نگاه کردم و ناله کنان گفتم: «می‌خوام پشت پات را ببوسم تا زودتر ولم کنی، استاد».

خنده‌اش گرفت و من باز شدن نیشش را توی آینه دیدم. به هر جبر و زوری بود، صبر کردم و دندان روی جگر گذاشتم تا کار استاد تمام شد، خلاص شدم و مثل تیر از دکان زدم بیرون. نفس راحتی کشیدم. پشت گوش‌ها، پس گردن، جای موهای کنده شده و پشت دستم می‌سوخت و زُق‌زُق می‌کرد. توی راه، وقتی که به خانه می‌رفتم، به کاکلم دست می‌کشیدم و توی شیشه‌های دکان‌هایی که سر راهم بود نگاه می‌کردم. دویدم تا به خانه رسیدم. بی‌بی تا چشمش به کاکلم افتاد، هاج‌وواج ماند و گفت: «این دیگه چه جور سر اصلاح کردنه؟»... رفتی کله‌ات را عین کاکل ذرت کردی؟»

تا آمدم حرف بزنم، دستم را گرفت و کشید و برد پیش استاد اصغر سلمانی. بین راه همه چیز را برایش گفتم و از کمی پول، طمع استاد اصغر سلمانی و آزار و اذیت سلمانی دیگر نالیدم. بی‌بی کفری شد و توپید به استاد اصغر سلمانی که: «این بچه یک عمر مشتری تو بود. خجالت نکشیدی که او را فرستادی جای دیگه؟ معلوم می‌شه پول خیلی چشمتو گرفته؟ تا چشمت به یک بچه پولدار می‌افته، بچه‌های کم‌پول را می‌اندازی از در دکان بیرون؟... بی‌انصاف!».

بعد دستم را گرفت، کشید و برد پیش سلمانی که کله‌ام را مثل کاکل ذرت درست کرده بود. از بیرون دکان چشمم به استاد و پسرش افتاد که باز داشتند با هم یکی به دو^۱ می‌کردند. فوری دستم را از دست بی‌بی کندم و بنا کردم به دویدن. بی‌بی، که تعجب کرده بود، گفت: «چی شد، چرا فرار می‌کنی؟».

گفتم: «من از این سلمونی می‌ترسم. تو چه می‌دونی سر من چی آورده؟ من تو دکان این آدم نمی‌آم.».

بی‌بی التماس می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت که بروم توی دکان تا استاد که پول را گرفته ترتیب کاکلم را هم بدهد. اما من زیر بار نمی‌رفتم.

۱. یکی به دو کردن: جروبحث کردن.

سلمانى، كه درگيرى من و بى بى راديد، گوش پسرش را ول كرد و از دكان آمد بيرون تا ببيند قضيه از چه قرار است. بى بى پريد به او كه چرا بايد بچه تنها و بى كس و كار را به خاطر كم پولى اين قدر اذيت كند؟ كم كم ممركه شلوغ شد و چندانى از كاسب هاى محل دورمان جمع شدند. همه شان حق را به جانب بى بى مى دادند و استاد سلمانى را سرزنش مى كردند. يكى شان دست مرا گرفت و برد پيش سلمانى ديگر، كه آن طرف خيابان بود.

استاد سلمانى سوم با عزت و احترام، مرا نشانده روى صندلى خوب و مرتبى. لنگ نو و ترو تميزى دورگردنم انداخت. ماشين روان و تيزى به كار برد و كاكلم را قشنگ ماشين كرد. بعد به بقيه كلهام پرداخت و پستى و بلندى هاى كه استاد سلمانى دوم درست كرده بود، صاف و يكنواخت كرد. جاى برىدگى هاى تيغ سلمانى پيش را، الكل زد. بى بى، روى صندلى روبه روى آينه نشسته بود و كار خوب استاد را تماشا مى كرد و لذت مى بُرد. كم كم سر حرف را باز كرد و گفت: «خدا عمرت بده، استاد. من گردن شكسته چرا همان اول بچهام را نفرستادم پيش شما. خدا خيرتان بده، استاد».

استاد بدون هيچ گونه اخم و بداخلاقى به كارش مشغول بود. حرف بى بى كه تمام شد گفت: «همه جور آدمى همه جا پيدا مى شه، بين سلمونى ها هم آدم خوب و بد زياده. تازه، كار خوب از هر كس ساخته نيست. مرا كه مى بينى مشترى هاى دارم كه از آن سر شهر، مى ايند پيش من. آدم هست كه سى ساله من اصلاحش مى كنم. هنوز هم مى آيد پيش من. بله بى بى، كار من اين جورىست».

حرف استاد كه به آخر رسيد، كارش هم به خوشى و خرمى تمام شد. لنگ را خيلى آرام، از دورگردنم باز كرد، بعد موهاى را كه زير يقه و دورگردنم ريخته شده بود، با برسى نرم و قلقلك دهنده پاك كرد. موقع پوشيدن كتم كم كم كرد، و گرد و خاك پشت كتم را تكاند و لبخند محبت آميز زد. وقتى من و بى بى خواستيم، بعد از تشكر فراوان،

خدا حافظی کنیم و بی کارمان برویم، استاد رو کرد به بی بی و گفت: «دستمزد ما را فراموش نفرمایین».

بی بی که خیال کرده بود سلمانی سوم به سفارش کاسب ها در راه خدا آن همه به ما محبت کرده، از حرف او تعجب کرد و با صدایی لرزان پرسید: «دستمزدتون چقدر می شه؟».

استاد درآمد که: «دستمزد من معمولاً پانزده قران می شه، اما خوب، بعضی ها بیشتر لطف می کنن. ولی... حالا که شما هستین و می خواهید مشتری دائمی بشین، یک تومان محبت بفرمایین. البته قابل نداره».

حرف یک تومان که به گوش بی بی رسید، نزدیک بود غش کند. بدجوری آتش گرفت. توپید به استاد که: «بی انصافی هم حدی داره. چرا یک تومان. مگر ما سرگنج نشستیم که یک تومان بدیم؟ ما همیشه خدا دوقران می دادیم».

استاد خیلی خونسرد و با همان لبخند نمکین اش گفت: «همان دوقران را دادید که کله بچه تون را به این روز انداختن. بی بی گرانی است. گرانی. بروید ببینید نخود و لوبیا چند است، بعد با ما چانه بزنید».

بی بی خدا بیامرز، از هر چارقدش یک اسکناس مچاله شده پنج قرانی درآورد و گذاشت جلوی آینه، دست مرا گرفت و کشید و برد از دکان بیرون. بین راه، از زور ناراحتی، بازوی مرا نیشگونی سوزنده و حسابی گرفت و گفت: «می بینی بابت کله صاحب مرده تو من بیچاره چقدر باید پول بدم؟».

گفتم: «بله بی بی، حق با توست. چقدر خوب بود که من اصلاً کله نداشتم. هم خیال تو راحت بود و هم خیال من، کله داشتن باعث دردسر. کاش به جای کله یک خرده پول داشتم، بهتر نبود!».

سماور

بی بی و چندتا از همسایه ها پول گذاشته بودند رو هم تا برای دختر طاهره خانم چشم روشنی درست و حسابی و چشمگیری بخرند. دختر طاهره خانم عروس شده بود و ما را هم دعوت کرده بودند. حقش بود که برایش چیز خوب و به درد بخوری ببریم. بی بی، که سن و سالی ازش گذشته بود و مویی سفید کرده بود، بین زن های همسن و قوم و خویش ها به پختگی و آداب دانی و سلیقه معروف بود. روی همین حساب مأمور شد که، پیش از خریدن چشم روشنی، به بهانه ای برود خانه عروس، سر و گوشی آب بدهد و ببیند چه چیزی کم و کسر دارند، تا همان چیز را برایش بخرند. او هم چادرش را انداخته بود سرش و رفته بود خانه عروس، حرف توی حرف آورده بود و یواش یواش دستگیرش شده بود که عروس اگر سماور خوب و خوشگلی داشته باشد، بد نیست. این بود که بی بی «مادر خرج» شد و از هر کس، به قدر وسعش، پولی گرفت. خودش هم پول گذاشت و صبح روز پانختی عروس، با کوکب خانم و زن برادرش و اکرم خانم چادرچاقچور^۱ کردند و رفتند بازار. مرا هم دنبال خودشان انداختند و بردند.

توی بازار گشتیم و گشتیم، بی بی مشکل پسند بود و هیچ سماوری چشمش را نمی گرفت. تا اینکه، ته بازار توی یکی از دکان های

۱. چادرچاقچور: لباس بیرونی زن ها. (در مورد مودها کفش و کلاه کردن).

سماورفروشی، یک سماور مسوار^۱ گردن‌کلفت و شکم‌گنده به چشم بی‌بی و سایر زن‌ها خوش آمد. من هم که از سماور و این جور چیزها سردر نمی‌آوردم، آن را پسندیدم. سماور چنان زرد تند و براق بود که رنگش به قرمزی می‌زد. عین آینه صورت آدمیزاد را نشان می‌داد، اما چشم و ابرو و دهان را کج‌وکوله و دراز می‌کرد و از ریخت می‌انداخت.

به هر حال، بی‌بی پایش را توی یک کفش کرد که حتماً باید همان را بخریم تا جلو چشم قوم و خویش‌های عروس‌خانم آبرویمان حفظ شود و نگویند که: وای وای، چه سلیقه‌ای داشتند. اما سماور تا دلتان بخواهد گران بود و پول جمع شده به آن نمی‌رسید. هرچه هم چک و چانه زدند، سماورفروش خر خودش را سوار بود و یک قران هم پایین نیامد.

بی‌بی خدا بی‌امرز اخلاق عجیبی داشت. اگر چشمش چیزی را می‌گرفت، از آن دل نمی‌گند. به هر حال کوکب‌خانم را کشید کنار و دم گوشش گفت: «این سماور چشم مرا گرفته، یا باید همین را بخریم یا اصلاً قید خرید سماور را بزنیم. خودم بقیه پولش را می‌دم. بگذار یک چیز حسابی براشون بخریم که هر وقت آن را به کار می‌زنن، یادمون بیفتن و برامون دعای خیر کنن. می‌خوام چیز یادگاری باشه».

خلاصه، بی‌بی یک خرده از پول‌های خودش را گذاشت روی پول‌هایی که از این و آن گرفته بود و پس از واریسی حسابی و نگاه کردن زیر و بالای سماور، آن را خرید.

بردن سماور از بازار به خانه، دست مرا می‌بوسید. بی‌بی و همراهانش خیلی سفارش کردند که سماور تعریفی و گردن‌کلفت را صحیح و سالم به خانه برسانم، و کاری نکنم که شیر با دسته‌اش بشکنند. چرا که اگر خدای ناکرده بلایی سر سماور می‌آمد، بی‌بی می‌بایست، به قول خودش، جواب صد نفر را بدهد. من هم الحق سنگ تمام گذاشتم و سماور چاق و زیبا را چون جان شیرین در آغوش گرفتم و به هر سختی و

۱. مسوار: مانند مس، فلزی که مخلوطی از مس و یک چیز دیگر باشد.

زحمتی بود به خانه رساندم. بین راه خیلی خسته شده بودم، بازو، دست‌ها و کمرم از زور درد از کار افتاده بود. اما به روی خودم نیاوردم و نگذاشتم که آب توی دل سماور تکان بخورد. بی‌بی و دیگران هم عین خیالشان نبود، جلو جلو می‌رفتند و هریر و کیرکیر می‌خندیدند و ورور^۱ حرف می‌زدند و من سماور به بغل پشت سرشان هین و هین کنان می‌آمدم. به هر صورت، سماور مثل دسته گل، صحیح و سالم، به خانه رسید.

توی خانه، وقتی که جماعت، یا همان شریک‌های بی‌بی، چشمشان به سماور افتاد همه‌شان به سلیقه بی‌بی آفرین گفتند. کوکب خانم بقیه پول‌ها را که بی‌بی از کیسه خودش داده بود از دیگران گرفت و داد به او که ضرر نکند و عدالت برقرار شود.

کارها تا اینجا خوب پیش می‌رفت. که کوکب خانم گفت: «مجید که زحمت کشیده سماور را تا اینجا آورده. بد نیست یک زحمت دیگه هم بکشه و بعد از ظهر آن را بیره خونه عروس، ما هم پشت سرش می‌ریم.» تا این حرف از دهانش درآمد، فوری بهانه همیشگی و دم‌دست را پیش کشیدم. اخم کردم و گفتم: «من هزار جور کار دارم. باید به درس و مشقم برسم، پس فردا سر امتحان بیچاره می‌شم. خدا عمرتان بده اگر این کار را از گردن من بردارین.»

همه اهل مجلس از حرف من بدشان آمد. توقع نداشتند که من از زیر کار دربروم. بی‌بی گفت: «عیب نداره، مادر. سماور را ببر خونه عروس و زود برگرد به درس و مشقت برس.»

کوکب خانم، که زرنگ و شوخ و خوش‌خنده بود، زد به شوخی و گفت: «مرا بگو که می‌خواستم دخترم را بدم به تو، حقیقتش من داماد تنبل نمی‌خوام.»

توی این گیرودار، دخترش، که چهار سال و خرده‌ای بیشتر نداشت، به گریه افتاد و گفت: «من مجید را نمی‌خوام.»

۱. ورور حرف زدن؛ تند و تند حرف زدن و به دیگران مهلت ندادن.

بی‌بی قضیه را جدی گرفت، توپید به دخترک که: «مگر بچه‌ام مجید چه عیبی داره؟».

دیدم همین حالا است که سر عیب داشتن و نداشتن و دامادی من دعوا راه بیفتد و قضیه بیخ پیدا کند، این بود که گفتم: «چشم، سماور را خودم می‌برم. شما دعوا نکنین. فقط یک دوچرخه برای من دست و پا کنین که سماور را بگذارم روی ترکش تا دست‌وبالم از کار نیفته.» کوکب خانم قبول کرد که دوچرخه شوهرش را بدهد به من، تا ترتیب بردن سماور را بدهم.

حدود دو ساعت از ظهر می‌رفت که سماور را قشنگ پیچیدند توی بقچه نو و خوشگلی و گذاشتند روی ترک دوچرخه حسین آقا، شوهر کوکب خانم، سماور را قرص و محکم طناب پیچ کردند، تا لیز نخورد و نیفتد. بی‌بی شیر سماور را هم درآورد و انداخت تویش که بین راه نشکند. باری، هرکاری که قرار بود برای به سلامت رسیدن سماور بکنند، کردند. بعد افتادند به سفارش کردن که من حق ندارم سوار دوچرخه بشوم. چون احتمال داشت که حواسم پرت شود، دوچرخه بیفتد تو چاله چوله‌ای و بلایی سرش بیاید.

تا از پیچ کوچه پیچیدم، صدای بی‌بی و کوکب خانم را پشت سرم می‌شنیدم که سفارش سماور را می‌کردند. اما همین که از دو سه تا کوچه رد شدم و به خیابان رسیدم دیدم که پیاده رفتن، آن هم دوچرخه به دست، کار خوبی نیست. دوچرخه را که برای بردن سماور نساخته‌اند. آن را برای این ساخته‌اند که آدمیزاد بهرد رویش، رکاب بزند و مثل باد برود و به کار و زندگی‌اش برسد. این بود که دل به دریا زدم و سفارش‌ها را، که هنوز توی این گوشم بود، از آن گوشم درکردم و پریدم روی دوچرخه، البته با احتیاط پریدم که برای سماور خطری پیش نیاید. اما دیدم که زین دوچرخه بلند است و پا‌های کوتاه من به رکاب نمی‌رسد. فوری آمدم پایین. دوچرخه را به درخت بغل خیابان تکیه دادم. پاچه‌های شلوارم را بالا زدم که شلوار نو و نازنینم خراب نشود. رخت‌های خوبم را پوشیده

بودم و حیف بود که خراب بشوند - پای راستم را از زیر میله دوچرخه بردم آن طرف، زین و میله را با یک دستم بغل کردم و راه افتادم. خیابان سنگی و خاکی بود. دوچرخه توی چاله چوله می افتاد و سماور روی ترک های تکان تکان می خورد و شبیری که تویش افتاده بود تلق ثلوق صدا می کرد. به سروصدای سماور محل نگذاشتم و مثل تیر خودم را به خانه عروس خانم رساندم، بدون اینکه سماور عیب و علتی پیدا کند. اما هر چه پیش خودم حساب کردم دیدم که نمی توانم بدون بی بی و شریک هایش بروم خانه، خجالت می کشیدم، قرار بود که آنها پشت سر من فوری حرکت کنند و با هم برویم تو. ولی من زودتر رسیده بودم. گذشته از آن نمی توانستم سرگردان و بیکار نیم ساعت و شاید هم بیشتر سر کوچه بایستم. می خواستم وقت را یک جوری بگذرانم تا سایرین برسند. این بود که فکر کردم بروم خانه خاله صغری، که همان نزدیکی ها بود.

خاله صغری را مدت ها بود که ندیده بودم. زن باخدا و مهربان و دست تنگی بود. مرا خیلی دوست داشت. هم ولایتی بودیم و تو بچگی به من شیر داده بود. شنیده بودم که مریض است بد نبود که به احوالپرسی اش بروم.

خلاصه، سر دوچرخه را کج کردم و یک راست رفتم دم خانه اش. در خانه باز بود سرم را انداختم پایین و با دوچرخه رفتم تو. بیچاره گلیمی انداخته بود زیر درخت و دراز کشیده بود. نگاهش که به من افتاد. چشم هایش روشن شد و صورتش عین گل شکفت. بلند شد و آمد جلو، مرا گرفت توی بغلش و بنا کرد به گریه کردن. شُر شُر اشک می ریخت و حق حق می کرد و می گفت: «آفتاب از کدوم طرف دراومده که به احوالپرسی من آمدی؟... تو که این قدر بی وفا نبودی. می دونی من چقدر به تو شیر دادم. چقدر پایت زحمت کشیدم. همه اش چشمم به این در بود که یک وقت بیایی تو. خوش آمدی. صفا آوردی».

راستش، حرف ها و گریه هایش مرا هم از خود بیخود کرد. اشک

توی حلقه‌های چشمم گشت. دوچرخه را به دیوار تکیه دادم. خاله صغری، همان جور که با پر چارقش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «بیا بنشین، برام تعریف کن، بگو ببینم کجا بودی... چه کار کردی... کلاس چند هستی؟».

خواستم بروم توی اتاق و همه چیز را برایش تعریف کنم. نگاهی به دوچرخه کردم دیدم که دوتا گربه گنده پشت دوچرخه دارند بازی می‌کنند. و به سروکله همدیگر می‌پزند. هوای کار دستم آمد که آخرش آن گربه‌ها دوچرخه را می‌اندازند، کلک سماور عروس خانم را می‌کنند و خجالتش برای ما می‌ماند. روی همین حساب، زود طناب را از دور سماور باز کردم. بغلش کردم و بردم گذاشتم گوشه اتاق خاله صغری، تا موقع رفتن آن را ببرم. خاله صغری، که نگاهی به سماور افتاد، آمد جلو. دوباره مرا بغل گرفت. بوسید، به گربه افتاد و گفت: «تو چقدر خوب و مهربونی، مجید. چرا زحمت کشیدی. من که از تو توقع نداشتم.» و بعد خودش جواب خودش را داد: «چرا نباید توقع داشته باشم؟... بله که توقع دارم. شیرت را دادم، بزرگت کردم. باید هم توقع داشته باشم... خدا عمرت بده مجید، که به فکر من هستی.».

چندبار آمدم بگویم که: خاله صغری، این سماور مال تو نیست، ولی مگر می‌توانستم حرف بزنم. انگار زبانم را به ته حلقم دوخته بودند. فقط نگاه التماس‌انگیزی به او کردم و پیش خودم گفتم: «یواش یواش حالیش می‌کنم، خوب نیست یهو تو ذوقش بزنم، یک وقت می‌بینی پس می‌افته.».

خاله صغری رفته بود سراغ سماور، داشت بقچه را از دورش باز می‌کرد و می‌گفت: «می‌دونستی من سماور ندارم، که برام سماور آوردی؟... امروز چند روزه که با کتری چایی می‌خورم. یک سماور دارم که به لعنت خدا نمی‌ارزه. چندبار دادم درستش کردن. اما، هنوز از زیر شیرش آب چکه می‌کنه.» بعد، رو کرد به آسمان و گفت: «ای خدا، تو چقدر مهربونی. همین دیشب خواب دیدم که یک آقای نورانی با شال سبز در خونه آمد و یک بسته به من داد. خوب، خوابم تعبیر شد.».

من همین جور زُل زُل خاله صغری را، که خوشحال روی پاهایش بند نبود، نگاه می کردم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. چندبار به کله ام زد که بهرم مچ دستش را بگیرم، همه چیز را رک و پوست کنده به او بگویم و خیال خودم را راحت کنم. اما جرأت نکردم. فقط زبانم را روی لب هایم کشیدم و زورکی لبخند زدم. خاله صغری سماور را بغل کرد و آورد گذاشت میان اتاق و خوب تماشايش کرد و گفت: «ما شاء الله چه سلیقه ای داری. فکر می کنم خرید این سماور کار بی بی ات باشد. راستی بی بی ات چه طوره... حالش خوبه؟... اونم خیلی پای تو زحمت کشیده.» پیرزن بیچاره که از زور خوشی دست و پایش را گم کرده بود، می حرف می زد و احوالپرسی می کرد. بعد دور و بر و بالای سماور را خوب نگاه کرد و گفت: «الان با همین سماور که خودت برام آوردی یک چایی خوب و خوش عطر درست می کنم با هم می خوریم»، خواست سر سماور را بردارد که فوری مچ دستش را گرفتم. خنده بی صدایی کرد و گفت: «خودت می خواهی سماور را آب و آتش کنی؟... باشد. خودت زحمتش را بکش، قریون دست.»

چاره ای نبود با دست های لرزان و زبان لال و دل پرغوغا، افتادم به کار. پیش خودم گفتم: «موقع چایی خوردن نرم نرمک قصه را پیش می کشم و همه چیز را به اش می گویم.» خاله صغری رفت توی اتاق عقبی و بشقابی که تویش دوتا انار خشکیده و چند تا گردو بود، آورد و گذاشت جلو من و گفت: «مردم می گن تو بعد از رفتن بچه هات کسی را نداری، کجا هستن که ببینن تو برام سماور آوردی و آمدی سری به ام بزنی.»

به دلم شور افتاده بود. هوش و حواسم پیش بی بی و همراهان و هروس خانم بود. لابد منتظر من بودند و نمی دانستند چه بلایی سر سماور من آمده.

آب توی سماور قُل قُل جوش می خورد و من عین مجسمه چهارزانو نشسته بودم و نگاهش می کردم. سماور می جوشید. بیتابی می کرد و هیکل گنده اش می جنبید. بخار داغ از سوراخ ها و درزهایش بیرون می زد.

من هم دست‌کمی از او نداشتم. همین جور حرص می‌خوردم. ببتابی می‌کردم، می‌لرزیدم و کله‌ام داغ شده بود. خیلی دلم می‌خواست زیانم به کار می‌افتاد و می‌توانستم حرف دلم را بزنم. اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟... از عهده من که بر نمی‌آمد. خاله صغری یک کف دست چایی، توی قوری ریخت و رویش از شیر سماور، آب بست. گذاشت روی سر سماور تا دم بکشد و گفت: «مجید تا تو یکی از این انارها می‌خوری، من الان برمی‌گردم».

گفتم: «خاله صغری، خبر داری که دختر طاهره خانم عروس شده. بی بی می‌خواهد بره پاتختی عروس. شما عروسی نرفتین؟ کاش می‌رفتین. اگر رفته بودین، الان می‌بایست براش سماور ببرین.» تا این حرف را زدم جانم به لبم رسید. تازه نتوانستم آنچه را که می‌خواستم بگویم. خاله صغری که بلند شده بود و داشت کفش‌هایش را می‌پوشید گفت: «مرا دعوت نکردن. مهم نیست. وقتی تو را دارم آنها را می‌خوام چه کار؟» و رفت توی حیاط، از سر دیوار همسایه‌اش را صدا زد که: «بیان چایی بخورین. مجید آمده، همان که براتون گفتم شیرش دادم و بزرگش کردم. برام سماوری آورده که لنگه‌اش پیدانمی‌شه، الهی که پیربشه و درد و بیماری نبینه».

پشت‌بندش دوتا زن جاافتاده آمدند که هم چایی بخورند و هم مرا ببینند. همسایه‌های خاله صغری که آمدند کار من بدتر شد. خاله صغری زیان به دهان نمی‌گرفت و پشت هم از من تعریف می‌کرد. من زیر نگاه‌های تحسین‌انگیز همسایه‌ها و تعارف‌های خاله صغری وامانده و درمانده بودم. چایی خوردنم دیدنی بود. انگار داشتم از دواهای تلخ بی بی می‌خوردم. لب‌ولوچه‌ام توی هم رفته بود و زورکی چایی را قورت می‌دادم. صورتم را توی سماور براق و خوشگل عروس خانم می‌دیدم که برایم شکلک درمی‌آورد. فکر می‌کردم که: «الان بی بی چه حالی دارد و چه می‌کند، جواب دوستان و شریک‌هایش را چه جوری می‌دهد؟ شاید هم از مجلس آمده بیرون و دربه‌در دنبال من می‌گردد. چه غلطی کردم که

با سماور آمدم سراغ خاله صغری. یکهو بلند شدم انار و چای نیم خورده‌ام را گذاشتم و گفتم: «خدا حافظ، من می‌خوام برم. دیر شده».

خاله صغری بقچه‌ای را که سماور تویش بود، چهارتا کرد و تکه‌ای نبات هم گذاشت توش داد به من. تعارف کرد که شب برای شام بمانم. گفتم: «نمی‌تونم بمونم اجازه بدین برم. فقط می‌خواستم یک خواهش از شما بکنم. اگر ممکن است آن سماور را به من بدین. سماور خوبی نیست. آبش دیر جوش می‌آد. من یک سماور خوشگل تر و گنده‌تر براتون می‌آرم. این سماور قابل شما را نداره».

خاله صغری باز پرید و مرا توی بغل گرفت. چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «این حرف‌ها چیه مجید؟... اتفاقاً سماور خیلی خوبیه. دیگه از این بهتر نمی‌شه. تو چقدر مهربون و ساده‌ای. همین سماور هم از سر من زیاده. به بی‌بی‌ات سلام برسون و بگو: زحمت کشیدین، سماور خیلی خوب بود، خاله صغری پسندید و خیلی هم خوشحال شد. آن نبات هم تبرکه، بخوره برای پادردش خوبه برو جانم. زودتر برو که بی‌بی‌ات دلوپس نشه».

از خانه خاله صغری که بیرون آمدم گیج و واخورده و سردرگم بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. از قضای روزگار هم خوشحال و سرکیف بودم و هم غمگین. خوشی و خوشحالم از این بود که خاله صغری به سماور خوب و خوشگلی رسیده بود. و غمگینی‌ام مال این بود که می‌دانستم بی‌بی‌ی تو دردسرافتاده و آبرویش پیش این و آن رفته.

دست خالی نمی‌توانستم بروم خانه عروس خانم. یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد. پایم را از میان دوچرخه بردم آن طرف و زدم و رفتم خانه خودمان. در خانه بسته بود. هرجوری بود در خانه را باز کردم. کلکش دستم بود. می‌دانستم که بی‌بی‌ی کلید درِ اتاق را توی گلدان می‌گذارد. کلیدها را برداشتم و درِ اتاق را باز کردم. تکه نبات را گذاشتم تو کاسه‌ای و سماور قراضه و به درد نخور و کوچولوی بی‌بی‌ی را برداشتم و قشنگ

پیچیدم توی بقچه و بستم روی ترک دوچرخه و طناب پیچ کردم، درها را بستم و مثل گلوله آمدم خانه عروس خانم.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم. بی‌بی دل توی دلش نبود. می‌کله می‌کشید که ببیند من کی می‌آیم و کجا رفتم. توی اتاق پنج‌دری، بین یک مشت زن و مرد، نشسته بود و عروس خانم و مادرش بالای اتاق جا خوش کرده بودند. بی‌بی که چشمش به من افتاد و دید سماور به دست وارد شدم، از زور خوشحالی، نیم‌خیز شد. ولی زود نشست و اشاره کرد که سماور را ببرم بگذارم جلو عروس. چندبار با چشم و ابرو به او فهماندم که بیاید بیرون کارش دارم، نیامد. من هم سماور بقچه پیچیده را جلو چشم همه بردم و گذاشتم جلو عروس و مثل موش از درِ اتاق زدم بیرون، رفتم توی حیاط که از آنجا ببینم سر و ته قضیه چه جوری به هم می‌آید و آخر و عاقبت کار به کجا می‌کشد. بی‌بی، همان‌جور که نشسته بود، خنده‌ای کرد و گفت: «ما هم به کمک هم یک چیز ناقابل برای عروس تهیه کردیم، ان‌شاءالله می‌پسند.» بعد بلند شد و رفت سراغ سماور. من تعجب را تو صورتش دیدم سماور تو بقچه به چشمش خیلی کوچکت می‌آمد. داشت گره‌های بقچه را باز می‌کرد. من به دیوار کنار در تکیه داده بودم و دلم عین بچه گنجشک باران‌خورده و ترسیده می‌زد. پیش خودم خدا خدا می‌کردم و می‌گفتم: «خدا کنه بی‌بی پس نیفته!».

به هر حال بی‌بی گره اول را که باز کرد جمعیت افتاد به کف زدن و هل‌هل کردن. بی‌بی کیف می‌کرد و سرفراز بود. کوکب خانم و سایر شریک‌هایش هم همین‌جور. نیش‌شان باز شده بود. اما گره دوم که باز شد سماور ناجور سیاه‌سوخته و چرک و کهنه افتاد بیرون و زد تو ذوق جماعت. دهان بی‌بی همین‌جور واماند. جمعیت دست از کف زدن و هل‌هل کشیدن برداشت. نیش شریک‌های بی‌بی فوری بسته شد. چند تا دختر جوان و خوش‌خنده خنده‌شان را ول کردند توی اتاق. بی‌بی، که سر پا نشسته بود، نتوانست خودش را نگه دارد چهارزانو بغل سماور نشست. صورت پر از چین و چروکش غرق غرق شد و دست گذاشت

روی پیشانیش. مادر عروس گفت:

— دست شما درد نکنه بی بی، خیلی زحمت کشیدین از شما توقع هم چنین کاری نداشتیم.

من مثل بید می لرزیدم. قیافه حاج و واج مهمان ها را نگاه می کردم و لب هایم را می جویدم. کوکب خانم گفت: «پس آن سماور که خریدیم کو؟»

بی بی نمی دانست چه بگوید. دست هایش را ستون تنش کرد و بلند شد. رنگش شده بود عین زعفران، زرد. رمق نداشت بلند شود. می خواستم پهرم زیر بغلش را بگیرم و بلندش کنم. ولی به هر سختی بود، زودتر از من، خودش را جمع و جور کرد و پاشد. آمد توی حیاط. چشمش دنبال من می گشت. وقتی هم مرا دید زیانش بند آمده بود. و نمی دانست از کجا شروع کند؟... دستش را گرفتم بردمش سر حوض تا آبی به صورتش بزند و حالش جا بیاید. آب که به صورتش زد کشیدمش کنار. نشست سر پله ها. قضیه رفتن به خانه خاله صغری را برایش تعریف کردم و گفتم: «حالا که آبروی تو رفته، آبروی مرا پیش خاله صغری ببر. کاش بودی و خوشحالی اش را می دیدی. من خودم پول جمع می کنم. پول سماور را می دم. غصه نخور.» بعد، دستش را ماچ کردم.

بی بی، که زن فهمیده و با گذشتی بود، بعد از آن که به حرف های من گوش داد، بلند شد و کوکب خانم را صدا کرد توی حیاط، خوش خوش کوکب خانم هم همه چیز دستگیرش شد و از آنجا که سر زبان دارتر از بی بی بود، داستان را برای عروس و مادرش و دیگران تعریف کرد و آن ها هم که دیدند سماور خوشگل و گران، قسمت خاله صغری شده است، کوتاه آمدند و کلی هم خندیدند.

برگرداندن سماور سیاه سوخته بی بی به خانه دست مرا می بوسید^۱ و همچنین رفتن بازار و خریدن سماور تازه و آوردن آن به خانه و بردن آن

۱. دست مرا می بوسید (اصطلاح): افتاده بود گردن من.

به خانه عروس خانم. خلاصه، دو سه روزی، کارم شده بود سماورکشی. اما همه جا بی بی و همسایه‌ها مواظب بودند حواسشان جمع بود که بین راه دست از پا خطا نکنم و به کسی سر نزنم، از کسی عیادت نکنم تا سماور به دست صاحبش برسد.

سفر

دلم برای سفر پُر می‌زد، دلم می‌خواست تمام شهرها و حتی روستاهای ایران را بگردم؛ همیشه در سفر باشم. در تمام عمر فقط دو جا را دیده بودم: یکی روستایی که زادگاهم بود و یکی شهر کرمان. روستا آن قدر کوچک بود که حتی می‌دانستم چند درخت گردو و چنار و چند خانه و کوچه و جوی دارد. کرمان هم آن وقت‌ها خیلی بزرگ نبود و می‌شد با دو چرخه، نصف روز، همه خیابان‌ها و حتی پس‌کوچه‌هایش را گشت. از پس بازار بزرگ وکیل، بازار زرگرها و مسگرها و کلاه‌مال‌ها، آب‌انبارها، کاروانسراها، مسجدها، میدان‌ها و خیابان‌هایش را، گله‌به‌گله، گشته بودم، دلم را زده بود. آرزو می‌کردم که شهرهای دیگر را هم ببینم، توی میدان‌ها و بازارهایشان قدم بزنم، به در و دیوار و ساختمان‌هایشان نگاه کنم و روحم تازه شود. بی‌بی اهل سفر نبود، تازه گوشه‌وکنار همان کرمان را هم خوب نمی‌شناخت و غیر از مسجدها و زیارتگاه‌ها و گورستان، نه جای دیگر می‌رفت و نه دلش می‌خواست برود. راستی، چرا دروغ بگویم از بازار هم خوشش می‌آمد. بازار تابستان‌ها خنک بود و پر از جنس‌های جور به جور. بوی نم زیره و همه‌جور گیاه کوهی، بوی ثقل و شیرینی داشت. پر از گلیم‌ها و پارچه‌ها و رخت‌های خوش‌نقش و نگار بود.

روزی که قرار بود به سفر بروم با هم توی همان بازار می‌گشتیم. من از خوشحالی روی پا بند نبودم. بی‌بی می‌خواست برای دایی و زن و

بچه‌هایش سوغات بخرد. دست و بالش تنگ بود و حال و روز کیسه‌اش تعریفی نداشت. بیچاره پول‌هایش را پر چارقش می‌بست یا توی کیسه کوچولویی می‌گذاشت و کیسه را با نخ قرص و محکمی می‌بست به گردنش، عین گردنبند. به هر حال، پول و پله حسابی نداشت. روی همین حساب می‌خواست سر و ته سوغات‌ها را یک‌جوری به هم بیاورد و به قول معروف، سر من شیر بهمالد. ولی من می‌خواستم تو خریدن سوغات سنگ تمام بگذارم و با خریدن و بردن بهترین، گران‌ترین، بزرگترین و تازه‌ترین چیزهای دنیا، جلو دایی و زن و بچه‌هاش روسفید و سرفراز باشم. این بود که حسابان با هم جور نبود و آلمان توی یک جو نمی‌رفت. سرتاسر بازار می‌ایراد گرفتم و نق زدم. لب‌ولوچه‌ام آویزان بود و بی‌بی خدایا مرز ناله و نفرینم می‌کرد و گاهی از زور اوقات تلخی، دور از چشم جماعت، یواشکی نیشگونم می‌گرفت، حرص و جوش می‌خورد و نصیحتم می‌کرد. تا بالاخره بعد از پنج ساعت که از این سر بازار به آن سر رفتیم. از این دکان بیرون آمدیم و تو آن دکان تپیدیم و ته کفش‌هایمان سایید، تا توانستیم یک جفت دمپایی برای زن دایی، یک چوب‌سیگار برای دایی و دو تا بلوز کوچولو و ارزان قیمت برای پسر و دختر دایی پسند کنیم و بخریم.

وقتی که به خانه رسیدیم، بی‌بی از زور خستگی گوشه اتاق افتاد، سرش را گذاشت روی رختخواب تو چادر شب پیچیده و از حال رفت. پاهایش درد می‌کرد و نمی‌توانست زیاد راه برود. سنی هم ازش گذشته بود و نای حرص و جوش خوردن و سروکله زدن با مرا نداشت. شاید هم، از این که پول سوغات‌ها را داده بود حالش به هم خورده بود و فشارش رفته بود بالا. آخر زیر بار این جور خرج‌ها رفتن برایش خیلی سخت بود، زور داشت. وقتی دیدم که بی‌بی از تک‌وتا افتاده، فوری دویدم و برایش لیوانی شربت سکنجبین جور کردم و دادم بخورد تا نفسش روبه‌راه شود. از شما چه پنهان خودم هم دور از چشم او ته شبشه سکنجبین را بالا آوردم. دوتا و نصفی لیوان گنده شربت خوردم و جگرم حال آمد. بعد

ترتیب چاق کردن قلیانش را دادم. سماور را هم روشن کردم که پشت‌بندش دوتا استکان چای پرمایه نوش جان کند. بی‌بی بیچاره خیلی زحمت کشیده بود. از آن گذشته، لطف کرده بود و اجازه داده بود که تنها بروم به سفر، بروم پیش دایی. مدت‌ها بود که هروقت دایی کاغذ می‌داد، می‌نوشت: اگر اشکالی ندارد، موقع تعطیلی مدرسه‌ها مجید را چند روزی بفرستید پیش ما تا قدری بگردد. تفریح کند، آب به آب شود و خستگی درس خواندن از تنش بیرون برود.

خدا می‌داند چقدر پیش بی‌بی التماس کردم تا راضی شد تنها به سفر بروم. آن شب، از دم غروب، تا نزدیک‌های نیمه‌شب، دست‌کم، ده بیست دفعه بار و بنديلم را، که توی بقچه‌ای بود، باز کردم و بستم و سوغات‌ها را جابه‌جا کردم. وقتی هم خوابیدم تا سفیده صبح خوابم نبرد. از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم و خیال‌های خوش و شیرین سفر یک دم راحت‌تر نمی‌گذاشت. شور و شوق سفر تمام ذهن و فکر را پر کرده بود.

اتوبوس سر ظهر راه می‌افتاد. ولی من و بی‌بی صبح زود دم گاراژ بودیم. هر چه بی‌بی گفت: «هنوز زوده» زیر بار نرفتم. می‌ترسیدم که اتوبوس برود و مرا جا بگذارد. از همان زمانی که بوی سفر به دماغم خورده بود، رفته بودم تو کوک خریدن عینک دودی که وقتی توی اتوبوس بغل شیشه می‌نشینم، عینک بزنم، گردنم را شق ورق بگیرم، باد کنم و پیاده‌ها و جاده و روستاهای دو طرف جاده را ببینم. هر وقت مسافری را می‌دیدم که عینک زده و توی اتوبوس، بغل شیشه، نشسته و مرا نگاه می‌کند به خودم می‌گفتم: «تو هم یک روز چنین سعادت‌ی پیدا می‌کنی».

عینک آفتابی شکسته پکسته‌ای هم داشتم که از همان صبح آفتاب نزده، روی چشمم بود. سه تومان از بی‌بی گرفتم که توی سفر به بی‌پولی نخورم. بی‌بی توی گاراژ، موقع انتظار کشیدن دو تا از اسکناس‌های یک‌تومانی را به آسترکنتم دوخت تا همه پول‌ها را گم نکنم و اگر بقیه را گم

کردم، آن دو تومان بماند. مرغابی‌ام را هم با خودم می‌بردم. هرچه بی‌بی گفت: «این را دیگر کجا می‌بری؟» به روی خودم نیاوردم. مرغابی را گذاشته بودم توی جعبه خالی کفش. مرغابی کوچولو و بچه بود و توی جعبه کفش جا می‌گرفت. دور و بر و بالای جعبه را سوراخ کرده بودم که هوا داشته باشد و زبان بسته خفه نشود. مرغابی را خودم بزرگ کرده بودم. یک ماه پیشش، یک دانه تخم مرغابی، همراه تخم مرغ‌های بی‌بی گذاشته بودم زیر مرغ و به هر کلکی بود مرغابی از تخم درآمده بود. بچه مرغابی ریزه‌میزه و بانمکی بود. شیر و خرده‌نان به او می‌دادم و با او عالمی داشتم. مرغابی مثل خودم تنها بود و دلش برای سفر پُر می‌زد. با خودم می‌بردمش که چند روزی گردش کند و ضمناً او را به دایی و بچه‌هاش نشان بدهم. همه چیز روبه‌راه بود. سوغات، عینک آفتابی، مرغابی و قابلمه پلو.

توی گاراژ، زیر سایه اتوبوس با بی‌بی نشستیم و از سفر حرف زدیم و بی‌بی سفارش و نصیحت می‌کرد، تا این که یک ساعت از ظهر رفته مسافرها سوار شدند و اتوبوس در میان حق‌هق‌گریه و سفارش و دعای بی‌بی راه افتاد. من عینک زده و باد کرده و مرغابی و قابلمه پلو به بغل، روی صندلی عقب، بغل شیشه نشسته بودم. غرق در لذت سفر و دیدن جاهای تازه بودم و برای بی‌بی دست تکان می‌دادم. دم آخر، که بی‌بی را تنها دیدم و دیدم که راستی راستی دارم از او جدا می‌شوم و تنها به سفر می‌روم، بغضم ترکید. ولی خدایی بود که عینک نگذاشت کسی اشک‌هایم را ببیند. همین که اتوبوس از شهر بیرون رفت و تو جاده افتاد، قابلمه پلو و مرغابی را دادم دست مردی که بغل دستم نشسته بود و گفتم: «آقا، اینها را بگیرین، لطفاً سرتون را برگردانید آن طرف و به من نگاه نکنید».

آقا محبت کرد و مرغابی و قابلمه پلو را گرفت و سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم بست. تر و فرزند شلوار و صله‌دار و رنگ‌رو رفته‌ام را کندم و شلوار نونوار و پلوخوریم را از توی بقچه‌ای، که زیر صندلی جلو

بود، درآوردم و پوشیدم که جلوی دایی و زن و بچه‌اش سرفراز باشم و با ریخت ناجور جلو چشمشان ظاهر نشوم. بی‌بی نگذاشته بود که از همان اول صبح شلوار پلوخوریم را بپوشم. می‌گفت: «توی اتوبوس خراب می‌شود».

اتوبوس، جلو قهوه‌خانه‌ای بین راه ایستاد. ایستاد تا دست و روی بشوییم و چای و ناهار بخوریم. من از اتوبوس پایین نیامدم. همان‌جا، روی صندلی اتوبوس، قابلمه پلو را از توی دستمال درآوردم و بنا کردم به خوردن. به مرغابی هم پلو و خورش دادم. بی‌بی قابلمه پلو را برای این همراه کرده بود که از غذاهای گران و بد قهوه‌خانه‌های بین راه نخورم. نشانی خانه دایی را روی چهار تا کاغذ جداگانه نوشته بودم و گذاشته بودم توی چهارتا جیبم که اگر سه تا از آنها گم شد، دست‌کم یکی بماند تا توی ولایت غربت سرگردان نشوم. همان‌جور که پلو و خورش می‌خوردم به یزد، یعنی شهری که دایی آن‌جا بود فکر می‌کردم، چند بار نشانی‌ها را درآوردم و خواندم و گذاشتم سر جایشان. از ذوق و خوشحالی نتوانستم بیش از چند لقمه پلو و خورش بخورم. در قابلمه را بستم. مرغابی را برداشتم و از اتوبوس آمدم پایین. دل توی دلم نبود. می‌ترسیدم که اتوبوس راه بیفتد. همه‌اش چشمم به اتوبوس بود. توی این وضع و حال، چشمم به چند دکان افتاد که دو طرف قهوه‌خانه بود. زود یکی از اسکناس‌های یک‌تومانی را از آسترکتم کندم و از دکان بغل قهوه‌خانه، دو تا سوت و یک بسته سیگار و دو تا نمکدان خریدم که بگذارم روی سوغاتی‌ها. می‌خواستم خودم هم جدا از بی‌بی چیزی برای دایی و زن و بچه‌اش بخرم. یک کیلو آلبالو هم خریدم که میوه هم ببرم تا سوغاتی‌ها تکمیل باشد. بعد یک استکان چای خوردم و کمی از چای را هم ریختم توی نمبکی، خنک کردم و دادم به مرغابی. بعد دویدم و پیش از همه مسافرها، سوار اتوبوس شدم. قلبم پر از خوشحالی و خوشی بود. دلم می‌خواست بال دریاورم و توی یک چشم به هم زدن خودم را برسانم به خانه دایی. اما جاده کش می‌آمد و تمامی نداشت. سرشب، اتوبوس باز

هم ایستاد تا مسافرها شام بخورند. خیلی یواش می‌رفت و جا به جا می‌ایستاد. چشم من به جاده خشک شد. تا سفیده صبح به آسمان سرمه‌ای و پرستاره کویر و به ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شدند، نگاه کردم و چشمم به هم نیامد. صبح، آفتاب نزده رسیدیم به یزد.

بقچه به بغل و قابلمه پلو و پاکت آلبالو و مرغابی به دست، عینک به چشم، پرسیان پرسیان وارد کوچه دایی شدم. به بقالی که سر کوچه‌شان بود، سلام کردم و گفتم: «ببخشید، آقا، خونه دایی من تو همین کوچه است؟»

بقال خندید و گفت: «تو کی هستی؟ دایی ات کیه؟»
گفتم: «من مجیدم، از کرمان آمد پیش داییم... داییم به شما نگفت هر وقت مجید آمد، نشانی خونه را به او بدین؟» به هر صورت، تا اسم دایی را نگفتم نفهمید که موضوع از چه قرار است. خانه دوم دست چپ را نشانم داد و گفت: «آنجا است.»

ذوق‌کنان و سرکیف دویدم. مرغابی توی جعبه کفش بوق‌بوق صدا می‌کرد. در خانه باز بود. در نزدم، تهیدم تو. میان حیاط خانه که رسیدم، دیدم که یک لامپا دارد توی هوا می‌چرخد و به طرفم می‌آید. مثل برق خودم را کنار کشیدم و سرم را دزدیدم، لامپا از بغل گوشم رد شد و رفت و خورد به کمر درختی که توی حیاط بود. جرینگ صدا کرد و خرد و خاکشیر شد و ریخت روی زمین. بقچه و مرغابی و پاکت آلبالو را گذاشتم زمین و عینکم را برداشتم که درست دور و برم را نگاه کنم و ببینم وضع و حال از چه قرار است، داشتم عینکم را برمی‌داشتم که دیدم یک سینی استکان نعلبکی هم آمد. عین لامپا توی هوا چرخ می‌خورد و می‌آمد. استکان نعلبکی‌ها از توی سینی یکی یکی می‌افتاد ولی خود سینی داشت صاف و بی‌رو دریاپیستی می‌آمد طرف کله من. سرها نشستم و جاخالی دادم، سینی رفت و رفت و چرخید و خورد به کمر درخت و افتاد کنار لامپا. زود بقچه و پاکت و مرغابی را برداشتم و رفتم گوشه حیاط، پناه دیوار نشستم و سرم را پایین گرفتم تا خطر رد شود. چند چیز

دیگر هم آمد. قوری و دوتا بشقاب و یک کاسه که همه‌شان رفتند بغل دست لامپا و سینی. صدای دایی از توی اتاق آمد. صدای دایی را می‌شناختم. داد می‌کشید و می‌گفت: «خیال می‌کنی، فقط تو بلدی چیزی بشکنی. حالا دیدی که من دست‌کمی از تو ندارم».

و بعد صدای زن دایی آمد که می‌گفت: «به درک که شکست. حالا که من می‌خوام از این خونه خراب شده برم، فایده آن آت آشغال‌ها چیه؟ می‌خوام ببرم سر قبرم؟ این دفعه باید طلاقم را از تو بگیرم، تو لیاقت مرا نداری». حسابی روشن شدم که قضیه از چه قرار است. دایی و زن دایی صبح اول صبح زده بودند به تیپ هم وقتی خیالم راحت شد که دیگر چیزی به بیرون پرت نمی‌کنند و خطری پیش نمی‌آید، بار و بنديلم را برداشتم و دولا دولا، پاورچین پاورچین، رفتم توی اتاق. دایی داشت سیگار می‌کشید و می‌لرزید. رنگش رفته بود. زن دایی گریه می‌کرد. پسر و دخترشان هم گوشه اتاق، چسبیده بودند به هم، قوز کرده بودند و نطق نمی‌کشیدند. هیچ‌کدام از آنها مرا ندید، بلند گفتم: «سلام، دایی جان! صبح شما به خیر. من آمدم». این را که گفتم، همه سرشان را برگرداندند طرف من. بار و بنديلم را گذاشتم کنار اتاق و پریدم دایی را بغل گرفتم و بنا کردم به مای کردن صورت و دستش. دایی صورتم را مای کرد و گفت: «سلام مجیدا خوش آمدی... بشین».

عقب عقب رفتم و گوشه اتاق، بغل بار و بنديلم نشستم و گفتم: «سلام زن دایی». زن دایی زیر لب و با بغض جواب سلامم را داد. همه ساکت بودند، مرغابی توی جعبه بوق می‌کرد، خیلی بواش در جعبه مرغابی را باز کردم. بیرونش آوردم. گذاشتمش روی قوطی. یک دانه آلبالو از توی پاکت درآوردم. دُمش را کندم و گذاشتم روی قوطی که بخورد و ساکت شود. بچه‌های دایی که پنج شش ساله بودند، تا چشمشان به مرغابی کوچولو افتاد، خوشحال شدند، کیف کردند بلند شدند و آمدند جلو که درست او را تماشا کنند. بچه‌های دایی را مای کردم و سوغاتی‌هایشان را دادم. بچه‌ها بنا کردند به سوت زدن. سوت‌ها

صدای تیز و بلند و ناجوری داشتند و آدمیزاد را کلافه می‌کردند. مخصوصاً تو آن حال و هوای دعوای زن و شوهری، که کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. زن دایی داد کشید، و گفت: «سوت نزنین بچه‌ها! خفه شین!». بعد باشد و رفت توی اتاق عقبی.

از بسته سیگاری که برای دایی آورده بودم، یک دانه برداشتم و چوب سیگارش را هم از بنچه درآوردم، سیگار را زدم سرچوب سیگار و بردم دادم به دایی و گفتم: «مال شما، بکشین». چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «مجید سیگار می‌کشی؟... خجالت بکش».

گفتم: «نه دایی. من غلط بکنم که سیگار بکشم. آدم باتربیت و پدر و مادر دار که سیگار نمی‌کشه. من خجالت می‌کشم. برای این که چیز قابل داری برایتان نیاوردم».

سیگاری که من آورده بودم با سیگاری که دایی می‌کشید فرق داشت. چندتا پک زد، سینه‌اش گرفت و سرفه کرد، سرخ شد و به نفس نفس افتاد، پرتش کرد تو حیاط. دمپایی‌هایی را که برای زن دایی آورده بودم، بُردم گذاشتم تو درگاهی، بغل کفش‌ها و دمپایی‌های کهنه، تا خوب به چشم بیایند. مرغابی از روی جعبه‌اش پایین آمد و بوق کرد و رید رو قالی. دایی چپ‌چپ نگاهم کرد. فوری دستمال را از جیبم درآوردم و قالی را پاک کردم. سرم پایین بود یکهو صدای جینگ یکی از بچه‌ها بلند شد. نگاه کردم و دیدم مرغابی دارد می‌دود طرفش و او از مرغابی می‌ترسد و جینگ می‌کشد. دایی با خشم و غضب به مرغابی نگاه می‌کرد. مرغابی را گرفتم و گذاشتم توی جعبه‌اش که زن دایی از اتاق عقبی بیرون آمد. چادرش را سرش انداخته بود. دایی پرسید: «کجا می‌ری؟»

زن دایی جوابش را نداد. چشمم به دمپایی‌ها بود و خداخدا می‌کردم که زن دایی آنها را ببیند. اما او، از بس ناراحت بود، فقط آنها را لگد کرد و رفت. بلند شدم و دنبالش دویدم و گفتم: «می‌بخشین که فضولی می‌کنم. من مهمانم، آدم جلوی مهمان که دعوا نمی‌کنه. قهر

نمی‌کنه. اصلاً دعوا کار خوبی نیست. کار آدم‌های نفهم و بیچاره است. شما دیگه چرا؟!».

گفت: «منم بدبختم، بیچاره‌ام که اسیر این مرد شدم». تند رفت. فکر می‌کنم خیلی بدش آمد. من که نمی‌خواستم کسی را ناراحت کنم. فقط می‌خواستم نصیحتش کنم مثل بی‌بی حرف بزنم. به هر حال، تا زن دایی رفت، دایی هم پشت سرش راه افتاد. او هم دمپایی‌های نو و سوخاتی را لگد کرد. دنبال دایی راه افتادم و گفتم: «لااقل شما نرین، براتون مهمان آمده، بده جلوش از این جور کارها بکنین».

به روی خودش نیاورد. من و بچه‌ها را گذاشت و رفت. وقتی که من و بچه‌ها تنها شدیم، بلوزهایی را که برایشان آورده بودم تنشان کردم. دمپایی‌ها را پاک کردم و گذاشتم سر تاقچه. از بچه‌ها پرسیدم: «آلبالو می‌خورین؟»

— بله، می‌خوریم.

آلبالوها را توی بشقابی ریختم و شستم و با هم خوردیم. بعد لامپا و فوری و استکان و نعلبکی‌های شکسته را از توی حیاط جمع کردم. گرسنه بودم. صبحانه نخورده بودم. بچه‌ها هم دورم جمع شدند. با هم پلو و خورش خوشمزه بی‌بی را خوردیم. به مرغابی هم پلو و خورش دادیم. وقتی که سیر شدیم، لگن گنده‌ای آب کردم و مرغابی را ول کردم رو آب لگن. مرغابی شنا می‌کرد و خوش بود. روی آب بال‌بال می‌زد و بُق‌بُق صدا می‌کرد. بچه‌ها می‌خندیدند. دلم می‌خواست دایی می‌آمد و با هم می‌رفتیم توی شهرگردش می‌کردیم. همه‌اش چشمم به در بود. بالاخره دایی آمد. هنوز اوقاتش تلخ بود و سگرمه‌هایش باز نشده بود. گفت: «مجید، من از روی تو خجالت می‌کشم. بد موقعی آمدمی. من سخت گرفتارم».

گفتم: بله، دایی جان، دنیا همین است. گاهی این جوری می‌شود. راستی، بی‌بی سلام رساند و گفت... حرفم نیمه‌کاره ماند. برای این که دایی رفت توی اتاق و وقتی برمی‌گشت گفت: «مجید، باروندیلت را

بردار بریم، با همان اتوبوس باید. برگردی. اینجا به ات خوش نمی‌گذره، ان شاء الله دفعه دیگر که آمدی، از این خبرها نیست».

این حرف را که زد، دلم ریخت پایین. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: «باشه، ان شاء الله دفعه دیگر. ولی باید به من قول بدهید که دیگر دعوا نکنید مخصوصاً جلوی مهمان».

خنده تلخی کرد و بچه‌ها را گذاشت تو خانه همسایه. من هم مرغابی‌ام را با جعبه‌اش به آنها دادم. بار و بندیل‌م را برداشتم و راه افتادم. بین راه با دایی رفتیم نشستیم بستنی خوردیم. دایی برایم یک جعبه پشمک خرید. پنج تومان هم به من داد. وقتی که پول را به من می‌داد، گفتم: «دایی جان، من براتون سوخانی هم آورده بودم‌ها».

گفت: «خیلی ممنونم. ان شاء الله جبران می‌کنم. خیال نکن همه سفرها این جور است. به هر حال توی این سفر چیزایی یاد گرفتی».

لبخند بانمکی زدم و گفتم: «بله، یاد گرفتم که اگر دعوا بکنم، دیگران هم توی زحمت می‌افتن و مهمان بدبخت هم باید گورش را گم کند و برود پی کار و زندگیش. توی مدرسه هم هر وقت انشا می‌نویسم باید آخرش بگویم که چه نتیجه‌ای گرفتیم. ضمناً آن دمپایی‌ها هم که برای زن دایی آوردم، دو دفعه لگدشان کردین، یک بار خودتان، یک بار هم زن دایی. من پاکشان کردم و گذاشتمشان توی تاقچه. برای بچه‌ها هم بلوز آوردم. مبارکشان باشه! ان شاء الله».

حرفم که تمام شد، دایی ده تومان داد که بدهم به بی‌بی. پول را که گرفتم دو تا نمکدان را از توی جیبم درآوردم و به او دادم و گفتم: «اینها هم مال شما، از آب گذشته است، قابل شما را نداره یادم نبود، داشتم می‌بردمشان».

دایی نمکدان‌ها را گرفت، گیر کرده بود، نمی‌دانست چه کارشان بکند، گفت: «نمکدون‌های خوشگلی هستن، ممنونم».

گفتم: «خیالتون راحت باشه، ازشان خوب نمک می‌ریزه. سوراخ‌هاشون گشادن. ولی باید سعی کنید که نمکدان‌ها را موقعی که

نمک دارن، جای نمناک نگذارین. نمک‌ها سفت می‌شن به هم می‌چسبن، توی سوراخ‌ها گیر می‌کنن، آن وقت باید در نمکدان را باز کنید آن را تکان تکان بدهید و آن جوری نمک را بریزید توی غذا، که احتمال داره، بکهر نمک‌ها قله‌ی بیفتن تو کاسه آبگوشت یا ماست، آن وقت مجبورید آبگوشت و ماست شور بخورید. حیف هم هست که آنها را بریزید دور. وقتی غذای شور بخورید، آب زیاد می‌خورید، بعدش هم باید بروید جای ناجوره.

بستنی می‌خوردم و پرت و پلا می‌گفتم و دایی همین جور مرا زل زل نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد و نمکدان‌ها را تو دست‌هاش می‌چرخاند. وقتی برگشتم. روی یکی از صندلی‌های جلوی اتوبوس نشسته بودم. هینک آفتابی و دودی‌ام را نزده بودم. هینکم توی جیبم بود، می‌خواستم دنیا را بهتر ببینم، همان جور که هست.

عکس یادگاری

از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد. اولین عکسی که از من گرفته شد برای امتحان ششم ابتدایی بود. تا آن موقع نه دوربینی از من عکس گرفته بود و نه خودم به این فکر افتاده بودم که ببینم قیافه‌ام توی عکس چه جوری است. اگر آینه نبود خدا می‌داند تا با خودم آشنا می‌شدم و خودم را می‌دیدم و می‌شناختم، چقدر طول می‌کشید! به هر حال روزی که تو مدرسه گفتند: «باید بری عکس بگیری، بیاری تا بزنیم تو پرونده‌ات» اول باورم نشد. بعد که شستم خبردار شد قضیه جدی است. چنان خوشحال شدم و دست و پاهایم را گم کردم که نزدیک بود بهرم دست معلم مان را، بابت این محبت بیوسم، و بعد، از زور خوشی سوت بزنم. اما خودداری کردم و به جای همه این کارها، تا خانه دویدم و وقتی به بی‌بی گفتم:

— بی‌بی باید هر جوری هست از من عکس بگیری، هیچ چاره‌ای هم نیست.

خدا بیامرز اخم‌هایش را کشید تو هم و گفت:

— بسم الله الرحمن الرحیم، به حق چیزهای نشنیده. این دیگر چه حقه‌ای است که سوار کردی؟... کی این حرف‌ها را یادت داده؟ عکس می‌خواهی چه کار؟ مگر می‌خواهی بری سربازی که باید عکس بگیری؟ هر وقت بزرگ شدی، پولدار شدی برو عکس بگیر. من پول ندارم که بدم

عکست را وردارن. عکست را می‌خوای ببینی؟ برو جلو آینه.
خنده بلندی کردم و گفتم:

— ها... ها.. های اکیجای کاری بی بی؟ تو مدرسه گفتن که: باید عکس یادگاری بگیری بیاری. اگر عکسم را نبرم، ازم امتحان نمی‌کنن. قبول نمی‌شم. من دیگه بزرگ شدم، گنده شدم. می‌خوام امتحان نهایی بدم.
بی بی حرفم را قبول نکرد. هرچه گفتم زیر بار نرفت. می‌گفت:
«خوب برو انتحان^۱ بده، مگر قراره که به جای خودت عکست انتحان بده؟».

گفتم: «بی بی، می‌خوان برام پرونده درست کنن. می‌خوان به‌ام تصدیق بدن. اگر تصدیق نداشته باشم که درس خواندنم بی‌فایده است. اگر تصدیق داشته باشم می‌تونم برم تو اداره نوکر دولت بشم. حقوق بگیرم».

حرف زدن با بی بی بی‌فایده بود. خر خودش را سوار بود و می‌گفت:
«ملا شدن، درس خواندن، آدم شدن اصلاً ربطی به عکس گرفتن نداره. اگر کتابی، دفتر مشقی، قلمی چیزی می‌خواستی قبول می‌کردم. ولی عکس برداشتن برای ملا شدن از آن حرف‌هاست که من باور نمی‌کنم».
بعد هم توپید به من که: «راستش را بگو، کی یادت داده که این جور دروغ‌های شاخ‌دار بگی؟».

کم‌کم بند کرد به قیافه و هیکلم و گفتم:
«آخر، خودت فکر کن، بشین کلاهی را قاضی کن، برو جلوی آینه قیافه‌ات را ببین، ببین این قیافه‌ای را که تو داری به درد عکس می‌خوره یا نه؟... باز اگر گردن کلفت و صورت چاق و سرخ و سفیدی داشتی، بد نبود. ولی تو فکر نمی‌کنی با این قیافه و هیکل عکست چی از کار درمی‌آد؟ کسی معمولاً از خودش عکس می‌اندازه که هیکلش قابل عکس انداختن باشه، نه تو که قد و بالات عینو چوب کبریده. عجب

۱. انتحان: بی بی به «امتحان» می‌گفت: «انتحان».

دوره و زمونه‌ای شده. من پول داشته باشم شکمت راسیر بکنم خودش خیلی کاره، دیگر عکس گرفتن از هیکل مردنی ات پیشکشم.

بی بی ول کن معامله نبود. عکس که از من نمی گرفت هیچ، آبرو هم برای قیافه‌ام نگذاشت. دیدم حریف زبانش نمی شوم. آن روز از خیرش گذشتم و روز بعد رفتم مدرسه به معلم مان گفتم:

— آقا، بی بی ما می گه تو با این قیافه‌ات که عینهو چوب کبریت است، نمی تونی عکس بگیری. به ما پول نمی ده که عکس بیندازیم. می گه: «درس خوندن، امتحان دادن به عکس برداشتن چه مربوط؟».

معلم پوزخندی زد و گفت: «به بی بی ات بگو، بیاد مدرسه، من خودم با او حرف می زنم».

بعد از ظهر آن روز، بی بی کفش و کلاه کرد و با من به مدرسه آمد. بین راه تا می توانست ناله و نفرین کرد که: چرا بابت دو کلاس درس خوندن این همه اذیتش می کنم و ادا و اطوار درمی آورم! و ضمناً از نظر بدویراه به مدرسه و معلم و مدیر هم کوتاهی نکرد. من اصلاً اهمیت ندادم و به روی خودم نیاوردم. صبر کردم، چون می دانستم که هشتم قرص است و هاقبت پیروز می شوم.

بالاخره، بی بی با اوقات تلخ و قیافه‌ای حق به جانب وارد مدرسه شد؛ و برایم خط و نشان کشید که الان آشی براهت می‌هزم که یک وجب روغن رویش باشد. بعد، یک راست رفت تو دفتر و در را پشت سرش بست. من جرأت نکردم همراهش بروم تو. همین جور، در دفتر کیف به دست ایستادم و از لای در بی بی را نگاه کردم. از شما چه پنهان، دلم تاپ تاپ می زد. می ترسیدم زور بی بی بچرید و در این میان قضیه عکس انداختن من ماست مالی شود.

معلم مان هنوز نیامده بود. پیش خودم خدا خدا می کردم که سروکله اش پیدا شود. شاید او از من طرفداری کند. و کار عکس انداختن سروسامانی بگیرد. تو این گیرودار یکهو چشمم به معلم مان افتاد که داشت عینهو فرشته نجات از در مدرسه می آمد تو. پریدم جلو. سلام

کردم و گفتم:

— آقا، ما بی‌بی مون را آوردیم. رفته تو دفتر نشسته. خیلی زیان‌بازه آقا حواس‌تان را جمع کنید، یک‌وقت آه و ناله‌ای نکنه که دل شما بسوزه و کلک عکس گرفتن از من کنده بشه. اگر گفت پول ندارم و مثل ابر بهارگریه کرد باور نکنین، پول داره، البته خیلی پول نداره، ولی خوب، به قدر عکس گرفتن از من داره.

معلم درست به حرف‌های من گوش نمی‌داد، همین‌جور تند می‌رفت و من هم هشت سرش می‌دویدم و بلبل‌زبانی می‌کردم، معلم یک‌راست رفت تو دفتر، و موقع باز کردن در دفتر گفت:

— باشه مجید، غصه نخور، ان شاء الله درست می‌شه.

من هم می‌خواستم هشت سرش برم تو، تا ببینم اوضاع و احوال عکس انداختن به کجاها می‌کشد. بی‌بی پیروز می‌شود یا معلم؟ حقیقتش جرأت نکردم. رفتن تو دفتر دل شیر می‌خواست. معمولاً دفتر جای جای خوردن و بگو و بخند معلم‌ها و مدیر بود و کتک خوردن بچه‌ها. حالا خودتان حسابش را بکنید کدام طفل نادانی هوس رفتن تو دفتر به کله‌اش می‌افتاد؟ تازه، پدر و مادرهایی هم که تو دفتر می‌رفتند بیشتر برای شکایت کردن از بچه‌ها و پاپوش دوختن برای آنها بود؛ یا آه و ناله کردن بابت بی‌پولی و بردن آبروی آنها و چیزهایی از این دست. پس دفتر برای بچه‌ها جای بسیار ناجور و خطرناکی بود. از آن گذشته، هرگز اتفاق نیفتاده بود که بچه‌ای وارد دفتر شود و یکی از معلم‌ها یا مدیر یک چایی تلخ بی‌قابلیت تعارفش بکند و لبخندی تحویلش بدهد. تعجبم اینجا بود. معلم‌ها که حتماً خاطرات ناگوار و تلخی از بچگی و اوضاع و احوال دفتر داشتند، چطور دلشان می‌آمد با خیال راحت بنشینند، جای بخورند و بدون این که یاد گذشته دردناک خود در آنجا بیفتند از دنیا لذت ببرند؟!

به هر حال، هشت در دفتر کیف به بغل نشستم، به دفتر فکر کردم و کم‌کم در کیف را باز کردم و می به آت و آشغال‌های توی کیفم وررفتم که

یعنی دارم، مثلاً، دنبال قلمی می‌گردم و درحقیقت تمام هوش و حواسم تو دفتر، پیش بی‌بی و معلم و مدیر بود. گوش‌هایم را تیز کرده بودم که ببینم بالاخره جریان عکس به کجاها می‌کشد؟ صدای بی‌بی می‌آمد:

— شما معلم‌ها عوض این که چیزی یاد این بچه‌ها بدین، تا وقتی بزرگ شدن به دردشان بخوره، می‌گین برین عکس بگیرین. مگر این همه آدمی که ملا شدن و کتاب حافظ و قرآن و کتاب دعا و امیرارسلان نامدار می‌خونن، عکس از خودشان برداشتن که سواددار شدن؟... صدرحمت به همان ملاهای قدیم که یک دانه عکس از خودشان و شاگردهایشان برنمی‌داشتن ولی هر جور کتابی را عین بلبل می‌خوندن. آدم به کی می‌تونه دردش را بگه؟

به هر حال، بی‌بی افتاده بود به حرف زدن، چانه‌اش گرم شده بود و تا معلم می‌آمد از «مقررات مدرسه، قانون درس خواندن، درست کردن پرونده و لازم بودن عکس برای امتحان» چیزی بگوید. بی‌بی می‌دوید میان حرفش و نطقش را کور می‌کرد. من هم پشت درِ دفتر، همین جور نشسته بودم. نفسم را تو دلم نگه داشته بودم و هر وقت بی‌بی حرف می‌زد اخم‌هایم می‌رفت تو هم و تا معلم یا مدیر حرف می‌زد نیشم باز می‌شد.

از لای درِ دفتر، با یک چشمم، نگاه کردم، دیدم بی‌بی ساکت شده است و دارد چایی می‌خورد و معلم‌مان حرف می‌زند. بی‌بی درست نشسته بود زیر شلاق و فلکی که به دیوار دفتر آویزان بود. خیالم تخت شد که بی‌بی خوش‌خوشک دارد نرم می‌شود. این بود که بلند شدم و از پشت درِ دفتر چند قدم آمدم این طرف، تا خستگی سرها نشستن را در کنم و ضمن کار، نفس راحتی بکشم. به اندازه نوشتن یک صفحه «رونویسی» ایستادم و این پا و آن پا کردم. بله، همین قدر طول کشید. دیدم خبری از بیرون آمدن بی‌بی، از دفتر، نشد. برگشتم سر جای اولم و گوش خواباندم که ببینم وضع از چه قرار است. باز بی‌بی افتاده بود به حرف:

— حالا که شما می‌گین عکس برداشتن برای ملا شدن و امتحان دادن

لازمه. حرفی نیست. ولی شما را به خدا مجید را صدا کنین اینجا، به‌اش بگین این قدر مرا اذیت نکنه. چند وقت پیش، رفته بود چارقده مرا برداشته بود، پاره‌پوره کرده بود و می‌خواست رشته‌های پاره را پییچه به هم و برای خودش توپ درست کنه. چند بار می‌خواستم بیام اینجا، بگم نصیحتش کنین، گوشمالی به‌اش بدین. فرصت نشد.

این حرف را که شنیدم دلم یکهو ریخت پایین. فهمیدم که بی‌بی نمی‌خواهد از دفتر دست‌خالی بیرون برود. فکر کرده تا پادش آمده که من حدود یک ماه پیش چه کار کرده‌ام. چاره‌ای نبود جز این که زودتر خودم را از آن مکان خطرناک، یعنی دفتر دور کنم. روی همین حساب، زدم به چاک و رفتم تو کلاس قایم شدم. پیش خودم گفتم: «بالاخره، این عکس برداشتن خالی از خطر نیست. بی‌بی هر جور هست نمی‌گذاره پول بی‌خود و بی‌نتیجه‌ای از کیسه‌اش در بره».

تو کلاس بودم که بی‌بی آمد سراغم. تا چشمم به‌اش افتاد مثل تیر از در کلاس زدم بیرون. بی‌بی گفت:

— وایستا مجید، کجا می‌ری؟

همان‌جور که می‌دویدم گفتم:

— ما از خیر عکس انداختن گذشتیم. تو را خدا دست از سر ما بردار. بی‌بی گفت:

— نترس مجید، می‌برمت عکس بندازی، وایستا.

ایستادم و گفتم:

— بی‌بی! تو دفتر به معلم‌مون چی داشتی می‌گفتی؟

گفت: «هیچی، داشتم از تو تعریف می‌کردم. می‌گفتم پسر خوبیه، فقط گاهی من را اذیت می‌کنه. همین».

گفتم: «من حرف‌هات را شنیدم داشتی برام پاپوش می‌دوختی؟».

— نه، خیالت راحت باشه، بعد از ظهر که از مدرسه آمدم. می‌برمت

عکس بگیری.

بعد از ظهر، همراه بی‌بی رفتم پیش «آقای عکاس».

«آقائی عکاس». که بعدها اسمش را یاد گرفتم. پیرمرد پُرحوصله و مهربان و زحمتکشی بود. یواش یواش و بادقت کار می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید. از این دوربین‌های قدیمی آستین‌دار فوری داشت. مرا نشانده روی چهارپایه‌ای، که پشتش پرده‌ای سیاه و رنگ‌ورورفته و نخ‌نما آویزان بود. دل تو دلم نبود. فکر می‌کردم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. آمد جلو دست لرزانش را گذاشت زیر چانه‌ام. سرم را بالا آورد. دست پیرمرد می‌لرزید، چانه و کله‌ام همراه دست پیرمرد لرزید. فکر کردم عمداً چانه و کله‌ام را لرزانده، و تکان تکان دادن سر و چانه جزو کارهایی است که موقع عکس گرفتن لازم است و باید انجام داد تا عکس خوب از کار دربیاید. داشتم تند و تند چانه و کله‌ام را به چپ و راست می‌چرخاندم که پیرمرد کفری شد:

— نلرزان جانم، چانه و کله‌ات را نجنبان، مسخرگی نکن، عکست خراب می‌شه.

کله و گردنت را سیخ نگه دار. این جورِی! و خودش نشست روی چهارپایه جای من، سر و گردنش را مثل چوب خشک نگه داشت، چشم‌هایش را فشنگ باز گذاشت، دست‌هایش را گذاشت روی هم و پایین‌تر از شکمش قرار داد و گفت «این جورِی!»

گفتم: «چشم، من مسخرگی نمی‌کنم.. خیال کردم که...».

بی‌بی که رویه‌رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد به زیان آمد، حرفم را برید و گفت: «هرچه آقا می‌گن همان کار را بکن».

— چشم بی‌بی.

و کله و چانه را صاف و بی‌حرکت نگه داشتم. آتقی عکاس از کله و چانه مرتب و چوب‌شده من خوشش آمد و گفت: «بارک‌الله پسر خوب. همین جور خوبه.» و دست‌هایم را، که سنگین و بی‌حال و زیادی، از دو طرفم، از دو سوی چهارپایه آویزان بود، گرفت و بلند کرد و فشنگ گذاشت میان زانوهایم؛ خوب جمع و جورم کرد.

صاف عین‌ه‌و مجسمه نشسته بودم و فقط نخم‌های چشمم این طرف

و آن طرف به دنبال پیرمرد می‌رفت. که ببینم کجا می‌رود و چه می‌کند. پیرمرد رفت پشت دوربین، بی‌بی از دور رفته بود تو نخم، وقتی مرا با سر بالا گرفته، دست‌های بی‌حرکت و لب‌های بی‌حرف می‌دید کیف می‌کرد. هیچ وقت، آن جور مرا مؤدب ندیده بود. پیرمرد، پشت دوربین، زیر پارچه سیاهی، که از دوربین آویزان شده بود، قایم شد و گفت:

— آها، آقا پسرا خوبه، خیلی خوبه. فقط کاری که می‌کنی تو سوراخ

دوربین نگاه کن. این سوراخ

و اشاره کرد به سوراخ

گفتم: «چشم».

و بلند شدم، رفتم جلو، به طرف دوربین، روی نوک پا ایستادم و یک چشمم را گذاشتم دم سوراخ دوربین و گفتم: «من که از تو این سوراخ چیزی نمی‌بینم، شما هم خوب معلوم نمی‌شین.» پیرمرد کلافه شد. از زور اوقات تلخی صورتش سرخ شد و دست‌هایش بیشتر لرزید. داد کشید:

— نگفتم که بیایی چشمت را بچسبانی به سوراخ دوربین، برو بشین جانم، از همان دور، از همان جایی که نشستی، به سوراخ نگاه کن، فهمیدی؟ ... عجب گرفتار شدیم ها! مگر دیوانه‌ای؟ صاف بشین. تکنون نخور. مگر تا حالا دوربین ندیدی؟ عکس ورنداشتی؟ بشین.

گفتم: «چشم، خیلی معذرت می‌خوام».

و دوباره رفتم، نشستم روی چهارپایه و دست‌هایم را گذاشتم همان جایی که آقا گفته بود. بی‌بی به آتقی گفت: «شما حالی اش کنین آقا، بچه‌ام هنوز عکس ورنداشته که بدونه چی به چیه؟ ذوق زده شده، البته شیطان هم هست. شما به بزرگواری خودتون ببخشین، و پشت بندش رو کرد به من که «مجید، چشم‌هات را خوب باز کن تا تو عکس درشت بیفتن. می‌خوام عکست خوشگل بشه» و بعد رو کرد به آتقی که: «چشم‌های این بچه دور از حالا، به پدر بزرگش رفته. اون خدا بیا مرز هم چشم و ابروی درشت و مشکم داشت، و من برای این که چشم‌هایم خوب درشت

بشوند، به پلک‌هایم زور آوردم، چنان زور آوردم که نزدیک بود پلک‌ها پاره شوند و تخم‌های چشمم از کاسه بیفتند بیرون. پیرمرد گفت: «نه جانم، نه، دیگر این قدر به چشم‌ها زور نیاور که چشم‌ها چپ بشه، سعی کن عادی باشی. خودت باشی. چشم‌های پدر بزرگت را فراموش کن. فرض کن هیچ اتفاقی نیفتاده و داری خونسرد مرا نگاه می‌کنی.» به خودت مسلط باش به چیزی خوب فکر کن تا عکست خوب بیفته».

گفتم: «چشم، شما مرا دل‌داری بدین حتماً عکسم خوب می‌شه. هر چه فکر می‌کنم چیز خوبی یادم نمی‌آید که به آن فکر کنم همه‌اش گرفتاری بوده با این حال چشم، هر چه شما بگین قبول».

بی‌بی گفت: «درست بشین مجید، حرف نزن، چشم‌ها را خوب باز کن، لب‌ها را غنچه کن، که دهانت تو عکس کوچک معلوم بشه». گیج شده بودم. اصلاً یادم رفته بود که چه جور لب‌هایم را غنچه کنم، چشم‌هایم را درشت کنم. مثل میخ بشینم و به چیزهای خوب فکر کنم. عین بچه آدم.

دلم می‌خواست زودتر خلاص می‌شدم. به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، اگر آینه‌ای بود خوب بود. می‌تونستم توش لب و لوله‌ام را آن‌جور که می‌خواستی درست کنم. ولی افسوس که آینه‌ای نیست».

بی‌بی گفت: «خیال کن داری دست کسی را می‌بوسی، آن وقت لب‌ها را غنچه می‌شه، خوشگل می‌شی».

کار بدتر شد، حالا مانده بودم که تو آن حال و اوضاع و اوقات تلخی پیرمرد، چه کسی را پیدا کنم و ببوسم تا لب‌هام غنچه بشود. هر کس را تو ذهنم آوردم دیدم قابل بوسیدن نیست. آنهایی را که علاقه داشتم ببوسم، دیدم هم جرئت نمی‌کنم و هم کار درستی نیست. وقتی این جور فکر کردم خجالت کشیدم؛ خجالت هم که می‌کشیدم، عکسم خراب می‌شد. خونِ خونِ پیرمرد را می‌خورد. درآمد که: «بی‌بی، خواهش می‌کنم در کار من دخالت نکنید، بنده که بیکار نیستم. چند دقیقه زبان به دهان بگیرد تا من کارم را تمام کنم».

بی بی گفت: «باشه، فقط شما کاری که می‌کنین، عکسش خوب دربیاد. چشم‌هاش تو عکس درشت بشه».

پیرمرد جواب بی بی را نداد. آمد جلو و لب‌ها و چانه و کله مرا مرتب و میزان کرد و رفت پشت دوربین و گفت: «تکان نخور... حاضرا».

گفتم: «حاضر آقا!»

بی بی گفت: «چشم‌ها ت مجید، چشم‌ها ت یاد ت نره».

عکس به سلامت و خیر و خوشی برداشته شد. چه عکسی؟ ماه! چشم‌ها درشت، دهان تنگ، ابرو تو دل برو. سر و گردن قبراق، گوش‌ها مرتب و روبه‌راه و کله صاف و تخم‌مرغی و از ته ماشین شده. بی بی می‌گفت: «چشم‌ها ت خوشگل نشدن. اما خوب درشت شدن.» ولی خودم از عکس خیلی خوشم آمد. برای همین هم بود که پیش بی بی التماس کردم تا یک دانه از آن عکس‌ها را به خودم بدهد و فکر کردم که به همه مخصوصاً نرگس، که دختر چاق و چله و خنده‌روی همسایه‌مان بود نشان بدهم. او هم دلم را نشکست، به آتقی گفت: «دو تا عکس بیشتر چاپ کند یکی بدهد به خودم و یکی هم پیش خودش بماند، به رسم یادگار».

روز بعد، عکس‌هایی که مال مدرسه بود، به معلم‌مان دادم و عکسی را که می‌خواستم به نرگس بدهم برداشتم و پشتش نوشتم: «این جانب مجید عکس ناقابل خود را به شما تقدیم می‌دارم تا همیشه به آن نگاه کنید و مرا یاد نمایند.» و این شعر را هم که خودم ساخته بودم زیرش نوشتم:

عکس زیبای خودم را به تو دادم که مرا یاد کنی
دل بیچاره من را همه جا شاد کنی

نزدیک غروب، که می‌دانستم نرگس برای خرید از خانه بیرون می‌آید، عکس را برداشتم و رفتم سر راهش ایستادم. سرکوچه ایستادم تا موقع آمدن، ترتیب تقدیم کردن عکس را بدهم. زیاد طول نکشید، که از دور پیدا شد. جرأت نکردم جلو بروم و با دست خودم عکس را به او

بد هم. این بود که عکس را فشنگ گذاشتم میان کوچه، درست سر راهش تا خودش آن را پیدا کند. نرگس از دور می آمد. نانی زیر بغلش بود و کاسه ای ماست به دست داشت. چادرش عقب رفته بود و نان دیده می شد. همان جور که می آمد دزدکی ماست هم می خورد، دورویش را می پایید، چهار انگشت دست نرم و سفیدش را می زد تو کاسه ماست و می گذاشت تو دهانش و انگشت ها را خوب می لبسید و باز چهار انگشتش را می زد تو ماست. من سر پیچ کوچه کمین کرده بودم و انتظار می کشیدم تا نرگس به عکس برسد و آن را بردارد. نرگس می آمد. ماست می خورد و بواش بواش به عکس نزدیک می شد. هر چه به عکس نزدیک تر می شد، دل من بیشتر می زد. بدبختی من گل کرد و درست، وقتی نرگس بالای سر عکس رسید هوش و حواسش رفت تو کاسه ماست و لبسیدن انگشت هاش، عکس را ندید. عکس به چشمش نیامد که هیچ، پای کوچولو و نازنینش را درست گذاشت روی آن، انگار پایش را با دمپایی روی قلبم گذاشت، بکھو از کوره در رفتم و نعره کشیدم که «چه کار می کنی نرگس؟! طفلک فوری جا خورد و دستپاچه شد و کاسه چینی ماست از دستش افتاد و خرد و خاکشیر شد، ماست ها ریخت روی عکس خوشگل و نازنین من و کفش و لباس خودش. نان هم از دستش افتاد. کار به کلی خراب شد. مثل فشنگ رفتم جلو، خم شدم نان را برداشتم و بوسیدم و دادم دستش، و بعد عکس را از میان ماست ها و تکه های شکسته کاسه پیدا کردم. ماست های رویش را لبسیدم. نرگس حاج و واج نگاهم می کرد. هنوز از گیجی در نیامده بود. عکس لگدکوب شده و ماست، مالی شده را با بغل شلوارم خوب پاک کردم و نشانش دادم و گفتم:

— این عکس منه، ببین چقدر خوشگل شده، پا گذاشتی روش، بی انصاف، فرشته ها نفرنت کردن، کاسه ماست از دستت افتاد و شکست. ماست ها ریخت روش، من پاکش کردم. این عکس مال تو، پشتش هم چیزایی نوشتم، شعری هم که پشتش نوشتم خودم گفتم.

هرچه دربارۀ عکس حرف زدم، نرگس عکس را نگاه نکرد، شش دانگ حواسش پیش کاسه چینی شکسته و ماست‌های ریخته شده بود. وقتی خوب کاسه و ماست‌ها را نگاه کرد و دید کار از کار گذشته است. گریه کنان راهش را کشید و رفت و مرا با عکس زیبایم تنها گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد، و کوچۀ خلوت بود. تنها که شدم نگاهی به عکس، نگاهی به کاسه چینی شکسته و ماست‌های ریخته، انداختم و به خانه آمدم. بین راه می به عکس و نوشته‌های پشتش نگاه می‌کردم. ولی هوا آن قدر تاریک شده بود، که نه شعر خوانده می‌شد و نه صورت من توی عکس دیده می‌شد. دلم می‌خواست نرگس به مادرش چیزی نگوید. اما، هنوز پایم را تو درگاه گذاشته بودم که مادر نرگس آمد. الم شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا. بی‌بی هم دق و دلی‌اش را سر من خالی کرد، و بعد عکس را از من گرفت، ریزش کرد و ریخت تو پاشویه حوض.

تکه‌های عکس توی آب حوض وارفتند، پخش و پلا شدند. چشم‌های درشت، دماغ قلمی، لب‌های غنچه‌ای، کله ماشین شده و شعر، رو موج‌های ریز سوار شدند، آرام می‌چرخیدند. ماهی‌ها شنا می‌کردند. از کف حوض بالا می‌آمدند، بهشان نوک می‌زدند.

سایه قفس خالی که به درخت کنار حوض آویزان بود، افتاده بود تو

آب.

آرزوها

چند وقت بود خیلی «سربه زیر» بودم از کوچه‌ها و خیابان‌ها که می‌گذشتم، اگر شتر به آن گندگی از بغل گوشم رد می‌شد، نمی‌دیدمش. به چشمم نمی‌آمد، از بس سرم پایین بود. وقتی به خانه می‌رسیدم رگ‌های پس‌گردنم خشک می‌شد و درد می‌گرفت. بسیار زحمت می‌کشیدم، پس‌گردن و زیر غبغبم را می‌مالیدم و چنگ می‌زدم تا خون تو رگ‌ها می‌آمد و می‌توانستم یک‌خرده گردنم را کج کنم و سرم را به چپ و راست بچرخانم. حالا بی‌بی بابت این کار چه قدر نصیحتم می‌کرد، چه قدر نفرین و سرزنشم می‌کرد، بماند. دست از کارم برنمی‌داشتم. عادت کرده بودم که سرم پایین باشد و موقع راه رفتن تا یک متر و نیم جلوی پاهم را بیشتر نبینم. بعضی‌ها که مرا تو کوچه با آن حال و وضع می‌دیدند، دلشان به حال من سوخت چون خیال می‌کردند که چشم‌های من ضعیف و کورم‌کوری است و بی‌بی باید فکری برایم بکنند. مرا ببرد پیش دکتر، داروی قوی شدن چشم به من بدهد یا عینک بزنم و کارهایی از این دست. ولی بی‌بی که خوب می‌دانست از بابت نور چشم عیب و علتی ندارم زیاد به حرف این و آن گوش نمی‌کرد. چندان از زن‌ها و دخترهای همسایه فکر می‌کردند که من آدم خجالتی هستم و از زور خجالت است که سرم را بالا نمی‌کنم تا مبادا چشمم به چشم نامحرمی بیفتد و خیس هرق شوم. اما همه‌شان کور خوانده بودند. من نه خجالتی بودم نه

چشمم، خدا را شکر، کم سو شده بود. خودم می‌دانستم چه مرگم است و خدای بالای سر. به هیچ‌کس هم جریان را بروز نمی‌دادم. تا اینکه، یک روز همین «سر به زیر» بودن کار دستم داد و نزدیک بود قلم دست و پا پایم بشکنند، بله، همین جور که سر به زیر بودم، زمین را گله به گله نگاه می‌کردم و حواسم تو چاله و چوله‌های کوچه بود، یکهو خدا روز بد ندهد یک گاری اسبی، از رویرو آمد. اسب به تاخت آمد درست تو سینه من، و گاری تلق و تلق به دنبالش. صاحبش هم نبود. اسب رسید به یک قدمی من و شیهه کشید، تازه دستگیرم شد که اوضاع و احوال از چه قرار است. تا آمدم خودم را جمع و جور کنم، که پیشانیم خورد تو سینه اسب و پرت شدم کنار کوچه، اگر زیر دست و پا و طایرهای گاری افتاده بودم، دیگر از مجید خبری نبود. این قصه را هم کسی نبود تعریف کند.

به هر حال، کنار کوچه افتادم و گاری از بغل گوشم مثل تیر رد شد. بدجوری زمین خورده بودم. هم ترسیده بودم و هم کله و استخوان‌های تنم درد گرفته بود. خدایی بود که دو سه تا از اهل کوچه رسیدند، زیر بازوهایم را گرفتند و بردند خانه، پیش بی‌بی. بی‌بی که مرا با آن حال و روز دید هول کرد. پرید و مرا بغل گرفت و خوب دست و پا و گیل و گردن و کله‌ام را نگاه کرد و وقتی خیالش تخت شد که وضعم خطرناک نیست و زنده می‌مانم نفس راحتی کشید و همین که فهمید سر به زیر بودنم کار دستم داده، باز افتاد به نصیحت و آه و ناله کردن که «چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟... آخرش کاری دست خودت می‌دی.» بی‌بی داشت نصیحتم می‌کرد و هنوز کار به نفرین نکشیده بود که حالم بد شد. حالا از شدت درد یا ترس، خدا بهتر می‌داند. فقط این را می‌دانم که حالم بد شد و بدنم بنا کرد به لرزیدن، همین بید. کنار دیوار حیاط، وارفتم و چهارزانو نشستم رو زمین، به دیوار تکیه دادم و گفتم: «بی‌بی من رفتم، از حال رفتم، نصیحتم نکن، فکری به حالم بکن.»

بیچاره خدا بی‌امرز دست‌پاچه شد. نصیحت را ول کرد و دستم را گرفت، برد تو اتاق. تو اتاق دراز به دراز خوابیدم و بی‌بی متکایی گذاشت

زیر سرم. رفت بی ترتیب دادن شربت. دو تا لیوان شربت که به میل و رغبت خوردم یک خرده حالم بهتر شد. بعد، بی بی اسفند آورد دور سرم گرداند و دعا خواند و ریخت رو آتش. همان جور که اسفندها را می ریخت تو آتش و تاق و تونق اسفندها بلند بود، گفت:

— مجید کاش می دونستم تو چرا این جور شدی؟ چرا موقع راه رفتن این قدر سرت را پایین می اندازی که این بلاها سرت بیاد؟

نالیدم و گفتم: «ای بی بی، اگر تو هم جای من بودی، بیشتر از من خودت را مجبور می کردی که چشم از زمین برنداری. خودم هم از این حال و اوضاع ناراحتم خسته شدم، ولی چه می شه کرد؟ اصلاً بگذار این جریان ناگفته بماند، بهتره».

این حرف را که زدم، بی بی بیشتر خواست بداند چه بلایی سرم آمده که آن طور سر به زیر شدم. آمد کنارم نشست و دست هایم را گرفت تو دست رگ رگی و لرزانش و تو چشم هایم نگاه کرد. بغض کرد و گفت: — بگو ببینم چی شده، اگر تو حرف دلت رابه من نگی، به کی می خواهی بگی؟ من تو را بزرگ کردم، تر و خشکت کردم، به اینجا رساندم نمی تویم ببینم که ناراحت باشی و می خون دل بخوری و با کسی حرف نزنی. جان من، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

بی بی موقع حرف زدن، دلش شکست و بغضش ترکید. اشک هایش سرازیر شد، التماس کرد و گفت:

— بگو ببینم چه بلایی سرت آمده، که تو کوچه و خیابان چشم از زمین بر نمی داری، سرت را بالا نمی کنی؟

حقیقتش، دلم برایش کباب شد. این بار من دست های او را گرفتم و گفتم: «بی بی وقتی حرف می زنی تو صورتم نگاه نکن، به دیوار نگاه کن، خجالت می کشم».

گفت: «باشه، تو حرف بزنی، درددل کن سبک بشی مادر».

سرم را بالا گرفتم که چشمم تو چشم بی بی نیفتد، سقف را نگاه کردم و گفتم: «یادت هست بی بی، حدود یک ماه پیش من ظهر برای ناهار

به خونه نیامدم؟»

— بله یادم هست، خوب هم یادم هست.

گفتم: «آن روز وقتی از مدرسه می‌آمدم، تو کوچه بالایی، نرسیده به دکان مش اسدالله بقال، همین جور که می‌آمدم یکهو چشمم به یک اسکناس یک تومانی افتاد. اسکناس درست جلوی پایم افتاده بود. آن را برداشتم. به تو چیزی نگفتم، ترسیدم دعوا می‌کنی. رفتم بازار، می‌خواستم کتاب بخرم. گران بود. آن کتابی را که من می‌خواستم بیست و پنج قران بود. من هم لج کردم، نخریدمش. رفتم تو دکان کبابی، نان و کباب خوردم. سه قران زیاد آمد حلواارده و خرما و کشمش خریدم، خوردم، دیدی که بدنم جوش زده بود؟ مال همان خرماها و کشمش و حلواارده بود.»

من حرف می‌زدم و بی‌بی زلزل نگاهم می‌کرد. بغضش به کلی خوابیده بود و اصلاً از چشم‌هایش اشک بیرون نمی‌آمد. کم‌کم چپ‌چپ نگاه کرد جوری که نزدیک بود زهره‌ترک بشوم. پیش خودم گفتم: الان است که با نی قلیان بیفتد به جانم. ولی حوصله کرد و دست به کار نشد. گفت: «خوب، لابد به خاطر همان جوش‌ها که به صورتت زده بود، خجالت می‌کشیدی سرت را بالا نگه داری؟»

گفتم: «نه بی‌بی، پول؛ اصل کار همان یک تومان بود که کارم را ساخت. حالا هر وقت تو کوچه می‌رم، فکر می‌کنم که پول مفت و مسلمی جلوی پاهام افتاده. نمی‌تونم، دلم راضی نمی‌شه، راحت از کوچه و خیابان رد بشم. مزه آن یک تومان رفته زیر دندانم. مزه پول هم که زیر دندان آدمیزاد رفت، دیگر به این آسانی‌ها بیرون نمی‌آد، تا آدم را بیچاره کنه خودت این را صد بار گفتی، نگفتی؟»

بی‌بی سر تکان داد و گفت: «بگو چشته‌خور شدم.»

گفتم: «بله، حق با توست، چشته‌خور شدم که سر به زیر شدم.»

بی‌بی باز افتاد به نصیحت که: «مجید، همیشه که تو کوچه پول نریخته، آن یک بار هم که یک تومان پیدا کردی، شانسی بود، تازه، حفش بود که صاحبش را پیدا کنی و پولش را بدی.»

از این جور حرف‌ها و نصیحت‌ها زیاد گفت، دلم از هر چه نصیحت بود به هم می‌خورد. فایده‌ای هم نداشت. پول بیشتر روی من اثر می‌کرد تا نصیحت. به هر حال سربه زیری روی من ماند، هر وقت هم کسی ایراد می‌گرفت، می‌گفتم:

— من که با کسی کاری ندارم، سرم و کارم، سرم پایین است و اگر پولی رسید پیدا می‌کنم، اگر هم نرسید با کسی دعوا ندارم. اصلاً، از قدیم گفتن: جوینده یابنده است.

اما بی‌بی و همسایه‌ها دست بر نمی‌داشتند. موی دماغم شده بودند. زن‌های همسایه پشت سرم حرف می‌زدند و بی‌بی حرص می‌خورد. هر وقت هم کسی پول یا چیزی گم می‌کرد یک‌راست می‌آمد در خانه ما و داد و قال راه می‌انداخت که مجید پول ما را پیدا کرده. بالاخره، بی‌بی و چندتا از همسایه‌ها نشستند و عقلشان را گذاشتند روی هم که مرا از بدبختی «سربه زیر» بودن نجات دهند و «سر بلند» کنند. اما از آن جایی که توی «سر بلندی» پول و مال و منالی نبود و بیشتر نصیحت و شعار بود حاضر نشدم به هیچ قیمتی سربه زیری را ول کنم، مخصوصاً بعد از آن جریان، یک بار دوتا سنجاق قفلی پیدا کردم که به درد بی‌بی خورد و یک بار هم پستانک نو، که دادم به بچه همسایه. کلی هم از من ممنون شدند.

باری، مدت‌ها سربه زیر بودم که بی‌بی حقه‌ای سوار کرد و مرا از کار و کاسبی انداخت، و سربه هوایم کرد.

انگار همین دیشب بود. من و بی‌بی، تو حیاط، لب حوض نشسته بودیم. من داشتم آسمان را که غرق ستاره بود نگاه می‌کردم. یاد بچگی‌ام افتاده بودم که بی‌بی، شب‌ها، توی ده، روی بام، ستاره‌ام را، از میان ستاره‌ها نشانم می‌داد و می‌گفت: «مجید، این ستاره مال توست، خوب نگاهش کن که گم نشه» و من ستاره‌ام را نگاه می‌کردم تا خوابم می‌برد، تو عالم خواب می‌دیدم که ستاره‌ام را از آسمان آورده‌ام پایین و دارم با آن بازی می‌کنم. ستاره مثل گردو بود، می‌افتاد تو علف‌ها و گم می‌شد. صبح

که بیدار می‌شدم گریه می‌کردم و ستاره‌ام را می‌خواستم. بی‌بی می‌گفت: «ستاره‌ات دررفته، رفته تو آسمان دوباره شب می‌آید».

داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم که ستاره خودم را پیدا کنم، آن هم توی آسمان کرمان که غرق ستاره‌های درشت و پرنور بود. بی‌بی گفت: «مجید، هیچ وقت شده روزها ستاره‌ات راتو آسمان پیدا کنی؟»

گفتم: «داری شوخی می‌کنی بی‌بی، آخر روز که روشن است و ستاره‌ای پیدا نیست».

خندید و گفت: «اگر درست نگاه کنی، روز هم می‌شه ستاره را دید. منتهی هر کسی ستاره خودش را می‌بیند، از فردا صبح که می‌ری نون بخوری آسمان را خوب نگاه کن، ستاره‌ات را که دیدی زود به من خبر بده، وقتی من ستاره‌ات را دیدم، به‌ات می‌گم که آخرش چه کاره می‌شی، می‌خوام ببینم ستاره‌ات بلند هست یا نه؟ ستاره‌ات که بلند باشه خودبه‌خود پولدار می‌شی، دیگر نمی‌خواد پی پول بگردی».

همین شد، از روز بعد به هوای پیدا کردن ستاره‌ام تو آسمان، پول دار شدن بی‌دردسر «سر به هوا» شدم، تو کوچه و خیابان و حیاط خانه، مدام سرم به آسمان بود که ستاره‌ام را پیدا کنم. عشق پیدا کردن ستاره که از بچگی تو تنم بود زنده شد و گل کرد.

حدود، یک هفته کشید که «سر به هوا» بودم و دنبال ستاره. بی‌بی ستاره شب را قبول نداشت. سر به هوا بودن هم خالی از اشکال نبود. مرتب پایم تو چاله‌چوله کوچه‌ها می‌رفت و گاهی هم، سینه به سینه این و آن می‌شدم. بسپخودی تنه می‌زدم. عذر می‌خواستم، و بدو بیراه می‌شنیدم. چند بار هم پایم پیچ خورد و دو سه روز لنگیدم، اما ول کن آسمان و ستاره‌ام نبودم. می‌خواستم هر جور هست ستاره‌ام را پیدا کنم. باز صدای همسایه‌ها و اهل کوچه درآمد که: «بابا، این بشر پاک بالاخانه را اجاره داده. یک روز سر به زیره، یک روز سر به هواست، کی می‌خواد سر به راه بشه، عجب بچه خُل وضعیه!».

بی‌بی، دیگر کلافه شده بود. از حرفی هم که زده بود نمی‌توانست

برگردد. به هر کسی که ایراد می‌گرفت می‌گفت: «بالاخره، خسته می‌شه، بزرگ که شد، عاقل می‌شه سرش که به سنگ زمانه خورد فهمید از پول یا مفت خبری نیست یواش یواش سر به راه می‌شه، چه کارش کنم؟». همه این گرفتاری‌های سر به هوایی یک طرف، گرفتاری و آخم و تخم مش‌اسدالله بقال یک طرف.

آن وقت‌ها که سر به زیر بودم، دنبال ستاره نبودم و روی زمین خدا دنبال پول می‌گشتم حواسم جمع تر بود، به دکان مش‌اسدالله که می‌رسیدم، سلام گرم و گیرایی می‌کردم و خوب زمین جلوی دکانش را نگاه می‌کردم و رد می‌شدم. او هم به همین سلام خشک و خالی دلخوش بود. می‌گفت: «خدا عمرت بده، لااقل تربیت سرت می‌شه، سلام مرا به بی‌بی‌ات برسان و بگو حسابان داره بالا می‌ره.» ولی از موقعی که سر به هوا شدم، اصلاً به فکر سلام کردن نبودم. تمام هوش و حواسم می‌رفت تو آسمان، و مش‌اسدالله کفری می‌شد. همیشه خدا بابت جنس‌های نسیه‌ای که ازش می‌بردیم، به او بدهکار بودیم و لازم بود که حداقل روزی سه چهار دفعه سلام و تعارفی با هم داشته باشیم. روی همین حساب، از زمانی که سر به هوا شدم و سلامم را خوردم، دادن جنس نسیه هم از جانب مش‌اسدالله قطع شد. روی صفحه کاغذی، خیلی درشت، اما بدخط، نوشت «نسیه نمی‌دهیم. حتی به شما» و زد به دیوار دکانش. اگر می‌توانست می‌چسباند به سینه آسمان که بهتر ببینم. به بی‌بی هم می‌گفت: «دیگر این بچه بی تربیت و سر به هوا را نفرست در دکان من، که می‌زنم دک و دنده‌اش را خرد می‌کنم».

داشتیم نرم نرمک بیچاره می‌شدیم، که یک روز، حدود نیم ساعت به ظهر مانده، از «سر به هوایی» نجات یافتیم و «سر به راه شدم».

باری، نزدیک‌های ظهر، نان خریده بودم و داشتم ذره ذره از کناره‌اش می‌کندم و می‌خوردم و می‌آدم خانه، همین جور که می‌آدم سرم به آسمان بلند بود و پی ستاره گم شده‌ام می‌گشتم، که یکهو، گوشه آسمان، کنار لکه ابر نازکی، چشمم به چیز کوچک و کم‌نوری افتاد، آن

چیز به اندازه یک دانه نخود بود، و تکه ابر داشت رویش را می‌پوشاند، شستم خبردار شد که خودش است. ستاره من! از خوشی و ذوق می‌خواستم بهرم تو آسمان، چنگ بندازم و بگیرمش تو دستم و ببرمش خانه به بی‌بی نشانش بدهم. اما مگر می‌شد؟ ستاره خیلی دور بود، و قد من خیلی کوتاه، هر قدر هم که می‌توانستم بالا ببرم، باز امکان نداشت که دستم، به آن برسد. تازه همان نان خالی هم از زیر بغلم می‌افتاد.

به هر حال، همین جور ستاره‌ام را نگاه می‌کردم و حواسم جمع بود که از چشمم در نرود. از تکه ابر مزاحم لجم گرفته بود. مانده بودم که چه کنم؟ اگر تند می‌رفتم ستاره از چشمم می‌رفت و اگر آهسته‌آهسته می‌رفتم، ابر رویش را می‌پوشاند و نمی‌توانستم آن را به بی‌بی نشان بدهم. چنان تو کوک آسمان رفته بودم که پاک یادم رفته بود روی زمین هستم و دارم توی کوچه خاکی و پراز چاله چوله با نان خشک و خالی به خانه می‌روم. فقط حواسم جمع بود که پاهایم را خوب بلند کنم تا به سنگ‌های ریز و درشت کوچه گیر نکنند.

تو این حال و اوضاع، یک دفعه پای چپم رفت تو چیزی که آب داشت، آب از سوراخ کف کفش آمد تو و پایم را ترکرد. تازه، آن چیز به پایم بند شده بود و دنبالم می‌آمد. به روی خودم نیاوردم، پی ستاره‌ام بودم که گمش نکنم صدای گلفت و نخراشیده مردی پشت سرم آمد:

— مگر کوری بچه!

پشت‌بندش چند تا ضربه محکم چماق به پشت پاها و بالای زانوهای و کمرم خورد. ضربه‌ها کاری بود و پاها و کمرم از کار افتاد. ولی به روی خودم نیاوردم، سرم به آسمان بود و نمی‌خواستم با این مشکلات معمولی و ناراحتی‌های زودگذر، ستاره‌ام را گم کنم. اما ضربه‌ها ول کن نبودند، همین جور می‌آمدند، طوری که طاقتم طاق شد و ستاره را، با همه علاقه‌ای که به آن داشتم، ول کردم و زمین و دور برم را نگاه کردم تا ببینم این پایین‌ها چه اتفاقی افتاده که چنان ضربه‌هایی وارد می‌شود! دادم سر به هوایی بدجوری کار دستم داده. همان وقت که هوش و حواسم پیش

ستاره بوده، پایم صاف رفته توی نصف هندوانه گدای خرگردنی، که کنار کوچه جا خوش کرده بود و داشت هندوانه می خورد. حالا هم گدای گردن کلفت به صرافت انتقام افتاده بود و داشت با عصایش حساب مرا می رسید و فحش های آبدار و ناجور می داد. گفتم:

— ببخشید بابا، نفهمیدم. حواسم تو آسمان بود، ندیدم، پایم رفت تو هندوانه شما، خواهش می کنم نزنید.

دل گدا به حالم سوخت. دست نگه داشت و دیگر نزد. پرسید:

— تو آسمان چی می خواستی؟ ... چشمت دنبال کبوتر بود؟

دست و بالم درد گرفته بود، گفتم: «نه، دنبال ستاره ام بودم. پیدایش کرده بودم. ولی شما که عصاتان را زدید تو کمرم، گمش کردم».

از حرف های من چیزی حالیش نشد. و گفت: «خدا عقلت بده بچه، برو پی کارت، وقتی بزرگ بشی می خوای چه کاره بشی با این عقلت؟»

حرفش نیش دار بود، به ام برخورد، گفتم: «بالاخره خدا کریم است! درس می خونم، می رم دانشگاه، زحمت می کشم آخرش هم نوکر دولت

می شم، شعر می گم، داستان هم می نویسم. تو چی؟ یک عمر باید گدائی کنی و مزاحم کسانی باشی که می خوان راحت ستاره شان را پیدا کنن!»

با حرف های من گدای قلچماق از رو رفت.

برگشتم نصف هندوانه را نگاه کردم، جای پایم درست میان هندوانه مانده بود.

کم کم پادم آمد نان نیم خورده ای هم که زیر بغلم بوده حالا نیست. گشتم و پیدایش کردم. موقع خوردن عصا، و نگاه به ستاره، نان از زیر بغلم افتاده بود. دولا شدم، نان را برداشتم و بوسیدم. کمر و پاها و پس گردنم حسابی می سوخت و رُق رُق می کرد. از گدا خدا حافظی نکردم و راهم را کشیدم و رفتم. بین راه باز هوس دیدن ستاره به کله ام افتاد، به آسمان نگاه کردم دیدم نیست، نمی بینمش. رفته بود زیر ابر، گم شده بود. از خیرش گذشتم.

هر چه جلوتر می رفتم کمر و پاهایم بیشتر درد می گرفت. وقتی که

گدای خرگردن مرا زده بود، گرم بودم و خوب حالیم نشد. اما، همین که از گرمی افتادم درد و سوزشش بیشتر شد. اگر به بی بی قضیه را می‌گفتم کار بدتر می‌شد، چیزی هم بدهکار می‌شدم و تازه می‌افتاد به نصیحت و نفرین. گدای گردن کلفت هم که از بی بی حساب نمی‌برد.

به هر حال، از «سربه هوایی» هم نصیبی نبردم، سه چهار روزی که درد کشیدم، فکر پیدا کردن ستاره از سرم افتاد. سربه راه شدم. نه کاملاً سربه راه سربه راه، گاهی هوس پیدا کردن پول به کله‌ام می‌افتاد و سربه زیر می‌شدم. گاهی هم دنبال ستاره بودم و «سربلند» و «سربه هوا» می‌شدم. اصلاً مانده بودم معطل که چه کار بکنم تا هم خودم راضی و راحت باشم و هم مردم. کسی ازم ایراد نگیرد، بلایی سرم نیاید. و دلخوشی هم تو زندگی داشته باشم. اما می‌دیدم نمی‌شود. کارها با هم جور در نمی‌آیند، روی همین حساب «سرم» قاتی پاتی شد، گاهی «به هوا» می‌رفت و «بلند» می‌شد و گاهی هم، که هوس پول و پله می‌کردم، به «راه» می‌آمد. تا این که، یک روز بعد از ظهر، سر کوچه خودمان، نزدیک خانه، که حتم داشتم خطری در کار نیست سربه زیر شدم. از مدرسه می‌آمدم، بی پول بودم و پیش خودم گفتم: «هیچ چیز بهتر از سربه زیری نیست، استفاده این کار بیشتر از همه کارهاست.» قلبم پاک بود و دلم شکسته بود که یکهو دستمالی، که گوشه‌اش گره خورده بود، دیدم. میان کوچه افتاده بود. دوروبرم را نگاه کردم. فوری کیفم را گذاشتم زمین و دستمال را برداشتم. با انگشت و ناخن و دندان افتادم به جان گره‌اش، به هر زور و زحمتی بود گره را باز کردم چشمم افتاد به سه تا اسکناس مچاله شده. دو تا اسکناس بیست تومانی و یک اسکناس ده تومانی، که روی هم می‌شد پنجاه تومن. قند تو دلم آب شد. زود اسکناس‌ها را چپاندم تو جیبم، کیف را برداشتم و پریدم توی خانه.

بی بی تو اتاق، کنار بخاری دیواری نشسته بود و داشت پیاز پوست می‌کند و اشک می‌ریخت. چند بار به زبانم آمد که بگویم: بی بی من پول پیدا کردم. ولی جلوی خودم را گرفتم و حرفی از پول نزد. فقط سلام

بلندبالایی کردم و کیف را انداختم کنار اتاق و از درِ خانه زدم بیرون. وقتی می‌رفتم صدای بی‌بی پشت سرم آمد که: «کجا می‌ری مجید؟... بیا بشین مشق‌ها را بنویس.» انگار نه انگار که صدایش را شنیدم. از خوشحالی یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه. پریدم تو کوچه، و مثل فشنگ دویدم. دو سه تا کوچه که دور شدم، اسکناس‌ها را از جیبم درآوردم و شمردم. از خوشحالی دیوانه شده بودم. هر چه آرزو ته دلم چسبیده بود و داشت می‌مُرد، جان گرفت، بالا آمد و جلوی چشمم حاضر شد. به نظرم آمد که خیلی چیزها می‌توانم با آن پول‌ها بخرم. آرزوها تو کله‌ام می‌جوشید، قاتی پاتی می‌شد، می‌ریخت بیرون. همه جور آرزویی بود، از آرزوهای ریز و ارزان گرفته تا آرزوهای خیلی گنده که فلک هم نمی‌توانست به آنها برسد. اول آرزوها کوچولو و ساده بود:

«جعبه شش‌تایی مدادرنگی، مثل جعبه مدادرنگی اسماعیل، هم‌کلاسیم. قلم خودنویس عالی، مثل قلم آقای مدیر. دو تا کتاب بزرگ داستان، که هیچ وقت خدا تمامی نداشته باشد. کمر بند نو با قلاب پهن طلایی. یک جفت کفش حسابی، کت و شلوار نونوار و خوشگل، کیف فشنگ مدرسه، که دو تا تسمه داشته باشه و مثل عکس پسر توی کتاب، ببندمش به پشتم. سی تا دفتر سفید مشق، شلوار کوتاه شورتی. مثل شلوار پسر توی کتاب، که پوشیده و به مدرسه می‌ره. نه خوب نیست. زشته. روم نمی‌شه بپوشمش، حتماً بی‌بی می‌گه: خجالت نمی‌کشی، لنگ‌های سیاه و استخوانی و پرچرکت را بندازی بیرون! زمستون، توی برف و بارون سرما می‌خوری. اصلاً چه کسی را دیدی که همچین شلوار کوتاهی بپوشه؟ اگر دیدی آن پسر بچه تو کتاب این جور شلوار پوشیده، اولاً این جایی نیست و فرنگیه. بعد از آن ذیل آفتاب کرمان و خاک و خُل و سرما و برف، پَر و پای آدم را سیاه و چِزغاله می‌کنه. از من می‌شنوی، این شلوار کوتاه را نهوش که باعث خنده می‌شی.»

امان از بی‌بی، وقتی آدم آرزو هم می‌کرد، بکهو سر و کله‌اش میان آرزوها، پیدا می‌شد و می‌افتاد به ایراد گرفتن و نصیحت کردن.

به هر حال، آرزوها ردیف شده بود. دستم تو جیب رو اسکناس‌ها بود، مثل اسب می‌دویدم و پشت سر هم می‌گفتم:

— زیرپیراهنی رکابی، که بپوشم و بروم روی بام، مثل محمود آقا همسایه‌مان. یک جفت کفش برای بی‌بی. پیراهن خوشگل برای بی‌بی که بره عروسی. یک گونی پیاز و سیب‌زمینی برای زمستون. چهارناگونی آرد که بی‌بی تو خانه نان بپزه و من از نان خریدن راحت بشم. یک گوسفند برای پرواریندی و قورمه کردن برای زمستون... هر شب آبگوشت قورمه می‌خوریم. پشت بام را حسابی گاهیگل می‌کنیم که موقع برف و بارو راحت باشیم.

خوش خوش رفتم تو آرزوهای بزرگ. می‌دویدم و سرپیچ هر کوچه و خیابانی می‌ایستادم اسکناس‌ها را می‌شمردم و ماچ می‌کردم. آرزوها دانه‌دانه پیش می‌آمدند و جلوی چشمم پُرتر می‌زدند:

— ماشین خوشگل و برو و جادار، مثل ماشینی که فریدون را می‌آره مدرسه و می‌بره. ده تا قالی بزرگ و سنگین، مثل قالی‌هایی که حاج اکبر، تو اتاق‌هاشان می‌اندازه. خانه بزرگ و باغ پُردرخت که آدم با دست خودش میوه بچینه و بخوره! و چادر مشکی نو برای بی‌بی، که باندازه سرش و بره روضه یا ختم.

وای! آرزوها چه قدر زیاد بودند. تمامی نداشتند. اگر یک گونی اسکناس داشتم همه چیز می‌خریدم.

از بس آرزو کردم، از بس دویدم و فکر کردم و برای پول خواب‌های بسیار دیدم، ناغافل، میان آرزوهای ریز و درشت یک آرزوی تازه و عجیب و غریب قد کشید. هوس کردم یک «تار» بخرم. بله تار مثل تار «آقامرتضی تارزن». چه تاری می‌زد، آدمیزاد کیف می‌کرد. تو کوچه‌مان می‌نشست، هر وقت از جلوی پنجره خانه‌شان رد می‌شدم، صدای تارش می‌آمد. می‌ایستادم، به دیوار تکیه می‌دادم و گوش می‌دادم. یک روز تو کوچه‌مان دیدمش و گفتم: «آقامرتضی، من هم می‌تونم تار بزنم؟» گفت: «بله که نه، تونی، اما باید تاری داشته باشی که رویش تمرین کنی».

گفتم: «اگر تار داشته باشم، یاد من می‌دین که تار بزنم؟»
 گفتم: «حالا تو تار را بیار، ان شاء الله فکری برات می‌کنم».
 خوب شد، می‌شود با آن اسکناس‌ها یک تار خوب و خوش صدا
 خرید. تو دلم گفتم: «تار از همه چیز واجب‌تره، برای این که بی‌بی
 همه چیز ممکنه بخوره، الا تار. حتماً زیر بار خرید تار نمی‌ره. اول یک تار
 می‌خرم و خیال خودم را راحت می‌کنم».
 راه را میان‌بر کردم و مثل تیر رفتم در دکانی که تار و تنبک و از
 این جور چیزها، برای عیش و کیف، می‌فروخت. به آقای تارفروش سلام
 کردم و گفتم: «آقا یک دانه تار خوب می‌خوام».
 گفتم: «تار می‌خواهی چه کار؟»
 گفتم: «خوب معلوم است، تار را می‌خوام بزنم. مگر تار غیر از زدن،
 به درد کار دیگری هم می‌خوره؟»
 تارفروش خندید و گفت: «پول پله داری؟»
 — پله که دارم. ولی باید تار ارزان باشه و کلاه هم سرم نگذاری.
 — چرا بزرگتری، آدم حسابی را، با خودت نیاوردی؟
 باادب حرف زدم و گفتم: «بزرگتر و آدم حسابی ما، بی‌بی مان است.
 او هم حرفی نداره. خودش گفت: برو یک تار خوب و مرتب بخور، وردار
 بیار... ضمناً، ما تنبک هم تو خانه مان داریم. می‌خواهیم تار هم داشته
 باشیم که تنبک بدون تار معمولاً صفا نداره».
 تارفروش، نگاهی به قد و بالای من انداخت، بغل دماغش را
 خاراند. دل دل کرد و گفت: «من حوصله بگوومگو و پس گرفتن جنس را
 ندارم. اگر بردی تار را شکستی یا خراب کردی و آوردی پس نمی‌گیرم،
 ها»
 گفتم: «قبول دارم، اگر تار دست دوم و کار کرده هم باشه اشکال
 نداره».

به هر حال، با هزار معرکه و چک و چانه، بیست و هشت تومان دادم
 تارگنده و کارکرده و به درد نخوری خریدم. بغل گرفتم و آمدم خانه. بین

راه، سری هم به دکان بزازی زدم، پارچه پیراهنی برای بی‌بی گرفتم و بعد، پنج تومان سیب‌زمینی و سه تومان پیاز خریدم. ریختم تو گونی، دادم به حمالی که بیاورد خانه، و سرکوچه هم یک جعبه شیرینی گرفتم که خریده‌ها مبارک باشد. دو تومان و خرده‌ای ته حساب مانده بود که روانه خانه شدم. می‌خواستم دو تومان خرده‌ای را روز بعد کتاب بخرم.

تار به بغل، جعبه شیرینی و پارچه پیراهنی به دست وارد کوچه‌مان شدم. حمال هم پشت سرم با گونی سیب‌زمینی و پیاز می‌آمد. فکر می‌کردم که بی‌بی از بابت خرید سیب‌زمینی و پیاز بیش از هر چیز خوشحال می‌شود.

سرکوچه برق بی‌بی را دیدم، که سرش پایین بود و داشت می‌رفت خانه. دم‌دمای غروب بود. شستم خبردار شد که بی‌بی خودش نان خریده. پیش خودم گفتم: «حتماً با من دعوا می‌کنه که چرا نبودم برم نان بخرم! ولی حتم داشتم وقتی چشمش به تار و شیرینی و سایر بندوساط بیفتد ذوق می‌کند و از خیر دعوا می‌گذرد.

پشت سرش رفتم تو. شیرینی و پارچه را گذاشتم تو راهرو، دم در، که دست و بالم باز باشد و بتوانم تار بزنم و همراه با نوای تار و گونی پیاز و سیب‌زمینی وارد اتاق شوم. حمال پیر بود، هنوز تو کوچه بود. داشت هین هین می‌کرد و می‌آمد. صبر کردم تا آمد. بی‌بی تو اتاق بود. تار را بغل گرفتم و جلوی حمال پیر آرام آرام قدم برداشتم و بنا کردم به تار زدن و آواز خواندن، از حیاط رد شدم و تو درگاه اتاق ایستادم. همان‌جور که تو عالم تار زدن و نغمه سر دادن بودم بی‌بی را نگاه کردم. دیدم دارد دور تا دور اتاق می‌گردد و سرش پایین است. با خودش حرف می‌زند. صدای تار نمی‌گذاشت حرف‌هایش را بشنوم. درست نگاهش کردم، دیدم دارد گریه می‌کند و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. گریه کردنش خیلی عجیب نبود. هر وقت یاد مرده‌هایش می‌افتاد گریه می‌کرد و من با خوشمزگی می‌خنداندمش. حالا هم همین کار را کردم. برای خوش آمدنش، کفش‌هایم را کندم و تار زنان و نغمه‌خوانان رفتم جلو، حالیش

نبود، نگاهم نکرد. اصلاً نخندید. فقط سرش را بلند کرد و گفت:
 - بسه مجید، این کارها چیه که می‌کنی؟ این تار مال کیه؟
 دیدم حال بی‌بی خوش نیست. می‌لرزد و رنگ از صورتش رفته
 دست از تار زدن و لودگی برداشتم و گفتم «چیه؟... چی شده بی‌بی؟»
 گفت: «مجید تو دستمالی ندیدی که توش پول باشه؟»
 - چرا دیدم، مگه چی شده؟
 یک دفعه، از خوشحالی تو چشم‌های پُراشکش برق افتاد، گفت:
 «کوش... کجاست؟... کجا بود؟»
 - تو کوجه بود، نزدیکی‌های در افتاده بود، برش داشتم.
 - خدا را هزارمرتبه شکر که تو پیدایش کردی، مال حلال بود.
 از تعجب داشتم شاخ درمی‌آورد، گفتم: «مال تو بود، آن پول‌ها مال
 تو بود بی‌بی؟!»
 - بله، دایی‌ات فرستاده بود که چاله‌چوله‌های فرض‌هامان را پُر
 کنیم، داشتم می‌آمدم خانه که گمش کردم. وای تو چه قدر حرف از آدم
 می‌پرسی... بده من پول‌ها را.
 انگار سطل آب سردی رو سرم ریخته شد. یکهو تکان خوردم،
 وارفتم و تار را به دیوار تکیه دادم. بی‌بی را نگاه کردم. دست لرزان بی‌بی
 به طرف من دراز بود. پول‌ها را می‌خواست. دست کردم تو جیبم. دو
 تومان و خرده‌ای، نه حساب را، درآوردم و گفتم: «فرما بی‌بی، این هم
 بقیه‌اش، همین قدر ته بساط مانده... بقیه‌اش مال تو».
 گفت: «بقیه چی؟ مسخرگی نکن».
 پیرمرد حمال، گونی پیاز و سیب‌زمینی را گذاشته بود گوشه حیاط.
 نشسته بود کنارش و چپق می‌کشید. صدایش را بلند کرد و گفت:
 «فرمایشی نیست؟... این هم بارتان، خدا حافظ».
 جوابش را ندادم. پولش را پیشکی گرفته بود. رفت. به بی‌بی گفتم:
 «بی‌بی، آن هم پیاز و سیب‌زمینی برای زمستون، برات پارچه پیراهنی هم
 خریدم، شیرینی هم خریدم. این تار را هم خریدم، که روزها بنشینم، من

تار بزنم و تو تفریح کنی. خدا شاهد است که روحم خبر نداشت پول مال توست. حالا چه کار کنم؟»

بعد، پریدم بیرون، جعبه شیرینی و پارچه را آوردم تو اتاق. بی‌بی کنار تار زانو زده بود و حرف نمی‌زد. مات و مبهوت مرا نگاه می‌کرد. از زور اوقات تلخی چشم‌هاش مثل جرقه آتش می‌سوخت.

خیلی باادب پارچه را گذاشتم جلوش، در جعبه شیرینی را باز کردم و گفتم:

«بفرما، دهانت را شیرین کن. باور کن من نمی‌دانستم. ان شاء الله که می‌بخشی.»

بی‌بی شیرینی نخورد، اصلاً به شیرینی‌ها دست نزد. از شرمندگی نمی‌دانستم چه کار کنم. خم شدم و دستش را بوسیدم و گفتم: «حالا می‌گی چه کار کنم؟ انسان باید در برابر مشکلات تحمل داشته باشه. خداوند کسانی را که صبر و تحمل دارن، خیلی دوست داره» بی‌بی زد زیر گریه، حالا گریه نکن، کی گریه بکن! نشستم بغل دستش، تار را برداشتم، گرفتم تو بغلم، آرام ناخنم را روی سیم‌هاش کشیدم. نوای نرم و ناجور تار که بلند شد گریه‌ام گرفت جعبه شیرینی و پارچه پیراهنی جلوی بی‌بی بود. حیاط را نگاه کردم، گونی پیاز و سیب‌زمینی، به دیوار تکیه داشت. همراه با ناله تار گفتم:

«حالا خوب شد که پیاز و سیب‌زمینی خریدم. بالاخره به درد می‌خوره.»

بی‌بی جوابم را نداد. من هم دیگر حرف نزد. فقط تار زدم. یکهو بی‌بی از کوره دررفت: «زن... زرد این را بلند نکن، بی‌انصاف.» بعد کمر تار را قابم چسبید و گفت: «این را از کی خریدی؟» جریان را برایش تعریف کردم. گفت: «بلند شو تا وقت نگذشته، ببر تار را بده، پولت را بگیر.»

«بی‌بی، من قول دادم که تار را پس ندم. بلند شد، چادرش را انداخت سرش. تار را از من گرفت، دستم را

کشید. سقلمه‌ای زد تو پهلویم و گفتم: «بریم».

چاره‌ای نبود. راه افتادم.. بین راه به بی بی گفتم: «من روم نمی شه در دکان تارفروش پیام... دکانش رانشانت می دم، خودت ببر تار را پس بده». تا نزدیک‌های دکان تارفروش دویدیم. هوا تاریک شده بود. تند می رفتیم که یارو تارفروش دکانش را نبندد. حدود پانصد قدم به دکان مانده بود که تار را زورکی دادم به بی بی و گفتم: «من همین جا وامی ایستم، تو تار را ببر و بیست و هشت تومان بگیر، اگر پس نگرفت تقصیر من نیست».

هر چه بی بی توپ و تشر زد و التماس کرد. همراهش نرفتم. بیچاره می گفت: «من پیرزنِ باخدا و آبرودار چطور تار را بگیرم زیر چادرم و از جلو این همه آدم رد بشم؟»

— برو خجالت نکش. شبه، هوا تاریکه. کسی تو را نمی بینه.

حریف من نشد، تار را زیر چادرش گرفت، ته گنده تار از زیر چادر درآمد. بود، می رفت و من از دور نگاهش می کردم. دل تو دلم نبود. می ترسیدم طرف تار را پس نگیرد، بی بی رفت تو دکان تارفروشی. خیلی صبر کردم. پشت درختی، کنار خیابان، ایستادم و نگاهم به دکان بود. بی بی را نمی دیدم. از حرصم به درخت مشت می کوبیدم. مشت‌هایم را شمردم. سی تا مشت زدم. دستم درد گرفت، که دیدم بی بی آمد. تار همراهش نبود. از دور می آمد. سرش پایین بود و انگار گریه می کرد. سرم را پشت درخت پنهان کردم، پیشانیم را به تنه‌اش چسباندم. پوست درخت زیر و خنک بود.

بی بی که نزدیک شد، دویدم.

جلو جلو می دویدم، و بی بی پشت سرم می آمد.

دو چرخه

دو هفته‌ای می‌شد که هر روز خدا، اول صبح، لباس‌های پلوخوریم را می‌پوشیدم، کارنامه‌ام را می‌زدم زیر بغلم، دنبال بی‌بی راه می‌افتادم و می‌رفتم به مدرسه‌ای که نزدیک خانه‌مان بود، و الله اکبر ظهر، خسته و کوفته و ناله و نفرین‌کنان، با لب و لوجه آویزان، دو دست از پا درازتر برمی‌گشتم خانه.

از بس رفته بودیم تو دفتر مدرسه و پیش آقای مدیر و ناظم و معلم‌ها و فراش گردن کج کرده بودیم، سفره دلمان را پهن کرده بودیم و از نداری و بدبختی حرف زده بودیم، تا چشمشان به ما می‌افتاد، تُرش می‌کردند و سرشان را برمی‌گرداندند که ما را نبینند.

بی‌بی به این مفتی‌ها ول کن معامله نبود. عین‌هوی‌کنه چسبیده بود. هر چه جواب سر بالا به‌اش داده بودند، هر چه توضیح داده بودند و دلیل و بُرهان آورده بودند که: نمی‌شود اسم مرا توی آن مدرسه بنویسند، به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. دست‌آخر، آقای مدیر، فراش را صدا زده بود که: «اگر این پیرزن با اون بچه خواست بیاد تو مدرسه، جلوشون رو بگیر.»

اما، بی‌بی بیدی نبود که از این بادها بلرزد. خدا بیامرز، آدم زرنگی بود. دَم در کشیک می‌کشید و می‌رفت تو نخ فراش، تا می‌دید سرش به کاری بند است و چهارچشمی در مدرسه را نمی‌پاید یا آن دور و حوالی

نیست، فوری آستینم را می‌گرفت، می‌کشید و می‌گفت: «بریم». سرمان را پایین می‌انداختیم و یواشکی می‌تپیدیم تو، از بیخ دیوار و از پشت درخت‌های بید گوشه حیاط تند می‌رفتیم تو دفتر، و بکھو جلوی آقای مدیر یا ناظم سبز می‌شدیم. بعد از سلام و علیک چرب و نرم، بی‌بی با چارقدش اشک‌هاش را پاک می‌کرد و می‌افتاد به صحبت و اوقاتشان را تلخ می‌کرد.

از من کاری بر نمی‌آمد، جز این که بغل دست بی‌بی وایستم و قیافه‌ای زار، عین‌هو آدم‌های فلک‌زده و گناهکار، بگیرم و زیرچشمی به آقای مدیر و بی‌بی نگاه کنم. چندبار هم که دل به دریا زدم و آمدم لب تَر کنم و برای خود شیرینی حرفی بزنم تا راهی به آن مدرسه پیدا کنم، آقای مدیر با یک نگاه تلخ و تو دل خالی کن، توکم را قیچی کرد و نظمم پاک کور شد.

مرا داخل آدم نمی‌دانستند که به بلبل زبانیم گوش بدهند. این بود که وقتی بی‌بی یقه یکی‌شان را می‌گرفت و سر درد دلش باز می‌شد، خودم را می‌کشیدم کنار، و می‌رفتم تو کوک مدرسه اعیانی و بچه‌ها. حیاط بزرگ و درندشت و دار و درخت مدرسه را نگاه می‌کردم و تور سفید و تازه والیبال، سبد بسکتبال و سایر بند و بساط بازی را. توپ نو و پرباد را می‌دیدم، که رودست بچه‌ها بالا و پایین می‌رفت و می‌چرخید و زمین می‌خورد و تاپ تاپ صدا می‌کرد. به هیاهوی شاد و غش غش خنده بلند بچه‌ها گوش می‌کردم و کفش و لباس‌های ورزشی و تن و بدن سالم و سرحال، صورت‌های چاق و پر خون، و زلف‌های بلند و پاک و پاکیزه‌شان را می‌دیدم. زیاد اهل ورزش نبودم. این بود که کم‌کم، گوش‌هایم را شُل می‌گرفتم^۱ و از جلوی چشم مدیر و ناظم غیب می‌شدم و می‌خزیدم تو راهروی دراز و گشاد مدرسه که هر از روزنامه‌های دیواری بود. روزنامه‌های دیواری، تو قاب‌های قشنگ و بزرگ لاک‌الکل خورده،

۱. گوش شُل گرفتن (اصطلاح کرمانی): سر را پایین انداختن و خود را به آن راه زدن.

ردیف به ردیف، به دیوارهای راهرو آویزان بود. اگر وقت داشتیم. اگر فرصت می دادند، همه شان را می خواندم. بی آنکه واوی از وسط بندازم. چه قدر شعر، چه قدر قطعه ادبی، چه قدر عکس از مدیر و ناظم و معلم ها و تعریف از آنها، چه قدر نقاشی. چه اسم های قشنگی داشتند روزنامه ها: «آفتاب ادب»، «بهشت سخن»، «طلوع فرهنگ»، «شکوفه های دانش»، «سپیده معرفت»، «به سوی آینده» و... چیزهایی از این دست. غرق خواندن و تماشا کردن می شدم که بکهو سر و کله فراش، عینهو شمر، بالای سرم پیدا می شد و می توپید به ام که: «بیا بیرون، کی گفته بیایی اینجا؟... مادرث داره در به در دنبالت می گرده» و دُم را می گرفت و با بی بی از در مدرسه می انداخت بیرون.

هر راهی زدیم نشد. آمیزکمال، شوهرخواهرم را پیش کردیم که برود تو مدرسه و ریش گرو بگذارد شاید حرف او را بخوانند و اسم مرا بنویسند. نشد. آمیزکمال بعد از یک ساعت از زمین و آسمان گفتن و حرف های متین و محکم زدن و آیه و حدیث آوردن، با اوقات تلخ و سگرمه های تو هم رفته، عینهو گرگ تیرخورده، از دفتر آمد بیرون، با انگشت شست بغل ریشش را خاراند و پرید به بی بی که: «بی بی محترمه! نمنا دارم دیگر مرا پی چنین کارهایی نفرستید. آخر، بنده آبرو دارم». عیایش را روی شانه اش صاف و صوف کرد و رفت، چنان اوقات تلخ بود که عضلات زیر پوست سیاه صورتش می لرزید. باز هم، از رو نرفتیم. همراه بی بی ام رفتم تو اداره فرهنگ پیش آقای دُرّانی، که می گفتند آدم نازنینی است و خرش هم نوی فرهنگ می رود. موی دماغش شدیم. عیزوچز کردیم، دست به دامنش شدیم و سفارشنامه ای گرفتیم و خوشحال، آوردیم پیش مدیر مدرسه.

فراش مدرسه نگذاشت که خودمان سفارشنامه رابه دست مدیر برسانیم. آن را گرفت و بُرد و به ما گفت: «شما از جاتون تکنون نخورین، همین جا دَم در وایستین تا ببینم آقای مدیر چی می گه؟». به قدر میکیدن یک آب نبات کوچولو، انتظار کشیدیم که فراش آمد و

ما را برد تو دفتر.

آقای مدیر، که پشت میزش نشسته بود، اشاره کرد بنشینیم. پیش از نشستن، به خودم جرأت دادم و لبخند محبت‌آمیزی زدم، و گفتم: «برم کارنامه مو بدم که اسممو بنویسند؟»

گفت: «نه جانم. بشین، می‌خوام با مادرت حرف بزنم».

بی‌بی درآمد که: «خب، آقای مدیر، ان شاء الله که خیره».

آقای مدیر به جای جواب دادن دستور داد برایمان چای بیاورند. خُلق و خُویش با دفعه‌های پیش کلی توفیر کرده بود. شستمان خبردار شد که سفارشنامه آقای دُرّانی، مدیر را از این‌رو به آن‌رو کرده است. دل تو دلمان نبود. نگاهمان به دهان آقای مدیر دوخته شده بود و من برای شنیدن حرفش می‌انگشتانم را می‌شمردم. آقای مدیر به قلمی را کرد تو گوش راستش و چرخاند. می‌چرخاند و پرده گوشش را پاک می‌کرد. بالاخره ته قلم را با مقداری چرک از گوشش درآورد و گفت:

— بنده خدمت آقای دُرّانی ارادت کامل دارم. اما متأسفانه نمی‌تونم اسم آقا زاده رو اینجا بنویسم. اولاً کلاس‌مان پر شده و جا نداریم وگرنه... بی‌بی پرید میان حرفش که: «مگر هیکل این بچه چی هست، چه قدر هست که شما تو مدرسه به این بزرگی براش جا ندارین؟».

آقای مدیر، چرک‌هایی را که به ته قلم چسبیده بود با کاغذ سفید و مارک دار مدرسه پاک کرد، و کاغذ را مجاله کرد و خم شد و انداخت تو سطل آشغال، زیر میز. خنده‌ای نمکین کرد و گفت: «صندلی نداریم... صندلی‌ها پر شده».

گفتم: «من خودم به کرسی از خونه می‌آرم می‌گذارم گوشه کلاس، می‌نشینم روش. چه عیبی داره؟».

این حرف را که زدم، کمی تُرش کرد و گفت: «موضوع صندلی نیست. موضوع اینه که من اینجا از خودم اختیار ندارم هر کسی رو که خواستم بیارم سر کلاس. پس فردا باید حساب پس بدم. شهریه اینجا گروه. ملی‌یه، و اگر اسم تورو بدون پول بنویسم، بچه‌های اینجا اعتراض

می‌کنن و گذشته از اون، از پس فردا سروکله یکی یکی آدم‌های پرتوقع و تنبل و بی چیز پیدا می‌شه».

فراش دوتا استکان چای گذاشت جلومان. بی بی چادرش را کشید رو صورتش و گفت: «این بچه تنبل نیست، کتاب و روزنامه زیاد می‌خونه، بی تربیت هم نیست، کله‌اش خوب کار می‌کنه، شعر می‌گه. انشآت می‌نویسه که حظ کنین. خونه ما هم نزدیک اینجاست. سر سیاه زمستون نمی‌تونه از تو گیل و شل بره به مدرسه دیگه، شمارو به حق ابوالفضل اسمشو بنویسن».

آقای مدیر باز رفت سر قلم، قلم را برداشت و این بار تهاش را چپاند تو گوش چپش و بنا کرد به چرخاندن و تکان تکان دادن و گفت:
— اتفاقاً دولت به فکر این جور بچه‌ها هم بوده مدرسه‌هایی داره که مفت و مجانین، اون جا اسم همه رو بی برو برگرد می‌نویسن، هرچی هم شاعر و نویسنده و ورزشکار و تنبل بخواهین، اون جا جمع شدن.
قلم را از گوشش درآورد و گلوله چرکی را که به تهاش چسبیده بود نگاه کرد و رو کرد به بی بی و دنباله حرفش را گرفت: «از من می‌شنوین، برای این بچه اصلاً مدرسه‌ای مثل مدرسه ما، خوب نیست. هر چه بین این بچه‌ها نباشه بهتره. چون نگاهش به سر و لباس و زندگی اینها می‌افته، و هر روز هوس چیزی می‌کنه که شما نمی‌تونین براش تهیه کنین. خلاصه باعث دردسر شما و خودشو و من می‌شه، اگر دروغ می‌گم، بفرمایین دروغ می‌گی. از قدیم گفتن: کسی که خورش رو تو خر علاف‌ها پرونه^۱ بیچاره است».

۱. خر خرد را توی خر علاف‌ها می‌راندن (طرب‌المثل کرمانی): تقریباً معادل: پا را از گلیم خرد دراز کردن است.

توضیح: خر لاغر و مردنی آدم بیچاره نمی‌تواند پاهای خرها را سیر و قلچماق و سر حال علف‌فروشان (علاف‌ها) برود و با آنها برابری کند (در مورد کسی که حال و روز زندگیش خوب شده باشد و پا از ما بهتران آمد و رفت کند به کنایه می‌گویند: «فلانی خورش را تو خر علاف‌ها می‌راند».

همان‌طور که حرف می‌زد، چرک را از سر قلم، مثل دفعه پیش با صفحه کاغذ سفیدی پاک کرد، کاغذ را مچاله کرد و انداخت تو سطل زیر میز. کاغذ سفید دیگری برداشت. خیال کردم می‌خواهد چرک گوشش را پاک کند. اما اسم و نشانی مدرسه‌ای را رویش نوشت و داد دست بی‌بی و گفت: «برین تو این مدرسه اسمشو بنویسن.» بی‌بی کاغذ را گرفت.

من و بی‌بی جای می‌خوردیم، جای کمی داغ بود. از صحبت‌های دلسردکننده آقای مدیر کفرم بالا آمده بود، پک‌هو به کله‌ام زد مزه انداختم و گفتم: «از چایی تون خیلی ممنونم، داغ بود، پک خورده دلگرم شدیم.» آقای مدیر که انتظار نداشت در حضورش شیرین‌زبانی بکنم، اخم‌هایش را کشید تو هم و سرش را چرخاند طرف بی‌بی و گفت:

– وقتی می‌گم تربیت نداره قبول کنین، حالا پاشین برین، زودتر اسمشو جایی بنویسن، که از درسش عقب نمونه. بنده با آقای درانی تماس می‌گیرم و قضیه رو خدمتشون عرض می‌کنم.

وقتی از در دفتر، سرافکننده و نالان، بیرون می‌آمدیم دلمان حسابی گرفته بود، سرم را برگرداندم و به آقای مدیر گفتم: «آقا... اگر اسم منو اینجا بنویسن، من یک تخته پاک‌کن از خونه می‌آرم سر کلاس به جای همه معلم‌ها و بچه‌ها، تخته‌رو پاک می‌کنم. البته تا اونجایی که دستم برسه، براتون روزنامه دیواری هم می‌نویسم، ولی باید خودتون پول کاغذ و قلمشو بدین. عکستونم می‌زنم بالای روزنامه و ازتون تعریف می‌کنم.» آقای مدیر، همان‌جور که پشت میزش نشسته بود، نگاهش را عین دو تا میخ تو چشم فرو کرد که یعنی «خفه» و بی‌بی آستینم را گرفت و کشید و گفت: «بریم دیگه، پر حرفی نکن.»

مدرسه‌ای که اسم مرا نویس نوشتند، آن سر شهر بود. خانه خراب و قدیمی و خشت و گلی و پراتاقی بود که به اجاره اداره فرهنگ بود. به جای زمین بازی و ساپربند و بساط، حوض بزرگ و ترک خورده و پرلجنی میان حیاطش بود، که بچه‌ها کشتی کاغذی روی آبش می‌انداختند و فروش می‌کردند. درهای چوبی اتاق‌هاش شکسته‌پکسته و نم‌کشیده بود

و بسته نمی شد. روزنامه دیواری هم نداشت.

هر صبح، بی بی خدایا مرز، وقت خروس خوان، که هابی شد نماز بخواند، بیدارم می کرد، تا زودتر بجنبم و راه بیفتم و دیر به مدرسه نرسم. با این حال دیر می رسیدم. بیشتر وقت ها، تکه ای نان خشک می تپاندم تو جیبم که بین راه، همان طور که می دُوم تا به مدرسه برسم، بلمبانم، و به موقع سر کلاس باشم. اما فایده ای نداشت، وقتی هام به مدرسه می رسید که زنگ خورده بود، نیم ساعتی از زنگ اول گذشته بود، و آفتاب حسابی پهن شده بود، و روم نمی شد بروم تو کلاس. همان جور دم کلاس، یا گوشه مدرسه، سینه کش آفتاب پاییزی می ایستادم و آسمان صاف و آبی و پرواز پرنده ها را تماشا می کردم، یا به پا می شدم، برای تکه های ابر بی دوام و پرنده ها قصه می بافتم و انتظار می کشیدم که زنگ تفریح بخورد و قاتی بچه ها بشوم و بروم سر کلاس.

هر چه هوا سردتر می شد، دیرتر به مدرسه می رسیدم. کوچه ها بلند و پیچ در پیچ بود. هوا سرد و خشک بود. سوز یخ زده ای به پر و پا و صورت و گوش هام می خورد و دماغ و گوش و لب و لوچه ام را از کار می انداخت. آن سال سرما و یخ بندان بی پیر و زودرس تو کرمان بیداد می کرد.

انگار همین دیروز بود. سرکار اسدی شوهر صفری خانم، که گروه بان ارتش بود، و همسایه دیوار به دیوارمان، یک جفت پوتین کهنه و گِل و گشاد و ساق بلند امریکایی داده بود که بپوشم و پاهام از گِل و برف و سرما در امان باشد. پوتین ها چنان گنده و گشاد بودند که دوتا پای کوچولو و لاغر من تو یکی شان قشنگ جا می گرفت. یک پایم را که توی یکی از لنگه هاش می کردم، می رفت گوشه پوتین قايم می شد، و وقتی با هزار زحمت بندهاش را، تا زانو، می بستم، هام آن تو لولقی می کرد، رو همین حساب بی بی تو سر پوتین ها حدود نیم کیلو کهنه و پنبه تپاند، نزدیک به چهار جفت جوراب پرو صله هام کرد تا یک خرده لقی و لقی شان کم شود. اما، سنگینی پوتین ها معرکه بود. وقتی راه می رفتم انگار دو تا

سنگ دومنی به پاهام بسته شده بودند.

برف و باران که می‌آمد کوچه‌ها و خیابان‌های خاکی غربی گِل و شُل می‌شد، گِل‌ها چسبناک بود و به ته و دور و بر پوتین‌ها می‌چسبید، و بلند کردن و درآوردن‌شان از گِل، کار حضرت فیل بود. قدم به قدم می‌ایستادم و با چوبی، چیزی، گِل‌ها را از پوتین می‌کندم و سبکشان می‌کردم و راه می‌افتادم، و باز از نو.

هر صبح سحر، که از جلوی مدرسه کذایی، همان مدرسه‌ای که بغل خانه‌مان بود و مرا توش راه نداده بودند، رد می‌شدم، می‌دیدم که هنوز درش باز نشده و مرغ آن دور و حوالی پَر نمی‌زند. نگاهی به درِ بزرگ و آهنی‌اش می‌انداختم و می‌افتادم به گِل‌کندن از پوتین، و گِل را درست می‌ریختم جلوی در، روی سنگفرش که وقتی بچه‌های اعیان وارد مدرسه می‌شوند کفش‌هایشان گِلی بشود.

به هر حال، هرچه هوا سردتر می‌شد و گِل و شُل فراوان‌تر، دیرتر به مدرسه می‌رسیدم. وقتی معلم‌ها و ناظم‌ها دیدند که من هر روز دیر به مدرسه می‌آیم. کشیدند زیر سوال، و هر چه گفتم: «راهم دور است و وضع کوچه‌مون ناجور» زیر بار نرفتند و به حساب تبلی و بازیگوشیم گذاشتند و گفتند:

— فردا صبح به بی‌بی‌ات بگو بیاد مدرسه.

روز بعد، صبح علی‌الطلوع، بلند شدم و ناشتایی خورده نخورده با مادر بزرگ راه افتادیم که برویم مدرسه. وقتی بی‌بی از آن کوچه‌پس‌کوچه‌های ناجور با بدبختی و مکافات رد می‌شد، به من حق داد که دیر به مدرسه برسم.

آن روز، از هر روز دیرتر به مدرسه رسیدم. بی‌بی، با پای دردناک و بی‌قوه‌اش نمی‌توانست پابه‌پای من بیاید. حدود ساعت ده به مدرسه رسیدیم. بی‌بی نیم‌جان و نفس‌نفس‌زنان وارد مدرسه شد و من هم دنبالش. یک‌راست رفتیم تو دفتر.

بی‌بی که حرف‌های آقای ناظم را شنید، عوض این‌که عذرخواهی

کند و کوتاه بپاید، یک چیزی هم طلبکار شد و درآمد که:
 - خوب، حالا چطور می‌شه اگر نیمساعتی دست رو دلتون بگذارین
 و زنگ نزنین و صبر کنین تا این بچه هم برسه؟
 چندتا از معلم‌ها و آقای مدیر که تو دفتر بودند، جووری که بی‌بی بو
 نبرد و ناراحت نشود، خنده‌ای زیرلبی کردند، و آقای ناظم گفت:
 - بچه‌های مردم که نمی‌شه سرگردون کرد. تازه، اینجا مقررات
 داره. باید سر ساعت زنگ بخوره.

بی‌بی در کمال سادگی گفت: «سر بچه‌هارو به جووری گرم کنین.
 بگین واپستین تا مجید بیاد، بعد برین سر کلاس.» یکی از معلم‌ها حرف
 نو حرف آورد که: «شاید بچه شما نخواست مدرسه بیاد، ما باید مدرسه
 را تعطیل کنیم؟»

بی‌بی گفت: «خب، وقتی دیدین که مجید خیلی دیر کرده و داره ظهر
 می‌شه، معطلش نشین، انتظارشو نکشین. بچه‌هارو ببرین سر کلاس...
 والله خدارو خوش نمی‌آد این بچه‌رو اذیت کنین، کسی رو نداره.» این
 حرف را زد و هری اشک‌هاش ریخت.

باری، آمدن بی‌بی به مدرسه مشکلی را حل نکرد. جز آه‌وناله
 کردنش و سوزاندن دل ناظم و مدیر و معلم‌ها.

از قضای روزگار، روز بعدش، که جمعه بود. منزل آمیزکمال، شوهر
 خواهرم، مهمان بودیم. بی‌بی نشست و قصهٔ مدرسه رفتن خودش و دیر
 رسیدن هر روزه مرا از سیر تا پیاز برای خواهرم و آمیزکمال تعریف کرد.
 جگر جفت‌شان برام کباب شد. خواهرم، یواش یواش، سر حرف را باز
 کرد و به گوش آمیزکمال خواند که باید برای مجید فکر دوچرخه‌ای
 بکنی. آمیزکمال، از آن جایی که دست و پالش خالی بود، اول به روی
 خودش نیاورد. ولی، وقتی خواهرم گفت که نصف پول دوچرخه
 رامی دهد قبول کرد.

خلاصه، ده تومان آمیزکمال داد و ده تومان خواهرم و پنج تومان هم
 بی‌بی گذاشت روش و شد بیست و پنج تومان.

روز بعد، بعد از ظهر، با بی بی رفتیم سر فلکه «فابریک» که میدانی بود در ولایت ما و محل خرید و فروش دوچرخه‌های کهنه. بی بی گشت و گشت و تو شلوغ پلوغی و چانه بازار «آغ رضا دلال» را پیدا کرد و داستان خریدن دوچرخه را برایش گفت. رضا دلال چشمش آب نمی خورد که با آن پول بتواند دوچرخه به درد بخوری برامان دست و پا کند. اما، بی بی قسمش داد و برایش دعا کرد و گفت:

— انگار کن پسر خودته، کاری کن که بدون دوچرخه از اینجا نره.
و بیست و پنج تومان را گذاشت تو دستش. کارمان شد دنبال آقا رضا دلال رفتن، که گله به گله و امی ایستاد و حرف می زد و معامله جوش می داد و از دو طرف معامله پولی می گرفت و می گذاشت تو جیبش، و ما با دل لرزان و چشم‌های نگران دنبال او و بیست و پنج تومانمان می رفتیم. تا این که رضا دلال چشمش به جوانک کوتاه و زردنیو و لاغری افتاد که سر و لباسش خرقی گل و گچ بود و به دوچرخه غرضه‌ای تکیه داده بود. جلو رفت و پرسید:

— چرخت را می فروشی؟

— بله، آوردم که بفروشم.

آغ رضا دلال دوچرخه را گرفت و زیرش و بالاش را نگاه کرد و سبک و سنگینش کرد و گفت:

— چند؟

— سی و پنج تومان.

آغ رضا، کشیدش کنار و زیر گوشش پچ پچ کرد و به دوچرخه اشاره‌ای کرد، که نفهمیدیم چه گفت. بعد آمد پیش ما، و بنا کرد به تعریف از دوچرخه و قرص و محکم بودنش و صاف و سالم بودن فروشنده، تا توانست پنج تومان دیگر از جیب بی بی بیرون بکشد. بعد، دوچرخه را داد دست من، تا دور میدان دور بزنم و برگردم. رفتم دور زدم و برگشتم، بفهمی نفهمی راضی شدم.

به هر حال، رضا دلال ده تومان از پول‌ها را برداشت و گذاشت تو

جیب شلوارش و بیست تومان را داد به یارو، یارو غرولند می کرد و راضی نبود. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و معامله حسابی جوش خورده بود. این جواری شد که صاحب دوچرخه دست دهم و بی قباله و نمره ای شدم و از خوشحالی روی پایم بند نبودم و با دُمم گردو می شکستم. همان جا پریدم رو چرخ و به بی بی گفتم، بنشیند پشت ترک.

تو کوچه پس کوچه ها، سوار بر چرخ، عینهو گلوله می رفتم و هر بار که یکی از چرخ های دوچرخه توی چاله چوله ای می افتاد، بی بی خدایا مرز می رفت هوا و تن خوشکاله اش قایم می خورد رو میله های ترک و ناله اش در می آمد. می می گفت:

— معجید، آهسته برو، مادر. می ترسم آخرش منو بندازی زمین و سر پیری کاری دستم بدی.

این قدر گفتم و گفتم، تا نزدیک خانه مان، چرخ دوچرخه رفت تو گودال گنده ای و بی بی لیز خورد و دستش، که به زین چسبیده بود ول شد، افتاد. خدایی بود که سرش به دیوار نخورد. همین شد، ترسید، دیگر سوار نشد و از خبرش گذشت و پیاده آمد خانه، من هم همراهش دوچرخه به دست، آمدم و رفیق نیمه راه نشدم.

به خانه که رسیدیم، دوچرخه را به دیوار تکیه دادم و حسابی نگاهش کردم. بی بی هم رفت تو نخ دوچرخه و افتاد به دعا کردن برای آمیزکمال و خواهرم. بعد، اسفند ریخت تو منقل کوچولویی و دو سه دور، دور دوچرخه و من گرداند و چیزهایی زیر لب خواند و به طایر و دسته و رکاب دوچرخه و پرو پا و کله من فوت کرد، که موقع سوار شدن بکهو کله معلق نشوم و اوضاع به خیر و خوشی بگذرد. کار دعا و اسفند دود کردنش که تمام شد رفت پی کار خودش، و من گلیمی آوردم و انداختم کنار اتاق و دوچرخه را بغل کردم و با زور و زحمت بردمش تو اتاق، گذاشتمش رو گلیم و تکه ای کهنه برداشتم و خوب پاکش کردم. همین جور که پاکش می کردم و سفت به تنه و زنجیر و دسته اش کهنه می کشیدم، آواز می خواندم و با زبانم موزیک می زدم، پواش پواش

دستگیرم شد که وضع و حال تنه و دسته‌اش خیلی خراب است. از بس زبان بسته را زمین زده بودند، جابه جای تنه و دو شاخش شکسته بود و جوشش داده بودند، همه جاش قلمبه قلمبه شده بود و جای جوش‌ها بدجوری تو ذوق می‌زد. تازه، دو جایش هم، بفهمی نفهمی ترک داشت، که نوار پوسیده نایلون، پیچیده بودند روش تا بتوانند آبش کنند، و من آنجا، از خوشحالی خریدن چرخ، تو فکر این چیزها نبودم. خوب واریش‌اش نکردم. وگرنه، همان جا صاف و پوست‌کنده قضیه را به «رضادلال» می‌گفتم و قید خریدنش را می‌زدم.

به هر حال، تا به عیب و ایراد دوچرخه پی بردم، آوازم فرو نشست و یواش یواش موزیک روزانم ماسید. فوری اوضاع و احوال دوچرخه را به بی بی گفتم. درآمد که: «می‌گی چه کار کنم، مادر؟... همین که هست، برو خدا رو شکر کن.» و بعد، رفت و چند تکه پارچه رنگ‌وارنگ آورد و با قیچی، قشنگ، دراز به دراز، عین رویان برید. جاهای جوش خورده و ترک خورده را پارچه پیچیدیم. رویشان نخ سفید بستیم و گره زدیم که تا چند روز آبروریزی نباشد، قرار شد به مجردی که بی بی پول دار شود نوار نایلونی بخریم و حسابی نوار پیچش کنیم.

دوچرخه را که نوار پارچه‌ای پیچیدیم، به جای این که خوشگل بشود، چیز چرند و خنده‌داری شد. هر جاش به رنگی بود و حکمی می‌کرد. انگار همین دیروز بود. من و بی بی، دوتایی، نشستیم و کمی به دوچرخه خندیدیم. هر چه به بی بی گفتم: «بده، زشته» شانه بالا انداخت و لب‌ولوچه‌اش را تو هم کشید که:

— زشت چیه؟... هر کی صنار می‌خواد بیاد یک قرون بستونه، اتفاقاً خیلی هم خوب شد. مردم غلط می‌کنن حرف بززن. الان بچه‌هایی هستن که برای داشتن همین دوچرخه آه می‌کشن.

پیرزن یک‌دنده و حرف نشنویی بود. حرفش نشدم، نگذاشت پارچه‌ها را باز کنم.

همین جور که تو نخ دوچرخه بودم، و پاک دلسرد شده بودم. کم‌کم

عیب و ایرادهای دیگرش هم پیش چشم ظاهر شد. دوچرخه زنگ نداشت و یکی از دستگیره‌هاش هم کنده شده بود. امتحانش کردم، دیدم به قدرتی خدا، ترمز درست و حسابی هم ندارد. طایرهاش هم ساییده و به درد نخور است و حتی چندجایشان هم نخ نما و پاره و پوره شده. تیوپ از درز طایرها بیرون زده بود، عینهو بادکنک. حیف همان سی‌تومان! دوچرخه به لعنت خدا نمی‌ارزید و مفت گران بود. اما چاره‌ای نبود. بهتر از هیچی بود.

همیشه خدا، آرزو می‌کردم که دوچرخه‌ای داشته باشم، نونوار و قبراق و پرزرق و برق و برو. میان چرخ‌هاش گل سرخ و زرد داشته باشد. موقعی که چرخ‌هاش بچرخد، گل‌ها دایره‌های خوشگل رنگ به رنگ درست کنند. دوچرخه‌ای پر از چراغ خطر، جلو و عقبش، که با یک نیش ترمز، روشن شوند. ترمزهاش میخ بگیرد. زنگ فشنگ و بوق خوش صدایی داشته باشد و سرپیچ هرکوجه، دست بگذارم رو شستی، صدای بوق قق یا جرینگ جرینگ زنگ توکوچه بپیچد و مثل باد بروم و باب کیف غرغر رکاب بزنم، نرم و راحت تو خیابان و کوچه قیقاچ و ویراژ بروم و لذت از دنیا و آخرت ببرم. بالاخره بختم این جوری شد و دوچرخه لکنه‌ای نصیبم شد.

بی‌بی زیاد دریند این چیزها نبود. فقط می‌خواست من صحیح و سالم، زود به مدرسه برسم، و وقتی خبردار شد که: «ترمز و زنگ گذشته از آن که برای دوچرخه سوار بسیار عزیز است و می‌تواند در به سلامت رساندن او نقش بزرگی داشته باشد»، رفت تو فکر، و بعد رفت تو انباری و نوی خرت و پرت‌هاش گشت و زنگوله بزغاله‌ای پیدا کرد و آورد. صدای دولنگ دولنگ زنگوله تو اتاق پیچید. بی‌بی خنده‌ای ریز و نخودی کرد و لثه‌های سرخ و بی‌دندانش را نشانم داد و زنگوله را با تکه‌ای نخ بست به دسته چرخ و گفت:

— سر پیچ کوچه و خیابون که رسیدی صداشو دربار، تا موتور و ماشین به ات نزنه. اگر هم بادت رفت که صداشو درباری خودش

همین جور مدام زنگ می‌زنه و همه رو خبر می‌کنه که تو داری می‌آیی.
دوباره پخی زد زیر خنده و زنگوله را به صدا درآورد و گفت: «دیگه چی می‌گی؟... اینم زنگ!».

دوچرخه با آن نوارهای سرخ و زرد و آبی و آن زنگوله چیز مسخره
اما بانمک و نوظهوری شده بود.

هر چه گفتیم: «بی‌بی زنگ چرخ با زنگوله بزغاله زمین تا آسمون
توفیر داره» به خرجش نرفت و گفت: «چه فرق می‌کنه، هر دو تاشون صدا
می‌کنن و مردم می‌فهمن که به کسی داره از کوچه رد می‌شه، این قدر لغت
و لعابش نده».

خلاصه، تا آخر شب رو دوچرخه کار کردیم، و بعد از آن شام
خوردیم. بی‌بی یک روزینی با پارچه دوخت و براش لیفه درست کرد و
کش انداخت و کشید رو زین چرخ، و خیالش راحت شد گرفتیم
خوابیدیم.

از خوشحالی داشتن دوچرخه و زود رسیدن به مدرسه خوابم
نمی‌برد. دقیقه‌ای یک بار سرم را از زیر لحاف درمی‌آوردم و دوچرخه را
نگاه می‌کردم. بخاری هیزمی دیواری روشن بود. نور زرد و لرزان آتش تو
بخاری روی دوچرخه رنگ‌وارنگ می‌افتاد و زنگوله‌ای که به دسته‌اش
آویزان بود برق می‌زد.

بالاخره، پلک‌هام سنگین شد و خواب رفتم. تو عالم خواب دیدم،
سوار چرخ شدم و بی‌بی جلوم نشسته و من دارم مثل برق، از کوه
بلندبالایی پایین می‌آیم. بی‌بی جیغ می‌زند و من هرکاری می‌کنم
نمی‌توانم جلوی دوچرخه را بگیرم. دست و پایم را گم کرده‌ام چشم‌هام
را می‌بندم و باز می‌کنم و خودم و بی‌بی را به امان خدا ول کرده‌ام،
چرخ‌های دوچرخه از روی سنگ‌های بزرگ و بوته‌های خار می‌پرد و
انگار چرخ‌ها روی زمین نیست. دوچرخه پرواز می‌کند. هوا را می‌برد و
می‌رود. آمدیم و آمدیم تا رسیدیم به گله‌ای گوسفند که کمرکش کوه بود.
همه گوسفندها زنگوله داشتند. دیدم طایر دوچرخه دارد صاف می‌رود

رو شاخ بلند و تیز فوجی. فکر کردم که الان شاخ فوج طایر را سوراخ می‌کند و دوچرخه پنجر می‌شود. بدتر از آن، درّه عمیقی جلوی چشم آمد. داشتیم جفتمان می‌افتادیم آن تو. جیغ زدم، فریاد زدم، که بکھو بی بی بیدارم کرد و پرسید:

— چرا تو خواب جیغ می‌کشیدی؟

بلند شدم. چشم‌هام را مالیدم، تنم خیس عرق بود. نگاهی به دوچرخه، نگاهی به دوروبر اتاق انداختم و گفتم: «خواب دیدم» و خوابم را برای بی بی با آب و تاب تعریف کردم.

بی بی بسم‌الله گفت و صلوات فرستاد و گفت: «ان شاء الله که خیره». خواب از سرمان پریده بود و داشتیم حرف می‌زدیم که خروس از توی انباری بناکرد به خواندن. بعد صدای اذان آمد و بی بی پاشد که نماز بخواند. من بلند نشدم گفتم: «بگذار یک خرده بخوابم. غصه نخور، امروز چرخ دارم زود به مدرسه می‌رسم».

به هر حال، یک خرده خوابیدم. خواب دَم صبح مزه می‌داد. وقتی بی بی بیدارم کرد دیدم، قابلمه‌ای پیچیده است تو دستمالی و بسته به ترک دوچرخه. این ناهاری بود که هر روز می‌بردم مدرسه می‌خوردم و زحمت آمد و رفت ظهر را نمی‌کشیدم.

نشستم، ناشتایی را، با فراغ‌بال و حوصله، بی دلهره، بدون سوزاندن دهان با جای داغ، خوردم. بی بی گفت: «دیرت می‌شه، زود باش» گفتم «چرخ دارم، می‌پریم روش، مثل تیر می‌رسم».

ناشتایی که تمام شد، بی بی دوتا کیسه کوچولو و سیاه آورد و دست‌هام را کرد تو کیسه‌ها و سر کیسه‌ها را با نخ دور میج‌هام بست که دست‌هام پخ نکنند و سوز نخورد. کتاب‌ها و دفترهام را بست تو دستمالی و به دسته دوچرخه، بغل زنگوله، آویزان کرد. من همین جور نگاهش می‌کردم و لام تا کام حرف نمی‌زدم. می‌خواستم ببینم دیگر چه می‌خواهد بکند. بی بی کلاه پشمی پدر بزرگ را آورد و گذاشت سرم و دورش را کشید رو گوش‌هام. بعدم، رفت شال کهنه و پاره پوره‌ای آورد و

خوب دورگِل و گردنم و روی دهانم را بست. قبایی هم که از آمیزکمال گرفته بود آورد و تنم کرد. قبا بلند بود، و پایش می‌رفت زیر پام. فوری قیچی آورد و دامنش را قیچی کرد. حالا نوبت پا کردن پوتین‌های گشاد و سنگین آمریکایی سرکار اسدی بود. آنها را هم به خیر و خوشی پوشیدم. از تو صندوقش دو تا میج پیچ که مال زمان سربازی پدرم بود آورد و خوب دور ساق‌های پاهام، تا زیر زانو پیچید.

از زیر شال گل‌فت و زیر، که بوی پشم کهنه و مانده‌ای می‌داد و گل و گردنم را می‌خورد، به سختی گفتم: «بی بی خیلی سنگین شدم، نمی‌تونم از جام جُم بخورم».

گفت: «بهتر از اینه که سرما بخوری. سوار چرخ که می‌شی سوز و سرما می‌خوره به ات دخلت می‌آد».

گفتم: «فکر می‌کنی این چرخ بتونه من و این همه خرت و پرت رو بکشونه؟».

گفت: «البته که می‌کشه، سی تومن پولشو دادیم».

هوس کردم با آن کلاه و قبا و میج پیچ و پوتین آمریکایی کمی تو حیاط قدم بزنم. رو همین حساب، دست‌هام را زدم به کمر و یک خرده قرص و محکم و پرطمطراق تو حیاط راه رفتم. حس می‌کردم با آن ریخت و اوضاع و احوال آدم گل‌فتی شدم. عین امیر تیمور گورگانی!

وقتی تو حیاط قدم می‌زدم بی بی نگاهی به قد و بالام کرد و پوزخندی زد و گفت: «کاش آینه قدی داشتیم و می‌تونستی خودتو توش ببینی... حالا، راه بیفت که دپرت می‌شه».

خلاصه، دوچرخه را بغل زدم و بردم گذاشتم تو کوچه و به هر بدبختی بود پریدم روش، و رکاب زدم. صدای دولنگ دولونگ زنگوله‌اش تو کوچه پیچید. جنبیدن روی دوچرخه و رکاب زدن سخت بود. چرخ‌هاش توگِل و شُل فرو می‌رفت. گِل‌ها به چرخ‌ها می‌چسبید و می‌آمد زیر گلگیر جمع می‌شد و حرکت چرخ‌ها کند و کندتر می‌شد. پاهای لاغر و بی‌جانم نمی‌توانست با آن پوتین‌های سنگین، قشنگ و راحت رکاب را

بالا و پایین برد و بچرخاند. هر جور بود خودم را تا در مدرسه‌ای که بغل خانه‌مان بود، رساندم. آفتاب درآمد بود. چند تا جیب و ماشین در مدرسه و ایستاده بود و بچه‌ها از شان پیاده می‌شدند. از لای شال و کلاه ماشین‌ها و بچه‌ها را نگاه کردم. می‌خواستم جلو بچه‌ها و پراژ بروم و شیرین‌کاری کنم که یکهو صدای افتادن چیزی روی سنگفرش دم مدرسه آمد. صدای قابلمه بود که از پشت ترک افتاد. آن هم، دست بر قضا، درست دم مدرسه اعیان‌ها و جلوی چشم بچه‌های قابلمه‌نندیده. قابلمه قیل خورد و رفت افتاد جلوی پای یکی از بچه‌ها. درش واشد و نان و گوشت‌کوبیده از گوشه و کنار دستمال ریخت بیرون.

از چرخ پیاده شدم و چشمم به دنبال قابلمه و نان و گوشت‌کوبیده راه کشید. در کمال خونسردی چرخ را به تنه درختی تکیه دادم و به طرف قابلمه رفتم. بچه‌ها دورم جمع شدند. می‌خواستم زودتر به نان و گوشت و قابلمه سر و صورتی بدهم و راهم را بکشم و بروم. اما کیسه‌هایی که به دست و بالم بسته شده بود، کار حرکت و برکت دست‌ها و انگشت‌ها را مشکل می‌کرد. بچه‌ها زحمت کشیدند و کمک کردند، و کار راست و ریس کردن قابلمه را به عهده گرفتند و یکی شان محض خوشمزگی لقمه‌ای نان و گوشت‌کوبیده خورد و دیگری قابلمه تو دستمال پیچیده را بست، به ترک چرخ و راه افتادم. تازه به صرافت زنگوله افتادند، و تا آمدند هریر و کیرکیر بکنند، زدم به چاک و تو پیچ کوچه زنگوله را از دسته دوچرخه کندم، گذاشتم تو جیبم و رکاب زدم و چند جا پیاده شدم و گیل‌های زیر گلگیر را پاک کردم و شلاقی خودم را به مدرسه رساندم.

باز هم دیر شده بود. بچه‌ها سر کلاس بودند. فی الفور دوچرخه را گذاشتم بغل دیوار مدرسه، و راه افتادم که خودم را به سر کلاس برسانم. تو این حیص و بیص صدای آقای ناظم را شنیدم که می‌گفت: «باز هم که دیر کردی مجید؟... تو کی می‌خواهی آدم بشی؟». به روی خودم نیاوردم و مثل موش خزیدم تو کلاس و به معلم گفتم: «با اجازه». یکهو، نزدیک به پنجاه شصت جفت چشم به‌ام دوخته شد و خنده بچه‌ها کلاس را پر کرد.

شال و کلاه و قبا و میج پیچ و پوتین و دست‌هایی که تو کیسه بود، خنده داشت. بچه‌ها بیشتر به کیسه‌هایی، که دو تا دستم توشان بود، نگاه می‌کردند. معلم، که هم خنده‌اش گرفته بود و هم می‌خواست نخندد و جدی باشد، فوری خنده‌اش را خورد و گفت:

— این چه جور قیافه‌ای که برای خودت درست کردی؟

افتادم به تعریف کردن داستان دوچرخه و سوز سرما و کارهای ریز و درشت بی‌بی، که معلم، میان داستان گفت:

— خوب، نمی‌خواه وقت کلاس رو بگیری، برو بشین و کیسه‌هارو از دست‌هات واکن.

کیسه‌ها واکن می‌شد، بی‌بی خدایا مرز چنان با نخ، سفت و محکم، آنها را به میج دست‌هام بسته بود که با دندان هم نمی‌شد بازشان کرد. سرانجام، دوتا شاگرد به سرپرستی معلم، مشغول شدند و کیسه‌ها را از دست‌هام واکردند. کلاه پشمی و شال را از کله و گردنم باز کردم و نفس راحتی کشیدم. کم‌کم قبا را کندم و میج پیچ‌ها را باز کردم و سبک شدم، ولی پوتین‌های گشاد آمریکایی هام بود معلم گفت: «حالا شدی آدم درست و حسابی» و رفت پی درس دادنش.

یواش یواش بدبختیم گل کرد و معلم صدام کرد که بروم پای تخته، تخته را پاک کنم و لغت‌های دیکته هفته پیش را بنویسم. موقع پاک کردن تخته، همان جور که دستم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت صدای دولنگ دولونگ زنگوله بزغاله از تو جیب کتتم بلند شد، و باز بچه‌ها زدند زیر خنده. موقع تکان دادن دست به دولنگ دولونگ افتاد. معلم اخم کرد و توپید به ام که: «تو جیب چی گذاشتی؟»

داستان آوردن بزغاله از روستا و فروختن آن، و باز کردن زنگوله از گردنش موقع فروختن و بستن زنگوله به جای زنگ به دوچرخه به وسیله بی‌بی، و این که اگر چرخ زنگ نداشته باشد چه خطراتی پیش می‌آید، برای معلم و بچه‌ها تعریف کردم که حوصله معلم سررفت و نگذاشت داستان به آخر برسد زنگوله را گرفت و گذاشت تو جیبش که موقع رفتن

به خانه، پشش بگیرم.

زنگوله بزغاله روستایی تو جیب آقامعلم هم نتوانست طاقت بیاورد. آنجا هم، با هر تکان دست و بدن دولنگ دولونگ و جلینگ جلینگ کرد و نیش بچه‌ها باز شد، تا کم‌کم زنگ تمام شد. زنگ تفریح مرا کشیدند تو دفتر. زنگوله تو دست مدیر و معلم‌ها می‌گشت و جلینگ جلینگ می‌کرد. ناظم تو حیاط مدرسه بود. آقای مدیر اشاره کرد به زنگوله که تو دست یکی از معلم‌ها بود و گفت: «این جیه؟»
گفتم: «زنگوله هست... آقا».

گفت: «می‌دونم زنگوله هست، اینجا چی می‌خواد؟»

گفتم: «معلممون آورده تو دفتر، ما گناهی نداریم؟»

گفت: «مال کیه؟»

گفتم: «راستش امانت، بی‌بی‌ام داد که ببندم...»

هنوز حرفم تو دهانم بود که دو تا انگشت بلند و پرقوت، از پشت سر، گوش راستم را چسبید و فشرد و مالید و کشید که دلم ضعف رفت. نتوانستم سرم را برگردانم و ببینم انگشت‌ها مال کیست. فقط صدای دورگه و خشک و تند ناظم را با گوش چپم شنیدم که:

— تو دیگه چه جونوری بودی که تو این مدرسه پیدات شده؟

بعد گوشم را ول کرد و رو کرد به آقای مدیر که: «آقا نمی‌دونین، چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته، عین دیوونه‌ها به مشت کهنه پیچیده دور چرخ غراضه‌ای و آورده تو مدرسه. بیابین ببینین بچه‌ها چه جوری دورش جمع شدن. صبح هم به مشت جل کهنه پیچیده بود به خودش و اومده بود مدرسه».

معلممان درآمد که: «زنگ اول به جای کار کردن، از تن آقا کیسه و کلاه و شال کهنه و پاره وا می‌کردیم. هی به بچه‌ها می‌گفتم ساکت، که نخندن».

بعد، آقای ناظم، مدیر و معلم‌ها را دعوت کرد که دو چرخه را از نزدیک ببینند و یکی از بچه‌ها را هم فرستاد که بروند کلاه و میج‌پیچ و

قبا و شال را از کلاس بیاورند. اوضاع جوری خراب شد که، حتم داشتم تیپایی می‌زنند زیرم و از مدرسه می‌اندازنم بیرون.

باری، مدیر و معلم‌ها که دوچرخه و سایر بندویسات مرا دیدند، به ناظم حق دادند که گوش مرا بگیرد و گوشمالیم بدهد. اما، هنوز حرف مرا نشینده بودند.

آقای مدیر، که صورت کوچولو و ساده و نگاه‌های مظلومانه‌ام را دید، دلش به رحم آمد و مرا تنها کشید زیر پرس و جو و نصیحت، من هم نشستم جریان سوز سرما، راه دور، گِل و شُل کوچه‌ها، خزیدن دوچرخه، دلسوزی بی‌بی، و داستان بزغاله و زنگوله‌اش را تعریف کردم.

آدم خوبی بود، یادش به خیر. قرار شد که هر روز بروم در خانه‌شان و او با جیب غرضه‌اش مرا به مدرسه بیاورد و بعد از ظهر با خودش ببرد. خانه‌ها مان به هم نزدیک بود. یک کوچه بیشتر بین مان فاصله نبود.

از روز بعد، صبح کله سحر پامی شدم و می‌رفتم در خانه‌شان و انتظار می‌کشیدم تا سواری کنند.

حدود، دو ماه کارم همین بود. بالاخره، آقای مدیر گفت: «حالا دیگه داره هوا کم‌کم گرم می‌شه با همون چرخت بیا مدرسه، منتها پارچه‌هارو از روش بکن».

باز چرخ سواری با مکافات شروع شد.

به قول بی‌بی «باز همان خر سیاه و همان راه آسیا».

انشانویس

از خودم تعریف نباشد. خوب انشا می‌نوشتم. خدایی بود که تو این کار بدک نبودم وگرنه چیز به درد بخور دیگری نداشتم که بابتش خودی نشان بدهم.

بیشتر درس‌ها تعریفی نداشتم. تو ریاضی که واقعاً باعث آبروریزی بودم. قیافه و ریختی هم نداشتم که به‌اش بنازم. زور بازو هم که چه عرض کنم!... فوتم می‌کردی پاهام پیچ می‌خورد، سیکندری می‌خوردم و کله‌ام می‌خورد به دیوار. از لحاظ مال و منال دنیا هم همیشه خدا هشتم گرو نهم بود و بنده به‌به گوی خدا بودم. هر چیز خوبی می‌دیدم فقط می‌توانستم بگویم: به‌به چه چیزی خوبی! پدر و مادر و قوم خویش گت و کلفتی هم نداشتم که هشتم گرم و فرص باشد و دنیا و آخرتم روبه‌راه. کلفت قوم و خویش ما آمیز کمال شوهر خواهرم بود که تا دلتان بخواهد آدم درست و باایمانی بود و خط و ربط و سواد قدیمی داشت، اما به قول خودش، پشت پا زده بود به جیفه^۱ دنیایی، و تو جیب‌های قباش عوض پول دوتا دستمال گنده چپانده بود که با یکیش دماغش را می‌گرفت و با دیگری دست و صورتش را خشک می‌کرد. تو بازار دکان کوچولوی صحافی داشت. کتاب قدیمی پاره‌پوره صحافی می‌کرد و یک‌شاهی و صنار درمی‌آورد و با خواهرم و دوتا بچه‌اش می‌خورد. گاهی که خانه‌شان می‌رفتم، خواهرم پنهان از او، پنج قران یا یک تومان، یواشکی می‌گذاشت تو مشتم و می‌گفت: «به کسی نگی، ها!» بیچاره از سر خرج خانه و گلوی

۱. جیفه: چیز پست و بی‌ارزش (جیفه دنیایی): چیز بی‌اهمیتی که در دنیا است.

خودش و بچه‌هاش می‌زد و می‌داد به من. حساب و کتاب بی‌بی هم که معلوم بود. اسم پول را که جلوش می‌آوردی، فوری سرِ درد دلش باز می‌شد و هُری اشک‌هاش می‌ریخت رو صورت آفتاب‌سوخته و پرچین و چروکش.

به هر حال، این بود کُل زندگی و دار و ندار من. رو همین حساب، برای پر کردن جای خالی همهٔ اینها رفتم پی انشانویسی و شعرگویی. فکر و ذکرَم را گذاشتم تو کار کتاب خواندن و انشا و شعر و داستان نوشتن. آن هم چه انشاها و شعرهایی! پراز آه و سوز و گداز و آرزوهای دور و دراز و هوایی و هشت من نه شاهی^۱

دستِ برقضا، تو این کار کُل کردم و زنگ‌های انشاکلی کیا و آبرو و اعتبار به هم زدم. بازارم رونق گرفت و معلم‌های انشا حسابی تحویل گرفتند. یواش یواش، دامنهٔ انشانویسی‌ام وسیع‌تر شد و شدم انشانویس بی‌جیره و مواجب بچه مدرسه‌ای‌هایی که تو کوچه و محله‌مان می‌نشستند. حقیقتش را بخواهید این نان را بی‌بی تو دامنم گذاشت، هر جا نشست بنا کرد به تعریف کردن که: «خیال نکنین بچم مجید چیزی بارش نیست، انشایی می‌نویسه که جگر سنگ آب می‌شه».

از شما چه پنهان اولین معلم انشا و قصه‌نویسی من بی‌بی‌ام بود. شب می‌نشستم رویه‌روش و نوشته‌ام را با آب و تاب بلندبلند براش می‌خواندم و او سر تکان می‌داد و هر جا که به نظرش بد نوشته بودم صاف و پوست‌کنده می‌گفت. گاهی می‌خندید و جاهای غمگین قصه هم بغضش می‌ترکید، می‌زد زیر گریه. بالاخره، تو مجلس روضه، تو حمام و در دکان بقالی شد تبلیغاتچی من و به گوش عالم و آدم رساند که من تو کار انشا و داستان چه تخم دو زرده‌ای می‌کنم. هر چه هم این و آن می‌گفتن: «این‌ها نون و آب نمی‌شه»، خر خودش را سوار بود و زیر بار نمی‌رفت.

۱. آرزوهای هشت من نه شاهی: آرزوی‌های هوایی و بی‌ارزش.

کم‌کم، مشتری‌هام زیاد شد. هفته‌ای، دست‌کم، چهار پنج تا انشا برای بچه‌های محل می‌نوشتیم و سر کلاس سرفرازشان می‌کردم. تا اینکه یک شب، یکهو سه تا سفارش از جانب مشتری‌ها رسید و کار بیخ پیدا کرد:

اولین انشا را بی‌بی‌ام آورد. صبح رفته بود بازار از عطاری «آغ‌علی عطاره» دوی پادرد بخرد، که بر خورده بود به کل‌ریابه، همسایه‌ته کوچه‌ای‌مان. ریابه پس از حال و احوال گفته بود که «بی‌بی، به مجید بگین به انشا برای زهرا بنویسه». زهرا اسم دخترش بود. بی‌بی خوشحال شده بود که کل‌ریابه هم فهمیده من خوب انشا می‌نویسم. رو همین حساب گفته بود: «آی، به چشم. می‌خوانم بگم دوتا انشا بنویسه بیاره در خونه‌تون، بچه‌ام که حرفی نداره».

خلاصه، عصر که از مدرسه آمدم. بی‌بی دفترچه انشای زهرا را داد به من و جریان را تعریف کرد. موضوع انشا تو دفتر بود. بالای یکی از صفحه‌هاش نوشته شده بود «چگونه می‌توان یک مادر خوب بود؟» نوشتن انشا دوم، تو دکان نانوائی، افتاد گردنم: بی‌بی گفت: «اول برو نون بخر، بعدش بیا بشین سر نوشتن».

دکان نانوائی شلوغ بود. از میان جمعیت، بی‌نوبت، صدام را بلند کردم که «شاطرآقا، پس این نون سفارشی ما چی شد؟» شاطرآقا چشم گرداند و مرا از لای جماعت مشتری پیدا کرد و یک نان برشته و پت و پهن داد دستم. بعد، دستم را گرفت و کشید کنار و زیر گوشم گفت: «مجیدخان، می‌تونی به انشا خوب برای طاهره، دختر من بنویسی؟» و نگذاشت که من «ها» یا «نه» بگویم. دستم را ول کرد و با پیشبند دستش را خشک کرد و رفت دفترچه‌ای را از پشت ساعت تاقچه‌ای، که بغل تفارش بود، آورد و داد به من و گفت: «سر راه می‌آم در خونه‌تون می‌گیرمش، می‌خواد فردا سر کلاس بخونه» نان و دفترچه را گرفتم آمدم خانه. موضوع انشا تو دفترچه نوشته شده بود: «چگونه می‌توان یک مادر خوب بود؟»

مشتري سوم، خودش آمد در خانه‌مان. نرگس بود، دختر همسایه دیواربه‌دیوارمان، که دم در دفترچه‌اش را از زیر چادرش درآورد و لبخند شیرین و آدم خرگونی زد و گفت: «می‌خوام انشا خوبی بنویسی، مثل اون دفعه که بیست گرفتیم، خلاصه هرگلی زدی به سر خودت زدی، و رفت.»

موضوع انشا عین آن دوتا بود.

آن شب خودم هم خیلی کار داشتم و قرار بود نقشه ایران را روی کاغذ بزرگی بکشم، رنگ بزنم و روز بعدش ببرم مدرسه تحویل بدهم. نوشتن سه تا انشا، آن هم یک‌جور، خیلی زور داشت. ولی، چاره‌ای نبود. اول بنا کردم به نوشتن انشا نرگس. غرق فکر شدم و هرچه عقل داشتم آوردم تو کله‌ام و قلم زدم. صدای گُرگُر قلبان کشیدن بی‌بی می‌آمد و من می‌نوشتم. خدا بیا مرز، باکیف به قلبانش یک می‌زد و رفته بود تو نخ من، گاهی استکانی چای می‌گذاشت جلوم و می‌گفت: «بنویس مادرا بنویس. می‌دونستم تو آخرش خوب می‌شی. خدا کنه چشمت نزنن. تازه این اول کاره، آخرش تو این کار به چیزی می‌شی و نونت می‌ره تو روغن. خدا می‌دونه چه قدر پات زحمت کشیدم» و پشت‌بندش سر تکان می‌داد و ضرب‌المثل می‌آورد می‌گفت: «تا گوساله گاو بشه، دل صاحبش آب می‌شه.»

بی‌بی حرف می‌زد و حرف می‌زد و ضرب‌المثل می‌گفت و من قلم می‌زدم. می‌حواسم را پرت می‌کرد. هر چه می‌نوشتم نمی‌پسندیدم. می‌خط می‌زدم و دست آخر چند صفحه دفترچه مردم را پاره می‌کردم و بازاز نو.

برای نشان دادن مادر خوب، داستان زندگی «کبری زن عباس» را نوشتم، که شوهرش مقنی^۱ بود. دیوارهای چاه رو سرش خراب شده بود. غزل خدا حافظی را خوانده بود و یک اردو بچه گشته، قد و نیم‌قد و

۱. مقنی: چاه‌کن.

لخت پاهتی برای زنش، کبری، به ارث گذاشته بود. کبری برای سیر کردن و بزرگ کردن بچه‌ها جان می‌کند. هر روز صبح باده‌ای برمی‌داشت و می‌رفت تو قصاب‌خانه و موقع بریدن سرگوسفندها، خونشان را می‌کرد تو باده، می‌آورد خانه، می‌پخت و می‌داد به بچه‌هاش بخورند. هر وقت هم رخت و لباسی گیرش نمی‌آمد که بشوید و بابتش پول و پله‌ای دست و پا کند، می‌رفت خشت‌مالی، خشت می‌مالید. دست‌هاش عین مردها گنده و پُر پینه^۱ شده بود. از لاغری دماغش تیر می‌کشید و رنگش از گشنگی به جای زرد، سبز شده بود. می‌گفتند از بس یونجه پخته، خودش و بچه‌هاش خورده‌اند رنگشان سبز شده!

داستان زندگی «زن عباس» و بچه‌های یتیمش که تمام شد، برای بی‌بی خواندمش حالش گرفته شد و گفت: «از بس داستان یتیم‌ها را نوشتی حالم داره به هم می‌خوره، چیزی بنویس که مردم خوششون بیاد نه اینکه غمباد بگیرن.» زد تو ذوقم و دستگیرم شد که انشای خوبی نیست و اصلاً به درد نمی‌خورد. چیزی نبود که باب طبع کلاس‌های انشا و معلم‌پسند باشد. تجربه داشتم. می‌دانستم باید چیزهای شیک و جمله‌های ادبی نوشت تا نمره^۲ بیست داده شود. این بود که نوشتم:

«آن هنگام که شب چادر سیاهش را بر سر می‌کشد، آن زمان که همه موجودات در بستر خواب غنوده‌اند، این مادر است که با لالایی دلپذیرش گوش‌های طفل را نوازش می‌دهد. نوای لالایی مادر مانند نوای بال فرشتگان کودک را به خواب ناز فرو می‌برد. مادر، کودک زیبا و دل‌بندش را در آغوش می‌گیرد و غم‌های جهان را فراموش می‌نماید. آری، این مادر است که با تکان دادن گهواره فرزند خویشتن دنیا را تکان می‌دهد. تاب دادن گهواره فرزند دل‌بند، همچون نسیم عطرانگیز صبحگاهان بهاری است که شکوفه‌ها را به رقص می‌آورد، آن شکوفه‌هایی که در آینده سرنوشت این اجتماع را به دست می‌گیرند.»

۱. دست پینه‌پسته: سخت شدن پوست دست (یا پا) بر اثر کار زیاد.

حدود پانزده خط، از این جور جمله‌ها گل هم کردم و به هم بافتم و آخرش هم نتیجه اخلاقی پرمایه‌ای گرفتم و دو سه تا شعر آب‌دار هم تنگش زدم. از انشا اولی خلاص شدم و نفس راحتی کشیدم. دوتا انشا دیگر مانده بود.

هر چه به کله‌ام زور آوردم تا چیز دیگری بنویسم که با آن یکی فرق کند، نتوانستم. راستش را بخواهید، حوصله‌اش را نداشتم. رو همین حساب، آن دوتا انشای باقی مانده را، درست، بدون اینکه، سر سوزنی توفیر بکند از روی این یکی پاک‌نویس کردم و خیالم راحت شد. بین نوشتن، چند بار مشتری‌ها آمدند تا انشای سفارشی‌شان را تحویل بگیرند، گفتم:

... صبح اول وقت خودم می‌آرم در خانه تقدیمتون می‌کنم. آن شب، تا نزدیک‌های سحر نشستم و کار کردم و نقشه ایران را کشیدم. اما، نتوانستم رنگش کنم. چشم‌هام می‌سوخت و به خمیازه افتاده بودم. گرفتم خوابیدم و لحاف را کشیدم رو سرم. صبح کله سحر، انشاها را به دست صاحبانشان رساندم و «ممنونم» و «متشکرم» و لبخند قدردانی و محبت‌آمیز تحویل گرفتم، و آمدم پی کارم.

تو مدرسه، آخر زنگ دوم بود که «مشرضا» فراش، آمد دم کلاس، سر کرد تو و گفت: «مجید باغبانی رو آقای مدیر کار دارن».

معلم رو کرد به من که: «پاشو و برو ببین چه کارت دارن؟» بلند شدم و از میان نیمکت‌ها رد شدم و از در کلاس زدم بیرون. به مشرضا گفتم: «خدا پدرتو بیامرزه که ما رو نجات دادی. خسته شدم از بس سر کلاس نشستم و انتظار زنگ تفریح رو کشیدم». مشرضا درآمد که: «چه کار کردی، مجید؟... آقای مدیر خیلی از دستت گفتری شده».

دلم هُری ریخت پایین. قلبم بنا کرد به گرمپ گرمپ زدن. گفتم: «نمی‌دونی چی شده، مشرضا؟»

گفت: «والله خدا عالمه».

رسیدیم دم دفتر، مرد نکره و بدعنتی تو دفتر بود که تا آن وقت به چشمم نخورده بود. به آقای مدیر سلام کردم. آقای مدیر به جای جواب، چنان نگاهم کرد که نزدیک بود زهره ترک شوم. گردنم را کج کردم، حال زاری گرفتم و جویده جویده گفتم: «آقا... ما چه... کار کردیم، که اوقات شما تلخ شده؟»

گفت: «تو تازگی خیلی روتو زیاد کردی. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تو مدرسه دخترانه الم شنگه راه می اندازی؟»

گفتم: «آقا... به خدا... به جون بی بی ام، روحم خبر نداره که چی شده؟» بابای گردن کلفت و نخراشیده ای که کنار دفتر ایستاده بود به آقای مدیر گفت: «فکر نمی کنم، این باشه... آقا. خانم مدیر گفتن: مجید باغبانی».

آقای مدیر از پشت میزش بلند شد و سیگاری آتش زد و گفت: «مجید باغبانی» خودش. ما غیر از این مجیدی نداریم که بتونه اون جور کارها بکنه».

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. پاک مات و مبهوت بودم. افتادم به دست پای آقای مدیر که «دستم به دامن تون. اگه می خواین ما رو بزنین، بسم الله. مهم نیست. ما از این کتک ها زیاد خوردیم. لااقل بگین چه کار کردیم؟»

آدم گت و گنده درآمد که: «اجازه بدین ببرمش پیش خانم مدیر، ریختشو ببیننه تعجب می کنه که این همون آدمه. ضمناً از من حرف می کشن، بعد به شما می گن که چی شده؟ اون وقت خودتون می دونین و شاگردتون».

حرفش که تمام شد، دست دراز و پرزورش را جلو آورد و بازوی لاغر و استخوانی ام را تو چنگش گرفت و کشید. داشت گریه ام می گرفت. تو عمرم هیچ کس مرا این جوری جایی نبرده بود. از ترس چهارستون بدنم می لرزید. رو کردم به آقای مدیر و آستینش را چسبیدم و گفتم: «آقا... شما

هم با من بیاین، یا لااقل مش‌رضا رو همراهم بفرستین که مواظبم باشه. من می‌ترسم برم تو مدرسه دخترانه. تکه‌تکه‌ام می‌کنن. اون وقت بی‌بی‌ام از غصه دق می‌کنه. گذشته از اون، جواب خدا رو، اون دنیا چی می‌دین؟»

آقای مدبر که دید بدجوری ترس ورم داشته و پاک خودم را باخته‌ام، دلش به رحم آمد و لبخندی زد و گفت: «چیز مهمی نیست، ترس. به نظرم سوء تفاهمی شده که رفع می‌شه. حالا برو، من خودم به خانم مدبر تلفن می‌کنم و می‌گم که تو شاگرد چشم‌ودل پاک و خوبی هستی.»

یک‌خرده ته دلم قرص شد و گفتم: «آقا... پس اجازه بدین، برم خونه، بی‌بی‌مو با خودم وردارم که اون‌جا خیلی تنها و بی‌کس نباشم، یا به این آقا بگین، منو همین جوری که سالم می‌بره سالم هم برگردونه و عیب‌وعلتی...»

بابای گردن کلفت نگذاشت حرفم تمام شود. دستم را کشید از در دفتر آورد بیرون. هر چه عجز و التماس کردم که: «با دوچرخه یکی از بچه‌ها بریم.» زیر بار نرفت و گفت: «نمی‌شه، اومدیم از چرخ پریدی پایین و دررفتی، اون وقت من جواب خانم مدیر رو چی بدم؟»

دست پرزوری داشت و بازوم درد گرفته بود. سفت و سخت چسبیده بود و ول نمی‌کرد، نزدیک بود دستم کنده شود. از آن بدتر، خجالت می‌کشیدم با آن اوضاع و احوال از جلوی چشم مردم رد شوم. می‌ترسیدم آشنایی، کسی ببیند و آبرویم برود. گفتم: «پس، بزنیم از کوچه پس‌کوچه‌های خلوت بریم، قبول نکرد و گفت: «راهمون دور می‌شه.»

میان راه پیشش التماس کردم که اجازه بدهد از دکان بقالی چیزی بخرم. اجازه داد. دوقران ته جیبم بود. دادم و یک خرده نقل از بقالی گرفتم، یک دانه گذاشتم تو دهانم و پاکت نقل را گرفتم جلوش و گفتم: «بفرمایین، دهن‌تون رو شیرین کنین. بالاخره ما همشهری هستیم. با هم که پدرکشتگی نداریم. شما آدمی هستید زحمتکش.»

بابا دست کرد تو پاکت و دوتا نقل برداشت و گذاشت تو دهان گنده‌اش و مزه‌مزه کرد و کمی دستش را شل کرد. بازوم خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. گفتم: «اصلاً پاکت نقل مال شما، قابل نداره، بیرین برای بچه‌هاتون، عوضش دست منو ول کنین. قول می‌دم در نرَم و نون شما رو نبرم و بیچاره‌تون نکنم، من شاعر و نویسنده‌ام، با احساسم، خوب احساس می‌کنم که شما تقصیر ندارین».

پاکت نقل را نگرفت. اما، دستم را ول کرد و چهارچشمی مرا می‌پایید که دست از پا خطا نکنم. همین‌جور که می‌رفتیم، رفته‌رفته سر صحبت را باز کردم و از مش‌رضا فراش خودمان و گرفتاری‌هایش تعریف کردم، گفتم: «هر وقت که از آبادی‌مان انار و گردو و مویز و سایر مخلفات می‌آورند در حقش کوتاهی نمی‌کنم. حال که با هم آشنا شدیم، ان‌شاءالله بعد از این، به حساب شما هم می‌رسیم، از بس شما آدم مهربان و خوبی هستین آرزو دارم که ای کاش خواهری داشتم که تو مدرسه شما بود و من هر روز به شما سر می‌زدم».

نرسیده به مدرسه دخترانه وقتی دید من آدم سربه‌راهی هستم، خرده خرده به حرف آمد و گفت: «من فکر نمی‌کردم تو این‌جوری باشی. خیال می‌کردم که یک‌جور دیگه باشی. فکری‌ام که دخترا سر چه چیز با هم دعوا کردن؟»

رسیدیم دم مدرسه، زنگ تفریح بود. دخترها تو حیاط مدرسه ول بودند، و صدای جیغ و غش غش خنده‌شان می‌آمد. مدرسه را گذاشته بودند روی سرشان.

میان‌لنگه‌های درِ مدرسه، پا سُست کردم و گفتم: «من می‌ترسم پیام تو. اگر اینجا بخوان بریزن سر من و تکه‌تکه‌ام کنن، کی جلوشونو رو می‌گیره؟»

بابا خندید و گفت: «ترس خودم هواتو دارم.» و، بازویم را گرفت تو دست گنده و پرزورش، و کشید. موقع کشیدن، از قضای روزگار، پاچه شلوارم گرفت به میخ چهارچوب در، و تا بالا چر خورد. به روی خودش

نیاورد و کشان‌کشان مرا دنبال خودش برد. دخترها که دیدند، فراشان دست پسرک ریزه‌میزه، سیاه‌سوخته، ترسیده و شلوارپاره‌ای را گرفته و دنبالش می‌کشد، هیاو و تک‌ودوشان را ول کردند و دورمان جمع شدند که: «بابا این کیه؟... دزدی کرده؟»

بابا، حالی‌شان کرد که من دزد نیستم و همان مجیدم. تا دخترها دستگیرشان شد، موجودی که بین هفت هشت تا دختر جنگ و دعوا راه انداخته، جوری که به سروکول هم پریده‌اند، و صورت همدیگر را پنجول کشیده‌اند، این جوجه‌مردنی است. همه با هم، یک‌صدا بنا کردند به خندیدن. کاش ریخت و سرولباسی حسابی داشتم، کتم گشاد و دراز بود و هیکل لاجون و کوچولوم توش گم شده بود. سر زانوهای شلوارم کاسه داده بود و نخ‌نما شده بود. تازه همان شلوار هم، تا بالای زانو، چر خورده بود و ساق پای لاغر و استخوانی‌ام معلوم می‌شد. کله‌ام از ته ماشین شده بود و لابد همان‌قدر مویی هم که تازه درآمده بود از ترس سیخ‌سیخ شده بودند. با این ریخت، عینهو زندانی‌ها از میان دخترها رد شدم و متلک‌ها شنیدم.

رفتیم تو دفتر خدمت خانم مدیر. دخترها ریختند دم دفتر، و پشت پنجره، از سروکول هم بالا می‌رفتند و صورت‌شان را می‌چسباندند به شیشه پنجره، که با چشم‌غره ناظم، ماست‌ها را کیسه کردند و پخش و پلا شدند تو حیاط.

خانم مدیر و معلم‌ها که چشمشان به من افتاد، غرق تعجب شدند. اصلاً انتظار نداشتند که با چنین موجود سرگشته و نحیفی روبه‌رو بشوند. به هر حال، ظاهر و باطن همین بود، کاریش هم نمی‌شد کرد. پنج شش تا دختر گوشه دفتر و ایستاده بودند و سگرمه‌هاشان تو هم بود و از زیر چشم نگاهم می‌کردند. سه‌تاشان را شناختم: زهرا، دختر کل‌ریابه، همسایه ته کوچه‌ای. طاهره، دختر شاطرآقا و نرگس همسایه دیوار به دیوارمان که برایشان انشا نوشته بودم. صورت چندتاشان خراشیده شده بود. بغل ابروی نرگس باد کرده بود، به نظرم سرش خورده بود به لبه نیمکت. کم‌کم

دستگیرم شد که قضیه از کجا آب می خورد و کار کارِ آن سه تا دختر است که مرا کشیده اند اینجا.

خانم مدیر بلندبالا و اخم آلو، خوب براندازم کرد و وقتی خاطر جمع شد که من همان مجید آشوب گر و انشانویسم گفت: «تو برای اینها انشا نوشتی؟» و اشاره کرد به زهرا و طاهره و نرگس.

گفتم: «بله، من نوشتم».

گفت: «چرا نوشتی؟»

گفتم: «انشام خوبه، پدر و مادرشون خواستن، من هم نوشتم».

گفت: «تو سر پیازی یا ته پیاز؟»

گفتم: «من نه سر پیازم نه ته پیاز، دیگه هم غلط بکنم که دست به قلم بهرم و برای اینها انشا بنویسم».

این را گفتم و هی پارگی شلوارم را قایم کردم.

طاهره، دختر شاطر آقا، به حرف آمد و به جای من جواب داد. بیشتر از دیگران سر و زبان داشت، گفت: «خانم، ما تقصیر نداریم. آقام شاطر نونواییه. اینم یکی از مشتری هاس، بیچاره دست تنگه، ماه به ماه نون نسیه می بره، آخر ماه مادر بزرگش می آد پول می ده. گاهی دو ماه طول می کشه و پول ندارن بدن. آقام بهشون کمک می کنه، از جیب خودش پول دخل رو می ده، تا اینا بیان قرضشون رو بدن. آقام، به این گفته که انشا بنویسه، وگرنه، من آدمی نیستم که پیش هر کسی التماس و درخواست کنم و... البته انشایی که برای من نوشته، عین همون رو به دیگران هم داده. اول من انشامو خوندم. این دوتا حسودیشون شد. زنگ تفریح افتادن به جون من. چند نفر از پستی من درآمدن و کم کم دعوا شد، من تقصیر ندارم».

پشت بپندش، زهرا، دختر کلربابه به حرف درآمد: «مادرم مادر بزرگشو می شناسه. زن خوبیه. به بابام سفارش کرده که هر وقت می رن گوشت بستونن، گوشت خوب بهشون بده و پاشون هم ارزون حساب کنه. بابام قصابه. مادرم می گه ثواب داره. دیگه خبر نداره که آدم

می‌خواود ثواب کنه کباب می‌شه.

حرفش که تمام شد، خانم مدیر رو کرد به نرگس، گفت:

... خب، تو چی می‌گی؟

نرگس خجالت می‌کشید جلوی من حرف بزند و آبروم را ببرد. سرش را انداخته بود پایین و هق‌هق گریه می‌کرد. توقع نداشت که من انشایش را به کس دیگری هم بدهم.

... خانم، به جان مامانم... من... من... و مجید

گریه امانش نداد. دلم برایش سوخت، خدا عمرش بدهد که این یکی دیگر پته‌ام را روی آب نینداخت. ولی من خودم همه چیز را گفتم و جورش را کشیدم:

... خانم مدیر، این نرگس دختر همسایه دیواره دیوارمونه. آقاش تو اداره ثبت کار می‌کنه. چند وقت پیش بی‌بی‌ام شناسنامه من و خودشو گم کرده بود. آقاش خیلی دوندگی کرد و پارتی بازی کرد تا توانست برامون شناسنامه دیگه‌ای جور کنه. ضمناً هروقت هم گوسفند قریونی می‌گشن، برای ما گوشت فراوونی می‌آرن. یک شب هم بی‌بی‌ام حالش بد شد، مامانش اومد خونه ما و زیر بغلش رو گرفت و بردتش دکتر. یک دفعه هم کارمون گیر کرد، رفتیم پونزده تومن از شون قرض کردیم و هنوز پونزده تومنشونو ندادیم. ضمناً یک بار هم خودم مریض شدم با مامانش آمدن احوالپرسیم و حدود یک کیلو و نیم لیمو شیرین برام آوردن. این بود که باعث نوشتن انشا شد و کار به دعوا و دستگیری من کشید.

خانم مدیر لبخندی زد و رو کرد به دخترها که:

... خیلی خب، برین پی کارتون، دیگه هم انشاتونو ندین به کسی بنویسه، خودتون بنویسین که یاد بگیرین.

نرگس هنوز گریه می‌کرد و لب پایین‌اش را گاز می‌گرفت. از حرف‌هام دلخور بود. دخترها رفتند پی کارشان. من به خانم مدیر گفتم:

... اجازه می‌دین من هم برم؟

گفت:

— نه وایستا کارت دارم، بشین.

نشستم و به دهانش چشم دوختم. زنگ زد. همان بابایی که مرا از مدرسه مان کشان‌کشان آورده بود با سینی چای آمد. یک استکان چای هم جلوی من گرفت. وقتی استکان را برمی‌داشتم، آهسته به‌ام گفت:
— ای شیطان، خوب اول فتنه راه می‌اندازی و بعد خودتو جا می‌کنی.

و رفت از در دفتر بیرون.

خانم مدیر که نرم و ملایم شده بود، گفت:

— آقا پسر اینطور که معلومه تو بلدی مقاله بنویسی، مدیون هم تو تلفن ازت خیلی تعریف کرد. حالا می‌خوام برام یه چیزی بنویسی... چند روز دیگه، روز آزادی زنه. قراره من یه سخنرانی درباره آزادی زن بکنم. من به‌ات می‌گم که چه چیزایی بنویسی. منتها تو باید خوب به‌روونیش. جملات آبدار و پر معنی و ستایش‌انگیز بیاری که مقام زن رو حسابی بیره بالا، ده صفحه باشه، کافیه. مجانی هم نمی‌خوام. از لحاظ مالی کمکت می‌کنم.

همان‌جور که چای می‌خوردم حبه قند را از این‌ور لپم بردم آن‌ور، گفتم: «همون انشا برای هفت‌پشتمون بسه. پس فردا، یکی پیدا می‌شه و ازمون می‌پرسه که شما به چه حسابی برای این خانم مقاله نوشتین؟ و تا بخواهیم ثابت کنیم که حساب و کتابی نبوده پدر صاحبمون دراومده. من آدم ترسویی هستم».

خانم مدیر قاه‌قاه خندید. من میان قاه‌قاه خندیدنش، بلند شدم و یتمه قندی که تو دهانم بود قورت دادم و رفتم:
— خدا حافظ، ما رفتیم.

و مثل گلوله از در دفتر زدم بیرون. از میان دخترها رد شدم و آمدم تو کوچه. نفس راحتی کشیدم.

تا سه چهارماه بعد انخم و نخم و لب و لوجه آویزان مادر طاهره و زهرا و نرگس، تو کوچه آزارم می‌داد.

توپ

اول از همه، مهدی پسر آقای اکبری، تو محله ما، توپ دار شد. باباش رفته بود سفر و موقع برگشت، توپ گنده و نویی براش سوغات آورده بود. توپ فوتبال سفت و سختی بود که اگر قایم زیرش می زدی تا دو روز پشت پایت درد می کرد و تازه خیلی که توپ همت می کرد تا ده بیست قدم بیشتر نمی رفت.

مهدی روزها توپ را بغل می کرد و می آورد تو کوچه و فیس و افاده می فروخت. برویچه ها دورش جمع می شدند. با حسرت به توپش نگاه می کردند، و آرزوی یک بار لگد زدن زیرش، یا حتی دست کشیدن به پوست سفت و صافش، تو دلشان زنده می شد.

انگار همین دیروز بود، ما برویچه های حسرت به دل و توپ ندیده، صبح کله سحر در خانه مهدی انتظار می کشیدیم تا آقا از خواب ناز بیدار شوند، صبحانه شان را میل بفرمایند، کفش های فوتبال شان را بپوشند و توپ بزرگ و زیبا و پرباد را بزنند زیر بغل و سلاته سلاته، از در خانه تشریف بیاورند بیرون. بچه ها دورش جمع بشوند، هورا بکشند، برایش کف بزنند. کم کم، یکی یا دوتا از بچه ها جرأت پیدا کنند و منباب چاپلوسی، به شیرین زبانی بیفتند و حال پدر و مادر و خواهر و مرغ و خروسش را بپرسند. یکی گرد و خاک سرشانه اش را پاک کند و دیگری یقه پیراهنش را صاف کند، و همین جور تر و خشکش کنند تا بروند و

برسند به خرابهٔ پشت محله، که ترتیب بازی را بدهند.

بین راه اگر کسی مرغ سعادت بر شانه‌اش می‌نشست و می‌توانست در بردن توپ به مهدی کمک کند، از خوشی کبکش خروس می‌خواند، با دُمش گردو می‌شکست و از زیر چشم به دیگران نگاه می‌کرد و با چشم و ابرو می‌گفت: «توپ الان پیش من است و آن را به سینه‌ام چسبانده‌ام.» گاهی هم آورندهٔ توپ، برای بیشتر سوزاندن دل دیگران، توپ را به هوا می‌پراند و تو هوا می‌گرفتش، و پا و لش می‌کرد رو زمین، توپ زمین می‌خورد و «تاب» صدا می‌کرد و بالا می‌جهید و میان دو دست کوچولو و پراز ذوق طرف جا می‌گرفت.

اگر مهدی از کسی خوشش نمی‌آمد، آن بابا بدبخت و نوسری خوردهٔ روزگار بود. مهدی او را بی‌هیچ رحم و مروتی کنار می‌گذاشت و هیچ پادرمیانی قبول نمی‌کرد. پاش را می‌گذاشت رو توپ، غیبب می‌گرفت و سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت: «بچه‌ها، اگر می‌خواین با توپ من بازی کنین، باید فلاتی رو از زمین بندازین بیرون».

آن وقت بود که، یکهو سی چهل جفت چشم سرزنش‌کننده و پراز آخم و تخم می‌افتاد تو چشم‌های آدمی که مورد غضب «آمهدی» قرار گرفته بود. بیچاره فوری ماست‌ها را کیسه می‌کرد و دُمش را می‌گذاشت رو کولش و می‌رفت کنار خرابه، عین یتیم‌ها، سرپا می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌گرفت. عزادار می‌شد و نگاه پرحسرتش را دنبال توپ و بچه‌ها می‌دواند، و هر بار که توپ گُل می‌شد، سر ذوق می‌آمد و عینهو فتر از جا می‌پرید و لبخندی می‌زد. هورایی می‌کشید و باز تو خودش تا می‌شد و می‌نشست. اگر هم کسی قایم لگد زیر توپ می‌زد و شوتش می‌کرد پشت خرابه یا تو کوچه، آدمی که از بازی رانده شده بود مثل گلوله می‌دوید و توپ را می‌آورد و برای دلخوشی لگدی هم زیرش می‌زد، که معمولاً بابت این کارش هفت هشت تا فحش آب نکشیده از آمهدی نوش جان می‌کرد.

مهدی هر روز به یکی از بچه‌ها پیله می‌کرد و جلوی همه خیطش

می کرد. یک بار هم همین بلا را سر من آورد و جوری کینم کرد که خیلی بهام برخورد، غم عالم به دلم نشست. به جای ایستادن کنار خرابه و چشم دواندن، دنبال توپ، یکرامت آمدم خانه و جریان را موبه مو برای بی بی تعریف کردم و افتادم به دست وپاش که:

... بالا، برام توپ بخر.

بی بی که خوش نداشت سرکوچه بروم و با بچه های محل قاتی بشوم توپید بهام که: «غلط کردی رفتی!» اما، دلش شکست، توقع نداشت که پسر عفت خانم، که با هم خیلی اباغ بودند و هر وقت توکوچه به هم می رسیدند چاق سلامتی گرم و گیرایی می کردند، این جور مرا سنگ رو پخ بکند. رو همین حساب، چادرش را سرش انداخت و رفت دم خانه شان و از عفت خانم گله کرد.

از روز بعد، تا مهدی توپش را برمی داشت و می آورد سرکوچه، و باد می کرد مادرش پشت سرش می آمد و جلوی بچه ها بد و بیراه بارش می کرد و می گفت: «توپ رو وردار و برو تو خونه، باز می خوای الم شنگه درست کنی؟»

آقای اکبری هم تا می دید پسرش توپ را توی کوچه آورده، با گمربند و پس گردنی، می افتاد به جانش و خوب حسابش را می رسید. گوشش را می گرفت و می برد تو خانه و ما صدای التماس و داد و پیدادش را از توکوچه می شنیدیم. بعد، آقای اکبر می آمد دم در و صدایش را می انداخت تو گلویش و به ما بچه ها تشر می زد که: «برین پی کارتون، مگر شما خونه و زندگی ندارین!»

با همه این اوضاع و احوال، کار مهدی از سکه نیفتاد و کک انداخت تو تنبان بر و بچه ها که بروند و فکر توپ باشند.

یک هفته نکشید که دو سه تا توپ دیگرم توکوچه پیدا شد. علی پسر زین العابدین نجار، حمید پسر اوس محمد بنا و منوچهر پسر آقای محمدی که اداری بود. همه اینها توپ دار شدند، هر کدام آهن و تلب و پرو بیایی پیدا کردند و صاحب آبرو و احترام شدند. باز دست به دامن

بی‌بی شدم که:

— یالا، برام توپ بخر.

هر چه بی‌بی عیز و جز کرد و دلیل و برهان آورد و از نداری نالید و از توپ بد گفت و آدم‌های توپ‌دار را لعنت و نفرین کرد، به خرجم نرفت. راستش، نمی‌شد تو آن محله بدون توپ زندگی کرد. صدای تاپ تاپ توپ که از تو کوچه بلند می‌شد، فیل‌ام یاد هندوستان می‌کرد و از ترس بی‌بی جرأت نمی‌کردم بروم سر کوچه و پایی به توپ بزنم. شاید، اگر هم می‌رفتم، آدم توپ‌دار، مثل مهدی، آبرویم را می‌برد و خیطم می‌کرد.

به هر حال، هر چه به گوش بی‌بی خواندم، و گفتم: «بی‌بی، دور و بر تو نگاه کن، ببین، همه توپ دارن. شهر پراز توپ شده، دنیا پراز توپ شده، مردم دارن از نون شبشون می‌زنن و برای بچه‌هاشون توپ می‌خرن، که غصه نخورن، سرگرم بشن، راحت و آسوده باشن، آن وقت تو از خریدن یه دونه توپ بی‌قابلیت کوتاهی می‌کنی، والا، مردم بهمون می‌خندن».

زیر بار نرفت که نرفت، می‌گفت: «ما که نباید به مردم نگاه کنیم، سرمون و کارمون، این قدر چیزای واجب داریم که توپ به حساب نمی‌آد. اگر پول داشته باشیم، می‌دیم پشت‌بوم اتاق‌ها رو کاهگل کنن که با برف و بارون زمستون، رو سرمون خراب نشن. اگر پول داشته باشیم، یک گوسفند می‌خریم و چاق می‌کنیم و می‌کشیم، قرمه درست می‌کنیم که سر سیاه زمستون گشنگی نکشیم، اگر پول داشته باشیم...».

وای که اگر بی‌بی به حرف می‌افتاد و آرزو و درددل می‌کرد، فلک جلودارش نبود. به این سادگی ول نمی‌کرد. کافی بود حرفی را پیش بکشم و بگویم، بی‌بی فلان چیز را برایم بخر. فوری تمام سختی‌ها و گرفتاری‌ها و نداری‌ها جلوی چشمش ظاهر می‌شد و چیزهای واجب‌تر از آن را جلوم ردیف می‌کرد، که از غلط کردن خودم، بلاتسبت، عین سگ پشیمان می‌شدم.

اما، من هم کسی نبودم که با این حرف‌ها از میدان دربرم. آن قدر از

اهمیت و لازم بودن توپ و خاصیت دشمن کورکن اش گفتم و گفتم تا به ستوه آمد و قرار شد ترتیب توپ را بدهد. ولی هر روز پشت گوش می انداخت و حواله از امروز به فردا می داد.

تا این که یک روز، بی بی داشت سر حوض وضو می گرفت که توپی از روی دیوار کوچه پرید و صاف افتاد تو حوض جلوی بی بی و شلپ صدا کرد. پیرزن بیچاره زهره ترک شد و از آن بدتر، آب پاشید به سر و رخت و لباس بی بی و نجسش کرد. داد و بیدادش درآمد که: «خدا ذلیلتون کنه که نمی گذارین آدم آسایش داشته باشه، با این توپ و بند و بساطتون!»

من که تو اتاق داشتم داستان می خواندم و تو حال و هوای آدم های داستان بودم، فوری کتاب را بستم. پریدم بیرون توپ را از حوض برداشتم و به بی بی گفتم: «الان می رم توپشون رو می دم و می گم دیگه همچین کاری نکنن».

توپ را بردم تو کوچه. علی پسر زین العابدین نجار، دم در بود. گردن کج کرده بود و رویش نمی شد در بزند و توپش را بخواهد. داشتم توپ را به اش می دادم که بی بی چادرش را انداخت سرش و آمد تو کوچه و رفت دم خانه شان، در زد.

مادر علی آمد دم در. یکی بی بی گفت و یکی مادر علی و دست آخر مادر علی درآمد که:

— خوب، بچه است، داشت بازی می کرد، حتماً که توپ رو ننداخت تو خونه شما. اگر مجید توپ داشت این حرف ها رو نمی زدین. ما که نمی تونیم بچه مونو بکنیم تو صندوق خانه و درشو ببندیم. اینکده حسادت نداره، اگر دستتون نمی رسه برای مجید توپ بخرن، بگین بیاد با توپ علی بازی کنه.

خلاصه، بی بی یک من رفت و صدمن برگشت. مادر علی حسابی بارش کرده بود. خدا باباش را پیامرزد. بی بی را سر لج انداخت که هر جور هست برای من توپ بخرد و ببیند اگر توپ من تو خانه زین العابدین نجار

بپفتند، آنها چه می‌کنند. به هر حال، قانع شد که بی‌توپ نمی‌شود زندگی کرد، و اگر آدم توپ نداشته باشد مردم لُغز می‌خوانند و کُترانی بارش می‌کنند.

روز بعد، که بی‌بی رفته بود بازار، وقتی آمد، دیدم دارد چپ و راست دستور می‌دهد:

– مجید، پَهر برو در دکان مش اسدالله قند و چایی و ماست بخرو بیا.

– مجید، بشین کاغذی برای دایی ات بنویس و بگو دستمون خالیه،

ما رو از یاد کُبر.

– مجید، دست‌هاتو خوب بشور و خشک کن، و بیا پشت منو

بخارون!

– مجید قولنج‌های منو بمال.

– مجید، بشین...

مجید، پاشو...

شستم خبردار شد که از پشت و پناه این دستورات ریز و درشت، بوی خبری می‌آید. خدایایامرز، هر وقت می‌خواست در حقم لطفی بکند و چیزی برام بخرد، یا خریده بود و می‌خواست بگذارد کف دستم، به این سادگی‌ها قضیه را رو نمی‌کرد و تا حسابی نفسم را نمی‌گرفت و خوب خودش را شیرین نمی‌کرد، ثم پس نمی‌داد.

القصه، چندتا از فرمان‌ها را اجرا کردم و پس از خاراندن پشت و مالیدن قولنج سر حال آمد و دست کرد تو کیسه کرباسی بزرگی، و یک دانه توپ مجاله شده درآورد و گذاشت جلوم و گفت:

– بفرما، این هم توپ، اگر بچه خوبی باشی همه چیز برات می‌خرم.

توپ، توپ حسابی نبود. چیزی بود بین بادکنک و توپ. از این

توپ‌های چهاررنگی که اگر تو درخت گل بپفتد یک دانه تیغ کوچولو

ترتیبشان را می‌دهد و فی الفور بادشان درمی‌رود.

گفتم: «بی‌بی، این که توپ فوتبال نیست. من توپ فوتبال می‌خوام».

سگرمه‌هاش را کشید تو هم و درآمد که: «همین که هست. من دیگه

بهتر از این دستم نمی‌رسه بخرم. وقتی بزرگ شدی خودت برو توپ فوتمال بخرا».

گفتم: «به لگد که زیر این بخوره، کلکش کنده است».

گفت: «خوب، لغت نزن، با دست بپرونش بالا و تو هوا بگیرتش. تازه، حق نداری این توپ رو از در خونه بیرون ببری. باید همین جا باش بازی کنی».

همان جور که داشتیم با هم یکی به دو می‌کردیم. توپ را باد کردم. خواستم ببرمش تو حیاط که باش بازی کنم. بی بی گفت: «صبر کن» و رفت نشست پشت چرخ خیاطی لکنته‌اش، و تو یک چشم به هم زدن روپوش زیبایی برایش دوخت و دم روپوش را هم زیپ کهنه‌ای گذاشت. توپ توی روپوش چیز ناجور و خنده‌آوری شد. بنا کردم به خندیدن.

بی بی نخندید و گفت: «خنده نداره. این جوری خوبه، هم توپت نو می‌مونه، هم دیرتر سوراخ می‌شه. هفته‌ای یک بار هم جلدشو می‌شورم که همیشه تمیز بمونه. چه عیبی داره؟».

ریزه و نخودی خندیدم و گفتم: «بی بی، تا حالا دیده بودیم که برای رادیو، سماور، چرخ خیاطی و این جور چیزها جلد بدوزن، برای توپ ندیده بودیم. مردم می‌خندن».

گفت: «غلط می‌کنن می‌خندن، ما که نباید به اشتباه مردم نون بخوریم. خیلی هم خوبه، حالا سرکوچه هم می‌خوای ببریش، ببر، فقط سفارش کن که بچه‌ها لغت^۱ زیرش نزنن. اگر زدن من می‌دونم و تو». چاره‌ای نبود، نمی‌شد رو حرف بی بی حرف زد.

□

چند روزی، توپ را بُردم سرکوچه و با بچه‌ها بازی کردم. اما نگذاشتم کسی جلدش را ببیند و آبروریزی راه بیفتد. دم در خانه مان،

۱. لگد (بی بی بعضی از چیزها را غلط می‌گوید از جمله «انتحان» به جای «امتحان» و لغت به جای «لگد»).

چشم بی‌بی را غافل می‌کردم و توپ را از تو روپوشش درمی‌آوردم و روپوش را می‌چپاندم تو جیبم و می‌رفتم سرکوچه.

اوضاع و احوال این جوری بود که، یک روز، وقتی گرم بازی بودم، از قضای روزگار، توپم رفت هوا و افتاد تو خانه «اوس زین العابدین نجار» و صاف خورد تو کله دختر چهارساله‌اش. جیغ و ویغ بچه درآمد. خم شدم و از لای در خانه‌شان نگاه کردم، دیدم استاد کف‌ری شده. چاقویی از جیبش درآورده، توپ نازنین و بی‌گناه را سر دست گرفته و می‌خواهد تیغه براق چاقو را حواله توپ کند. صدایم را بلند کردم که: «اوستا... اوستا... جون بچه‌ها ت رحم کن.» اما، استاد رحم نکرد و جلوی چشم‌های دلوپس و وحشت‌زده من، نیش چاقو را فرو کرد تو شکم توپ زبان‌بسته. صدای «پاق» ترکیدن و «فیس س س» خالی شدن بادش، تو گوشم پیچید. سوزش و درد فرو شدن چاقو را تو دلم حس کردم و آه از نهادم درآمد. انگار استاد چاقو را تو شکم من فرو کرده بود. به یک ضربه هم قانع نشد و حرصش و انشست. خوب پک و پهلوی و زیر و بالای توپ را جرواچر کرد و لاستیک پاره‌پوره و مچاله شده را از دیوار انداخت تو کوچه، جلوی من.

دولا شدم و با دست‌های لرزان توپ ناکار شده را، برداشتم. نشستم بغل کوچه و خوب نگاهش کردم، دیدم به قدرتی خدا هیچ‌جوری نمی‌شود درستش کرد و درز و دوزش را به هم آورد. حالا کی دل داشت قضیه را به بی‌بی بروز بدهد؟ خدا بیامرز محله را روی سرش می‌گذاشت و بابت جرواچر شدن توپ الم‌شنگه‌ای راه می‌انداخت که آن سرش ناپیدا!!

به هر حال، پاک دماغ شدم. به کله‌ام زور آوردم و فکر کردم، نا این که یاد جلد پارچه‌ای توپ افتادم. شاد شدم، رفتم خانه. بی‌بی داشت آتش قلبانش را رویه‌راه می‌کرد، حواسش به من نبود. پاورچین پاورچین نرم نرمک رفتم تو انباری، یک خرده کهنه و زیرشلواری به درد نخور و چرک و وصله دارم را برداشتم و قشنگ چپاندم تو جلد توپ، لاستیک پاره‌پوره

راهم روش جا دادم و زیپ روپوش را کشیدم. شد عین توپ، سفت و محکم و گردا. گذاشتمش سر تاقچه تو انباری و آمدم بیرون، و رفتم سر کتاب و درس و مشقم.

بعد از آن ماجرا، پاک قید بازی با توپ را زدم و اسمی ازش نیاوردم. بی بی که دید از صرافت توپ افتاده ام، چندبار به زبان آورد که: «مجید، چرا سراغ توپت نمی ری؟».

گفتم: «مگر بیکارم که توپ بازی کنم؟... کتاب می خونم از همه چیز بهتر».

گفت: «من بیچاره رو بگو که رفتم کلی پول دادم برات توپ خریدم. اگر نمی خواهی بگو که بیرم بدمش به بچه خواهرت باش بازی کنه».

گفتم: «نه، خودم لازمش دارم، گذاشتمش تو جلدش بمونه».



بعد از ظهری بود که وقتی از مدرسه آمدم، دیدم بی بی تو خانه نیست. همسایه ها گفتند که: «بی بی ات رفته خونه کبری خیاط، تو هم برو».

سر دوچرخه را کج کردم طرف خانه کبری خیاط. وارد شدم و سلام کردم و نشستم بغل دست بی بی. غیر از کبری چهارتا زن دیگر هم بودند. دور تا دور اتاق نشسته بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند. احمد پسر کبری خیاط، که تازه ختنه اش کرده بودند، گوشه اتاق، خوابیده بود و توپ من بغل دستش بود. توپ که نه، جلد توپ، که توش زیرشلوار پاره و پروصله و کهنه تپانده شده بود. شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. بی بی توپ را با جلدش آورده بود برای احمد. احمد طاقباز خوابیده بود و دستش روی توپ بود و لبخند می زد. با آرنج دستم زدم به پهلوی بی بی و یواش زیر گوشش گفتم: «توپ منو اینجا آوردی که چی بشه؟».

به جای جواب دادن لب پایش را گاز گرفت که یعنی: «حرف نزن».

باشدم، از در اتاق رفتم بیرون و سر حوض تو حیاط وایستادم و بادست و

سر اشاره کردم به بی بی که بیاید بیرون، تا قضیه را حالیش کنم.
 هر چه دست تکان دادم، انگار نه انگار، به روی خودش نیاورد و
 اخم و تخم کرد که یعنی: «حالا موقع این حرف‌ها نیست.» صدای کبری
 را می شنیدم که می خندید و می گفت: «بی بی ماشاءالله چه قدر باسلیقه
 است. برای توپ هم جلد دوخته!». زن‌ها خندیدند.

بی بی می گفت: «شما که غریبه نیستین، راستش اینو برای مجید
 خریده بودم، جلدش کردم که خراب نشه، اما بچم مجید به دفعه بیشتر
 باش بازی نکرده، سرشو و کتابش. گفتم بیارمش که احمد باش بازی کنه.
 البته می دونم چیز قابل داری نیست، می بخشین. ما رسممون نیست که
 چیز کار کرده برای کسی ببریم. ولی احمد و مجید پیش من فرقی ندارن.
 ان شاءالله، بعداً من به چیز خوب برای احمد می خرم. اینو آوردم که
 دست خالی نباشم. نرسیدم برم بازار».

کبری خیاط لب و لوجه اش را کشید تو هم و گفت: «خیلی ممنون،
 همین که تشریف آوردین گلی شرمنده شدیم».

صدای احمد آمد که: «ننه، توپ رو دربار، ببینم چه جوریه؟»
 دیدم الان است که زیرشلوار پاره و هرچرک را از توی جلد توپ
 دریاورند و پاک آبرویمان برود. امانش ندادم، پریدم تو اتاق و عین فرقی
 رفتم طرف توپ، و تو یک چشم به هم زدن، آن را از دست کبری گرفتم و
 از اتاق زدم بیرون. بی بی بلند شد و پابرنه دنبالم دوید و تو دالان خانه،
 پشت یقه ام را گرفت که: «بده من توپ رو، تو که با این بازی نمی کنی، چرا
 آبروریزی می کنی؟»

گفتم: «بی بی می خوام باهات حرف بزنم».

گفت: «توپ رو بده به من، بعد حرف بزن».

به هر ضرب و زوری بود توپ را از دست من گرفتم، می خواستم
 جریان را به اش بگویم. اما ترسیدم صدایم را کبری خیاط و دیگران
 بشنوند. به هر حال، بی بی فرصت نداد که من حرف بزنم و توپ را برد و

گذاشت جلوی احمد و خنده‌ای کرد و گفت: «امان از دست این بچه‌ها. مجید شوخی کرد. توب مال تو».

دم درگاهی اتاق ایستادم و نگاه کردم، دیدم احمد دارد زور می‌زند که زیپ جلد توب را باز کند، باز پریدم و توب را از جلوش برداشتم و خواستم از در اتاق بزنم بیرون، دستپاچه شدم. پام گرفت به کفش‌های جورواجور و فراوان دم در. کله‌معلق شدم و پیشانیم خورد به چفت در، و جگرم آتش گرفت. یکهو خون از بالای ابروی چپم زد بیرون. چشم و زیر چشمم غرق خون شد. بی‌بی دست و پایش را گم کرد. دوید و شانه‌هایم را گرفت. خون را دید، قایم زد تو صورتش و گفت: «چی شد... چی شد؟... خدا مرگم بده. تو امروز چت شده؟... چرا کارهای دیوونگی می‌کنی؟»

کبری خیاط و زن‌های دیگر درمان جمع شدند. پارچه و پنبه آوردند و خون را پاک کردند و دوا زدند و بستند.

توب را قایم چسبیده بودم. تو بغلم بود. کبری خیاط گفت: «توب مال خودت. احمد نمی‌خواد».

بی‌بی درآمد که: «می‌بینی بابت این صاب‌مرده، خودتو به چه روزی انداختی؟ تعجبم که تو چرا اینقدر ناخن خشک و گدا شدی؟»
یکی از زن‌ها گفت: «خب، بچه است دیگه، بیشتر بچه‌ها همین جورین».

سرانجام، بی‌بی با شرمندگی و خجالت خدا حافظی کرد و از در خانه بیرون آمد. موقع بیرون آمدن چنان نگاه تند و تلخی به‌ام کرد که انگار می‌خواست سر به تن من نباشد.

تو کوچه، بی‌بی با من قهر بود. سرش را انداخته بود پایین و تندوتند، جلو جلو، از کنار دیوار، می‌رفت و من دوچرخه و توب به دست پشت سرش می‌رفتم. سر و پیشانی و چشم چپم درد می‌کرد و می‌سوخت. باد کرده بود. پنبه چسبیده روی زخم، و چارقند پیچیده دور سر، اذینم می‌کرد. صدایم را بلند کردم که: «بی‌بی، ایستا، می‌خوام بات حرف بزنم».

جواب نداد. همین‌جور آخم کرده بود. چادرش را کشیده بود رو صورتش و می‌رفت. دیدم تو کوچه خلوتی، خودم را به‌اش رساندم. جلوش را گرفتم. دوچرخه را تکیه دادم به دیوار. زیپ جلد توپ را باز کردم و لاستیک پاره و پوره و زیرشلواری وصله خورده و پرچرک را از توش درآوردم و نشانش دادم. فوری فهمید وضع از چه قرار بوده، دوروبرش را پایید. بغلم کرد. ماچم کرد. چشم‌هاش پر از اشک شد و گفت:

— تو چه قدر عقلت زیاده، مجید!

سفرنامه اصفهان

قضیه از این قرار بود که، سرشبی من و بی بی رفته بودیم منزل «اکبرآقا شوهر»، به احوال پرستی زنش. زنش، فاطمه، ناخوش بود و ما یک خرده نبات برداشتیم و رفتیم که حالش را بپرسیم.

نشسته بودیم دور تا دور اتاق و جلومان انگور و چای بود و هر کسی حرفی می زد. اکبرآقا از سفر بندرعباس تعریف می کرد و از گردنه ها و بدی راهش و وضع و حال مردمش و اوضاع و احوال دریا و ماهی های گنده و گرمای پدر در بیارش. دهانش حسابی گرم شده بود و می گفت و می گفت و من با شش دانگ حواسم رفته بودم نو کوک حرف هاش.

وقتی حرف می زد. چشمم راه کشیده بود و انگار تو اتاق نبودم. خودم را گذاشته بودم جای او، و همراه تعریف هایش، با خیال، می رفتم تو بندرعباس، می گشتم و هر چه می گفت قشنگ می دیدم. هر جا که حرفش را می برید تا استکانی چای بخورد یا دانه ای انگور تو دهانش بگذارد، بر می گشتم پیش خودم، و آرزو می کردم که جای اکبرآقا باشم و سر بگذارم به کوه و دشت و بیابان و شهر و روستا، همه جا را خوب بگردم و سر فرصت، بنشینم و انگور و چای بخورم، جماعتی را دورم جمع کنم و با کیف، با آب و تاب، بیفتم به تعریف. اصلاً از تعریف کردن سفر خوشم می آمد. بی بی، خدا بیامرز، یک بار، سی سال پیش همراه قوم و خویش ها، با الاغ، رفته بود زیارت مشهد.

صدبار جریان سفرش را، ریزه‌ریز، از دیدن گلدسته‌ها و صحن و عظمت بارگاه ضامن آهو، سقاخانه اسمال طلایی و بازار پر و پیمان مشهد، مسافرخانه، و وضع و حال آنجا تعریف کرده بود و هر بار هم چیز تازه‌ای از زیارتش به یاد می‌آورد و می‌گفت، و من سراپا گوش می‌شدم و می‌رفتم تو عالم هروت، نه او خسته می‌شد و نه من. خودم هم که گاه‌گذاری خواب می‌دیدم به سفر رفته‌ام، صبحش، وقتی از خواب بیدار می‌شدم، می‌افتادم به تعریف و شاخ و برگ دادن به خواب.

به هرحال، اکبرآقا گرم و گیرا حرف می‌زد و کم‌کم حرف تو حرف آمد و من به نطق افتادم و گفتم:

— اکبرآقا، خوش به حالتون که ماشین دارین و همه جا رو می‌گردین، کاش من جای شما بودم.

این را که گفتم، زنش درآمد که: «اکبر، یک‌دفعه هم مجید رو با خودت ببر، تا بدونه سفر به این سادگی‌ها هم نیست».

اکبرآقا، نگاهی به من انداخت و دست به نقد، گفت: «باشه، همین فردا می‌خوام برم اصفهان که ماشینو درست کنم و برگردم. اگر بی‌بی‌اش اجازه بده، با خودم می‌برمش، تعطیل تابستونه، بیکار هم هست».

تا این حرف از دهان اکبرآقا پرید، تو هوا قاپیدمش و پایی بی‌بی شدم که: «بگذار من برم اصفهان بگردم. وقتی برگشتم هم برات سوغات می‌آرم و هم برات تعریف می‌کنم که کجاها رفتم و چی دادم. اصلاً هرچی دیدم می‌نویسم، می‌شه «سفرنامه». بعد سفرنامه رو برات می‌خونم،... باشه؟

بی‌بی یک‌خرده دل‌دل کرد. پیش خودش قضیه را سبک و سنگین کرد، و گفت: «باشه، برو».

بعد، افتاد به سفارش پیش اکبرآقا که «شمارو به خدا، به وقت بلایی سر بچه‌ام نیاد، به وقت نره گم و گور بشه» و از این جور حرف‌ها.

به هرحال، قرار شد روز بعد به طرف اصفهان حرکت کنیم تا اکبرآقا کامیونش را تو تعمیرگاه‌های مرتب آنجا رویه‌راه و قیراق کند و من هم

درست حسابی اصفهان را گله به گله بگردم، زیر و بالای آثار تاریخی و خیابان‌ها و کوچه‌هایش را ببینم و دلی از عزا دریاورم.

درست یادم هست، شبی که قرار بود، روز بعدش بروم اصفهان از دلشوره و خوشحالی خواب به چشم نیامد. می‌لای کتاب جغرافی‌ام را باز می‌کردم و آنجایی را که از اصفهان و آثار تاریخی، رودها، کوه‌ها، جمعیت، آب و هوا، محصولات کشاورزی، کارخانه‌ها، صنایع دستی، مرداب گاوخونی و قالیبافی و قلمزنی روی نقره، نوشته شده بود. قشنگ می‌خواندم و از بر می‌کردم. عین وقتی که می‌خواستم امتحان بدهم. نقشه ایران را از توی کتاب جغرافی پاره کردم و زدم به دیوار اتاق. اصفهان را رویش پیدا کردم و با انگشت و نگاهم، از راه روی نقشه، از کرمان حرکت می‌کردم و به رفسنجان و یزد و اردکان می‌رسیدم و می‌گذشتم و تو اصفهان پیاده می‌شدم. موقع حرکت از روی نقشه و گذشتن از هیچ و خم‌های جاده، و سربالایی، یواشکی برای خود گاز می‌دادم و با لب و لوجه و زیانم صدای کامیون در می‌آوردم که بکھو، بی‌بی از کوره دررفت و دادش بلند شد:

— بسه دیگه، بیا بگیر بخواب. صبح هزار جور کار داری.

و من عین خیالم نبود. همان جور تو حال و هوای اصفهان بودم و از همارت عالی قاپو و منارجنبان و چهل ستون تعریف‌ها می‌کردم، و عکس‌های توی کتاب را نشان می‌دادم، تا این که از زبان افتادم و دیدم بی‌بی خوابش برده و دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. من هم نرم نرمک رو کتاب جغرافی خوابم برد.

بی‌بی موقع خروس خوان، بیدارم کرد. برایم بار و بندیل بست. من هم بیکار ننشستم، ناشتایی خورده و نخورده، پریدم رو چرخ و هر چه قوم و خویش و دوست و همسایه داشتیم خبر کردم که می‌خواهم بروم اصفهان هر کس هم خانه نبود، برایش روی کاغذ می‌نوشتیم که «اینجانب مجید، چون به طور ناگهانی عازم اصفهان می‌باشم، از شما و خانواده محترمتان خدا حافظی می‌کنم. اگر بدی خوبی از ما دیدید حلالمان کنید»

و از زیر درِ خانه می‌انداختم تو.
تا الله اکبر ظهر، یک دم آرام نگرفتم، در تک‌ودو بودم و شهر را پر
کردم که: دارم می‌روم اصفهان.

از کتابفروشی دم بازار یک دفترچه صدفبرگ کاهی خریدم و با قلم
نئی، خیلی خوش خط و درشت، روی جلدش نوشتم «سفرنامه اصفهان»
و، پایینش، ریزتر نوشتم «به قلم مجید» و گنبد و گلدسته‌ای زیرش کشیدم.
بعد، بالای صفحه اول نوشتم «تقدیم به مادر بزرگ عزیز و اکبرآقا شوهر که
برای رفتن اینجانب به اصفهان زحمت بسیار کشیده‌اند».

بعد از ظهر، هوا خنک، بی‌بی از زیر آینه و قرآن ردم کرد و گریه و
نصیحت فراوان کرد. کامیون حاضر بود و من سفرنامه و کتاب جغرافیا را
زدم زیر بغلم و رفتم بالا، بغل دست اکبرآقا و شاگردش نشستم. کامیون
تیرتیر کرد و زور زد از جا کند و راه افتاد.

همین که از دروازه شهر بیرون رفتیم، قلمم را از جیبم درآوردم و
سفرنامه را باز کردم و نوشتم: «حدود سه ساعت از کرمان به سوی
اصفهان حرکت کردیم. هم‌اکنون بنده در اتاق جلوی ماشین آقای اکبرآقا
نشسته‌ام. سرتاسر بیابان را نگاه می‌کنم یک دانه علف و یک درخت در
آن یافت نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند شن است. از دور کوه‌ها و تپه‌ها را
مشاهد می‌کنم که قهوه‌ای و خاکستری می‌باشند. مانند این است که
خداوند بزرگ، خاک نرم را گرفته توی مشتش و آنها را کم‌کم از سوراخ
دستش روی زمین ریخته است، تا کوه‌ها و تپه‌ها درست شده‌اند. اکبرآقا
آدم خوبی است. ماشین را خوب می‌راند. هم‌اکنون دارد آواز می‌خواند.
صدایش خوب نیست. اما به دل می‌نشیند و بهتر از صدای ماشین و
هووی باد است. این شعر را مرتب می‌خواند و به نظرم شعر دیگری بلد
نیست.

نعمت روی زمین قسمت پُرویان است

خون دل می‌خورد آن کس که حیایی دارد

شاگردش، که نام او فضل‌الله است، جوانی است که هم‌اکنون دارد

چرت می‌زند. چنین به نظر می‌آید که آدم بداخلاقی است.
 اتاق جلوی ماشین بسیار گرم می‌باشد. آفتاب به شیشه‌های جلوی
 ماشین می‌تابد و صورت انسان را می‌سوزاند. من از حالا دارم بوی
 اصفهان را می‌شنوم.

تند تند می‌نوشتیم. اکبرآقا، که کورسوادى داشت، هی روی دستم کله
 می‌کشید که ببیند چه می‌نویسم. اما، نمی‌توانست بخواند. کامیون زوزه
 می‌کشید و ناله می‌کرد و تو دست‌اندازها بالا و پایین می‌رفت، می‌جنبید.
 دستم می‌لرزید. خط و کلمه‌ها کج و کوله می‌شد و تو هم می‌رفت. اکبرآقا
 نتوانست طاقت بیاورد، بالاخره پرسید: «ببینم دایی، چی داری
 می‌نویسی؟ نکنه داری برای بی‌بی‌ات کاغذ می‌نویسی. غصه نخور.
 خودت زودتر از کاغذت برمی‌گردی!»

گفتم: «دارم هرچی می‌بینم می‌نویسم، می‌خوام وقتی برگشتم
 کتابش کنم، کتاب رو هم تقدیم کردم به شما و بی‌بی.»

پوزخندی زد و گفت: «ای بابا، دلت خوشه، کتاب بنویسی که چی
 بشه؟ برو دنبال به تکه نون، که چهار روز دیگه هشتت گروته‌ات نباشه،
 دایی!»

زد تو ذوقم. اما، از رو نرفتم، نوشتم و نوشتم تا هوا تاریک شد و
 چشم‌هام خط‌ها را ندید.

شب توی قهوه‌خانه بیتوته کردیم. زیر نور چراغ‌دستی قهوه‌چی
 سفرنامه‌ام را باز کردم و نوشتم:

«شب به قهوه‌خانه وارد شدیم که بالای شهر رفسنجان است. هنگام
 پیاده شدن از ماشین، فضل‌الله طایرهای ماشین را بازدید نمود و دید
 مقداری بادشان کم است. تلمبه را برداشت که آنها را باد کند. مرا هم صدا
 کرد که کمکش کنم. نتوانستم تلمبه بزنم. تلمبه سنگین است و من
 نمی‌توانم دسته‌اش را به پایین فشار دهم. به سختی چند تلمبه زدم و
 بازوهایم درد گرفت. شاگرد شوغری کار بسیار سختی است. آدم خوب
 است که شوغر باشد. اکبرآقا، توی قهوه‌خانه روی تختی نشسته است و

دارد قلیان می‌کشد. اما شاگردش در بیرون مشغول تلمبه زدن و باد کردن طاهرهای ماشین است. قهوه‌چی جلوی یک استکان چایی گذاشت. چایی‌اش بوی بدی دارد و طعم خوبی ندارد. قندهایش پر از خاک است. قندهایش مثل سنگ سفت است. اگر سرب‌بی‌بی را ببری از این چایی‌ها و قندها نمی‌خورد. نمی‌دانم هم‌اکنون بی‌بی چه کار می‌کند؟ نمی‌دانم کی به اصفهان می‌رسیم؟ از اکبرآقا پرسیدم، کی به اصفهان می‌رسیم، گفت هروقت خدا خواست».

قهوه‌چی، که استکان چای نیم‌خورده را از جلوی‌ام برداشت، رو دستم نگاه کرد و پرسید: «چی می‌نویسی بچه؟»
اکبرآقا جوابش را داد: «داره کتاب می‌نویسه، جور مسخره‌ای گفت. قهوه‌چی سر تکان داد و شانه بالا انداخت و گفت: «یه کتاب امیرارسلان داشتم، که هروقت آدم سوادداری می‌آمد، می‌دادمش که برام بخونه. نمی‌دونم کی بلندش کرد».

بعد رو کرد به من که: «کتاب زندگی منو بنویس. که از کتاب امیرارسلان شیرین‌تره».

همه حرف‌های قهوه‌چی و اکبرآقا را توی سفرنامه‌ام نوشتم.
دو روز و دو شب تو راه بودیم. شب دوم، دم‌دمای سحر به اصفهان رسیدیم. وارد اصفهان که شدیم دلم بنا کرد به پُر پُر زدن. می‌خواستم راه بیفتم و همان‌وقت همه جای اصفهان را ببینم و بگردم و سفرنامه‌ام را تمام کنم. اما، از بخت بد هوا حسابی تاریک بود و از آن بدتر تعمیرگاهی که قرار بود کامیون ما تویش تعمیر شود، بیرون شهر بود. از خیاباهای خلوت رد شدیم. تعمیرگاه بسته بود و ما همان پشت در وایستادیم تا صبح بشود. اکبرآقا و فضل‌الله گرفتند و تخت خوابیدند. اما مگر من خوابم می‌برد؟... تا درآمدن آفتاب دور کامیون قدم زدم. آسمان و ستاره‌ها را نگاه کردم و غبار سفید روز را که تو هوا و زمین می‌خزید. هوا سرد شده بود و سرما سرمام می‌شد. با این حال، پنج شش صفحه از سفرنامه را در شرح اوضاع و احوال آسمان و ستاره‌های اصفهان پر کردم.

آفتاب که درآمد رفتم سراغ اکبرآقا، که تو اتاق جلوی کامیون خوابیده بود. با ترس و لرز و خجالت بیدارش کردم تا بلند شود، و با هم برویم اصفهان را بگردیم. اکبرآقا، همان جور که چشم هایش را می مالید، با اوقات تلخی گفت: «مگر تو خواب نداری؟»

گفتم: «اکبرآقا، اینجا اصفهان... چطور آدم می تونه بخوابه؟... اینجا پر از چیزهای دیدنی، مسجد شیخ لطف الله، چهارباغ، چهل ستون و...»
پرسید میان حرفم که: «چه خلطی کردیم تو رو آوردیم. اگر از جات نگویند خوردی نخوردی، ها. می ری گم می شی، اون وقت من باید جواب بی بی ات رو بدم».

رفتم بالای سر فضل الله که تو کامیون خواب بود و خروپفش رفته بود هوا. ترسیدم بیدارش کنم. توی سفرنامه ام از خلق و خوی بد اکبرآقا و شاگردش نوشتم، تا در تعمیرگاه باز شد.

اکبرآقا کامیونش را برد تو تعمیرگاه و با اهالی تعمیرگاه سلام و علیک کرد و بعد، ناشتایی خوردیم. اکبرآقا لباس کار پوشید و با چند تا کارگر و فضل الله افتاد به جان کامیون و پامپین آوردن موتورش. من هم سفرنامه به دست دور و برشان می پلکیدم و دل نمی کردم که از تعمیرگاه بیرون بروم. می ترسیدم گم بشوم و تازه، اکبرآقا نمی گذاشت تنهایی بروم شهر.
وقتی اکبرآقا دید که عاطل و باطل هستم و بیخودی دور کامیون می چرخم صدایم کرد که: «دایی جون، بیا کمک کن، با پرو بشین گوشه ای کتاب بنویس».

اهل کار نبودم. رفتم سر نوشتن سفرنامه. از کارگری که پیچ شل می کرد پرسیدم: «چهارباغ چه جور جاییه؟»

گفت: «چهارباغ جاییه که اسمش چهارباغه» و پشت بندش هریر بنا کرد به خندیدن و رفت تو نخ شل کردن پیچ.

داشتم کلافه می شدم. سفرنامه ام را باز کردم و گوشه تعمیرگاه بغل کامیون غراضه و به درد نخوری نشستم و نوشتم:

«مردم از همه جای دنیا برای دیدن آثار تاریخی اصفهان به این شهر

رو می‌آورند. و از کاشی‌کاری‌های زیبای آن لذت فراوان می‌برند. آب و هوای اصفهان بد نیست. دم صبح هوا سرد می‌شود. اما، همین که خورشید بالا می‌آید هوا گرم می‌گردد. در اصفهان تعمیرگاه‌های فراوانی است که من خود یکی از آنها را دیده‌ام. در شهر کرمان تعمیرگاه خوب نیست. کامیون‌داران ماشین‌های خود را به اینجا می‌آورند تا بسیار خوب تعمیرش کنند. در گوشه و کنار تعمیرگاه پارچه‌های کثیف و پر از روغن سوخته یافت می‌شود. تعمیرکاران آدم‌های شوخی هستند و مرتب با هم شوخی می‌کنند و می‌خندند. چایی اینجا بهتر از قهوه‌خانه است. قندشان هم خوب است. شاید در اینجا کارخانه قند هم باشد.

داشتم می‌نوشتم که کارگری آچار به دست از جلویم رد شد، پرسیدم: «آقا، چهل ستون چه جور جایه؟»

گفت: «چهل ستون، بیست تا ستون بیشتر نداره. حالا چرا بهش می‌گن چهل ستون، خدا عالمه» و راهش را کشید و رفت.

ظهر شد. کار اکبر آقا تمامی نداشت. حوصله‌ام سررفته بود. هر چه گوشه و کنار تعمیرگاه دیده بودم توی سفرنامه‌ام نوشتم. حدود دو ساعت از ظهر رفته، فرستادند، از قهوه‌خانه بغل تعمیرگاه دیزی آوردند. ناهار که خوردیم توی سفرنامه‌ام نوشتم:

«دیزی‌های اصفهان خوشمزه است. گوشت فراوان دارد و چون در این شهر غلات فراوان است. نخود و لپه و سیب‌زمینی زیادی در آن می‌ریزند. آب اصفهان خوب نیست. بدطعم و کمی شور می‌باشد. مثل آبی که در کرمان از چاه می‌کشیم. اما مانند آب خوشمزه و شیرین «حسین‌آباد» کرمان نیست. من یک لیوان آب بعد از دیزی خوردم و فهمیدم که آب آن چه جور است. یک دانه سیب‌زمینی پخته هم برداشتم و گذاشتم توی جیبم که عصر پوست بکنم و بخورم. سیب‌زمینی بسیار درشتی است و این نشان می‌دهد که محصولات کشاورزی در اصفهان رونق بسیار دارد».

بعد از ظهر، پک‌هو به فکرم رسید که بروم روی کامیون، و از آنجا شهر

را تماشا کنم. فکر خوبی بود. سفرنامه و کتاب جغرافی‌ام را برداشتم، و آهسته، عینهورگه رفتم روی کامیون اکبرآقا. تو باریند اتاقک جلوی کامیون نشستم و شهر را نگاه کردم، و بنا کردم به نوشتن:

«من در بالای کامیون نشسته‌ام. آفتاب داغ تابستان به پشت گردنم می‌تابد و سخت می‌سوزاند. اصفهان درختان عظیمی دارد که جلوی مناره‌ها و گنبد‌های خوش‌نقش‌ونگار را می‌گیرند. اکنون از میان درختان می‌شود چندتا گلدسته و یک گنبد دید. گنبد فیروزه‌ای است. یک کلاغ بزرگ و سیاه نوک درختی نشسته و تاب می‌خورد. هیکل کلاغ جلوی گنبد را گرفته است. اگر کلاغ ببرد گنبد را بهتر می‌توان دید. نمی‌دانم کله این گنبد را که می‌بینم، کله گنبد کدام مسجد است. عمارت عالی‌قاپو را نمی‌بینم. از اینجا سی‌وسه پل رانمی‌توان دهد. آهان، کلاغ پرید. حالا گنبد را بهتر می‌بینم».

صدای خنده اکبرآقا و چندتا از کارگرا، از پایین آمد. قاه‌قاه می‌خندیدند. اکبرآقا صدایش را بلند کرد:

— مجیدخان، به نظرم مُخت عیب کرده. آخه دایی جون، هیچکی تو این گرما می‌ره اون بالا که کتاب بنویسه، بیا پایین دایی جون، آفتاب می‌خوره به مُخت کار دستمون می‌دی.

چاره‌ای نبود، سفرنامه را نیم‌تمام گذاشتم و آمدم پایین و کتاب جغرافیا را باز کردم و از رویش توی سفرنامه‌ام نوشتم. جوری که انگار خودم آن چیزها را دیده‌ام.

شب خوابیدیم. و روز بعد، روز از نو و روزی از نو. دور کامیون، سفرنامه به دست گشتم و هرچیز تازه‌ای دیدم، نوشتم. یک‌بار هم، جرأت به خرج دادم و از در تعمیرگاه، زدم بیرون. چند قدمی که رفتم، دور و برم را نگاه کردم. وحشتم گرفت، ترسیدم گم شوم. یا اکبرآقا اوقانش تلخ بشود. برگشتم و از سرایدار تعمیرگاه پرسیدم: «عمو، منارجنبان چه جور جاییه؟»

گفت: «منارجنبان جایی نیست، مناره که می‌جنبه. بالاخره اونم به

روزی پیر می‌شه و نمی‌تونه از جاش بجنبه.

تا غروب همین جور علاف بودم و نگاهم به دست اکبرآقا بود که کارش کی تمام می‌شود. بالاخره کارش تمام شد. دست‌و‌صورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد و گفت: «بریم مجید، تموم شد.» خوشحال شدم. گفتم: «کجا بریم؟... اول بریم پل خواجه، بعد چهارباغ، بعد...»

خندید و سرفه کرد و گفت: «ان‌شاءالله دفعه دیگه. خودت که دیدی عیالم مریضه، نمی‌توانم اینجا بمونم. دفعه دیگه که اومدیم اصفهان، همه جا رو با هم می‌گردیم، تو هم تو کتابت همه چیز رو می‌نویسی.» انگار یک سطل آب سرد ریختند روم. جا خوردم و لب و لوجه‌ام رفت تو هم. اکبرآقا رفت پشت کامیون نشست و من هم، ناچار رفتم بغل دستش نشستم. فضل‌الله هم آمد بالا. از میان خیابان‌های اصفهان و از روی سی‌وسه‌پل رد شدیم، و من می‌خواستم با چشم‌هام، در و دیوار سی‌وسه‌پل و دکان‌ها و درخت‌ها و هر چه را که می‌دیدم، بخورم. فرصت نوشتن نبود. جلوی دکان گزفروشی ایستادیم. هر کدام دوتا جعبه گز خریدیم و باز راه افتادیم. شب تا صبح راه رفتیم. روز بعد توی صفحه‌های آخر سفرنامه‌ام نوشتم:

«عیب آثار تاریخی اصفهان این است که آنها را روی زمین ساخته‌اند. و درختان بزرگ و سر به فلک کشیده و ساختمان‌های چند طبقه نمی‌گذارند آنها را از بالای کامیون دید. اگر چهارباغ و سی‌وسه‌پل را روی ستون‌های بلندی می‌ساختند، انسان بهتر می‌توانست آنها را ببیند. کسی که می‌خواهد به اصفهان بیاید، شایسته است یک دوربین قوی و بسیار بزرگ همراه بیاورد تا از دور بتواند کاشی‌های زیبای آثار تاریخی را ببیند. اگر کلاه پهن یا چتر با خود داشته باشد آفتاب پشت گردن و کله او را نمی‌سوزاند. دیگر آن که بهتر است تعمیرگاه‌های اصفهان را نزدیک آثار تاریخی بنا کنند تا اگر کسی در تعمیرگاه باشد بتواند آنجا را خوب مشاهده نماید. دیگر آنکه، مردم اصفهان نگذارند درختان شهر

تاریخی‌شان آن همه بلند شوند که جلوی آثار تاریخی را بگیرند. چه بهتر که چند نفر را پول بدهند و مأمور نمایند تا از تعمیرگاه‌های گوشه‌وکنار شهر نگاه کنند و هر درختی که جلوی گلدسته‌ها و گنبد‌ها را می‌گیرد بدون تأمل امر به قطع آن‌ها بنمایند و همچنین تیراندازهای چابک و ماهری را پول بدهند و مأمور بنمایند تا کلاغ‌های مزاحم و بلندپرواز را بدون هیچ رحم و مروتی بزنند و اجازه ندهند که مانع دید جهانگردان شوند. و از همه مهم‌تر اینکه به افراد کارگرا و مسئولین تعمیرگاه‌های اصفهان گوشزد نمایند که حتماً از آثار تاریخی آن شهر زیبا دیدن کنند، تا بتوانند جواب جهانگردان را بدهند و...».

به خانه که رسیدم انگور و چای گذاشتم جلوم و جماعت را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان، می از خودم چیزهایی درآوردم و گفتم که عقل از کله جماعت پرید. سفرنامه‌ام را هم پواشکی برای بی‌بی خواندم. کلی کیف کرد.

بعدها، تو مدرسه، سر کلاس، از رفتن به اصفهان و دیدن آثار تاریخی و کوچه‌پس‌کوچه‌ها و گوشه‌وکنار شهر تعریف‌ها کردم. تا این که بچه‌ها اسمم را گذاشتند «مجید اصفهانی» و هر وقت معلم جغرافی‌مان می‌گفت: «بچه‌ها کی اصفهان رفته؟» می‌گفتم «من» و بچه‌ها هم تصدیق می‌کردند. آن وقت، معلم می‌گفت: «بیا و بگو چه دیدی تا دیگران هم یاد بگیرند.» و، من هرچه را که تو کتاب جغرافی خوانده بودم و با دیده‌ها و شنیده‌های سفرم می‌زدم گل هم و با آب و تاب بلفور می‌کردم. معلم لذت می‌برد و می‌گفت: «آفرین، بارک‌الله» و، بعد رو می‌کرد به دانش‌آموزان که: «این است نتیجه سفر و دیدن جاهای مختلف کشور، بچه‌ها تا می‌توانید سعی کنید که به مسافرت بروید».

خیلی زدم تا سفرنامه‌ام را چاپ کنم. اما هیچ چاپخانه‌ای زیر بار نرفت.

خدا پدر و مادر همه معلم های ریاضی را، از دم، بیامرزد. اگر از دار و دنیا رفته اند، الهی نور به قبرشان بیارد و اگر زنده هستند و هنوز نفس می کشند، خداوند عمر و عزت شان را زیاد کند. هرچه با زبان خوش، با مهربانی و نصیحت و ملایمت، با توپ و تشر، توگوشی، پس گردنی، شلاق و خط کش خواستند سر مرا توی حساب و کتاب بیاورند، نشد که نشد. حساب و هندسه توکله من نرفت که نرفت.

زنگ های ریاضی می رفتم آخر کلاس، خودم را به موش مردگی می زدم و پشت و پناه شاگردهای بلند و بالا و گنده و پت و پهن قایم می شدم که از چشم زخم معلم و رفتن پای تخته در امان باشم. از اول تا آخر زنگ دلم عینهر سیر و سرکه می جوشید و هروقت معلم یکی را صدا می زد که بیاید پای تخته، دلم هری می ریخت پایین و رنگم می پرید، و عین گج سفید می شد.

معلم ها هم دستم را خوانده بودند. تا، پا تو کلاس می گذاشتند، گردن می کشیدند و می گفتند: «مجید کجاست؟» و من به محض این که، این ندا را می شنیدیم، مثل مرغابی، سرم را از پشت شانه آدمی که جلوم نشسته بود، بالا می آوردم و با ترس و لرز می گفتم: «مجید حاضره، آقا!» معمولاً کار به همین جا و به خیر و خوشی ختم نمی شد. آقا مرا می کشاند پای تخته و از خجالت حسابی درمی آمد.

چند بار پیش خودم گفتم، اگر تو ردیف جلو، مثل شاخ و شمشاد بنشینم و سر بلند و بی خیال باشم، آقا فکر می‌کند که درس را فوت آبم و زنگ ریاضی بی دردسر تمام می‌شود. اما، از قضای روزگار، فایده‌ای نداشت. چه باخیال، چه بی خیال، چه گوش‌هام را شل می‌گرفتم و عین موش آخر کلاس قایم می‌شدم، و چه جلوی کلاس با سینه سپر و گردن راست می‌نشستم، فرق چندانی نمی‌کرد. آقا مشتری‌اش را می‌شناخت و صاف می‌آمد سراغ من. شده بودم گاو پیشانی سفید و سرقفلی تنبل‌ها و خینگ‌های کلاس. آقا معلم می‌دانست که رقم و عدد تو کله من نمی‌رود و اشتباه هم نمی‌کرد. چون اتفاق نیفتاده بود که، محض نمونه، یک بار هم که شده، پای تخته روسفید از آب دریايم.

از شما چه پنهان، زحمت هم می‌کشیدم تا بتوانم گلیم خود را از بابت حساب و هندسه، بیرون بکشم، ولی چه فایده، زحمت‌ها باد هوا می‌شد و میان کار، بلاتسبت، عین‌هو خر تو گیل می‌ماندم.

از اولش هم همین جور بودم. درست یادم هست، برای حل کردن یک مسئله ساده، اول از انگشت‌های دست‌هام به جای چرتکه و ماشین حساب کمک می‌گرفتم، رقم که زیاد می‌شد، و به جمع و تفریق می‌رسیدم، می‌رفتم سراغ انگشت‌های پاهام، آنها هم که ته می‌کشید. به بی بی می‌گفتم: «بی بی انگشت‌های یک دستتو بده من، انگشت کم آوردم.» آن بیچاره هم اول انگشت‌های دست راست و بعد انگشت‌های دست چپش را با صبر و حوصله در اختیار من می‌گذاشت. خدا بیامرز، انگشت‌های لاغر و استخوانی و پیر و لرزان بود. اعصاب درست و حسابی هم نداشت. وقتی انگشت‌هایش، تو دست من، می‌لرزید، حواسم پرت می‌شد و یادم می‌رفت که تا کجا حساب کرده‌ام، گاهی وقت‌ها، که جمع و تفریق سه رقمی داشتم، می‌افتادم به صرافت انگشت‌های پاهاش، با التماس و قربان صدقه، جوراب‌هایش را درمی‌آورد و انگشت‌های پاهاش را می‌شمردم. و تازه، وقتی مجبور می‌شدم که چهل انگشت دست و پای خودم و بی بی را یک جا بشمارم و رویشان کار کنم،

مُخِم قاتی پاتی می شد. ذهنم نمی توانست رقم به آن دُرشتی را بکشد. پاک گیج می شدم. سرم چرخ می خورد و حساب از کله ام درمی رفت. مسئله می ماند و عزا می گرفتم. و باز از نو بنا می کردم به شمردن انگشت های دست و پای خودم و بی بی.

بی بی این اواخر تا شستش خبردار می شد که می خواهم بروم سر حل کردن مسئله، خودش، بدون این که من حرفی بزنم، بی رودریستی، جوراب هایش را می کند، می نشست روی زمین، رویه روی من، دوتا پاهایش را می گذاشت دو طرف دفترچه ریاضی و می گفت: «زود حسابتو حل کن، من هزار جور کار دارم. می خوام پاشم برم بی بدبختیم».

یک بار هم، که کار داشت و حوصله نشستن نداشت، به جای انگشت هاش، چهل پنجاه تا حبه قند ریخت جلوم که با آنها حساب کنم، و من ضمن شمردن حبه های قند و حل کردن مسئله و فشار به مغز، از حرصم، آنها را دانه دانه جویدم و آخرش هم نتوانستم جواب مسئله را پیدا کنم. وقتی بی بی دید کلک قند را کنده ام و به جایی هم نرسیده ام، رفت برایم دوتا مشت خرماي خشک آورد که آنها هم به سرنوشت قندها دچار شدند. نخود خام هم آورد که باز موقع زور آوردن به کله، جویدمشان و نتیجه ای نگرفتم دست آخر ریگ آورد، باز هم جواب مسئله درنیامد.

حالا می فهمم که بی بی بیچاره هم پای خوب شدن ریاضی من زحمت بیهوده فراوانی کشید و آخرش هم این آرزو را از دنیا برد که من بتوانم حساب و کتاب زندگیم را راست و ریس کنم.

همه این ماجراها یک طرف، ماجرای تسبیح یک طرف، که هر وقت یادم می آید، چشمم به تسبیح، مخصوصاً تسبیح دانه درشت و زردرنگ می افتد، بدنم مثل بید بنا می کند به لرزیدن و از خجالت خیس عرق می شوم.

بله، ماجرا از این قرار بود که، یک روزی پای تخته تو جدول ضرب ماندم. آن هم کی...؟ سال اول دبیرستان!

معلم گفت: «مجید، تا فردا بهت وقت می‌دم. فردا باید جدول ضرب رو فوت آب باشی. واقعاً خجالت داره. تو شاگرد دبیرستانی و هنوز جدول ضرب رو بلد نیستی؟»

گفتم: «چشم آقا، تا فردا مهلت بدین. قول می‌دم یاد بگیرم. حالا بشینم... آقا؟»

گفت: «بشین».

رفتم و نشستم. عصر رفتم دفترچه‌ای خریدم که پشت جلدش جدول ضرب بود، آمدم خانه. به بی‌بی‌ام گفتم:

— بی‌بی، امشب با من اصلاً کار نداشته باش، من درس دارم.

گفت: «باشه، فقط برو نون و تنباکو برای من بخر، بیا بشین سر درس و مشقت».

ترو چسب، پریدم و نان و تنباکو خریدم و آوردم. جدول را به دست گرفتم و می‌خواندم و می‌خواندم، آن هم با صدای بلند: پنج شش تا، سی تا. پنج هفت تا، سی و پنج تا. پنج هشت تا چهل تا. و...

لب‌ها و زبانم می‌گفت، چشم‌هام عدد‌ها را می‌دید. اما تو کله‌ام هیچ چیز نمی‌رفت و نمی‌ماند. خدا می‌داند تا آخر شب، چند دور جدول ضرب را از اول تا آخرش خواندم و چیزی دستگیرم نشد. به شام هم لب نزد. بالاخره، نزدیک‌های نیمه‌شب، از حس و حال افتادم. کله‌ام سوت کشید و منگ شدم. گرفتم خوابیدم.

اذان صبح، بی‌بی بیدارم کرد. پاشدم و باز افتادم به خواندن و از بر کردن جدول ضرب. تا دم آفتاب خواندم: هشت سه تا، بیست و چهار تا. هشت چهار تا سی دو تا. هشت پنج تا، چهل تا، و...

به قدرنی خدا، یک ذره رقم تو کله‌ام نرفت. کیف و بند و بساطم را برداشتم و رفتم مدرسه.

سر کلاس طبق معمول، آقا تا پا تو کلاس گذاشت، اول دشت^۱

۱. اول دشت (اصطلاح): اول کار و کاسبی، اول «درآمده».

صدام کرد:

«مجید، بیا ببینم چه کار کردی؟»

بلند شدم. دفترچه‌ای را که پشت جلدش جدول ضرب بود برداشتم و رفتم جلو، زانو هام قوت نداشت، بیخودی می لرزید، هرجور بود خودم را به آقا رساندم و جدول ضرب را نشان دادم و گفتم: «ببین... آقا... ما دفتری خریدیم که جدول ضرب داشته باشه».

پوزخندی زد و گفت: «فایده‌ای نداره، باید جدول تو کله‌ات باشه، له پشت دفترچه» و بعد دست کرد تو جیبش، تسبیح دانه درشت و زرد رنگی درآورد، منگوله را گرفت میان دو انگشتش و آن را عینهو طناب دار، جلوی چشم‌های من گرفت، و گفت: «مجید، ازت می‌پرسم. هر کدومشو جواب ندی، یا غلط جواب بدی، به دونه تسبیح می‌اندازم، بعد می‌شمرم و به اندازه اون دونه‌ها با این خط کش...».

گفتم: «بله... آقا... بقیه‌شو دیگه کاملاً می‌دونم. حساب دسته، شما بهر سین» و نو دلم گفتم: «خدایا خودت رحم کن».

قلبم گرمپ گرمپ می‌زد. دلم می‌خواست به هیچ چیز فکر نکنم، حواسم هیچ‌جا، جز جدول ضرب نباشد. رو همین حساب چشم‌هام را هستم. آقا گفت: «چشماتو چرا بستنی؟»

گفتم: «برای این که چیزی نبینم و حواسم جمع باشه».

اوقاتش تلخ شد، توپید که: «چشماتو واکن، این تسبیح رو ببین و جواب بده».

چشم‌هام را باز کردم. آقا تسبیح را جوری تو دستش گرفته بود که یک انگشتش روی یکی از دانه‌ها باشد و آماده افتادن. بلند و کشیده و جدی گفت: «هشت نه تا؟».

لب‌هام را فشردم، به سقف نگاه کردم، مگسی تو تار عنکبوت تیرهای سقف، گیر کرده بود. وزوز می‌کرد. حواسم پرت شد. باز چشم‌هام را بستم و به کله‌ام زور آوردم که یادم بیاید: هشت نه تا، چندتا می‌شود؟ یادم نیامد. کلاس ساکت بود و بچه‌ها نطق نمی‌کشیدند، پرو پر

نگاهم می‌کردند که ببینند چه گلی می‌کارم. مین مین کردم و گفتم: «آقا... علی الحساب شما به دونه تسبیح بندازین، دستتون خسته نشه، تا بعد ببینیم چی می‌شه؟».

آقا انگشت چاق و کوتاهش را از روی دانه تسبیح برداشت. دانه تسبیح از دانه‌های دیگر جدا شد، و جلوی چشم‌های گشاد من، از قد نخ لیز خورد و قشنگ و آرام و راحت آمد پایین. باز صدای محکم و ترسناک آقا تو کلاس پیچید: «شش نه تا؟!... شش نه تا... می‌شه... می‌شه: چهل و دو تا». آقا بی‌مطلی، یک دانه دیگر تسبیح، از زیر انگشتش ول کرد، دانه از قد نخ خزید و آمد پایین و خورد رو آن یکی که قبلاً افتاده بود و «تق» صدا کرد.

آقا هی می‌پرسید: چهار شش تا... نه ده تا... هفت هشت تا... شش هفت تا... و من همین جور نگاهش می‌کردم. پاک لالمونی گرفته بودم. تو سرم خالی شده بود فقط صدای پُر و محکم آقا و صدای تق و تق و تق افتادن دانه‌های تسبیح تو گوش‌هام و سرم می‌پیچید، و حرکت انگشت‌های چاق و کوتاه او و خزیدن دانه‌های درشت و زردرنگ تسبیح جلوی چشم‌هام بود.

آقا پرسید و پرسید، دانه تسبیح انداخت، تا حسابم رفت بالا و زیاد شد. نصف بیشتر دانه‌های تسبیح افتاده بود. آقا دانه‌های افتاده را با دقت شمرد و به تعداد آنها، با خط کش کف دست‌هام را با تمام قوت نوازش کرد، و به گوشم خواند که «دو روز دیگر، باز جدول ضرب را می‌پرسد و تسبیح می‌اندازد، اگر بلد نباشم، همین آش و همین کاسه».



به خانه که رفتم دست به سیاه و سفید نزدم، هنوز کف دست‌هام می‌سوخت و دُق دُق می‌کرد. به بی بی لام تا کام حرفی نزدم. اگر یک کلام می‌گفتم که چه بلایی سرم آمده، کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم بینا. می‌افتاد رو دنده نصیحت و نیش و سرزنش و داغ دلش تازه می‌شد که: «خوب کرد زد، قریون دست‌هاش. تا کتک نخوری آدم نمی‌شی».

سواددار نمی‌شی. همه مثل من بیچاره نیستن که خون دل بخورن و بهت نگن بالای چشمت ابروست و... و خلاصه تا آخر شب دور حیاط و تو اتاق‌ها می‌گشت و حرف می‌زد و حرص و جوش می‌خورد و دعا به جان معلم می‌کرد و خسته نمی‌شد.

القصة، سوختم و ساختم و به بی‌بی بروز ندادم که چه شده! دو روز بعد را به استراحت و خواندن کتاب داستان گذراندم، هروقت هم یادم می‌آمد که باید جدول ضرب را یاد بگیرم، به خودم می‌گفتم: «تا اون روز هزار جور اتفاق می‌افته، شاید زلزله شد و من و معلم رفتیم زیر آوار، شاید معلم‌مان را عوض کردن. از این ستون به اون ستون فرجه، چرا خودم رو اذیت کنم؟».

دو روز مثل برق گذشت و شبی که قرار بود روز بعدش جدول ضرب را برای معلم فوت آب بشوم، آمد.

آن شب تا نزدیک‌های سحر، یک‌بند خواندم. با صدای بلند و با آهنگ. راه رفتم و خواندم: «پنج شش تا، سی تا. چهار پنج تا، بیست تا. پنج نه تا، چهل و پنج تا...» حتی موقع خوردن شام هم دست برنداشتم. لقمه تو دهانم بود. همان‌جور که لقمه را می‌جویدم جدول ضرب را، همرا ملج ملوج لقمه، بلند بلند برای خود می‌خواندم تا بالاخره، کفر مادر بزرگ درآمد و گفتم: «این دیگه چه جور درس حاضر کردنه، بسه دیگه، سرمو بردی، به خرده یواش‌ترا» به حرفش گوش نکردم و باز خواندم. زیر لحاف هم با خودم «پنج شش تا و هفت نه تا» گفتم تا از زبان افتادم و خوابم برد.

صبح که پا شدم. دیدم مختصری پیشرفت کرده‌ام و چیزهایی بلد شدم. تو راه مدرسه هم خواندم. کله‌ام پراز جدول ضرب شد. به مدرسه که رسیدم، هنوز خیلی از بچه‌ها نیامده بودند. رفتم و چوب بلندی از درِ اتاق فراش برداشتم و آمدم تو کلاس و تار عنکبوتی که به تیرهای سقف آویزان بود کندم، تا موقع پس دادن جدول ضرب و نگاه کردن به سقف حواسم پرت نشود. فکر همه چیز را کرده بودم. یکی از بچه‌ها هم که ازم

چند تا رقم پرسید، بلند بودم.

عاقبت، زنگ خورد. معلم آمد سر کلاس و صدایش را بلند کرد که: «مجید، بیا، بلند شدم و با قدم‌هایی استوار و گردنی راست رفتم جلو کلاس. آقا نگاهی به قد و بالام انداخت و دست برد تو جیبش و تسبیح دانه درشت و زردرنگ را درآورد. خدا روز بد ندهد. چشمم که به تسبیح افتاد. زانو هام بنا کرد به لرزیدن و پلک هام به هم خوردن. به تته پته افتادم و گفتم:

— آقا... ما از این تسبیح خاطره خوبی نداریم. اینو بذارین جیبتون، همین جوری بپرسین.

آقا خنده فاتحانه‌ای کرد و پشت گردنش را خاراند و گفت: «اگر این تسبیح نباشه، من از کجا بدونم که تو چندتا غلط داری؟». گردنم را کج گرفتم و گفتم: «من خودم غلط هامو می‌شمارم، با انگشت هام می‌شمارم. حلال و حروم هم نمی‌کنم. هرچه باشه راست و حسینی می‌گم».

گفت: «شاید از ده تا بیشتر غلط داشتی. انگشتای دستت که بیشتر از ده تا نیست».

گفتم: «از انگشتای یکی از بچه‌ها استفاده می‌کنم. اصلاً با انگشتای خودتون می‌شمارم که خیالتون تخت باشه. به چیز دیگه، اجازه بدین برم ریگ جمع کنم بیارم، با اونا بشمارین. شما رو جون بچه‌هاتون این تسبیح رو بذارین تو جیبتون».

من حرف می‌زدم و بچه‌ها می‌خندیدند. صدای خنده‌شان کلاس را پُر کرد که اوقات آقا تلخ شد. خط کش را زد روی میز و گفت: «ساکت!» بعد، رو کرد به من که: «لوس بازی رو بذار کنار، جواب بده» و تسبیح را تو دستش آماده گرفت، سر شستش را گذاشت روی دانه‌هایی که قرار بود بیفتند، و گفت: «شش نه تا؟».

زبانم را روی لب هام کشیدم. امانم نداد، گفت: «شش نه تا؟» سرم را بالا گرفتم و سقف را نگاه کردم. دیدم عنکبوت دوباره دارد تر و فیروز تار

می‌تند. آقا بلند و محکم گفت: «شش نه تا؟» دهانم خشک بود. به کله‌ام زور آوردم. کله‌ام خالی بود. انگار تو عمرم روی جدول ضرب نگاه نکرده بودم. نگاهم به عنکبوت بود چیزی بادم نمی‌آمد. پاک لال شدم. صدای «تق» افتادن دانه تسبیح پرده گوشم را لرزاند. صدای آقا آمد. «نه هفت تا؟».

نگاهم را از سقف و عنکبوت برداشتم و انگشت‌ها، دانه‌های تسبیح، لب‌های سیاه و سبیل قبطانی آقا را دیدم. انگشت‌ها، تسبیح، لب و سبیل جلوی چشمم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. چشم‌هام را پُر کردند جز آنها چیزی نمی‌دیدم. فقط گاهی صدای کلفت و محکم آقا را می‌شنیدم که می‌گفت: «هفت شش تا؟... چهار پنج تا؟... نه ده تا؟... و صدای تق... تق... تق افتادن دانه تسبیح، و صدای بغ‌بغوی کفتری که از پشت پنجره کلاس می‌آمد، و بعد... صدای ضربه‌های خط‌کش، و بفهمی نفهمی، حس سوزش سوزن سوزنی پوست کف دست‌ها. قرار شد اگر دفعه دیگر جدول ضرب را یاد نگیرم، همین اوضاع و احوال باشد.



شب، توی خانه، به فکر فرو رفتم تا راه چاره‌ای پیدا کنم. دیدم خواندن و از بر کردن جدول ضرب فایده‌ای ندارد. باید اول به ریخت تسبیح و صدای تق و توق افتادن دانه‌هاش عادت کنم، تا حواسم، موقع جواب دادن پرت نشود. این بود که به بی‌بی گفتم: — بی‌بی، اگر می‌خواهی من مدرسه برم و باسواد بشم و ترقی کنم و پول و پله‌ای به هم بزنم، باید تسبیح دونه‌درشت و زردرنگ برام دست‌وپا کنی.

تا این حرف را زدم، بی‌بی عین‌هو اسفندی که روی آتش بیفتد، از جاش پرید و اول زل‌زل نگاهم کرد و بعد، چشم‌هاش را تنگ کرد و گفت: «به حق چیزهای نشنفته. تسبیح می‌خواهی چه کار؟».

نشستم و همه چیز را، از سیر تا پیاز، براش تعریف کردم و به‌اش

قبولاندم که داشتن آن‌جور تسبیح برای یاد گرفتن و پس دادن جدول ضرب از نان شب هم واجب‌تر است.

بیچاره باشد و رفت سر یخدانش و بعد، سر جانمازش، هر چه تسبیح داشت آورد. تسبیح‌های جورا‌جور و فراوان داشت؛ تسبیح سیاه و دانه‌درشت. تسبیح دانه‌ریز و مشکی و صددانه، تسبیح کربلایی تربت، تسبیح سنگی، تسبیح روشن و شب‌نما و تسبیح بلند سه‌منگوله و... که هیچ‌کدام به درد کار من نمی‌خورد. تسبیحی چشمم را می‌گرفت که درست عین تسبیح آقامعلم باشد؛ زردرنگ و دانه‌درشت و سنگین، که وقتی یکی از دانه‌هاش رو دانه دیگر می‌افتد «تق» صدا کند.

همان شبانه، بی‌بی چادرش را انداخت سرش و چراغ‌دستی را برداشتیم و دوره افتادیم تو محل، پیش همسایه‌ها و اهل کوچه که چنان تسبیحی را پیدا کنیم. هر جا رفتیم نیرمان به سنگ خورد. اما، از رو نرفتیم. گشتیم و گشتیم، تا بالاخره، پرسیان‌پرسیان به خانه بابایی رسیدیم که اسمش «آقای سماواتی» بود و توکار تسبیح بود. تسبیح‌های رنگ‌وارنگ و جوربه‌جور عتیقه و معمولی جمع می‌کرد، و از این بابت کلی معروف بود. بعضی از تسبیح‌هاش را به قیمت خون پدرش می‌داد و روی هم رفته آدم بدعشق و دندان‌گردی بود. در آن موقع که تخم‌مرغ دانه‌ای ده‌شاهی بود آقا می‌خواست بابت آن تسبیح، که با تسبیح آقامعلم مو نمی‌زد، از بی‌بی ده‌تومان وصول کند. ولی بی‌بی اهل دادن این‌جور پول‌ها نبود. بیچاره نداشت که بدهد. رو همین حساب، افتاد به عجز و التماس و قسم و آیه دادن و از این‌در و آن‌در صحبت کردن که: «انگار کنین، این بچه هم فرزند شماست، کاری کنین که دست‌خالی از این‌جا نره، و بتونه درسشو بخونه و انتحان بده، از قدیم گفتن: مرغی هست که گوشتشو می‌خورن، و به مرغ هم هست که بهش گوشت می‌دن»^۱.

۱. مرغی هست که گوشتش را می‌خورند و مرغی هست که به آن گوشت می‌دهند (ضرب‌المثل کرمانی): از کسانی که مال و منالی دارند باید استفاده برد، و به کسانی که فقیر و بی‌چیزند باید کمک کرد.

خلاصه، این قدر گفت و گفت تا راضیش کرد که تسبیح کذایی را چند روزی، محض خدا، به ما امانت بدهد، تا من جدول ضرب را با آن تمرین کنم و یاد بگیرم و به معلم پس بدهم، و بعد آن را، صحیح و سالم، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای تقدیمش کنم. اگر هم خدای ناکرده، بلایی سر تسبیح آمد تا شاهی آخر، تاوانش را بدهیم. ضمناً، قرار شد برای جبران محبتش، در اولین فرصت، مقداری انار ملس^۱ براش تعارف ببریم.

باری تسبیح را گرفتیم و خوشحال و خندان به خانه آمدیم. به خانه که رسیدیم پله کردم به بی‌بی که بنشیند رو کرسی و اخم کند، تسبیح را بگیرد تو دستش، شستش را بگذارد روی یکی از دانه‌ها و آماده باشد، من جدول ضرب را به او پس بدهم، و هر وقت گیر کردم، و یا اشتباه کردم، با چشم و ابرو اشاره کنم، و او فوری شستش را از روی دانه بردارد و دانه بپفتد پایین و «تق» صدا کند، تا خوش‌خوش چشمم به افتادن دانه‌های تسبیح و گوشم به صدای «تق» عادت کند و جلوی معلم هول نشوم و دست‌وپایم را گم نکنم. بی‌بی که برای درس خواندن و ملاشدن من زیر بار هرکاری می‌رفت، قبول کرد و نشست روی کرسی و هر چه گفتم مویه مو عمل کرد. دست‌آخر هم دانه‌های افتاده تسبیح را قشنگ شمرد. اما، مرحله آخر را، که خوردن خط‌کش کف دست بود، درز گرفتیم^۲.

هفت هشت دور که با بی‌بی پس دادن جدول ضرب را، با آن پند و بساط، تمرین کردم. بی‌بی خسته شد و دست‌وپالش درد گرفت و گفت: «بسه دیگه، ولم کن.» دلم به حالش کباب شد و ولش کردم. رفت و گرفت خوابید. من هم تسبیح به دست رفتم زیر لحاف، تا موقعی که خوابم نبرده، با خودم جدول ضرب را تمرین کنم و دانه تسبیح بیندازم. دستِ برقضا، آن شب، از زور غصه و ترس از آقامعلم، تب کردم و تو عالم خواب و بیداری، مرتب صدای تق و توق افتادن دانه‌های تسبیح را

۱. انار ملس (انار مبخوش): اناری که مزملش ترش و شیرین باشد.

۲. درز گرفتیم: حلف کردم.

می‌شنیدم. با همان حال خراب بلند شدم و آب خوردم و تسبیح را، که زیر منکا قایم کرده بودم، برداشتم و گذاشتم تو تاقچه اتاق که ازش دور باشم، و خوابیدم. باز هم صدای تق و توق می‌شنیدم. هی زیر لحاف از این دنده به آن دنده می‌شدم و گوش‌هام را می‌گرفتم که صدا را نشنوم.

خوابم نمی‌برد. بلند شدم. وقتی هم که بیدار بودم و تو اتاق راه می‌رفتم باز صدای تق و توق می‌شنیدم. تازه، شستم خبردار شد که صدای تق و توق مال پرنده‌ای ست که توی قفس است و دارد به قفس نوک می‌زند و تو تاریکی شب دانه برمی‌چیند. کرسی را گذاشتم زیر پام و رفتم بالا، قفس پرنده را از گل میخ دیوار اتاق برداشتم و بردم گذاشتم تو انباری و آمدم تخت خوابیدم. صدا تمام شد. اما، همین‌که چشمم گرم شد. باز، صدای تق و توق آمد. این بار صدا از کجاست؟... خوب گوش دادم. به دنبال صدا رفتم. باد می‌آمد و شاخه خشک درخت گلابی را به شیشه بالای درِ اتاق می‌زد. انگار کسی با انگشت به شیشه می‌کوفت.

چراغ به دست رفتم تو حیاط، نردبام را برداشتم. به دیوار تکیه دادم. رفتم بالا. داشتم زور می‌زدم که شاخه خشک درخت را بشکنم بی‌بی بیدار شد، خیال کرد دزد آمده. وحشت زده داد کشید: «آهای کیستی؟!...» بعد صدا کرد «مجید... مجید... پاشو برو ببین تو حیاط کیه؟»

صدام را بلند کردم که «نترس بی‌بی، کسی نیست. منم» و شاخه را شکستم و آمدم تو اتاق.

بی‌بی هول کرده بود. قلبش به درد آمده بود. جریان پرنده و شاخه خشکیده درخت گلابی را برایش تعریف کردم. قرصی خورد و پوزخندی زد، کمی آرام شد و خوابیدم.

دیگر صدای تق و توقی درکار نبود.

دو روز گذشت و از نو سر و کارم با معلم ریاضی افتاد. آن روز، تسبیح را با خودم بردم سر کلاس و پنهان از بچه‌ها، زیر میز بنا کردم به انداختن دانه تسبیح و گفتن: هشت پنج تا... نه هشت تا... شش چهار تا و... آقا به محض ورود به کلاس نگاهش را تو کلاس چرخاند و تا

چشمش به من افتاد، صدایش را انداخت تو گلویش که: «بیا مجید، بیا جانم! ببینم امروز در چه حالی!» شاد و سرحال، انگار که فتح خیبر کرده بودم، بلند شدم و تسبیح را برداشتم و رفتم پیش آقا. آقا سر میز نشسته بود و هم قد من شده بود. پیش از آن که دست بکند تو جیش و تسبیحش را درآورد پیش دستی کردم و منگوله تسبیحم را با دوتا انگشتم گرفتم، آوردمش بالا، درست جلوی چشم هاش، و لبخند شیرینی زدم و گفتم: «ببین آقا... ما رفتیم به تسبیح عین مال شما پیدا کردیم که...».

یکهو حرف تو دهنم ماسید، چون آقا جلدی چنگ زد و تسبیح را از دستم قاپید و توپید که: «بده من».

گفتم: «آقا... تسبیح مال خودمون نیست، به خدا. امانت گرفتیم که به صدایش عادت کنیم و حواسمون پرت نشه».

آقا بیخودی اوقاتش تلخ شد. خون تو صورتش دوید. تند و تلخ نگاهم کرد. تسبیح را تو مشتش فشرد. لب هاش را جوید. عین لبو سرخ شده بود. گردن دراز و لاغری داشت، می آب دهانش را فور می داد و سیبک گلویش بالا و پایین می رفت. پاشد، ایستاد. بند دلم پاره شد. بلند شد. بلند بالا بود، من کوتاه، طوری که اگر سرم را جلو می بردم پیشانیم به شکمش می خورد. حرص خورد و نفسش را با فشار از دماغش بیرون داد و مثل هلنگ غرش کرد که: «منو دست انداختی؟... احمق... گوساله»، و بعد با همان تسبیح افتاد به جانم، چهار پنج تا، به ضرب، قایم زد تو صورتم. نخ تسبیح پاره شد. دانه هاش پخش و پلا شد تو کلاس، و هر کدام از دانه ها رفت گوشه و کنار دیوار و زیر نیمکت ها و تو دست و پای بچه ها گم و گور شد. نخ نازک و خالی از منگوله قرمز تسبیح تو دست لرزان آقا ماند. دولا شدم که دانه های تسبیح را جمع کنم. بچه ها کمکم کردند، رفتند زیر نیمکت ها و میز و صندلی معلم، پی پیدا کردن دانه ها. کلاس به هم ریخت. صدای معلم تو کلاس پیچید: «ساکت! بنشینین سر جاتون» و منگوله و نخ را انداخت رو میز.

من همین جور دنبال دانه های تسبیح بودم. زانو زده بودم زیر نیمکتی

و دستم را دراز کرده بودم تا دانه‌ای را، که به دیوار چسبیده بود، بردارم. آقا، از پشت، دامن کتم را گرفت و مرا از زیر نیمکت بیرون کشید و گفت: «جمع کردن دانه‌های تسبیح رو بذار برای زنگ تفریح، وقت کلاس رو بگیر، وقت رو بگیر.» بلند شدم، خاک‌های سرزانوهای شلوارم را تکاندم. چند دانه تسبیح تو مشتم بود و نگاهم را از زیر نیمکت‌ها و در و بر کلاس بر نمی‌داشتم. آقا که دید هوش و حواسم پی دانه‌های تسبیح است و حال و روزم تعریفی ندارد، از خیر پرسیدن جدول ضرب گذشت و گفت: «برو بشین، کمی آرام شده بود و از جوش و جلا افتاده بود.»

نشستم و گفتم: «آقا... شما تسبیحتونو چند خریدین؟ از کجا خریدین؟»

گفت: «نخریدم، برام سوغات آوردن، یادگاریه.»

گفتم: «این یارو، همین آقای سماواتی که تسبیح جمع می‌کنه، گفت ده تومان قیمتشه، کمتر هم نمی‌دم تسبیحش امانت بود.»

دو تا از بچه‌ها، از ته کلاس، پخی زدند زیر خنده. آقا باز سگرمه‌هاش را کشید تو هم و گفت: «مجید، پاشو، برو بیرون.»

زنگ تفریح، هرچه گشتم نتوانستم همه دانه‌های تسبیح را پیدا کنم، گوشه یکی از دانه‌هاش هم شکسته بود.

روز بعد، بی‌بی با چشم‌گریبان آمد تو مدرسه، یک‌راست رفت تو دفتر. وقتی از در دفتر بیرون می‌آمد، تسبیح آقامعلم دستش بود.

اسکناس صد تومانی

پشت هم بدبیاری آوردیم. دیوارِ طرفِ قبله تنها اتاق نشیمن و خوبان حسابی سینه داده بود و ترک گنده و ناجوری داشت. هر که به ما سر می زد، تا نگاهش به آن می افتاد فوری ته دلش خالی می شد و فکر می کرد، الان است که یکهو پَر و پی دیوار از زیر دربرود و سقف چوبی سنگین اتاق، قشنگ بخوابد روی همه مان، و تا کسی بیاید و خبر بشود غزل خدا حافظی را بخوانیم. بیچاره هر قُلپ جای که می خورد، از زیر چشم نگران و وحشت زده، دیوار و سقف را می پایید، و چنان ترس و رَش می داشت که قند شیرین گوشه لُپش ز غنبت^۱ می شد و می گفت: «فکری به حال این دیوار بکنین، خیلی خطرناکه.» و بعد، پشیمان از سرزدن به ما، زود خودش را جمع و جور می کرد، استکان چای نیم خورده اش را می گذاشت و در می رفت.

من و بی بی هم می دانستیم که دیوارها دهان باز کرده و اگر خراب بشود، کلک جفتمان کننده است. ولی چاره ای نداشتیم. پول و پله ای تو دست و بالمان نبود تا رویه راهش کنیم. به قضا و بلای الهی تن داده بودیم. هر وقت هوا ابر می شد، آسمان قُرنیه می آمد و نم بارانی می گرفت، رنگ از صورت بی بی می پرید، به آسمان چشم می دوخت و می گفت: «خدایا خودت رحم کن، عمر من دیگه گذشته، این بچه هنوز دل به آرزوست.»

به هر حال، می سوختیم و می ساختیم. تا این که ناخوشی بی بی فوز

۱. ز غنبت: بسیار تلخ.

بالا قوز شد. خدا بیا مرز یکهو زد و حدود بیست روز، تو رختخواب یک کله افتاد وآه و ناله کرد. کارِ خانه و بیرون، جفت و جور کردن دوا و درمان و از سر واکردن عبادت کنندگان، افتاد گردن من. چندتا از قوم و خویش‌ها هم، توده خبر شدند که حال بی‌بی خوش نیست. عیال و اطفال و ایل و تبار را برداشتند و راهی شهر شدند که هم گردش بکنند و هم حال بی‌بی را بپرسند. کفگیر حسابی به ته دیگ خورده بود. پس آفت بی‌بی ته کشیده بود و من افتاده بودم به قرض و قوله از دکان مش‌اسدالله، بقال سرکوچه. آنقدر رفتم در دکانش، گردن کج کردم و ازش پول دستی و خرده ریز نسبه گرفتم تا طاقتش طاق شد و گفت: «به بی‌بی بگو، حسابتون بالا رفته.» و چند روز بعد که رفتم قند و چای و فتیله چراغ بخرم، اخم‌هاش را کشید تو هم، خجالت را بوسید و گذاشت کنار، و غرولند کرد که: «مجید، این دفعه آخر هست که بهت نسبه می‌دم. بعد از این، برو جای دیگه خرید کن، فهمیدی؟»

یک‌راست آمدم خانه و قضیه را صاف به بی‌بی گفتم، تازه از رختخواب بیماری پاشده بود، بنا کرد به لرزیدن. رنگش شد سفید، عین ماست. هُری اشک‌هاش ریخت. نشست بغل دیوار و گفت: «آدم بمیره بهتر از این زندگیه» و آب غوره^۱ مفصلی گرفت.

بیچاره عادت به نسبه‌خوری و شنیدن کنترانی^۲، از این و آن را نداشت، دلش بدجوری شکسته بود که یکهو، طرف‌های غروب، از آن جایی که خدا می‌خواست، درِ به تخته خورد و کاغذ دایی آمد. پس از دعا و سلام و احوال‌پرسی نوشته بود که:

«بی‌بی بهتر از جانم، ان شاء الله اگر خدا بخواهد، تا ده پانزده روز دیگر خدمت می‌رسم و دیداری تازه می‌کنیم.»

کاغذ دایی که آمد گل از گل مان شکفت و بی‌بی رو کرد به درگاه خدا

۱. آب غوره (آبغوره) گرفتن: گریه کردن و اشک ریختن.

۲. کنترانی: متلک.

و گفت: «قربونت برم که نمی‌گذاری بنده روسیاهت دریمونه». دایی که می‌آمد زیر بالمان را می‌گرفت. همیشه همین جور بود. با این که خودش نوکر دولت بود و ماهی صنار و سه‌شاهی می‌گرفت و زن و چهارتا بچه و زاق و زوق و هزار جور گرفتاری داشت، با این حال نمی‌گذاشت دریمانیم. الهی نور به قبرش بیارد، هیچ وقت از فکر ما غافل نمی‌شد. چه خودش می‌آمد و چه کاغذش، در حق ماکوتاهی نمی‌کرد. از سفیدی نمک تا سیاهی زغال جورمان را می‌کشید. دستش همیشه پر بود. علاوه بر سر و سوغات و رخت و لباس، از نظر پول و پله هم لطفش کم نبود. و به ما می‌رسید.

وقتی خبردار شدیم که همین روزها سر و کله دایی پیدا می‌شود، افتادیم به تدارک برای مهمان عزیز. بی‌بی سماور روسی قدیمی گنده‌ای داشت که هر جا می‌خواستند روضه بخوانند یا عروسی بود، می‌آمدند و می‌بردنش. چند نفر هم دندان تیز کرده بودند که آن را از چنگش دریاورند. اما بی‌بی سماور آباء و اجدادیش را از جانش بیشتر دوست داشت و به همه‌شان جواب سریالا داده بود. ظهر که از مدرسه آمدم دیدم حمله و بنا آورده است تا دیوار اتاق را روبه‌راه کنند، پرسیدم: «بی‌بی پول از کجا آوردی؟» سر تکان داد و لبخند تلخی زد و گفت: «سماور را فروختم، مفت!»

دایی را نمی‌شد تو آن اتاق، با آن دیوار هولناک، آورد. اتاق روبه‌راه شد.

روزهای بعد، برای دایی تدارک خورد و خوراک دیدیم. بی‌بی رفت پیش زن حاج ماشاءالله، رو انداخت و سی‌تومان قرض کرد. سی‌تومان را بردیم بازار قند، چای، شکر، آرد و سایر سورو سات خریدیم و آوردیم خانه.

بی‌بی آردها را نان کرد که به دایی نان خانگی بدهیم و کلوچه و

کماج^۱ پخت.

خلاصه، برای پذیرایی از او سنگ تمام گذاشتیم. به خاطر پول و این حرف‌ها نبود. حقیقتش از مهمان خوشمان می‌آمد. مخصوصاً اگر مهمانی مثل دایی بود. آمدن یک آدم تازه به خانه‌مان، زندگی‌مان را از این‌رو به آن‌رو می‌کرد و از یک‌نواختی و بی‌رنگی درمی‌آورد. از تنهایی درمی‌آمدیم.

روزی که دایی با چمدان و بار و بندیلش، خسته و کوفته و خاک‌آلود، آمد. بغلش کردیم، و هر سه‌مان، من، بی‌بی و دایی، از خوشحالی حق و حق زدیم زیر گریه. من نشستم و کفش‌هایم را پاک کردم و خاک‌های لباسم را تکاندم و بی‌بی برایش شربت سکنجبین آورد. دایی سوغات و شیرینی برایمان آورده بود، نتوانستم زیاد پهلوش بنشینم، خوشحالی بزرگتر از تن و قلبم بود، می‌خواستم بریزمش بیرون، پریدم رو چرخ و زدم به کوچه و خیابان تند و تند رکاب می‌زدم و ویراژ می‌رفتم و خیال می‌کردم همه بچه‌های شهر دایی‌شان از سفر آمده و باید خوشحال باشند. اگر کسی خوشحال نبود و سگرمه‌های تو هم بود، تعجب می‌کردم!

دایی یک هفته پیش ما ماند. بی‌بی یک پایش تو آشپزخانه بود و یک پایش تو اتاق. می‌چیزهای جور و جور می‌پخت و می‌گذاشت جلوش. سی‌تومان که از زن حاج ماشاءالله گرفته بود ته کشیده بود و از همسایه‌ها هم ده تومانی دستی گرفته بود، به حساب این که دایی موقع رفتن دست می‌کند تو جیبش و چاله و چوله قرض‌ها پر می‌شود.

دایی همیشه موقع رفتن پول می‌داد. آینه و قرآن را که بالای سرش می‌گرفتیم، دست می‌کرد تو جیبش و چندتا اسکناس درمی‌آورد و می‌گذاشت زیر آینه، و بی‌بی می‌گفت: «خدا عمرت بده، الهی دست به

۱. کماج: نوعی نان‌شیرینی محلی، که با آرد و روغن و خرما و گیاهان خوشبو و دارویی درست می‌شود.

خاکستر بزنی برات جواهر بشه!»

تو آن یک هفته‌ای که دایی مهمان‌مان بود، شب‌ها کمتر می‌خوابیدیم، تا نصف شب می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. بی‌بی درد دل می‌کرد. من بلبل‌زبانی می‌کردم و برایش انشا و داستان‌هایم را می‌خواندم و او از کار و زن و بچه‌هاش حرف می‌زد، سیگار دود می‌کرد و تخمه و چای می‌خورد. نمی‌خواستیم بخوابد. می‌خواستیم بیشتر ببینیمش. صبح‌ها هم کله سحر بلند می‌شدیم و در تهیه تدارک ناشتایی بودیم، هر صبح چیز تازه‌ای جلوش می‌گذاشتیم و هرگز از خالی بودن دست و بالمان جلوش حرفی نمی‌زدیم. بی‌بی می‌گفت: «اگر از این حرف‌ها بزنیم ناراحت می‌شه و غذا به دلش نمی‌چسبه. خودش از وضعمون خبر داره. صبر کن، ان شاء الله موقع رفتن از خجالتمون درمی‌آد».

از روزی که دایی آمد آنی تنهاش نگذاشتم. مدام دود و برش می‌پلکیدم. اجازه نمی‌دادم دست به سیاه و سفید بزند. مرتب آفتابه‌اش را برایش آب می‌کردم و اگر جایی می‌رفت که لازم بود حتماً تنها باشد، تو حیاط قدم می‌زدم تا بیرون بیاید، دنبالش راه بیفتم و روی دستش آب بریزم. حتی موقعی که خواب بود، بیدار می‌ماندم، رو به رویش می‌نشستم و به چشم‌های بسته، موهای جوگندمی، صورت پخته و به خواب رفته‌اش را نگاه می‌کردم. حتم داشتم موقع رفتن، جدای از بی‌بی، مرا هم شرمند می‌کند و پواشکی دو تومان می‌گذارد تو مشتتم. از شما چه پنهان با همه علاقه‌ای که به او داشتم، شب و روز انتظار می‌کشیدم تا زودتر بار و بندیش را ببندد و ماجرای شیرین گرفتن پول و پله اتفاق بیفتد.

بالاخره، انتظار پایان یافت و آن روز کدایی آمد. روزی که دایی رفت بازار و برای زن و بچه‌هاش سوغات خرید و چمدانش را بست. بی‌بی به‌اش «سراهی» داد و آینه و قرآن درست کرد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. دایی می‌رفت و تا مدت‌ها پیدایش نمی‌شد و دلم می‌سوخت، و از طرفی، لحظه شاد گرفتن اسکناس فرارمیده بود.

بی‌بی گریه کرد و بالا سر دایی آینه و قرآن گرفت. دایی قرآن را بوسید و تو آینه نگاه کرد. چند قلب آب هم خورد. چشم به دستش بود و کله می‌کشیدم و با چشم‌های پر از اشک تو سینی را نگاه کردم، درست قدم نمی‌رسید که تو سینی را خوب ببینم. اما دستش را خوب می‌دیدم. دستش تو جیبش نرفت. فکر کردم که دایی تو یک چشم به هم زدن ترتیب پول را داده است و اشک امان نداده که آن لحظه را ببینم. بی‌بی سینی را داد دست من. صورتش را نگاه کردم. داشت اشک‌هاش را پاک می‌کرد. نتوانستم حالت صورتش را ببینم و حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده. دایی خدا حافظی کرد. همان‌جور که زیر آینه را نگاه می‌کردم آهسته به بی‌بی گفتم: «پول... پول چی شد؟»

گفت: «لابد یادش رفت، بریم تو گاراژ».

فوری سینی را گذاشتم تو اتاق، پریدم تو کوچه و چمدان را از دایی گرفتم. بی‌بی هم چادرش را انداخت سرش و دنبالمان دوید. هر چه دایی گفت: «شما نیایید، خودم می‌رم» قبول نکردیم و دنبالش رفتیم. بین راه چند بار خواستم از این‌در و آن‌در حرف بزنم و قضیه بی‌پولی را پیش بکشم که بی‌بی با چشم و ابرو اشاره کرد که: «نه، خوب نیست».

بدشانشی مان گل کرد و دیر رسیدیم. آفتاب رفته بود، وقتی رسیدیم که اتوبوس از گاراژ آمده بود بیرون، مسافرهایش را سوار کرده بود و داشت بوق می‌زد. دایی با دستپاچگی چمدان را از دست من گرفت و داد به شاگرد راننده که ترتیبش را بدهد. بعد، دست انداخت گردن بی‌بی و های‌های گریه کردند. من هم دویدم و کمر دایی را بغل گرفتم و بغضم ترکید. قدم به قدم دایی نمی‌رسید.

تو این گیرودار، بکهو شاگرد راننده صدایش را انداخت تو گلویش که: «زودتر سوار شین، راه افتادیم». دایی بی‌بی را ول کرد و چسبید به من، و مرا بوسید. داشتیم پاک ناامید می‌شدیم که دایی میان هول‌ولای سوار شدن و اشک و آه و دعا و سلام، دست کرد تو جیبش و یک اسکناس پشت‌گلی درآورد و لوله کرد و بواش گذاشت تو دست بی‌بی،

صدام را بلند کردم که: «دایی جان، به سلامت. تا رسیدی، کاغذی از سلامتی خودت بده، دایی فرصت جواب دادن نداشت. از پله اتوبوس رفت بالا و نشست روی صندلی، بغل شیشه. دست زدم به شیشه و لهخند زدم که دایی شیشه را عقب زد، دست دراز کرد و یک تومان گذاشت تو مشتتم.

اتوبوس راه افتاد و زوزه کشید و رفت.

من و بی بی اشک هامان را پاک کردیم و راهی خانه شدیم. بی بی هوشحال بود. ازش پرسیدم «بی بی، دایی چند بهت داد؟»
گفت: «صدتومن».

گفتم: «حسابی پول دار شدی».

گفت: «اگر اون همه قرض نداشتیم خوب بود».

بین راه قرض هامان را حساب کردیم، با پولی که به مش اسدالله بدهکار بودیم، روی هم، هفتاد و چهار تومان می شد. بیست و شش تومان ته حساب می ماند.

اسکناس یک تومانی را تو چنگم گرفته بودم، می از این جیب درمی آوردم و می تپاندم تو آن جیبم و باز درش می آوردم و نگاهش می کردم که یک وقت گم و گور نشود. پا به پای بی بی می رفتم و بفهمی لفهمی دلخور بودم. از دایی بیشتر از این توقع داشتم. اما، به روی خودم نیاوردم. به بی بی گفتم: «می شه اسکناس صدتومانی رو ببینم؟» گفت: «دیدن نداره، یک وقت از دستت می افته و باد می برتش. تو تاریکی چه جوری پیدااش کنیم؟» و خودش زیر چادر، تو تاریک روشن غروب، اسکناس را نگاه کرد.

رفتیم تا رسیدیم به دکان مش اسدالله، هوا حسابی تاریک شده بود. بی بی پاست کرد و گفت: «این رو بگیر و بده به مش اسدالله و بگو پولت رو وردار و بقیه شم بده. به اش بگو دیدی که مال مردم خور نیستیم» و اسکناس را داد دست من و خودش آن طرف کوچه ایستاد، جلو نیامد تا چشمش به چشم مش اسدالله نیفتد، باش قهر بود. دم دکان که رسیدم

دیدم خود مَش اسدالله نیست و پسر بزرگش، محمود، دارد مشتری‌ها را راه می‌اندازد. می‌خواستم جلوی نور زرد و کمرنگ لامپا اسکناس را نگاه کنم که محمود گفت: «کاری داشتی مجید؟... بابام گفته تا پولتون رو نیارین بهتون جنس ندم.» اوقاتم تلخ شد. فوری اسکناس را به‌اش دادم و گفتم: «اینو بده بابات و بگو بعداً می‌آیم حسابمون رو می‌کنیم.»

برگشتم پیش بی‌بی و دامستان را گفتم. بی‌بی درآمد که: «برو بهش بگو، پولتون رو گرفتن. امشب راحت بخوابین.» مثلک بی‌بی را به گوش پسر مَش اسدالله رساندم و رفتیم خانه.

روز بعد، اول صبح، بی‌بی گفت: «برو پیش مَش اسدالله و بگو دیشب یک اسکناس صدتومانی دادیم به پسرت، حساب مارو بکن و بقیه پول رو بده.»

رفتم که مَش اسدالله حسابمان را برسد و بقیه پول را بدهد. درآمد که: «بقیه چی؟... شما هنوز بیست و چهار تومان بدهکارین، حسابتون سی و چهار تومان بوده، ده تومان دادین بیست و چهار تومان دیگه مانده.» مانم برد، هرچه خواستم حالیش کنم که صدتومان دادیم، زیر بار نرفت. آمدم خانه و قضیه را به بی‌بی گفتم. خدا بیامرز، تا این حرف را شنید، یکهو از کوره دررفت و گفت: «غلط کرده. خودم پول رو دیدم. صدتومانی بود.» و چادرش را انداخت سرش و مثل تیر آمد دم دکان مَش اسدالله.

بی‌بی جلوی دکان الم‌شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا. پایش را تو یک کفش کرده بود: «صدتومانی بوده. قرمز بوده، یک طرفش عکس شاه بود و طرف دیگرش ساختمون قدیم.»

مَش اسدالله می‌گفت: «این حرف‌ها چیه، بی‌بی؟... ده تومانی هم همون جوویه، قرمزه، عکس شاه داره و ساختمون قدیمی، منتهی گوشه‌اش نوشته: «ده تومان. صدتومانی خیلی بزرگتر از ده تومانی است. عجب غلطی کردم که به شما نسیه دادم. اینه مزد دستم؟»

مردمی که دورتادور ما، دو پشته، جمع شده بودند، می‌خندیدند، و هر یک حرفی می‌زد:

— مش اسدالله، شاید تو اشتباه می کنی. تو دخلت نگاه کن، از پسر
پرس.

مش اسدالله که از زور اوقات تلخی صورتش عین صورت خروس
قرمز شده بود، گفت: «الان یک ماهه که چشم من به صدتومانی نیفتاده.
سر تا نه فروش ما چی هست که مردم صدتومانی به ما بدن؟ اصلاً تو این
محل کی صدتومانی داره؟»

یکی می گفت: «بی بی، مش اسدالله آدم درستیه، شاید شما اشتباه
پکنین!... این بیچاره هم...»

بی بی دوید میان حرفش که: «من اشتباه نمی کنم، دروغ نمی گم، نماز
می خونم، پول حروم از گلوم پایین نمی ره. اون که به من پول داده، هر
دفعه که می آد اینجا، سه چهارتا ده تومانی می ده، حالا چطور شده یک
ده تومانی داده؟ خودم با چشم های خودم دیدم. صدتومانی بود، نو
بود... قرمز بود شاید پسر...»

مش اسدالله، که کاردش می زدی خونش در نمی آمد، گفت: «پسر من
هرگز از این کارها نمی کنه.»

یکی می گفت: «مش اسدالله، از تو این جور کارها بعیده. تو می خوای
تو محل کاسبی کنی.»

مش اسدالله نشسته بود روی چهارپایه دکانش. زانوها و دست هاش
می لرزید. بیشتر مردم طرف دار ما بودند. مش اسدالله تنها بود و مانده بود
که چه کند؟

جوانکی بلندبالا درآمد که: «مش اسدالله، اسکناس رو داری که نشون
بدی؟»

مش اسدالله گفت: «نه، خبر مرگم، صبح زود بردم هندوانه خریدم.
عفت خانم که یکهو میان جمعیت پیدااش شده بود، گفت: «از مجید
پرسین که چه جور اسکناسی به پسر مشتی داده؟... اون که سواد داره،
می فهمه، بی بی بیچاره سواد نداره و چشم و چارش هم خوب نمی بینه.»
خلاصه، پای مراکشید میان معرکه، گفتیم: «فقط اینو می دونم که یک

اسکناس قرمز و خوشگل و گنده داییم داد به بی‌بی، من هم همون رو دادم دست محمود، پسر مَش اسدالله. حالا بی‌بی می‌گه صدتومانی بوده؟ خب، حتماً بوده. چون بی‌بی برای ده‌تومان این قدر خوشحال نمی‌شد. حتماً صدتومان بوده که آن قدر خوشحال بوده.

نطقم که تمام شد، جماعت زد زیر خنده.

حقیقتش هنوز اسکناس صدتومانی به چشم خود ندیده بودم، بی‌بی هم آدم ساده‌ای بود و نمی‌توانست آن را با ده‌تومانی فرق بگذارد. شاید هم صدتومانی را می‌شناخت ولی چشم و جارش خوب نمی‌دید، خدا عالم بود.

به هر حال، جماعت از حرف من چیزی دستگیرش نشد. یک نفر از پشت جمعیت گفت: «حالا برین بگین محمود بیاد، ببینیم اون چی می‌گه؟»

مَش اسدالله سرش را روی دستش گذاشته بود و تو خودش می‌چاله شده بود، حرف نمی‌زد. خانه مَش اسدالله پشت دکان بود. کم‌کم اهل پیش خیر شدند و از در پشتی دکان آمدند و رو به روی جماعت ایستادند. یک اردو بسجۀ قد و نیم‌قد و زن گنده و مُنده و اخموی مَش اسدالله، که جانب بابا را گرفتند. محله به هم ریخت و جار و جنجال و جیغ و ویغ بالا گرفت. روز جمعه بود و هرچه آدم الکی خوش و بیکاره بود دورمان جمع شدند، بالاخره سر و کله محمود هم پیدا شد. با دو چرخه آمد و آقای عبداللّهی رو کرد به او که: «تو دیشب از مجید صدتومانی گرفتی یا ده‌تومانی؟»

محمود که نازه وارد معرکه شده بود و فهمیده بود قضیه از چه قرار است گفت: «ده‌تومانی بود که...»

هنوز حرف تو دهانش بود که مَش اسدالله بلند شد و با مشت و لگد افتاد به جانش که: «چرا در نبودن من از اینها پول گرفتی؟» مردم محمود را از زیر دست و پای پدر نجات دادند و قرار شد هرچور هست یک اسکناس ده‌تومانی و یک اسکناس صدتومانی فراهم کنند، و بگذارند

جلوی من و بی بی تا بگویم کدامیک را به پسر من اسدالله داده‌ایم.
پیدا کردن اسکناس صد تومانی، تو آن محل، مشکل بود. ده تومانی
می شد پیدا کرد. اما صد تومانی، نه. سرانجام، آقای عبداللہی بانی خیر
شد و رفت پیش تاجر کلفتی و ریش گرو گذاشت و یک دانه اسکناس
صد تومانی گرفت و آورد.

مرا نشاندهند میان معرکه، و یک اسکناس ده تومانی را گذاشتند طرف
راستم و اسکناس صد تومانی طرف چپم، و آقای عبداللہی به جماعت
گفت: «کسی حرف نزنه، مجید راستشو می گه» و بعد رو کرد به من که
«بگو، اون اسکناسی که به پسر من اسدالله دادی مثل کدامیک از اینها
بود؟»

یک چشمم به ده تومنی بود و یک چشمم به صد تومانی، ناخن هایم
رامی جویدم و به کله ام زور می آوردم. صدا از جماعت در نمی آمد، انگار
پای معرکه درویش بودند و درویش داشت ورد می خواند و مار سپاه و
گردن کلفتی را از تو جعبه در می آورد.

حدود یک ربع ساعت نگاه کردن و واریسی کردن اسکناس ها طول
کشید. حوصله جماعت سر رفت که: «یا الله، بگو دیگه».

پس گردنم را خاراندنم و مین مین کردم و گفتم: «اسکناسی که من به
پسر من دادم، نه مثل این بود و نه مثل اون. گوشه اون کمی تاخورده
بود و از این ها نوتر بود، کمتر دست به دست شده بود، مثل اینها چرک
لهود. یک خرده از این بزرگ تر و به خرده از اون کوچک تر بود».

مردم هریر خندیدند.

بی بی که حال و حوصله ایستادن و گوش دادن به چرت و پرت ها و
هریر خنده جماعت را نداشت، دست مرا گرفت و گفت: «بریم». بعد رو
کرد به من اسدالله و چندتا متلک آب دار حوله اش کرد و با ناله و نفرین و
گریه دستم را کشید و برد خانه. حالا تو خانه چه قدر خودش را زد و اشک
ریخت، بماند. من هم زانو هام را بغل گرفتم و گوشه ای کیز کردم.

سر شب علی خمیرگیر آمد. علی پسر عمه ام بود و از آن

روستایی‌های درشت هیکل و نخراشیده بود که روزی صدمن آرد تخمیر می‌کرد. آدم گردن کلفت و صاف و ساده دل‌رحمی بود. وقتی شنیده بود که چه بلایی سر ما آمده، اوقاتش تلخ شده بود. آمده بود که انتقام ما را از مَن‌اسدالله بگیرد. هر وقت پای زور و گردن‌کلفتی پیش می‌آمد علی را می‌آوردیم و طرف حسابی ماست ما را کیسه می‌کرد.

به هر حال، علی چُماق کلفت و بلندِی را برداشت و به بی‌بی گفت: «الان می‌رم صدتومانی را از تو حلقِ مَشنی می‌کشم بیرون، هرچه بی‌بی التماسش کرد فایده نداشت، راه افتاد طرف خانه مَن‌اسدالله.

بی‌بی دلوپس شد و به من گفت: «تو هم برو، تا خون راه نیفته». جلوجلُو دویدم و به مَن‌اسدالله خبر دادم که علی دارد می‌آید. مَن‌اسدالله تا اسم علی را شنید، قوری دکانش را تخته کرد و غیب شد و تا دو روز دم دکانش آفتابی نشد. زنش مشتری‌ها را راه می‌انداخت، بعدها هم که دم دکانش آمد، کاسبی‌اش پاک کساد شد. تو محل جو افتاده بود که: «مَن‌اسدالله سر بی‌بی کلاه گذاشته» من هم بیکار نشستم روی دو صفحه کاغذ بزرگ امتحانی، شرح ماجرا را، خیلی خوش خط، نوشتم و شبانه به در و دیوار محل، و از جمله دم دکان مَشنی، چسباندم. حسابی سکه یک پول شد و مردم تُف و لعنتش می‌کردند.

چند روز بعد مَن‌اسدالله، با زن و بچه‌هاش آمد پیش ما، تا قضیه را کش ندهیم و از خر شیطان پیاده شویم، که بی‌بی گفت: «من از حق خودم و این بچه صغیر نمی‌گذرم. روز قیامت هم آن دنیا، سر پل صراط یقعات را می‌گیرم، آن‌ها هم که دیدند اموار بی‌فایده است راهشان را کشیدند و رفتند.

کم‌کم آمیز کمال شوهر خواهرم و چند نفر دیگر میانجی شدند و قرار شد که به دایی تلگراف بزنیم و ازش بپرسیم «آن اسکناس صدتومانی بوده یا ده‌تومانی؟»

نوشتن تلگراف افتاد گردن من. من هم یک‌شبانه روز نشستم و تلگراف مفصلی، حدود سی صفحه، برای دایی نوشتم و در آن از وضع و

حال خودمان و آمدنش به ولایت و اوضاع دیوار اتاق و داستان زندگی
 مثل اسدالله و این که تازگی دوچرخه نوی برای پسرش خریده و خیال
 دارد زمین پشت خانه‌شان را هم بخرد و جهیزیه سنگینی برای دختر
 بزرگش تدارک دیده و متلک‌هایی که پس از پنج سال خرید و رفت و آمد و
 سلام علیک بارمان کرده، و همچنین جریان مویه مو اسکناس صدتومانی
 را نوشتم و جابه جاشعرهایی از سعدی و مولانا و فردوسی که نوی کتاب
 ادبیاتمان بود چاشنی مطلب کردم و دست آخر ازش پرسیدم که: «آیا آن
 اسکناس قرمزی که تو گاراژ فولد کردیدی و به دست بی بی دادیدی
 صدتومانی بوده یا ده تومانی؟ فوری اطلاع دهید.» و بعد رفتم سر سلام و
 دعا و این که چه کسانی حاضرند و سلام و دعا می‌رسانند و چه کسانی را
 سلام و دعا برسانید و نورچشمیان عزیزمان حسین و اکبر و لیلا و زهرا را
 دیدبوس نمایید و... تلگرام تمام شد.

از قضای روزگار، آقای بخشی، که آشنا مان بود، نو تلگراف خانه کار
 می‌کرد. تلگراف را زدم زیر قلم و رفتم سراغش که: «این را برای دایی ام
 بزن، هر چه پولش بشود حرفی نیست.» آقای بخشی، تلگراف را گرفت و
 حدود سه ساعت آن را مطالعه کرد و لیخند زد و وقت اداری اش به راحتی
 و خوشی گذشت و گفت: «مجید، تلگراف رو کم می‌نویسن، مگر
 می‌خواستی کتاب بنویسی، می‌دونی پولش چقدر می‌شه؟» و بعد
 خودش متن تلگرافی را نوشت، که هم کوتاه نویسی یاد بگیرم و هم نشان
 بی بی بدهم، روز بعد بیاورم تا ترتیبش را بدهد. فقط نوشته بود
 «دایی جان، پول مرحمتی صدتومانی بود یا ده تومانی، تلگرافید.» تلگرام
 را آوردم پیش بی بی، برایش خواندم سگرمه هاش را کشید تو هم و گفت:
 «اولاً پول رو دایی ات خودش داده نه «مرحمتی» بعد از اون، نه سلامی نه
 علیکی، نه نوشته بچه‌ها را دیدبوس نمایید.» خلاصه، راضی نشد، و
 وقتی فهمید که پول تلگراف سر به فلک می‌زند، اصلاً قییدش را زد و
 گفت: «کاغذ بنویس.»

کاغذی یا آب و تاب، ولی نه به اندازه تلگراف، نوشتم و برای دایی

پست کردم.

وضع مادی پاک ناجور بود. تا آخر ماه دست به عصا رفتیم و هر چه خورد و خوراک داشتیم اوستا برسان^۱ کردیم و انتظار کشیدیم تا کاغذ دایی آمد. سی تومان هم تو پاکت بود. دایی بعد از حال و احوالهرسی نوشته بود:

«من از روی شما بسیار شرمنده‌ام. آنجا برای بچه‌ها و مادرشان خریدهایی کردم و پولم ته کشیده بود. بیشتر از همان ده تومان نداشتم و آن اسکناس ده تومانی بود و شما باید از مش اسدالله عذرخواهی بنمایید. باری، برای خالی نبودن عریضه سی تومان فرستادم. ان شاء الله به زودی زود، همین که پولی به دست آوردم برایتان ارسال می‌کنم و...».

کاغذ را که می‌خواندم. بی‌بی لب‌هاش را گاز می‌گرفت و قایم می‌زد پشت دستش و لب‌های لاغر و بی‌گوشتش را می‌کند و می‌گفت: «چه بد شد. حالا چه جوری از مش اسدالله بخواهیم که ما رو حلال کنه؟... منو بگو، مثل روز برام روشن بود که صد تومانی بود و گرنه پوله نمی‌کردم، خدا از سر تفصیرم بگذره».

به هر حال، سی تومان را برداشتیم و رفتیم سراغ مش اسدالله. پیرمرد خوشحال شد که بالاخره روسفید از آب درآمد. حالا چقدر لب‌ولوچه زنش را جمع کردیم و به گوش‌مان لغز^۲ خواند و متلک بارمان کرد، بماند. جنگولک‌بازی درآورد که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. اما، خود مش اسدالله کوتاه آمد. کینه شتری نداشت. بعد از چند روز که چپ و راست، وقت و بی‌وقت، به‌اش سلام کردم، بالاخره نرم شد و جوابم را داد. لبخند بانمکی رو لب‌های چروکیده و داغمه بسته‌اش نشست. و باز نسبه خوری برقرار شد.

۱. اوستا برسان کردن: کم‌کم و با احتیاط و با دست و دل لرزان چیزی را مصرف کردن (خوردن).

۲. لغز خواندن: متلک گفتن. درشت و ناهموار حرف زدن.

طفل معصوم

نازه از خواب پاشده بودم. داشتم دست و رويم را می شستم که در زدند. بی بی صدایش را بلند کرد که: «مجید، ببین دم در کیه؟» با دست و بال تر و آبچکان دویدم، در را باز کردم، دیدم کوکب خانم و دخترش عفت و چند زن دیگر، حاضر پراق و چادر و چاقچور کرده، پشت در ایستاده اند. سلام کردم. کوکب خانم گفت: «به بی بی ات بگو، زود راه بیفته».

صدای بی بی از تو اتاق آمد: «اگر کوکب خانم دم در هست، تعارف کن بفرماین تو. الان می ریم».

دستگیرم شد که بی بی منتظرشان بوده. به هر حال، آمدند تو. ولی هرچه بی بی تعارف کرد که بفرمایند تو اتاق، نیامدند و همین جور سرها، میان حیاط، ایستادند و گفتند: «بی بی زودتر راه بیفت که داره دیر می شه».

بی بی نمی خواست مرا با خودش ببرد. التماس بی فایده بود. می گفت: «خوب نیست تو دنبال ما راه بیفتی، خونه باش.» اما، زنی که بچه ای تو بغلش بود درآمد که: «چه عیبی داره؟ مجید رو هم می بریم که هم گردش بکنه و هم کمک دستمون باشه».

بی بی گفت: «خیلی خب، مجید زودتر نون و چایی تو بخور، راه بیفت».

پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

گفت: «بعد بهت می گم» و رفت تو اتاق و برای کوکب خانم شربت

سکنجبین آورد و فوری کفش و کلاه کرد. کوکب خانم و دخترش و زن‌های دیگر خیلی خوش و خوشحال بودند. هر هر می‌خندیدند و با هم بچ‌بچ می‌کردند.

تو دلم گفتم: «این‌ها مارو کجا می‌خوان بپرون، که همچین سنگولن^۱، باری، ناشتایی خورده نخورده، پاشدم و شلوارم را کشیدم پام و دسته جمعی از در خانه آمدیم بیرون.

بین راه، یواش یواش، شستم خبردار شد که، بله؛ عفت، دختر کوکب خانم می‌خواهد عروس بشود و ما داریم می‌رویم بازار تا رخت و لباس و طلا و جواهر و آینه و شمعدان برایش پسند کنیم. از شما چه پنهان، بی‌بی‌ام، خدا بیا مرز، از نظر احترام و سلیقه و سختگیری در خرید و چک و چانه زدن، تو محل، لنگه نداشت. رو همین حساب، هر جا خبری بود می‌آمدند دنبالش و من هم معمولاً همراهش می‌رفتم. بچه که بودم عین بزغاله دنبالش می‌دویدم و بزرگتر که شدم پابه‌پاش قدم برمی‌داشتم.

بله، همین که چند قدمی از خانه دور شدیم، و پیچیدیم تو کوچه بغلی، زن بچه‌به‌بغل گفت: «مجید خان، من خسته شدم، اگر زحمت نیست به‌خرده این بچه‌رو بگیر، خستگیم که رد شد دوباره ازت می‌گیرمش.» و فکر نکرد و صبر نکرد که ببیند زحمت هست یا نه، فوری یک بچه سنگین و تُخس داد بغل من و رفت پی صحبت کردن و کِرِکِرِ خندیدن با زن‌های دیگر.

بچه سه چهار سال را شیرین داشت، و تا دلتان بخواهد چاق و تُخس و چسبناک بود. همچین دست انداخته بود دور گردنم و چنان به بغلم چسبیده بود که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد گندش. عین دوالپا^۱. انگار فهمیده بود که خوب کسی را برای سواری خوردن پیدا کرده است.

زن‌ها و بی‌بی جلوجل می‌رفتند و می‌گفتند و می‌خندیدند و من با

۱. دوالپا: موجود افسانه‌ای که پاهای بلند دارد.

هفت هشت قدم فاصله، که می بیشتر می شد، زیر بار سنگین طفل خودم را می کشیدم و دنبالش می رفتم. مادرش هم خیالش راحت شده بود، گاه گذاری نگاهی به پشت سر، به من و بچه زرنکش می انداخت و برای بچه سر تکان می داد و لبخند می زد، به زبان بی زبانی به اش می گفت: «قایم گردنش رو بچسب و پاهاتو دور کمرش حلقه کن که امروز حسابی بخت گل کرده.» و بچه هم دستش را برای مادر تکان می داد و با خنده، باز هم به زبان بی زبانی می گفت: «تو هم امروز شانس آوردی، مامان».

قصه، آن طفل سنگین وزن و راحت طلب، همچنین قایم دو تا دستش را دور گردن لاغرم حلقه کرده بود و به خرخره ام فشار می آورد که نزدیک بود خفه شوم، با هزار بدبختی و مکافات کمی دستش را شل کردم تا بتوانم نفس بکشم. موقع راه رفتن زانوهایش به گرده هام می خورد و درد تو دلم می پیچید. لنگ های درازش تا پایین رانم می رسید. کف کفش هاش شلوار نازنینم را خاکی می کرد و من نمی توانستم لب از لب واکنم. زن ها و دخترها همان طور که حرف می زدند و می خندیدند و جلو جلو می رفتند، سر راه در چند تا خانه را زدند و از هر خانه دوسه تا زن و دختر به آنها پیوستند. خرده خرده چندتا مرد هم همراهشان شدند که از قرار معلوم یکی شان داماد بود و بقیه هم لابد قوم و خویش هاش بودند. پیرمردی هم بود که کت گشادی پوشیده بود و تسبیح داشت. به نظرم بابای داماد بود. با یک اردو زن و دختر، پیش و دنبال، عین قشون شکست خورده، می رفتیم خرید.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به بازار، تابستان بود و هوای بازار خنک بود. تو سایه و خنکای بازار خواب می چسبید. طفل، هنوز و بال گردنم بود از خنکی و نم کیف آور بازار استفاده کرد و سرش را گذاشت روی شانه استخوانی و ناتوان من و به خواب خوش و عمیقی فرو رفت. مادر طفل تو کوچه گفته بود که: «مجید خان، ان شاء الله بچم تو بازار می آد پایین و به خرده تانی تانی می کنه و تو خستگیتو درمی کنی.» و از طفل قول گرفته بود که اول بازار بیاید پایین و دستش را بدهد به من، راه برود و او

هم برایش به‌به بخرد. ولی طفل زد زیر قولش و از خیر به‌به گذشت و خواب خوش و شیرین را، روی کول گرم و نرم و مجانی من، با هیچ چیز عوض نکرد.

هرچه می‌دویدم تا خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم، من زیر تن سنگین این طفل خواب رفته له شدم، به‌اش نمی‌رسیدم. روم نمی‌شد که به مادر طفل رک و راست بگویم، بچه‌ات را بگیر. انگار مجید سرزبان‌دار همیشگی نبودم. تو رودریابستی گیر کرده بودم. رو همین حساب با التماس نگاهش کردم و تند و تند نفس می‌کشیدم که شاید کمی رحم کند. اما، او دریند این چیزها نبود، به روی مبارکش نمی‌آورد و با زن‌ها و دخترها بگو و بخند می‌کرد. از این دکان می‌تپیدند تو آن دکان. با هم بچ می‌کردند و چک و چانه می‌زدند و چیزی نمی‌خریدند، از نو می‌رفتند تو دکان دیگر، و من هم بچه به بغل دنبالشان می‌رفتم. تنها آرزویم از خدای بزرگ این بود که دل مادر طفل به رحم بیاید و بچه‌اش را بگیرد و من تو یک چشم به هم زدن، مثل برق بهرم و بروم خانه. ولی این آرزویی محال بود. کم‌کم دلم را به این خوش کردم که زودتر خریدشان را بکنند و قال قضیه را بکنند و راهی خانه بشویم. این آرزو هم باطل بود. جماعت بی‌بی را جلو انداخت و رفت تو دکان طلافروشی. من هم خوشحال، بچه به بغل، هشت سرشان رفتم تو. رفتم روی یکی از صندلی‌هایی که گوشه دکان بود، بنشینم و نفسی چاق کنم. ولی، پیش از من دوتا از زن‌ها چادرشان را پیچیدند دورشان و صندلی‌ها را قبضه کردند. و، من همین جور، حدود یک ساعت، سرپا زیر تن سنگین طفل ماندم و دم نزد، کسی هم نگفت خرت به چند. مادر طفل و بی‌بی هم گرم دیدن و پسندیدن طلاآلات شدند و پاک یادشان رفت که من و طفل در چه حالی هستیم.

سرانجام، چیزهایی خریدند و راه افتادند.

صورت و دهان طفل بغل گردنم بود. نفسش چنان گردنم را داغ کرده بود که نگو و نه‌رس.

تو این حال و اوضاع خودم را به بی بی رساندم که از خستگی و
 خفای مادر طفل بنالم، ولی هنوز لب و نا کرده بودم که دخترخانمی از
 بهالی همان دار و دسته پرید میان حرفم و به بی بی گفت: «عروس قهر
 کرده و داره گریه می کنه، می گه این چیزایی که شما پسند کردین من
 دوست ندارم.» نگاه کردم، دیدم عروس گریه کنان دارد فرار می کند و چند
 زن و پدر داماد به دنبالش می دونند. کوکب خانم پیش بی بی التماس کرد
 که: «شمارو به خدا، بگین برگرده، حرف من که به گوشش نمی ره. عجب
 دوره و زمونه ای شده، واله!»

بالاخره، بی بی هم مجبور شد، راه بیفتد دنبال عروس، آن هم با پای
 دردناک! بیچاره لنگ لنگان بی عروس دوید و قربان صدقه اش شد که از
 مهر شیطان پیاده شود و این همه آدم ریز و درشت را منتر^۱ نکند.

عروس به خاطر گل روی بی بی برگشت و همه دورش جمع شدند و
 فرار شد برگردیم و هرچه خریده اند پس بدهیم. همین کار را هم کردیم و
 این عمل نیم ساعتی طول کشید. تو گیرودار قهر و آشتی عروس هم معلوم
 بود که کسی به فکر من و طفل نباشد. چون موضوع مهم تری پیش آمده
 بود. فقط مادر طفل یک بار نزدیک من آمد و طفل را نگاه کرد و دستش را،
 که شل شده بود و از روی شانهم خزیده بود، برداشت و قشنگ چسباند
 به گردنم و گفت: «بچم خواب رفت. طفل معصوم از بس خسته شد.» و
 رفت بی دید زدن انگشتر و حلقه و گردن بند تو جعبه آینه دکان
 طلافروشی.

رفتیم تو یک زدگری دیگر، آنجا اصلاً صندلی نبود که آدمیزاد
 بنشیند. طفل معصوم هنوز غرق خواب بود، من هم خواهی نخواهی به
 سنگینی اش عادت کرده بودم. دست و بال و کت و کولم خواب رفته بود
 و به قضای الهی ساخته بودم. خدا را شکر که عروس طلاآلات این زدگری
 را پسندید.

۱. منتر کردن: دست انداختن.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به دکان آینه و شمعدان‌فروشی، عروس از همان دم سگرمه‌هایش را کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد که *الله* و به *الله* من از این آینه شمعدان‌ها خوشم نمی‌آید. ولی مادر داماد پایش را تریک کفش کرده بود که حکماً باید از همان دکان آینه و شمعدان بخرند. چون هم دست دکاندار خوب است و هم با او سلام و علیک دارند و جنس را پایشان ارزان حساب می‌کند، چرا بروند جایی که غریبه است و کلاه سرشان می‌گذارد؟ سر همین موضوع خانواده عروس و داماد بگومگوشان شد و باز عروس قهر کرد و به گریه افتاد. کوکب‌خانم، مادر عروس، حرص و جوش خورد و حالش به هم خورد، سرش گیج رفت و گوشه دکان آینه و شمعدان‌فروشی، چهارزانو، نشست و کم‌کم ولو شد کف دکان. با هزار زحمت و آب و گلاب به حالش آوردند. تا به حال آمد توپید به مادر داماد که: «شما می‌خواین، از همون اول خسیس بازی دربیارین. از حالا معلوم می‌شه که آیمون تو یک جوب نمی‌ره.» بعد، با همان حال خراب شعر خواند: «نه چک زدم نه چونه، عروس اومد تو خونه» و مادر داماد، نه گذاشت و نه برداشت و جوابش را داد: «یه قرون بده آش، به همین خیال باش! دیگه می‌خواستی برای خانم چه کار کنیم؟ والله، بیشتر از این دیگه دستمون نمی‌رسه، دهوای اول بهتر از صلح آخره. شمارو به خیر و مارو به سلامت».

اوضاع بدجوری بیخ پیدا کرد و قاتی‌پاتی شد. نزدیک بود همه چیز به هم بخورد که بی‌بی پاپیش گذاشت و پادرمیانی کرد و طرفین کوتاه آمدند. به هر حال بی‌بی سفت و سخت گرفتار قهر و ناز خریدن و جوش دادن معامله بود و دست من به دامنش نمی‌رسید. طفل هنوز در خواب ناز بود و من داشتم از نا می‌افتادم و نفسم بالا نمی‌آمد. چندبار به کله‌ام زد که پر و پای طفل را نیشگونی بگیرم و بیدارش کنم، از شرش خلاص بشوم. اما، دلم نیامد. یاد حرف بی‌بی افتادم که همیشه می‌گفت: «مار تو خواب به کسی کاری نداره، چه برسه به آدمیزاد.» به هر حال، من که از مار بدجنس‌تر نبودم. دندان روی جگر گذاشتم سوختم و ساختم، تا این که

تو آینه شمعدان فروشی بعدی، بختم زد و پایین چادر یکی از زن‌ها گرفت به آینه‌ای که کنار دکان بود و آینه افتاد و جرینگ صدا کرد و شکست. در نتیجه، طفل معصوم از خواب پرید. طفل که بیدار شد بسیار خوشحال شدم انگار خدا دنیا را به من داده بود.

طفل که تازه از خواب ناز پاشده بود، افتاد رو دنده گریه. هرکاری می‌کردم ساکت نمی‌شد، مادرش رفته بود پی راست و ریس کردن قضیه آینه شکسته، و بالاخره پول آینه را داماد داد و من خدا خدا می‌کردم که مادر طفل چشمش به ما بیفتد و مرا خلاص کند، اما، کور خوانده بودم. مادری، وقتی دید طفلش دارد گریه می‌کند، جلو آمد و مآچش کرد و دست کرد تو کیفش و یک خرده تخمه و هسته درآورد و داد به من و گفت: «اینهارو با هم بخورین. مواظب باش یه وقت تخمه‌هارو با پوست بهش ندی. سر دلشو می‌گیره و مریض می‌شه».

گفتم: «این جوون خیال نداره بیاد پایین کمی راه بره. پاش و ابشه و خستگیش دریره؟» تا این حرف را زدم طفل خودش را به من چسباند و گردنم را قایم گرفت و بنا کرد به نیک‌وناله کردن.

مادرش گفت: «مجیدخان، ببین چه بچهٔ مهربونه، تو رو خیلی دوست داره. بچهٔ به این خوبی تا به حال دیده بودی؟»

گفتم: «نه، ندیده بودم» و آمدم پشت‌بندش بگویم: «ولی من از دست این بچهٔ خوب خسته شدم» که مادری غیب شد و رفت تو زن‌ها و باز سر حرف و خنده را باز کرد.

با مکافات و بیچارگی یک دانه هسته یا تخمه پوست می‌کندم و هنوز پوست نکنده بودم که دهان طفل معصوم برای بلعیدنش عین غار باز می‌شد. امان نمی‌داد که خودم هم یک دانه هسته بخورم.

تخمه و هسته را با کیف می‌جوید و قورت می‌داد. چهارچشمی دست و دهانم را می‌پایید و مواظب بود که دست از پا خطا نکنم. هوس کرده بودم که یکی از آن هسته‌های درشت و شور و خوشمزه را بخورم. رو همین حساب، سوراخ سقف بازار را نشان طفل دادم و تا سرش را بالا

گرفت، فوری مغزپسته‌ای را که آماده کرده بودم، انداختم بالا. اما، شست طفل خبردار شد و بغل گردنم را قایم گاز گرفت و بعد، چنان غش و ریه‌ای رفت که پسته تو دهانم زهر شد. از آن به بعد فهمیدم که چه کار کنم، یک دانه پسته پوست می‌کندم و می‌دادم به او. یک دانه یواشکی می‌گذاشتم تو آن جیبم برای خودم.

قصه، بدون تعارف، چهار پنج ساعت تو بازار راه رفتیم. طفل سوار بود، راحت می‌خوابید، پسته و تخمه می‌خورد و کیف می‌کرد و خرید کنندگان می‌گشتند و حرف می‌زدند و جرو بحث و قهر و آشتی می‌کردند. می‌دانستم حال بی‌بی بهتر از حال من نیست. می‌دانستم که از بگومگو بدش می‌آید، پاهاش درد می‌کند و اگر راحتش می‌گذاشتند، ول می‌کرد و می‌آمد خانه. اما، وضع جوری بود که نمی‌توانست خودش را خلاص کند. تو رودریا بستی گیر کرده بود. همچنین دوره‌اش کرده بودند که دست من هم به دامنش نمی‌رسید.

باری، طفل تا آخرین دانه پسته و تخمه حرفی نزد. همین که پسته‌ها و تخمه‌هایش ته کشید و تشنه شد و یک لیوان بزرگ آب خورد. دیدم دارد به خودش می‌پیچد. فهمیدم قضیه از چه قرار است. ذوق کردم و مادرش را صدا زدم و گفتم: «انگار این طفل می‌خواد بره جایی، ناراحته؟» مادری اخم‌هایش را کشید تو هم و پرید به بچه که: «تو هم وقت گیر آوردی؟... حالا موقع این کاراست؟ بیا پایین، و دست طفل را گرفت و کمک کرد که بیاید پایین. زد پس گردنش و فوری کشید و بردش تو کاروانسرای کمرکش بازار و گفت: «مجید خان، ایستا ما الان برمی‌گردیم».

دست و بازو، پک و پهلوی، کمر، گردن و کت و کولم از زور خستگی خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. زانو هام قوت نداشت. می‌خواستم خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم، من رفتم خانه. ولی، سر بی‌بی شلوغ بود و داشت برای عروس کفش پسند می‌کرد. ایستادم تا خلوت شود، که یکهو دادم طفل و مادرش، از دور دارند می‌آیند. معطل نکردم و از دکان

گشای، عین نیر، زدم بیرون. میان جمعیت بازار گم و گور شدم. صدای
 مادر طفل را از دور می شنیدم که داد می زد: «مجید، مجید خان».
 دوتا پا داشتم و دوتا دیگر هم قرض کردم و د، فرار. تو کوچه خلوتی
 ایستادم و پسته هایی که از بچه کش رفته بودم خوردم و نرم نرمک رفتم
 بهانه.

عیدی

پوری نوروز می آمد که معلم مان، سر کلاس، گفت: «بچه ها عید داره
لزدیک می شه، عیدی مش رضا یادتون نره. روز شنبه که به مدرسه
می آید، به اندازه ای که دستتون می رسه، براش عیدی بیارین».

بعد، افتاد به حرف زدن درباره مش رضا فراش مدرسه، که در طول
سال چه قدر زحمت کشیده و انتظار کشیده که عید بیاد، حفش است که
اولی به عنوان عیدی براش دست و پا کنیم.

حرف هاش که تمام شد، «ایران منش» بچه اعیان کلاس، خودش را
پیش کرد، باشد، سیخ و ایستاد میان کلاس و درآمد که:
«آقا، ما خیال داریم از همه بیشتر پول بدیم. ما پنج تومان می آریم،
آقا».

و همان جور که ایستاده بود، باد کرد و زیرچشمی به همه بچه ها،
له دانه، نظر انداخت و لبخند پیروزمندانه ای زد.
معلم گفت: «بسیار خوب، بنشین».

ایران منش، یک بار دیگر، همان نگاه و لبخند را تحویل بچه ها داد و
بست.

از حق نمی شد گذشت، تو آن روز و روزگار، پنج تومان برای خودش
پول بود، و هر موجودی که تنگ و توش ور می داشت تا سرکیسه را
باز کند و چنین پول قلمبه ای را، به فراش، عیدی بدهد. وظیفه داشت

که فوری، تا می‌توانست، باد کند و هیچ آدمیزادی هم حق نداشت که بگوید: «چرا این قدر باد کردی؟»

بابای ایران‌منش تاجر دُم‌کلفت و محترم و سرشناسی بود که پول و پله حسابی تو دست و بالش بود، و پسرش، همین هم‌کلاس لوس ما، چپ می‌رفت راست می‌رفت، زنگ تفریح، سر کلاس، تو کوچه و خلاصه هر جا که میدانی می‌دید، می‌رفت رو منبر و دُم‌به‌دُم از پول‌ها و خانه و زندگی و بریز و بهاش خانه‌شان تعریف می‌کرد و جگر همه را می‌سوزاند. ما بچه‌های پاهنی و گداگشنه هم که حتم داشتیم حق با اوست، صدامان در نمی‌آمد. ایران‌منش، با آن دک‌وپوز و ریخت و لباس نونوار و کیف و کتاب رویه‌راهش، بین بچه‌های ندار، عین نخود توی شله‌زرد بود، که بی‌خود و بی‌جهت خودش را قانی ما می‌کرد. و این دفعه اولش نبود که سر کلاس حرف‌های گنده‌گنده می‌زد و حال همه را می‌گرفت.

به هر حال، بعد از ایران‌منش، چندتا از بچه‌ها به کله‌شان زد که بلند شوند و از چندوچون آوردن عیدی برای مش‌رضا صحبت کنند. اما، دیدند که نمی‌توانند بیخودی قول بدهند و بعدها توش بمانند، از خیرش گذشتند و ماست‌ها را کیسه کردند.

سر آوردن و نیاوردن و چه قدر آوردن بین بچه‌ها بگومگو بود که معلم قلمش را کوبید رو میز و کلاس را ساکت کرد و گفت: «بسه دیگه، نمی‌خواد این قدر جر و بحث کنین، هر کی هرچه می‌تونه بیاره. هر کسی هم نمی‌تونه پول بیاره حرفی نیست».

باز ایران‌منش بلند شد و گفت: «ما که می‌تونیم، می‌آریم، چه‌طوره، آ... قا؟»

معلم گفت: «بارک‌الله، بنشین» بعد رو کرد به بچه‌ها که «حرف نزنین، بریم سر کارمون» و رفت تو کار حل کردن مسئله‌ای که روی تخته نوشته شده بود: «بازرگانی ۱۰/۰۰۰ متر پارچه خرید از قرار متری ۹/- ریال ۳۰۰۰ متر آن را فروخت از قرار متری ۱۲ ریال، ۳۰۰۰ متر آن را فروخت

از قرار متری ۱۲ ریال و بقیه را فروخت به متری ۱۵/۵ ریال، پول ۲۰۰۰ هراول را به بهره گذاشت از قرار ۱۵٪ در ماه، به مدت یک سال، معین کنید سود بازرگان را.

معلم، پای تخته، می عدد زیر عدد می نوشت و پاک می کرد و گچ به هوا می فرستاد. به کله اش زور می آورد و برای ما بچه ها، حساب سود بازرگان را می کرد. پشتش به ما بود و ما هم نگاه مان به تخته بود و تو دفترمان حساب و کتاب بازرگان را یادداشت می کردیم.

ایران منش، هنوز از تو حال و هوای خیت کردن بچه ها در نیامده بود. فردتشر حساب بازرگان را نمی نوشت و گردنش را سیخ گرفته بود و گاه زیانش را برای دور و بری ها می آورد.

نمی دانم چه شد که یکهو به فکر سوزاندن دماغش افتادم. پیش خودم گفتم: «بلند می شم از بابت آوردن عیدی برای مشر رضا می زنم رو دستش، هر چه بادا باد، به معلم می گم ما پنج تومان ونیم می آریم، پنج قران بیشتر از ایران منش، بالاخره یک جوری پول را از بی بی می گیریم». روی همین حساب، بلند شدم و گفتم:

— آقا، با اجازه!

معلم، حساب و کتاب بازرگان را ول کرد و گفت: «چه مجید؟» گفتم: «آقا، ما تصمیم گرفتیم برای مشر رضا پنج تومان ونیم عیدی بیاوریم، یعنی درست پنج قران بیشتر از ایران منش، چه عیبی داره؟»

روی شیشه های عینک معلم غبار گچ نشسته بود. آقا از پشت عینک غبار گچ نگاهی به قیافه ام انداخت و خوب گردن لاغر و پوزه باریک و کشیده ام را ورنه انداز کرد و گفت: «عیبی نداره، خیلی هم خوبه. اما بهتره که روی خونه پیرسی ببینی چه قدر می تونی بیاری، بعد حرفشو بزنی».

بچه ها زل زل نگاهم می کردند. جوری نگاهم می کردند که انگار کفر گفته بودم. اما، من همان جور، در کمال شجاعت و پرویی سر پا ایستاده بودم و به نگاه ها و پیک پیک خنده ایران منش و چندتا از بچه ها، اهمیت ندادنی نمی دادم.

معلم گفت: «حالا بشین مجید».

گفتم: «آقا، این مش‌رضا واقعاً برای ما زحمت کشیده، چندتا بچه قدونیم قد داره که...».

معلم که حال و حوصله شنیدن سخنان محبت‌آمیز و به‌درد نخور مرا نداشت، اخم‌هاش را کشید تو هم و دوید میان حرفم که: «گفتم بشین، نمی‌خواد بلبل‌زیونی کنی».

ایران‌منش از حرف معلم خوشش آمد. بلند شد و گفت: «آقا، ما این‌رو می‌شناسیم، آه تو بساطش نیست، پول نداره که به دفترچه بخره، حالا داره گنده‌گویی می‌کنه».

معلم توپید به من و ایران‌منش که: «بگیرین بشینین، بسه دیگه، خفه شین».

جفتمان بور شدیم، خفه شدیم و نشستیم. بچه‌ها هم خندیدند. معلم کلاسی را ساکت کرد و پشتش را کرد به ما و رفت سراغ سود بازرگان. سه چهارتا از بچه‌ها دلشان به حال من سوخت. چپ و راست، یواشکی، متلک بار ایران‌منش می‌کردند و برایش شکلک درمی‌آوردند. ایران‌منش، دوباره رفته بود تو حال و هوای باد کردن و غیب‌گرفتن. دلم می‌خواست یک‌جوری حالش را بگیرم و دماغش را بسوزانم. رو همین حساب، به عبداللهی، که بغل‌دستش نشسته بود، اشاره کردم جایش را بدهد به من تا بهتر بتوانم خدمت ایران‌منش برسم.

کلاسی ساکت بود و فقط خش‌و‌خش کشیدن گچ روی تخته می‌آمد. معلم تو غبارگم بود، و من کنار ایران‌منش پریدم و فیس نشسته بودم. دلم می‌خواست کله‌اش را بکنم، بدجوری خیتم کرده بود. ولی از در دوستی درآمدم و با پدرسوختگی لبخند مهربانی زدم و یواشکی، دم گوشش گفتم: «هیچ می‌دونی که وقتی کسی گوش‌هاش رو قایم بگیره و داد بکشه، صدایش به گوش کسی نمی‌رسه؟» گفت: «نه، چه جوری؟»

گفتم: «این جوری؟»

و گوش‌هام را، با کف دست‌هام گرفتم و لب‌هام را الکی به هم زدم که

یعنی دارم داد می‌کشم. بعد دست‌هام را برداشتم و پرسیدم: «صدامو شنیدی؟» گفت: «نه، نشنیدم».

گفتم: «حالا، تو گوش‌هات را قایم بگیر و داد بزنی، جار بزنی، بگو دل و جگر سیخی یک قرون، ارزونش کردیم!».

او هم، که با همه نثری، آدم زودباور و پخمه‌ای بود، گوش‌هاش را گرفت و در سکوت کلاس و توشش و بش و حساب و کتاب بازرگان بلند چهارکشید که: «دل و جگر سیخی یک قرون، ارزونش کردیم».

یکهو کلاس ترکید و پراز خنده شد. معلم برگشت و از پشت غبار آبیج بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «چی شد؟... کی بود که دل و جگر می‌فروخت؟»

ایران‌منش، حاج و واج به من نگاه کرد و گفت: «صدامو که همه شنیدن!».

گفتم: «تفسیر خودته، خوب گوش‌اتو نگرفتی، صدات از دهنتم دراومد».

معلم گفت: «تو بودی ایران‌منش، که دل و جگر می‌فروختی؟» رنگ ایران‌منش شد عینهو گج، سفید. به تته‌پته افتاد و گفت: «ما هادمون رفت گوش‌امونو قایم بگیریم، این جوری شد. راستشو بخواین، تفسیر مجیده».

معلم هر دو تاملان را انداخت از کلاس بیرون، و گفت: «برین گم باشین».

تو حیاط مدرسه من و ایران‌منش دعوا مان شد. یکی او گفت یکی من. تا بالاخره حرفی زد که بدجوری به تریج قبابم برخورد. گفت: «اگر پاهای من نباشه، شما بچه‌های بیچاره و بدبخت از کجا می‌آرین لباس و کفش هیدی بپوشین؟... یادته پارسال...» هنوز نصف حرف تو دهانش بود که خون جلوی چشمم را گرفت، رفتم عقب و آمدم جلو و یک تپای جهانانه چاشنی لگن خاصره‌اش کردم. امانش ندادم، رفتم عقب و یک پاهای دیگر فشنگ خواباندم زیر لمبرش. افتاد و زار زد. هوا را پس دیدم و

د، فرار. زدم از مدرسه بیرون. مثل فشفشه دررفتم. همچنین که از معرکه دور شدم، تو کوچه‌ای کنار درختی ایستادم و نفس تازه کردم. تازه رفتم تو فکر که عجب غلطی کردم. نمی‌خواستم فکر کنم. ولی، خوب، فکر خودش می‌آمد تو کله‌ام و به عاقبت کار فکر می‌کردم. می‌ترسیدم بلایی سر ایران‌منش بیاید و دست و بالم برود تو پوست گردو. بی‌خود و بی‌جهت خودم را انداخته بودم تو دردسر. خدایی‌اش را بخواهید تقصیر او نبود. هر سال، دَم عید، مدیر مدرسه بابای او و چندتا بابای پول‌وپله‌دار دیگر را دعوت می‌کرد تو مدرسه و ازشان پول یا لباس یا کفش می‌گرفت، که بین بچه‌های ندار قسمت کند. سال پیش اسم مرا هم قاتی آن بچه‌ها نوشته بودند که برای ما کفش و لباس بخرند. تو دفتر به خط‌مان کردند و به هر کدام پانزده تومان دادند. وقتی پانزده تومان را بردم خانه و نشان بی‌بی دادم بکهو عین پیر تیرخورده از جاش پرید که: «مگر تو گدایی که این پول را گرفتی؟» و روز بعد، آمد تو مدرسه و از مدیر و معلم گله کرد و پول را پس داد. تقصیر بی‌بی بود. از بس می‌آمد مدرسه و تو دفتر برای مدیر و معلم‌ها درد دل می‌کرد و بابت بی‌پولی آه و ناله سر می‌داد و عِز و جِز می‌کرد، و می‌گفت: «این بچه کسی را نداره» آن‌ها هم اسم مرا قاتی بچه‌های بدبخت و بیچاره و آبرو رفته نوشتند. خلاصه، ایران‌منش، برعکس چندتا از بچه‌های نازنین و پول‌دار، همین قضیه لطف باباش و به خط شدن بچه‌ها تو دفتر را دستمال دست کرده بود و پشت سرهم به ما سرکوفت می‌زد تا عاقبت حرص مرا درآورد و باعث و بانی حواله تنها به لگنش شد، و من آواره کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها شدم.

بعد از ظهر بود. کتاب و آت و آشغال تو مدرسه مانده بود. می‌خواستم برگردم مدرسه، دیدم هوا پس است. خانه هم نمی‌توانستم بروم. اگر می‌رفتم خانه و نگاه بی‌بی به رنگ و حال می‌افتاد و هول و ترسم را می‌دید، و می‌فهمید که زود به خانه آمدم، زیر زانم را می‌کشید و آن وقت وای به حال!

تا نزدیکی‌های غروب، الکی راه رفتم و به آخر و عاقبت کارم فکر

گردم، و به بخت بدم لعنت فرستادم و گاهی آه کشیدم. تو این حال و اوضاع یاد ابراهیمی افتادم. ابراهیمی همکلاس و رفیق جون جونیم بود. رفتم در خانه‌شان، در زدم. خودش آمد دم در، چشمش که به من افتاد گفت: «کجا بودی مجید؟... چرا یارو را زدی و در رفتی؟ آقای ناظم آشی هرات پخته که به وجب روغن روزه. فردا فلک».

اسم فلک را که آورد، دلم هُری ریخت پایین. خدا نصیب گرگ بیابان نکند، فلک چیز ناجوری بود. علی‌الخصوص که فلک کردن و شلاق زدن کف پا، دست مش‌رضا را می‌بوسید، و مش‌رضا، الحق والانصاف، خوب می‌زد، پیرمرد دست پرضربی داشت. وقتی می‌زد تا یک هفته کف پای طفل آرام نداشت و شب تو خواب مورمور می‌کرد. تا آن موقع، یکبار بیشتر مزه فلک را نچشیده بودم و همان یک‌بار کافی بود که دستگیرم شود چه پذیرایی جانانه‌ای از پاهای آدمیزاد می‌کند.

خلاصه، از ابراهیمی بابت آن خبر خوشی که به‌ام داده بود سپاسگزاری کردم و کتاب و آت‌و‌آشغال‌م را، که از مدرسه آورده بودم، گرفتم و راهی خانه شدم.

وقتی به خانه می‌رفتم یاد فلک بودم و شلاق‌هایی که روز بعد نصیب پاهای نازنینم می‌شد. از شما چه پنهان، هر وقت یاد شلاق می‌افتادم کف پاهایم بی‌خودی می‌سوخت و ذُق‌ذُق می‌کرد.

به خانه که رسیدم، دیر شده بود و دل بی‌بی هزار راه رفته بود. به بی‌بی گفتم: «با بچه‌ها درس می‌خوندم، دیر شد.» اما نگفتم چه دسته‌گلی به آب داده‌ام و روز بعد سر و کارم با فلک و شلاق است. اگر می‌گفتم و اوایلا بود. او هم می‌آمد مدرسه و دست به نقد سه چهار تا شکایت می‌کرد تا در حقم کوتاهی نکنند.

به هر حال، نمی‌شد همین جور بی‌گدار به آب زد و پاهای نازنین را به دست شلاق سپرد. بالاخره هر کاری یک راهی دارد. اول می‌بایست با نחنا بستن به کف پاها، پوست را سفت و کلفت کرد تا بتوانند زیر ضربه‌های کاری و سوزناک شلاق تاب بیاورند. تجربه بچه‌های شلاق‌خور

را به کار بستم و از بی بی خواستم که حنای فراوانی درست کند و بهانه آوردم که، چون کف پاهام نازک شده و توی سوز و سرما پاشنه‌هایم می‌ترکد، بهتر است که حنا ببندم.

بی بی، خدایا مرز، فی الفور تو ظرف کوچکی حنا درست کرد و جلویم گذاشت. اصلاً از حنا بستن خوشش می‌آمد. حالا خواه به کله بود یا دست یا پا.

خلاصه، بعد از این که کمی شام خوردیم، بی بی تکه‌ای پارچه به دردخور آورد و گذاشت زیر پاهام که موقع حنا بستن، قالی و جاهای دیگر رنگی نشود، و خودش کمک کرد تا حسابی یک قشر کلفت حنا به کف پاهام بمالم. بعد می‌بایست حدود یک ساعت صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم تا خوب حنا به خورد پوست برود.

تو دلم غوغایی بود که نگر و نهرس. حنا بندان غم‌انگیزی بود. بی بی رفت پی کارش و من ماندم و افکار تلخ و دردناک خوردن شلاق. وقتی پاهای حناییم را نگاه می‌کردم جگرم آتش می‌گرفت. کم‌کم دلم شکست و شعر گفتم گل کرد، از بچگی هر وقت به بیچارگی و بدبختی می‌افتادم درد دلم را با شعر و داستان می‌گفتم و شعرها و داستان‌هایم را توی دفتری می‌نوشتم که ماندنی شوند، و هزار سال دیگر مردم بدانند که بر من چه گذشته است. القصه، چند بیتی درباره فلک گفتم و روی دفتری که بغل دستم بود یادداشت کردم:

فلک دیدی چه‌ها کردی، چه‌ها کردی
 مرا در غم رها کردی، رها کردی
 نمی‌دانم که با پاهای لخت من
 چگونه، با چه حقی تو صفا کردی، صفا کردی
 اگر انصاف باشد اندر این دنیا
 همه گویند، که تو با من جفا کردی، جفا کردی

شعر که تمام شد، بغضم ترکیب و چند قطره اشک ریختم روی کاغذ تو دلم گفتم این از شعرش، داستان حنا بندان را هم وقتی معروف شدم

می نویسم که همه بخوانند. خدایی بود که بی بی تو اتاق نبود تا اشک هام را ببیند و گرنه می بایست بگویم که اشک ریختم از بابت چیست؟

به هر حال، حنا بندان به این سادگی ها تمام نشد. بی بی گفت که بهتر است حنا را زود نشویم تا خوب به خورد پوست برود. کمک کرد و دو تا تکه کهنه پیچید به پاهام که حنا، لحاف و تشک را رنگ نکند و تا صبح به کف پا بماند، فکر خوبی بود. اما، یک کار دیگر هم می بایست می کردم و آن دادن مش رضا قبل از مراسم شلاق خوران بود. خدا را شکر که سابقه دوستی بین ما و مش رضا وجود داشت. هروقت از ده، گردو و انار می آوردند بی بی سی چهل تا گردو و ده پانزده تا انار می گذاشت تو دستمال تا برای بچه هایش ببرم. شب های جمعه هم که برای خیرات پدر بزرگ «روغن جوشی»^۱ درست می کرد، چند تایی برایش می بردم. حالا مش رضا گذشته از فاتحه می بایست هوای پر و پای مرا هم داشته باشد. کم کم پله کردم به بی بی که گردو و انار بدهد. بی بی گردو داشت، اما انار نداشت، به جایش حدود یک کیلو مویز بردم. حالا بگذریم از این که بی بی چه قدر غرور کند کرد. ولی به هر بدبختی و التماسی بود گردو و مویز را گرفتم و پیچیدم تو دستمالی، و صبح علی الطلوع، که بی بی باشد نماز بخواند، از خانه زدم بیرون. با دلی شکسته و پاهایی حنا بسته و دستمالی پر از گردو و مویز به سوی مدرسه روان شدم. از زور غصه ناشتایی هم نخوردم. فقط تکه ای نان خشک گذاشتم تو جیبم که بعد از شلاق، بخورم.

به مدرسه که رسیدم، تازه آفتاب زده بود و نور آفتاب سر درخت ها و بالای دیوارهای بلند را زرد کرده بود. در مدرسه بسته بود و صدای سرفه و جارو کشیدن مش رضا می آمد. صدای مرغ و خروس ها و بره مش رضا هم به گوش می رسید. در زدم. زن مش رضا آمد دم در. در را که باز کرد،

۱. روغن جوشی: نوعی نان روغنی کرمانی است. (خمیر را به صورت نان های کوچک می اندازند لوی روغن داغ و سرخ می کنند. چیز خوب و خوشمزه ای از کار درمی آید. بیشتر برای خیرات مردگان است).

انخم‌هایش را کشید تو هم و توپید به من که: «چه خبره، صبح به این زودی؟» سلام کردم و دستمال گردو و مویز را نشانش دادم و گفتم: «یک خرده گردو و مویز برای بچه‌ها آوردم، قابل نداره.» چشمش به دستمال پر و پیمان افتاد، نیش‌هاش باز شد و گفت: «بیا تو، چرا زحمت کشیدی؟ بیا تو اتاق دستانوگرم کن، هوا سرده.» رفتم تو وزن مش‌رضا در را پشت سرم بست. دستمال را دادم و رفتم سراغ مش‌رضا که داشت حیاط مدرسه را جارو می‌کرد. بعد از سلام، جریان گردو و مویز را گفتم و خواستم از دستش جارو را بگیرم و کمکش کنم، که نداد. کم‌کم حرف را کشیدم به فلک، و جریان آوردن پنج تومان و نیم عیدی و نیا زدن به لگن ایران‌منش و مراسم شلاق خوران را گفتم، و سفارش کردم که هوای کارما را داشته باش.

خنده ریزی کرد و گفت: «خیالت تخت باشه، من به جای این که شلاق رو بزnm کف پات، می‌زنم رو چوب فلک و تو بی خودی آه و ناله کن، یا شلاق رو محکم می‌برم بالا و یواش می‌آرم پایین. اما، به کسی چیزی نگي آه گفتم: «چشم، به کارش خوب وارد بود. به قول خودش سی سال بود که شلاق می‌زد، و همه جورش را زده بود. همان‌جور که جارو می‌کرد افتاد به تعریف از فلک کردن‌ها و شلاق زدن‌ها در دوران خدمتش. می‌گفت، بسیاری از معلم‌ها و مدیران و کارمندان دولت که حالا برای خود برو و بیا و اهن و تلهی دارند بارها از دست من شلاق خورده‌اند و آدم شده‌اند حالا مرا نمی‌شناسند. خیلی‌ها زیر فلک از خود بی‌خود شده‌اند و کارهای نابابی کرده‌اند که تا آخر سال تحصیلی نمی‌توانسته‌اند از خجالت سر بلند کنند. داستان‌های شیرین و دلچسبی از فلک و آدم‌های فلک شده و آخر و عاقبتشان تعریف کرد تا سر و کله بچه‌ها، یکی‌یکی، پیدا شد و سرو ته حرف را به هم آورد.

کم‌کم بچه‌ها جمع شدند، و هر کدام به نوبه خود، خبر و حشتناک فلک شدن را به روایت‌های مختلف، به گوشم رساند. ایران‌منش هم آمده بود. باد کرده بود و گوشه مدرسه ایستاده بود. لام تا کام حرف نمی‌زد. تا

این که زنگ خورد و همراه با صدای دَنگ و دونگش، دلم مثل سیر و سرکه بنا کرد به جوشیدن. گرچه هشتم از بابت قول و قرار مش‌رضا قرص بود و پوست کف پاها هم عین چرم کرگدن کلفت و سفت شده بود! باری، زنگ خورد و آقای ناظم بچه‌ها را به خط کرد و بالای پله‌ها ایستاد، و گفت: «مجید بیا اینجا» و من عین‌هو بره‌ای که به سلاخ‌خانه می‌برند پا پیش گذاشتم و از صف بیرون آمدم و با قدم‌هایی لرزان و سری پایین افکنده، در میان نگاه‌های دلسوزانه و شماتت‌بار بچه‌ها، به سوی آقای ناظم روان شدم. آقای ناظم صدایش را انداخت تو گلویش که: «چرا دپروز بچه مردم زدی و از مدرسه فرار کردی؟» تا آمدم نفسم را از ته حلقم بالا بیاورم و زبانم را ترکشم و بگویم قضیه از چه قرار بوده، روکرد به مش‌رضا، که پایین پله‌ها ایستاده بود، و گفت: «برو فلک رو وردار بیار.» مش‌رضا رفت که فلک را بیاورد افتادم به عجز و التماس و مین‌مین کردن پیش آقای ناظم، که زیاد اثر نکرد و یکی از بچه‌های کلاس پنجم را که اسمش حاج ملک بود از صف کشید بیرون. حاج ملک آدم دراز دیلاقی بود که بچه‌ها به‌اش «حاجی لک‌لک» می‌گفتند. اول خیال کردم برای گرفتن سر فلک انتخاب شده. اما، چیزی نگذشت که شستم خبردار شد آقا را برای فلک کردن از صف بیرون کشیده‌اند. کفتر بازی کرده بود. او هم افتاد به التماس و سودی نبخشید.

بالاخره، مش‌رضا با فلک و زیلو و شلاق آمد. چه فلکی! چوب صاف و محکم و بلندی که دو سر تسمه چرم نرم و خوش‌رنگی را به کمرش با میخ کوبیده بودند. می‌بایست پاهای نازنین از میان تسمه، برود آن طرف و تسمه دور میج پا پیچد و بعد شلاق هوا را پیرد و با ضرب پایین بیاید، و به کف پا قشنگ بچسبد.

حاج ملک داشت با آقای ناظم سر تعداد ضربه‌های شلاق چک و چانه می‌زد که خودم را به مش‌رضا رساندم و یواشکی گفتم: «مش‌رضا، می‌بخشی اگر گردو و مویز کم بود، ان‌شاء‌الله بعداً جبران می‌کنیم، مواظب پَر و پای ما باش.» داشتم با مش‌رضا صحبت‌های خودمانی

می‌کردم که صدای ناظم بلند شد: «مشرضا، زیلو را بنداز، مجید بخواب، حاج ملک تو هم بخواب، به پای تو به پای مجید.» بد شد، خیلی بد شد. با بودن پای جوان غریبه، کنار پای من، قول و قرار مشرضا به هم می‌خورد. نمی‌شد که، جوری بزنند تا شلاق فقط به پای جوان غریبه بخورد و پای من عیب و علتی پیدا نکند. این بود که ضمن خوابیدن به گوش مشرضا رساندم که «بادت باشه، پای من حناییه، سرخه، به پای حنایی زن، قریون دستت. الهی خیر ببینی» مشرضا پوزخندی زد و من و حاج ملک کفش‌ها را کندیم. از قضای روزگار حاج ملک هم پایش را حنا بسته بود. کار به کلی خراب شد. مشرضا نمی‌توانست پاها را از هم تشخیص بدهد اینجا بود که فوری کلاه به کار افتاد. پواشکی دست بردم تو جیبم و قلمی درآوردم و تو یک چشم به هم زدن، ضربدری کف آن پای که قرار بود برود توی فلک، کشیدم و نشان مشرضا دادم. گرچه شک داشتم چشم و چار پیر مشرضا از دور بتواند ضربدر ریز و کمرنگ کف پای مرا ببیند. اگر هم می‌خواست به هر دو پای که توی فلک بود رحم کند، عدالت برقرار نمی‌شد من گردو و مویز آورده بودم و کلی هم مشرضا را پخته بودم ولی حاج ملک این میان مجانی استفاده‌اش را می‌کرد. دلم برای پای بدشانس و بدبخت می‌سوخت!

به هر حال، دو تا شاگرد آمدند و دو سرفلک را گرفتند و یک پای من و یک پای حاج ملک را بالا کشیدند، نازه بدبختی دیگری پیش آمد. اینک‌های حاج ملک خیلی دراز بود و اینک‌های من بسیار کوتاه. رو همین حساب، من عین لاشه گوسفند قربانی از فلک آویزان شدم و حاج ملک راحت خوابید و کمرش کاملاً روی زیلو قرار گرفت، هنوز هم زانوش خم بود. وضع و حال پای من و حاج ملک تو فلک، مثل این بود که بخواهند یک پا از شتر و یک پا از جوجه ماشینی را بگذارند کنار هم و شلاق بزنند. رو کردم به آقای ناظم و گفتم: «آقا، لا اقل بگردین تو بچه‌ها، و یکی را پیدا کنین که قد و قواره و پاهاش اندازه پاهای من باشه، با من شلاق بخوره تا مشکلی پیش نیاده آقا ترش کرد و گفت: «خفه».

به هر حال، آقای ناظم دستور حمله را داد و مش‌رضا، یک پایش را پیش گذاشت و یکی پس، و مسلط به پاها و فلک، شلاق را بالا برد و محکم پایین آورد. چل‌و‌پل‌و جفت‌مان درآمد. داد و بیدامان هوا رفت و من همین آخ و ناله به مش‌رضا گفتم: «مش‌رضا تورو خدا نزن، غلط کردم، سر شلاق خورد به میج پام، میج پام مثل گردو باد می‌کنه و مثل مویز سیاه می‌شه.» اسم گردو و مویز را عمدتاً به زبان آوردم که حافظه‌اش یاری کند و هوای کار دستش بیاید. اتفاقاً هوای کار دستش آمد و ضربه‌های بعدی را، جوری دقیق و مرتب زد که انگار جای شلاق زدن کف پاهم را قلقلک می‌داد. عوضش حاج‌ملک خیلی سوز و پریز می‌کرد و به خود می‌پیچید. پای کوچولوی من پشت پای گنده او قایم شده بود. تازه فهمیدم داشتن پای کوچک چه نعمتی است و کجاها به درد می‌خورد. از حق نباید گذشت که مش‌رضا خدا بی‌امرزش هم تو کارش استاد بود!

خلاصه، یکی از معلم‌ها، پادرمیانی کرد و آقای ناظم کوتاه آمد و ما را خلاص کردند. وقتی داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم و مش‌رضا زیلو را جمع می‌کرد، آهسته گفتم: «مجید، انار یادت نره» گفتم: «چشم عید هم همون که گفتم، پنج تومن و نیم می‌دم».

جریان فلک این‌جوری تمام شد. اما جریان عیدی ماند. آن هم آوردن پنج تومن و نیم که جور کردنش خیلی زور ور می‌داشت. آن هم درست شب عید، که هزار جور گرفتاری داشتیم.

به خاطر چشم هم چشمی و زدن تو دهن ایران‌منش می‌بایست هر جور بود پول را فراهم می‌کردم.

روز بعد، یواش‌یواش زیر گوش بی‌بی خواندم که: «بی‌بی باید پنج تومن و نیم بدی که برای مش‌رضا عیدی ببرم.» بی‌بی که شب عید دستش خالی بود، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «چه خبره؟... مگر ما سر گنج نشستیم که پنج تومن و نیم عیدی بدیم؟... حالا چرا پنج تومن و نیم؟... نیمش دیگه چیه؟» گفتم: «من قول دادم که پنج تومان و نیم ببرم. بردن این پول برو برگرد نداره. کاری نکن آبروم جلوی بچه‌ها بره».

پیرزن بیچاره مانده بود که به من چه بگوید. خلاصه، هر چه مرا نصیحت کرد به خرجم نرفت. من هم هرچه اخم و تخم کردم و قهر کردم و قربان صدقه‌اش رفتم و شیرین‌زبانی و شیرین‌کاری کردم به دلش رحم نیامد، و تازه خیلی که پيله کردم اوقاتش تلخ شد و باشد چادرش را انداخت سرش که برود تو مدرسه، پیش معلم و مش‌رضا. و بگوید: «شب عیدی چرا دست از سر ما ورنمی‌دارین؟ آخه شما فکر نمی‌کنین من بیچاره بدبخت، شب عیدی این همه پول از کجا بیارم که عیدی بدم. اگر پول داشتم که براش کفش و لباس می‌خریدم. مگر شما از زندگی ما خبر ندارین؟» و بعد بزند زیر گریه و باز آبروی مرا ببرد.

از ترس آبروم، پایین چادرش را سفت چسبیدم که: «نرو، پول نمی‌خوام. اصلاً بی‌خود گفتم، و از صرافت رفتن به مدرسه انداختمش. اما، از فکر بردن پول آنی غافل نشدم. بلند شدن سر کلاس و گرفتن یک اسکناس پنج تومانی سر دست، جلوی چشم ایران‌منش و باقی بچه‌ها، کیفی داشت که به سختی و بیچارگی‌اش می‌ارزید. پول داشتم ولی نمی‌خواستم از جیب خودم پول بدهم. یک کماجدان کوچولو و مسی داشتیم که شش ماه توش پول ریخته بودم. ده شاهی ده شاهی، یک قران یک قران. کماجدان را گذاشته بودم تو انباری، پشت خمره سرکه. هر وقت بی‌کار می‌شدم می‌رفتم سراغش و پول‌هاش را می‌شمردم و به صدای چرینگ‌چرینگ به هم خوردن سکه‌ها گوش می‌دادم و کیف عالم را می‌کردم و برایشان نقشه‌ها می‌کشیدم. می‌خواستم پیراهن خوشگلی بخرم و صبح عید بپوشم و بروم تو خانه قوم و خویش‌ها، مخصوصاً بروم خانه نرگس دختر همسایه‌مان به عید دیدنی و دست باباش را ببوسم و خودی نشان بدهم.

همه خیال‌ها و آرزوها را کنار گذاشتم، و صبح شنبه رفتم سراغ کماجدان. بی‌بی داشت سر حوض استکان و نعلبکی‌ها را می‌شست. کماجدان را آوردم جلوش، سر دست گرفتم و با چشمی اشکبار و صدایی لرزان گفتم: «بی‌بی، من خودم پول دارم، هر چه پول تو این کماجدان دارم

می برم، می دم...».

«بی بی پرید میان حرفم که: «غلط می کنی، به خدا اگر این کار رو بکنی می آم تو مدرسه تون و خلاصه خودت می دونی که چه بلایی سرت می آرم؟» بعد نرم شد و دلش به حالش سوخت و گفت: «این پول ها رو بده به من، من هم به خرده پول می گذارم روش، برات کفش می خرم، به تو من هم بهت می دم، برای فراشتون عیدی ببر.»

این حرف را که زد، پول های خرد تو کما جدان را ریختم کف حیاط، ده شاهی ها و یک قرانی و دو قرانی ها و پنج قرانی ها، جرینگ صدا کردند و کف حیاط پخش و پلا شدند. خم شدم، جلوی چشم های عصبانی و اخم آلود بی بی، یکی یکی، دانه دانه، جمع شان کردم و شمردم. هشت تومان و شش قران و ده شاهی پول بود. بی بی نفرینم می کرد و برایم خط و لشان می کشید، که پول ها را برداشتم و از در خانه زدم بیرون. سکه ها را بردم و دادم به نوشابه فروشی که معمولاً از گداها پول خرد می گرفت و جایش اسکناس می داد. اسکناس گرفتم و یکراست رفتم مدرسه.

تو مدرسه غوغایی بود. بیشتر بچه ها با خودشان پول آورده بودند. تا آنجایی که من پرس و جو کردم هیچکس بیشتر از من پول نداشت. خیلی که دست بالا می گرفتی، آن که بیشتر از همه آورده بود، سه تومن بود. ولی من می خواستم پنج تومان و نیم بدهم. هرچه گشتم ایران منش را پیدا نکردم که ببینم او چه کار کرده و چه قدر آورده، دلم می خواست جلوی او پول بدهم و رویش را کم کنم. بالاخره زنگ خورد و رفتیم سر کلاس. ایران منش هنوز نیامده بود که معلم مان گفت: «خب، بچه ها هرکی هر چه پول برای مش رضا آورده بیاره بده.»

تو این حال و اوضاع در کلاس باز شد و ایران منش نفس نفس زنان آمد تو، اجازه گرفت و نشست. دیدم حالا موقعش است که بلند شوم و اسکناس پنج تومانی را سر دست بگیرم و یک پنج قرانی بگذارم رویش و جلوی چشم همه، ببرم بگذارم روی میز معلم. همین کار را هم کردم. اول از همه پاشدم و با صدای بلند و پراز افتخار، گفتم: «آقا این پول ما» و به

طرف میز معلم راه افتادم. اسکناس را جوری دستم گرفته بودم که، مخصوصاً ایران‌منش ببیند. ولی همین که چند قدم به طرف میز معلم برداشتم، آقا گفت: «تو نمی‌خواد پول بدی مجید، برو بشین.» این حرف را که زد جا خوردم سر جام یخ زدم، همین جور پول به دست میان کلاس ایستادم و گفتم: «چرا آقا...؟ ...چرا؟» معلم از روی لطف لبخندی زد و گفت: «گفتم، بشین، پولت رو بگذار تو جیب، بعد باهات صحبت می‌کنم، سرم را انداختم پایین، گوش‌هام را شل گرفتم عقب عقب رفتم سر جام نشستم. پشت‌بندش ایران‌منش بلند شد و پنج تومان سر دست گرفت و برد گذاشت روی میز معلم و نگاهی به من کرد و برگشت نشست. بعد، بچه‌ها یکی یکی پول‌شان را بردند و گذاشتند روی میز. میز پر از پول خرد و اسکناس کهنه و مجاله شده بود و پنج تومان و نیم من، تو دستم، مانده بود. از لای انگشت‌هام نگاهش می‌کردم. سرم داغ شده بود و پشت گوش‌هام عرق نشسته بود.

چند تا از بچه‌ها دور میز معلم جمع شده بودند و پول‌ها را جمع و جور و راست و ریس می‌کردند. کلاس شلوغ شده بود که مش‌رضا آمد دم کلاس و گفت: «مجید رو تو دفتر کار دارن، آقای مدیر گفته بیاد دفتر» معلم اشاره کرد که: «برو.» بلند شدم و از کنار بچه‌هایی که دور میز جمع شده بودند رد شدم و به بهانه شوخی، بواشکی، از زیر دست یکی‌شان پنج تومان و نیم را گذاشتم روی میز قاتی پول‌های دیگر و مثل تیر از در کلاس زدم بیرون.

تو حیاط بودم که صدایم کردند: «مجید باغبانی، بره دفتر! از در دفتر که رفتم تو، دیدم بی‌بی روی صندلی نشسته و چادرش را گرفته روی صورتش و دارد گریه می‌کند، حساب کار دستم آمد که بی‌بی مشغول آبروریزی است. آقای مدیر که چشمش به من افتاد توپید به‌ام که: «چرا این بیچاره رو این قدر اذیت می‌کنی؟... کی گفته تو پول برای فراش بیاری؟»

سرم را پایین انداختم و از زیر چشم به بی‌بی نگاه کردم. بی‌بی از لای

چهار، با چشم‌های پر از اشک نگاهم می‌کرد. انگار می‌فهمید که من چه حالی دارم. آقای مدیر گفت: «حالا برو سر کلاس، دیگه نبینم ببری تو نمونه راست و دروغ به هم بیافی، برو».

برگشتم سر کلاس. بچه‌ها پول‌ها را دسته کرده بودند. معلم مش‌رضا را صدا کرده بود که پول‌ها را بگیرد. پول من قاتی آن‌ها بود و فقط خودم می‌دانستم و خدای بالای سر.

زبان بسته‌ها

بعد از ظهر، وقتی از مدرسه آمدم بی‌بی دارد دور و برش را جمع و جور می‌کند و بقچه‌اش را می‌بندد. اول خیال کردم که می‌خواهد صبح روز بعدش، برود حمام که دارد رخت و لباس و اسباب و اثاثش را می‌پیچد تو بقچه.

اما، یواش یواش دستگیرم شد که، نه. کار از حمام رفتن و این جور چیزها بیرون است و بی‌بی سفت و سخت مشغول کارهایی است که ربطی به حمام ندارد. لباس بچه خریده و دارد با سلیقه و وسواس ناشان می‌کند و روی هم می‌چیند. به من هم لام‌تاکام حرفی نمی‌زند. می‌خواستم ازش بپرسم که قضیه از چه قرار است. ولی، صبر کردم و دندان روی جگر گذاشتم تا خودش به حرف بیاید.

باری، کیفم را، که به دستم بود، گذاشتم بغل دیوار اتاق و همان جا، نشستم. زانو هام را بغل گرفتم. چانه‌ام را گذاشتم سرکاسه زانوم و پر و پر نگاهش می‌کردم تا کم‌کم زبانش باز شد و گفت: «می‌خوام برم پیش داییت، زود برمی‌گردم، یک هفته بیشتر نمی‌کشه، داییت پیغام داده که اگر آب دسته نخور و بلند شو بیا، لابد رفتاری پیدا کرده».

این جور شد که بی‌بی، روز بعدش، دم غروب، راهی سفر شد. البته، پیش از رفتن تا می‌توانست نصیحت و سفارش به سفارش کرد که حتماً

برای شام و ناهار و خوابیدن بروم پیش خواهرم، و روزی سه بار به خانه سر بزنم، در خانه و اتاق‌ها را باز نگذارم، به گل‌ها آب بدهم، جلوی مرغ و خروس و بوقلمون دانه بریزم، و به بره‌ای که گوشه حیاط، زیر درخت انگور بسته بودیم، علف و آب برسانم.

پای ماشین شش تومان بابت خرج و مخارج یک هفته بره و مرغ و خروس تو مشتم گذاشت و سوار ماشین شد و رفت که رفت. البته گریه و زاری فراوانی هم کرد و گفت: «کاش تعطیلی داشتی، تو را هم با خودم می‌بردیم».

بی‌بی که رفت، یک راست آمدن خانه. هوا داشت تاریک می‌شد. فوری سفارش بی‌بی را به کار بستم و رفتم سراغ مرغ و خروس و بوقلمون، دادم غذایشان را خورده‌اند و رفته‌اند روی درخت انگور که بخوابند. هوا ملایم بود و می‌شد بالای درخت خوابید. از زیر درخت شمردمشان. همه‌شان بودند. چهارتا مرغ و دوتا خروس. بوقلمون چون سنگین بود روی درخت نمی‌رفت. رفته بود گوشه آشپزخانه فوز کرده بود. صدای پای مرا که شنید، سرش را بلند کرد و قل‌قل تو دماغی کوچکی کرد و سرش را برد زیر بالش. تو بادیه بره آب فراوان بود و جلوش هم یک خرده علف بود. او هم بچ‌بمی کرد و گرفت خوابید. همه سیر و راضی و راحت بودند. خیالم تخت شد و کیف و کتابم را برداشتم و در خانه را بستم و گُلون^۱ کردم و رفتم خانه خواهرم.

تو راه خانه خواهرم، به فکر شش تومانی افتادم که بی‌بی داده بود تا خورد و خوراک بخرم و بریزم جلوی بره و مرغ و خروس و بوقلمون. دست کردم تو جییم، دادم بله، هنوز پول‌ها هست.

یک بار دیگر، تو روشنایی چراغ بغل کوچه، خوب شمردمشان. موقع شمردن پول‌ها، نرم‌نرمک بوی پول خورد به دماغم، و سوسه شدم و شیطان رفت تو چلدم. تو دلم با خودم حساب کردم و دیدم حیف است

۱. کلون: قفل چوبی که سابقاً پشت در حیاط کار می‌گذاشتند.

این همه پول صرف خرید یونجه و خرت و پرت شود و برود تو شکم بره و مرغ و سایر مفت خورها و تازه معلوم نشود که کجا رفته.

یاد حرف بی بی خدا بیامرز افتادم که همیشه موقع نصیحت کردن من، می گفت: «هرچی تو این شکم وامونده بریزی معلوم نمی شه و راضی هم نمی شه، دنیا رو هم که بهش بدی، باز هم کمشه. پس آدمیزاد باید اصیر و برده شکمش نشه!» و بعد ضرب المثل یزدی ها را می زد که: «شکم رو بازش کنی دشته، جمعش کنی مُشته» یعنی با شکم همه جور می شود رفتار کرد. بسیار حرف خوب و به جایی بود. همین حرف را می شد به بره و مرغ و خروس و بوقلمون هم زد و قانع شان کرد که چند روزی شکم شان را جمع و جور کنند و کمتر بخورند و با من راه بیابند تا یک خرده از پول خرجی شان گیر من هم بیاید. فکر خوبی بود. دنبال همین فکر را گرفتم و لا همان جا راهم را کج کردم و پیچیدم تو کوچه بغلی، و خودم را به بازار رساندم و صاف پییدم تو دکان قنادی کمرکش بازار، پنج قران دادم و شیرینی تر و تازه و فراوانی خریدم و خوردم، خوردم تا دلم را زد، دو تا لپوان آب خنک هم خوردم روش، حسابی روبه راه شدم. بعد، رفتم دم کتابفروشی و چهار تومان سلفیدم و یک کتاب دست دوم جلد پاره «بینوایان» خریدم و زدم زیر بغلم و خوشحال و سرکیف رفتم خانه خواهرم.

نُ الباقی، نه حساب، برای خرید خورد و خوراک بره و سایرین پانزده هزاران مانده بود.

ن همان شب، به جای درس خواندن، نشستم و نزدیک به صد صفحه از کتاب بینوایان را خواندم. دَم خوابیدم بغل چراغ و ناخن هایم را بیهودم و می خواندم، هر چه شوهر خواهرم آمیزکمال، که مرد پخته و پیر و گرم چشیده ای بود، گفت: «بهتر است به جای این داستان ها کتاب های مدرسه ات را بخوانی، که در آتیه به درد بخورد» زیر بار نرفتم. هر چه خواهرم گفت: «بلند شو، بیا شام بخور» نخوردم. شیرینی نخورده بودم، حسابی سیر بودم. کتاب خواندم.

به هر حال، صبح کله سحر، خواهرم بیدارم کرد، که پیش از مدرسه رفتن سری به پرنده و چرنده خانه‌مان بزنم. چاره‌ای نبود. پاشدم و ناشتایی خورده و نخورده راه افتادم.

به خانه که رسیدم، دیدم سر و صدای بره و مرغ و خروس و بوقلمون درآمده. بَع بَع بَع... قَدْ قَدْ قَدْ. قُل قُل قُل. فوری از پس انداز خوراکی که بی‌بی براشان گذاشته بود جلوشان ریختم و آب بادیه بره را عوض کردم و به گلدان‌ها، که از ترس مرغ‌ها توانباری گذاشته بودیم، آب دادم و رفتم مدرسه.

تو مدرسه، سر کلاس، از بس تو فکر پرنده و چرنده خانه‌مان بودم از درس چیزی حالم نشد. همه‌اش تو این فکر بودم که چه جوری یک هفته با آن پانزده قران سر و ته خرج بره و سایرین را به هم بیاورم، و دلوپس بودم که نکنند میان کار یکهو پولم ته بکشد و زبان‌بسته‌ها گشنه بمانند، لاغر بشوند و بی‌بی پوست از کله‌ام بکنند.

ظهر، سر راه پنج قران یونجه خریدم و پنج قران ارزن و جو، بردم خانه، ریختم جلوشان بره سر ضرب ته یونجه‌ها را بالا آورد. البته همه یونجه‌ها را جلوش نریختم چهار قسمت کردم که چهار وعده بخورد. اما، همین که قسمت اول را خورد، یونجه تازه و خوش خوراک به دهانش مزه کرد، و جوری نگاهم کرد که یعنی «باز هم بده بخورم، سیر نشدم» یک قسمت دیگر ریختم جلوش و آهسته زیر گوشش گفتم: «خوب حواست را جمع کن، بی‌بی رفته و رزق و روزی تو را داده دست من، دست از پرخوری و ریخت‌وپاش بردار. این همه خوردی کجارو گرفتی؟ اگر می‌خواهی تو زندگی راحت و سر بلند باشی برده شکمت نباش. اینجا، ده نیست که بزنی به کوه و کمر و دشت و کشت و کار مردم، و هر چه خواستی بخوری. اینجا شهره. بابت همین‌هایی که داری می‌لمبونی کلی پول دادیم. برو خدا رو شکر کن که همین‌ها هم هست. بره‌های مردم تو کوچه‌های همین شهر دارن از گشنگی، مقوا و کاغذپاره و هزار جور کثافت می‌خورن، آن وقت تو برای من عزیز دُر دونه شدی؟» با بره حرف می‌زد

و او لپ لپ می خورد و انگار حرف‌های من باد هوا بود. تا، قسمت دوم یونجه‌ها تمام شد، فروفری کرد و گردن و کله‌اش را جنباند و آمد طرف من. پوزه نرم و ترش را مالید پشت دستم و از زیرچشم نگاهی به بقیه یونجه‌ها، که کنار دیوار گذاشته بودم کرد. فهمیدم چه می خواهد بگوید. به روی خودم نیاوردم و راهم را کشیدم که بروم ببینم مرغ و خروس‌ها و بو قلمون چه می کنند. دیدم آن‌ها هم ارزن‌ها را خورده‌اند، و بو قلمون هم ته جوها را بالا آورده، و سیر نشده‌اند و کم کم دارد صداشان درمی آید. آن‌ها را هم نصیحت کردم و فایده کم خوری را برایشان گفتم و یک خرده دیگر ارزن و جو جلوشان ریختم. سرم را برگردانم، دیدم بره ریسمانش را می کشد و می خواهد خودش را به یونجه های کنار دیوار نزدیک کند. خیلی ناراحت شدم. توپیدم بهش که: «بسه دیگه، چه خبرته؟... بقیه اش باشه فردا صبح، سرو صداش بلند شد، یع یع یع... گفتم: زهرمار و یع، بگیر بخواب. بعد رو کردم به همه شان و گفتم: «گوش کنین، پنج قرون دیگه بیشتر بودجه ندارین، با همین پول باید یه هفته دیگه بسازین...» حالا هرچه خواستین داد و قال کنین... من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم، فهمیدین؟ و سرم را انداختم پایین و از در خانه آمدم بیرون.

تا روز بعد هم با نصیحت و دلالت و آوردن ضرب المثل و شمردن مزایای کم خوری و حفظ آبرو و حتی توپ و تشر سرشان را گرم کردم و نگه شان داشتم. روز چهارم بیچاره‌ام کردند.

پنج قران خودشان که هیچ، یک تومان پول تو جیبی خودم را هم خرج کردم و ریختم تو شکم کارد خورده شان. اما، مگر سیرمونی داشتند؟ بعد از ظهر روز چهارم، وقتی از مدرسه آمدم، از پیچ کوچی که پیچیدم، هنوز یک کیلومتر تا خانه بود، که صدای شان را شنیدم. یع یع بره و قد قد مرغ و قل قل بو قلمون محله را پر کرده بود. تند دویدم و در خانه را باز کردم. نگاهشان که به من افتاد خانه را بیشتر روی سرشان گذاشتند. چنان نگاه تلخ و زهرآلودی به من انداخته بودند که انگار ارث پدرشان را طلبکار بودند. من هم کوتاه نیامدم صدایم را بلند کردم و توپیدم بهشان

که: «ساکت، شما که آبروی مرا بردین. کمی صبر کنین. زبان به دهان بگیرین، گوش کنین ببینید چی می‌گم؟»، اما، آنها گوششان بدهکار نبود. همچنان سر و صدا می‌کردند. تازه، لیلاخانم، همسایه دست راستی هم سرش را از دیوار بالا آورد و گفت: «مجید، تو معلوم هست کجایی؟... این زیون بسته‌ها دارن از گشنگی می‌میرن، این بره از ظهر تا حالا، یک دم آرام نگرفته، از بس صدا کرده گوش‌های ما پاره شده.» گفتم: «چشم، الان بهشون می‌رسم.» لیلاخانم سرش را پایین برد و رفت پی کارش.

بره و مرغ و خروس و بوقلمون، همه با هم، دم گرفته بودند، و من مانده بودم معطل که چه کنم به قدرتی خدا یک قران پول تو جیبم نداشتم و آنها هم «نداشتن» حالی‌شان نمی‌شد. بَع بَع بَع بَع... قُد قُد قُد... قُل قُل قُل و قُل... خروس هم از زور گشنگی پا برای خودنمایی و همکاری با دوستانش بی‌موقع آواز خواندنش گرفته بود. قوقولی... قوقو... قوقولی... قوقو. آسید مرتضی همسایه این طرفی، از تو حیاط‌شان صدایش را بلند کرد: «بابا، هیچکی تو این خانه نیست، به این زیون بسته‌ها برسه؟... عجب مردم بی‌انصافی هستن!»

حالا همه دلشان به حال آن زبان‌بسته‌ها سوخته بود و هیچکس به فکر من نبود.

مثل تیر رفتم از تو انباری یک خرده گندم، از گندم‌های بی‌بی، ورداشتم و آمدم ریختم جلوی مرغ و خروس‌ها. بنا کردند به خوردن، صدایشان برید. اما بره ول‌کن نبود. همان‌جور یک‌بند بَع بَع می‌کرد. می‌خواستم جلوی او هم گندم بریزم که پادم آمد ممکن است دل‌درد بگیرد و کاری دست خودم بدهم. این بود که پریدم رو داربست درخت انگور و برایش برگ موکندم و ریختم جلوش. برگ‌های موکم بود و به هیچ جاش نرسید. باز صدا کرد و مرغ و خروس و بوقلمون هم کمکش کردند و پیش خودم حساب کردم که هیچ چیز بهتر از راستی نیست. این بود که بهشان گفتم: «شما که غریبه نیستین، من یک خرده از پول خورد و خوراک شما رو بالا کشیدم و برای خودم شیرینی و کتاب خریدم. فکر

کردم که واقعاً زبون بسته هستین و می‌شه سرتون شبیره مالید و این وسط یک چیزی هم گیر من می‌آد، دیگه فکر نمی‌کردم خیلی هم زبون بسته نیستین، و به موقعش بلدین چه جوری آبروی آدمیزاد رو ببرین. خب، حالا من اشتباه کردم، شما کوتاه بیاین».

حرفم یک‌ذره اثر نکرد. من حرف می‌زدم و آنها سرشان به خوردن گرم بود. گوششان بدهکار نبود. انگار از سال قحط آمده بودند. باور کنید از وقتی که بی‌بی بود و علف و دانه تو دست و بالشان فراوان بود، بیشتر حرص می‌زدند و بیشتر می‌خوردند، تندتند، مثل اینکه دنبالشان کرده بودند.

خلاصه، تو یک چشم به هم زدن، هرچه جلویشان ریخته بودم بلعیدند و باز، بی‌انصاف‌ها داد و هوارشان بلند شد و بنای آبروریزی را گذاشتند. چاره‌ای نبود. پای آبرو تو کار بود دویدم پیش «غلام علاف» و گردن کج کردم که: «بی‌بی خونه نیست، پول ندارم، بره‌مون داره از گشنگی تلف می‌شه، به خرده یونجه بده. فردا، پس فردا، پولشو می‌آرم. غلام علاف، غرولند کرد و به قدر خوراک یک وعده بره، یونجه نسبه داد. ورداشتم و آوردم خانه، و ریختم جلوی بره. صداش برید و سرش را انداخت پایین و حالا نخورکی بخورا بوقلمون هم آمد کمکش».

وقتی می‌خوردند باز نصیحتشان کردم و از خوبی‌ها و همکاری و دوستی و گذشت و پایداری در برابر سختی‌ها و ناملاحظات روزگار و همین جور فایده کم‌خوری برایشان داستان‌ها گفتم، تا حسابی هوا تاریک شد و رفتم خانه خواهرم.



روز پنجم، بعد از ظهر، به بهانه مرضی، به مدرسه نرفتم و رفتم صحرای بیرون شهر، که برای بره علف تازه و مجانی بکنم و بیارم. اما، از بخت بد، آنجا، علف نبود. علف بود، ولی بدردخور نبود. قابل‌کندن نبود. کوتاه بود و به دست نمی‌آمد. خیلی که زحمت کشیدم و چنگ و ناخن و انگشت‌هام را زخم و زیلی کردم، توانستم فقط چند لقمه ناقابل

برای بره فراهم کنم. وقتی برگشتم دم غروب بود و بره و مرغ و خروس و بوقلمون محله را گذاشته بودند روی سرشان. حتی مش اسدالله بقال، که دکانش کلی از خانه ما دور بود، خبردار شده بود که من پرنده و چرنده زبان‌بسته را از گرسنگی و تشنگی کشته‌ام. همسایه‌های دور و بر خانه که جای خود داشتند. همه جمع شده بودند در خانه، و تا چشمشان به من افتاد، هر کدام چیزی گفت:

— مگر بی‌بی‌ات سفارش نکرده بود که به این‌ها علف و آب و دون بدی؟

— آخه، گناه داره این زبان‌بسته‌ها رو گشنه و تشنه بذاری!
— از بس بی‌بازی کردن هستی یادت رفته به این زبان‌بسته‌ها برسی!
— وقتی بی‌بی‌ات اومد، من بهش می‌گم که چه بلایی سر اینها آوردی؟

همسایه‌های زبان‌دار و زبان‌بسته‌های پرخور و بی‌طاقت خانگی دست به دست هم داده بودند، دوره‌ام کرده بودند و من پاک کلافه شده بودم. از بلبل‌زبانی افتاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. بالا کشیدن پول زبان‌بسته‌ها کار من نبود. آدم زبوزرنگی می‌خواست که من نبودم. داشت مزه شیرینی‌ها و داستان از دماغم درمی‌آمد.

باری، سرم را انداختم پایین. در خانه را باز کردم، رفتم تو و علف‌هایی که کنده بودم ریختم جلوی بره. بنا کرد به خوردن، مرغ‌ها و خروس‌ها و بوقلمون ولم نمی‌کردند، هر جا که می‌رفتم دنبالم می‌آمدند، و آنی از داد و بیداد غافل نمی‌شدند. انگار فحش می‌دادند. صدای بوقلمون بیشتر از همه بلند بود. خودش را باد می‌کرد و غبغب سرخ و پر جوش و شُل و وُلش را می‌جنباند و قُل قُل می‌کرد که بند دل آدمیزاد پاره می‌شد.

باز رفتم سرگندم‌های بی‌بی، و هفت و هشت تا مشت گندم برداشتم و ریختم جلوشان.

بی‌بی حساب گندم‌ها را داشت. آنها را به مرغ‌ها نمی‌داد. برای روز

مبادا ذخیره کرده بود. اما، در آن اوضاع و احوال و برای جلوگیری موقت از آبروریزی، هیچ چیز دم دست تر از آن‌ها نبود.

علف‌هایی که برای بره کنده بودم، دو تا لقمه‌شان کرد و به هیچ جایش نرسید، و باز بنای داد و قال را گذاشت. صدایش را چنان بلند کرده بود که گوش‌هام داشت کرم می‌شد. دهانش را عینهو غار باز می‌کرد و زبان سرخ و درازش را می‌لرزاند و از ته حلق چنان فریاد می‌زد که بیا و تماشا کن. رفتم جلو، کنارش زانو زدم، دستی به موهای نرم و فرفری و شاخ‌های کوچک و کمی تیزش کشیدم و گفتم: «باشه، قبول دارم که تو خیلی هم زبون بسته نیستی. حالا به خرده یواش‌تر. من که صداتو می‌شنوم. بگذار همسایه‌ها راحت باشن. قبول می‌دم، فردا صبح هرجوری هست، اگر قرار باشه برم شلوارم رو بفروشم، برات یونجه می‌خرم. یک شب که هزار شب نمی‌شه. بگذار چند روزی که بی‌بی نیست صدامون رو کسی نشنوه. اینم بگم که تو هرچه بیشتر بخوری زودتر چاق می‌شی و زودتر سرت رو می‌برن».

نه، حریفش نشدم. حرف حالیش نمی‌شد. بره زبان‌دار و زبان‌فهمی بود. می‌خواستم گلدان‌ها را یکی یکی بیاورم و بگذارم جلوش، که بخورد، شاید ساکت شود. دلم نیامد. حیف بود. بالاخره، به فکر افتادم که خودش را ببرم تو صحرا و بچرانمش. آن هم تو تاریکی. لابد چشمش علف‌ها را نمی‌دید. چراغ دستی را روشن کردم و افسارش را گرفتم و از در خانه بردمش بیرون. دنبالم می‌آمد و همچنان بعبع می‌کرد. همسایه‌ها که صدای بره را توی کوچه شنیدند، خیال کردند که فرار کرده است، سرشان را از لای در بیرون می‌آوردند و سوال پیچ می‌کردند که: «بره را کجا می‌بری، مجید؟» برای هر کدامشان بهانه‌ای می‌آوردم و ریسمان بره را می‌کشیدم. یک دستم چراغ دستی بود و یک دستم ریسمان بره.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به کوچه‌ای که به صحرا می‌خورد. یکهو، صدای چندتا سنگ گردن کلفت، از بالای کوچه، بلند شد. راستش، نرسیدم. نرسیدم که سنگ‌ها هم خودم را پاره کنند و هم بره را.

مثل تیر برگشتیم. بره هنوز بَیع می‌کرد. اوقاتم تلخ شد و گفتم: «خفه شو دیگه، می‌بینی امشب بابت اون شکم صاحب‌مردت چه الم‌شنگه‌ای راه انداختی؟» و او را کشان‌کشان بردم خانه خواهرم. آنها هم بره داشتند. آن شب شام را مهمان بره خواهرم شد و دلی از عزا درآورد.



روز ششم، کتاب «بینوایان» را، با هزار معرکه و التماس و درخواست و عذر و بهانه، به کتابفروش پس دادم، یک تومان کم کرد. سه تومان گرفتم. بره را آوردم خانه، پولی که به غلام علاف بدهکار بودم دادم و بقیه‌اش را پونجه و ارزن و جو خریدم و ریختم جلو زبان بسته‌ها. سور و ساتشان جور شد. دو روز و نصفی راضی و آرام و خوشحال بودند. روز هشتم بی بی آمد.

ناف بچه

بندِ نافِ افتاده بچه را گذاشته بودند توی قوطی کبریت و داده بودند دست من که ببرم و بندازم جایی، تا بخت بچه گل کند، سرنوشت و زندگیش از این رو به آن رو شود و آخر و عاقبتش با آخر و عاقبت باباش تومانی هفت صنار توفیر کند.

ناف تو قوطی کبریت، قوز کرده بود و پژمرده و چروکیده بود. سرخ بود. قوطی کبریت تو جیبم بود و دستم رو قوطی کبریت. سوار بر دوچرخه، یک دستی، تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های دراز و پریچ و خم و خیابان‌های خاکی ولایت، رکاب می‌زدم و می‌رفتم. می‌رفتم و فکر می‌کردم و دوروبر را می‌پاییدم تا جای دلخواه و آدم رویه‌راه و این وتلپ‌داری را پیدا کنم و ترتیب ناف را بدهم.

ناف مال بچه شهریانو بود. شهریانو، که ده دوازده روز پیش، پا فارغ کرده بود و پسری تحویل اجتماع داده بود، اعتقاد داشت که هر جا ناف بچه‌اش بیفتد، بچه در بزرگی عین همان آدم‌هایی می‌شود که آنجا رفت‌وآمد می‌کنند و با آن سر و کار دارند.

میناب مثل: اگر ناف طفل روی بام مدرسه بیفتد، بچه به مدرسه می‌رود و عاقبت درس‌خوان و باسواد می‌شود. دستش به حقوق دولت بند می‌شود و یک‌عمر راست راست راه می‌رود و پول با مفت می‌گیرد. اگر ناف روی بام مسجد بیفتد، بچه مومن و باخدا می‌شود و غصه دنیا و

آخرتش را نمی‌خورد اهل بهشت می‌شود. اگر ناف تو بازار بیفتد، آقا می‌رود توی کار کسب و تجارت و خرید و فروش، و چشم به هم بزنی، پول‌هاش بچه می‌کند و صاحب اعتبار و احترام و آسایش می‌شود و به حال و روز بابا و جد و آبادش نمی‌افتد، خلاصه، از این جور اعتقادهای قدیمی و بیخود داشت.

رو همین حساب، شهریانو، بند ناف افتاده بچه را نگه داشته بود، و وقتی من و بی‌بی رفتیم به دیدنش و کله‌ای قند براش چشم‌روشنی بردیم، حرف توی حرف آورد و دست آخر رو کرد به من که: «مجید، قریون دستت، اگر زحمت نیست، ناف این بچه رو ببر بنداز جایی که بچه‌ام اقبالش بلند شه و آخر و عاقبتش خوب بشه، مثل باباش نشه. ثواب داره».

این جور می‌شد که بردن ناف بچه و به سر و سامان رساندنش، افتاد گردن من، و من تو رودریاستی گیر کردم و جلوی چشم‌های ریز و قی کرده و نگاه‌های سرگردان و غصه‌دار بچه، ناف را تحویل گرفتم و بردم تا به سلیقه خودم جای خوبی براش دست‌وپا کنم.

باباش، آدم بی‌چیز و زحمت‌کشی بود که عینو مرغابی همیشه خدا تو آب بود. مدام از پا درد و کمر درد می‌نالید و بی‌بی، محض ثواب، براش دار و دوا می‌خودمانی جور می‌کرد تا بخورد یا به پاها و کمرش بمالد. سن و سالی نداشت اما، قیافه‌اش به پیرمردها می‌ماند. هر روز، اذان صبح، پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد، فانوسی برمی‌داشت و می‌رفت تو «مادرچاه» یا اولین قنات آن سر شهر، دم غروب از قنات این سر شهر درمی‌آمد، گاهی سر شب می‌رفت و دم صبح درمی‌آمد، فانوس همیشه همراهش بود، به لهجه محلی، به‌اش «کش‌کشو» می‌گفتم. برای این که هفت هشت من گونی پاره و کهنه شندرندره و ترکه نازک انارگل هم می‌کرد و می‌بست به سر ریسمانی و سر دیگر ریسمان را می‌بست به کمرش، و تو جوی‌هایی که از زیرزمین، از این قنات به آن قنات می‌رفتند، دنبالش می‌کشید، تا آب گِل‌آلود شود سوراخ سنبه‌های زمین را بگیرد،

ناهند، و اگر چیزی سرراش را گرفته، پاک کند و تند برود تو باغ‌ها و
گشت و کارهای دور و بر شهر. آب همیشه تا زیر پا بالای زانوهای
می‌رسید و گل‌های زرد و چسبناک و زالو به پشم و پیلۀ پر و پاش
می‌چسبید. هر چند قدم یک بار خم می‌شد و زالوهای چاق و چله و
قُرشت و ریز و نازک و بلند را از ساق و زانوهایش می‌کند و می‌رفت. موقع
رفتن، برای خودش دوبیتی روستایی می‌خواند و صدایش تو قنات‌ها
می‌پیچید:

الا، مرغ سفید خونه من
حالات باد آب و دونه من
به هر سرچشمه‌ای آبی بنوشی
بگن یاد از دل دیوونه من

از سقف قنات، و دور و بر آبروی زیرزمینی، خاک و تار عنکبوت
روی سرش می‌ریخت. وقتی از قنات بیرون می‌آمد، عین لولویی می‌شد
که فقط چشم‌هایش شکل آدمیزاد بود. از صاحب قنات چند من گندم و
جو و صنار و سه شاهی پول می‌گرفت و به زخم زندگیش می‌زد، و روزگار
می‌گذراند.

به هر حال، سرنوشت و بخت و اقبال بچه این جور آدمی را، کرده
بودند تو قوطی کبریت و سپرده بودند دست من، تا به نوایی برسانمش.
لُلف به دست، سوار بر دوچرخه، توی شهر، رکاب می‌زدم و می‌رفتم، تا
آدم و جای به درد بخوری پیدا کنم.

از نظر من آدم‌های خوشبخت و اسم و رسم‌دار تو ولایت‌مان زیاد
بودند، که دلم می‌خواست بچه «گش‌گشو» عین آنها بشود و روزگارش
مثل آخرت یزید نباشد.

اولین کسی که نظرم را گرفت «سرکار محمودی» بود. این سرکار
محمودی چنان زهرچشمی از ما بچه‌های آن دوره و زمانۀ ولایت گرفته
بود که آن سرش ناپیدا! سرفلکه درست دم پیچ خیابان می‌ایستاد و هیچ
پلی بشری جرأت نمی‌کرد که سوار بر دوچرخه بی‌نمره یا دو سه ترکه از

جلوش، رد بشود. اگر می‌دید - سبب دوچرخه‌اش پاک بود. جلوی چرخ را می‌گرفت، خم می‌شد و کرمک طایر دوچرخه را باز می‌کرد و می‌انداخت توی جوی پر از لجن و کثافت کنار خیابان، یا روی بام دکان‌های آن دور و حوالی. آن وقت بچه می‌بایست چرخ را گول کند و تا مدرسه و خانه، یا دوچرخه‌سازی، ببرد. این بود که تا ما بچه‌ها نگاهمان، از دور، به قد رشید، شانه‌های پهن، لباس شق و رق، سیبل‌های پرشت و چشم‌های غضب‌آلودش، می‌افتاد، فوری ماست‌ها را کیسه می‌کردیم و بند بند تنمان مثل بید می‌لرزید. پیاده می‌شدیم، راهمان را کج می‌کردیم و از خیبر خیابان می‌گذشتیم، می‌زدیم تو کوچه باریک و سرایشی پشت عمارت «شیر و خورشید» و می‌رفتیم مدرسه. هر جا هم که سرکار محمودی توی یقه‌مان سبز می‌شد حالا خواه چرخ داشتیم و یا نداشتیم از ترسمان سلام بلند و بالایی بهش می‌کردیم و پشت‌بندش می‌گفتیم:

- مخلصیم سرکار، نوکرتیم سرکار، خدمتی و فرمایشی ندارین؟
و دست به نقد، می‌زدیم به چاک. احترام قاتی شده با ترس، سرکار محمودی را برای ما بسیار مهم و پُرآبیت کرده بود. تا جایی که بیشتر بچه‌ها دلشان می‌خواست وقتی بزرگ شدند، عین او باشند، و من دلم می‌خواست بچه «کش‌کش» چنین آدمی بشود.

آن روز که، ناف به دست پی آدم مهمی می‌گشتم سرکار محمودی سر فلکه نبود، رفتم و رفتم و پرسیدم و پرسیدم تا خانه‌اش را پیدا کردم، می‌خواستم ناف را از دیوار خانه بندازم تو و خیال خودم را راحت کنم. خانه سرکار محمودی توی محله خرابه و شلوغ پلوغ و قدیمی بود. توی کوچه تا دلتان بخواهد بچه بود. بچه‌های لخت و پتی و پابره‌نه و بی‌کاره. دم خانه‌شان پنج شش تا بچه شلوار پاره و بی‌شلوار، روی گپه خاک و خُل نرمی که برای بنایی آورده بودند بازی می‌کردند. با خاک نرم باغچه‌های کوچولو درست کرده بودند، باغچه‌ها جو داشتند و تو باغچه‌ها و قد جوی به جای درخت، چوب سوخته کبریت و خرده چوب‌های جارو کاشته بودند. آفتابه لکنه و شکسته پکسته‌ای هم

بود که باش چوب سوخته کبریت و خرده چوب های جارو را آب می دادند. بچه ها همه شان از دم سیاه و سوخته و خشکاله بودند و آب دماغشان تا روی لب هاشان آمده بود.

چشم هاشان از گشنگی دود می زد و اگر صدتا سنگ صورتشان را می لبیدند، بی پرو برگرد سیر می شدند و یک چیزی هم ته شان می ماند. القصه، جلو رفتم و از یکی شان، که بزرگتر از همه بود پرسیدم: «خونه سرکار محمودی همین جاست؟»

طرف پاشد، نگاهم کرد و خنده ریز و نخودی کرد و گفت: «خونه مارو می خوای؟... این جاست.»

و هنوز حرف توی دهانش بود که دوید طرف خانه، دو سه تا از بچه ها هم دنبالش دویدند. نمی خواستم سرکار محمودی بفهمد که برای چه کار آمده ام اما، بچه ها خبرش کردند. دو چرخه را تکیه دادم به دیوار رو به روی خانه و رفتم دم در، که سر و گوشی آب بدهم و ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است.

لنگه در خانه باز بود، سرک کشیدم و حال و روز خانه را دیدم. از دم در می شد ایوان را دید. سرکار محمودی تو ایوان نشسته بود، زیر پوش پاره و پوره و سوراخ سوراخی تنش بود و روی منقل خم شده بود و داشت تریاک می کشید. قوزش درآمده بود و زانوی لختش از پارگی شلوار پهنده می شد. از «سرکار محمودی»، فقط سیل هاش مانده بود. نه قدش بلند بود و نه چهارشانه بود و نه لباس های شق و رق پاسبانی داشت. آدمی شیره ای مافنگی بود و وقتی بچه هاش خبر کردند که کسی سراغ خانه اش را می گیرد، تا خواست خودش را جمع و جور کند، وافور را روی منقل بگذارد، بلند شود، تنبان گشاد و پاره و پرو صله اش را بالا بکشد و دم در بیاید، کلی طول کشید. تو دلم گفتم: «نه... نه...» این اون سرکار محمودی نیست که عین قرقی دنبال چرخ می دوید و پس گردن ما را می گرفت و فس و فس باد چرخمان را خالی می کرد.

وقتی دمپایی هایش را رو زمین می کشید و دم در می آمد، وقت پیدا

کردم و باقی حال و اوضاع خانه و زندگیش را دیدم. دو تا دختر گت و گنده و زردنبو و اخمو داشتند سر حوض ظرف می‌شستند، دخترهاش بودند. کله کشیدند که ببینند دم در کیست؟ زنش داشت از چاه آب می‌کشید و یک‌ریز فحش می‌داد و بدوبیراه می‌گفت. معلوم شد فحش‌ها نصیب سرکار است و دنباله دعواست. سرکار عین خیالش نبود پاک بی‌بو و بی‌خاصیت شده بود:

بالاخره سرکار هن‌وهون کرد و خودش را به دم در رساند. خوب نگاهش کردم. دیدم اشتباه نمی‌کنم، خودش است که این حال و روز را دارد. وقتی چشمش به من افتاد همان نگاه‌های ترسناک سرفلکه را، عینهو میخ فرو کرد تو چشم‌هام و گفت: «چیه... بچه؟... با من چه کار داشتی؟»

حرف حسابی نداشتم. اما، سلام بلندبالایی کردم و جویده‌جویده گفتم: «حالتون خوبه سرکار؟... مخلصیم، نوکرتیم، بچه‌هاتون خوبند، الحمدالله؟»

گفت: «همه‌مون خوبیم، کاری داشتی؟»

خودم را زدم به اون راه و گفتم: «سرکار، به ما خبر دادند که اینجا پلو نذری می‌دهند. گفتم اگر دارین به خُرده بدین برای بی‌بی بیرم، محض تبرک.»

سرکار هیرهر خندید و سبیل‌های سیخ و کلفتش بالا رفت، عینهو دو تا بال گنجشک. دندان طلایی جلوی دهانش را نشانم داد و نم‌نمک اخم‌هاش را کشید تو هم و دست برد زیر عرق‌گیر پاره و چرکش و شکمش را خاراند و گفت: «غلط کرده هر که خبر داده. برو پی کارت. این جاها از این جور خبرها نیست.» و در را زد به هم و بست و رفت پی کارش. خدایی بود که گز نکرده پاره نکردم و به چشم خودم دیدم این سرکار محمودی توی خانه چه معجونی است و وضع و حالش از چه قرار است. وگرنه، ناف بچه مردم را می‌انداختم تو خانه‌اش و بچه را بیچاره می‌کردم. از در خانه سرکار محمودی که ناامید شدم رفتم سراغ دوچرخه‌ام.

دیدم بچه‌های سرکار، وقتی با پدرشان حرف می‌زد، جفت کرمک طایرهای چرخ را درآورده‌اند و خدا می‌داند کجا انداخته‌اند. طایرهای دوچرخه پاک خوابیده بودند. مجبور شدم کولش کنم و به هر ضرب و زوری بود تا سر خیابان و دکان دوچرخه‌سازی بیاورم. دوچرخه که رویه‌راه شد دست کردم تو جییم. هنوز ناف بچه سر جایش بود.

رفتم سراغ پهلوان شهر.

پهلوان شهر، که هیکل گنده و خشن و ریش و زلفش حرف نداشت. سینه‌های پُر و برآمده، گردن کلفت و راست و محکم، که پشتش چند چین داشت. غیب افتاده و پریه. گره‌های عضلات بازویش، هر کدام مانند یک مشت، رو هم سوار شده بودند. چنان سفت که انگار می‌خواستند پوست را بترکانند و بیرون بزنند. ریش مشکی و براق، چشم‌های درشت و سیاه پر از رگه‌های خونی توی سفیدی‌ها، و ابروهای پیوسته و پُر، که ابهتش رستم‌دستان را به پاد می‌آورد و از هزار قدمی نعره می‌کشید که: من پهلوانم.

ما بچه‌ها، گاه و بیگاه می‌رفتیم تو زورخانه شهر، و چرخیدن و میل و گباده گرفتن و میانداریش را می‌دیدیم و به صدای ضرب و زنگ زورخانه گوش می‌دادیم و صلوات می‌فرستادیم.

روزهای جشن، پهلوان و دار و دسته‌اش، تو ورزشگاه بزرگ شهر، یهو خا می‌کردند. پهلوان پارچه‌ای سه رنگ، رنگ پرچم به سینه برآمده‌اش می‌بست و مدال و نشان‌های پُر زرق و برق و جورا جور به آن می‌آویخت و همه را غرق تحسین و حیرت می‌کرد و صدای کف زدن و سوت و هورا ورزشگاه را به لرزه می‌انداخت. بعد از نمایش پهلوانی، هنگامی که پهلوی جایگاه، مقابل استاندار و کُلفتان شهر، سر تعظیم فرود می‌آورد، جلالته سنگینش روی خیک گنده و پریه‌اش می‌افتاد و زور می‌آورد. شکمش چین می‌خورد و از پهلوها عینهو مشک باد کرده بیرون می‌زد. پهلوان مردم برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و از قضای روزگار، حال و وضع زندگیش هم خوب بود کلی ملک و بیا و برو داشت. هر جا

می‌رفت جاش بود و هر که می‌دیدش برایش دولا و راست می‌شد و می‌گفت: «سلام پهلوان!».

ما بچه‌های ولایت آرزو می‌کردیم وقتی بزرگ شدیم عین او بشویم. آلتنگ‌دولنگ و زلم‌زیمبو و مدال به خودمان آویزان کنیم و حسابی جولان بدهیم. خوب، چه عیبی داشت بچه «کش‌کشو» جای او را بگیرد؟ انداختن ناف بچه توی خانه پهلوان، کاری درست و حسابی بود و عاقبت به خیر می‌شد.

اما، افسوس که، خانه پهلوان جابه‌جا شده بود. از هر که می‌پرسیدم: «خانه‌اش کجاست.» جواب سر بالا می‌شنیدم یا جواب به درد نخور. از بس گشتم خسته شدم. پهلوان دیگری را پیدا کردم که همیشه دم دست بود و از نظر بر و بازو و هیکل و ریش و زلف دست‌کمی از او نداشت بزرگترها می‌گفتند او هم روزی روزگاری توی ورزشگاه بزرگ شهر خورش می‌رفته است. فکر کردم: «پهلوان پهلوان است و همه پهلوان‌ها وضع‌شان رویه‌راه است.»

ناف به دست پریدم رو دو چرخه و رفتم «میدان باغ» که میدانی بود بزرگ و همه جور آدمی را آن‌جا می‌شد پیدا کرد: پهلوان، درویش، فالگیر، گدا، دستفروش و معرکه‌گیر و آدم علاف.

پهلوان آن‌جا بود. دو چرخه را تکیه دادم به درختی و رفتم رویش ایستادم و از آن بالا نگاهش کردم. پهلوان مردم را دورش جمع کرده بود و کارهای پهلوانی می‌کرد. لخت شده بود. طنابی را بسته بود زیر شکم خر قلچماق و سیاهی، و رفته بود روی چهارپایه، و داشت با دندان خر را بلند می‌کرد. طناب به شکم خر زور آورده بود و صدای زیان‌بسته از دو طرف بلند بود. پهلوان عرق می‌ریخت. خر عرو تیز می‌کرد، و مردم می‌خندیدند و کف می‌زدند. بعد زنجیر پاره کرد و بعد، خوابید و سنگ بزرگی را روی سینه‌اش گذاشت و دو مرد گردن کلفت، با پتک افتادند به جان سنگ و خرد و خاکشیرش کردند. سینه پهلوان کمی زخم شد. اما، به روی خودش نیاورد و یک دور، دور خود چرخید و جماعت برایش کف

زد. ازش خیلی خوشم آمد. دوچرخه را ول کردم و از لای دست و پای تماشاچی ها نرم نرمک خزیدم جلو. دستم تو جیبم، روی ناف بچه شهریانو بود. حواسم جمع بود که یک وقت، تو شلوغ پلوغی، آدم بیچاره ای بلندش نکند. رفتم تا یواشکی ناف را برسانم به بند و بساط و رخت های پهلوان، که گوشه ای تلنبار شده بود.

داشتم چشم دور و بری ها را غافل می کردم تا فی الفور ناف را بچپانم تو جیب پهلوان، که بکهر، چیزی دیدم و دستم روی ناف خشک شد. پهلوان کاسه ای را به دست گرفته بود و دوران می زد تا چراغ آخر را بگیرد و برود سر باقی کارهای پهلوانی عجیب و غریبش، مردم به جای انداختن اسکناس یا سکه ای تو کاسه، سرشان را پایین می انداختند و از معرکه دور می شدند. کمر پهلوان خم شده بود. کاسه تو دستش می لرزید، گره های بازوش شل شده بود. گردنش رفته بود تو تنش و التماس می کرد، تھوار و ذلیل شده بود. گفت: «والله خمارم. بچه هام امشب شام ندارن.» هضلات زیر چشم هاش می پرید.

اشک توی حلقه چشم هاش جمع شده بود. لب های خشک و فاغمه بسته و سیاهش می لرزید و رد پستونک و افور روی لب پایین اش دیده می شد. دست آخر وقتی دید جماعت دارد پراکنده می شود، یادش رفت که پهلوان است. میان معرکه، سرها نشست، و کاسه را گذاشت بپلوش، کف دو دستش را به گوش ها چسباند و با صدای سوزناکی بصییت خواند، تا دل مردم را نرم کند و به رحم بیاورد.

۶۰ اوضاع و احوال پهلوان را که این جور دیدم، ناف بچه را گذاشتم تو جیبم و رفتم سراغ «عبدالله سینمایی» جوانک ریزه نقش و کم سواد بود که دلش برای هنرپیشه شدن لک می زد. رفته بود تو یکی از سینماهای شهر دستش را بند کرده بود. در بند پول و پله گرفتن از صاحب سینما نبود. نفس خوش بود که مفت و مجانی هر فیلم راسی چهل بار ببیند و عکس هنرپیشه ها را به دیوارهای سالن انتظار و دم سینما بچسباند.

۱ عبدالله شب ها تو آپاراتخانه سینما، لحاف پاره اش را می کشید روی

سرش و می‌خوابید. وقتی فیلمی عوض می‌شد، اعلان‌های فیلم را برمی‌داشت و با نردبام و سطل و سریشم، دوره می‌افتاد و در و دیوار شهر را پر از اعلامیه می‌کرد. برنامه‌های آینده سینما را پیشاپیش به همه می‌گفت. حتی اسم فیلم‌هایی را که از تهران فرستاده بودند و تو انبار خاک می‌خورد، می‌دانست. صدا و ادا و اصول هنرپیشه‌ها را جوری تقلید می‌کرد که با خود آنها، سر سوزنی تفاوت نداشت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و هرکول و تارزان و راج کاپور و دراکولا و امیرارسلان می‌شد. گفت و گوی هنرپیشه‌های فیلم را، مویه مو، از بر می‌کرد و عکسی که با یکی از هنرپیشه‌های سرشناس تهران گرفته بود، نشانمان می‌داد و دلمان را حسابی می‌سوزاند. به قول خودش هنرپیشه شهر بود.

عبدالله سینمایی، خرده فیلم‌های قبیچی شده تو آپارات را یواشکی بیرون می‌آورد و به ما می‌فروخت. روزهای جمعه که از کله سحر دم سینما غلغله بچه مدرسه‌ای‌ها بود، چوب بلندی برمی‌داشت و ما را می‌زد که شلوغ نکنیم و تو صف بایستیم و نوبت بگیریم.

شب‌های تابستان هم، با همان چوب، زیر درخت‌های فلکه راه می‌رفت و بچه‌هایی را که روی درخت‌ها رفته بودند، تا از آن بالا پرده سینمای تابستانی را تماشا کنند، از درخت پایین می‌کشید.

انگار همین دپروز بود، شاخه‌های درخت‌هایی که می‌شد روی شان نشست و از آنجا پرده سینما، کلاه و کله هنرپیشه‌ها یا اسب‌شان را دید، ارزش بسیار پیدا می‌کرد. من معمولاً روی شاخه دوم می‌نشستم و می‌توانستم کلاه و پیشانی و چشم و ابرو و گاهی دماغ هنرپیشه‌ها را ببینم. و «جوادی» هم‌کلاسم، روی شاخه اولی، که نازک و خطرناک بود، چهارچنگولی، می‌نشست و می‌توانست حتی چانه هنرپیشه‌ها را هم ببیند. دلش می‌خواست کارگردان بشود و از شکستن شاخه نمی‌ترسید.

سر شب که می‌شد، شاخه‌های درخت‌ها پر از بچه می‌شد. عین گنجشک‌ها شاخه‌ها را می‌چسبیدیم و کله می‌کشیدیم تا بیشتر پرده را ببینیم. عبدالله سینمایی با چوب بلندش سر می‌رسید و پروهای مان را از

آن پایین نوازش می داد. صدای عجز و التماس و جلیز و ولز بچه ها بلند می شد که: «آغ عبدالله، تورو خدا، بگذار یه ذره دیگه ببینیم، الان می آییم پایین».

وقتی از پشت شیشه های سینما، عبدالله را می دیدیم که غیبب گرفته است و راست راست، تو سالن سینما قدم می زند، برایش دست تکان می دادیم و حال و احوال می کردیم. دلمان پر می زد که جای او باشیم. چه عیبی داشت که بچه «کش کشو» مثل «عبدالله سینمایی» بشود؟ ناف هنوز تو جیبم بود. به دوچرخه رکاب زدم و رفتم دم سینما که «عبدالله سینمایی» را پیدا کنم، تا به بهانه ای ناف را بندازم تو جیبش. اما، هر چه دم سینما ایستادم، پیدایش نشد. از پیرمردی که داشت شیشه های دم سینما را پاک می کرد سراجش را گرفتم، گفتم: «از عبدالله خبر ندارم، یک هفته است که صاحب سینما اردنگی زده زیرش و بیرونش کرده. حالا چرا؟ نمی دونم. شاید صحنه های جذاب فیلم ها را یواشکی قیچی می کرده و می برده به بچه ها می فروخته، مچش را گرفتن. اگر واقعاً می خوای ببینیش سرشب برو تو فلکه، رو درخت دوم، بالاترین شاخه، پیدایش می کنی».

بیچاره «عبدالله سینمایی»!

غصه ام شد ناف بچه «کش کشو» رو دستم مانده بود. قوطی کبریت را باز کردم و یک بار دیگر ناف را دیدم. دیدم عینهو کرم مرده همان جور گوشه قوطی قوز کرده است و انتظار می کشد. عین صاحبش، بچه شهریانو، که تو کنوی چرک مرده و پرو صله چنگوله شده بود و شستش را می مکید.

یکهو، عقل تو کله ام آمد و به خودم گفتم: «مجید، تو واقعاً خلی؟ چرا می ری سراغ اینها؟... برو پی یک آدم حسابی. چرا می خوای بچه مردم رو بدبخت کنی؟... چه فایده داره که طفل معصوم مثل پاسبان و پهلون و عبدالله سینمایی بشه؟»

شبش قوطی را گذاشتم زیر بالش و خوابیدم. قیافه مظلوم، صورت

کوچولو و رنگ‌پریده بچه را جلوی چشمم آوردم و با خودم کلی کلنجار رفتم و به آینده و کار و بارش فکر کردم، فکر کردم تا باد آقای طاهری، معلم ریاضی‌مان افتادم که چشم و چراغ مدرسه بود. کراوات داشت و لباس‌های خوشگل و ترو تمیزی می‌پوشید و دائم گردن بچه‌هایشش بابت گرفتن نمره، کج بود، همه بی‌برو برگرد، ازش حساب می‌بردند. تو کار جفت‌وجور کردن و حل مسئله حساب رو دست نداشت. هر قدر بازرگان‌ها توی مسئله پول می‌دادند، جنس می‌خریدند می‌کشیدند روی قیمت‌ها و با انواع و اقسام قرو فرو کم و کسر و حقه‌بازی می‌فروختند و پولشان را به بهره می‌گذاشتند، آقا، تو یک چشم به هم زدن، سود و زیانشان را درمی‌آورد و می‌گذاشت کف دست بچه‌ها. دوچرخه نو و نمره‌داری داشت و کسی را دوترکه سوار نمی‌کرد و از سرکار محمودی هم اصلاً نمی‌ترسید. چرا بچه «گش‌گشو» مثل او نشود؟

خلاصه، صبح اول وقت ناف را برادشتم و صاف رفتم در خانه‌شان که ترتیبش را بدهم و خیالم را راحت کنم. اما، بی‌گذار به آب نزدم، اول رفتم تو دکان بقالی روبه روی خانه‌شان که ببینم خانه معلم ریاضی واقعاً همانجاست یا عوض شده؟

از قضای روزگار، آقای طاهری تو دکان بقالی بود و داشت با بقال سر حسابش یکی به دو می‌کرد.

دوچرخه را به ستون بغل دکان تکیه دادم و رفتم تو. آقا مرا ندید. پشت سرش ایستادم گوش دادم. اوقاتش تلخ بود، تا بناگوش سرخ شده بود. حسابش با حساب بقال نمی‌خواند. جمع حساب آقا تو دفتر بقال هشتاد و چهار تومان بود، و جمع حساب آقا، تو «دفتر خودش» هفتاد و نه تومان. پنج تومان اختلاف داشتند.

آقای طاهری، که همیشه حساب‌های پیچیده چاپ‌اند رقیچی بازرگانان کلفت را، مثل تیر می‌رسید، و تخته را سر پنج دقیقه پر از عدد می‌کرد، تو حساب خودش مانده بود. می‌جمع می‌زد و فکر می‌کرد و می‌چیزهایی که برده بود می‌شمرد. جور در نمی‌آمد. کله‌اش کار نمی‌کرد.

عاقبت، بقال سگرمه‌هاش را کشید تو هم و گفت: «تقصیر من بود که به خانواده شما جنس نسیه دادم. بعد از این برین جای دیگه».

آقای طاهری می‌گفت: «جنابعالی اشتباه می‌فرمایین، آقا جان. لابد کسی دیگه‌ای جنس برده و به حساب ما گذاشتین. بچه‌های من هرچی، ظرف این ماه، بردن، تو این دفتر نوشتن. زندگی ما حساب و کتاب داره، آقای محترم. من خودم معلم حسابم!»

بالاخره، زور بقال به آقای طاهری چربید، و آقای طاهری همان هشتاد و چهار تومان را، با دست‌های لرزان، ریخت تو کفه ترازو، و بقال را حواله حضرت عباس داد و از دکان زد بیرون.

موقع بیرون آمدن، سلامش کردم و لبخند ارادتمندانه‌ای زدم. اما آقا به جای دادن جواب سلام، اوقات تلخی‌اش را ریخت سرم، و توپید به‌ام که: «چرا تو کوچه‌ها ول می‌گردی مجید؟... برو بشین سر درس و مشقت، حساب‌هاتو حل کردی؟ ورقه‌تو نگاه کردم. ریاضیات افتضاحه».

همان‌جور که حرف می‌زد، نگاهش به قوطی کبریت افتاد، قوطی کبریت تو دست من بود، حاضرش کرده بودم که بندازم تو خانه‌اش، گفت: «سیگار هم که می‌کشی!»

گفتم: «نه، آقا. من... من سیگار نمی‌کشم»

گفت: «پس قوطی کبریت رو تو دستت گرفتی که چی؟ می‌خوای جایی رو آتش بزنی؟»

گفتم: «نه، آقا، تو این قوطی، کبریت نیست، توش نافه، بند ناف بچه. می‌برم بندازم جایی تا بچه خوشبخت بشه. مادرش سفارش کرده».

حال و حوصله جر و بحث و پرس و جو را نداشت، سرش را انداخت پایین و گفت: «نمی‌دونم ناف خودتو کجا انداختن که این قدر بی‌عقل و ثُل و چُل شدی» و توپید تو خانه‌اش و در را قایم بست.

حیران و سرگردان بودم که ناف را بندازم تو خانه معلم، یا نه؟ یکهو

زن آقای طاهری شیر دودکنان^۱، دفتر به دست، از درِ خانه آمد بیرون. بچه ریزه‌میزه و نق‌نقویی هم بغلش بود. یک راست رفت دم دکان بقالی، و نرسیده فحش را کشید به‌اش و کفه ترازو را بلند کرد که بزند تو سر بقال، بقال سرش را دزدید و هرچه به دهانش آمد نثار ابل و تبار آقای طاهری کرد. تو یک چشم به هم زدن، دم دکان و تو کوچه، غلغله آدم شد. بقال آبروریزی می‌کرد. آقای طاهری از خانه آمد بیرون. پیش زنش التماس کرد که کوتاه بیايد. زورش به زنش نرسید و رفت یقه بقال را گرفت. بقال هم نامردی نکرد و سنگ کیلو را برداشت و زد تو سر آقای طاهری.

کله آقای طاهری شکست و اوضاع پاک قاتی‌وهاتی شد. دیدم، حیف ناف که بندازم تو خانه این جور آدمی. خوب شد که بی‌گذار به آب نزدم، و بچه «کِشِ کِشو» را بدبخت نکردم.

خلاصه، از میان شلوغی و جار و جنجال، خودم را کشیدم کنار، ناف را قابم گرفتم تو دستم و پریدم رو چرخ و رفتم سراغ «آقای سلیمی» شاعر شهر، تا ترتیب ناف را بدهم.

آقای سلیمی، شاعر خوش‌ذوق و دلسوخته شهر، متخلص به «ریگ» تنها فرزند مرحوم میرزايدالله‌خان شاعر، که جد اندر جد شاعر، فاضل و ادیب و سخن‌پرداز بوده و روایت است مرحوم پدرش نود و پنج هزار و هشتصد و نود بیت غزل و رباعی و قطعه و قصیده و مثنوی از خود به یادگار گذاشته. آقای سلیمی که عمر گرامی را در یکی از ادارات دولتی صرف خدمت به مردم محروم کرده بود پس از سی و پنج سال خدمت صادقانه به درجه پرافتخار بازنشستگی نایل گشته بود و در دوران خدمتش نزدیک به پنجاه و شش هزار بیت شعر ناب گفته بود و درصدد بود که آنها را با اشعار پدر فاضل و مرحومش یک‌جا چاپ نماید و در اختیار همشهریان باذوق و شاعرپرور خود قرار دهد. پدر گرامی آقای سلیمی پنجه شیرینی داشت. خوب تار می‌زد و هنگام تار زدن از خود

۱. شیردودکنان: با خشم حمله کردن.

بی خود می شد و بی اختیار بر لبانش شعر جاری می گردید و فرزند دل‌بند و پراحساسش، آقای سلیمی آنها را روی کاغذ می نوشت. آقای سلیمی طبع روان و سخن پرمغز و دلنشین خود را از پدر ارث برده بود. چنانکه خود گفته بود:

پدرم ساز دلنوازی داشت
بهر من جز روانی سخن نگذاشت

آقای سلیمی، مردی پاک‌باخته و سربه زیر و عاشق و درویش مسلک بود. چشم‌داشتی به مال دنیا نداشت و از این روی تخلص خود را «ریگ» گذاشته بود و می گفت:

«ریگم» به جوی عشق که آبش سراب نیست
گم گشته‌ام به کوی دوست که عمرم حساب نیست

از آنجایی که خداوند متعال راضی نبود ریشه ذوق و فضل و ادب در خانواده ایشان به کلی بخشکد، پسر میانی آقای سلیمی، یعنی فرهادخان، در حین تحصیلات در رشته فلزکاری هنرستان، شعر هم می گفت، البته شعر به سبک نو، که اشعار نامبرده مورد توجه نشریات تهران واقع گردیده بود و استقبال شدیدی در محافل جوانان از ایشان به عمل می آمد.

معروف بود که آقای سلیمی از بس پیه را با شست دست راست روی نان مالیده و خورده بود، عاج‌های شستش به کلی از بین رفته و پوستش مانند آینه صاف شده، چنان که می خواستند شست وی را «انگشت‌نگاری» کنند اثری از عاج‌ها روی کاغذ نمی آمد. اما، او هرگز مناعت طبع و بزرگواری خود را فراموش نمی کرد و با تکه‌ای پیه، که همیشه همراه داشت، سر سبیل‌های کلفت و افتاده و جوگندمی خود را چرب می نمود تا همه خیال کنند که غذای گرم و چرب میل نموده. حقوق بازنشستگی کفاف خرج خود و دوزن و نه فرزند ریز و درشتش را نمی داد. اما، از بابت شعر بیداد می کرد. مدام شعر نوی کله‌اش

می جوشید و آنها را روی پاکت سیگارشان می نوشت.
 یک دست کت و شلوار مشکی مرتب داشت که هر وقت آدم دم
 کلفتی وارد شهر می شد، می پوشید و خدمتش می رسید شعری که در
 وصفش سروده بود می خواند. تو جشن ها و سخنرانی های مهم خورش
 بیشتر از همه می رفت، بالا بالا می نشست و اول از همه شعرش را با
 صدای تو دماغی و آهنگی کشدار، می خواند و به به می شنید و بعد، بقیه
 می رفتند سر برنامه شان.

به انجمن ادبی شهر سر می زد و شاعران تازه کار مثل پروانه دورش
 می گشتند و استاد استاد به نافش می بستند. از شما چه پنهان خود من هم
 چند بار یقه اش را توی خیابان گرفتم و مجبورش کردم تا شعرم را بخواند
 و تشویقم کند که زد تو ذوقم و گفت: «شعرهاات چنگی به دل نمی زنه،
 هنوز خام است، استعداد داری، اما قافیه نمی شناسی».

از کوچه و خیابان که می گذشت، همه او را با اشاره به یکدیگر نشان
 می دادند و سلام و تعارفش می کردند، و او کلاه از سر برمی داشت و
 می گذاشت رو سینه اش. با فروتنی به همه تعظیم می کرد، لبخند
 محبت آمیز می زد و از شهرت خود لذت فراوان می برد.

همیشه خدا دلم می خواست وقتی بزرگ شدم، عین او بشوم.
 مشهور و مورد احترام کوچک و بزرگ. روی همین حساب شرح زندگیش
 را، راست و دروغ، سر تا پای می دانستم و توی روزنامه محلی درباره اش
 خیلی چیزها خوانده بودم. خوب، لابد بچه «کش کُشو» هم مثل او شاعر
 می شد، ضرر نمی کرد. اگر ناف بچه را می انداختم تو خانه اش، دیگر کار
 تمام بود. اما، مشکل اینجا بود که نمی دانستم تو خانه کدامیک از
 زن هایش ناف را بندازم که بیشتر اثر کند.

بهترین کار این بود که ناف را ببرم و صاف ببندازم تو جیبش.
 می دانستم از بس آت و آشغال تو جیبش است، قوطی کبریت ناف دار،
 می تواند، دست کم، دو سه روزی قاتی آنها باشد و شاعر به صرافت
 بیرون انداختنش نیفتد و همین مدت کافی بود که حال و روز آینده طفل

رویه راه شود.

پرسان پرسان رفتم دم خانه یکی از زن هاش. سراغش را گرفتم حتم داشتم که اگر گیرش بیاورم انداختن ناف توی جیبش هین آب خوردن است، می گفتم: «استاد، نازگی چه شعری گفتید؟»

و او به محض این که غرق خواندن شعر می شد و تو عالم هپروت می رفت، کار ناف بچه را می ساختم.

آقای شاعر تو خانه این زنش نبود. رفتم دم خانه آن یکی زنش، آنجا هم نبود. اما می دانست کجا رفته است. رفته بود سری به آمیزحسن بزند. فوری سر دوچرخه را کج کردم و رفتم در خانه آمیزحسن. می دانستم کجاست، پشت محله خودمان بود. بارها دکل تلمبه آبش را از دور دیده بودم. عینهو دکل چاه نفت بود. بالای دکل پروانه بزرگی بود که باد می چرخاندش و آب را از چاه می کشید. تا آن موقع از نزدیک کار تلمبه بادی را ندیده بودم. تو ولایت ما فقط چهار پنج تا از این جور تلمبه ها بود. آمیزحسن اعیان و پول دار شهر بود. خانه خوشگل و حسابی داشت و جلوش باغ پردرخت و بزرگی بود، و به اش «دولاب» می گفتند. بی بی تعریف می کرد و می گفت: «آمیزحسن اوایل آه تو بساطش نبود. دکان کوچولویی داشت که نوش خرما و پشم و ریسمن بود. پشم ها را می گذاشت جای نمناکی، تا خوب نم بکشد. بعد، آنها را وزن می کرد و می داد به پیرزن ها که برایش بریسند، وقتی پشم های نخ شده را از پیرزن ها تحویل می گرفت و می کشید، وزن شان کمتر از وقتی بود که پیرزن ها برده بودند. این بود که همیشه از پیرزن ها طلبکار می شد و به جای دادن مزد به آنها، کمبود پشم را پایشان حساب می کرد. بیچاره ها، تا سال های سال نمی دانستند قضیه از کجا آب می خورد. تا این که پیرزن نازلا و زرنگی نه و توی کار را درآورد و فهمید که؛ بله، پشم های نم کشیده پیش پیرزن ها کم کم خشک می شوند و وقتی خشک شدند وزن شان کم می شود.

به هر حال، وضعش تو ولایت ما از خیلی ها بهتر بود و کلی برو و بیا

و اعتبار و احترام داشت. ده بیست تا کارگاه قالبیافی تو روستاهای دور و بر برای خودش دست و پا کرده بود و کارگاه رنگرزی‌اش، که پشم‌های قالی را رنگ می‌کرد، لنگه نداشت. آمیزحسن از بس کار داشت نمی‌توانست سرش را بخاراند. اما، از بخت بلند شاعر، چند روزی ناخوش شده بود و توی خانه خوابیده بود. آقای سلیمی شاعر هم با کت و شلوار مشکی رفته بود عیادتش تا ضمن احوالپرسی، شعری را که به مناسبت بیماری او و آرزوی شفای عاجلش سروده بود، برایش بخواند. وقتی در دولا ب آمیزحسن رسیدم، سرک کشیدم و دیدم سلیمی شاعر دارد از میان درخت‌های باغ می‌گذرد و عین دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زند و دستش را تو هوا تکان می‌دهد.

حساب دستم آمد که از پیش آمیزحسن سر و کیف برمی‌گردد. خوشحال شدم. دوچرخه را تکیه دادم به دیوار و دست کردم تو جیبم ببینم ناف هست یا نه، و پریدم جلوش، درست وقتی تو یقه اش سبز شدم که شاعر روی نوک پاهاش ایستاده بود، قد کشیده بود و داشت شاخه درخت سیبی را با زحمت فراوان پایین می‌کشید. دور و برش را می‌پایید و سیب‌های درشت و سرخ را چندتا چندتا چنگ می‌زد، می‌گند و جیب‌هایش را پر می‌کرد. صدام را بلند کردم و گفتم: «خداقوت استاد!». طرف فوری شاخه را ول کرد و لبخندی زد و گفت: «عجب سیب‌هایی داشت، لامصب! نتوانستم از شون بگذرم. نعمت خداونده» و بعد، برگری را، که همراه سیب کنده بود و از گوشه جیبش معلوم می‌شه، یواشکی درآورد و انداخت رو زمین و گفت: «شما با آمیزحسن چه نسبتی دارین؟... نکنه فرزند ایشون هستین؟ از دیدارتون خوشوقتم».

گفتم: «استاد شما بنده رو به جا نمی‌آرین؟... من مجیدم. همون آدمی که چندبار شعرهامو آوردم خدمتتون تا بخونین و تشویق کنین!» این حرف را که زدم، دستپاچگی‌اش کم شد و نفس راحتی کشید. وقتی خیالش تخت شد که من خودمانی هستم دستش را دراز کرد و سیبی درشت از درخت چید، و فی الفور گازگنده‌ای به‌اش زد، که دیدم تو

یک چشم به هم زدن نصف بیشتر سیب تو دهانش غیب شد، مَلِج مَلُوج کرد، سیب آبدار بود، آب سیب از لب و لوجه و سر سبیل هاش چکه می کرد، سیب دیگری هم کند و تعارف کرد و گفت: «بخور جانم، حیف این درخت های سیب که تو باغ این بابای بی ذوق و بی لیاقت باشه».

سیب را گرفتم. شاعر خوب براندازم کرد و همراه با مَلِج و مَلُوج سیب خوردنش گفت: «حالا شناختمت، تو همون جوونی هستی که گفتم استعداد فراوان داری و آخرش یک چیزی می شی».

گفتم: «من همون هستم که فرمودین: شعرت چنگی به دل نمی زنه، قافیه بلد نیستی».

شاعر سیب را بلعید تفاله اش را ریخت پای درخت و درآمد که: «خوب اینجا چه کار می کنی؟»

گفتم: «استاد، دریه در دنبال شما می گردم که آخرین شعرتون رو برام بخونین».

شاعر سیب ها را تو جیب هاش جابه جا کرد و گفت: «چه شعری، چه آفسی، چه کشکی، پاک از دل و دماغ افتادم. حیف شعر برای این جماعت. تو این مُلک تنها چیزی که خریدار نداره، علم و دانش و هنره. منو بگو که شعر زیبایی برای مریضی آمیز حسن بی فرهنگ و بی ذوق و پهل پول گفتم و براش خوندم. پیش خودم حساب کردم که خوشش می آد و خلاصه دستش تو جیبش می ره و پول و پله ای می ده و می زنیم به زخم دلدگیمون. اما دادم، نه. این بابا این چیزها حالیش نیست. حیف اون همه کلمات پر معنی و زیبا، حیف آن وزن و قافیه و ردیف. چقدر بابتش رحمت کشیده بودم. اصلاً حیف حافظ و سعدی و مولوی برای این نکت، حیف این عمارت عالی و باغ پردرخت و سرسبز و خوش منظره برای این مردیکه گاو».

همان جور که شاعر احساساتی شده بود و حرف می زد و از ولای و بی ذوقی آمیز حسن شکایت می کرد، آهسته قوطی کبریت را، گوش ناف بود، انداختم تو جیبش، بغل سیب ها.

شاعر که سیب گنده و آب‌داری خورده بود، هوس سیگار کرد و دست برد تو جیبش تا سیگار و کبریتش را درآورد. از فضای روزگار قوطی کبریت نافدار آمد تو دستش، از دیدن ناف قوز کرده جا خورد و مات و مبهوت شد که این چیست و از کجا توی جیبش پیدا شده. بالاخره خوب نگاهش کرد و زیر لب گفت: «باللعمجب! این دیگه چیه تو جیب ما پیدا شده؟»

پیش دستی کردم و گفتم: «بگذارین باشه، این نافه، ناف بچه بدبخت تازه به دنیا آمده است. با اجازه گذاشتم تو جیب شما که مثل شما بره تو کار شعر و مشهور بشه و خرش همه جا بره و...»

نگذاشت حرفم تمام شود. اخم‌هایش را کشید تو هم، و ناف و کبریت را پرت کرد تو علف‌هایی که پای درخت سیب سبز شده بود و گفت: «خدا خفیات کنه با این کارت، منو ترسوندی، این گند و کثافت‌ها چیه که می‌گذاری تو جیب من!»

قدم‌هایش را تند کرد و رفت. هرچه فریاد زدم «استادا... استادا!» محلم نگذاشت، رفت. ناف بچه بیچاره افتاده بود تو علف‌های هرز، و خدا می‌دانست که آخر و عاقبتش چی می‌شد، خیلی که پیشرفت می‌کرد می‌شد باغبان آمیز حسن.

گشتم و ناف را از تو علف‌ها پیدا کردم و گرفتم تو دستم. حیران و سرگردان بودم. صورت کوچولو و دماغ ریزه و چشم‌های نگران بچه «کش‌کشو» پیش نظرم بود و صدای اووه... اووه...ی گریه کردنش را می‌شنیدم. وظیفه سنگین انداختن بند نافش روی شانهام سنگینی می‌کرد و کاری از دستم برنمی‌آمد.

از بس رکاب زده بودم از این کوچه به آن کوچه و از این محله به آن محله رفته بودم، داشتم از پا می‌افتادم. دلم از گشنگی ضعف می‌رفت. سببی که شاعر داده بود، و هنوز تو دستم بود. خوردم، کمی ته دلم را گرفتم. قوطی کبریت ناف‌دار را گذاشتم تو جیبم و شاخه سیب را پایین کشیدم که ترتیب سیب دیگری را بدهم، ناگهان از بخت بد، صدای

پیرمردی از گوشهٔ باغ آمد: «کی داره شاخ سیب رو پایین می‌کشه؟»
 زود شاخهٔ سیب را ول کردم و سر جا میخکوب شدم. مثل بید
 لرزیدم و تو دلم گفتم: «وقتی شاعر داشت شاخه سیب رو پایین می‌کشید
 و سیب‌هارو تو جیبش می‌چپاند، این بابا کجا بود؟»
 بالاخره پیرمرد خودش را به من رساند، زیرشلواری راه‌راه پاش بود
 و کت بلند و گشادی پوشیده بود. ریش چند روز نتراشیده‌ای داشت و
 اوقانش تلخ بود. خوب نگاهم کرد و گفت: «اینجا چه کار داری، بچه؟...»
 کی گفتم بیایی تو باغ و خونهٔ مردم؟»
 به تته‌پته افتادم و گفتم: «بابا... آمیز... حسن... کار دارم، اومدم
 خدمتشون عرضی دارم».

پرسید: «چه کارش داری... اصلا تو پسر کی هستی، بابات کیه؟»
 مانده بودم که چی جوابش را بدهم. بدجوری تو هچل افتاده بودم.
 اگر بو می‌برد که آدم الکی خوشی هستم و دنبال شاعر راه افتاده‌ام، تا ناف
 بچه را بندازم تو جیبش، حسابم پاک بود. چاره‌ای نبود، یک خرده این پا و
 اون پا کردم و خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم: «من... چیزم...»
 یعنی نویسنده‌ام. تو مدرسه‌مون روزنامه دیواری داریم، اومدم که چند تا
 سوال ازتون بکنم و تو روزنامه‌ام بنویسم، تا بچه‌ها راز موفقیت بزرگان
 شهر رو بدونن. عکستون رو هم می‌زنیم تو روزنامه».
 بابا این حرف را که زدم، پیرمرد چنان پک‌وپوزش را تو هم کشید که
 نگار بوی بدی شنیده، گفت: «نمی‌دونم امروز ما چه گناهی کردیم که گیر
 شاعر و نویسنده افتادیم، و پشت‌بندش درآمد که: «خودم هستم، میز
 حسن منم».

تا آن روز از نزدیک آمیزحسن را ندیده بودم. فقط شنیده بودم که از
 افغان ولایت است و برو بیایی دارد، و جریان پشم نم کشیده را هم از
 هان بی‌بی شنیده بودم.
 از قضای روزگار بکهو نگاه آمیزحسن به شاخهٔ بی‌سیب درخت و
 گلهای ریخته افتاد، و گفت: «این سیب‌هارو تو کندی؟»

گفتم: «نه... آقا... اینها رو آقای سلیمی شاعر، کند و گذاشت تو جیب هاش. من اومدم یکدانه بکنم که جنابعالی سر رسیدین؟»
صداش را بلند کرد که: «آهای... آهای... رمزون... کجایی؟»
جوانک لاغر و ریزه‌نقش و سیاه‌سوخته‌ای که عجیب شکل بند ناف بچه کش‌کشو بود، از آن سرباغ دوید و آمد، آمیزحسن رو کرد به او که:
«معلوم هست کدوم گوری هستی؟... امروز شاعرا و نویسندوها حمله کردند، هرچی سیب بوده کندن و خوردن و بردن و تو خوابی.»
یاروی لاغر و سیاه‌سوخته، چپ‌چپ به‌ام نگاه کرد و به آمیزحسن گفت: «من داشتم گرت‌ها رو آب می‌دادم، سرم گرم بود.»
آمیزحسن گفت: این جوری که تو این مملکت داره شاعر و نویسندوها زیاد می‌شه، پس فردا به دونه سیب هم به این درخت‌ها نمی‌مونه، اصلاً امنیت از بین می‌ره. مردکه اومده به مشت اراجیف تحویل من داده، دست آخر هم به من سیب نازنین رو کنده و برده.»
رمضان، برای خودشیرینی، جلو آمد و جیب‌های مراگشت. خدا را شکر سیب نوی‌شان نبود و روسفید شدم. به آمیزحسن گفتم: «بالاخره، به سوالات من جواب می‌دین یا برم پی‌کارم؟... نگذارین بچه‌های مردم از تجربه‌های شما پی‌نصیب بمونن.»
نمی‌دانم، آمیزحسن برای خودنمایی و سرزبان افتادن و زدن عکسش تو روزنامه دیواری حاضر شد که به سوالاتم جواب دهد یا حرف‌هایش بیخ حلقش مانده بود و می‌خواست یک‌جوری آنها را به گوش بچه‌ها برساند. از مصاحبه خوشش می‌آمد.
به هر حال، راضی شد و گفت: «قلم و کاغذت کو؟ من سرگذشت عجیبی دارم، زندگیم رو از هیچ شروع کردم و به اینجا رسیدم.»
خدایی بود که همیشه کتابچه کوچولو و قلمی تو جیبم بود. کتابچه و قلم را درآوردم، که گفت: «بریم تو اتاق، اینجا نمی‌شه، بریم تا سر فرصت همه‌چیز رو بهت بگم و یک عکس خوب هم بهت بدم، کدوم مدرسه می‌ری؟» اسم مدرسه‌ام را گفتم و دنبالش راه افتادم.

از بغل تلمبه بادی که رد می‌شدیم، خوب نگاهش کردم تا طرز کارش را ببینم. باد مفت و مجانی به پره‌های بالای دکل می‌خورد و آنها را می‌چرخاند. لوله پایانش حرکت می‌کرد و آب را غُبْ غُبْ از چاه می‌کشید و می‌ریخت تو جویی که پای درخت‌ها می‌رفت. یکهو یاد ناف بچه «گش کُشو» افتادم که هنوز تو جییم بود.

به آخر خط رسیده بودم. از پاسبان شهر، هنرپیشه شهر، پهلوان شهر، معلم و شاعر شهر چشمم آب نخورده بود حالا می‌توانستم ناف را ببندازم تو جیب یا خانه آمیزحسن. گرچه اول فکرش را نکرده بودم. ولی آمیزحسن بهتر از همه بود. خانه و دم دستگاه و مال و منال و نیمچه احترامی داشت. حالا گیریم مردم پشت سرش لیچار می‌بافتند و محرف‌های صدا تا یک قاز می‌زدند که حق بُر و بچه‌های قالیباف و رنگرزا می‌خورد و خیرش به کسی نمی‌رسد.

باری، رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به اتاق مهمانخانه‌اش. حالا چه اتاق خوشگل و گل و گشادی بود و چه گچ‌بری‌هایی داشت و چه قالی‌های نازنینی کفش انداخته بودند و چه مبل‌های پرزرق و برقی داشت، بماند. همین بس که، به اندازه خوردن ده تا سیب درشت، در و دیوار و بند و بساط اتاق را تماشا کردم و چشمم از دیدن گچ‌بری‌ها و گل و بُتّه پرده‌ها و آینه و شمعدان و گلاب‌پاش‌های خوشگل و قیمتی سر تاقچه، سیر نمی‌شد.

آمیزحسن رفته بود تو اتاق بغلی و من مات و مبهوت در و دیوار و پرده‌های مهمانخانه بودم که آمد و عکس زیبای خودش را آورد. عکس جوانی‌هاش بود و تو عکس سینه سپر کرده بود و کراوات نازک و چروکیده، با گره ریز و کجی، به گردن داشت. عکس را داد دست من و در گلویش را خاراند، خنده‌ای کرد، و گفت:

«عکس جوانی‌هاست. البته مال خیلی پیش نیست. ببین چه

موهایی داشتم. اینکه می‌بینی موهام سفید شده، مال «باد نزله»^۱ است، وگرنه سن و سالی ندارم. باید قول بدی که حکسمو بیاری.

و بعد، نشست رو مبلی و پای راستش را انداخت روی آن یکی پاش، و گفت: «بهرس، تا جوابتو بدم. تند و تند بنویس که من خیلی کار دارم و گرفتارم. چند وقت پیش هم از رادیو یک نفر اومد و صدامو ضبط کرد و راجع به کارم پرسید. اتفاقاً یک هدیه ناقابلی بهش دادم. اما هرچه انتظار کشیدم و تلفن کردم، صدام از رادیو پخش نشد... خوب، بفرماین؟» نمی‌دانم چه شد که یکهو یاد ناف بچه افتادم. دادم ای دل غافل چه جوری فرصت را از دست داده‌ام و موقع نبودنش چرا ناف را نینداختم زیر مبلی، تو مهمانخانه‌اش. ولی خوب، هنوز دیر نشده بود. قوطی کبریت ناف‌دار را از جیبم درآوردم و پرسیدم: «از اوایل کارتون حرف بزنید و فرق پشم نم کشیده و پشم نم نکشیده و خشک را برام بگین».

به جای جواب دادن اخم‌هاش را کشید تو هم، و گفت: «شما به حرف‌های مفت و شایعات توجه نکنین. مردم این شهر آدم‌های حسودی هستن، تا می‌بینن یک نفر کارویارش خوبه فوری جفنگیاتی براش می‌سازن، و اما، اوایل کارم: مرحوم ابوی، یعنی پدرم، تو بازار دکان کوچکی داشت و من در دکانش کار می‌کردم و مدرسه هم می‌رفتم، تا اینکه پدرم مرحوم شد و من با هزار زحمت و سختی و...»

چانه‌اش گرم شده بود و می‌گفت و می‌گفت، و من می‌نوشتم که کلفتش برایم چای آورد، دست از نوشتن برداشتم و موقع خوردن چای، چشمش را غافل کردم و قوطی کبریت ناف‌دار را انداختم زیر مبلی، و چای نه استکان را هورت کشیدم بالا و گفتم: «عقیده‌تون در مورد بندناف بچه چیه؟»

کمی اوقاتش تلخ شد، اما خونسردیش را از دست نداد و گفت: «منو مسخره می‌کنی؟»

۱. باد نزله: نوعی بیماری.

گفتم: «این حرف‌ها چیه؟... من غلط بکنم شما را با این دم و دستگاه مسخره کنم. منظوری نداشتیم. این قضیه ناف بچه و انداختنش جای خوب، عقیده قدیمی هاست، شما چه نظری دارید؟»

گفت: «ناف بچه رو معمولاً می‌اندازن دم سوراخ موش، که باهوش بشه، باهوش که شد کارش می‌گیره. حالا موضوع ناف چه ربطی به کار من داره؟»

گفتم: «بالاخره، یکی از راه‌های ترقی آدمیزاده. خود شما هیچ وقت تحقیق نفرمودین که نافتون رو کجا انداختن؟»

آمیزحسن بلند شد، و تو اتاق قدم زد که به اعصابش مسلط بشود. در همین موقع نگاهش به قوطی کبریت زیر مبل افتاد، خم شد و آن را برداشت و گفت: «مال شماست؟»

گفتم: «نه مال من نیست».

تو قوطی را نگاه کرد، چشمش به تکه کوچولو گوشت چروکیده و سرخ افتاد. حیرت کرد. پیش‌دستی کردم و گفتم:

«ناراحت نشین، این ناف بچه «گش‌گشو» به. می‌خواستم مثل شما بشه، شما که حسود نیستین، بذارین چند روزی اینجا باشه، خدا رو چی دیدین شاید به نوایی رسید».

آقا، عین آدم کتک خورده عصبانی شد، قوطی کبریت و ناف را بلند کرد و قایم به طرف من پرت کرد، جاخالی دادم، قوطی رفت و خورد به دیوار و ناف از توش افتاد. خم شدم ناف را برداشتم گذاشتم تو قوطی که ناگهان آمیزحسن شتلق خواباند پس گردنم که آتش گرفت، و گفتم: «زود از اینجا برو بیرون، برو گمشو، دیوونه خل، من خیال کردم تو آدمی، خراب بشه اون مدرسه‌ای که تو توش درس می‌خونی».

تنها راه دررفتن از چنگ آمیزحسن فرار سریع بود. قوطی ناف‌دار را برداشتم و عکس آقا را انداختم رو مبل و دوتا پا داشتم دو تا دیگر هم فرض کردم و از در اتاق مهمانخانه زدم بیرون. از زیر درخت‌ها رد شدم. صدای آمیزحسن را پشت سرم می‌شنیدم که فحش‌های آبدار می‌داد و

خط و نشان می‌کشید که اگر بار دیگر پایم را آنجا گذاشتم قلم پاهام را خرد کند.

باز حیران و سرگردان شدم. سه چهار ساعت بیخودی بابت پیدا کردن جا و آدم حسابی و به دردبخور، شهر را از پاشنه در کرده بودم و هنوز بند ناف بچه «گش‌گشو» تو دستم بود. آفتاب رفته بود و داشت غروب می‌شد. از دست ناف ذله شده بودم. دلم گرفته بود. از میان خرابه‌ای رد می‌شدم. قوطی کبریت نافدار را از جیبم درآوردم و پرت کردم گوشه خرابه، که پراز آت‌و‌آشغال و سنگ و گریه ولگرد بود. راحت شدم یک‌راست آمدم خانه.

بی‌بی، نمازش را تمام کرده بود و داشت جانمازش را جمع می‌کرد. چشمش که به من افتاد، گفت: «کجا بودی مجید؟» قصه سفر و گشت و گذارم را در شهر و حال و روز آدم‌های شهر را برایش گفتم. مثل همیشه، پوزخندی زد و سر تکان داد و گفت: «خدا هوشیارت کنه، مادر. خدا بهت عقل بده از همه چیز بهتره» و ناراحت شد که چرا ناف بچه مردم را توی خرابه انداخته‌ام. گفت: «کار خوبی نکردی». پشیمان شدم.

روز بعد رفتم و توی خرابه گشتم و ناف را پیدا کردم، آوردم و پیش خودم نگاه‌اش داشتم، گذاشتمش لای کتاب‌ها و نوشته‌ها.

ماهی

از مدرسه که آمدم، خیکم حسابی پایین افتاده بود و قار و قور می‌کرد.
چنان گرسنه شده بودم که می‌خواستم از زور گرسنگی سنگ را بجوم!
صبحش، همین جور ناشتا از در خانه زده بودم بیرون. هرچه بی‌بی
هجز و التماس کرده بود که:

— به لقمه نون بگذار تو دهنِت، به استکان جای بخور. یا به تکه نون
بگذار تو جیبِت، سرکلاس بخور... تو مدرسه دلت ضعیف می‌ره. زردآب
می‌گیری بهو غش می‌کنی پس می‌افتی.

به خرجم نرفت. نان و جای از گلوم پایین نمی‌رفت. امتحان داشتم،
و وقتی امتحان داشتم دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشید، و گلوم پاک
چفت می‌شد و آب هم ازش پایین نمی‌رفت.

به هرحال، چشم‌هام از گرسنگی دو دو می‌زد که واردخانه شدم.
نرسیده، صدام را انداختم تو گلوم:

— بی‌بی، خورد و خوراک حاضر کن که پاهام از گشنگی داره می‌لرزه،
زردآب گرفتم!

بی‌بی، خدا بیا مرز، نه گذاشت و نه برداشت، صاف و پوست کنده
گفت:

— زردآب گرفتی که گرفتی. صبح چه قدر بهت گفتم به لقمه نون
بگذار تو دهنِت، وقتی حرف گوش نمی‌کنی هزار جور بلا سرت می‌آد.
— امتحان داشتم بی‌بی، خودت که می‌دونی، وقتی...

دوید میان حرفم:

– انتحانت خوب شد؟

– بله، خوب شد. عالی شد. تو رو خدا این قدر سوال و جواب نکن،
به چیزی بده بخورم که از گشنگی تلف شدم.
درآمد که:

– تو خونه هیچی نداریم. امروز صبح رفتم احوالپرسی کبری خیاط،
نرسیدم چیزی بهزم. می‌خوای برات «آب داغو»^۱ درست کنم؟
انخم‌هام را کشیدم تو هم:

– من نون خالی می‌خورم، اما «آب داغو» نمی‌خورم.

– کشک می‌خوری؟

– گردو هم قاتی اش می‌کنی؟

جوابم را نداد. شاید هم نشنید. رفت تو انباری، سبد کشک را از گل
میخ آورد پایین. یک خرده کشک ریخت تو تغار کشک‌سابی. آب ریخت
رو کشک‌ها، آستین‌ها را بالا زد و بنا کرد به کشک ساییدن.

تو یک چشم به هم زدن، کاسه‌ای کشک جور کرد و با نان گذاشت
جلوم. من هم نصف نان تلیت کردم تو کاسه و با قاشق افتادم به جان «نان
کشک». همان جور که دهانم پر بود، گفتم:

– بی‌بی، خرما یا گردو هم بده با این نون کشک بخورم که سردیم
نکنه.

بی‌بی دو تا گردو مغز کرد و گذاشت جلوم. نان کشک و گردو حسابی
می‌چسبید. خوشمزه شده بود. می‌خوردم و شعرهای بندتبنانی
می‌خواندم:

از بس که خوردم «نون کشک»

دل توی سینه‌م کرده غش

۱. آب داغو (کرمانی): نوعی غذای ساده و سردمنی که با کمی روغن و آب و نمک و لعل
درست می‌شود. (آب لعلو هم به آن می‌گویند).

از بس که خوردم «نون ماست»
قد کمونم گشته راست
از بس که خوردم «نون و دوغ»
هی پشت هم می‌گم دروغ!
از بس که خوردم «اشکنه»
راه که می‌رم پام می‌شکنه!

بی بی تو پید به ام: «بسه دیگه، آدم با دهن پر حرف نمی‌زنه. برو خدا رو شکر کن که همین نون و کشک هم هست که وصله شکمت کنی. اگر نبود چه کار می‌کردی؟ خدا می‌دونه چه قدر آدم هست که همین نون کشک هم گیرشون نمی‌آد».

معنی نداشت که اوقات بی بی تلخ شود. شعر را خودش یادم داده بود. هر وقت نان کشک، دوغ یا ماست داشتیم و بی بی سنگول بود و دل و دماغ داشت، همین شعر را می‌خواند. نیشش باز می‌شد، و تفریح می‌کردیم. خوب، من هم یاد گرفته بودم. حالا چه شده بود که یکهو آن رویش بالا آمده بود، نمی‌دانم، لابد خیال می‌کرد که دارم متلک بارش می‌کنم.

باری، دست از خوشمزگی و شعرخوانی کشیدم و پرداختم به خوردن. نان کشک و گردو را قشنگ زدم. شکم حسابی دم کرد، و قار و قورش خوابید. کاملاً سرحال شدم. بند و بساطم را برداشتم و رفتم مدرسه.

بعد از ظهر، سر کلاس نشسته بودم. داشتم تخته سیاه را نگاه می‌کردم و به حرف‌های آقای حیدری گوش می‌دادم، که نرم نرمک پلک‌هام بنا کرد به پَر پَر زدن، دایره‌ای که آقا روی تخته کشیده بود و داشت خط‌های چپ‌اندر چپ می‌کشید، جلوی چشمم چرخید و چرخید. صدای آقا می‌دور شد و می‌دور شد. کلمه‌هایی که از دهانش در می‌آمد، نرم شد و رفت تو هم و آهنگ گرفت و کش آمد تا شد عینو لالایی. یواش یواش سرم سنگین شد و گردنم پاک شُل شد. چانه‌ام رفت تو یقه‌ام.

پاهام را دراز کردم زیر میز و کم‌کمک خرناسم رفت هوا. قشنگ لالا کردم، که یکهو سنگینی دست معلم افتاد روی شانه چپم. تکان تکانم داد تا از خواب پریدم. دور و برم را نگاه کردم. چشم‌هام را خوب مالیدم و کم‌کم دستگیرم شد که تو کلاس هستم و کلاس هم جای خوابیدن نیست.

صدای هریر خندیدن بچه‌ها کلاس را ورداشت. آقا شد عینهو برج زهرمار. تو دلم گفتم: الان دستش می‌رود عقب و می‌آید جلو، و با پشت دست می‌زند پک و پوزم را له و لورده می‌کند. اما، نزد. عوضش گفت:

— خجالت بکش، تنبل بی‌عرضه. اگر به بار دیگه سر کلاس خواب بری، همچین می‌زنم پس گردنت که پوزه‌ات بخوره به جلوی میز. تته‌پته کردم که:

— آقا... ما... ما تقصیر نداریم. می‌بخشین.

بیشتر اوقاتش تلخ شد:

— پس تقصیر کیه؟... نکنه حرف‌های من خواب‌آور... هان؟

خودم را جمع‌وجور کردم. بلند شدم. سرم را انداختم پایین. ناخن‌هام را جویدم و گفتم:

— فکر می‌کنم تقصیر نون کشکه، با این که دو تا گردو هم روش خوردیم باز هم سردیمون کرد و خواب رفتیم. جاتون خالی، خیلی گشنه بودیم. زیاد خوردیم. حقش بود که دو تا چایی پرمايه هم رو نون کشک بخوریم، که نخوردیم. یعنی، فرصت نشد.

آقا از پر حرفی و چرت‌وپرت‌های من کفرش بالا آمد. اما، داستان خوردن «نان کشک» به رحمش آورد، و کوتاه آمد:

— برو دست و صورتتو بشور، بیا.

رفتم تو حیاط، پای شیر. دو تا مشت آب زدم به صورتم. چند قلب آب خوردم، چرتم پرید. هوشیار شدم. هوش و حواسم آمد سر جاش، برگشتم تو کلاس.

آقای حیدری دایره روی تخته را ول کرده بود و حرف را کشیده بود به غذا خوردن، و کم خوردن و سنگین نکردن معده. بچه‌ها هم نامردی

نکردند پشت هم سوال‌هایی کردند تا وقت کلاس بگذرد. او هم رفت سر تعریف از ویتامین‌ها و خاصیت خوراک‌های جوراجور و سوروسات شکم، که به هر حال از درس هندسه شیرین‌تر بود. رفت تا رسید به مزایای ماهی که فلان و بهمان است. فسفر دارد. مغز را تقویت می‌کند و اگر درست پخته شود و نوع ماهی خوب باشد معرکه است و از این جور تعریف‌ها. ما بچه‌ها چنان نگاهش می‌کردیم و همچین رفته بودیم تو فشر و بش حرف‌هاش که انگار داشت از بشقاب پرنده حرف می‌زد.

از شما چه پنهان، خیلی از ما بچه‌ها، تا آن موقع، لب به ماهی نزده بودیم. اصلاً تو ولایت ما، ماهی چیز دندان‌گیری نبود. کمتر کسی سراغش می‌رفت. همه‌اش آبگوشت، اشکنه، مامت و دوغ و «آب داغ» و چیزهایی از این دست برقرار بود. شام آبگوشت یا اشکنه می‌خوردیم و نه کماجدان، هرچه می‌ماند، می‌گذاشتیم برای صبح که ناشتایی مان جور باشد. صبح‌ها که به مدرسه می‌آمدیم، دور دهانمان هاله‌ای از چربی و زردچوبه بود. هاله‌گرد و قشنگ و زردگاهی چنان بزرگ بود که تا زیر دماغ و پایین چانه، و از دو طرف تا نزدیک‌های گوش‌مان می‌رسید، و هیچ لبرادی هم نداشت. به‌اش عادت کرده بودیم. تازه، اگر کسی آن هاله قشنگ را دور دهانش نداشت می‌فهمیدیم که بیچاره دستش نرسیده، صبح چیز خوب و چربی بخورد و لابد نان خالی را با چای آب زیبو به پیش کشیده و راهی مدرسه شده.

قصه، هیچ‌کدام‌مان اهل خوردن ماهی نبودیم و بی‌برورگرد از طعم و بوی آن بدمان می‌آمد. اما، آقا ول کن ماهی نبود. آن قدر از تقویت کله و بالا بردن نیروی عقل و حافظه و قوی شدن فکر به وسیله خوردن ماهی، تعریف کرد تا من و چندتا دیگر سر قوز افتادیم که هر جور هست ترتیب ماهی را بدهیم.

من که همیشه از بابت خرابی حافظه و کمبود فکر در عذاب بودم. طوق کردم و به آقا گفتم:

— آقا... اگر ما ماهی بخوریم لابد فکرمون خوب کار می‌کنه و ترقی می‌کنیم.

آقا هم صاف و پوست‌کنده گفت:

— درسته که ماهی فسفر مغزو زیاد می‌کنه، اما اگر استعداد نداشته باشی و زحمت نکشی، روزی سه تا نهنگ هم بخوری چیزی نمی‌شی. خلاصه، از همان بعدازظهر افتادم به صرافت جفت و جور کردن ماهی و خوردن آن، و بالا رفتن عقل و کار کردن کله.

به خانه که رسیدم بنا کردم به تعریف از ماهی و استفاده‌های جوراجور آن و اوضاع و احوال مغز آدمیزاد و... ترقی کردن در آینده بر اثر خوردن ماهی و اینجور چیزها، که حرص بی‌بی درآمد:

— این حرف‌ها رو کی یادت داده؟

— معلم‌مون، سر کلاس گفت. نون کشک که خورده بودم سر کلاس سردیم کرد و خواب رفتم. اونم گفت باید ماهی بخوری که مغزت روبه‌راه بشه.

خدایا مرزاخم‌هایش را کشید تو هم:

— به حق چیزهای نشنفته! عوض این که سفارش کتن درس بخونین. می‌گن برین ماهی بخورین. یه وقت نری ماهی بخری. این چیزا به ما نمی‌سازه. به معلمتون بگو: ما عادت نداریم ماهی بخوریم. ماهی بو «ساره»^۱ می‌ده، حال‌مون به هم می‌خوره. کله‌مون هم «پُشِرا» نمی‌خواد. گفتم:

— بی‌بی اگر من ماهی بخورم ریاضیم خوب می‌شه. همه‌اش -۲۰- می‌گیرم. شعرای حسابی می‌گم. داستان‌های خوب می‌نویسم. آخرش هم آدم کلفتی می‌شم. گفت:

— اگر از ماهی خوردن می‌خوای کلفت بشی، همون بهتر که نشی، همین جور نازک بمونی بهتره. بلند شو برو سر کار و زندگیت. — بی‌بی تو خودت هیچ‌وقت ماهی خوردی؟

۱. بوی سار (لهجه کرمانی): بوی مخصوص ماهی خام - بوی زُهم.

جوابم را نداد، استکان و نعلبکی ها را برداشت و رفت از اتاق بیرون. پاهای اش نشدم که جوابم را بدهد. می دانستم از وقتی که از خدا عمر گرفته ماهی به دهانش نرسیده و از بوی ماهی عفش می گیرد. دلم می خواست یک بار هم که شده ماهی بخورد. رو همین حساب، روز بعدش، از راه مدرسه، رفتم سراغ ماهی فروش، که پیر بود و کمرکش بازار جمعه ای می گذاشت و تو جمعه اش چهار پنج تا ماهی دودی بود.

— ماهی هاتو دونه ای چند می فروشی، بابا؟

پیرمرد نگاهی به ریختن انداخت. خوب سبک و سنگینم کرد. دندان های مصنوعی اش را از دهانش درآورد و لثه اش را خاراند و دوباره دندان ها را، تلق، جا انداخت و گفت:

— برو بچه، برو بگذار به کاسیمون برسیم.

— جدی می گم، می خوام ماهی بخرم.

— برو آب نبات بخر، بخور دهنت شیرین بشه. ماهی به درد تو نمی خوره.

پیرمرد که سال ها تنها ماهی فروش ولایت بود. آدم های ماهی خوار را از صد قدمی می شناخت. رو همین حساب، زیاد حرف مرا جدی نگرفت. یک بار هم که دولا شدم تا یکی از ماهی ها را بردارم و لااقل دستم به ماهی بخورد. چنان زد پشت دستم که سرانگشت هام خورد به لبه جمبه.

— برو گمشو، بچه. به این ها دست نزن.

دست کردم تو جیبم و یک اسکناس یک تومانی درآوردم، و گفتم:

— ببین پدر، پول هم دارم. لابد حیف می آد ماهی بفروشی؟

چشمش که به پول افتاد، کمی شل شد و گفت:

— دونه ای پونزده قران. می خری، بخر. نمی خری، برو پی کارت.

دو قران دیگر هم گذاشتم روی اسکناس یک تومانی و شد دوازده قران، کل دار و ندارم همان بود.

ماهی فروش، دست کرد تو جمبه و یک ماهی، که از همه کوچکت

بود، درآورد و پیچید تو کاغذ، و گفت:

— بفرما.

و بعد، جوری نگاهم کرد که یعنی: «ماهی رو گرفتی، اما چشمم آب نمی‌خوره که تو ماهی خور باشی».

ماهی را گرفتم. خوب نگاهش کردم. از چشم‌های وق زده، گود افتاده، خشکیده، و پوزه دراز و پراخمش بدم آمد. جوری زل‌زل نگاهم می‌کرد که انگار تعجب کرده بود آدمی مثل من می‌خواد بخوردش. گوشت‌های قلمبه پک و پهلوی پوست صاف و نرمش انگشتانم را قلقلک داد. می‌خواست از دستم بیفتد، گرفتمش. نخ‌کی که به دماغش بسته شده بود سفت کشیدم، نزدیک بود پره‌های دماغش پاره شود. پیرمرد توپید به‌ام:

— نکن بچه، ببر خونه با کارد بپوش. اصلاً بدش من، پولتو بگیر. تو اهل خرید و خوردن ماهی نیستی.

دستش را پیش آورد که ماهی را بگیرد، ندادم. زدم به چاک. به دو آمدم خانه، پیش بی‌بی.

بی‌بی، خدا بی‌امرز، که چشمش به ماهی افتاد. عینهو آدم‌های جن دیده، پس پس رفت. لب‌ولوچه‌اش را کشید تو هم:

— این چیه؟ این که سوخته است. حیف پول که آدم بده دست تو.

— کجاش سوخته؟... ماهی همینه دیگه. رنگش سیاست. خب، لابد آفتاب خورده که سیاه شده. شاید هم خارجی‌ه. همه ماهی‌ها که مثل هم نیستن.

— از کی خریدیش؟ سیاه و لاغره، عین تریاکی‌ها!

و خندید، گفتم:

— از تو بازار خریدم. همه می‌خریدن.

— همه خیلی چیزها می‌خرن. این چیه که خریدی؟ مگه چشم نداشتی؟

هرچی بی‌بی بیشتر سوال پیچم می‌کرد و من دلیل می‌آوردم، ته دلم بیشتر خالی می‌شد. راستش، خودم هم نمی‌دانستم چرا ماهی این جوری

شده؟ چرا سیاست؟... چرا سوخته است؟ چرا خشکیده؟ خوب، ندیده بودم. نمی دانستم وضع و حال از چه قرار است. بی بی هم ندیده بود. آدم روستایی، آن هم اهل روستای خشک و کویری کجا، ماهی دودی کجا؟ جفت مان مانده بودیم که چرا ماهی زیان بسته را به این ریخت و روز درآورده اند و می فروشند.

به هر حال، از رو نرفتم. نمی خواستم خودم را از تک و تا بندازم. تو دلم گفتم: «اون هایی که از این جور ماهی ها می خورن لابد کور نیستن و عقل هم دارن، من هم مثل اون ها.» به همین حساب، سوال های ریز و درشت بی بی و نگاه هاش را، که از صدا تا فحش آب دار بدتر بود، زیر سبیلی در کردم و ماهی را گذاشتم تو سینی که بی بی شسته بود و دمر کرده بود تا خشک شود. بعد، سینی را گذاشتم سر تاقچه اتاق، که بکهو بی بی از کوره دررفت:

— خدا ذلیلت کنه، بچه. خونه رو به گند کشیدی. این وامونده رو از تو سینی وردار. زندگی مون بوی «سار» می گیره.

و، دوید طرف تاقچه و سینی را، که توش ماهی بود، برداشت. از پس از ماهی بدش می آمد و می ترسید همه چیز بو بگیرد، دستش لرزید و ماهی از تو سینی لیز خورد و تلهی افتاد روی قالی. بی بی صدا زد:

— بیا اینو وردار، بنداز بیرون.

نرفتم. بی بی رفت و انبر آورد و به هر بدبختی و سختی بود ماهی را از روی قالی برداشت. ماهی، هی از میان بال های انبر می خزید و می افتاد و بی بی بیچاره افتاده بود تو زحمت. بالاخره انداختش از در اتاق بیرون، تو حیاط.

افتادم به عجز و التماس که:

— بی بی، این ماهی خویه. مگه موشه که این جورری از در اتاق می اندازیش بیرون؟

ماهی را از روی زمین برداشتم و گرفتم تو دست هام:

— بی بی، هرچی آدم کله دار و فهمیده و پولدار هست از این ها

می‌خورن. بیا اینو بپز بده بخورم. که آرزو از دلم دریره. شاید هم کله‌ام به کار افتاد و آدم حسابی شدم.

چشم‌هام پر از اشک شد. بی‌بی دلش سوخت:

— تو چه قدر بچه‌ای، سرت کلاه گذاشتن. اومدن این ماهی رو بپزن، از دستشون افتاده تو اجاق، سوخته. حالا هم بستنش به ناف تو. اون‌هایی که ماهی به مزاجشان می‌سازه، تازه شو می‌خورن. این رو وردار ببر بده به کسی که کلاه سرت گذاشته، پولتو بستون.

کم‌کم مجاب شدم. یک‌بار دیگر به چشم‌های گودافتاده و وق‌زده پوزه دراز و پوست قهوه‌ای و سوخته ماهی نگاه کردم و از در خانه زدم بیرون. یک‌راست آمدم پیش بابایی که کلاه سرم گذاشته بود:

— این چه جور ماهیه که به ما فروختی؟... این که سوخته است.

بابا سگرمه‌هاش را کشید تو هم و ماهی را از دست من چنگ زد:

— از همون اولش فهمیدم که ماهی خور نیستی. حیف این ماهی که تو بخوری. بیا اینم پولت. بگیر بزن به چاک. دهگه هم این دور و بر پیدات نشه.

پولم را گرفتم و زدم به چاک. از پشت سر صدایش را، تو هیاهوی بازار، شنیدم که می‌گفت: «مرغی که انجیر می‌خوره نوکش کچه، شماهارو چه به ماهی خوردن؟ برین همون نون کشک و دوغتون رو بخورین».

شبش، از فکر ماهی، تا صبح خواب نرفتم. و صبح، که جمعه بود، کله سحر، پنهان از بی‌بی، چادر شب نو نواری را که سوراخ سنبه نداشت و پاره و پوره نبود، برداشتم. زدم زیر بغلم و از در خانه زدم بیرون. رفتم سراغ دو تا از دوستان جون‌جونیم. پریدیم رو دو چرخه‌هامان و رفتیم تو صحرای بزرگی که بیرون شهر بود و به‌اش «صحرای سلسبیل» می‌گفتیم. از میان صحرا جوی بزرگی رد می‌شد که پر از ماهی بود. ماهی‌های ریز و شیطان که به چنگ فلک نمی‌آمدند.

دوستان دو سر چادر شب را گرفتند و قشنگ فرو کردند تو آب، جوری که ماهی‌ها نتوانند از زیر و دور و برش دربروند. و خودم پاچه‌های

شلوارم را زدم بالا و از آن سر جوی بنا کردم به آمدن و کیش و کیش کردن ماهی ها و راندن به سوی چادرشب.

هفت هشت بار، رفتم آن سر جوی و ماهی ها را کیش و کیش کردم و آوردم تو چادرشب، و دوستان چادرشب را فوری بالا کشیدند تا توانستیم حدود بیست و دو ماهی بگیریم. ماهی ها ریز بودند. بزرگ بزرگشان قد انگشت بود. یک بغل پونه کندیم و ماهی های زبان بسته را لای پونه ها خوابانیدیم تا بوی شان گرفته شود. چادرشب را هم خوب چلاتدیم. کار ماهی گیری تمام شد.

به هر کدام مان هفت تا ماهی رسید.

خوشحال و سرکیف ماهی هام را آوردم خانه، و فکر کردم که بی بی دیگر عیب و ایرادی نمی گیرد.

پاکه تو خانه گذاشتم دیدم بی بی افتاده است به جان سینی و انبر و قالی، سینی و انبر را حسابی ساییده و خاک مالی کرده و هفت بار آب کشیده و گرداده و گذاشته تو آفتاب، و حالا قالی را انداخته تو حیاط، زانو زده روش، دارد کاسه کاسه آب می ریزد جایی که ماهی افتاده. می پشم های قالی را مشت و مال می دهد. چنگ می زند. دم به دم خم می شود و قالی را بو می کشد، و ناله و نفرین می کند، و به معلم ها بد و پیراه می گوید که بچه های مردم را به جای درس دادن از راه به در می کنند. ماهی های ریز لای پونه ها بودند. پونه ها لای چادرشب و چادرشب تو بغلم، پیش خودم حساب کردم دیدم اگر بی بی، با آن وسواسش، بو پیرد که سر چادرشیش چه آورده ام پس می افتد. از هوش می رود و این سال و ماه ها به هوش نمی آید. یا، زیانم لال، بی «بی بی» می شوم. این بود که فوری چپیدم تو انباری، تا آب ها از آسیاب بیفتد و پواش پواش حالی اش کنم که اوضاع و احوال از چه قرار است.

به هر حال، ماهی های تو چادرشب پیچیده را گذاشتم گنج انباری، و برگشتم تو حیاط، پیش بی بی:

— سلام بی بی، چه کار می کنی؟

– داری می‌بینی که، نمی‌دونم از دست تو چه کار کنم، با این هوس‌ها؟!

کاسهٔ آب را از دستش گرفتم. ریختم روی جایی که داشت می‌مالید و چنگ می‌زد. گفت:

– کمرم شکست تا تونستم این قالی وامونده رو از تو اتاق بیارم بیرون، از صبح تا حالا کدوم گوری بودی؟

– رفتم خونهٔ دوستانم، که با هم درس بخونیم.

– چادر شب نویی که خریده بودم، نیست. انگار آب شده رفته زمین، تو ندیدی؟

– بالاخره پیدا می‌شه، نون که نبوده سگ بخورتش. لابد رفته زیر ریختخواب‌ها.

داشتیم با هم گپ می‌زدیم و قالی را مشت و مال می‌دادیم که بکهو دو تا گربه، یکی سیاه و یکی سفید، از درِ انباری زدند بیرون. هر کدام یک ماهی به نیشش بود. گربه‌ها، ماهی به دهان، دویدند و به جای این که از دیوار حیاط بروند بالا، به‌رند روی بام و آنجا، سرفرصت، ترتیب ماهی را بدهند، خرگی کردند و یک‌راست تپیدند تو اتاق؛ آن هم جلوی چشم‌های حیرت‌زدهٔ بی‌بی. بیچاره از تعجب دهانش واماند. چشم‌هاش همچین گشاد شده بود که تو دلم گفتم: الان پاره می‌شوند و تخم چشم‌هاش می‌پرد بیرون. زبان تو دهانش درست نمی‌چرخید:

... مجید چی شد؟ ... گ... گربه‌ها کجا بودن؟ ... کجا رفتن؟ ... چی به دهنشون بود؟

از زبانم دررفت، و گفتم:

– ماهی.

– ما... ماهی! الان هرچی تو اتاق هست نجس می‌کنن. همه‌چیز بو (سار) می‌گیره. چرا منو نگاه می‌کنی؟ بدو... بیرونشون کن.

دویدم تو اتاق. بی‌بی پشت سرم آمد. می‌لرزید. گربه‌ها رفته بودند روی ریختخواب‌های گوشهٔ اتاق و داشتند ماهی‌ها را می‌مالیدند به

چادرشب و متکای بی بی. پشتشان کردم. پریدند پایین. گریه سیاه، دستپاچه شد و ماهی از دهانش افتاد تو استکان نعلبکی هایی که بی بی قشنگ شسته بود و گذاشته بود تو سینی بغل سماور. گریه سفید، دوید و رفت پشت پرده، رو رخت های شسته و تا کرده من و بی بی. راستش، می ترسیدم بدون چوبی، چیزی، بروم جلوشان. حساب می کردم که، یکهو حمله کنند طرفم و چنگ بزنند تو صورت و چشم و چارم:

- بی بی چوب بده، آئبر بده. بزنم بیرونشون کنم، پدرسوخته هارو. بی بی، همین جور ایستاده بود و هاج و واج نگاه می کرد. گریه سیاه جلدی ماهی را، که تو استکان افتاده بود، با دست درآورد، و مثل برق از اتاق زد بیرون. رفت رو قالی که تو حیاط بود. ماهی را کشید رو قالی، سراسر. انگار لج کرده بود، بعد بردش پشت باغچه و بنا کرد به خوردن. صدای گریه سفید از پشت پرده می آمد. فش فش می کرد. صدای دندان هاش می آمد، کروج کروج استخوان های ماهی را می جوید.

رفتم از تو حیاط چماق آوردم. چماق به دست وارد اتاق شدم. بی بی را دیدم که کم کم زانو هاش خم شد و نشست بغل دیوار. پرده را زدم کنار. گریه تند و تیز نگاهم کرد. رو دو پا نشسته بود و داشت دور دهانش را می لیسید، ماهی نرم و نازک به دهانش مزه کرده بود. چماق را که بالا بردم. بُراق شد. قوز کرد و خیز برداشت. سبیلش را جنبانید. خواستم چماق را حواله کله اش کنم که یکهو «فیشی» کرد و صدایش را انداخت تو گلوش و «معو» ی بلند و وحشتناک و ناجوری کشید که بند دلم پاره شد. مو هاش سیخ شده بود. عینهو شیر بود. پس پس رفتم. گریه مثل تیر از رو پخدان جست زد پایین و عین برق از کنار پاهام رد شد. رفت تو حیاط و پرید رو کنده درخت انگور و رفت رو دارست. بیخودی چماق به دست دنبالش دویدم های وهوی کردم. به گردش هم نرسیدم.

گریه سیاه هم، که کاملاً حساب ماهی را رسیده بود، رفت رو دیوار. نشست و بنا کرد به پاک کردن دک و دهنش.

حال بی بی خوش نبود. رنگ و روش پاک رفته بود. لب هاش را عین،

بچه‌ها، ورچیده بود و می‌خواست بزند زیر گریه. دلم به حالش کباب شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. چماق را تکیه دادم به دیوار. رفتم جلو. رو به روش نشستم. دست‌هام را گذاشتم سر زانوهایم.
- معذرت می‌خوام، بی‌بی.

جوابم را نداد. دست‌هام را پس زد. رفت طرف چماق. حساب کار دستم آمد که هوا ناجور است. رفتم آن طرف حوض ایستادم. بی‌بی چماق را برداشت و حمله کرد طرفم. رگ روستایی‌اش به جوش آمده بود. دستمال ابریشمی پیچیده دور سرش شل شده بود و افتاده بود رو گردنش. همچنین خیره نگاهم می‌کرد و نوک پا نوک پا پیش می‌آمد که انگار می‌خواست گرگی را سر به نیست کند. چاره‌ای نبود. به تاخت از در خانه زدم بیرون. پشت سرم آمد، تا سر کوچه، بختم گفتم و چادر سرش نبود. مردی از رویه رو می‌آمد. خجالت کشید و برگشت.

از پیچ کوچه سرک کشیدم، دیدم رفت تو خانه. پشت سرش آمدم. از درخت بید تو کوچه رفتم بالا. از آنجا می‌شد حیاط را خوب دید زد. می‌خواستم ببینم بی‌بی چه می‌کند. بی‌بی چماق را انداخت کنار حوضی و رفت تو انباری. چادر شب و ماهی‌ها را آورد بیرون، انداخت گوشه حیاط. بعد دست‌هایم را خوب شست و آب کشید. در اتاق را قفل کرد. زیر لب ناله و نفرین کرد و چادرش را انداخت سرش و از در خانه آمد بیرون. همین جور که رو درخت بودم صدام را بلند کردم.

- کجا می‌ری، بی‌بی؟

جوابم را نداد. سرش را انداخت پایین و تندتند رفت. شستم خبردار شد که فهر کرده است. باز گفتم:

- کجا می‌ری، بی‌بی؟ ... نفهمیدم. معذرت می‌خوام، بی‌بی تقصیر

من بود.

انگار نه انگار که باش حرف می‌زدم. همین جور رفت.

از درخت آمدم پایین. مانده بودم که چه خاکی به سرم بریزم. اگر دنبال بی‌بی می‌رفتم، تو کوچه جلوی دوست و آشنا جیغ و ویغ راه

می انداخت و هرچه سر زبانش می آمد بارم می کرد. آبروم می رفت. رو همین حساب، صبر کردم تا بی بی از پیچ کوچه و از چشمم دور شد. رفتم تو خانه. تنها بودم و دلم برای بی بی می سوخت. ماهی های باقی مانده را از نوی چادرش برداشتم و از دیوار انداختم تو کوچه. ازشان بدم آمده بود. چادرشب را شستم و انداختم روی بند و بعد رفتم سراغ قالی، یک خرده به اش دست کشیدم. خسته شدم.

خوابم گرفته بود. رفتم تو انباری خوابیدم.

بیدار که شدم، نزدیک غروب بود. بی بی هنوز به خانه نیامده بود. می دانستم کجا رفته است. هروقت قهر می کرد می رفت سراغ خواهرم. رفتم بی اش.

در خانه خواهرم را که زدم. خواهرم آمد دم در. چشمش که به من افتاد، توپید به ام:

— از هیکل گنده ات خجالت نمی کشی که این پیرزن بیچاره را اذیت می کنی؟

از لای در سرک کشیدم دیدم بی بی بغ کرده است و گوشه اتاق نشسته و دارد قلیان می کشد. خواهرم گفت:

— اگر دستش به ات برسه تکه تکه ات می کنه.

— نمی خواد بیاد خونه؟

— نه، نمی آد. بیاد که باز خون به جگرش کنی؟

— حالا من تنها چه کار کنم؟ چه جوری تو خونه بمونم؟

خواهرم، بی انصاف، یک تعارف خشک و خالی هم نکرد. که بیا تو یا امشب پیش ما باش. سمبه اش از بی بی پُرزودتر بود.

برگشتم. تو کوچه ها و خیابان ها ول گشتم. هوا حسابی تاریک شده بود. تک و تنها آمدم خانه. می دانستم چه جوری در خانه را باز کنم. رفتم تو. کلید اتاق را از تو گلدان برداشتم و رفتم سراغ کماجدانی که توش نان می گذاشتیم. تکه ای نان خشک و خالی خوردم. رخت خوابم را انداختم و خوابیدم. خوابم نمی برد. ترس و تنهایی رو دلم سنگینی می کرد.

می‌خواستم بلند شوم به درس و مشقم برسم، حواسم جمع و جور نبود. می‌خواستم کتاب بخوانم، فکرم کار نمی‌کرد. لامپا را که روشن کرده بودم، سر ناچپه بود. فتیله‌اش پایین بود. پاشدم که بروم پیش بی‌بی، و هر جور هست بیارمش خانه.

یکهو صدای در خانه آمد. بی‌بی بود و آمیزکمال، شوهرخواهرم. خواستم بزنم به چاک. اما، دیر شده بود. فوری خوابیدم. لحاف را کشیدم رو سرم و خودم را به خواب زدم. صدای آمیزکمال را از نو حیاط شنیدم که خدا حافظی کرد و رفت.

بی‌بی آمد تو اتاق، قُر می‌زد:

— حیف که خوابی. دلم نمی‌آد تو خواب بزنت... حالا چیزی زهرمار کردی، یا نه؟

شستش خبردار شده بود که من بیدارم. ولی، خودش را زده بود به آن راه. کنار لحاف را پس زدم و با یک چشم نگاهش کردم. تکه‌ای نان که لایش چیزی بود از دستمال درآورد و گذاشت بغل متکام، و رفت رختخوابی که مال مهمان بود آورد و انداخت. رختخواب خودش بوی ماهی می‌داد. بعد، چراغ را فوت کرد و گرفت خوابید. همین جور غرولند می‌کرد:

— خجالت نمی‌کشی من بیچاره رو این قدر می‌جزونی؟... این قدر خون به جگرم می‌کنی؟ خدا ازت نمی‌گذره. بالاخره پشیمون می‌شی. به روز پشیمون می‌شی که دیگه کار از کار گذشته... خیال می‌کنی به همین سادگی ولت می‌کنم؟ حیف که خوابی و گرنه با چوب بادبزن همچین می‌زدم تو سرت که نتونی از جات پاشی. آدم این قدر شکم پرست! اگر ماهی تو شکم صاحب‌مردوات نکنی آسمون به زمین می‌آد؟ پدرت ماهی خورده مادرت ماهی خورده که تو هوس ماهی کردی؟ می‌خوای ماهی بخوری که عقلت زیاد بشه؟ چه حرف‌ها! تو اصلاً عقل نداری چه برسه به این که زیاد بشه. اگر عقل داشتی که این کارها رو نمی‌کردی. فقط هیکل گنده کردی. فقط بلدی حرف بزنی. حرف‌های صدتا یک قاز. به

اندازهٔ یه موش عقل نداری. بگم خدا معلم هاتونو چه کارکنه که عوض درس این چیزها رو یاد شما می‌دن. اصلاً تو از جون من چی می‌خوای؟... بزرگ شدی برو بی کارت. الهی همین جور که تن منو می‌لرزونی خدا تنتو بلرزونه...
 یک بند قرزد و قرزد، گفت و گفت و گفت و نالید و نفرین کرد تا خرده خرده صداش برید. به نظرم خواب رفت. دست دراز کردم. تو تاریکی، کورمال کورمال، نان را پیدا کردم و آوردم زیر لحاف. گاز زدم. لای نان «شامی» بود. خوشمزه بود. بکهو صدای بی‌بی آمد:
 - لحاف رو چرب نکن. بلند شو، مثل آدم بخور.
 لقمه تو گلویم گیر کرد. سرفه‌ام گرفت.

روز بعد، سفیدهٔ صبح بلند شدم. کارهام را کردم. تکه‌ای نان چپاندم تو جیبم. بند و بساط مدرسه‌ام را برداشتم و از در خانه زدم بیرون. روم نمی‌شد تو صورت بی‌بی نگاه کنم. او هم با من قهر بود. از تو کوچه صدام را بلند کرم: «خدا حافظ».

جوابی نیامد. داشت خرت و پرت‌هایی که بوی ماهی گرفته بود از تو اتاق می‌آورد بیرون تا ترتیب پاک کردنشان را بدهد.
 مثل همیشه، بی‌بی نتوانست حرف را تو دلش نگه دارد. قضیه را به مدرسه کشاند. زنگ دوم آمد تو مدرسه تا آشی برایم بپزد که رویش یک وجب روغن باشد. چادرشبی را هم که به جای تور ماهی‌گیری استفاده کرده بودم، زده بود زیر بغلش و آورده بود که نشان مدیر مدرسه و معلم‌ها بدهد. چادرشب را گذاشت رو میز آقای مدیر و الم و شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود:

- ببین، این چادرشب نازنین رو برده انداخته تو آب کثافت جو که ماهی بگیره. این کارها چیه که شما یاد بچه‌های مردم می‌دین؟ عوض این که چیزی یادشون بدین که پس فردا به دردشون بخوره، می‌گین برین ماهی بخورین تا عقلتون زیاد بشه، تا «پُسهَر» مغزتون فلان و بهمان بشه. مگر شماها از زندگی ما خبر ندارین؟ ما کجا و ماهی کجا؟ اصلاً کی ماهی می‌خوره که ما بخوریم؟

مدیر و معلم‌ها که اخلاق بی‌بی دستشان بود، دورش جمع شدند کم‌کم از خر شیطان پیاده‌اش کردند، از من قول گرفتند که دیگر از این غلط‌های زیادی نکنم. خدایی بود که آن روز آقای حیدری تو مدرسه نبود و گرنه بی‌بی سفت و سخت به پروپاش می‌پیچید.

به هر حال، بی‌بی چادرشب را از روی میز آقای مدیر برداشت و راهش را کشید و رفت.

روز بعد، آقای حیدری آمد، و آقا مدیر به گوشش رساند که تعریف کردنش از ماهی چه فتنه‌ای به دنبال داشته. آقا هم مرا صدا زد و گفت:

— مسجد، شنیدم خل بازی درآوردی و مادر بزرگتو کشیدی تو مدرسه. من کی گفتم برو از جو ماهی بگیر؟
گفتم:

— آقا، اون یارویی که تو بازار ماهی می‌فروشه، ماهی‌هاش سوخته است. بی‌بی‌ام گفت: «اومدن بپزنشون از دستشون افتاده تو اجاق و سوخته، حالا می‌بندنشون به ناف مردم» من هم رفتم ماهی تازه بگیرم، که این جورى شد.

آقا خنده‌اش گرفت و جریان ماهی دودی را برایم تعریف کرد. اهل شمال بود و عاشق ماهی. وقتی روشن شد که تو عمرم ماهی نخورده‌ام و بابت خوردن ماهی خودم را به هر دری زده‌ام گفت:

— روز جمعه، برای ناهار بیا خونه ما، ماهی درست می‌کنیم بخور بین چه جوریه. از همون ماهی‌های سوخته می‌پزیم.
و باز خندید.

روز جمعه، لباس‌های خوبم را پوشیدم و یک کاسه آش رشته حسابی، که بی‌بی پخته بود گرفتم سر دستم و رفتم خانه آقای حیدری. خانه‌شان را بلد بودم. وقتی از در خانه بیرون می‌رفتم، بی‌بی خدا بیامرز پوزخندی زد و گفت: «وای از آدم شکم پرست!».

خانم آقای حیدری کاسه آش را گرفت و تشکر کرد و هنوز لب به آش

نزده بود گفت: «به به، چه آتش خوشمزه‌ای، چرا زحمت کشیدی؟»
و همین که صدای اذان بلند شد، سفره را انداخت. آقای حیدری هم با
زیرشلواری نشست سر سفره و گفت: «مجید بیا جلو، خجالت نکش.»
از خجالت خیس عرق شده بودم. دلم می‌خواست زمین دهن باز
کند و مرا قورت بدهد. کم‌کم خزیدم سر سفره. خانم آقای حیدری یک
تکه بزرگ ماهی گذاشت تو بشقاب، جلوی من، پلو هم داشتند. اما من
نمی‌توانستم پلو بخورم. می‌خواستم ماهی خالی بخورم ببینم چه اتفاقی
می‌افتد و کار مغزم را بعد از خوردن ماهی خالص ببینم. دوتا بچه آقای
حیدری هم سر سفره بودند. چهارچشمی رفته بودند تو کوک من، چشم
ازم برنمی‌داشتند که آقا توپید به‌شان:

— سرتون رو بندازین پایین. ناهارتونو بخورین، مگر آدم ندیدین؟

بچه‌ها هشت نه ساله بودند. یک پسر و یک دختر.

نمی‌دانستم ماهی را با دست بخورم یا با قاشق؟ با نان بخورم یا
بی‌نان؟ زیر چشمی دست و بال آقای حیدری و خانمش را نگاه کردم.
انتظار کشیدم که ببینم چه جور به حساب ماهی‌ها می‌رسند تا عین آنها
ترتیب ماهی را بدهم و آبروریزی نکنم، دستم را یواش‌یواش به ماهی
نزدیک کردم. سر انگشت‌هام خورد به ماهی. قیافه بی‌بی جلوی چشمم
بود که می‌گفت: «دستات بو ماهی گرفت، به چیزی دست نزن، ها! بو
ماهی می‌گیره.»

قاشق را برداشتم. خانم آقای حیدری خواست برایم پلو بریزد که گفتم:

— شما رو به خدا زحمت نکشین. من پلو دوست ندارم، فقط ماهی

می‌خورم.

آقای حیدری رو کرد به زنش:

— بگذار هرچی خواست بخوره.

و برای خودش پلو کشید؛ تو بشقاب. قاشق را حواله گوشت ماهی

کردم که صدای خانم بلند شد:

— مواظب تیغ‌هاش باش. یهو می‌رن تو گلوت.

آقای حیدری با انگشت‌هاش داشت گوشت ماهی را تکه‌تکه می‌کرد و تیغ‌هاش را درمی‌آورد. خانم آقای حیدری برای بچه‌ها گوشت ماهی را آماده می‌کرد. بچه‌ها باز رفته بودند تو نخ من. قاشق را پواشکی گذاشتم کنار بشقاب و گوشت ماهی را با ترس و لرز برداشتم. بیخودی دست‌هام می‌لرزید. از تیغ‌های ماهی می‌ترسیدم از خوردن ماهی هم همین‌طور. خانم آقای حیدری، یشتابم را از جلوم برداشت و گفت: دست‌های من پاکه. من برات تیغ‌هاشو می‌گیرم.

دست‌های خانم را نگاه کردم که داشت گوشت ماهی را از هم باز می‌کرد. نفسم را تو دلم نگه داشته بودم و گرگر عرق می‌ریختم. کاسه آتش بی‌بی میان سفره بود و «سیرداغ»‌های روش خشک شده بود. خانم بشقاب گوشت لخم و تکه پاره شده ماهی را گذاشت جلوم. بسم‌الله گفتم و دستم را به طرف بشقاب دراز کردم. تکه کوچولویی گوشت برداشتم و آوردم بالا، درست رویه روی دهانم، که بکهو یاد «شکرالله» خدا بیامرز، افتادم. حالا چه شد که میان این هیر و ویر، شکل و شمایل پیرمرد جلوی چشمم سبز شد، خدا می‌داند. از زبان بی‌بی شنیده بودم که: شکرالله، که هشتاد نود سال را شیرین داشت، پایین آبادی ما می‌نشست. این آخری‌ها دل دردی آمده بود سراغش که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. هر کس به‌اش می‌رسید طبابتی می‌کرد تا این که پیرزنی از اهالی آبادی گفته بود: «اگر چند تا قاشق عسل خالص بخوری، انگار آبی روی آتش ریختی. دل دردت خوب می‌شه.» شکرالله بیچاره که تو هشتاد نود سال عمر عسل به لبش نرسیده بود، به چه مکافات عسل خالص گیر آورد و همین که یک بند انگشت عسل گذاشت تو دهانش. از این رو به آن رو شد و نیم ساعت بعدش پایش را کشیدند رو به قبله، و تا آمدند دکتر و اهل آبادی را خبر کنند پیرمرد انگار سی سال به دنیا نبود.

بی‌بی دلیل آورده بود: «این که می‌گن هر چیزی به هر کسی نمی‌سازه، شوخی نیست.»

بله، حکایت شکرالله، بیشتر ترس تو دلم انداخت. پیش خود گفتم:

«نکنه به وقت تاگوشت ماهی رو گذاشتم رو زبونم، حالم به هم بخوره، و پام رو بکشن رو به قبله».

پاک پشیمان شده بودم. می خواستم بلند شوم و ماهی نخورده بی خدا حافظی بزنم به چاک. اما، تو رودریاستی گیر کرده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. تکه گوشت همین جور تو دستم بود، و فکر و خیالم رفته بود پیش شکرالله. خجالت می کشیدم که جلوی آقای حیدری و خانمش بیفتم و بمیرم. خانم گفت:

— چرا نمی خوری؟ خوشمزه است. هیچ کس مثل من ماهی درست نمی کنه.

— چشم، می خورم. الان می خورم.

آقای حیدری و بچه هایش را نگاه کردم که لب هاشان پر بود و مرا زیر چشمی می پاییدند، و لابد کفرشان بالا آمده بود که چرا این قدر لفتش می دهم.

خیس عرق شده بودم. پشت گوش ها و تیر پشتم داغ شده بود. لب هام می لرزید و پره های دماغم می سوخت. آقای حیدری گفت:

— چته؟... حالت خوش نیست؟... بخور دیگه.

با سر آستین عرق پیشانیم را پاک کردم، و گفتم:

— چیزیم نیست. الان می خورم.

چاره ای نبود. اگر زهرمار هم بود می بایست بخورم. دل از دنیا بریدم. چشم هام را بستم و تکه گوشت ماهی را نرم نرمک گذاشتم رو زانم. صدای خنده نخودی بچه ها بلند شد. آقای حیدری و خانمش هم نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند، هکی زدند زیر خنده. اما، زود خنده شان را خوردند. خانم گفت:

— چرا موقع خوردن چشم هاتو می بندی؟

آقای حیدری جوری نگاهم کرد که یعنی: «خل بازی درنیاره».

فوری، تکه گوشت را بردم گوشه لپم، جوابی سر هم کردم و گفتم:

— می‌بخشین، ما عادت داریم وقتی چیزی می‌خوریم چشم‌هامونو می‌بندیم و دهنمونو وا می‌کنیم. این عادت از آباء واجدادمون به ما ارث رسیده. شما اصلاً ناراحت نباشین.

این را گفتم و با ترس و لرز دندانم را گذاشتم رو گوشت. جویدم و مزه مزه کردم. آب دهانم راه افتاد. طعم خوب و خوش‌نمک ماهی روی زبانم نشست. خوشم آمد. قورتش دادم. و تو دلم گفتم: «عجب چیز معرکه‌ایست و ما خبر نداشتیم».

خلاصه، لقمه را که فرو دادم چشم‌هام روشن شد. پاک جریان «شکرالله» یادم رفت. بنا کردم به خوردن؛ تندتند. یواش یواش خجالت را بوسیدم و گذاشتم کنار و برای خودم پلو هم کشیدم. با دست لقمه‌های چاق و گنده، عینهو کله گریه، همراه با پلو و نان و سبزی گرفتم و حواله دهانم کردم. بی آنکه چشم‌هام را ببندم. خانم آقای حیدری گفت:

— دیگه چشم‌هاتو نمی‌بندی؟

— نه خانم، فقط لقمه اول. لقمه‌های بعدی معمولاً چشم‌هامون باز می‌شه و باز می‌مونه. همه فامیلمون این جورین.

ته بشقاب اولی را تو یک آن بالا آوردم. رفتم سر بشقاب دوم. بچه‌های آقای حیدری، چشم‌شان را بسته بودند و می‌خواستند لقمه را بگذارند تو دهانشان. مادرشان گفت:

— خوب نیست. بده.

هوای کار دستم آمد که کار نابابی کردم و چیز ناجوری یاد بچه‌ها داده‌ام. از کارم پشیمان شدم. اما، بچه‌ها یاد گرفته بودند و خوششان آمده بود که چشم‌هاشان را ببندند و دهانشان را باز کنند، و لابد به محض اینکه من پاهم را از در خانه بیرون می‌گذاشتم، پدر و مادرشان حساب آنها را قشنگ می‌رسیدند.

قصه، جای بی‌بی خالی، ماهی را با نان و پلو و سبزی، حسابی زدم. سیر سیر شدم. خانم آقای حیدری هم، بین کار، محبت می‌کرد و می‌ماهی پاک می‌کرد و می‌گذاشت تو بشقابم.

یکدفعه، وقتی آقای حیدری و خانمش داشتند با بچه‌ها یکی به دو می‌کردند و تربیت یادشان می‌دادند، چشمشان را غافل کردم و تکه‌ای ماهی گذاشتم لای نان و یواشکی چپاندم تو جیبم. هنوز سفره پهن بود که پاشدم و گفتم: «خیلی ممنون، خدا حافظ شما».

آقای حیدری گفت:

— بشین چایی بخور.

— نه متشکرم. چایی نمی‌خورم. بی‌بی منتظره. کاسه رو فردا می‌آم

می‌برم.

داشتم کفش هام را پام می‌کردم که یکی از بچه‌ها بلند گفت:

— ماهی رو گذاشته تو جیبش، جیبش چرب نمی‌شه؟

بچه نخسی بود. دیده بود. آقای حیدری توپید به‌اش:

— ساکت! ناهار تو بخور.

لنگه کفشم بدقلقی می‌کرد و پام نمی‌رفت. دستم رو شده بود و آبروم رفته بود. می‌خواستم زودتر دربروم. یک لنگه کفش به دست و یک لنگه به پا، دویدم تو حیاط و از درِ خانه پریدم بیرون. تو کوچه کفش هام را پوشیدم، و مثل تیر تا خانه دویدم.

ماهی که لای نان بود دادم به بی‌بی. به‌اش نگفتم چه جوری از سر سفره بلندش کردم. بی‌بی ماهی را نگرفت.

— دستم رو کوتاه نکن، بی‌بی. این رو برای تو آوردم. بخور. ببین

چه قدر خوشمزه است. تا نخوری نمی‌فهمی.

— تو که خوردی کافیه. نماز و روزه‌ات بعد از این قبول می‌شه.

خودم را گشتم و جان به جانش کردم که یک ذره از گوشت ماهی

هگذارد تو دهانش. حریفش نشدم. می‌گفت: «بعد می‌خورم» و سفارش

کرد که بروم لب حوض خوب دست و دهانم را بشویم و آب بکشم، و تا

وقتی بوی ماهی می‌دهم دست به چیزی نزنم.

تا صبح روز بعد، ماهی همین جور تو بشقاب بود. همه‌اش انتظار

می‌کشیدم که بی‌بی به اندازه یک گندم هم که شده از گوشت ماهی بخورد
 ببیند چه مزه‌ای می‌دهد. نخورد. من هم که از بابت ماهی شکمی از عزا
 درآورده بودم اثر چندانی روی مغزم ندیدم. شب هرچه کردم نتوانستم
 مسئله‌های حسابم را حل کنم و شعر هم که گفتم، مثل همیشه چنگی به
 دل نزد. مزخرف بود.

ظهر که از مدرسه آمدم یک‌راست رفتم سراغ بشقابی که توش ماهی
 بود. بشقاب نبود. بی‌بی آن را قشنگ شسته بود و آبش کشیده بود و
 گذاشته بود تو آفتاب. گفتم:

— بی‌بی ماهی رو خوردی، دیدی چه قدر خوشمزه است؟

— خدا عمرت بده که به فکر من بودی.

— حالا پول بده، برم ماهی...

هنوز حرف تو دهانم بود که بکهو چشمم به گریه سیاه افتاد. پوزه
 کرده بود تو سطل آشغال و تکه ماهی بی‌بی به نیشش بود. بی‌بی را نگاه
 کردم. سرش را انداخت پایین. خنده کم‌رنگی کرد، و زیر لب گفت:
 — بگذار من ماهی نخورده از دنیا برم. چه عیبی داره؟

خواب‌نما

چه چاه‌هایی! هر کدام چهل پنجاه گز. تا یک دلو آب از چاه می‌کشیدیم هرق از هفت بنده‌مان راه می‌افتاد، و نفس‌مان می‌آمد سر دماغ‌مان. رو همین حساب، عده‌ای کار و کاسبی‌شان شده بود آب کشیدن از چاه. «آبکش‌ها، تو کوچه پس‌کوچه‌ها راه می‌افتادند و با دلوهای کت و گنده لاستیکی، از چاه آب می‌کشیدند و می‌ریختند تو آب‌انبار و خمره و یا حوض. صد تا صد تا حساب می‌کردند و پولی می‌گرفتند و می‌زدند به زخم کارشان.

هر محله‌ای برای خودش آبکشی داشت که همه می‌شناختنش. مش‌عباس، آبکش ما بود، هروقت بی‌بی زورش نمی‌رسید که مرا بفرستد پشت چرخ چاه، مش‌عباس خدا بی‌امرز مجورم را می‌کشید. سنی از سن گذشته بود و آدم کم‌ادعا و بی‌شيله‌پيله‌ای بود. بی‌بی هرچه می‌پخت سهم او را کنار می‌گذاشت. خیلی هواپش را داشت. هروقت می‌آمد خانه ما، می‌نشست بغل چاه، لقمه می‌گرفت و وقتی کارش تمام می‌شد، بی‌بی قلبان چاق می‌کرد و با هم می‌نشستند به قلیان کشیدن و گپ زدن و از روزگار نالیدن.

گاهی که خنگی‌ام گل می‌کرد می‌زدم به شوخی که:

— بی‌بی، اگر مش‌عباس آبکش بیاد خواستگاریت، چی جوابشو

می‌دی؟

پیرزن بیچاره یکهو آتشی می‌شد و سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت:

— خفه شو، از من دیگه گذشته، مگر این که او دنیا کسی بیاد خواستگاریم.

به هر حال، یک روز، چشم‌تان روز بد نبیند، خبر آوردند که: مش عباس آبکش، دہشب به رحمت خدا رفت.

خدا می‌داند که بی‌بی چه حالی شد. مش عباس را مثل برادرش دوست داشت. سال‌های سال به خانه ما می‌آمد و می‌رفت. چه می‌خواستیم برامان آب بکشد و چه نمی‌خواستیم، به ما سر می‌زد و حال و احوالی می‌پرسید و چای و خوراکی می‌خورد و قلبیانی می‌کشید و می‌رفت بی‌کارش.

بی‌بی از فکر مش عباس بیرون نمی‌رفت. هروقت به چرخ و ریسمان چاه و خمرة خالی کنار حیاط و درخت کوچولوی آلبالو نگاه می‌کرد، غم عالم به دلش می‌نشست. درخت آلبالو را مش عباس کاشته بود. بی‌بی دستی به شاخه‌هاش می‌کشید و زیر لب می‌گفت: «خدا رحمت کنه، مرد» و بعد رو می‌کرد به من:

— این درخت از آدمیزاد بهتره، اون بابا، الان زیر هزار من خاک خوابیده. اما، این درخت همین جور سرپاست و سبز مونده، و هی داره قد می‌کشه. دفعه پیش که اومده بود آبش بده گفتم: سال دیگه، بار می‌ده، ولی، معلوم نیست من باشم یا نباشم. انگار به دلش برات شده بود که رفتنیه.

بعد، می‌نشست و آبغوره می‌گرفت. های‌های می‌زد زیر گریه. این قدر از مش عباس گفتم و یادش کرد و نالید، تا خانه را کرد «عزاخانه». دل‌غشه گرفته بودم. خودمان کم غصه داشتیم، غصه مش عباس هم آمده بود روش. بی‌بی، سرش را می‌گرفتی پایش را می‌گرفتی، می‌رفت خانه آنها و وقتی برمی‌گشت چشم‌هاش دو تا کاسه خون بود. از بس گریه می‌کرد.

یک روز صبح، سرناشتایی، بی‌مزه‌گی کردم و گفتم:
 - بی‌بی، دیشب خوابی دیدم که اگر به‌ام مُشتلق بدی، برات تعریف
 می‌کنم.

خدا بیامرزد، خیلی به خواب دیدن و این جور چیزها اعتقاد داشت.
 خوشحال شد و گفت:

- چی خواب دیدی؟... خواب دیدی دایی‌ات اومده؟
 - نه، بی‌بی خوابی دیدم که اگر بشنوی از خوشی می‌پری هوا و پس
 می‌افتی!

- خب، بگو دیگه.
 خیلی لِفَنَش دادم. حسابی دلش را آب کردم و قول خریدن یک
 پیراهن را ازش گرفتم و گفتم:
 - بی‌بی جون، خواب که دست خود آدم نیست. خب، خوابه دیگه،
 می‌آد جلوی چشم آدمیزاد.
 - بله، مخصوصاً اگر بچه‌ای خواب ببینه، چون روحش پا که خوابش
 ردخور نداره. حالا بگو، راحت کن.

- بی‌بی، خواب دیدم که تو چادر سفید پوشیده بودی.
 - لباس سفید که خوشبختیه، دیگه چی؟
 به دهانم چشم دوخت و لقمه نجویده همین جور گوشه لُپَش مانند. از
 مین و مین کردن من، جانش بالا می‌آمد. اما، به روی خودش نمی‌آورد.
 پیشانی‌ام را خاراند که یعنی دارم فکر می‌کنم. بعد، نفسم را از جای
 دندان افتاده‌ام، بیرون دادم و آرام و شمرده گفتم:
 - راستش بی‌بی تو عروس شده بودی. خواب دیدم که عروس شده
 بودی. چادر سفید انداخته بودی رو سرت.
 - خجالت بکش.

- اگر گفتمی داماد کی بود؟ باور نمی‌کنی. ولی داماد مش عباس بود.
 ریششو حنا بسته بود و گلی جوون شده بود.
 لقمه همین جور تو لُپ بی‌بی بود، نمی‌جویدش. چشم‌هاش را نگاه

کردم. «باور» یواش یواش داشت تو چشم‌هاش می‌نشست. دیدم دارد حرفم کارگر می‌شود. لوس بازی‌ام را بیشتر کردم، و حسابی آب و تابش دادم که:

— بله، مجلس عروسی‌ای بود که بیا و تماشا کن، مش عباس پکهو بازوت رو گرفت و کشید و برد.
— کجا برد؟

از در خونه برد بیرون. هرچه تو عالم خواب پیشش التماس کردم که: بی بی منو کجا می‌بری؟ من تنها می‌مونم. بردنت.
— برد؟!

— گفت: تو دیگه بزرگ شدی، برو پی کار و زندگیت. من بی بی رو می‌برم پیش خودم.

بی بی، به هر سختی بود، لقمه‌اش را فرو داد. مات و مبهوت نگاهم کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آمد، پرسید:
— منو برد؟... برد که برد؟... من دیگه برنگشتم؟
— نه، برد که برد.

نرم نرمک چروک‌های دور چشم‌هاش بیشتر شد. آب دهانش را قورت داد، و از ته دل، با غیظ گفت: «غلط کرد!»

پاشد و استکان چای نیم‌خورده‌اش را گذاشت و رفت تو حیاط. پاهاش می‌لرزید. عجب حرفی زده بودم. راستش، دیگر این را نخوانده بودم که اگر مرده‌ای، تو خواب، دست کسی را بگیرد و با خودش ببرد، کار طرف ساخته است. بلبل‌زبانی‌ام بدجوری کار دستم داده بود.

بی بی پاک خودش را باخته بود. رفته بود، نشسته بود لب حوض. دست زده بود زیر چانه‌اش و ماهی‌های حوض را نگاه می‌کرد.
خدا می‌داند چه فکری می‌کرد. رفتم سراغش که:

— شوخی کردم، بی بی. من اصلاً خواب ندیدم. هرچی گفتم از خودم ساختم.

مگر به خرجش می‌رفت! انگار آماده بود که از دهان من همچین

حرفی بهرد و او هم تو هوا بقاپدش.
دوتا از ماهی‌ها دنبال هم می‌رفتند. جلویی گنده بود و آن یکی
دنبالش می‌آمد، کوچولو. باز گفتم:

– شوخی کردم، بی‌بی. به جون خودت شوخی کردم.
– شوخی نکردی. هرچه بود، گفتم. خودم هم پریشب خوابش رو
دادم. اومد از در خونه تو، و گفت: چرا به آقا جان سر نمی‌زنی؟ دلش
برات تنگ شده.

آقا جان، پدر بزرگم بود. شوهر بی‌بی.
از پشت سر، شانه‌های لاغر و استخوانی بی‌بی را گرفتم:
– بلند شو، برو ناشتایی بخور. این قدر فکرهای ناجور نکن.
یکهو، بغضش مثل انار ترکید:

– مجید، من دیگه رفتیم... هیچ‌کی نیست به این مرد بگه: چرا میون
این همه آدم منو بردی؟ فکر نکردی من هنوز آرزوها دارم؟
ماهی بزرگه آمده بود روی آب، داشت به پُرکاهی که روی حوض
بود پوزه می‌زد. حباب‌های ریز، دور و برکاه، جمع شده بودند. نفس
ماهی، حباب درست می‌کرد. حباب‌ها می‌ترکیدند.
افتاده بودم تو فکر. بی‌بی سفت و سخت حرف‌هام را باور کرده بود
و هیچ‌جوری نمی‌شد از خر شیطان پیاده‌اش کرد. خدایا مرز دست گرفت
به لبه حوض و یواش یواش پاشد. کمرش درست راست نمی‌شد. از قرار
معلوم، پا دردش عود کرده بود:

– حالت خوش نیست، بی‌بی؟
سرش را بالا انداخت که یعنی «نه». حرف نزد.
ماهی گنده پُرکاه را ول کرد و رفت ته حوض. ماهی کوچولو هم
رفت گوشه حوض، دور خودش چرخید.
بی‌بی آهسته‌آهسته، دولا دولا، رفت تو اتاق:
– ناشتایی نمی‌خوری، مجید؟
– خوردم، سیر شدم.

رفتم نان آوردم و ریزرز کردم و ریختم تو حوض، که ماهی‌ها بخورند.

بی‌بی تو اتاق ماند. سرک کشیدم دیدم دارد آینه بزرگ سنگی‌اش را پاک می‌کند و خودش را توی آن می‌بیند. برگشتم. ماهی‌ها را نگاه کردم. دسته‌جمعی حمله کرده بودند به خرده‌های نان.

خیلی طول کشید تا بی‌بی سماور را آورد بیرون. آبش را خالی کرد. پشنگه‌ای آب زد تو تنوره‌اش. آتش‌ها چیزچیز صدا کردند و خاموش شدند. دود و بخار ازشان بلند شد. بی‌بی سر برگرداند:

— مجید، تو پیراهن مشکی نداری. بریم بازار برات بخرم.

— پیراهن مشکی می‌خوام چه کار؟

— بالاخره امروز فردا لازمت می‌شه.

— هر جور پیراهنی خواستم باید برام بخری. من پیراهن مشکی نمی‌خوام. محرم که نیست پیراهن مشکی بپوشم.

حالیم بود که چرا می‌خواست برایم پیراهن مشکی بخرد. ولی، خودم را زده بودم به آن راه.

وضع و حال بی‌بی دقیقه به دقیقه بدتر می‌شد. پاک از این رو به آن رو شده بود. می‌دیدم که دست و دلش به کار نمی‌رود. سفره و استکان نعلبکی‌ها را سرسری جمع کرد. نزدیک بود استکانی از دستش بیفتد. اتاق را جارو نکرد. جوراب‌هاش را پوشید و پاچه‌های شلوارش را لوله کرد و کرد تو جوراب‌ها. چادرش را انداخت سرش. چارقدهش را عوض نکرد، هروقت می‌خواست بیرون برود لااقل چارقدهش را عوض می‌کرد و سنجاق قفلی، که چند تا مهره سبز کوچولو به‌اش بود، می‌زد به چارقد، و زیر گلو سفتش می‌کرد، اما، حالا، همین جور شلخته، می‌خواست برود بازار:

— مجید، بریم.

داشتم شلوارم را پام می‌کردم. بی‌بی رفت گوشه اتاق، پشت پرده، در یخدانش را باز کرد. چیزی برداشت. پیچید نو دستمال. ندیدم چی بود.

— حاضری؟ ... بریم، مجید.

بی بی، تو کوچه می شلید و می رفت، و من به دنبالش. با هم حرف نمی زدیم. بی بی زیر لب، با خودش چیزهایی می گفت که سر در نمی آوردم. فقط چند بار اسم مش عباس را از زبانش شنیدم. هول افتاد تو دلم، گفتم:

— بی بی، من اصلاً پیراهن نمی خوام برگردیم خونه.

جوابم را نداد. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به بازار. عوض رفتن دم پیراهن فروشی، یک راست رفت دم زرگری. از تو دستمالش دو تا النگو درآورد و داد دست زرگر:

— ببین قیمت اینها چنده؟

زرگر النگوها را گذاشت تو ترازو، کشید. بی بی گفت:

— پولشون رو لازم دارم.

زرگر حساب کرد و چندتا اسکناس پنج تومانی داد دست بی بی. از کارهای بی بی سر در نمی آوردم. جرأت هم نمی کردم ازش چیزی بپرسم. خدا بیامرز وقتی اخم هاش را می کشید تو، فلک هم نمی توانست به حرفش بیاورد و ازش حرف بکشد.

از دکان زرگری که بیرون آمدیم، رفتیم پیش پیراهن فروش.

پیراهنی مشکی را همانجا پوشیدم که ببینم اندازه است یا نه. بی بی آمد جلو چروک های سرشانه پیراهن را صاف کرد، به قد و بالام نگاهی انداخت. اشک هاش هُری ریخت پایین.

— چرا گریه می کنی، بی بی؟

— وقتی من نیستم بی تابی نکنی، بعد از چهل روز پیراهن مشکیتو دربیار. هروقت هم کثیف شد به خواهرت بگو، بشورتش.

عجب کاری شد. راست راستی باور کرده بود که به همین زودی ها رفتنی است.

گفتم:

— بی بی، ان شاء الله که صد سال عمر می کنی و بچه های منو می بینی.

جریان خواب هم از بیخ دروغ بود.

– منو دلداری نده. خودم حال خودم را بهتر می‌فهمم.

با همان پیراهن مشکی راه افتادم دنبال بی بی گفتم:

– بگذار پیراهن خودم را بپوشم، پیراهن سیاهم رو دربارم.

– نه بگذار تنت باشه. شاید من همین جور که دارم می‌رم یهو

پس افتادم. آدمیزاد از به دقیقه دیگه‌اش خبر نداره.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم نزدیک خانه‌مان، دم دکان مش اسدالله:

– مش اسدالله حساب ما رو بکن، ببین چقدر بدهکاریم.

مش اسدالله ذوق کرد:

– پول مولی رسیده بی بی؟

– حساب تو بکن، پولت رو بگیر که بدهکار نباشم، هر بدی و خوبی از

من دیدی حلالم کن.

– حلال سلامتیت باشه. کجا می‌خوای بری، ان شاء الله قسمت ما

هم بشه. این دکون بدجوری دست و بال ما رو بند کرده.

مش اسدالله همین جور که حرف می‌زد، دفترش را ورق زد و حساب

کرد و پولش را گرفت. خدا حافظی کردیم و برگشتیم. دلم می‌خواست

برگردیم خانه. اما، بی بی راهش را کج کرد و از کوچه باریک بغل دکان

مش اسدالله پیچید تو کوچه پهنی و تندوتند رفت. دویدم دنبالش: «کجا

می‌ری، بی بی؟» جوابم را نداد. نمی‌شد جلوش را گرفت. سر راه رفت دم

دکان نانوايي:

– حساب ما رو بکنید، ببینید چقدر بدهکاریم.

بدهی‌اش را داد، باز راه افتاد. راه می‌رفت و با خودش چیزهایی

بلغور می‌کرد که سر در نمی‌آوردم چه می‌گوید، پاک خودش را زده بود به

آن راه. بارها دیده بودم، وقتی آن رویش بالا می‌آید کارهایی می‌کند که

آدم شاخ درمی‌آورد. اما این جورش را دیگر ندیده بودم. داشت می‌رفت

تو کوچه «عمه رخساره». نه، امکان نداشت برود تو خانه عمه. اگر سرش

را می‌بردی پا تو خانه‌شان نمی‌گذاشت دو سال بود که چشمش تو

چشم عمه نیفتاده بود. ازش دل پُری داشت. اگر می‌فهمید عمه تو مجلسی است دور و بر آن مجلس نمی‌رفت. هر وقت برق او را تو کوچه از دور، می‌دید، فوری سرش را برمی‌گرداند و به شیطان لعنت می‌کرد و برمی‌گشت. نمی‌خواست حتی شکل و شمایلش را از دور ببیند. دلش هیچ جوری به‌اش صاف نمی‌شد. وصیت کرده بود، وقتی از دار و دنیا رفت عمه را نگذارند سر خاکش بیاید. هیچ کس جرأت نمی‌کرد اسم او را جلوش بیاورد. اسمش را که می‌شنید رنگش می‌رفت و لب‌هایش بنا می‌کرد به لرزیدن. قدغن کرده بود تو خانه‌شان آفتابی نشوم و اگر عمه را تو کوچه و بازار دیدم، به‌اش سلام نکنم و گرنه، عاقم می‌کند.

دو سال پیش تو حمام حرف‌شان شده بود و زده بودند به تیپ هم. بی‌بی می‌گفت: «شرم و حیا تو چشم‌های این زن نیست. چاک دهانش را وا کرد و جلوی اون همه زنِ خودی و غریبه، هرچه لایق خودش بود به من گفت. حرف‌هایی زد که رو نون می‌کردی سگ بو نمی‌کرد.» و عمه می‌گفت «بی‌بی که ماشاءالله سنی ازش گذشته، به جای این که حرف رو کوتاه کنه هرچه سرزبونش اومد بار من کرد. فکر نکرد ما قوم و خویشیم، اگر گوشت همدیگر را هم بخوریم، استخوان همدیگر را بیرون نمی‌ریزیم. چند نفر اومدن که آشتی مون بدن، زیر بار نرفت. عجب کینه شتری داره این زن!»

گاه‌گذاری، پنهان از بی‌بی پیش عمه می‌رفتم. با پسر کوچکش رضا، هم‌کلاس بودم. عمه، عمه من نبود، خواهر ناتنی پدر بزرگ بود که من بهش می‌گفتم «عمه».

کوچه‌شان دور و دراز و پیچ و واپیچ بود. بی‌بی صاف رفت در خانه‌شان. از تعجب داشت دو تا شاخ رو کاکلم سبز می‌شد. حتم داشتم که بی‌بی می‌خواهد بهرد به‌اش و آخر عمری دق دلی‌اش را حسابی خالی کند.

بی‌بی در خانه عمه ایستاد. در نزد. پابه‌پا کرد. فکر کرد. نگاهش کردم، رنگش شده بود زرد، عین زعفران. چشم‌هایش مثل دو تا گل

کوچک آتش بود که روی‌شان خاکستر گرفته باشد. دست لاغر و لرزانش را، خوش خوش، بالا آورد، برد طرف «کوبه» در. ترس ورم داشته بود. می‌خواستم از دیوار خانه بهرم بالا و داد بکشم که: «عمه، بی بی اومد. بزن از پشت بوم درو»، اما از ترس بی بی جُم نخوردم.

بی بی در زد، تق تق. و من پس پسکی عقب رفتم، تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. در را صدیقه، دختر عمه باز کرد. بی بی تپید تو. دنبالش رفتم. صدیقه چشم‌هاش چهارنا شده بود. اصلاً توقع نداشت بی بی را ببیند آن هم تو خانه‌شان. عمه سر لگن رختشویی نشسته بود و داشت رخت می‌شست، پشتش به بی بی بود.

— کی بود، صدیقه؟

و سر برگرداند. بی بی را که دید، پاشد و ایستاد. دهانش، مثل دهان ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، وا ماند؛ از تعجب. بی بی هیچ سلام و علیک و احوالپرسی حمله کرد طرف عمه. عمه، از ترس، خودش را عقب کشید چسبید به دیوار. حاج و واج بی بی را نگاه کرد. بی بی پرید و خودش را به او رساند و دست انداخت دورگردنش و حالا گریه نکن کی گریه بکن. عمه را غرق ماج کرد و گفت:

— منو ببخش رخساره، حلالم کن. من رفتنی‌ام. دنیا وفا و بقا نداره. عمه که خیالش راحت شد بی بی برای کتک‌کاری نیامده با دست‌های صابونی، بی بی را گرفت تنگ بغل و سر گذاشت روی شانه‌اش. های‌های گریه کرد.

صدای حق‌حق گریه جفت‌شان خانه را برداشت.

من و صدیقه به هم نگاه کردیم و با نگاه از هم پرسیدیم: «چرا این جور شد؟» البته من تا حدودی شستم خبردار شده بود که قضیه از کجا آب می‌خورد. ولی دختر عمه اصلاً و ابداً سر در نمی‌آورد که چی به چی است.

بی بی، همان‌جور که ایستاده بود جریان خواب مرا برای عمه تعریف کرد که دوباره عمه افتاد به گریه:

— خیلی زود بود، بی‌بی. حیفه که به این زودی دل از این دنیا بکنی. اما، به دلت بد نیار. انشاءالله که خیره. بچه بوده، شب زیادی خورده، رو هوش سنگین بوده، به خوابی دیده.

— اتفاقاً دیشب بچه‌ام هیچ‌چی نخورد. تازه، خواب رو دم صبح دیده.

بی‌بی «خواب دیدن دم صبح را» از خودش درآورده بود. من که از «دم صبح» و «اول شب» حرفی نزده بودم. رفتم جلو و گفتم:
— عمه، خدا شاهده که من اصلاً خواب ندیدم دروغی بافتم و بی‌بی هم باور کرده.

بی‌بی رو کرد به عمه:

— مثلاً می‌خواد به من دل‌داری بده. خیال می‌کنه که می‌تونه سر من کلاه بگذاره. هیچ هم دروغ نگفت، خودم هم همین جور خوابی دیدم. و بعد، داستان خواب دیدن مش عباس آبکش و پدر بزرگ را تعریف کرد. عمه گفت:

— از تو چه پنهان من هم چند وقت پیش خواب دیدم که تو خونه تون خلغله‌ای است که نگو، آقا جان خدا بپارز هم بود، همه لباس سیاه پوشیده بودند، تا اومدم ببینم چه خبره یکهو این گریه صاحب‌مرده از بالای دیوار پرید پایین و گرمی کرد که از خواب پریدم. بلند شدم نشستم. به شیطان لعنت کردم و دعا خواندم. تا صبح نتوانستم بخوابم. رفته بودم تو فکر و خیال. می‌خواستم همان روز پیغوم بدم صدقه‌ای بدی. اما، راستش روم نشد. گفتم شاید بدت بیاد.

لب‌های بی‌بی که خشک و قاج‌قاج شده بود، خشک‌تر شد. زیانش را کشید رو لب‌هایش:

— پس تو هم خواب دیدی، ها؟

— بله من هم خواب دیدم. اما به دلت بد نیار.

— کار من دیگه از این حرف‌ها گذشته. رمق از پا هام رفته. همین جور که دارم می‌رم، یکهو تنم داغ می‌شه و قلبم گرمب‌گرمب بنا می‌کنه به زدن،

شب‌ها تا صبح خواب به چشم نمی‌ره. اما به این بچه هیچی نمی‌گم. که مبادا غصه بخوره.

— آدمیزاد همینه، یه روز به دنیا می‌آد و یه روز هم از دنیا می‌ره. تنها چیزی که از آدم می‌مونه خوبی و بدیه.

دختر عمه که تازگی با شوهرش به هم زده بود و از زندگی پاک سیر شده بود افتاد به گریه که:

— ای خدا، کاش من رو هم می‌پردی از این بدبختی خلاص می‌شدم.

هر حرفی که پیش می‌آمد دل بی‌بی بیشتر خالی می‌شد. عمه اصرار کرد که بنشینیم چای بخوریم و برای بی‌بی قلبانی چاق کند. ولی، بی‌بی گفت:

— هزار جور کار دارم. نمی‌تونم بمونم. از خانه عمه که بیرون آمدم. دست‌ها و پاها بی‌بی بدجوری می‌لرزید. نمی‌توانست چادرش را روی سرش نگه دارد. چند بار چادرش خزید و نزدیک بود از سرش بیفتد. یک بار هم کنار کوچه نشست. سرش را تکیه داد به دیوار:

— نمی‌تونم راه برم، مجید. پاهام مال خودم نیست. نفسم بالا نمی‌آد. گلویم خشک شده.

دستپاچه شدم. در خانه‌ای رازدم. زنی آمد بیرون. بی‌بی را بردیم تو. خدا پدر زن را بیامرزد، آب آورد. بی‌بی آبی به صورتش زد. زن برایش «شریت قند» آورد، که بی‌بی یک قورت بیشتر نخورد و باقی‌اش را من خوردم.

بی‌بی آرام گرفت:

— مجید، من به فردا نمی‌کشم، رفتیم. دست و پام پاک از حس افتاده. بین خودمان بماند، من هم خرده خرده باور کرده بودم که بی‌بی رفتنی است و پیش خودم فکر می‌کردم که: «لابد خبرهایی است و من حالیم نیست.» شک ورم داشته بود و تو دلم می‌گفتم: «نکنه راست راستی

خواب دادم و یادم نمونده. آخه، چه جوری می‌شه که خواب بی‌بی و همه درست باشه و خواب من الکی؟

پاک غصه‌ام شده بود. زیر بغل بی‌بی را گرفتم و بلندش کردم. از زن ممنون و متشکر شدیم و راه افتادیم.

تا غروب، نصف شهر خبردار شده بودند که بی‌بی رفتنی‌ست. بی‌بی، آن روز، یک‌بند، دویده بود، با پاهای دردناک که هی زیر تنه‌اش می‌شکست. رفته بود دم دکان قصابی، پیش محمد قصاب بدهی‌اش را داده بود. دو تومان به بزازی بدهکار بود. دو دستی تقدیمش کرده بود و حلال بودی طلبیده بود. رفتیم خانه خواهرم، که هرچه در زدیم، کسی در را وا نکرد. خانه نبودند.

ماشین گرفتیم و رفتیم سر خاک پدر بزرگ. عین گرمای بی‌پیر تابستان، میان روز، تو زل آفتاب، نشست سر خاک. اشک تو چشم‌هاش جمع شد و گفتم: «من دارم می‌آم، جای منو آماده کن!»

رفت سر خاک مش‌عباس و فاتحه خواند و گله کرد که: «چرا میون این همه آدم منو می‌خوای ببری، فکر نکردی که این بچه تک و تنها چه کار کنه؟ چه قدر به‌ات محبت کردم، این بود مزد دستم؟»
با همسایه‌ها، یک به یک، خدا حافظی کرد و حلال بودی طلبید.
سه تومان صدقه داد به «سکینه کور».

چه جور می‌رفت، این همه راه را؟ خدا می‌داند. تند و تند می‌رفت. هیچ جا پا سست نمی‌کرد. شلاقی، حلال بودی می‌طلبید و می‌رفت جای دیگر. دیگر گریه نمی‌کرد. فقط چیزهایی با خودش بَلْفُور می‌کرد، عین دیوانه‌ها، و می‌رفت. من همه‌جا با پیراهن مشکی دنبالش بودم. رنگ و روش شده بود مثل مرده‌ها. ظهر لب به هیچ چیز نزد. فقط آب خورد. انگار عجله داشت که همه کارهایش را راست و ریس کند، از هول مرگ چه قوتی پیدا کرده بود. هیچ وقت ندیده بودم این قدر جنب و جوش داشته باشد.

نزدیک غروب، که به خانه رسیدیم، گوشه اتاق، دراز به دراز، عین

نمش افتاد. تب کرد. چشم‌هاش یک بند انگشت رفته بود تو. دورشان را حلقه درشت و سیاهی گرفته بود. انگار از تو غارتاریکی نگاه می‌کرد. به‌ام زل می‌زد، وحشتم می‌گرفت. دماغش تیر کشیده بود. پوست صورتش چروکیده و پاک مچاله شده بود. زرد و سیاه قاتی هم، و چسبیده بود به استخوان گونه‌ها و پیشانی‌ش. لب‌هاش خشک و پوسته‌پوسته شده بود و زبانش عینهو تکه‌ای چرم سفت و سرخ، تلق تلق می‌خورد و به آرواره‌هاش. شکش به همه چیز می‌برد الا آدمیزاد.

با این حال، خدایا مرز، از زبان نمی‌افتاد. می‌حرف می‌زد نصیحت می‌کرد و وصیت می‌کرد به من که، بعد از او چه کنم و چه نکنم. خرده خرده، سر همسایه‌ها و خواهرم و اہلی از دوست‌ها و آشناها باز شد. بی‌بی را دوره کردند. خوشحال شدم که آمدند. بدجوری تنها بودم. اتاق پر از زن شده بود هر کدام حرفی می‌زد. یکی دلداری می‌داد. یکی افسوس می‌خورد. گاهی هم، یکی‌شان، پنهان از بی‌بی، رو می‌کرد به دیوار، لب و رد می‌چید و چروکی می‌انداخت رو دماغش و پتی می‌زد زیر گریه.

به بی‌بی شربت دادند. دارو دوی خودمانی جوشاندند و به زور دادند که بخورد. پاشویه‌اش کردند. هرکی هرکاری که به عقلش می‌رسید می‌کرد، و بی‌بی، همین جور، تو حال تب و ترس و لرز، زبانش کار می‌کرد، و حرف می‌زد. خواهرم به نطق افتاد و گفت:

— بی‌بی انشاءالله که چیزی نیست. همه اینها فکر و خیالاته تو هنوز باید زنده بمونی و دامادی مجید رو ببینی. براش زن پسند کنی.

این حرف که از دهان خواهرم درآمد، بی‌بی همه حرف‌ها و نصیحت‌هاش را ول کرد، و تو آن هیر و ویر، چسبید به پیدا کردن زن برای من. دست به نقد یقه زن سرکار اسدی را گرفت که:

— میون این جمع قول بده دختر تو، بعد از من عقد کنی بدی به مجید. اگر زیر قولت بزنی نفرنت می‌کنم، نفرین مرده هم که می‌دونی ردخور نداره، به خاک سیاه می‌نشینی.

دختر ده دوازده ساله سرکار اسدی بغل دست بی بی بود. بی بی
 انداخت و بازوی دختره را گرفت، کشید جلو و ماچش کرد.
 - قریون عروسم برم الهی، نکنه یک وقت پشت سر منو دور بینی و
 مجید رو اذیت کنی، مجید بچه خوب و سربه راهیه، مرد خونه است.
 دختره حسابی ترسید. رنگش پرید. بازوش را از دست بی بی کند.
 هوری نگاهم کرد که انگار سوسک دیده، ترش کرد و فوری بلند شد،
 پوچاست رفت و بین زن ها گم و گور شد. مادرش هم پوچاش به
 پناه ای فلنگ را بست. بی بی تو زن ها نگاه کرد و زن آقای عبداللہی را
 صداش کرد و چنگ زد و دامنش را گرفت، و پیچاند دور دستش که:
 «تو در حق مجید مادری کن، قول بده وقتی دخترت بزرگ شد برای مجید
 جهش کنی. مہری که گذاشت و رفت. تو لا اقل معرفت کن. اگر زن ده
 ہمونم دیگہ اسم اون دختره رو نمی آرم. آدم این قدر پریاد و فیس ا
 زن آقای عبداللہی مانده بود کہ چه بگوید. خدا خدا می کرد کہ
 حرف عوض شود و بی بی از صرافت زن پیدا کردن برای من بیفتد. تو این
 حصص و بیص، بختش گل کرد و پکھو سر و کله «زہرا حمومی» پیدا شد.
 ترسیدہ، شیرجہ رفت طرف بی بی، خودش را انداخت تو بغل او و افتاد
 بہ گریہ، از آن گریہ ها کہ نہرس چہ جورا زیان گرفت و زنجمورہ^۱ کرد:
 - چہ خاکی بہ سرمون شد، بی بی اکاش خدا بہ جای تو منو می برد.
 شنفتم کہ حالت خوب نیست و مجید خواب بدی دیدہ. بعد از تو دنیا بہ
 چہ درد می خورہ؟
 و بعد، مشت کشید تو سر و کله اش. چنگ زد بہ صورتش. موهاش را
 گند و پوچاش صداش گرفت و بہ خس و خس افتاد. دست و پا زد،
 فحش کرد ولو شد تو بغل بی بی و کف از لب و لوچہ اش سرازیر شد.
 خواہرم کہ چای علم کردہ بود و داشت بہ جماعت چای می داد
 بی بی بہ اش:

۱. زنجمورہ: گریہ ہمراہ با نالہ.

— بلند شو، خودت رو جمع کن زن. هنوز، خدا رو شکر، چیزی نشده که الم‌شنکه راه انداختی.

خواهرم حق داشت. «زهر احمومی» کارش همین بود. جان می‌داد برای عزاداری و گرم کردن مجلس عزا. هر جا، کسی به رحمت خدا می‌رفت پامی‌شد و می‌رفت خانه‌اش، چنان آبغوره‌ای می‌گرفت، و خودش را می‌زد و غش و ضعف می‌کرد که صاحب عزا پاک از رو می‌رفت.

به هر حال، زن‌ها زهر احمومی را از تو بغل بی‌بی کشیدند بیرون و بردند تو حیاط و از جلوی چشم دورش کردند. بی‌بی را نشاندند و تکیه‌اش دادند به رختخواب. برایش قلیان چاق کردند و استکانی گل گاوزبان دادند دستش. دو تا تخم مرغ هم علی کردند و دادند که بخورد، قوت بگیرد. کم‌کم زن‌های غریبه و بعد خودی‌ها خدا حافظی کردند و راهشان را کشیدند و رفتند. خواهرم ماند و کوکب خانم، که دوست جون‌جوی بی‌بی بود و خدا رحمتش کند، چه زن نازنین و پخته‌ای بود. نشست و با بی‌بی حرف زد و یک خرده دل تو دلش آورد. خواهرم رفت و کوکب خانم تا آخر شب پیش ما ماند، که پسرش آمد دنبالش و او هم خواه‌ناخواه جا خالی کرد و موقع رفتن رو کرد به من:

— مجید، اگر بی‌بی باز ناراحت شد، بدو بیا منو خبر کن، هر موقع که باشه، من می‌آم. نصفه شب، سحر، اذان صبح. یه وقت رودروایستی نکنی‌ها، کاش می‌تونستم تا صبح پیشش بمونم.

خانه خلوت شد. آخر شب بود. بی‌بی باشد نماز خواند، نمازش خیلی طول کشید. حالا گریه نکن کی گریه بکن. می‌طلب آمرزش می‌کرد. دوباره رفته بود تو حال خودش. بعد، بلند شد و رفت سر یخدانش، رخت‌ها و خرت‌وپرت‌هاش را درآورد و نگاه کرد. جمع‌شان نکرد. باشد و رفت تو حیاط. بی‌خودی راه رفت. دور حوض گشت. من تو درگاه اتاق نشسته بودم. دست‌هام را زده بودم زیر چانه‌ام و نگاهش می‌کردم. بی‌بی، رفت طرف درخت آلبالو، همان که مش‌عباس کاشته بود، دیدم دارد

درخت را بدجوری خم می‌کند. می‌خواهد بشکندش، صدام را بلند کردم:

— بی‌بی، با این زیون بسته چه کار داری؟

حرف نزد. درخت را ول کرد. رفت طرف چاه، و برگشت. رفت پیش مرغ‌ها. برای‌شان «دانه» ریخت. چندتا از مرغ و خروس‌ها رفته بودند رو درخت انگور، و دو تاشان گوشه حیاط تو باغچه قوز کرده بودند، سرشان را کرده بودند زیر بالشان، چرت می‌زدند. بی‌بی که جلوشان «دون» ریخت چرتشان پرید و قدقد کردند. ندیده بودم که بی‌بی آن وقت شب به مرغ و خروس‌ها دانه بدهد. چرا بی‌بی این کارها را می‌کرد؟ سر دوشمی آوردم. تو دلم گفتم: «نکنه بی‌بی بزنه به سرش و بشه مثل بابام، و پره‌گم‌وگور بشه، بلند شدم و رفتم کنار بی‌بی و ایستادم. بی‌بی نشست سر حوض. دست زد تو آب، مهتاب بود. عکس ماه افتاده بود تو آب. دست بی‌بی آب را به هم زد قرص ماه شکست و همراه موج‌های ریز، پاره‌پاره شد. بی‌بی غریبی خواند:

فدای مقدمت ای جان شیرین
مزن آتش به جانم بیشتر از این
دگر تاب فراق را ندارم
چه سازم، نیست طاقت بیشتر از این

بی‌بی زده بود زیر آواز. بی‌خیال، بلندبلند می‌خواند. خواندنش چیز تازه‌ای نبود. هر وقت تنها می‌شد و صندوفچه دلش دیگر جای غم نداشت دو بیتی روستایی می‌خواند. آخر شب، که می‌نشست جوراب و رخت‌های نیم‌دار مرا وصله‌کند، می‌رفت تو حال آواز. صدایش نرم بود مثل مخمل. غمگین، مثل صدای نی. سر تکان می‌داد، و آرام آرام اشک می‌ریخت. آوازش مثل گل‌های قاصدک تو هوای اتاق، نرم و سرگردان، می‌چرخید. و من توی پرده نازک و گرم صدایش دنیای پشت سرش را می‌دیدم. می‌رفت به گذشته‌ها، به خوشی‌ها و ناخوشی‌ها. یاد شوهرش،

یاد عروسش، مادرم، می‌افتاد که تو جوانی وقتی شش ماهه بودم پرت‌تر شده بود. یاد بابام. یاد کوچه‌باغ‌های آبادی، یاد بچگی‌هاش. دیدن روی پشته‌های یونجه‌زار، زیر درخت‌ها، لب رودخانه. یاد عروسک پارچه‌ای، یاد زمانی که آمده بودند خواستگارش، خجالت کشیده بود و رفته بود تو باغ، پشت گل‌های آفتابگردان قایم شده بود و زنبوری، همان‌جا، گوشه چشم چپش را ماچ کرده بود و حسابی خوشگلش کرده بود و باقی قضایا... یاد آوارگی تو غربت. یاد دست تنگی و خدا می‌داند یاد کجا و کی؟ آواز بی‌بی، مثل پر، سبک، روی پرده‌های گوشم، می‌نشست. و مرا به دره‌ها، کوه‌ها، و باغ‌ها و بوته‌های سبز و نازک علف‌های خودروی کنار جو می‌برد و نرم‌نرمک روی کتاب داستان خوابم می‌کرد. صبح که بیدار می‌شدم جوراب و رخت‌هام وصله شده بود. آواز خواندنش چیز تازه‌ای نبود. اما، ندیده بودم که بلند بخواند و توی حیاط، آن هم لب حوض. خجالت نمی‌کشید از همسایه‌ها؟

دلم درد و دلم درد و دلم درد
به رویم وا کنید باغ گل زرد
به رویم وا کنید، هرگز نبندید
به غربت گشتم و رنگم شده زرد

همین جور که می‌خواند، باشد رفت طرف درخت یاس سفید. گلی چید و بو کرد و زد به کناره چارقد، بغل گوشش. چارقش سفید بود. مهتاب افتاده بود تو صورتش، عین عروس شده بود. دستش را گرفتم و آوردمش تو اتاق، دستش چه داغ بود. نگاهم کرد، و گفت:

...خدا می‌دونه چه قدر زجر کشیدم تو زندگیم. به اندازه موهای سرم. دلم می‌خواد برم تو آبادی مون بمیرم، پیش قوم و خویشام، زیر درخت‌ها، کنار جوی آب، تو خونه مون، همون‌جا که بچگی مو، جوونیمو، گذروندم. همون‌جا که بابات رو به دنیا آوردم همون جایی که تو به دنیا اومدی. مثل درخت پیری شدم که از ریشه درش آوردن.

گفتم:

- بی‌بی، چرا می‌خواستی درخت آلبالو رو بشکنی؟
- می‌خواستم بشکنم؟
- این جوری که می‌کشیدی حتماً می‌شکست.
- نمی‌دونم چرا؟ ازم نهرس.
- یکی از تخم‌مرغ‌هایی که برای بی‌بی عسلی کرده بودند، مانده بود:
- این تخم‌مرغ رو بخور، با نون بخور سیر بشی و بخواب.
- میل نداشتم. بی‌بی باز رفت سراغ جانمازش که هنوز پهن بود. نماز خواند و پیش خدا التماس کرد که گناه‌اش را ببخشد.
- گوشه‌ای اتاق نشسته بودم و زانو بغل گرفته بودم. بی‌بی را که نماز می‌خواند نگاه می‌کردم. خوابم نمی‌برد. کتاب قصه‌ای برداشتم، هرچه می‌خواندم نمی‌فهمیدم. بی‌بی از سر نماز پاشد، و رفت یک تومان آورد و داد به‌ام.
- این چیه، بی‌بی؟
- فکر کردم، یادم اومد. نمی‌دونم کی، ولی عید بود. سال‌ها پیش به نفره، یادم نیست کی بود. به تومن بهت عیدی داد. خرجش کردم، لیمی‌دونم بهت دادمش یا نه؟
- بعد یاد گریه افتاد. رفته بود تو فکر گریه، که چند ماه پیش با جارو زده بود تو کمرش و بیرونش کرده بود:
- کاش گریه بود، به چیزی می‌دادم بخوره.
- گریه جوجه بی‌بی را می‌خواست بگیرد که بی‌بی زده بودش. کم‌کم، یاد بچگی‌اش افتاد که تو آبادی، یک خاک‌انداز خاکستر ریخته بود تو آب روان.
- مجید، کار خوبی نبود. بچگی بود دیگه، آب نفرین می‌کنه، شاید از ما بهترن تو آب بودن.
- یاد خاله صغری افتاد، که مریض بود و نرسیده بود برود
- ال‌ه‌وال‌هرسی‌اش. یاد مش عباس افتاده بود و بدنش مثل بید می‌لرزید:

— مجید، من امروز خیلی به اون خدا بیامرز بد و بیراه گفتم. ازش لجم گرفته بود که می‌خواست منو بیره. بد و بیراه گفتن به مرده و چوب زدن به تابوتش از هر گناهی بدتره. خدا کنه منو ببخشه.

حال و نای نشستن نداشتم. چشم‌هام پر از خواب شده بود. چه قدر از نصف شب گذشته بود؟ نمی‌دانم. گردنم می‌کج می‌شد. چشم‌هام از زور خواب می‌سوخت. بی‌بی باشد و رفت سر بخدانش. خرده ریزه‌ها و رخت و لباسش را جابه‌جا می‌کرد. سرم را گذاشتم روی بالش، قوز کردم و کتابم را گرفتم تو بغلم. دیگر نفهمیدم چه شد. رفتم. همین جور که تو فکر بی‌بی و مش عباس بودم، خوابم برد.

بی‌بی داشت تکان‌تکانم می‌داد:

— مجید، مجید... پاشو... پاشو آب بخور... چت شده بود؟ پاشدم. نشستم تو جام. چشم‌هام را مالیدم:

— چیه بی‌بی؟

— تو خواب گریه می‌کردی و هی می‌گفتی: بی‌بی اومدی... بی‌بی بیا. خواب می‌دید؟

خواب دیده بودم که بی‌بی آمده است در خانه و تو نمی‌آید. رفته بودم جلو، دستش را می‌کشیدم که بیارمش تو و هی می‌گفتم: «بیا تو دیگه، بی‌بی!» اما، آن یکی دستش بند بود. کسی گرفته بودش. که نمی‌دیدمش. پشت سر بی‌بی قایم شده بود. سرم را خم کردم و نگاه کردم دیدم خودش است، مش عباس آبکش، که دست بی‌بی را محکم گرفته بود و می‌کشید و قاه‌قاه می‌خندید، و ریش حنا بسته‌اش را می‌جنبانید. دندان‌های زرد و دراز و شکسته پکسته‌اش را موقع خندیدن می‌دیدم. گفتم: «تورو خدا ول کن بی‌بی مو».

بی‌بی که گوش تیز کرده بود تا بقیه خوابم را برایش تعریف کنم، بی‌تاب بود:

— بالاخره اومدم تو، یا نه؟

— اومدی. آوردمت. مش عباس دستتو ول کرد و رفت. می‌خندید و

می‌رفت. اومدی تو. هر دو تا دستو گرفته بودم. نمی‌دونم چرا دلت نمی‌خواست بیایی تو، سرتو برگردونده بودی و رفتن مش عباس رو نگاه می‌کردی.

راست‌راستی خواب دیده بودم که بی‌بی را مش عباس برگردانده خانه! از بس موقع خواب تو فکرش بودم.

بی‌بی تو یک چشم به هم زدن عوض شد. چشم‌هاش روشن شد. لب‌خندی رو لب‌های خشک و رنگ‌پریده‌اش آمد و بواش‌بواش تو صورتش پخش شد. چروک‌ها باز و باز شدند، انگار سنگی که بیافتد تو حوض و حلقه‌های آب نرم‌نرمک روی آب را بگیرد.

بی‌بی تا آن موقع خواب به چشمش نرفته بود. جانمازش همین جور پهن بود، و خرت‌وپرت‌هاش، دور و بر یخدانش، ولو شده بود.

صدای اذان صبح می‌آمد. کسی که اذان می‌گفت دور بود. تکه‌ای از آسمان را می‌شد دید. تو آسمان، کرور کرور، صدها هزار ستاره بود. ستاره‌های درشت و پرنور آسمان کرمان.

بی‌بی برایم آب آورد. تشنه‌ام بود. آب خنک بود. گلوم تازه شد. بی‌بی، که داشت خرده‌ریزه‌هاش را جمع‌وجور می‌کرد و تو یخدان، باسلیقه، می‌چید، گفت:

– فکر می‌کنم، زرگر سرم را کلاه گذاشت. النگوها را از چنگم درآورد. اول صبح باید برم سراغش. راستی، تو فهمیدی چه قدر به‌ام پول داد؟ چند حساب کرد؟ من که اصلاً حواسم جمع نبود.

سرم را گذاشتم روی بالش، لحاف را کشیدم روم، و گفتم:

– بی‌بی، چند وقت پیش که زیرفل‌های کتم رو می‌دوختی به دونه پنج‌قرونی تو جیبم بود، نمی‌دونم چی شد و چه کارش کردم. تو ندیدی؟

خدا بیامرز، اخم‌هاش را کشید تو هم:

– نه، ندیدم. بگیر بخواب!

یابو

حسن بار و بندیلش را انداخت رو کولش، ده را ول کرد و یکراست آمد پیش ما. سر شب، روبه روی بی بی نشست که:

— زن عمو، دیگه نمی تونستم آنجا بند بشم. دست به هر کاری زدم بارم بار نشد. از رعیتی گرفته تا گاوچرونی و چوپونی و... خلاصه، زد به سرم و راهی شهر شدم، که اینجا زیر سایه تون کاری دست و پا کنم و تکه لونی بخورم، و به جوری زندگیمو بچرخونم.

به بی بی می گفت: «زن عمو». آدم صاف و ساده ای بود. گرچه هشت نه سال بیشتر از من داشت. ولی، فقط یک هوا از من بلندتر بود. نیم تنه شرنده اش^۱ از بس با هر چیزی که دم دست بود وصله خورده بود هر جاش یک جور سازی می زد. مادرش، کیسه ای انجیر خشک، و کیسه ای دارودوای خودمانی برای بی بی داده بود و سفارش کرده بود که: «جان شما و جان حسن».

حسن بیست و پنج تومان پول نقد داشت که سپرد دست بی بی: — زن عمو همه دار و ندارم همینه. می خوام مایه دست کنم و بزنم به زخم کاری.

— چه جور کاری حسن؟

۱. نیم تنه شرنده: کت پاره و پوره (نوعی جلیقه).

— هر جور کاری باشه، فرق نمی‌کنه، کارگری، کاسبی. همین که به شی صنار دستم را بگیره، خدا رو شکر می‌کنم. البته، من اینجا کسی را نمی‌شناسم. اول خدا را دارم و بعد شما رو.

یک هفته، همین جور گذشت. روزه روز حسن ناامیدتر می‌شد. هر جا رفته بود تیرش خورده بود به سنگ. ول گشتن و بیکاری به‌اش سیخ می‌زد. سیر که می‌شد می‌رفت تو فکر آخر و عاقبتش. انگار کشتی‌هاش غرق شده بود. راستش، دل نمی‌کرد بی‌گذار به آب بزند و پس‌افت‌اش را، الله‌بختکی، به آب و آتش بکشد و بیندازد تو کار خرید و فروش. غریب بود و ترسو. پولش به جانش بسته بود. تا این که، بعد از ظهر شنبه‌ای، بعد از خوردن ناهار، رفت تو حیاط. زیر دارست درخت انگور، گلیمی انداخت و درازه‌دراز خوابید و افتاد به فکر، که یکهو صدایی از تو کوچه بلند شد:

— بهترین آب، آب سرچشمه... آبیّه!

بابایی جار می‌زد و صدای تلق و تلق گاری آبی می‌آمد. حسن باشد و رفت دم در که ببیند چه خبر است. وقتی برگشت نیشش تا بناگوش باز شده بود. به کله‌اش زده بود که گاری آبی دست‌وها کند و بیفتد تو کار آب‌فروشی.

آن وقت‌ها، نو ولایت ما، بیشتر مردم آب چاه می‌خوردند. هر کسی تو خانه‌اش چاهی داشت که ازش آب می‌کشید و می‌خورد و دست و پا و ظرف و ظروفش را می‌شست. آب چاه لبشور بود و سنگین. چند قلب آب که می‌خوردیم، شکم‌مان دم می‌کرد و می‌شد عینهو طبل، چنان سنگین می‌شدیم که نمی‌توانستیم پا از پا برداریم. عوضش، آبی که با گاری می‌آوردند در خانه‌ها و حلب حلب می‌فروختند به ملت، صاف بود عینهو اشک چشم، و شیرین و سبک، عین شربت عرق نعناع. جویری که اگر روی دامن و نیم‌آش رشته و یک کماجدان آبگوشت، یک لیوان از آن آب بالا می‌رفتیم، می‌بُرد و هر چه خورد، بودیم می‌برد پایین. بلاست، چند تا باد گلو، پشت سرهم، می‌کردیم و پاک سبک می‌شدیم. می‌پُردیم

بالا بشکن می زدیم و مثل تیر می دویدیم. نیم ساعت نمی کشید که دوباره هوای خوردن نان نلیت تو آبگوشت و آش رشته به کله مان می افتاد.

خلاصه، آب سرچشمه خوب آبی بود. اما، هرکی هرکی دستش نمی رسید که سرکیسه را شُل کند. آب خیلی یک قران و سی شاهی بخرد و بخورد و کیف روزگار را بکند. ما هم مثل خیلی ها آب چاه می خوردیم، و مرتب دم می کردیم و صدامان در نمی آمد.

آب سرچشمه را آورده بودند بیرون شهر، کرده بودند توی منبعی و گاری ها بشکه هاشان را از آنجا آب می کردند.

به هر حال، حسن افتاده بود به صرافت این که برود تو کارگاری داری و آب فروشی. فکر خوبی بود. من هم فکرش را پسندیدم. بی بی هم که دید حسن عزمش را جزم کرده است تا بچسبد به کار، خوشحال شد. حسن، پواش پواش داشت راه و چاه را یاد می گرفت و سوار کار می شد. کله اش افتاده بود به کار.

همان بعد از ظهر بیست و پنج تومانش را از بی بی گرفت و با هم رفتیم «میدان مال فروش ها».

تو میدان، خر تو خری بود که بیا و تماشا کن. جماعت خر می فروخت و قاطر می خرید و یابو می داد و اسب می گرفت. صدای عرو نیز خرها، شبیه اسب ها، قال و قیل و چک و چانه مشتری ها و دلال ها به آسمان می رسید، و بوی پهن تازه و کهنه، وزوز مگس، آدمیزاد را حالی به حالی می کرد.

من و حسن بی یابویی می گشتیم که هم قبراق باشد و هم به پولمان بخورد. خر تو خر عجیبی بود و ما ناشی بودیم و نمی دانستیم چه جور یابویی بخیریم که کلاه سرمان نرود. بالاخره، حسن یابویی پسند کرد که پال های کم پشتش جابه جا، ریخته بود. صورتش لاغر و پوزه اش کشیده بود و چشم های بی حالی داشت. حسن دندان هاش را نگاه کرد:

— نه بابا، اینکه خیلی پیره، به دندون سالم تو دهنش نیست. رفتم جلو و زیر گوشش گفتم:

— عیبی نداره، حسن. یابوهای قدیمی و پیر به صدتا از یابوهای جوون امروزی می‌ارزن. اینها خوراک‌های خوب خوردن و استخوان‌بندی‌شون سفت و محکمه. ببین چه قدر چاقه، آدم حظ می‌کنه! زود کلک کارو بکن، تا پشیمون نشده.

بله، چاق بود. شکمش آنقدر گنده بود که انگار سه تا دلو آب چاه خورده. اما، از تنبلی و بی‌حالی هم اینگه نداشت. به زور سیخونک و هن‌وهون و آوردنگ و هل دادن چند قدم برمی‌داشت و باز می‌ایستاد. خستگی درمی‌کرد و با چشم‌های گشاد و از حال‌رفته‌اش التماس می‌کرد که: «دیگه نزنبن، خسته شدم. مُردم».

حسن بیست‌ودو چوب سلفید و یابو را تحویل گرفت.

یارویی، که یابو را به ما قالب کرده بود، دلداری‌مان داد:

— هیچ ناراحت نباشین. از بس خورده و خوابیده به خرده تنبل شده. چند روز که کار کرد کم‌کم دست و پاش گرم می‌شه و به فرمون می‌آد. قول می‌دم چنون قبرا ق و برو بشه که اسب سواری هم به گردش نرسه، خیالتون تخت باشه.

حسن گفت:

— با این لطف به پدر بیامرزی برای خودت درست کردی که تمومی

نداره.

قصه، یابو را به ضرب و زور آوردیم خانه. ولی، هرچه کردیم از در خانه تو نیامد. می‌خواستیم یابو را بی‌هوا ببریم تو و ببینیم وقتی بی‌بی چشمش به آن می‌افتد چه می‌گوید. اما، یابو تو نمی‌آمد انگار که پاهاش را به زمین فرو کرده بودند. خیلی که حسن به‌اش لگد زد و من هلش دادم چند قدم پیش رفت و باز ایستاد. کفرمان بالا آمده بود. بالاخره دیدیم عقل یابو از ما بیشتر است چون سر و گردن زیان‌بسته می‌گرفت به بالای درگاه درِ خانه. درگاه کوتاه بود و سر و گردن یابو بلند. رو همین حساب، یابو هرچه چهارچوب را ورنده‌از می‌کرد می‌دید که نمی‌تواند برود تو. حالا چرا سرش را، با زیان خوش، خم نمی‌کرد، نمی‌دانم. شاید

می ترسید. شاید هم عقلش نمی رسید.

به هر حال، یابو را نمی شد تو کوچه، جلوی برویچه های نااهل، نگه داشت، پدرش را درمی آوردند. من و حسن عقل هامان را گذاشتیم رو هم و قرار شد حسن به گردن یابو آویزان شود و من از پشت به یابو سیخونک بزنم و هلش بدهم. همین کار را هم کردیم. حسن دست هاش را حلقه کرد به گردن یابو. پاهاش را از زمین کند و سنگینی اش گردن یابو را خم کرد. اوقات یابو تلخ شده بود. فیر فیر می کرد و زور می زد که گردنش را خلاص کند. لابد، خیال می کرد حسن دیوانه شده که به گردنش آویزان شده و، ول نمی کند.

حسن، که خسته شده بود، داد کشید:

— چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟ بزن یابو رو، هلش بده بیاد تو. از بغل یابو رفتم تو کوچه و مشغول شدم و به ضرب و زور یابو را فرستادم تو. زیان بسته، موجود نجیبی بود. هر یابوی دیگری بود با لگد ترتیب شکمم را می داد.

یابو که آمد میان حیاط، کنار حوض زانو زد. خوابید و گیج و ویج دور و بر خانه را نگاه کرد. بی بی تو آشپزخانه بود و خبر نداشت که یابو وارد خانه شده، خواستم بروم و خبرش کنم که بیاید و یابو را ببیند ولی حسن نگذاشت. گفت: «اول باید یابو رو بلند کنیم».

افتادیم به بلند کردن یابو، داشتیم زور می زدیم که سر و صدایمان بی بی را از آشپزخانه کشاند بیرون. یابو را وایستاندیم تا بی بی ببیندش. خدایا مرز، تا چشمش به یابو افتاد گفت:

— اینو چرا خریدین؟

گفتم:

— چه عیبی داره؟

— مثل من پیره. کار خودشو کرده.

حسن گفت:

— زن عمو، عوضش چاقه. یابوی جوون گرون بود. چند وقتی با

همین لک‌ولکی می‌کنیم. بعد می‌فروشیمش و یابوی جوونی می‌خریم.
دنباله حرف حسن را گرفتم و گفتم:

— پله بی‌بی. پله پله.

و بعد حرف صاحب یابو را پیش کشیدم که: «از بس خورده و خوابیده تنبل شده. کم‌کم دست و پاش به فرمون می‌آد».

بی‌بی به صورت دراز و چروک‌های دور چشم و گوش‌های شل یابو نگاه کرد، زیر لب گفت:

— من که چشمم آب نمی‌خوره این بتونه گاری آبی رو بکشه.

حسن رفت و کاه و یونجه خرید و آورد. یابو را بردیم و بستیم به درخت انگور گوشه حیاط، کاه و یونجه ریختیم جلوش. و ایستادیم و نگاهش کردیم که ببینیم چه جوری می‌خورد. یابو به کاه و یونجه پوزه می‌زد و خوب نمی‌خورد. یواش یواش گرفت خوابید. بی‌بی گفت:

— زبان بسته مریضه.

گفتم:

— نه بی‌بی، مریض نیست جلوی ما خجالت می‌کشه چیزی بخوره،
آخه مهمونه.

همگی خندیدیم.

بی‌بی اشکنه‌ای جور کرده بود. نشستیم و شامی زدیم و بعد از شام باز رفتیم سراغ یابو. بی‌بی با چراغ دستی آمد. یابو یک‌خرده از کاه و یونجه خورده بود و به سینه خوابیده بود. گردنش شل بود و پوزه‌اش رفته بود تو کاه و یونجه‌ها. نور چراغ که تو چشم‌هایش افتاد تکانی خورد. سرش را آرام بلند کرد و باز خوابید. حسن رفت تو، جل یابو را از روش برداشت. دستی به گل و گردن و پال‌هایش کشید و برگشت. بی‌بی گفت:

— زیون بسته سر حال نیست. نمی‌دونم چشه؟

سر گذاشتم بیخ گوش بی‌بی:

— بی‌بی، ته دل حسن را خالی نکن، یابو هیچ صیبی نداره فقط

دندون‌هایش شکسته و پکسته است و نمی‌تونه چیزی رو خوب بجوه... همین!

رفتیم تو اتاق. حسن تو حیاط خوابید. رفت گلیم و تشکش را انداخت تو حیاط، نزدیک یابو.

حسن به پهلوی دراز کشیده بود رو تشک و یابو را نگاه می‌کرد. پوزه‌تر و چشم‌های یابو تو تاریکی برق می‌زد، و خس خس نفس می‌کشید. خوابم نمی‌برد. پاشدم، رفتم پیش حسن. نشستیم بالای سرش، و از گرفتن کار و بار روزهای خوش پول دار شدن گفتیم، و خریدن باغ و دوتا خانه بزرگ و دلباز، یکی برای حسن و یکی برای من. جفتمان رفته بودیم تو عالم مهرت، می‌حرف زدیم و خیال‌هایی بافتیم که تو قوطی هیچ عطاری نبود. یابو هم برای خودش تو تاریکی خس خس و فریر می‌کرد و گاه گذاری گوش‌هاش را می‌جنباند هرچه بی‌بی داد می‌زد که:
— بیا، بگیر بخواب.

گوشم بد هکار نبود. تازه، صحبت‌مان گل انداخته بود. گفتیم و گفتیم و آرزو بافتیم، تا دادم گردن حسن شل شد و خر و پفش رفت هوا. بلند شدم و نوک پا نوک پا رفتم تو جام خوابیدم.
اگر خروپف حسن هوا نمی‌رفت تا صبح قیامت یک‌ریز حرف می‌زدیم.

□

صبح، بوق سگ، گنج خواب بودم که داد و هوار حسن بلند شد. از خواب پریدم. مثل فتر پاشدم، نشستم. حسن صدایش را انداخته بود تو گلویش که:

— بیابین، بیابین، ببینین یابو چی شده؟... یابو از دست رفت!
حسن می‌نالید و سفیده صبح یابو یابویی می‌کرد که جگر سنگ کباب می‌شد. انگار پدرش از دار دنیا رفته بود. عریده‌هایی می‌کشید که پناه بر خدا!

پریدم از اتاق بیرون. رفتم بالای سر یابو. بی‌بی هم فوری سلام نمازش را داد و آمد.

یابو زبان بسته دراز به دراز خوابیده بود، سرش را انداخته بود رو کاه

و یونجه‌ها. چشم‌های بی حالش گشاد شده بود. گوش‌هایش شل شده بود، و ازش یک مشت پوست و استخوان مانده بود. پاک تراشیده شده بود و شکمش رفته بود تو. زبان سرخ و گنده و شل و ولش آمده بود بیرون و بدجوری نفس می‌کشید. حسن بیچاره، همین جور، بالای سر بابو نشسته بود. زانوهایش را بغل گرفته بود و زده بود زیر گریه، از آن گریه‌ها که نهرس چه جور. پشت سر هم می‌گفت:

— بدبخت شدم، بیچاره شدم. بابو دیشب هیچ عیبی نداشت. صنار صنار پول جمع کرده بودم، دیدین چه طور از دستم رفت؟
بی‌بی گفت:

— مجید پیر رو چرخت، مثل برق برو دم خونه کرمعلی، بگو بیا بی‌بی کارت داره.

شلاق بی‌بی رو چرخ و عین تیر رفتم دم خانه کرمعلی. کرمعلی تو کار حیوانات، علی‌الخصوص خر و اسب و قاطر وارد بود. هر عیب و علتی می‌کردند قشنگ می‌فهمید که وضع و حالشان از چه قرار است. رفتم دم خانه‌شان. نشاندمش پشت چرخ و عینو فرقی آوردمش بالای سر بابو. همین جور که می‌آوردمش حال و روز بابو را از سیر تا پیاز براش تعریف کردم.

کرمعلی نرسیده دمستی به سر و دم بابو کشید و پلک‌هایش را بالا زد و خم شد و نخ نازکی را که دور سم بابو بسته شده بود باز کرد. بعد چپش را چاق کرد و نشست بغل دیوار. ما همین جور نگاهش می‌کردیم. بی‌بی گفت:

— فهمیدی این زبون بسته چشه، کرمعلی؟

کرمعلی پک محکمی به چپش زد، و دودش را از دهان و دماغش فش فش بیرون داد و گفت:

— آدمیزاد، اگر قرار نبود آخرش تو دومتر جا بخوابه، دیگه چه کار می‌کرد؟ بی‌انصاف‌ها، نامسلمونا پای این زبون بسته را سوراخ کردن و بادش کردن که چاق به نظر بیاد.

حسن زیر لب گفت: «یا للمعجب... داد و بیداد!».
از تعجب، داشت دود از کله‌ام بلند می‌شد. گفتم:
- چه جوری، کرمعلی؟

- چه جوری نداره. گوسفند رو چه جوری باد می‌کنن که پوستش رو
بکنن؟ سر یابو هم همین بلا رو آوردن. از دیشب تا حالا بادش خوابیده و
به این روز افتاده. من این یابو را می‌شناسم. صاحبش از خونه انداخته
بودش بیرون. چون پیر شده بود و به دردش نمی‌خورد. اون
خدانشناس‌ها هم، از بیابون گرفتنش و این حقه رو سوار کردن که بتونن
بندازنش به شما.

راستش، قبول کردن اینکه یابو را باد کرده باشند یک‌خنده زور ور
می‌داشت. اما، کرمعلی پاش را تو یک کفش کرده بود که: «الا و بالله بادش
کردن». راست و دروغش گردن خودش. بی‌بی هم که مانده بود و مجاب
شده بود گفت: «هی... هی، از این بشر دو پا هرچی بگی ور می‌آدا».
به هر حال، حسن که نگاه از یابو ور نمی‌داشت، گفت:

- می‌برم پشش می‌دم، پولمو می‌گیرم.
- مگر قبول می‌کنن؟ مگر می‌تونن پولتو ازشون بگیری؟ هزار جور
بامبول بلدن.

بی‌بی گفت:

- پس چه کار بکنه، این بیچاره؟
- باید ولش کنه تو بیابون، به امون خدا.
بی‌بی تکیه داد به درخت. صورت لاغر، فک‌های بیرون زده،
چشم‌های مظلوم و خسته یابو را نگاه کرد. سر تکان داد و گفت:
- روزهای آخر، روزهای نامرده. امان از پیری و بی‌کسی! ولش کنن
تو بیابون که سگا پاره‌اش کنن!؟

بی‌بی یابو را نگاه می‌کرد. یاد خودش می‌افتاد. راحت می‌فهمید که
یابو چه می‌کشد. انگار پیری خودش را تو تن و بدن و چشم‌های یابو دید.

یابو، رو دست مان ماند. بی بی نگذاشت که ولش کنیم تو بیابون به امان خدا. هرچه هم حسن رفت میدان مال فروش‌ها، عز و جز کرد و به پیر و پیغمبر قسم خورد، داد و بیداد کرد و شاخ و شانه کشید، حریف زبان دلال‌ها نشد. پاک زدند زیرش و گفتند: «تو اصلاً این یابو رو از اینجا نخریدی!».

خلاصه، بی بی افتاد به پرستاری کردن از یابو. کرمعلی هم، محض خدا، راه و چاره رویه‌راه کردن یابو را نشان می‌داد.

بی بی فکر و ذکر و کار و زندگیش شده بود جفت و جور کردن سورو سات یابو، و شستن و روغن زدن زخم‌هاش، و ریختن علف تازه و بونجه و جو نم کشیده، و حتی مویز، تو شکمش. مویز به‌اش می‌داد که قوت بگیرد. زبان بسته نمی‌توانست خورد و خوراک را خوب بجود. قورشان می‌داد. دندان‌هاش کاری نبود. اما، اشتها داشت. راز نمردنش هم همین بود؛ اشتها، اشتها!

قصه، روز به روز یابو سر حال تر می‌شد و یک هفته نکشید که آبی زیر پوستش رفت و پرده‌ای گوشت روی دنده‌ها و فک‌هاش کشیده شد. حسن که حال و روز یابو را می‌دید کبکش خروس می‌خواند. از کنار یابو جُم نمی‌خورد. دم به دم برای بی بی دعای خیر می‌کرد. بی بی گردن‌بندی از خرمهره سبز برایش درست کرد و انداخت گردنش. بعد، رفت تو بخدانش گشت و از میان جُل و پُل‌ها و خرت و پرت‌هاش بیست و پنج تومان پیدا کرد و آورد داد دست حسن:

— بیا این هم دار و ندار من، که برای روز مبادا نگه داشتم بودم، بزن به زخم کارت. ان شاء الله که کار و بارت بگیره. صنار می‌شاهی هم گیر ما بیاد.

زورمان نمی‌رسید که با آن شندرغاز بشکه و گاری نونواری بخریم. پرمسان پرمسان رفتیم سراغ بابایی که زمانی تو کارگاری داری و آب‌فروشی بود و بعد گذاشته بود کنار. ولی، گاری لکنته و بشکه داغون و قُزمیت‌اش بیخ ریشش مانده بود و می‌خواست آبشان کند.

خیلی چک و چانه زدیم و بالا و پایین رفتیم، تا راضی شد بیست و پنج تومان، سر راست، بگیرد و گاری و بشکه‌اش را بدهد به ما. حسن که صاحب گاری و بشکه شده بود با دُمش گردو می‌شکست، هرچه گفتم: «بریم یابو رو بیاریم ببندیم به گاری» زیر بار نرفت و گفت: — شاید تا وقتی رفتیم و یابو رو آوردیم یارو پشیمون بشه. رو همین حساب، افتادیم به خر حمالی. بشکه را با هزار زحمت و خواهش و تمنا به این و آن، گذاشتیم رو گاری و حسن چوب‌های «مال‌بند» گاری را گرفت، به جای یابو. و من هل دادم. کشیدیم و زور دادیم تا رسیدیم به کوچه‌مان.

صدای تلق و تلوک و جرق و جروق گاری و هن و هون حسن که تو کوچه پیچید، بی‌بی آمد دم در. گاری تو خانه نمی‌رفت. پهن بود. دلمان می‌خواست هر جور هست گاری و بند و بساط را ببریم تو، که جلوی چشم اهل کوچه نباشد. من و حسن حاضر بودیم که چهارچوب در را بکنیم و بعد حسن خودش دست بالا بزند و ترتیب درست کردنش را بدهد. اما، راستش جرأت پدرمان نبود که دست به کلنگ ببریم. از بی‌بی می‌ترسیدیم. این بود که مجبور شدیم گاری را، تو کوچه دم خانه نگه داریم. حسن، چکش و میخ آورد، و لق و لقی‌های گاری را، تا توانست گرفت. من هم بیکار ننشستم. کله‌ام را به کار انداختم و دست به نقد سه تا شعر آب‌دار گفتم و با خط درشت، این‌ور و آن‌ور، و بالای شیر بشکه، نوشتم:

آب این بشکه همچنان قند است
هر که نوشید شاد و خرسند است
بخور تا توانی ز آب زلال
که تا غم نبینی و درد و ملال
هر قدر آب این بشکه شیرین است
آب آن چاه تلخ و سنگین است

شعرهام را که برای بی بی :- حسن خواندم، خوششان آمد. حسن گفت:

— بارک الله!

فوری، بادی به غیب انداختم، و گفتم:

— مردم اهل ذوقن. بدون شعر آب هم نمی شه فروخت.

بی بی درآمد که:

— برای تو هم خوب می شه. مردم شعرهاتو می خونن.

گفتم:

— بله، بی بی. بعدها، تو کتاب ها می نویسن که: فلائی نخستین

شاعری بود که شعرش همراه با بشکه آب، کوچه به کوچه و خیابان به

خیابان های شهر، می رفت. ادبیات این جوری باید تو مردم بره!

روز بعد، خروس خوان، که یابو را می بستیم به گاری. بی بی ایستاده

بود. نگاهی از روی دلسوزی به یابو کرد و گفت:

— این زیون بسته رو خیلی اذیت نکنین، که دوباره می افته رو

دستتون. این دیگه کار خودشو کرده، مثل من پیر شده و طاقت کار زیاد

نداره.

بعد، اسفند دود کرد. زیر لب دعا خواند و به گاری و یابو و من و

حسن فوت کرد. راه افتادیم. حسن دهنه یابو را گرفته بود و جلو جلو

می رفت، و من هم دفتری زیر بغل زده بودم که یک طرفش حساب و کتاب

فروش آب را بنویسم و طرف دیگرش چیزهایی که حین آب فروشی

می دادم یادداشت کنم و بعد کتابی بنویسم از وضع و حال آب فروشی در

ولایت.

رفتیم بیرون شهر، تا پولی بسلفیم و از منبع بشکه را پُر کنیم، و

بیاوریم توی شهر حلب حلب بفروشیم. همین جور که داشتیم بشکه را

آب می کردیم. جعفرسیاه و دار و دسته اش رفتند تو کوک یابو و بند و

بساط مان. کج کج نگاه مان می کردند. انگار خلاف می کردیم و داشتیم از

دیوار خانه مردم می رفتیم بالا!

جعفرسیا آدم سیاه سوخته و گت و گنده و دعوایی بود که زورش به

فلک می رسید. نصف بیشتر گاری های آبی ولایت را خریده بود و یا به

اجاره داشت. هرچه محله حسابی و خانه آدم گلفت و آب شیرین خور بود، کشیده بود زیر نگین، و هیچ بنی بشری جرأت پدرش نبود که حلبی آب آن دور و حوالی بفروشد و گاری غریبه‌ای آنجاها آفتابی شود. بشکه را پر کردیم، سروکله جعفرسیاه پیدا شد. گاری و یابو را واریسی کرد، بغل دماغش را خاراند و نگاهی به قد و بالای من و حسن انداخت، و گفت:

— رفتین تو این کارها؟

حسن گفت:

— خب دیگه، بالاخره باید یک جوری کار و کاسبی راه انداخت. البته زیر سایه شما.

— مبارک باشه... خب، حالا کجا می‌خواین آب بفروشین؟

و باز بغل دماغش را خاراند، عادتش بود. حسن درآمد که:

— والله، من جایی رو بلد نیستم.

و، رو کرد به من:

— مجید، کجا باید بریم آب بفروشیم؟

گفتم:

— هر جا که بخرن، می‌بریم می‌فروشیم.

جعفرسیاه دست کرد تو جیبش، بسته سیگاری درآورد و سیگاری

گیراند، بغل دماغش را خاراند و گفت:

— نشد، نشد. لابد دیر اومدین و زود می‌خواین برین. ما پدر

صاحب‌مون دراومده تا تونستیم چهارتا مشتری به دردخور دست و پا

کنیم. اگر در خونه مشتری‌های ما رفتین، هرچه دیدین از چشم خودتون

دیدین، خلاصه کاری نکنین که کلاه‌مون بره تو هم!

حسن پاک خودش را باخته بود. اینجاش را دیگه نخوانده بود گفت:

— پس، کجا بریم آب بفروشیم؟ داد و بیداد! ما هم می‌خواهیم

کاسبی کنیم، صنار و سه‌شاهی درباریم.

جعفرسیاه به سیگارش پک زد و دیگه بغل دماغش را نخاراند:

— اونش دیگه به ما مربوط نیست. برین جایی که ما نمی‌رسیم آب

بریم. جاهایی هست که سال تا سال گاری آبی نمی‌ره.

و دست زد به گردن یابو:

— به سلامت.

راه افتادیم. آفتاب تازه درآمده بود. چندتا گاری جلوجلومان می‌رفتند طرف شهر. بابوهاشان قبراق بودند و مثل تیر می‌رفتند. اما، یابوی پیر و مافنگی ما از همان اول زیر سنگینی بشکه به هین و هین افتاده بود. چرخ‌های گاری هم لنگ می‌زد و غرچ غرچ صدا می‌کرد. آب هم یواش یواش از درز و دورز و سوراخ و سمبه بشکه سر کرده بود. با همین حال و اوضاع رفتیم تا رسیدیم به خیابانی که پت و پهن و رو به راه بود. به حسن گفتم:

— حسن، جار بزن.

حسن دست گذاشت بغل گوشش و نالید: «بهترین آب، آب سرچشمه!» که یکهو صدای تلق و تلوقی یک گاری آبی، پشت سرما آمد، و پشت بندش صدای نکره آدمی که مثل ریگ فحش می‌داد و گرد و خاک می‌کرد و می‌گفت:

— وایستین!

حسن که صدایش را انداخته بود تو گلوش و داشت قشنگ جار می‌زد. ناله‌اش را قورت داد. ایستادیم. حاج و واج پشت سرمان را نگاه کردیم. گاری مثل اجل معلق آمد. دوتا پارو لندهور، که همراه گاری بودند، آمدند جلو. یکی شان بی هیچ سلام و علیک و گفت و گویی، صاف یقه حسن را قاپید، زور داد و بردش عقب و کوفتش به دیوار، که:

— اول بازی و معلق بازی؟ کجا داشتین می‌رفتین؟

رنگ از صورت حسن پرید، بیخ گوش‌هاش زرد شد. عینهو بید می‌لرزید. پاک لال شده بود. زیرچشمی به من نگاه می‌کرد که یعنی: «بیا جلو». من هم، از شما چه پنهان، وضع رو به راهی نداشتم. ترس ورم داشته بود. می‌ترسیدم تو این هیرو ویرتیایی هم نذر من کنند، کی به کی بود؟ با این حال، سرفه‌ای کردم و رفتم جلو، و گفتم:

— خیلی عذر می‌خوام آقایون، ما که با هم دعوا نداریم. بگذارین

ببینیم چی شده؟

یارویی که یقه حسن را چسبیده بود، نگاهی به من و دفتری که

زیر بغلم بود کرد. یقه حسن را ول کرد و گفت:

— کجا داشتین می رفتین؟

و آمد طرف من. دیدم هوا بدجوری پس است. الان است که یاروی بی کله یقه مراهم بچسبد. این بود که عقب عقب رفتم و رو کردم به رفیقش، که عاقل تر از او بود:

— جلوی این بابا رو بگیر، تا نزده ما رو شل و پل نکرده.

رفیقش آمد جلو و دستش را گرفت. رو کرد به حسن:

— کجا می رفتین؟

— هیچی، می رفتیم آب بفروشیم.

— اون هم به مشتری های ما؟ اگر پاتونو تو این خیابون گذاشتین، نگذاشتین.

حسن گفت:

— خب، حالا کجا بریم، مجید؟ من که شهر رو بلد نیستم.

راستش، من هم مانده بودم که کجا برویم تا هم کار و کاسبی رو به راهی داشته باشیم و هم سرخری جلومان سبز نشود.

تا یک ساعت از ظهر گذشته، هرجایی که به عظم می رسید آدم هاش دستشان به دهنشان می رسد، و آب تلخ و شور چاه از گلویشان پایین نمی رود، حسن را بردم. یابوی زبان بسته هم سرش را انداخت پایین لنگ و نال کرد و گاری لکنته را دنبالش کشید و آمد. اما، دار و دسته جعفر سیاه تو یقه مان سبز شدند و جلومان را گرفتند و برای مان خط و نشان کشیدند.

خیلی طول نکشید تا حساب کار دستمان آمد که بی خود و بی جهت آن جور جاها سگ دو می زنیم و باید برویم تو محله های قدیمی و فقیرنشین، تا مشتری برای خودمان دست و پا کنیم.

کلی از ظهر گذشته بود و ما فقط توانسته بودیم پنج حلب آب بفروشیم. آن هم به دکانداری که جلوی دکانش بشکه ای آب گذاشته بود تا خلق الله بیابند و گلویی ترکند و خدا بیامری به پدر و مادرش بدهند. به هرحال، گرسنگی زور آورده بود. یابوی زبان بسته هم از زور گرسنگی و گرسنگی نمی توانست پا از پا بردارد. این بود که کنار خیابان

زیر درختی اُتراق کردیم. حسن توپره‌ای را که توش کاه و یونجه بود، گذاشت جلو بابو. بعد، رفت نان سنگکی خرید و یک خرده حلواآرده.

نشستیم کنار جو، زیر سایه درخت و بنا کردیم به خوردن.

زورم می‌آمد پاشم و تو خیابان‌ها و کوچه‌ها، دنبال تلق و تلقو گاری راه بیفتم. آن هم توی آن هوای داغ، که آفتاب بدجوری تو مخ آدم می‌خورد و آدمیزاد را کباب می‌کرد. بابو هم دست‌کمی از من نداشت زبان‌بسته با چشم‌های درشت و نجیبش جوری نگاهمان می‌کرد که یعنی «بگذارین نفسی چاق کنم، بعد راه بیفتم»، ولی پول پیدا کردن و کار و کاسبی این حرف‌ها را ورنمی‌داشت.

خواه‌ناخواه، راه افتادیم. پرنده تو کوچه‌ها و خیابان‌ها پرنمی‌زد. فقط گاه‌گذاری ماشینی از خیابان می‌گذشت. هندوانه‌فروش، بغل هندوانه‌هاش، تو پیاده‌رو، زیر درختی، دراز کشیده بود. و غرق خواب بود. به حسن گفتم:

— بیا، یه هندونه بخریم و بخوریم، پوست‌هاش هم می‌دیم به بابو، جگر همه‌مان حال می‌آد.

حسن هری زد زیر خنده، زیر لب گفت:

— نه این که فروشمون خوب بوده هندونه هم بخریم!

و ترکه را حواله کهل بابو کرد. بابو از جا کند و تلق و تلقو راه افتاد. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به محله قدیمی شهر، که توش آدم‌های دست‌به‌دهان می‌نشستند. و لابد آب‌فروش‌ها بی‌خود خودشان را سنگ رویخ نمی‌کردند که راه بیفتند و بیايند تو آن کوچه‌های تنگ و باریک و پر از بچه دنبال مشتری بگردند. رو کردم به حسن که:

— جار بزن، جانم.

حسن دست گذاشت دم گوشش و صداش را انداخت تو گلویش: «بهترین آب، آب سرچشمه!» و بعد، صداش را پایین آورد و گفت: «آبیه». کوچه ناهموار بود و پر از آت و آشغال و خاک و خل و چاله‌چوله. چرخ‌های گاری می‌افتاد تو چاله‌ها، بابو زور می‌زد و بیرونشان می‌کشید، البته ما هم کمکش می‌کردیم. موقع بیرون کشیدن، چرخ‌ها جریق جریق صدا می‌کردند. خرماهایی که حسن جا به جای درزهای

بشکه چسبانده بود شل می شدند و می افتادند. و آب بیشتری از سوراخ سمبه بشکه سرازیر می شد.

حسن گفت:

— تو این محل صرف نداره بریم.

— اتفاقاً صرف داره. چون فشنگ معلوم می شه از گاری های دیگه

خبری نیست. رقیب نداریم.

بچه های ریز و درشت، آن موقع تو گرما، تو کوچه ولو بودند. دنبال گاری راه افتادند. لودگی می کردند و از سر و کول بابو بالا می رفتند. هرچه حسن سرشان داد می کشید که «بیاین پایین» عین خیالشان نبود.

به حسن گفتم:

— برو تو این کوچه ها جار بزن، اگر آب خواستن برایشون می بریم.

حسن دست گذاشت دم گوشش، بنا کرد به جار زدن و رفتن تو

کوچه بی بست. دم هر پنجره و دری که می رسید داد می کشید که: «بهترین آب، آب سرچشمه... آبیّه!» من هم سر کوچه ایستاده بودم و با بچه ها معرکه داشتم. بکھو سر و کله حسن، خوشحال و نفس زنان، پیدا شد:

— مشتری، مشتری. یه آقایی گفت که: دوتا حلب آب بیار.

حسن فی الفور دوتا حلب آب کرد و مثل تیر رفت تو کوچه تنگ و

پیچ و واپیچ. از خوشحالی بال درآورده بود. نگاهش می کردم. رفت ته کوچه، دم خانه ای ایستاد. در خانه باز شد و مردی با زیرپیراهن و زرشلواری گشاد، کمر بند به دست، آمد بیرون. نرسیده، کمر بند چرمی و پت و پهن را خواباند تو گردن حسن. داد و بیداد حسن رفت هوا:

— چرا می زنی، پدرجون؟

— برای این که منو از خواب پروندی. دیشب تا صبح کشیک بودم و

فازه که مرگمو گذاشته بودم.

دویدم، رفتم جلو. بابا را شناختم. سرکار امجدی بود. صدام را بلند

کردم:

— نزن سرکار، ولش کن گناه داره. مگر چه کار کرده؟

— آخه یه بار اومد دم پنجره صدای صاب مردشو انداخت تو گلوش

و منو از خواب پروند. به روی خودم نیاوردم. رفت ته کوچه و باز اومد دم

پنجره و داد کشید. مردم سر ظهر خوابن، بچه دارن، مریضن، می‌خوان به چرت بخوابن، این چه موقع آب فروختنه مردم اینجا پول بامفت ندارن که آب بشکه بخورن. دیگه اینجا پیدات نشه، برو دیگه!

و دوباره با کمربند حمله کرد به حسن. حسن حلب‌های آب را برداشت و مثل گلوله دررفت. موقع دررفتن دسته‌ی یکی از حلب‌ها کنده شد. حلب افتاد و صدا کرد و آبش شری ریخت کف کوچه. سرکار برگشت، رفت تو خانه و در را قایم پشت سرش بست، درق.

کارد به حسن می‌زدی خورش در نمی‌آمد. قرمز شده بود، چه جور:

— داد و بیداد، عجب ملتی هستن این جماعت!

حسن پس گردن، جایی را که کمربند خورده بود مالاند. گفتم:

— تازه اول کاره. کاسبی همینه.

— تقصیر تو بود، مجید. گفتم: «جار بزن» زدم، یارو اوقاتش تلخ شد.

آدم کوفت بخوره بهتر از این نونه.

— گفتم که: سر ظهر بگذار نفسی چاق کنیم، زیر بار نرفتی.

بچه‌ها روی آب‌های ولو شده کف کوچه می‌دویدند. آب زیر

پاهایشان شلپ‌شلوپ می‌کرد. زمین خشک و داغ آب شیرین را می‌مکید.

حسن حلب خالی را گذاشت پشت گاری و حلب پرا خالی کرد تو

بشکه. راه افتادیم. حسن پاک دماغ شد بود. حال جار زدن نداشت. حرف

هم نمی‌زد. بابو تو گرما نفس نفس می‌زد و می‌رفت. گوش‌های کوچولوش

شل شده بود و گاری را دنبالش می‌کشید، خرچ خرچ.

□

دم غروب برگشتم خانه. فقط ده تا حلب آب فروخته بودیم. حسن

سفارش کرده بود که از حال و اوضاع آن روز چیزی به بی‌بی بروز ندهم.

اما، بی‌بی که، دم در، چشمش به لب و لوجه آویزان من و حسن افتاد،

شستش خبردار شد که حال و روز رو به راهی نداشتیم:

— کاسبی خوب نبود؟

حسن فرصت نداد من حرف بزنم، پرید وسط که:

— بد نبود، زن عمو. اما، کار سختیه. داد و بیداد از این گرما و از این

مردم.

بی بی آمد جلو، صورت بابو را نگاه کرد، دست کشید به پیشانی بابو. بابو پواش فرور کرد. سرش را بالا گرفت و با چشم های پیر و بی حالش بی بی را نگاه کرد. خرمهره های جلوی پیشانی اش را لرزاند. انگار با بی بی درد دل می کرد.

بی بی گفت:

— لابد این زبون بسته رو امروز خیلی اذیت کردین. حال و نا نداره. پاک لاغر شده.

بی بی داشت با حسن حرف می زد. سر حسن گرم بود، که حلبی برداشتم و از بشکه آب کردم و فوری بردم خانه تا بی بی با آب شیرین ترتیب چای را بدهد و یک خرده هم بریزیم تو کوزه و جگری تازه کنیم. حسن کج کج نگاهم کرد و به زبان بی زبانی گفت: «اصلاً ملاحظه آب رو نمی کنی، رفتم جلو و زیر گوشش گفتم:

— حسن، حقش بود به همسایه ها هم آب مجانی بدیم. سگرمه هاش را کشید تو هم:

— که چی بشه؟

اولا همسایه ان و از مون توقع دارن. هزار جور کار دستشون داریم. بعد از اون، وقتی سه چهار دفعه که آب شیرین و مفت از گلوшон پایین رفت و دیدن چه نعمتیه، عادت می کنن.

— خب، عادت کنن. چی گیر ما می آد؟

— عادت که کردن، وقتی خوب مزه آب شیرین زیر دندونشون رفت. آب تلخ و شور چاه از گلوшон پایین نمی ره، مخصوصاً بچه هاشون، آن وقت پواش پواش آب مجانی رو قطع می کنیم. آب مفت که قطع شد بچه ها بنا می کنن به نق زدن که ما آب شیرین می خواییم، بیچاره ها مجبور می شن بخرن، حتی اگر قرار باشه کاسه و کوزه شونو گرو بگذارن از آب شیرین دل نمی کنن. تو رودرواسی می مونن و فقط از ما آب می خرن، کارمون می گیره. چاره ای نیست جز این که اولش به خرده سرکیسه رو شل کنیم.

— برو بابا تو هم با این عقلت. هر روز از اول کوچه تا آخر کوچه، در هر خونه ای به حلب آب یا مفت بدیم، و خودمون باد هوا بخوریم؟ روزی

دست کم دو تا بشکه باید این جوری بسلفیم. داد و بیداد از این عقل! - لازم نیست به هر خونه به حلب آب بدیم. به کاسه آب کافیه. کاسه رو آب می‌کنیم می‌گذاریم تو سینی و می‌ریم در خونه‌شون، در می‌زنیم و می‌گیم: قابل شما رو نداره. دهن‌تون رو شیرین کنین، از بشکه خودمونه. شب به شب کاسه‌ها رو کوچکتر می‌گیریم تا می‌رسیم به پیاله «ماست خوری» و شب بعدش دیگه هیچی. روز بعدش گاری رو می‌آریم تو کوچه و داد می‌زنیم: «بهترین آب، آب...».

حسن جوری نگاهم می‌کرد که انگار کفر می‌گفتم. پاک زد تو ذوقم. حرفم را خوردم.

□

صبح روز بعد، ناشتایی خورده و نخورده، راه افتادیم. هوا داشت روشن می‌شد که از در خانه زدیم بیرون. پیرمردی کمک کرد. گاری را بستیم به پابو، و زدیم به کوچه. به حسن گفتم: - جار بزن.

- نه بابا، مردم خوابن. بچه دارن، مریض دارن، خسته‌ان. هنوز وقت جار زدن نیست.

از بغل باغی رد می‌شدیم، حسن از دیوار باغ رفت بالا و چوب کلفت و خوش‌دستی از داربست انگور، کند و کشید و آورد و گذاشت پشت گاری.

- چماق چرا برداشتی، حسن؟

- شاید لازم شد. دیشب تا صبح نخوابیدم. همه‌اش تو این فکر بودم که چه جوری با این ملت بسازم.

- اگر دهوا معوا شد من نیستم، ها.

- تو خودتو بکش کنار. هر زدنی، خوردنی هم داره.

- حالا کجا بریم؟

- ببر جایی که چهار تا حلب آب بفروشیم.

- محله دیروزی، چطوره؟

- اونجا، نه.

— می‌برمت جایی که چندتا خونه اعیانی بغل هم ساختن. ولی، ممکنه بزننمون.

— پاش پیفته به کتک‌کاری هم حاضرم.

بکوب بکوب رفتیم آن سر شهر، که خانه‌های روبه‌راهی، کیپ هم ساخته شده بود.

حسن رفت دم خانه اولی درزد. جوانک لنگ دراز و مشنگی آمد دم در، حسن گفت:

— آب آوردیم.

جوانک نگاهی به حسن، و نگاهی به گاری انداخت و درآمد که:
— مگر «حبیب آبی» دیگه نمی‌آد؟ امروز دو روزه که این طرف‌ها پیداش نیست.

— ما رو فرستاده. چرخ گاریش شکسته، نمی‌تونه بیاد.

— خیلی خب، بیارین؟

— چه قدر؟

— ده پونزده تا، بشکه رو پر کنین.

گل از گل حسن شکفت: «پانزده تا حلب! چهارتا مشتری این جوری باشه، اوضاع جور می‌شه».

حسن مثل فریره کار می‌کرد. تو یک چشم به هم زدن حلب‌ها را برد و بشکه‌شان را پر کرد. جوانک موقع پول دادن مج دستش را گرفته بود.

— چرا مچت رو گرفتی؟

— خوردم زمین، درد می‌کنه.

— دررفته. حتماً دررفته. من واردم. بگذار جاش بندازم.

حسن دست جوانک را گرفت و کشاند و پیچاند و مالش داد و گذاشتش رو سینه‌اش یارو آخ و وای کرد و طاقت آورد، حسن گفت:

— جا افتاد، همین جور تا ظهر نگاه‌اش دار خوب خوب می‌شه.

— خدا پدرتو بیامرزه.

راه افتادیم:

— حسن، مگر تو شکسته‌بندی بلدی؟

— نه بابا.

- پس چرا دستشو پیچوندی؟
 - باید دل این‌ها رو به جوری به دست آورد. کار دست اینهاست.
 در خانه دوم را زدیم. پیرزن روستایی آمد دم در، سیاه سوخته بود و
 دستمال ابریشمی سبز و سیاه بسته بود دور سرش، مثل بی‌بی.
 - سلام! «حبیب آبی» چرخ گاریش شکسته، ما براتون آب آوردیم.
 - هشت تا حلب ببر بریز تو بشکه.
 حسن دست به کار شد. کلک شش تا حلب آب را مثل برق کند.
 - شش تا حلب بیشتر نگرفت، مادر.
 - ما همیشه هشت تا، ده تا حلب آب می‌گرفتیم تا بشکه پر می‌شد.
 خب، بشکه تون پُر شد، دیگه جا نداره، ازتون زیادی که
 نمی‌خواهیم پول بستونیم.
 حسن پول را گرفت:
 - مال کجایی، مادر؟
 - مال طرف‌های «نرماشیر»^۱
 - ما به قوم و خویش داریم که الان چند ساله تو نرماشیره، خیلی از
 اون‌ها تعریف می‌کنه، چه مردمان خوبی داره نرماشیر!
 پیرزن خوشحال شد:
 - خوبی از خودتونه.
 راه افتادیم.
 - حسن، قوم و خویشتون تو نرماشیر کیه که ما خبر نداریم؟
 - هیچ‌کس، همین جوری به حرفی زدم، که دلش خوش باشه. باید
 اینها رو داشت. ارباب‌هاشون هیچ‌کاره‌ان.
 در خانه سوم را زدیم. دختر کوچولو موچولو و خنده‌رویی که
 لپ‌های ورآمده و برشته‌ای داشت آمد دم در.
 - «حبیب آبی» چرخ گاریش شکسته، نمی‌تونه بیاد. ما رو فرستاده.
 چند تا حلب آب بیاریم؟
 - شش تا.

۱. نرماشیر: نام محلی است در استان کرمان. نزدیک بم.

حسن حلب‌ها را آب کرد و برد. مثل تیر می‌رفت و می‌آمد. به دخترک گفتم:

— اهل کجایی؟

— اهل همین جا.

— چه مردمان خوبی داره اینجا. آدم از چشمش بدی می‌بینه از این مردم نمی‌بینه.

— بابام اینجا باغبونه.

— باغبونی شغل خوبییه، همش با گل و گیاه سروکار داره.

حسن دست زد سرشانه‌ام و پوزخندی زد و گفت:

— داری کاسب می‌شی، مجید.

و پول را از دخترک گرفت.

خانه چهارم.

— آب نمی‌خواهیم.

خانه پنجم

— سه تا حلب.

خانه ششم.

— پنج تا حلب.

دم خانه هفتم بودیم. حسن گفته بود: «مجید حواستو جمع کن، دور و بر تو، بها. تا سر و کله یارو پیدا شد، خبر کن.» رو همین حساب، پشت سرم را نگاه کردم. دیدم برق یک گاری آبی از ته خیابان پیدا شد. گفتم:

— حسن، اومد. نگاه کن، ببین چه جور داره می‌آدا

حسن برگشت، با کف دست قایم زد رو کفل بابو. بابو از جا کند. انداختیم تو کوچه‌ای و د، بدو. بخت‌مان بلند بود که بابو نیفتاد تو جو. زدیم تو بیابون خدا. نزدیک بود چرخ‌های گاری تو شن گیر کند. هرجور بود خودمان را رساندیم به ردیف درخت‌های سنجده، که بغل جوی سبز شده بود. ایستادیم. خیالمان که از بابت یارو راحت شد، نفسی چاق کردیم. بابو پوزه کرد تو جو، آب فراوانی خورد. ما هم دست و صورتمان را شستیم. حسن کیفور بود:

— مجید، بشکه خالی شد. حدود چهل تا حلب آب فروختیم. به

نظرم این جماعت آفتابه‌شونم با آب شیرین پر می‌کنن. داد و بیداد از پول
پامنت!

خندید. پول‌ها را شمرد و جرینگه ریخت تو کیسه‌ای که به گردش
آویزان بود. خوش بود. زیر سایه درخت سنجید دراز به دراز خوابید.
کبکش خروس می‌خواند:

الا دختر دو چشم زاغ داری
داری لای لای لای
مبید بر دست و میل باغ داری
داری لای لای لای

آفتاب صبح، افتاده بود رو تپه‌های شنی و باد تو شاخه‌های
درخت‌های سنجید می‌پیچید.

□

روز بعد، که رفتیم بشکه را آب کنیم، جعفرسیاه به حسن گفت:
— اوهوی، میخ طویله خروس^۱ بیا اینجا.
حسن سرش را انداخت پایین و انگار اصلاً چیزی نشنید، خودش را
زد به آن راه.

— با توام، اوهوی، بارو، میخ طویله خروس.
و آمد جلو، پس گردن حسن را گرفت. حسن داشت به چرخ گاری
ور می‌رفت، سرش را بالا گرفت:
— چیه؟

پاشد. ایستاد. جعفرسیاه، بغل دماغش را خاراند. ماهیچه‌های زیر
چشم‌هاش می‌پرید. چشم‌هاش را خون گرفته بود. پلک‌هاش می‌لرزید.
زل زده بود تو چشم‌های حسن. حسن راست تو روش و ایستاد.
دل تو دلم نبود. عقب عقب رفتم، و نگاه کردم. جعفرسیاه نه گذاشت
و نه برداشت، جلد، جفت کشیده آب‌دار، چپ و راست، خواباند تو

۱. میخ طویله خروس: در کرمان به آدم کوتاه (به مسخره) می‌گویند میخ طویله خروس.

صورت حسن، شتلق. حسن بکه خورد و لرزید. انگشت‌های جعفرسیاه بلند و چاق بود:

— این مزدکار دیروزت. تا تو باشی نری به مشتری‌های ما آب بدی. و راهش را کشید و رفت. سیگاری گیراند. حسن رو برگرداند. باریکه‌ای خون از لوله دماغش بیرون زده بود. خون داشت پایین می‌آمد، رو لب بالاش کج می‌شد و می‌پیچید و از بغل دهانش می‌آمد پایین، روی چانه‌اش. چشم‌هاش سرخ شده بود و رد پنج انگشت رو لب‌هاش مانده بود. آب دهانش را قورت داد. با پشت دست خون دماغش را پاک کرد. پاپوگاری را کشیده بود و برده بود. حسن رفت طرف گاری. چماقی را که جلوی گاری قایم کرده بود، برداشت. جعفرسیاه داشت قدم می‌زد و سیگار دود می‌کرد، و با خودش زرز می‌کرد.

— یارو هنوز از پشت کوه نیومده، می‌خواد شهر رو بچاپه!

پشتش به حسن بود. حسن رفت جلو. نگاهش کردم. زانو هام داشت می‌لرزید. تا جعفرسیاه آمد ببیند دنیا دست کیست، حسن صاف چماق را برد بالا، گذاشت تو گردنش، بی‌هوا. امانش نداد. یکی دیگر، زد رو بازوش، و تا جعفرسیاه آمد خودش را جمع و جور کند چماق آمد تو پهلوش. سیگار از دستش افتاد. دست گذاشت رو پهلوش، تو خودش پیچید و به زانو نشست:

— می‌زنی، ها!

— بله که می‌زنم، تا جونت دریاد.

حسن عقب‌گرد کرد و خواست فلنگ را ببندد. که جعفرسیاه بلند شد «بگیرینش». دوتا بارو که داشتند بشکه را پر می‌کردند و تو خط دعوا نبودند، خبردار شدند، پریدند، دویدند طرف حسن. حسن برگشت و چوب را دور سرش چرخاند. نمی‌خواست بزند. می‌خواست بگذارند فرار کنند. مرا بگو، داشتم زهره‌ترک می‌شدم. دندان‌هام همین جور تیک‌تیک بنا کرد به هم خوردن، از ترس. بلند گفتم:

— حسن، قرارمون این بود که هروقت دعوا شد، من نیستم.

پاروها با حسن دست به یقه شدند. یکی‌شان از پشت حسن را گرفت و رفیقش با مشت و لگد افتاد به جانش. جعفر سیاه، کم‌کم، بلند شد. رنگش پاك رفته بود. دست کرد تو جیبش و زنجیر بلند و دانه درشتی درآورد. چماق افتاده بود رو زمین. کسی به فکرش نبود. دلم می‌خواست بدوم، ورش دارم. ولی، زانو هام قوت نداشت. جعفر سیاه داشت می‌آمد جلو. دست چپش رو پهلوش بود. زنجیر تو دست راستش تاب می‌خورد. نمی‌دانم چه شد که یکهو شیر شدم. دست خودم نبود مثل نیر دویدم و چماق را برداشتم. گرفتم سر دستم. جعفر سیاه که چماق را دست من دید، چشم‌هاش را دراند، هاج و واج شد:

— تو هم آدم شدی، آنتر!

حسن همان‌جور که لنگ و لگد می‌زد و مشت تو چک و چانه‌اش می‌خورد، صداش را بلند کرد:

— مجید، تو دخالت نکن، برو بغل گاری و ایستا.

آماده بودم که اگر جعفر سیاه رفت طرف حسن، و خواست با زنجیر ترتیبش را بدهد. شل نیایم و چماق را حواله کله‌اش کنم. ولی خدایی شد که جار و جنجال هفت هشت نفر را دورمان جمع کرد. خودشان را انداختند وسط و پادرمیانی کردند، دوفرشان جعفر سیاه را گرفتند:

— ولشون کن، آغ جعفر. اینها که آدم نیستن.

و حسن را از زیر دست و بال رفیق‌های جعفر کشیدند بیرون. حسن آمد پای گاری و دست زد به گردن یابو. یابو راه افتاد. دویدم طرفش. چماق را ازم گرفت:

— قرار نبود تو خودتو قاتی کنی. اگر چیزی می‌زدن تو سر و کله‌ات می‌بایست جواب زن‌عمو رو بدم.

— اگر تو رو می‌گشتن، چی؟ تنها بودی.

نگاهی به‌ام کرد لبخندی زد که یعنی: «ممنونم به فکر من هستی.» رفتیم لب جویی، همان نزدیکی‌ها. حسن دست و رویش را شست. سرش را بالا گرفت که خونِ دماغش بند بیاید. بغل چشم راست و جا به

جای صورتش سیاه و کبود شده بود و داشت باد می کرد. تَف کرد. تَفش خونی بود. مُشتی آب ریختم رو سرش. گفت:

— مجید، دیدی چه جوری جعفر سیاه رو زدم! الان باید بره خونه، کلک دو مثقال نریاک رو بکنه، تا حالش جا بیاد.

ته دلش خوشحال بود، هرچند درد داشت. غمش نبود. سبک شده بود. پیراهنش چِر خورده بود، از سرشانه تا پایین.

حال حسن که کم کمک جا آمد، راه افتادیم.

□

آفتاب مخ آدمیزاد را داغان می کرد. روی گردن و زیر بغل هامان لیج هرق بود. شُر و شُر عرق می ریختیم. عرق رو پِشانی و شقیقه مان راه افتاده بود. یابو نفس نفس می زد. هن و هن می کرد و گاری را دنبالش می کشید و می رفت. حسن جار می زد.

— بهترین آب، آب سرچشمه... آبیّه.

اینجا و آنجا بیست تا حلب آب فروختیم. حسن افتاد به ولخرجی، هندوانه ای خرید. قاچ قاچ کردیم و خوردیم. پوست هاش را هم دادیم به یابو، که با کیف خورد و آب از لب و لوجه اش چکید.

حسن سفارش کرده بود که جریان دعوا را به بی بی بروز ندهیم. اما بی بی، خدا را شکر، چشم داشت و سروصورت حسن را می دید و هم چرخوردگی پیراهنش را. زیر زیانم را کشید:

— حسن دعوا کرده، مجید؟

— نه.

— زیر چشم هاش، سر و صورتش باد کرده، سیاه شده. راستشو بگو

خیال می کنی من نمی فهمم؟

رو راست، سیر تا پیاز قضیه را براش تعریف کردم. اوقات بی بی تلخ شد. حسن که گاری را برد تو خرابه و آمد. بی بی افتاد به نصیحت کردن، و حرص و جوش خوردن:

— به وقت می بینی زدن کشتنتون و انداختنتون تو بیابون. این که راه و

رسم کاسبی نیست، آدم با زیون، خوش می‌تونه مار رو از سوراخ دیوار بکشه بیرون.

□

روز بعد، حسن تنها رفت پی کاسبی.

– تو نیا، مجید. خودم شهر رو بلد شدم.

بی‌بی گفت:

– حسن، باز دعوا نکنی، ها. اینجا شهره، کسی به کسی نیست.

– من با کسی دعوا ندارم، زن‌عمو. سرمو و کارم. اما، وقتی پا رو

دُمب آدم می‌گذارن چه کار می‌شه کرد؟

بی‌بی رو کرد به من:

– مجید، بشین به درس‌هات برس. نمی‌خواهی بری دنبال گاری.

دوتا تجدیدی داشتم.

– بی‌بی، کو تا امتحان. هنوز خیلی مونده.

– بالاخره، می‌رسه. چشم به هم بزنی می‌رسه.

حسن رفته بود. صدای غریچ غریچ گاری، تو کوچه می‌پیچید و دور

می‌شد.

آفتاب پهن شده بود و من نشسته بودم به کتاب خواندن. دلم پیش

حسن بود. همه‌اش فکر می‌کردم که: «الان دارن حسن رو می‌زنن، و

هیچ‌کس به دادش نمی‌رسه.» دلم می‌خواست بلند شوم، بهرم رو چرخ و

بروم پیدايش کنم. اما، بی‌بی قدغن کرده بود که از جام جم نخورم. بی‌بی

نشسته بود به خیاطی، داشت پیراهن حسن رامی‌دوخت. دست‌هاش را

نگاه می‌کردم و صورتش را. حواسش جای دیگر بود. یکهو صدایش را

بلند کرد:

– بلند شو، مجید. برو ببین حسن رو پیدا می‌کنی یا نه؟ دلم داره

شور می‌زنه. پسره غریبه، دهاتی کله شقه، به وقت کاری دست خودش

می‌ده.

خوشحال شدم. کتاب را بستم و مثل فنر پاشدم، رفتم سراغ چرخم.

— اگر دعوائی، چیزی، بود تو خودتو قانی نکنی، ها.
 — وایستم تماشا کنم؟
 — نه، بهر پرو پاسبان خبر کن. به مردم بگو سواشون کنن.
 پریدم رو چرخ و از در خانه زدم بیرون.
 — زود برگردی، دلم هزار راه می ره اگر دیر کنی.

□

هر جایی که می دانستم می شود حسن را پیدا کرد، رفتم. پیداایش نکردم. لنگ به چرخ زدم و کوچه و پس کوچه شهر را گشتم، تا این که، الله اکبر ظهر، توی خیابان خلوتی، برق گاری و بشکه را از دور دیدم. یک گاری آبی دیگر هم کنارش اتراق کرده بود. شستم خبردار شد، که بله؛ حتماً بزن بزنی تو کار است. معنی ندارد که گاری آبی غریبه کنار گاری ما باشد. لابد حسن رفته به مشتری های آنها آب فروخته، و حالا دارند حسابش را می رسند. دور و برم را نگاه کردم. نه پاسبانی بود و نه کسی آمد و رفت می کرد. خیابان دم ظهر خلوت بود. کم کم جلو رفتم. گوش تیز کردم ببینم صدای داد و بیداد و آخ و وای و فحش های آب دار می آید یا نه. صدایی نمی آمد. پیش خودم گفتم: «زدن و کار رو تمام کردن. حسن فحش کرده یا کشته شده. یا همه رو بردن کلاتری».

نزدیک شدم. از پشت گاری ها صدای خنده شنیدم. صدای حسن هم بود که می خندید و حرف می زد. کله کشیدم. دیدم: به به، حسن آقا، با چند تا از آب فروش ها، ریخته رو هم و بگو بخندی راه انداخته که آن سرش ناپیدا. انگور فراوانی هم خریده اند و نشسته اند و دارند می خورند و نجوش و بش می کنند، نان و حلوا ارده مفصلی هم در کار بود که لابد حسن جمعش را کشیده بود. حسن حلوا ارده خیلی دوست داشت. زمستان و تابستان حالی اش نبود، می حلوا بخورا

— سلام، حسن. چطوری؟

— به! سلام مجید. بیا، بیا انگور بخور.

بعد رو کرد به رفقاش:

— مجید بهتر از من تعریف می‌کنه که چه جور جعفر سیاه روشل و پل کردم.

خوشه انگوری برداشتم و خوردم.

بابو را نگاه کردم. سر کرده بود تو توپره‌اش و داشت لپ‌لپ می‌خورد. رفتم جلو. دستی زدم به گردنش. سرش را بالا گرفت. نگاهم کرد. تکه‌ای از خوشه انگور کندم گرفتم جلوی دهانش، بال‌های زمخت و ترش انگور را از کف دستم برداشتم و لپ‌لپ خورد. بابوی غریبه نگاه می‌کرد. به او هم انگور دادم. بابوها همدیگر را نگاه می‌کردند. انگور به دهانشان مزه کرده بود.

— خدا حافظ، من رفتم.

حسن گفت:

— کجا؟

دور شده بودم. چرخ تو خیابان خاکی خوب می‌رفت. ویراژ می‌رفتم و قیفاج.

□

حسن، شب، سر صحبت را باز کرد:

— باید حلب‌هامو عوض کنم، حلب کوچک بخرم. اگر سر حلب بسته باشه بهتره. لازم نیست لب‌البش کنم. مشتری نمی‌فهمه که پُره یا نه. صدای بی‌بی درآمد که:

— حسن هر کاری می‌کنی، حلال و حروم نکن که آن دنیا حساب و کتاب تو کاره. همین دنیا هم پاشو می‌خوری.

— چی می‌گی، زن عمو. همه این کارو می‌کنن. تازه بعضی‌ها چهارتا حلب می‌برن شش تا حساب می‌کنن. کلک می‌زنن، حلب پُر می‌برن و پر برمی‌گردونن.

— آخرش چی؟ اگر تو بخوای این کارها رو بکنی وای به حالت! دیگه تو روت نگاه نمی‌کنم. پول حلال چقدر خیر و برکت داره، که حرومش داشته باشه. این کارها رو کی یادت داده؟

حسن که دید حرف ناجوری زده و سببه بی بی پرزور است، حرف را برگرداند:

— باید فکری به حال بشکه بکنم. خیلی ازش آب می‌ره. با خرما و این جور چیزها نمی‌شه خوب جلوی آب رو گرفت. باید به روز دست از گار بکشم ببرم بدم لحیمش کنن.

بی بی پیراهن حسن را، که دوخته و شسته بود، آورد. گذاشت چلوش.

— شرمنده‌ام کردین، زن عمو. اسباب زحمت شدم. اخم‌های بی بی هنوز باز نشده بود، توبش همین جور پر بود.

□

چند روز بعد، وقتی حسن، شب به خانه آمد. می‌شلید و حالش خوش نبود. گشاد گشاد راه می‌رفت.

— چیه حسن؟... چته؟ جعفر سیاه زده شل و هلت کرده؟

— نه بابا، آشتی مون دادن. فقط بلده برای آدم‌های تو سری خور هارت و پورت کنه. خدا می‌دونه چقدر کتک خورده تا شده «جعفر سیاه» بدبخت و افوری!

— اگر دعوا نکردی، پس چرا می‌شلی؟

سر گذاشت دم گوشم.

— دور از جونت، یه کورک زده هشت رونم، اون بالا بالاها، جای ناجور، به این گندگی. نمی‌تونم راه برم. راه که می‌رم درد امونم رو می‌بُره. — از بس خرما خوردی، حلواالرده خوردی، تو این گرما.

— اگر در به همین پاشنه بچرخه، فردا نمی‌تونم دنبال گاری برم.

— خب، نرو. دنیا که به هم نمی‌خوره.

— اگر بمیرم هم باید برم. تو یکی از خونه‌های گنده عروسبه. امروز می‌تا حلب آب گرفتن. قراره فردا صبح و فردا شب هم کلی آب بخرن. به هزار معرکه و ریش گرو گذاشتن پیش نوکرشون جورش کردم که فقط از من آب بخرن.

بی‌بی، شیرخشت و ترنجبین و عناب و ختمی^۱ و... هرچه دم دستش بود و «خنکی» بود بست به شکم حسن، که روبه‌راه شود. إفاقه نکرد. رنگش سیاه و زرد شده بود و همچنین بفهمی نفهمی تب داشت با همه این حرف‌ها، صبح علی‌الطلوع، باشد. خودش را کشاند و گاری را برداشت و لنگ‌لنگان زد به کوچه و خیابان.

آنقدری از ظهر نگذشته بود که یکهو دیدیم حسن آمد. چه حالی، چه اوضاعی داشت! خدا می‌داند. لب‌هایش داغمه بسته و کبود و خشک. چشم‌هایش یک بند انگشت رفته بود تو. سفیدی چشم‌هایش پاک زرد شده بود. صورتش سیاه و سرخ، عین لبو. مثل کوره آهنگری می‌سوخت. زانوهایش می‌لرزید. نرسیده، افتاد بغل حوض زیر درخت انگور.

— زن‌عمو، مُردم. تا خودمو به اینجا رسوندم صدبار مردم و زنده شدم.

گاری را گذاشته بود تو کوچه. افار یا بو را بسته بود به درخت توت. بی‌بی دستپاچه شد. باز رفت سراغ دارودوای خودمانی، به زور به خوردش داد. یک تومان هم گذاشت تو مشت من:

— مجید، بدو برو به هندونه خوب و رسیده بخر بیار، که برایش خوبه.

بعد، رو کرد به حسن:

— ظهر چی خوردی، حسن؟

صدام را بلند کردم:

— نون سنگک و حلواارده شکری. داد و بیداد از حلوا

و پریدم رو چرخ.

سر راه یا بو را دیدم، که داشت زیر سایه بید از توپره‌اش گاه و جو

۱. شیرخشت و ترنجبین و عناب و ختمی: داروهای گیاهی که تب‌بر و «خنکی» است. به «خنمی» کرجک، گل پنیرک (و بعضی‌ها هم بنفشه) می‌گویند.

می خورد و دمش را می جنباند و تفریح می کرد.

□

بعد از ظهر، حسن هرچه کرد نتوانست خودش را جمع و جور کند. سرها و ایستد، و برود به خانه عروسی ها آب بدهد. داشت از غصه دق می کرد. حسابی تب کرده بود. می سرما سرماش می شد و هذیان می گفت. قاتی کرده بود:

— یارو گفت حتماً بیایی. عروسیه. قول می دی که بیایی؟ به وقت دست ما رو نگذاری تو رنگ. سه تا حلب اونجا، دوتا اونجا. می یابو، آروم بگیر صاب مرده. وای مردم. هش... هون... هش...

زبانش را درآورده بود و روی لب های خشکش می کشید. چشم هاش سرخ شده بود. آب آوردیم و هاشویه اش کردیم. یک خرده آرام گرفت و تبش آمد پایین.

— مجید، تو بشکه پر از آب. تو برو در خونه شون. بگو: حسن نتونسته بنیاد. به اون پیرمرده بگو، اسمش مشتی اکبره.

— من نمیرم. روم نمی شه.

حسن التماس می کرد. بی بی درآمد که:

— خب، برو مادر. مگر چه هییی داره؟ اولش هم روت نمی شد.

دهدی کم کم عادت کردی؟

حسن گفت:

— خود پیرمرده کمک می کنه. حلب ها رو خودش می بره می ریزه تو بشکه.

بی بی گفت:

— ثواب داره، مادر. مردم انتظار می کشن، این بیچاره هم قول داده.

— تو هم باید با من بیایی، بی بی.

— دیگه چه کار کنم؟! مر پیری، جلو دوست و دشمن، راه بیفتم

و نهال گاری آبی؟ خوبه والله!

— شاید دعوا شد. شاید خواستن منو بزنن. وقتی تو باشی جیغ و

و بی‌ی راه می‌اندازی. جرأت نمی‌کنن منو بززن.
راستش، بی‌بی هم افتاد تو فکر که یک وقت دعوا راه می‌افتد و
گاری دارها حسابم را می‌رسند.

رو همین حساب، خدا بیامرز، راضی شد که چادرش را بیندازد
سرش، رویش را تنگ بگیرد و از پشت سر، دورادور، بیاید و هوای مرا
داشته باشد

— می‌بینی که آخر عمری منو به چه کارهای وادار می‌کنی! تو این
شهر همه چیز داشتیم غیر از «زن آب فروش» که اونم پیدا شد.
هوا تاریک می‌شد که راه افتادیم. حسن گفته بود که «سرشب هم
برین، عیبی نداره.» سرشب خوب بود. کسی به کسی نبود. من و بی‌بی
خجالت نمی‌کشیدیم و آبرومان حفظ می‌شد. نشانی خانه را داشتیم. آن
سر شهر بود.

بی‌بی زیر چادر لنگداند می‌کرد و پشت سرم می‌آمد. اگر آشنایی
می‌دید خودش را می‌کشید کنار که به سلام و علیک نیفتد. همین جور که
می‌رفتیم بکهو چشمم افتاد به معلم عربی مان، داشت با چرخ از روبه‌رو
می‌آمد. گاری را ول کردم و مثل تیر برگشتم.

اوقات بی‌بی تلخ شد:

— چی شد؟... چرا برگشتی؟

— معلم مون داره می‌آد. خجالت می‌کشم.

آقا آمد. من و بی‌بی چسبیدیم به دیوار. اما، نتوانستیم از چشم معلم
پنهان شویم. شک ورش داشته بود:

— چرا قایم شدی، مجید؟

سلام کردم. بی‌بی هم سلام کرد.

— داریم می‌ریم عروسی، آقا!

— درس هات رو خوب می‌خونی؟

— بله آقا.

آقا رفت. نفس راحتی کشیدم و دو... م دنبال گاری. بابو عوضی رفته

بود تو کوچه تنگی و گیر کرده بود. با چه خواری و زاری پس پس
آوردیمش تو کوچه اصلی، و راه افتادیم.

بی بی، می زیو لب غُر غُر می کرد:

— این هم کار آخر عمرمون. خدایا دیگه می خوای چه جوری ما رو
انتحان کنی و از این دنیا ببری؟

بیچاره، پاش درد گرفته بود و نمی توانست پابه پای یابو برود، گفتم:

— بی بی می خوای پشت گاری سوار بشی، یا اصلاً بشینی رو یابو؟

شبه، کی به کیه.

بی بی حرف نزد. خودش را می کشاند و می آمد. آنی زیانش بند

نمی آمد. همین جور غُر می زد.

وقتی رسیدیم دم خانه عروسی ها، کلی از شب گذشته بود. خانه

شلوغ و هلوغی بود که نگو. بی بی تو نیامد. تو کوچه، آن دور، بغل گاری

وابستاد. رفتم تو بیا و برو و شلوغ هلوغی مشتی اکبر را پیدا کردم، گفتم:

— حالا می آیین؟!

داستان «دُمُل»^۱ حسن را برایش گفتم، گفتم:

— خیلی خوب، زودتر گاری را بیار تو. اون دوتا خمره بزرگ رو پر کن.

— تنهایی نمی تونم، شما هم باید کمک کنین.

زورش می آمد کمک کند. اما چاره ای نداشت.

در خانه بزرگ بود. گاری راحت می رفت تو. جلوی خانه پر از دار و

درخت بود. از زیر درخت ها رد شدیم. درخت های دو طرف راه را

چراغانی کرده بودند. یابو از چراغ های رنگ و وارنگ می ترسید و می

پس پس می رفت. افسارش را گرفتم و به زور کشاندم و بردمش جلو.

حیات خانه را سرتاسر قالی انداخته بودند، سی چهل تا آدم نشسته بودند

رو صندلی ها و جلو شان میوه و شیرینی بود.

حلب ها را می گذاشتم زیر بشکه، پُرشان می کردم و مشتی اکبر

۱. دُمُل: دانه بزرگ چرکی (کورک) که روی پوست بدن به وجود می آید.

می‌برد و می‌ریخت تو خمره‌هایی که بغل بند و بساط چای و قلیان بود. همین‌جور که داشتیم حلبی را پر می‌کردم، یکهو صدای ساز و دهل و دایره و دمبک از تو کوچه آمد. داشتند عروس را گلچین گلچین می‌آوردند تو. آینه‌ای گرفته بودند جلوش. دوتا جوان هم با چراغ توری جلو جلو می‌آمدند. مزغانچی‌ها خوب می‌زدند و قشنگ می‌خواندند: «بادا، بادا... مبارک بادا... ان‌شاءالله مبارک بادا، خیلی خوشم آمد. ایستادم به تماشا. جماعت هنگفتی پشت سر عروس بود. زن‌ها هلله می‌کردند و بر و بچه‌ها تو دست و پا وول می‌خوردند. یاروی گنده‌ای، دوتا دستمال گرفته بود سر دست‌هاش و می‌چرخاند، می‌رقصید و قر و قنبیل می‌آمد. زنی با سینی که توش منقل کوچولویی بود جلو جلوی عروس می‌رفت. اسفند می‌ریخت تو منقل، رو آتش. اسفندها تق‌وتوق می‌کردند و صداشان تو صدای دمبول و دیمبول دایره و دمبک گم می‌شد. رفته بودم تو بحر عروس‌کشان و دالامب و دولومب مزغانچی‌ها، نیشم تا بناگوش واشده بود که یکهو، میان هیر و ویر، مشتی اکبر هوار زد:

— بگیر، بگیر جلوی بابو رو، بچه!

تا آمدم به خودم بجنبم، بابو چهارنعل از جا کند. از بزن و بکوب مزغانچی‌ها و هلله جماعت و نور چراغ‌ها، هول کرد، و مثل تیر دوید. گاری را دنبالش کشاند. شیر بشکه باز بود. بابو رفت تو حیاط، روی قالی‌ها و میان صندلی‌ها، دوید. آب شُر و شُر از شیر بشکه می‌ریخت. بابو پاک دیوانه شده بود. از ترس قوتی پیدا کرده بود که نگو. عینهو اسب‌های تو فیلم‌ها، دست‌هاش را بلند کرد و سرپا ایستاد و شبیه کشید. مشتی اکبر، دلیری کرد. پرید دهنه بابو را گرفت. بابو تکانی به سر و گردنش داد و مشتی اکبر را انداخت زمین و در رفت.

مات مانده بودم که بابوی زهرتی چه زوری پیدا کرده است. دویدم دنبالش و هُش‌هش کردم و شلنگ انداختم، اما، به گردش نرسیدم. بابو یک دور دور حیاط چرخید. انگار اسب مسابقه. مهمان‌ها از ترس بابو و بشکه‌های آب، بلند شدند و دررفتند. چرخ‌گاری گرفت به میز و بند و

هساط میوه‌ها و شیرینی‌ها. میز افتاد. صدا کرد، گرمب! سیب و هلو و خیار بود که قل خورد روی زمین. شیرینی‌ها ریخت. حیوان بیشتر وحشت کرد. شبهه کشد. روی زمین بند نبود. پاک وحشی شده بود. یک دور دیگر، مثل برق، تو حیاط چرخید، و هرچه صندلی سر راهش بود انداخت و آب پاشید روی قالی‌های نازنین. انگشت به دهان مانده بودم که چه کنم... چه کار می‌توانستم بکنم؟

یابو، عین گربه ترسیده‌ای شده بود که تو اتاق گیر کرده باشد و پی راهی می‌گردد که بزند به چاک، انداخت تو راهروی حیاط، طرف در، درست تو سینه مزغان‌چی‌ها و عروس، که انگار رو آینه راه می‌رفت. زنی که منقل اسفند دستش بود، منقل و سینی را انداخت، جیغ کشید و رفت و چسبید به درختی. همین جور آدمی که قر و قنبیل می‌داد و آنهایی که آینه و چراغ‌ها را می‌آوردند. چپیدند تو درخت‌ها. زن‌ها و بچه‌ها جیغ و ویغی راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا، بارخت‌های مکش مرگ‌مای توری دوزی و زلم و زیمبو‌هایی که به گل و گردنشان آویزان بود این طرف و آن طرف می‌دویدند. دوتا زن چاق غش کردند. بابایی داد کشید که:

— به نفر بگیره جلوی این صاحب‌مرده رو.

جوانی، جوانی کرد و پرید که پال یابو را بگیرد. چرخ‌گاری رفت رو پاش و خورد به زانوش، ناله‌اش درآمد و افتاد. مزغان‌چی‌ها، ساز و نوا را ول کردند و تار و دمبک به بغل لای درخت‌ها گم و گور شدند. عروس پاک گم شده بود. راه یابو باز شد. مثل گلوله از در زد بیرون. دویدم دنبالش. رفتم تو کوچه. صدای بی‌بی آمد:

— کجا می‌ری، مجید؟... چرا یابو رو ول کردی؟

بیچاره رفته بود تو کوچه پهلویی. پشت دیواری و ایستاده بود که جلوی چشم نباشد. خبر نداشت که اوضاع از چه قرار است. یابو همچنان، عین دیوانه‌ها، چهارنعل می‌تاخت و هنوز آب از بشکه می‌ریخت. سرازیری ناجوری بود. یابو افتاد تو سرازیری. اگر هم می‌خواست بایستد، نمی‌توانست. سرپایینی و زور بشکه و گاری

می بردش. از دور می دیدمش. رفت و رفت و رفت. وقتی من و بی بی به اش رسیدیم که زبان بسته به زانو افتاده بود کف کوچه. افسارش افتاده بود تو دست و پاش و نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند. چرخ گاری کنده شده بود، و قل خورده بود و رفته بود، خدا می داند کجا. بشکه به پهلوی افتاده بود و ازش چکه چکه آب می چکید.

حیوان نفس نفس می زد و چشم های درشتش تو تاریکی برق می زد. هرچه کردم نتوانستم بلندش کنم.

جماعتی دورمان جمع شدند. هرکس چیزی می گفت. چند نفر زور زدند که یابو را بلند کنند، نشد.

یکی گفت:

... نمی تونه بلند شه، جفت قلم هاش شکسته، زبون بسته.

بی بی نشست بالای سر یابو. صدای چک چک چکیدن آب از بشکه می آمد.

ایل و تبار عروس و داماد آمدند که ببینند چه خبر شده. اول توپشان پر بود. اما، حال و روزمان را که دیدند، زیاد پاهای مان نشدند. فقط یکی شان گفت:

... ازتون شکایت می کنیم. باید تون پس بدین. گفتم:

... خدا پدرتون رو بیمارزه با او دُمبک زدنتون. یابو رو به این روز نشوندین، یه چیزی هم طلبکار شدین؟ ... سرمایه مون رفت.

□

یابوی پیر دیگر یابو نشد که نشد. از دار دنیا رفت. کاری هم از دست بی بی برنیامد.

□

حسن چند روزی تو رختخواب بیماری ماند و از غصه یابو و بند و بساط آب فروشی، روز به روز حالش بدتر شد. دارو دوا بی بی کارساز نبود. بردیمش دکتر. سوزن و دوا، کم کم، تبش را آورد پایین. پاشد راه

افتاد. چندبار جعفر سیاه فرستاد دنبالش که:

— بیا، برای ما کار کن. از زرنگی ات خوشم آمده. اگر پیش من بیایی کمک دستم می‌شی. کم کم می‌گذارم جای خودم.
حسن دل دل می‌کرد. استخاره می‌کرد. امروز و فردا می‌کرد.
یک روز صبح، کلهٔ سحر حسن بار و بند پلش را برداشت، و انداخت رو کولش.

— زن عمو، مجیدا خدا حافظ. بدی خوبی از ما دیدن حلالمون کنین، خیلی به شما زحمت دادم.
— کجا می‌خواهی بری؟
— ده، دلم برای مادرم تنگ شده. چند هفته که ازش خبر ندارم.
دیشب به خوابم اومد. حالش خوب نبود. خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه.

— به دلت بد نیار، ان شاء الله که چیزش نیست.
بی‌بی، یک خرده قند و چای کرد تو کیسه‌ای که مادر حسن انجیر خشک کرده بود توش، و برامان داده بود.
— مادر تو سلام برسون.
کیسه را داد دست حسن.
— چرا خجالتمون می‌دین، زن عمو؟
— قابل نداره.

حسن رفت. هنوز تو کوچه بود که یکهو بی‌بی چیزی یادش آمد.
فوری گوشت کوبیده‌ای که از شب مانده بود گذاشت لای نانی و پیچید توی دستمالی.

— بدو مجید، تا دور نشده به‌اش بده.
پریدم رو چرخ، مثل تیر دنبالش رفتم. کمرکش کوچه گیرش آوردم.
دستمال را به‌اش دادم.
— قربون دستت.
— برمی‌گردی، حسن؟

- خدا عالمه. شاید برگشتم پیش جعفرسیاه. کسی چه می‌دونه؟
 - اگر برگردی می‌زنیم به په کار دیگه. کار نون و آب‌دار. پول‌مولی
 جور کن بیا.
 خندید.
 - چرا می‌خندی؟
 - تعجبم که تو چه جوری می‌خوای با این دست‌وپات تو این شهر
 زندگی کنی و لقمه‌ای نون دربیاری!
 - مگه دست و پام چه جوریه؟
 جواب نداد.
 خندید. خندید و رفت.

تشویق

بالاخره، تَق کار درآمد، و معلم ریاضی مان، تو دفتر، به آقای مدیر گفت:
- حساب مجید پاک خرابه، به مادرش خبر بدین که اگر رد شد گله
نکنه.

خبر به گوش بی بی رسید. آب پاکی ریختند رو دستش که:
- اگر مجید فکری به حال ریاضی اش نکنه، و همین جوری پیش بره،
امسال بی برو برگرد افتاده. بدجوری هم افتاده.
خدایا مرز، آمد خانه. نشست پشت قلیانش، هی پک به قلیان زد و
هی ناله و نفرین کرد:

- چه قدر من بیچاره رو می جزونی؟ خدا از سر تفصیرات نمی گذره.
هرچی خواستی برات روبه راه کردم که درس بخونی و آدم بشی، نشدی
که نشدی. هرچه نصیحت می کنم انگار با این دیوار حرف می زنم. عین
خیالت نیست. به روز قدر منو می دونی که دیگه به این دنیا نباشم.
اون وقت افسوس می خوری و پشت دستتو گاز می گیری. اما، بی فایده
است. هیچ کس نیست که بگه خرت به چند. اگر امسال رد بشی، من
می دونم و تو. دیگه نباید پا تو این خونه بگذاری. دیگه نمی خوام نگاهم
تو صورت بیفته. چرا باید من پیرزن بدبخت رو بکشونن تو مدرسه،
چلوی اون همه آدم لُترانی بارم کنن؟ مگر تو چه چیزی از بچه های دیگه
کم داری؟ عوض خوندن این کتاب های کوفتی، بشین حسابتو درست
کن.

— بی‌بی، اگر کسی پیدا بشه و به خورده کمکم کنه، ریاضیم خوب می‌شه.

این بود که افتادم به پیدا کردن «استاد ریاضی» پرس و جو کردیم، و خلاصه پیدااش کردیم. آدم خوبی بود. با آنکه پیر بود و بدعق، اما کله‌اش خوب کار می‌کرد و اهل «حساب» بود و اسکناس را خوب می‌شناخت. بی‌بی به قول خودش، از گلوی من و سرو لباس مان زد و از نظر مادی در حقش کوتاهی نکرد. وقتی می‌آمد که به‌ام درس بدهد، بی‌بی دم‌به‌دم براش چای و میوه و شربت می‌آورد، که گلوش تازه شود و بتواند با من سر و کله بزند. می‌ازش می‌پرسید:

— آسید یحیی، به نظر شما امسال قبول می‌شه، یا نه؟

— ان‌شاءالله. ما زحمت خودمون رو می‌کشیم، بی‌بی. بقیه‌شو دیگه خودش باید همت کنه.

— شما فکر می‌کنین، این چه عیبی داره که حساب تو کله‌اش نمی‌ره؟

— سر به هواست، بی‌بی. سر به هوا.

آسید یحیی، تعلیمی کلفت و گره‌گراهی داشت، که هر وقت، سر به هوا می‌شدم، می‌برد بالا، و قایم می‌آورد رو دست‌ها و زانو‌ها و حتی پس‌گردنم، و این شعر قدیمی ملامکتبی‌ها و معلم‌های سختگیر را با آهنگی کش‌دار و تودماغی می‌خواند:

تا نباشد چوبِ ثر

فرمان تبرد گاو و خر

راستش، خجالت می‌کشیدم که جلوی بی‌بی ترتیب دست‌وها و پس‌گردنم را می‌دهد. رو همین حساب، چند بار، یواشکی، پیشش التماس کردم که: «آقا، اگر می‌بینین که بدون کتک‌کاری پیش نمی‌ره، حرفی نیست، بزنین. صاحب‌اختیارین. اما، جلوی بی‌بی دست نگه‌دارین».

این حرف‌ها به خرج آقا نمی‌رفت. بی‌بی هم موقع کلنجار رفتن استاد با من، از جاش جم نمی‌خورد. همین جور می‌نشست گوشه‌اتاق، زیرچشمی می‌رفت تو کوکم که ببیند چه قدر پیشرفت می‌کنم از

چشم‌هاش معلوم می‌شد که وقتی آقا تعلیمی را نذر می‌کند ناراحت می‌شود. اما، از آنجایی که حتم داشت این ضربه‌های استادانه برای آهسته‌آهسته بسیار مفید است، به روی خودش نمی‌آورد و بعد از هر گفک‌کاری، یک استکان چای پرمایه می‌گذاشت جلوی استاد، تا نخستگی درکند. استاد از روی ساعت جیبی، درست یک ساعت و ده دقیقه درس می‌داد و پا می‌شد و می‌رفت پی کار و زندگی‌اش. بی‌بی همن بدرقه، فی‌المجلس، دو تومان نقد، می‌گذاشت کف دستش.

آقا، ده دقیقه اضافه را تخفیف می‌داد و به حساب خورد و خوراک و فزیر می‌گذاشت، که نانش حلال باشد. روی هم رفته، اگرگاهی بدقولی نمی‌کرد و یک روز ما را چشم به انتظار نمی‌گذاشت، آدم نازنینی بود. خوب، کوکب‌خانم خیلی سفارش ما را به‌اش کرده بود، قوم و خویش کوکب‌خانم، همسایه‌مان بود.

باری، ناله و نفرین‌ها و عجز و التماس بی‌بی، و همچنین زحمات سفت و سخت آسیدیحیی کار خودش را کرد. سبزه روز تعطیلی نوروز را خانه‌نشین شدم. نشستم گنج‌خانه. از همه کس و همه چیز، حتی کتاب و سینما و قصه و شعر، دل‌کندم و زانو زدم و حسابی چسبیدم به ریاضی. ریاضی پدر در بیار. چشم و چارم کور شد تا توانستم یک‌خرده حساب بکنم توکله‌ام، و برای امتحانی که قرار بود، بعد از عید بدهیم آماده شوم.

□

روز امتحان‌کذایی، دلم قرص بود که وضعم رویه‌راه است. سوال‌ها را که دادند، نگاهشان کردم. دیدم، بله، همه‌شان را فوت آم. نیشم تا پناگوش باز شد و از ته دل ذوق کردم. رفتم تو بحر حل کردن مسأله‌ها. معلم، که از سابقه ناجور من در کار ریاضیات اطلاعات وسیعی داشت و پاک ناامید بود، می‌آمد بالای سرم و رو دستم را نگاه می‌کرد، وقتی می‌دید که دارم عین فریره مسأله‌ها را حل می‌کنم و جواب‌ها را مثل آب خوردن درمی‌آورم، سر تکان می‌داد و لبخند ملیحی می‌زد و می‌رفت پی کارش. القصه، مثل تیر ورقه‌ام را پُر کردم و دادم دست معلم. شنگول و

سرکیف پریدم رو چرخ. بال درآوردم و تا خانه رکاب زدم. زیر لب آواز خواندم و مثل برق خبر گل کاشتم را به بی بی رساندم. خدا بیامرز که دید روسفید از کار درآمد، گل از گلش شکفت، و یک خرده از قاووت‌های خوشمزه‌اش را که به فلک نمی داد و همیشه خدا نه یخدان، زیر رخت هاش، قابم شان می کرد، ریخت تو نعلبکی و داد به ام تا کله ام بیشتر قوت بگیرد و باز هم از این جور شیرین کاری ها بکنم.

□

نمره ها را که دادند -۱۴- گرفته بودم. خبر گرفتن -۱۴- از ریاضی، آن هم توسط مجید، مثل توپ تو مدرسه ترکید. انگار همین دپروز بود. وقتی چشمم به آن -۱۴- خوشگل جلوی اسسم افتاد، از زور خوشحالی گریه ام گرفت و کم کم حالم به هم خورد و غش کردم که بچه ها، کشان کشان، بردنم پای شیر آب، مُشتی آب به صورتم زدند تا به هوش آمدم. به هوش که آمدم تازه به این صرافت افتادم که چرا به ام -۱۴- داده اند. من که همه مسأله ها را حل کرده بودم. می خواستم بروم پیش معلم مان و ازش گله کنم. اما از خیرش گذشتم. پیش خودم فکر کردم که لابد اشتباهی کردم و اگر زیاد پایی معلم بشوم سر لج می افتد و خلاصه، کار خراب می شود. همان -۱۴- از سرم هم زیاد بود.

از شما چه پنهان، همه برو بچه ها نمره هاشان خوب بود. الا، محسنی و دوسه تای دیگر. محسنی پسر خواهر آقای مدیر بود و زیاد اهل درس و مشق نبود. آب می خوردیم می رفت به دایی اش می گفت و باباش را می آورد تو مدرسه. وقتی شستش خبردار شد که -۵- گرفته، زد زیر گریه و رفت پیش داییش، تو دفتر.

داشتم با یکی از بچه ها درباره نمره و امتحان حرف می زدم که محسنی آمد، اخم ها تو هم:

- آقای مدیر کارت دارن.

- چه کارم داره، آقای مدیر؟

- نمی دونم.

حتم داشتم که قضیه امتحان و نمره است. وضعم رویه راه بود. ترس و واهمه‌ای نداشتم. مثل شیر رفتم تو دفتر، سلام کردم. آقا لبخند محبت آمیزی زد، عینکش را برداشت و بالای دماغش را خاراند:

— مجید، شنیدم ۱۲- گرفتی!

— بله آقا، به سلامتی شما. ان شاء الله که همین ۱۲- بمونه و ازش چیزی کم نشه. ما بیشتر توقع داشتیم آقا.
— بیشتر توقع داشتی؟

— داشتیم، ولی حالا نداریم. به همین ۱۲- هم راضی هستیم. طمع زیادی هم نداریم. بالاخره، در تاریخ زندگیمون از ریاضی ۱۲- آوردیم. آقای مدیر، همان جور که سرش پایین بود و چیزی می نوشت، گفت:
— فردا صبح، اون دفتر قدیمی تو، که توش نمره های بد داشتی بیار، می خوام سر صف دربارها صحبت کنم.
قند تو دلم آب شد. به بلبل زبانی افتادم و دستمال دستم گرفتم و گفتم:

— بالاخره، آدمیزاد باید تشویق بشه، خدا را شکر که با زحمات شما و معلمین دلسوز و فداکار و...
زد تو ذوقم، حرفم را برید:
— حالا برو، تا فردا صبح سر صف ببینمت.

□

باری، خوشی و خوشحالی آن شب، هیچ وقت خدا، یادم نمی رود. بی بی که اصلاً رو پاش بند نبود. می می گفت:
— دیدی مجید؟ وقتی به مدرسه و مشقت دل بدی، چه نمرانی می آری؟ آدم تا زحمت نکشه به جایی نمی رسه.

شام را که زدیم. کیسه ای گردو و یک خرده نبات تبرک برداشتیم و رفتیم سراغ آسبیدیچی. بی بی داستان گرفتن نمره ۱۲- را، و اینکه آقای مدیر می خواهد سر صف تشویق کند، با آب و تاب برایش تعریف کرد. کلی هم ازش ممنون و متشکر شد که زحمت کشیده و باعث و بانی نمره

عالی شده. او هم کوتاهی نکرد و بادی به غیغب انداخت که:

— بله... بله، درس دادن کار هر کسی نیست. سی سال پای تخته گج خوردم و درس دادم، بیشتر معلم‌های امروزی شاگرد من بودن. نگاه به حالام نکنین که پیر و از کار افتاده شدم. هنوز هم هر کسی به جلسه پای درس بنشینه، انگار که ده سال رفته سر کلاس و... .

آقا، انگار فنر زبانش در رفته بود. یک‌بند حرف می‌زد و از گذشته‌ها می‌گفت و از خودش تعریف می‌کرد که بی‌بی دید آخر شب است و باید تنها تو کوچه‌های خلوت و تاریک راه بیفتیم، از این سر شهر برویم آن سر شهر، تا به خانه برسیم. این بود که وقتی آقا داشت جای می‌خورد و قند گوشه‌آپش بود، گفت:

— با اجازه شما، مرخص می‌شیم. اگر زحمتتون نیست، فردا صبح، اول وقت بیاین تو مدرسه مجید، تا وقتی تشویقش می‌کنن شما هم باشین و نتیجه زحمت‌هاتونو ببینین.

— اگر فرصت کنم، چشم. خیلی هم خوشحال می‌شم.

خدا حافظی کردیم و راه افتادیم.

آخر شب، وقتی بی‌بی خواب بود نشستم جلوی لامپا و شعر زیبایی گفتم که سر صف موقع تشویق بخوانم.



روز بعد، کله سحر، دست و صورتم را خوب با صابون شستم. بی‌بی هم با کیسه حمام افتاد به جان گل و گردنم. بعد، لباس‌های پلوخوریم را پوشیدم. بی‌بی هم چادر چاقچور کرد و گالش‌های نویش را که فقط توی عروسی‌ها می‌پوشید پایش کرد. رفتیم سراغ کوکب‌خانم، صغری زن سرکار اسدی را هم خبر کرد. دسته‌جمعی رفتیم پیش خواهرم که او هم بیاید و از نزدیک ببیند برادرش چه گلی کاشته. می‌خواستیم شوهرخواهرم آمیزکمال را هم بیاوریم، که نیامد:

— تمنا دارم بنده را عفو فرمایید. بنده گرفتارم. همین که همشیره‌اش می‌آید کافی است.

دفتری که نمره‌هایش باعث آبروریزی بود، زده بودم زیر بغلم، ولای دفتر صفحه کاغذی بود که شعرم را روش پاک‌نویس کرده بودم. جلو جلو می‌رفتم و بی‌بی و کوکب‌خانم و زن سرکار اسدی و خواهرم بچه به بغل، پشت سر می‌آمدند. بی‌بی خدا خدا می‌کرد که آسیدیحیی هم بیاید. از بس این دست و آن دست کردیم و بی‌این و آن رفتیم دپر شد، و وقتی پامان به مدرسه رسید که زنگ خورده بود و بچه‌ها را به صف کرده بودند. دویدم و رفتم تو صف کلاس مان ایستادم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم بی‌بی و همراهانش، گوشهٔ مدرسه زیر درخت افاقیا ایستاده‌اند. بچهٔ خواهرم نق می‌زند و خواهرم حرص می‌خورد. مش‌رضا فراش مدرسه هم کنارشان ایستاده و دارد با بی‌بی چاق سلامتی می‌کند. به بی‌بی گفته بودم:

— تا منو بردن بالا، روی پله‌ها. شما هم بیابین جلو.
آن قدری طول نکشید که آقای مدیر و معلم ریاضی و بابای محسنی و چند تا از معلم‌ها، از دفتر آمدند بیرون. سر پله‌ها ایستادند و زل زدند به بچه‌ها. ناظم، ترکه به دست، میان صف‌ها قدم می‌زد.
آقای مدیر اشاره کرد که: «مجید، بیا اینجا».
لبخند شیرینی زدم و از صف آمدم بیرون. رفتم بالا، کنار آقای مدیر سیخ و ایستادم. سرم را انداختم پایین و از زیر چشم نگاهی به بچه‌ها انداختم و بعد سرم را بالا گرفتم و بی‌بی و همراهانش را نگاه کردم. آسیدیحیی هم آمده بود. اوضاع روبه‌راه بود.
آقای مدیر به محسنی اشاره کرد که: «بیا اینجا».
محسنی که رنگش عین گچ سفید شده بود و مثل جوجهٔ سرما خورده می‌لرزید، آمد بالا، کنارم ایستاد. تو این هیر و ویر بکهو چشم آقای مدیر افتاد به آسیدیحیی، شناختش، صداش را بلند کرد:
— آقای صفدری چرا اونجا و ایستادین. تشریف بیارین اینجا.
— نه، مزاحم نمی‌شم. همین جا خوبه.
آقای مدیر دفترم را ازم گرفت و ورق زد و نمره‌هایش را نگاه کرد.

سرفه‌ای زد و گفت:

— بچه‌ها، یک نکته است که باید امروز اینجا گفته بشه، تا همه بدونید که هیچ معلمی با هیچ شاگردی بد نیست. اگر شاگردی نمره بد می‌آره تقصیر خودشه. بارها دیده شده که وقتی شاگردی از درسی نمره خوب نمی‌گیره و تجدید و یارد می‌شه، می‌ره تر خونه‌اش می‌گه: معلم با ما بد بود و به ما نمره نداد. یکی از این شاگردها که با من هم نسبتی داره این محسنیه، که الان ابویش هم اینجا هست. این شاگرد از ریاضی -۵- آورده و ادعا می‌کنه که سوال‌ها مشکل بوده و معلم هم با اولج بوده. برای این که این موضوع اینجا ثابت بشه که نه سوال‌ها مشکل بوده و نه معلم با کسی بد بوده، یکی از کودن‌ترین و تنبل‌ترین شاگردهای مدرسه که از اول عمرش نمره ریاضیش از -۵- و -۶- بالاتر نبوده و هر سال از تک‌ماده و ارفاق استفاده کرده، آوردیم اینجا. بله، مجید باغبانی، لابد همه می‌شناسینش، از ریاضی آورده -۱۲- که واقعاً تعجبه.

بچه‌ها زدند زیر خنده. ناظم توپید به‌شان «ساکت». آقای مدیر دنباله حرفش را گرفت:

— البته تعجیبی نداره. معلوم می‌شه که سوال‌ها بسیار ساده بودند و معلم ریاضی که اتفاقاً زیاد هم ازش دل خوشی نداشته، وقتی دیده که به بیشتر سوال‌ها جواب درست داده، یک نمره -۱۲- گذاشته روی ورقه‌اش. ایشون که با کسی پدرکشتگی ندارن.

بعد، بنا کرد به ورق زدن دفتر من و خواندن نمره‌ها:

-۲-... -۲-... صفر... -۵-... باز هم -۴-... باز هم صفر باز هم... نه... این یکی رو شاهکار کرده، گرفته -۷-.

صدای خنده بچه‌ها، از گوشه و کنار صف آمد.

آقای مدیر، رو کرد به پدر محسنی:

— ملاحظه فرمودید که شاگرد از این گاو‌ترو خنگ‌تر نداریم ولی حالا گرفته -۱۲- و پسر شما گرفته -۵- در صورتی که از نظر هوش و ذکاوت خیلی از این بالاتره.

شر و شر عرق می ریختم. از زیر چشم بی بی و همراهانش را نگاه کردم. آسیدیحیی داشت تند و تند عصا می زد و از در مدرسه می رفت بیرون. بی بی هم چادرش را کشیده بود رو صورتش و یواش یواش جیم می شد و خواهرم و سایرین هم به دنبالش. آقای مدیر رو کرد به من:

— حواست کجاست؟

— هیچ جا، آقا.

— برو تو صف. خیال نکن همیشه امتحان به همین سادگی هاست

باید درس بخونی جانم.

صدام را، که بیخ حلقم گیر کرده بود، به زور بالا آوردم:

— ما فکر می کردیم که شما می خوانین، ما رو تشویق کنین!

— نمره ۱۴- تشویق داره؟ برو تو صف.

و دفترم را داد دستم.

صدای کر و کر خنده بچه ها می آمد. دیدم بدجوری خیت شدم.

داشتم از خجالت آب می شدم و می رفتم تو زمین. دل زدم به دریا و گفتم:

— آقا، ما به شعر در وصف امروز گفتیم که وقتی ما رو تشویق می کنین

بخونم. اجازه بدین شعرمونو بخونیم، به خرده دلمون خنک بشه.

— نه، اینجا مدرسه است. انجمن ادبی که نیست.

صدای ناظم آمد:

— مجید، بیا پایین.

در مدرسه را نگاه کردم. آسیدیحیی رفته بود. اما بی بی و همراهان

همین جور بغل در و ایستاده بودند و مرا نگاه می کردند. آقای مدیر

نگاهش را همراه نگاه من برد تا دم مدرسه. زن ها را دهد:

— اون ها، کی ان؟

— بی بی و خواهرم و همسایه ها، اومدن ببینن که شما چه جوری ما

رو تشویق می کنین.

— پس تماشاچی هم دعوت کردی؟

— بله آقا. حالا اجازه بدین، لااقل شعرمونو بخونیم و بچه ها هم

برامون دست بزنن تا آبرومون جلوی بی بی نره.
معلم ادبیات مان، کناری وایستاده بود و تسبیحش را تو دستش
می چرخاند، آمد جلو:

— بگذارین شعرشو بخونه. تا دلش خوش باشه. ادبیاتش بد نیست.
آقای مدیر که خودش هم اهل ذوق بود و گاه گذاری شعر سر هم
می کرد، و برای معلم ها می خواند، ذوقش گل کرد، و نرم شد:
— خیلی خوب، بخون ببینم چی گفتی؟ تند بخون که وقت کلاس ها
رو نگیری.

خوشحال شدم و زیر لب گفتم: «خوب شد که خودمون وسیله
تشویقمون رو با خودمون آوردیم».

— زود باش، بخون. چرا مین و مین می کنی؟
با دست اشاره کردم به بی بی و همراهانش که بیایند جلو. شعر را از
لای دفترم درآوردم و با صدایی عالی خواندم:

مجیدی و زرنگی و خوش الحان
که با خود بسته ای صد عهد و پیمان
ریاضی را بخوانی و بخوانی تا توانی
تمام عمر، حتی در جوانی!
تو در هر کار باشی عالم دهر
چرا می می کنی در کام خود زهر؟
ریاضی را تو الحق خوب دانی
ولی بختت نجنبید هر زمانی
خدا داند چه شب ها تا دم صبح
ریاضی خواندی و پلکت نشد جفت
عصای اوستاد، بر گردن و پا
بخورد، اما نرنجیدی سر گاه
عنایت کرد بی بی پول و شربت
به استاد عزیز و پیر، و گاهی هم مرتب

خلاصه، دوستان زحمت کشیدند
 به مهر و قهر خود هر دم فزودند
 گرفتی «چهارده» خواهی نخواهی
 که شاهد هست بر تو، مرغ و ماهی
 چنان خوشحال گشتی در چنین حال
 مثال بیست تا شاگرد فعال
 کنون، ای دانش آموزان لاغر
 بگیرید پند ازین کوچک برادر
 ز درس و مسأله غافل مباشید
 به چشم خواب خود آبی بپاشید
 که تا در امتحان و پای تخته
 نگوید زهر لب: «ای وای، چه سخته»

خدا پدر بچه‌ها را بیامرزد. شعر که تمام شد، بی اجازه افتادند به کف زدن. کیف کردم. صورت بی بی را از دور می دیدم، عین گل شکفته بود. قد و بالایم را نگاه می کرد و انگار خدا دنیا را به اش داده بود. بچه خواهرم هم کف می زد، با دست های کوچولوش:

آقای مدیر لبخندی زد و رو کرد به بابای محسنی:

— ملاحظه فرمودین؟... دیدین عوض درس خواندن چه چرت و پرت هایی سر هم می کنه؟ معلوم نیست که آخر و عاقبتش چی بشه!

از پله ها آمدم پایین. از میان بچه ها رد شدم. پریدم، رفتم دم مدرسه، پیش بی بی. بی بی داشت بام حرف می زد، که صدای ناظم آمد:

— مجید، بدو برو سر کلاس.

— چشم، آقا. رفتم.

طلبکار

«علی خشت مال، کله سحر آمد که بچسبد به کار، و سر هفته دو سه هزار خشت بمالد و تحویل بی بی بدهد.

قرار بود، آن سر حیاط، بغل باغچه، اتاقی سر هم کنیم. قالی حسابی توش پهن کنیم. براش پرده ای جور کنیم و سر تاقچه هاش «پته»^۱ بندازیم. آینه قدی^۲ لاله های قدیمی، و سایر بند و بساط اعیانی و مهمان پسند ردیف به ردیف بچنین روی پته ها. عکس پدر و پدر بزرگ و عکس مرا هم بکنیم تو قاب. بغل دست لاله ها بگذاریم. و خلاصه مهمانخانه ای رویه راه کنیم که بیاوبین!

بی بی، اهل این و تلب و این جور دنگ و فنگ ها نبود. اما، من که بفهمی نفهمی بزرگ شده بودم و می خواستم سری تو سرها دریاورم و خودی نشان بدهم، پاپیچش شدم و گردنش انداختم که ببند تو خرج. هر وقت می رفتیم منزل حاج ماشاء الله یا آقای عبداللهی، تعارفمان می کردند تو مهمانخانه شان، شربت و شیرینی و چای و سایر خورد و خوراک را ول می کردم. می رفتم تو کوک زلم زیمبوی سر تاقچه ها و قالی بزرگ و خوش نقش و نگار و پرده های قلمکار^۳ و باقی آل و اوضاع و دم و دستگاه مهمانخانه. همانجا، دست به نقد، با چشم و ابرو هیچ و در

۱. پته (نوعی سرزنی مخصوص کرمان): دست دوزی با نخ پشمی و رنگی.

۲. آینه قدی: آینه بزرگ.

۳. قلمکار: پارچه ای که بر آن نقش بیندازند.

گوشی، خرت و پرت مهمانخانه را به بی بی نشان می‌دادم. هرچه بی بی لب پایین‌اش را لای لثه‌هاش می‌فشرد، چشم غره می‌رفت و با آرنج به پک و پهلوم سقلمه می‌زد که یعنی: «حرف نزن، اشاره نکن، زشته، خوب نیست، چایی تو بخور، شیرینی و شربت زهرمار کن، به خرجم نمی‌رفت. و نازه، وقتی پامان را از در خانه‌ای که مهمانخانه داشت، بیرون می‌گذاشتم، تا یک هفته بعدش مدام، چپ و راست، به جگرش نق می‌زدم که:

— چرا ما مهمون‌خونه نداریم؟

هروقت کسی پیش‌مان می‌آمد. پاک آبرومان می‌رفت. در خانه راکه باز می‌کردم و می‌دیدم سروکله مهمانی پیدا شده. حدود نیم ساعت دم در و توی حیاط معطلش می‌کردم. از زمین و آسمان برایش حرف می‌زدم. درخت و حوض و باغچه را نشان می‌دادم، و هی کله می‌کشیدم و انتظار می‌کشیدم تا بی بی اسباب و اثاث، سوزن و نخ و سرمقراض‌های^۱ خیاطی، کتاب و آت و آشغال من و استکان و نعلبکی و کاسه و کوزه را گوشه و کنار اتاق و پشت پرده بچپاند و سرضرب جارویی بکشد روی فرش، تا مهمان را ببرم تو اتاق. اگر مهمانخانه‌ای داشتیم، تا کسی پاش را تو خانه‌مان می‌گذاشت، فوری حواله‌اش می‌کردیم به مهمانخانه و می‌گفتیم: «بفرمایین، خوش آمدین، صفا آوردین» و بیچاره را یک ساعت بیخودی توی حیاط، سر پا، معطل نمی‌کردیم، و هی چرت و پرت به هم نمی‌بافتم، تا سرش را گرم کنم.

به هر حال، شش ماه زیر گوش بی بی خواندم و موی دماغش شدم، تا از رو رفت و راضی شد که گاو شیرده و نازنین‌اش را با دوتا گوسفند، توی ده، به آب و آتش بکشد، پول و پله‌ای جور کند و مرا به آرزویم برساند. رو همین حساب «علی خشتمال» سفیده صبح با بیل و پیت و قالب خشت مالی‌اش آمد تا دست به کار بشود.

۱. سرمقراض: سر لپچی.

ماه رمضان بود، و من و بی بی تازه «سحری» خورده بودیم. بی بی هنوز سر نماز بود. داشت زیر لب دعا می خواند و سر تکان می داد، و من چپیده بودم زیر لحاف. چشمم داشت گرم می شد که بی بی آمد سراغم: - پاشو مجید، مش علی اومده.

همان جور که زیر لحاف گرم و نرم و قوز کرده بودم و داشتم کیف می کردم، گفتم:

- خب، اومده که اومده، بچسبه به کارش.

- بلند شو کمک کن، تو که مهمونخونه می خوای باید بلند شی کمک کنی. این پیرمرد دست تنه است.

بلند شدم. میان جام نشستم علی را نگاه کردم که تو تاریک و روشن صبح رفته بود پشت چرخ و داشت آب می کشید تا بریزد رو خاک هایی که گوشه حیاط گپه کرده بودیم.

تو جام کش و قوسی کردم و یک خرده چشم هام را مالیدم. خواستم که بلند شوم، اما زورم می آمد. خوابم می آمد. انگار با هزار تا میخ به تشک و بالش گرم و نرم کوبیده شده بودم. دستم را زدم زیر چانه ام و چشم هام را بستم که صدای بی بی تو گوشم پیچید:

- باز که خوابیدی!

ناچار، پاشدم. خودم را از رختخواب کشیدم بیرون، رفتم تو حیاط. باد نرم و خنک صبح به صورتم خورد. خواب ناز از کله ام پرید. صدای بغبغوی کفترهای همسایه می آمد، و صدای خروس از تو انباری. بی بی گفت:

- مجید، شلوار کهنه ات رو بپوش، بلوزت رو بگن تنت که سرما نخوری.

صدام را بلند کردم:

- سلام، مشدی.

صدای مش علی، از پشت چرخ چاه آمد:

- صبحت بخیر باشه، ان شاء الله.

بی بی شلوار پاره و پروصله‌ام را آورد تو حیاط، بلوز هم آورد.
پوشیدمشان.

صدای غریج غریج چرخ چاه می آمد. پیرمرد قندوتند به چرخ پا
می زد و پشت هم دلوهای پر از آب را از چاه بالا می کشید و من آنها را
می گرفتم، و می بردم تو چاله میان خاک‌ها خالی می کردم. آب که تو دلو
بود و از چاه بالا می آمد شلپ شلپ صدا می کرد و از لب دلو لپهر می زد و
تو چاه می ریخت.

بی بی ظرف‌های نشسته را بغل کرد و آورد سر حوض که ترتیب
شستنشان را بدهد. هوا داشت روشن می شد.

صبر کردم تا بی بی کارش را کرد و رفت تو اتاق. همین که دیدم
خدا بیامرز آن دور و حوالی نیست، رفتم جلو و یواشکی به مشدی گفتم:
«مش علی، این پول و پله‌ای که قراره از بی بی بگیری نصیب ما هم
می شه، ها»

پیرمرد همان جور که داشت لنگ به چرخ می زد، و خس خس نفس
روی سینه‌اش سوار بود، گفت: «چه پولی؟... تو داری برای خودتون کار
می کنی».

در آمدم که: «ما اون قدرهام ساده و بچه نیستیم، حساب کار
دستمونه. تو پول می گیری که خشت بمالی. وقتی من کمک می کنم،
کارت راحت تر می شه و زود تمومش می کنی، پول رو می گیری و
می ریزی تو جیب. می ری سر په کار دیگه و باز هم پول می گیری. خب،
حالا که من باعث می شم، زودتر کلک کار رو بکنی و به پول و پله‌ای
برسی، حقی دارم».

مشدی که کارد به‌اش می زدی خونس در نمی آمد، داد کشید که:

– ول کن برو بی کارت، نمی خواد کمک کنی.

جوری گفت، بی بی هم که تو اتاق بود، شنید. صدایش را بلند کرد:

– چی شده،... چرا پیرمرد رو اذیت می کنی؟

علی الحساب، دهانم را بستم که اوضاع خراب تر نشود. اما، همین

که سربیی بی را گرم دیدم. سر حرف را باز کردم و بابت هر دلو آبی که بردم و ریختم تو چاله، قُر زدم و نق و نوق کردم. از پادرد و کمردرد نالیدم و به آدم‌های حق و حساب ندان و مال مردم خور بدو بیراه گفتم، و پدر بیامری به کسی دادم که حق و حقوق مردم را می‌دهد. مشدی هم کوتاه نیامد. دم به دم فحش را می‌کشید به جان کسانی که وقتی برای خودشان هم کار می‌کنند، توقع بیجا دارند و از بچه‌های زرنگ و چشم‌ودل سیر تعریف کرد.

خلاصه، نوبت به نوبت به همدیگر نیش می‌زدیم و زحمت کشیدیم و متلک بار هم کردیم تا آفتاب زد و دهن پیرمرد کف کرد. نفسش برید، طله شد و گفت:

— باشه بابا، باشه. وقتی پول گرفتم سبیل تو را هم چرب می‌کنم، حالا بجنب، حرف نزن. گِل‌ها رو لگد کن. تکون بخور. مشدی تسلیم شده بود. آمدم ازش تشکر کنم، که تو پید به‌ام. — بسه دیگه. این قدر حرف نزن کله‌مو بردی.

پیرمرد، خاک و آب را با بیل قاتی می‌کرد و من گل‌ها را لگد می‌کردم. فوق پول گرفتن حسابی سر دماغم کرده بود. بی مایه دست و پالم به کار نمی‌رفت. مشدی هم که می‌دید باید پول بسلفد چپ و راست دستور می‌داد و ایراد می‌گرفت:

— بالا زود باش، بجنب، شب شد و کار موند.

چند روز، از صبح کله سحر تا دم‌دمای غروب، به مشدی کمک کردم. از چاه آب کشیدم. گِل لگد کردم. گِل پیش دستش بردم و شست‌های نیم تر را جمع و جور کردم.

شب‌ها از زور خستگی و دست‌درد و پادرد خوابم نمی‌برد. گاهی هم تب می‌کردم. کتاب و شعر و داستان را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار، رفته بودم تو کار پول درآوردن. تا می‌آمدم چند صفحه کتاب می‌خواندم، چشم‌هام می‌رفت رو هم.

بی‌بی که می‌دید حسابی چسبیده‌ام به کار، کیف می‌کرد. و می‌گفت:

«پیرشی، الهی» و از زرنگ شدنم به طور ناگهانی، داشت شاخ درمی آورد، لابد پیش خودش خیال می کرد که این همه تلاش صادقانه بابت روبه راه شدن مهمانخانه است.

پیرمرد که می دانست قضیه از کجا آب می خورد و بوی پول این چنین به جنب و جوشم انداخته، حرص می خورد و به روی خودش نمی آورد. روش نمی شد که به بی بی بگوید وضع و حال از چه قرار است. اگر می گفت آبروی خودش می رفت. چون بی بی خیال می کرد که آدم ناخن خشکی است و جان به عزرا بیل نمی دهد.

بالاخره، بعد از چند روز خشت ها را شمردیم و تحویل بی بی دادیم. پیرمرد پول را گرفت و بنا کرد به شمردن، و من همین جور، چهارچشمی، به انگشت های گنده و پینه بسته اش، که اسکناس ها را زیر و رو می کرد، نگاه می کردم و آب از لب و لوله ام راه افتاده بود.

عاقبت، مشدی با دست های لرزان و چشم های نگران دو تومان از پول ها را برداشت و یواشکی گذاشت تو مشت من. پول را جوری نگاه کردم که یعنی: «همین؟ ... همش همین؟!»

شست پیرمرد خبردار شد که واقعا کم لطفی کرده. پنج قران دیگر هم گذاشت رو دو تومان و از در خانه زد بیرون. پول دار شدم. وضعم خوب شد. رفتم تو اتاق و با پول هایی که از پیش داشتم، حساب کردم دیدم شش تومان و نیم دارم.

آن شب، از زور پول داری خواب نرفتم. همه اش تو این فکر بودم که با آن همه پول چه کنم؟ چه بخرم که واجب باشد و چه کار کنم که بعدش پشیمانی یقه ام را نگیرد و بی بی پشت هم سرزنشم نکند.

شب تا صبح به کله ام زور آوردم و به هزار چیز فکر کردم تا، نزدیکی های صبح، به اینجا رسیدم که پول را دو دستی ببرم بدهم به «مرتضی عکاس» تا عکس زیبایی ازم بگیرد. بزرگش کند. رنگش کند. عکس را بزنم توی قاب و بگذارم تو تاقچه مهمانخانه، درست روبه روی مهمان ها، که وقتی جای و شربت میل می کنند قیافه مرا هم ببینند. دلم

می خواست، عکس همین عکس اسماعیل پسر آقای عبداللہی باشد کہ گذاشته بود سر تاقچه مهمانخانہ شان. اسماعیل تو عکس کجکی نشسته بود. لبخند محبت آمیز می زد و عکاس لباس را با پنبہ قرمز گلی کرده بود. از توی عکس چنان بہ مهمان ها نگاه می کرد کہ آدمیزاد خجالت می کشید یک پر شیرینی توی دهانش بگذارد.

اول صبح روز بعد، پنهان از بی بی، پول زیان بسته را برداشتم و از خانہ زدم بیرون، پریدم رو دوچرخہ و یک راست رفتم دم عکاسی بہار، پیش مرتضی عکاس.

از قضای روزگار مرتضی عکاس دکانش را باز نکرده بود. ہرچہ این پا و آن پا کردم سروکلہ اش پیدا نشد. حوصلہ ام سر رفت. رفتم تو بازار کہ ہم گردشی بکنم و ہم وقت را بگذرانم تا عکاسخانہ باز شود. بازاری ها داشتند دانہ دانہ دکان شان را باز می کردند. خاک و خُل جنس هاشان را می تکاندند. جلوی دکان ها را آب و جارو می کردند، و با ہم خوش و بش می کردند. بوی خاک نم کشیدہ بازار را پر کرده بود و جریق و جروق باز شدن لنگہ های در دکان ها می آمد. تا آن سر بازار با دوچرخہ رفتم و پیادہ برمی گشتم کہ کمرکش بازار، جلوی دکان قالی فروشی بزرگی، پا سست کردم و ایستادم. رفتم تو نخ قالی ها. می خواستم قالی نو و بزرگ و خوشگلی زیر نظر بگیرم کہ بہ درد مهمانخانہ تازہ مان بخورد و بعد پیلہ کنم بہ بی بی کہ بیاید آن را بردارد.

قصہ، تو نخ قالی ها بودم و داشتم گل ها و نقش های خوشگل شان را دیدم کہ حاج ماشاء اللہ از گرد راہ رسید. همان جور کہ داشت با قالی فروش خوش ویش می کرد، رفتم جلو و سلام کردم. حاجی گفت:

— سلام مجید، حالت چطورہ، بی بی ات خوبہ؟

— سلام رسوندہ حاج آقا.

حاج آقا حرف زدن با مرا ول کرد و رفت سراغ قالی ها، چند تا را زیر

و رو کرد، و قالی حسابی و بزرگی پسند کرد و بعد رفت سراغ «کناره»^۱ ها. کناره‌ای هم سوا کرد و به قالی فروش گشت:

— من اینها رو می‌برم و قالی‌های خودم رو می‌آرم. بعد می‌نشینم حساب می‌کنیم.

— اشکال نداره حاج آقا. دکون متعلق به خودتونه.

بعد، قالی فروش رفت سراغ «تقی شیرهای» که بیاید و قالی‌های حاجی را ببرد خانه‌شان. تقی شیرهای آدم سیاه‌توه و ترکه و باریک و فلک‌زده‌ای بود که شب‌ها تو بازار می‌خوابید، و تا دلتان بخواهد شیر و سوخته تریاک بالا می‌انداخت. یک «کف دست» سوخته تریاک را تو یک چشم به هم زدن می‌ریخت رو زبانش، و یک قلب آب می‌خورد روش و عین چلچله می‌پريد و می‌دوید. هر جا که خوابش می‌گرفت، امان نمی‌داد و همان‌جا دراز به دراز می‌خوابید، کنار بازار، تو پیاده‌رو خیابان، بغل کوچه و دم‌خانه و دکان. وقتی می‌خوابید نفسش در نمی‌آمد، همه خیال می‌کردند مرده است. اما، هیچوقت نمی‌مرد. سه چهار ساعت که می‌خوابید هامي شد و می‌دوید. لاغر و مردنی بود، عین چوب سوخته کبریت. ولی خوب بار می‌برد. سوخته و شیر را که می‌زد تر و فرز می‌شد. جوری که آدم انگشت به دهان می‌ماند. بدحرف بود و اگر آدم پول و پله‌داری گیرش می‌آمد به ضرب متلک و فحش بالا و پایین‌اش را می‌جنباند و... حسابی سرکیسه‌اش می‌کرد:

— حاجی پنج تومن ازت می‌گیرم و قالی رو می‌برم، چند وقته که

خیرت به ما نرسیده. هات لب گوره و همین جور مال دنیا رو چسبیدی.

— نمی‌خواد قالی رو ببری. مگر پول هلف خرسه که هرچی گفتمی

به‌ات بدن؟

قالی فروش پاپیش گذاشت:

— تقی قالی رو ببر. حاج آقا راضیت می‌کنه.

۱. کناره: نومی قالی بلند.

تقی قالی را کول کرد و راه افتاد. حاج آقا رو کرد به من:
 - مجید، باش برو. یک وقت می بینی قالی رو گذاشت کنار کوچه و
 گرفت خوابید. قالی رو که به مقصد رسوند دو تومن از عیال من بگیر و
 به اش بده و بگو بره پی کارش.

کارم درآمد. دنبال آغ تقی راه افتادم. قالی سنگین بود، تقی زیر قالی
 به پت پت افتاده بود و زور می زد و سر هر زور بیخودی به حاج آقا و ابل و
 تبارش بد و بیراه می گفت. «کناره» راهم من گذاشته بودم روی چرخ، یک
 دستم به کناره بود و یک دستم به چرخ و دنبال تقی می دویدم. دم خانه
 حاج آقا که رسیدیم تقی قالی را انداخت رو زمین و فحشی نثار حاجی
 کرد. در زدم. کلفت حاج آقا آمد دم در.

- این قالی و کناره ها مال حاج آقا است.

- بگذارینشون تو دالون.

- عیال حاج آقا تشریف ندارن؟

- نه، رفتن بیرون.

- پول این بابا چی می شه؟

- حالا که نیست.

تقی قالی را کشید تو دالان. همان جا، سرها، نشست. سیگاری آتش
 داد و ضمن یک زدن، چشم های ریز و تیز و قی کرده اش را بست و سر
 فحش و لیچار را وا کرد و آبروریزی راه انداخت. هر چه من و کلفت
 حاج آقا، خواستیم از خر شیطان پیاده اش کنیم، حریفش نشدیم. صد اش
 را بیشتر تو گلوش انداخت و فحش های ناجوری داد که تو هیچ کتابی
 نبود. کلفت خجالت کشید و رفت. رفت تو یکی از اتاق های خانه قاهم
 شد. همسایه ها داشتند جمع می شدند که ببینند چه خبر شده. دیدم
 هجیب آبروریزی راه انداخته! دست کردم تو جیبم دو تومان درآوردم و
 گرفتم جلوش که شر را بکند:

- بیا بگیر این قدر بد و بیراه نگو.

زد زیر دستم، دو تومانی پرت شد گوشه دالان.

— حق من پنج تومان، تا نگیرم نمی‌رم.

چاره‌ای نبود. حاج آقا خیلی به گردن ما حق داشت. بارها، که بی بی دست و بالش تنگ شده بود، ازش پول قرض کرده بود. آدم آبروداری بود. موقع خوبی بود که پیش حاجی خودم را نشان دهم.

رو همین حساب، پول هام را شمردم و پنج تومان جور کردم و دادم به تقی شیرهای. شمردشان، صدایش برید و از در خانه رفت بیرون. دوید تو خم کوچه گم شد.

پریدم رو چرخ و یک راست آمدم دم دکان قالی فروشی. حاج آقا نبود. پیش خود گفتم: «بالاخره پول ما رو می ده» می خواستم به قالی فروش بگویم که پنج تومان از بابت حاج آقا به تقی شیرهای داده‌ام، اما نگفتم. خوب نبود که آبروش را جلوی قالی فروش ببرم. حتماً حاج آقا حساب کار دستش بود و چشمش که به من می افتاد، پرس و جو می کرد و می فهمید که قضیه از چه قرار است. «لطف کردی، مجید شرمنده‌ام کردی».

عکس و عکاسخانه را ول کردم و تا نزدیک ظهر شهر را زیر پا گذاشتم. بازار و خیابان‌ها و کوچه‌ها را از پاشنه در کردم و حاج آقا را نیافتم. ظهر رفتم تو مسجد، حاج آقا نبود، از هر کس سراغش را گرفتم نمی دانست کجاست، به خانه‌شان هم سر زدم. نه خودش خانه بود و نه زنش.

بعد از ظهر، خسته و کوفته به خانه آمدم. بی بی دلش هزار راه رفته بود. داستان پول دادن به تقی شیرهای را به اش نگفتم. اگر می گفتم، لابد می گفت: «می خواستی ندی، چشمت کور». راستش تا آن موقع همچین پول قلمبه‌ای به کسی قرض نداده بودم.

می سوختم و می ساختم و دنبال راهی می گشتم، که زودتر حاج آقا را پیدا کنم و یکجوری حالیش کنم که بدهکار است.

دم غروب باز رفتم مسجد، تا تو نماز جماعت گیرش بیاورم. حاج آقا تو صف اول نماز بود و من تو صف دوم، درست پشت سرش،

می خواستم تا نماز تمام شود پیش بروم و ضمن سلام وعلیک وضع و حال تقی شیرهای را برایش بگویم. پیش از نماز خدا خدا می کردم که موقع نماز خواندن از فکر پول غافل شوم و فقط به یاد خدا باشم. اما، مگر می شد؟ خدا مرا ببخشد، پول و اصلاً مال دنیا چیز ناجوری است آدم را چهاردستی می چسبد و نمی گذارد که راحت و آسوده باشد، مثل شیطان.

میان نماز، زنی از پشت نجیر^۱ سینی خرمایی داد که بین نمازگزاران قسمت شود، پریدم و سینی را گرفتم از همان صف جلو شروع کردم به دادن خرما، تا رسیدم به حاج آقا.

— بفرماین، حاج آقا، نماز و روزه تون قبول باشه، ان شاء الله.

حاج آقا، خرمایی ورداشت و گذاشت تو دهانش. درآمدم که:

— قالی رو بردیم و رسوندیم. عجب آدمیه این تقی شیرهای.

بغل دستی های حاج آقا نگاه می کردند. نمی شد زیاد با حاج آقا گفت و گو کرد. ازش رد شدم و تا آخر صف رفتم، از بس حواسم پیش حاج آقا بود، جلوی بعضی ها خرما نگرفتم و جلوی عده ای هم این قدر وایستادم که اشاره کردند «برو دیگه».

نماز که تمام شد دنبال حاج آقا راه افتادم، تا وقتی پیدا کنم و حرف پول را پیش بکشم. حاج آقا کفش هاش را زود پیدا کرد. اما کفش های من گم شده بود. حاج آقا قاتی جماعت شد و بنا کرد به رفتن، و من یک چشمم دنبال او بود و یک چشمم دنبال کفش هام. پابرنه نمی شد پی اش دوید. حاج آقا رفت و هنوز کفش های من پیدا نشده بود. کفش هام که پیدا شد، دویدم از در مسجد بیرون آمدم و میان جمعیت دنبال حاج آقا گشتم، تو پیاده رو پیدا اش کردم. داشت با چندتا از دوست هاش حرف می زد، نمی شد جلوی آنها حرف پول را پیش کشید. فقط پیچیدم جلوش و سلام بلند و بالایی کردم که جواب داد. دنبالش راه افتادم. خدایی بود که

۱. نجیر: پرده ای بزرگ که در وسط حیاط یا شبستان مسجد برپا می کنند.

دو چرخه‌ام را نیاورده بودم و گرنه سر خر بود. حاج آقا و دوست‌هاش از پیچ خیابان پیچیدند و رفتند تو کوچه‌ای. ولش نکردم. تو دلم گفتم: «بالاخره، تنها می‌شه.» اما، تنها نشد و به خانه‌شان هم نرفت. رفت منزل «کل اسدالله» که افطاری می‌داد.

تو مهمانخانه «کل اسدالله» درست رو به روی حاج آقا سر سفره نشستم. جای‌تان خالی آبگوشت چرب و پرگوشت و رویه‌راهی آوردند. نان تلیت کردم تو آبگوشت و با چهار انگشت دست راست افتادم به جان نان آبگوشت. همان‌جور که دهانم پر بود گفتم:

— حاج آقا، این یارو تقی شیرهای عجب آدم ناجوریه! فحش‌هایی می‌ده که...

— غذا تو بخور. غیبت نکن.

— حاج آقا، قالی رو خوب رسوند. مثل فرفره می‌رفت. اما، خیلی دهن‌لقه.

حاج آقا سگرمه‌هاش را کشید تو هم، حساب کار دستم آمد که بی‌گدار به آب زدم و اینجا جای این حرف‌ها نیست. فقط نان آبگوشت خوردم و از زیر چشم حاج آقا را نگاه کردم و پرده‌ها و پته‌ها و اسباب‌وآلات سر تاقچه‌های مهمانخانه را. عکس کل اسدالله هم تو تاقچه بود، بغل آینه، تو قاب.

دستم تو کاسه آبگوشت بود که حاج آقا پاشد و رو کرد به کل اسدالله: — می‌بخشید بی ادبی می‌کنم، باید برم، کار دارم. ان شاء الله که قبول باشه.

آبگوشت و نان تلیت شده را ول کردم و بلند شدم. کل اسدالله گفت: — بشین بچه، نه ظرفتو پاک کن.

— سیر شدم، خدا برکت بده. خدا حافظ.

پریدم دنبال حاج آقا. کفش‌های دم در را جابه‌جا کرده بودند که لگد نشوند. باز کفش‌هام گم شده بود، و پیدا کردنشان، آن هم تو تاریکی دالان و تو نور کورمکوری چراغ‌دستی، بین آن همه کفش‌های ریز و درشت و

جوراجور، سخت بود.

کاش کفش هام رو با خودم برده بودم تو.
کل اسدالله فوری کفش های حاج آقا را پیدا کرد و داد دستش.
اما من مجبور بودم همه کفش های تلمبار شده بغل درگاهی را دانه
دانه بردارم و ببرم جلوی روشنائی و خوب نگاهشان کنم، تا برسم به
کفش های خودم.

حاج آقا رفته بود و من هنوز پی کفش هام می گشتم. بالاخره پیداشان
کردم. یکی از خدمت کنندگان که هم سن و سال خودم بود، پوشیده
بودشان پاشنه هاشان را خوابانده بود و از تو آشپزخانه می رفت تو اتاق و
از اتاق می رفت تو آشپزخانه.

— آقا چون کفش ها مال منه.

— ببخشید.

کفش هام را پام کردم و پریدم بیرون.
خیابان خلوت بود و اثری از حاج آقا نبود. این طرف و آن طرف را
نگاه کردم فایده ای نداشت. تا دم خانه شان دویدم، اما روم نشد در بزنم،
چه بگویم «هنج تومن مرا بده؟» زشت بود. یک خرده دم در خانه شان
ایستادم و بالاخره حوصله ام سر رفت. آمدم خانه. از فکر پول بیرون
نمی رفتم، می دانستم حاج آقا پول مرا نمی خورد و حسابش درست
است. اما، کی می خواهد بدهد؟ اصلاً یادش نیست. تو فکرش نیست.
چه جوری می شود سر حرف را وا کرد؟ هیچ کس ندیده است که من پول
را به تقی شیرهای داده ام، تقی شیرهای هم که پول را گرفته و رفته پی
کارش. عجب غلطی کردم. هیچ کس نیست به من بگوید تو سر پیاز بودی
یا نه پیاز. به تو چه که بابت حاج آقا پول بدهی. حاج آقا آدم خوبی است،
به گردن ما حق دارد، ما همیشه به او بدهکار بودیم، حالا بگذار یک بار
بهم او به تو بدهکار باشد، دنیا که به آخر نمی رسد.

بگذار تو هم برای خودت آدمی بشوی که به حاج آقا پول قرض
بدهی.

تو که بچه نیستی. نترس پولت را نمی‌خورد اگر هم خورد از بی‌بی بگیر. او آن قدر گرفتاری دارد و روز تا عصر این در و آن در می‌زند که اصلاً به فکر پول دادن به تو نیست. صاف برو و رک و راست به‌اش بگو «حاج آقا، من از بابت شما پنج تومن دادم به تقی شیرهای. نگذاشتم الم‌شنگه‌ای راه بیندازد و به شما فحش بدهد. دهانش را بستم و رفت پی کارش، حالا پول مرا بدهید.» نه، خوب نیست. خودش پول بدهد بهتر است. صدایت می‌کند و می‌گوید «مجید، بیا پولت را بگیر، خیلی ممنون که آبروی مرا خریدی، تو آدم دست‌ودلبازی هستی، و به روی من نیاوردی.» می‌گویم «قابل نداشت حاج آقا. حالا اگر ندارین اشکالی نداره، بعداً ازتان می‌گیرم» بعد، به بی‌بی می‌گویم: «چه پسر خوبی تربیت کردی، بارک‌الله. هر که بود همان روز اول یقه مرا می‌گرفت و پولش را می‌خواست.» بی‌بی می‌گوید: این حرف‌ها را ننیزید، حاج آقا، بچه‌ام هرگز چنین جسارتی نمی‌کند.» راستی، چرا کلفت‌اش نگفته است که تقی شیرهای دم خانه جنگولک‌بازی درآورده، و حاج آقا شستش خبردار شود که پول را من سلفیده‌ام و گرنه به این سادگی‌ها ول‌کن معامله نبود، می‌آمد تو بازار و آبرویش را پیش همه می‌برد. آمدیم و کلفت جریان تقی را گفت. ولی حاج آقا پی‌اش را نگرفت. آن وقت چه می‌شود؟ چندین و چند روز، شاید یک ماه بگذرد تا بالاخره به حاج آقا بگویم «پول ما را ندادی» حاج آقا اوقاتش تلخ می‌شود و می‌گوید: «مگر من کف دستم را بو کرده بودم که تو به تقی شیرهای پول داده‌ای، خب همان روز اول می‌آمدی و می‌گفتی، من هزار جور گرفتاری دارم» و بعد، دست می‌کند تو جیبش و پنج تومان را می‌گذارد کف دستم: «بیا، این هم پولت، بعد از این از هر که پول خواستی رودریا بستی را بگذار کنار و بگو. آدم باید حرفش را بزند. اگر بخواهی رودریا بستی کنی و انتظار بکشی دیگران به فکرش باشند کلاحت پس معرکه است.» می‌گویم «حاج آقا، اول به‌اش دو تومان دادم نگرفت.» کار خوبی نکردی که پنج تومان دادی به این آدم شیرهای و پررو و بامبول‌باز، مردم از صبح تا شب کار می‌کنند دو تومن می‌گیرند آن وقت

تو بابت آوردن یک قالی به‌اش پنج تومان دادی؟ اگر بخواهی این جور ولخرجی‌ها بکنی تو زندگی‌ات هیچی نمی‌شوی، حقش پنج قران بود. نه، یک تومان. خیلی که زور می‌زد دو تومان، نه پنج تومان. حالا هم من دو تومان به‌ات می‌دهم برو سه تومان دیگر را از خودش بگیر. اینها به مفت خوری و کیسه‌گنی عادت کرده‌اند. و بی‌بی می‌گوید «چرا پنج تومان به تقی شیرهای دادی؟ این دفعه که پولت از کف رفت دفعه دیگر حواست را جمع می‌کنی».

همه‌اش به حال و اوضاع حاج آقا و به پنج تومان زبان‌بسته از دست رفته‌ام فکر می‌کردم و راه چاره‌ای می‌جستم.

نامه‌ای می‌نویسم برای حاج آقا. و توش جریان را تعریف می‌کنم. حاج آقا که سواد ندارد، می‌دهد که یک نفر برایش بخواند. آبرویش پیش او می‌رود. اصلاً چرا خودت نمی‌روی گوشه‌ای گیرش بیاوری و همه چیز را بگویی و پولت را بگیری؟ رویم نمی‌شود. رو نشدن یعنی چه؟ مگر به علی خشتمال راحت حرفت را نزدی و حقش را هم گرفتی؟ ولی حاج آقا با علی خشتمال کلی توفیر دارد. چه توفیری؟ حاج آقا که پول برایش مثل ریگ بیابان است. هروقت دست می‌کند تو جیبش یک دسته اسکناس بیرون می‌کشد، به این کلفتی!

بی‌بی‌ام می‌گفت «ماهی کلی اجاره دکان‌هاش را می‌گیرد.» علی خشتمال مثل خودمان است. می‌شود راحت باش حرف زد. ولی حاج آقا یک چیز دیگر است نگاهش که می‌کنی دل آدم می‌ریزد پایین، زبان آدم بند می‌آید. ده بار، شاید بیشتر، پول قرض‌مان داده. با ما آمد و رفت می‌کند، زنش هروقت با حاج آقا حرفش می‌شود می‌آید پیش بی‌بی می‌نشیند و درد دل می‌کند. حاج آقا، عید تا عید دو تومان به من عیدی می‌دهد. پارسال تو سوزوسرما، دو تا گونی زغال به ما داد، همین جوری. هرچه کردیم حرف پولش را هم نزد. آن وقت آدم چه طور می‌تواند به‌اش بگوید «پنج تومان مرا بده.» نه خوب نیست.

بی‌بی برایم چای ریخت. تو فکر بودم، از بس تو فکر پنج تومان و

حاج آقا و تقی شیرهای بودم، استکان چای را تا نیمه تلخ تلخ خوردم. حالیم نمی‌شد که تلخ است و بعد که قند برداشتم بی‌بی گفت:

— چته امشب مجید؟ اتفاقی افتاده؟

— نه، چه اتفاقی؟

— امشب گیجی، تو فکری.

— چیزی نیست بی‌بی.

— عوض سنگ دو زدن تو خیابان‌ها بشین درستو بخون. مگر تجدید نداری. اصلاً به فکر درس نیستی.

کتابم را برداشتم و رفتم تو رختخواب. بی‌بی داشت «سحری» درست می‌کرد، نگاهم رو کتاب بود و فکرم پیش حاج آقا.

نامه‌ای می‌نویسم برایش، می‌برم می‌دهم به کلفتشان و می‌گویم بده به حاج آقا، سفارش کن که بدهد به آدم خوبی برایش بخواند، آدمی که بعداً برایش حرف درنیاورد و نگوید که پول فلان بیچاره را خورده‌ای. خیلی خوب است. بهتر از این است که تو چشمش نگاه کنم و حرفم را بزنم.

نشستم و کاغذی برایش نوشتم:

«سلام حاج آقای عزیز

امید است که وجود مبارکتان از بلاهای گوناگون محفوظ باشد. حال مرا خواسته باشید بحمدالله سلامت و به دعاگویی مشغول می‌باشم. باری مبلغ پنجاه ریال که پنج تومان باشد از جیب خود به آقای تقی شیرهای دادم که پشت سر شما حرف‌های بد نزنند. البته این پول قابل ندارد. شما بیش از اینها به گردن ما حق دارید. هروقت خواستید پول مرا بدهید، بنده حرفی ندارم و بسیار ممنون می‌شوم. زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما».

نامه را تا کردم و گذاشتم لای کتاب و کتاب را گذاشتم زیر بالش، و پتو را کشیدم روی سرم.

سرم زیر پتو بود که صدای پای بی‌بی آمد. از همان زیر پتو پرسیدم

- بی بی معمولاً آدم‌ها تو وصیت‌نامه‌شان چی می‌نویسن؟
 - چی شده که یاد وصیت‌نامه افتادی؟
 - اگر کسی بدهی داشته باشد تو وصیت‌نامه‌اش می‌نویسه که بعد از مرگش بدهی‌اش را بدهند؟
 - کی بدهی داره که می‌خواد تو وصیت‌نامه‌اش بنویسه؟
 - هیچ کس، همین جوری پرسیدم.
 - بگیر بخواب، یا باشو درست رو بخون، این حرف‌هارو وزن، اون هم آخر شب. خوب نیست. خواب مُرده می‌بینی. می‌ترسی!
 - بی بی اگر کسی، بدهی‌اش کم باشه، باز هم تو وصیت‌نامه‌اش می‌نویسه؟
 - بله، می‌نویسه.
 - اون وقت زن و بچه‌اش باید بدهی اون رو بدهند؟ اگر ندهند چی می‌شه؟
 - گناه می‌کنند، می‌رن تو آتش جهنم.
 - اگر مُرده ندونه که به چه کسی بدهکاره چی می‌شه؟
 - طلبکار باید به بازمونده‌های مرده بگه که من طلبکارم.
 - اگر قبول نکردند چی، طلبش باطل می‌شه؟
 - اونش رو دیگه خبر ندارم، اینهارو تو کتابت نوشته، باید امتحان بدی؟

جوابش را ندادم حسابی افتاده بود تو فکر.
 شب خواب دیدم که خانه حاج آقا شلوغ است. زنش لباس سیاه پوشیده و دارد خودش را می‌کُشد. بی بی دلداری‌اش می‌دهد. دخترش دارد به صورتش چنگ می‌زند. حاج آقا را گذاشته‌اند تو تابوت. روی تابوت پارچه سیاهی انداخته‌اند. صدای جیغ و گریه خانه را برداشته، و من حیران این طرف و آن طرف می‌دوم، به هر که می‌رسم می‌گویم «من پنج تومان از حاج آقا بستانکارم» و کسی به حرفم گوش نمی‌دهد. تابوت حاج آقا را گرفته‌اند سر دست و می‌برند. من دنبال تابوت می‌دوم. گریه

می‌کنم و می‌گویم «تقی شیرهای شاهد است که من پول داده‌ام، از جیب خودم داده‌ام.» و کسی نمی‌گوید خرت به چند.

بی‌بی تکان تکانم داد، از خواب پریدم.

— چته مجید، به کی پول دادی؟

تو خواب داد کشیده بودم و بی‌بی شنیده بود.

— بی‌بی من پنج تومان دادم به تقی شیرهای، از بابت حاج ماشاءالله.

و بعد جریان را موبه‌موبه برایش تعریف کردم. گفت:

— یک وقت نری جلوی این و اون به‌اش حرفی بزنی، خوب نیست.

حاجی آقا آدم درستی است. پولت رو می‌ده.

— اگر نداد. اگر، زیونم لال، بلایی سرش اومد تو پول منو می‌دی؟

— بله، می‌دم. حالا بگیر بخواب.

بی‌بی قول داد. اما، می‌دانستم گرفتن پول از بی‌بی به این سادگی‌ها

نیست. گذشته از آن، معلوم نبود کی حاج آقا پول مرا می‌دهد. می‌بایست

خودم دست به کار می‌شدم. نمی‌شد همین‌جور، امید به خدا، پول را

پیش حاج آقا گذاشت و می‌غصه خورد و با خود کلنجار رفت.

صبح اول وقت، که خواستم از در خانه بروم بیرون بی‌بی سفارش

کرد:

— نری در خونه حاجی. چند روز دست رو دلت بگذار، بالاخره

پولتو می‌ده.

در خانه حاج آقا نرفتم. رفتم پیش یکی از کاسب‌هایی که می‌دانستم

با حاج آقا حساب دارد.

— آغ‌حسین، این حاج ماشاءالله چه جور آدمیه؟

— یعنی چه! آدم خوبیه، مگر چی شده؟

— هیچی، چیزی نشده. ببینم حسابش درسته؟

— درست درسته.

— حواسش چی؟ اگر به کسی بدهکار باشه، یادش می‌مونه یا باید

به‌اش گفت که بدهکاره؟

— به کی بدهکاره که یادش رفته؟
حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آدم مجملبری مثل من از حاج آقا طلب داشته باشد.

یکهو عقل به‌ام می‌زد که نکند «علی خشتمال» راضی نبوده. پولی که ازش گرفتی حرام بوده، و حالا باید مکافاتش را پس بدهی و پولت پرود آنجایی که عرب نی انداخت و هیچ‌وقت دستت را نگیرد.
از آغ‌حسین خدا حافظی کردم و رفتم سراغ علی خشتمال.
— مش علی خسته نباشی، خدا قوت.
— سلامت باشی.

— مش علی، ببینم اون پولی که به من دادی از روی رضایت بود یا

نه؟

— تو نبایست بابت کاری که برای خودتون کردی، از من پول می‌گرفتی، ولی حالا که گرفتی نوش جونت، از شیر مادر حلال‌ترت باشه.
— پس کاملاً رضایت داری؟
— کاملاً.

خیالم تخت شد. پول حلال بود. نامه‌ای که شب پیش نوشته بودم تو جیبم بود. پاکتی خریدم و نامه را گذاشتم توش، خوب درش را چسباندم. می‌بایست هر جور هست جریان را به گوش حاج آقا رساندم. پاکت را نبردم در خانه‌شان، بردم دادم به قالی فروش که بدهد به حاج آقا: — این نامه مال حاج ماشاءالله ست. بدین دست خودش. بگین به هر کسی نده بخونه. بره بده به دامادش بخونه. هر چه نباشه اون محرمه.
قالی فروش تو ابروهاش گره انداخت و این جور نشان داد که تعجب کرده است:

— چرا نامه رو نمی‌بری بدی دست خودش؟
— روم نمی‌شه، شما به‌اش بدین، ثواب داره.
و سرم را پایین انداختم و بازار را گرفتم و آمدم. ته بازار که رسیدم، پشیمان شدم. تو دلم گفتم:

– حتماً قالی فروش نامه رو می‌ده دست حاج آقا، حاج آقا هم از قالی فروش می‌خواد که نامه رو براش بخونه، حتماً پنج شش نفر از اهالی بازار دورشون جمع می‌شن، قالی فروش حتماً نامه رو بلند می‌خونه. حاج آقا از خجالت زیر آب و عرق می‌ره، اوقاتش تلخ می‌شه کارد به‌اش بزنی خونش در نمی‌آد. نامه رو می‌گیره و یک راست می‌آد خونه ما، پیش بی‌بی. که: «این بود مزد محبت‌های من!» حالا خر بیار باقالی رو بار کن. برگشتم. تند برگشتم پیش قالی فروش:

– آقا، نمی‌خواد نامه رو به‌اش بدین، بدین خودم به‌اش می‌دم. شما زحمت نکشین.

نامه را گرفتم و گذاشتم تو جیبم و حیران و سرگردان شدم که چه کنم؟ به عقلم رسید که نامه را ببرم و بدهم به خودش، و بکشمش کنار و بگویم: «بدهید نامه را خودم برایتان بخوانم، چون نمی‌خواهم کسی از کارمان سر در بیاورد.» فکر خوبی بود. اما یک عیب بزرگ داشت. خجالت می‌کشیدم جلوش نامه را بخوانم، آن هم با صدای بلند. خوب، اگر می‌توانستم رویه‌روش و ایستم و نامه‌ام را براش بخوانم چه مرضی داشتم که نامه بنویسم، می‌رفتم صاف حرفم را می‌زدم.

پیاده، گلچین گلچین، رفتم تا رسیدم دم عکاسخانه بهار. عکس‌های تو جعبه آینه را نگاه کردم. می‌ترسیدم مهمانخانه روبراه شود. مهمان‌ها بنشینند توش و چای و شربت بخورند و هنوز عکس بزرگ و رنگی من سر تافچه‌اش نباشد. از آغ‌مرتضی عکاس پرسیدم:

– اگر عکسی از من بگیری و بزرگ کنی، رنگش کنی و بزنی تو قاب، چند می‌گیری؟... برای مهمون‌خونه می‌خوام.

– حدود هشت تومان می‌شه؟

– پول رو بکجا می‌گیری یا سه تومان می‌گیری و بقیه‌اش رو وقتی عکس رو تحویل دادی؟

عکاس نگاهی به سر و وزنم انداخت، خوب سبک و سنگینم کرد و دستگیرش شد که ریخت و لباس من جوری نیست که بتواند بعداً

پنج تومان بیاورد، گفت:

- پول رو یکجا می گیرم.

- بیعانه می دم.

لب و لوچه اش را جمع و جور کرد و گفت:

- شاید عکس رو نپسندی. شاید تو خونه باهات دعوا کردن که چرا

رفتی عکس گرفتی، شاید پولت نرسید، آن وقت عکس روی دست من

می مونه، از کجا پیدات کنم؟

- عکس رو بگذار تو جعبه آینه، مردم که رد می شن می بینن و

خوششون می آد. هوس می کنن عکس بگیرن عین من، مشتری هات،

کم کم زیاد می شن و نونت می ره تو روغن.

هرهر خندید:

- مگر این که عکس تو رو بگذارم تو جعبه آینه تا مشتری هام زیاد

باشن، برو پی کارت. هروقت پول عکس رو تمام و کمال آوردی بیا عکس

بگیر.

حسابی تو ذوقم خورد. اگر حاج آقا پول را می داد، می آمدم پول ها را

جربینگه می شمردم و می ریختم جلوش که این قدر گرگوری نخواند.

ظهر رفتم مسجد، حاج آقا نبود. از کل اسدالله پرسیدم:

- حاج ماشاءالله رو ندیدین؟ چرا مسجد نیامده؟

- مریضه، خونه خوابیده.

دلم ریخت پایین.

- چی شده که مریض شده؟

- صبح حالش تو بازار به هم خورد، بردنش خونه، پیره، مریضه،

لمی تونه روزه بگیره.

پیش خودم گفتم:

- ای دل غافل! حالا اگر خوابم درست از کار دریاد و خدای نکرده

پلاهی سر حاجی بیاد، جریان پول من چی می شه؟

نماز که تمام شد، از مسجد زدم بیرون. یک راست رفتم دم خانه شان

که ببینم صدای گریه و ناله‌ای از آن‌جا می‌آید یا نه.

تا خانه‌شان به دوچرخه رکاب زدم و مثل تیر رفتم. چند بار سر پیچ می‌خواستم بزنم به آدمی، گاری، چرخ، چیزی. از بس تند می‌رفتم. یک بار هم طایر چرخ رفت تو چاله‌ای. نتوانستم نگهش دارم، افتادم و سرم خورد به دیوار، گرمی صدا کرد. اما به روی خودم نیاوردم پول داشت از دست می‌رفت به درک درد کله و دست و پا و این جور چیزهای پیش‌پا افتاده. باز پریدم رو چرخ و رکاب زدم. دم خانه‌شان ایستادم و چرخ را تکیه دادم به دیوار. گوش خواباندم به در. صدای ناله و گریه زنش نمی‌آمد. یک خورده دلم قرص شد. می‌خواستم در بزنم و بروم تو و با چشم‌های خودم حاج‌آقا را ببینم. ولی روم نشد. تو دلم گفتم: «با بی‌بی بیایم، بهتر است.» سوار چرخ شدم و برگشتم. بین راه یکهو به کله‌ام زد که نکند حاج‌آقا را برده‌اند بیمارستان و همان‌جا تمام کرده است. سر چرخ را کج کردم طرف بیمارستان تا از آنجا خیالم راحت شود.

در بیمارستان باز بود. چرخ را گذاشتم دم در. رفتم تو. نگهبان جلوم را گرفت:

- کجا می‌ری، پسر؟
 - حاج‌ماشاءالله رو امروز نیاوردن اینجا، بخوابونن؟
 - حاج‌ماشاءالله کیه؟
 - حاج‌ماشاءالله نخ فروش.
 - خبر ندارم، برو از دفتر بیمارستان پهرس.
 در دفتر بیمارستان چهارطاق باز بود. اما هیچکس توش نبود. حیران و سرگردان شدم. می‌ترسیدم سر خود بروم تو بخش‌ها و مریض‌ها را یکی یکی ببینم تا حاج‌ماشاءالله را پیدا کنم. بالاخره پرستاری به فریادم رسید:

- چی می‌خوای پسر؟
 - کسی تو دفتر بیمارستان نیست؟
 - می‌بینی که نیست.

— می بخشید خانم. امروز صبح مریض بد حالی اینجا نیاوردن که پیر
پاشه و سر ضرب بمیره؟
فکر کرد:

— چرا، پیرمردی آوردن که حالش خیلی بد بود. تو پرسشی یا نوه اش؟
انگار یک سطل آب سرد ریختند روی سرم، تند پرسیدم:
— زنده است، زنده می مونه؟

۱. — امید به خدا، می خواستین زودتر بیارینش.
.. دست گرفتم به دیوار. پاهام قوت نداشت که بایستم. آهسته به
چو دم گفتم: «مجید، بیچاره شدی. پولت رفت و رکوچه بی کسی^۱».
۲. پرستار داشت از راهرو بیمارستان می پیچید. دویدم دنبالش:
۳. — خانم، خانم، شما رو به خدا وایستین.
۴. ایستاد و دلش به حالم سوخت. گفتم:
۵. — می شه باش حرف زد، می تونه حرف بزنه، گوش هاش می شنوه؟
می توئم ببینمش؟

— ملاقات نداره، دکتر قدغن کرده.

افتادم به التماس:

— چیز مهمی هست که می خوام به اش بگم، اگر نبینمش بیچاره
می شم. خیلی مهمه.

— فردا صبح بیا.

— شاید تا فردا صبح، زیونم لال، از دار و دنیا رفت، اونوقت کی به
هاد من می رسه؟ فقط یک دقیقه می بینمش و می رم بی کارم.
— فقط یک دقیقه، زود می آیی بیرون.

— چشم.

پرستار برگشت، زیر گوش پرستار دیگری چیزی گفت و اشاره کرد به

۱. پول کسی و رکوچه بی کسی رفتن (ضرب المثل کرمانی): تقریباً معادل «پاه هوا شدن» و سوخت
شدن پول.

من که: «بیا». دنبال پرستار دویدم. دلم می‌زد. رفت ته راهرو، در اتاقی را باز کرد و اشاره کرد به من:

— برو تو، فقط یک دقیقه ببینش و بیا بیرون.

تو دلم گفتم: اگر پولم زنده شد یک چیزی نذر می‌کنم و بعد به پرستار گفتم:

— خدا عمرتون بده.

رفتم تو. پیش از آن که صورت پیرمرد را ببینم، سلام کردم، جوابم را نداد. رفتم جلو. پیرمرد کوچولو و لاغر عین نعش روی تخت افتاده بود. دندان‌های مصنوعی‌اش را درآورده بودند. لب‌هایش فرو رفته بود و چسبیده بود به آرواره‌هایش. چشم‌هایش بسته بود و دهانش باز بود. معلوم بود که حاج آقانیست. خوشحال شدم. دست پیرمرد از روی تخت افتاده بود و شل بود و رمق نداشت. دستش را برداشتم و آرام گذاشتم روی تخت، چسباندم به پهلوش و ملافه را کشیدم روش. چشم‌هایش را باز کرد. سلام کردم. سر تکان داد. یواش و خفه گفت:

— تو کی هستی؟

— من مجیدم.

— اومدی منو ببینی؟

خواستم بگویم «نه»، اشتباهی اومدم، «حرفم را خوردم». گفتم:

— پیر بشی، الاهی.

سفیدی چشم‌هایش زرد بود. ریش حناپسته‌ای داشت. گفتم:

— بشین.

در اتاق آهسته باز شد، پرستار سر کرد تو:

— بیا برو، بسه دیگه، دکتر دعوا می‌کنه.

گفتم:

— خدا حافظ.

پیرمرد سر تکان داد، ریش حنایی‌اش لرزید. چشم‌هایش را بست.

چرخم را برداشتم، پریدم روش. رکاب زدم و پیش خودم گفتم: «چه پیرمرد روستایی خوبی بود! شکل پدر بزرگم بود. اگر ازش طلب داشتم حلالش می‌کردم».

خیلی زود از حال و هوای پیرمرد درآمدم و باز رفتم تونخ حاج آقا، و به چنگ آوردن پول باطل شده. فکر کردم اگر حال و روز حاج آقا عین آن پیرمرد ناجور باشد، اصلاً نمی‌شود حرف پول را جلوش زد. باید تا عقل و هوشش به جاست دست به کار شد. وگرنه کلک پول زحمت‌کشی کننده است. باید با بی‌بی به بهانه احوال‌پرسی رفت خانه‌شان و هر جور هست حرف تقی شیرهای را پیش کشید و نرم‌نرمک جریان پول را گفت.

تنها نمی‌شد خانه حاج آقا رفت، تا آن موقع تنها نرفته بودم. رسیدم به خانه. دست بر قضا، بی‌بی خانه نبود. همسایه‌ها هم نمی‌دانستند کجا رفته است. فقط دیده بودند چادر چاق‌چور کرده و رفته است بیرون. حدس زدم که رفته به احوال‌پرسی حاج آقا. به هر حال امتحانش ضرر نداشت.

در خانه حاج آقا که رسیدم دیدم «آمیز ممدخان سوزن‌زن» با کیفش از در خانه آمد بیرون. می‌خواست سوار چرخش بشود که پریدم جلو:

— سلام، آمیز ممدخان.

— سلام علیکم.

— می‌بخشین، رفته بودین به حاج آقا سوزن‌بزنین؟

— بله جانم.

— حالش چطور بود؟

— یک خرده بهتره، الحمدالله.

— هوش و حواسش سر جاست؟

— یعنی چه؟

— می‌تونه حرف بزنه؟ حرف بزنی می‌شنوه؟

— بله، حرف می‌زنه، چطور مگه؟

— خوب خوب می‌شه، یا زیونم لال، این دفعه دیگه عمرشو می‌ده

به شما؟... امیدی هست؟

— دست خداست جانم، من که خدا نیستم.

— پول شما رو دادن؟

— دادن یا ندادن، به تو چه مربوطه؟

— منظورم اینه که، پول تو دست و بالشون بود؟

آمیزممدخان، جوابم را نداد. سگرمه‌هاش را کشید تو هم و زیر لب بد و بیراهی گفت و لنگ به چرخ زد و رفت. وقتی دور می‌شد صدام را بلند کردم.

— بی بی من اونجا بود یا نه؟

از پیچ کوچه پیچید. برگشتم. چرخم را تکیه دادم به دیوار و ترسان و لرزان در زدم. کلفتشان آمد دم در:

— سلام، بی بی من اینجا است؟

— نه، اینجا نیست.

— پس خدا حافظ.

— بفرما تو.

— کار دارم.

در خانه را بست. یک خرده هشت در ایستادم و باز راهم را کشیدم و رفتم. به هر راهی فکر کرده بودم که حرفم را به گوش حاج آقا برسانم، جز تقی شیرهای. اگر حاج آقا تقی شیرهای را می‌دید جریان بردن قالی یادش می‌آمد. حرف تو حرف می‌آمد و بالاخره معلوم می‌شد که من به تقی پول داده‌ام. آن وقت کار ساده می‌شد. بدون نامه، و حرف زدن و از خجالت مُردن و سایر مکافات، حاج آقا دست می‌کرد تو جیبش و می‌گفت: «بیا مجید، این هم پولت. خیلی ممنون که آبروی مرا خریدی».

رفتم بی تقی شیرهای که یک جوری بکشانمش تو خانه حاج آقا و با او روبه‌روش کنم.

مگر می‌شد به این سادگی تقی شیرهای را پیدا کرد. اما پیدااش کردم. تو بازار، تو درگاهی کاروانسرا، دراز به دراز عینهو نعش خوابیده بود.

هرچه تکان تکانش دادم و «آتقی، آتقی» گفتم، انگار نه انگار، لای چشم هاش را باز نکرد و تکان نخورد. از کاسبی که بغل بازار کلاه و پوتین کهنه سربازی می فروخت پرسیدم:

– تقی کی بیدار می شه؟

– خدا عالمه.

– کی خوابیده؟

– از ظهر خوابه.

نزدیک غروب بود. گفتم:

– کی بیدار می شه؟

– خدا می دونه.

رفتم تا نه بازار چرخی زدم و برگشتم. نگاه کردم. دادم دارد تکان می خورد. ذوق کردم. رفتم جلو:

– سلام، آتقی.

چشم هاش را کمی باز کرد.

– چیه؟

– آتقی، یک کار خیر می کنی؟

– کار خیر؟

– بله، ببین حاج ماشاءالله مریض شده. حالش خیلی بده. بیا بشین پشت چرخ من، می برمت خونه شون. بشین چایی بخور. شاید شامی هم درکار باشه. شام هم بخور. حال حاج آقا رو پهرس. بعد یواش یواش حرف آوردن قالی رو پیش بکش و بگو: مجید از بابت شما پنج تومن به من داده.

– همین؟

– همین!

– مگر پولتو نداده؟

– نه، کسی هم به اش نگفته که من پول دادم. روم نمی شه خودم به اش بگم.

– پولت داره سوخت می شه، باید خرج کنی تا دستتو بگیره.

دیدم تا چیزی دستش را نگیرد، پا از پا ورنمی دارد. اخلاقش

این جوری بود.

– پنج قرون به ات می‌دم، خوبه؟

– بیشتر نمی‌شه؟... خیلی کمه.

– ندارم، باور کن. حال و روز من هم مثل خودته.

نک و نال کرد و باشد. بالاخره پنج قران را گرفت و گفت:

– حالا راه بیفت، بریم. گور پدر پول. آدم باید محض ثواب هم کار

کنه. پنج قرون که امروزه روز پول نیست.

نشست رو ترک دوچرخه. گفتم:

– سفت زین رو بچسب، نیفتی.

سوار شدم. پیچیدم تو کوچه‌ای و انداختم تو خیابان. تند می‌رفتم.

تقی شیره‌ای پشت ترک تکان می‌خورد. فکر کردم الان است که بیفتد.

گفتم:

– خودتو بگیر، تقی.

انگار چرت می‌زد. سر پیچ فلکه، بکهو دیدم طایر عقب چرخ قفل

شد و تا آمدم به خودم بجنبم، چرخ و من و تقی شیره‌ای پخش و پلا

شدیم کف خیابان. تقی شیره‌ای به پشت افتاد. چرخ افتاد روش، و آرنج

من به ضرب خورد تو چشمش. خدایی بود که ماشین از رومان رد نشد.

داد و قال تقی شیره‌ای درآمد. مردم دورمان جمع شدند. تقی یک دستش

رو چشمش بود و یک دستش به پهلوش، که قایم خورده بود به جدول

خیابان. هرچه جماعت خواستند بلندش کنند، رضایت نداد. آه و ناله کرد

و عین نعش افتاد، و کم‌کم بنا کرد به دست و پا زدن:

– وای چشمم، آخ، مُردم.

دستپاچه شده بودم. خیابان داشت بند می‌آمد. هر کسی چیزی

می‌گفت:

– چرخ بی‌ترمز سوار شده، زده به اش!

– این بابا مردنی بود. حالا هم که زده به اش ده‌گه صد درصد همین

امشب عموم می‌کنه.

— بریم کلاتری، خبر کنیم.

— دست و پاشو بگیر، ببرمش بیمارستان.

یکی اشاره کرد به من:

— نگاه کن، پسره چه جوری رنگشرو باخته، غصه نخور، عیب نمی‌کنه.

هرچه پیش تقی التماس کردم که: «بلند شو بابا، بلند شو، یک تو من بهات می‌دم. پاشو برو پی کارت. نمی‌خواه بری خونه حاجی، از خیر پول گذشتم».

انگار نه انگار، که صدام را می‌شنید. همین جور ناله‌ای می‌کرد که جگر سنگ آب می‌شد. سفت و سخت رو دستم مانده بود و هیچ کاریش هم نمی‌توانستم بکنم.

عاقل مردی از میان جمعیت رو کرد به‌ام:

— اصلاً ناراحت نشو، پدر جون. من این بابا رو می‌شناسم. اصلاً کیه که نشناسه. بیمارستان و این جور جاها نمی‌خواه ببریش. به چیزی بده بخوره. می‌ره پی کارش.

و بعد توپید به مردم.

— برین پی کارتون، بچه مردم رو دارین زهره‌ترک می‌کنین. چیزیش نشده. بگیر زیر بغلشو.

جوانی زیر بغل تقی شیرهای رو گرفت و همه کمک کردند، گذاشتنش رو میله چرخ. عاقل مرد زیر گوش تقی گفت: «برو خونه شون سور و سات جور. محکم دسته چرخ رو بچسب که نیفتی. این بچه رو هم تو دردسر ننداز».

تقی همان جور که ناله می‌کرد. دسته چرخ را چسبید. پریدم رو چرخ و رکاب زدم و از میان جماعت گذشتم و یک راست آمدم خانه. در خانه باز بود. تقی هنوز ناله می‌کرد و از چرخ پیاده نشده بود. وارد خانه شدم. پی پی سر حوض بود و داشت چیزی می‌شست. نگاهش که به من و تقی شیرهای افتاد. جا خورد و وارفت.

- این دیگه کیه، مجید؟... چش شده؟
 – داستانی داره، بی بی. بیچاره شدم.
 تقی را به زور از چرخ آوردم پایین. چرخ را انداختم و زیرفلش را گرفتم، کشان کشان بردمش تو اتاق. بی بی از تعجب داشت شاخ درمی آورد. ترس هم ورش داشته بود:
 – اینو چرا آوردی اینجا؟
 – می خواست بره خونه حاج ماشاءالله به احوالهرسی، سوارش کردم. خورد زمین.
 تقی افتاده بود گوشه اتاق. یک دستش روی چشمش بود و با یک دستش پهلوش را گرفته بود و مثل مار به خودش می پیچید. اوقات بی بی تلخ بود:
 – می بینی چه کار می کنی، مجید؟ چرا این بیچاره رو به این روز نشوندی؟
 – تقصیر خودش بود، همون جور که نشسته بود پشت چرخ، پاشنه پاش رو کرد تو سیم های طایر. افتادیم. سه تا از سیم های چرخ هم کنده شده.
 – سیم به درک، اینو چه کارش کنیم؟
 – چیزی داری؟ به اش بده، بخوره خوب می شه، عیب نمی کنه.
 – می خوای بیریمش دکتر؟ بیریمش بیمارستان.
 تقی که هنوز ناله می کرد گفت:
 – نه کرلایی، نه. از دکتر و بیمارستان بدم می آد. فقط دعا کنین دنده هام نشکسته باشه. چشمم داره کور می شه.
 بی بی رفت که براش شربت درست کند، گفتم:
 – بی بی، این بابا اهل شربت و این جور چیزها نیست.
 بی بی زیر لب قرزد:
 – بگم خدا چه کارت کنه که هر روز به جوری تن منو می لرزونی.
 امان از مال دنیا! می بردیش خونه حاجی!... ها؟

و نگاه تند و تلخی به‌ام کرد که نزدیک بود زهره‌ترک شوم. بعد، پول‌های خردی که تو دستش بود ریخت جلوم. سرم پایین بود. پول‌ها را شمردم پنج تومان بود.

— ایتم، پولت. دیگه نشنوم که دنبال حاجی راه بیفتی.

— تو بعداً پولتو ازش می‌گیری؟

جوابم را نداد. کما جدان آبگوشت را گذاشت بغل سفره. اول برای تقی کاسه‌ای آبگوشت کشید و بعد برای من و خودش. حرف نمی‌زد. کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد. تقی نان و آبگوشت می‌خورد. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش ناله می‌کرد.

دستم تو کاسه بود. به پول‌های جلوم نگاه می‌کردم و به خشت‌هایی که گوشه حیاط ردیف شده بود. رفته بودم تو فکر عکاسخانه بهار و مهمانخانه‌ای که قرار بود روبه‌راه شود. و عکس بزرگ و رنگی من برود سر تاقچه‌اش.

ناظم

بچه‌ها کلاس را گذاشته بودند رو سرشان، که آقای ناظم، با توپ پُر، سر کرد تو:

— چه خبرتونه، گوساله‌ها؟

ناظم، مثل همیشه، ترکه‌ای گرفته بود تو دستش و عینهو شمر حلقش تنگ بود. صداش که تو کلاس پیچید، بچه‌ها مثل موش از پای نخته و گوشه و کنار کلاس پریدند و چپیدند سر جاشان. تو یک آن، جیغ و ویغ و داد و قال‌ها خوابید.

ناظم آمد تو. تو درگاه کلاس واپستاد. نگاه تند و تلخی به ریخت و قیافه موش مرده بچه‌ها انداخت، و گفت:

— این زنگ چی دارین؟

— انشا آقا.

— معلموتون کیه؟

— آقای حسینی. می‌گن عوض شده. دیگه نمی‌آد.

— خب، خفه خون بگیرین، کارتون رو بکنین. اگر صدا از کسی

دریاد، می‌آم زیر چوب سیاهش می‌کنم.

— بریم تو حیاط، آقا؟

— نه. بگیرین بتمرگین. خودم الان می‌آم سر کلاستون.

و رفت که تو حیاط و دم کلاس‌ها چرخ می‌بزند، سر و گوشی آب

بدهد و برگردد.

پا که از درِ کلاس گذاشت بیرون، باز کلاس بازار شام شد. قیل و قال بچه‌ها رفت هوا. از پشت میزها پریدند بیرون، و از سر و کول هم و در و دیوار رفتند بالا.

تکه‌های گچ، تخته پاک‌کن، پوست تخمه، هسته خرما و قلم و دفتر تو هوا به پرواز درآمد، و به پس گردن و توپشانی و چشم و گوش خورد. فحش‌های ناجور از هر طرف بلند شد.

صدای گرمب‌گرمب دویدن و پریدن روی میز و نیمکت‌ها، تو کلاس پیچید، مثل صدای سم قاطرا و غبار گچ و گرد و خاک هوا را پُر کرد. چند تا از بچه‌ها الکی خبر دادند که: «آقای ناظم اومد». اما، آقا نیامد و نیامد، و وقتی آمد که زنگ داشت تمام می‌شد. و دوتا از بچه‌ها داشتند، ته کلاس، کل و کشتی می‌گرفتند.

— باز که شلوغ کردین، گوساله‌ها!

کشتی‌گیرها عین خرچنگ دریایی لنگ و پاچه همدیگر را چسبیده بودند، می‌کشیدند و مثل چغندر پخته سرخ شده بودند، صدای آقا به گوششان نخورد.

آقا، همان جور که دوستان مشغول بودند آمد بالاسرشان، و دست به کار شد. هفت هشت ده تا ترکه جانانه حواله پر و پا و لمبرشان کرد، تا دست و پایشان کاملاً شُل شد و همدیگر را ول کردند.

خجالت‌زده پریدند سر جایشان.

ناظم ترکه‌اش را گذاشت روی میز. نفسش را از دماغش داد بیرون و رفت پای تخته.

تکه‌ای گچ برداشت و روی تخته نوشت:

چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کند؟

— این موضوع انشا برای دفعه دیگه‌ست. بنویسین بیارین. هر که هم ننویسه، وای به حالش!

— آقا، درباره‌اش توضیح نمی‌دین؟

— توضیح نمی‌خواد. خیلی هم ساده است. به سلیقه خودتون بنویسین که: چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کنه؟ معلم، دکتر، سرباز، کامب، کارگر، یا تاجر... و خلاصه هرکسی که به نظرتون می‌رسه بیشتر به مردم و جامعه خدمت می‌کنه. کاملاً آزادین.

— خودتون می‌آیین سر کلاسمون؟

— بله خودم می‌آم. حالا، آهسته برین تو حیاط.

انگار در قفس باز شد. بچه‌ها پر زدند تو حیاط.

□

ایستاده بودم جلوی کلاس و از روی دفترم انشا می‌خواندم. کلاس ساکت بود و کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. فقط گاه‌گداری صدای تک سرفه و پچ‌پچ و پیک‌پیک خنده‌ای از گوشه و کنار کلاس می‌آمد. آقای ناظم نشسته بود رو صندلی. ترکه‌اش را گذاشته بود رو میز؛ جلوش. آب‌نبات می‌مکید و صدای ملج‌ملوج مکیدن آب‌نبات از زیر سیبل‌های کلفتش مدام می‌آمد. سیگاری قهاری بود. تازگی سیگار را گذاشته بود کنار و افتاده بود تو خط «آب‌نبات خوری» تا عادت سیگار دود کردن کم‌کم از کله‌اش بپرد. هوس سیگار که می‌کرد آب‌نباتی می‌انداخت بالا. با شور و حال انشا می‌خواندم و صدام تو کلاس می‌پیچید:

«آری، در این دنیای بزرگ همه مردم زحمت می‌کشند و کارشان به حال جامعه مفید می‌باشد. دکترها مریض‌ها را معالجه می‌نمایند و مهندس‌ها نقشه ساختمان می‌کشند و معلم‌ها بچه‌های مردم را باسواد می‌سازند که در آتیه کور و بی‌سواد بار نیایند. سربازان در جنگ‌ها شرکت می‌نمایند و نمی‌گذارند دشمنان بی‌مروت و از خدا بی‌خبر دستشان به مال و ناموس و وطن عزیز ما دراز شود. پاسبان‌ها شب‌ها بی‌خوابی می‌کشند و دزدها را می‌گیرند و به زندان می‌برند. همین‌طور بقال و حطار و کفّاش و نجار و آهنگر

برای این مردم خدمت می‌کنند.

بیشتر ما دانش‌آموزان که در سر کلاس‌ها می‌باشیم پدر و مادرمان انتظار دارند که دکتر و مهندس بشویم و در جامعه آبرومند بشویم. و اگر نتوانستیم که زیاد درس بخوانیم معلم می‌شویم. و اگر درس را از میان کار رها کردیم و پول پدر و مادرمان نرسید که به کلاس بالاتر برویم و یا تنبل‌بازی درآوردیم کاسب می‌شویم. کاسبی هم خوب است. جامعه به کاسب احتیاج دارد. کارگر هم مخصوصاً زحمت می‌کشد. پدران ما اکثرشان کاسب یا کارگر می‌باشند و خیلی هم افتخار می‌نمایند. پس نمی‌توانیم بگوییم که چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کند.

اما اگر قدری فکر کنیم می‌بینیم که کسی در این اجتماع است که به مردم خدمت زیاد می‌نماید. زحمت فراوان می‌کشد و اگر روزی قهر کند و یا نباشد هیچ‌کس حاضر نیست کارش را انجام دهد. و همه بیچاره می‌شویم. با همه این حرف‌ها ما اصلاً او را دوست نداریم. و او نمی‌تواند به کارش افتخار کند. ما همه از او فرار می‌کنیم و اگر خدای ناکرده یک روز صبح توی کوچه یا خیابان چشم‌مان به او بیفتد، روی چشم‌هایمان را می‌گیریم و فوراً برمی‌گردیم و می‌زنیم از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رویم به خانه یا سر کارمان. در صورتی که هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که به او احتیاج نداشته باشد و بالاخره سر و کارش با او نیفتد. آری، او «مردۀ شور» شهر است، که به نظر من بیشتر از همه به مردم خدمت می‌نماید.

به اینجا که رسیدم، چندتا از بچه‌ها پخی زدند زیر خنده و هیچ‌چ افتاد تو کلاس. آقای ناظم ترک‌ه‌اش را قایم زد رو میز، تق:

— ساکت!

بعد، رو کرد به من:

— بخون، که خدا خفه‌ات کنه.

خواندم:

آری او «مرده‌شوره» شهر است که به نظر من بیشتر از همه به مردم خدمت می‌نماید. چون کسی او را تشویق نمی‌کند، و هرچه در کارش ماهرتر باشد و مرده را خوب بشوید و کفن کند، به او جایزه نمی‌دهند و برایش کف نمی‌زنند. هیچ وقت در هیچ جا کسی مشاهده ننموده است در روزنامه بنویسند که ما از فلان مرده‌شوره که خوب پدر ما را شست تشکر می‌نماییم. یا دیده‌اید که مرده‌شوری زحمت بکشد و در کارش مهارت بسیار پیدا کند، بیشتر پولش بدهند و کار و بارش رونق پیدا کند و مشتری‌هایش بیشتر شوند؟ همه ما که در این کلاس جمع شده‌ایم و به دنبال علم و دانش می‌باشیم، هر کاره بشویم مرده‌شور نمی‌خواهیم بشویم. اصلاً از مرده‌شور می‌ترسیم. حالا ما که بچه‌ایم، ایرادی ندارد. اما مادر بزرگ من هم که سن او زیاد می‌باشد و هر شب خواب مرده‌ها را می‌بیند و حتی کفنی دارد که از کربلا برایش سوغات آورده‌اند و ته یخدانش گذاشته و گاهی به آن سر می‌زند و حتی تویش می‌خوابد، از مرده‌شور می‌ترسد. چندوقت پیش در بازار چشمش افتاد به «لیلا مرده‌شوره» فوراً رویش را برگرداند و دست مرا کشید و گفت: «تند بریم، مجیده» اما لیلا دوید جلوی او و گفت: «حالت چطور است، بی‌بی؟» مادر بزرگ در جوابش چاق سلامتی تندی کرد و گفت: «بد نیستم» و دوید تو کوچه‌ای و مرا هم دنبالش برد. در صورتی که می‌توانست با او گرم بگیرد و ضمن صحبت از او بنخواهد که ان شاء الله وقتی بعد از صد و بیست سال رفت آن دنیا، لیلا خوب بشویدش در صورتی که بی‌بی خیال کرده بود وقتی «لیلا مرده‌شوره» حالش را پرسیده دنبال مشتری بوده و می‌خواست مشتری پیدا کند و ببیند که چه وقت بابت شستن بی‌بی به پول می‌رسد که از حالا برای خرج کردنش فکر کند. یا به طلبکارهایش قول مساعد بدهد. بی‌بی اصلاً به این فکر نبود که احوال‌پرسی را

همه می‌کنند و لیلای بیچاره هم مثل همه پرسیده است «حالت
چطور است، بی‌بی؟» بله، بی‌بی تا غروب آن روز رنگش پاک رفته
بود و هی زیر لب دعا می‌خواند و به دور و برش پف^۱ می‌کرد. اما،
همین بی‌بی وقتی چشمش به دکتر می‌افتد مگر به این سادگی‌ها
رهايش می‌کند. تمام درد و مرض‌هایش یادش می‌آید آن قدر با
دکتر چک‌و‌چانه می‌زند که دکتر از او فرار می‌نماید. پس می‌بینیم که
همه از مرده‌شور می‌ترسند.

از زیر چشم نگاه کردم. دیدم آقای ناظم بند کرده است به یکی از
موهای سبیلش و دارد زور می‌زند که از ریشه بکندش، و به جای این که
آب‌نبات‌ها را دانه‌دانه بمکد، تندتند می‌جود. صدای کروج‌کروج جویدن
آب‌نبات می‌آمد، و تق‌تق کوبیدن ترکه روی میز. خدا می‌داند چه قدر
اوقاتش تلخ شده بود. بچه‌ها نیششان تا بناگوش باز بود و خنده‌نو
گلویشان گره خورده بود. هر وقت یکی‌شان از زور خنده می‌ترکید، آقا ترکه
را قایم می‌زد رو میز:

— خفه، بگذارین ببینم این گوساله چه گندی زده با این انشاش!

حسابی ترسیده بودم، گفتم:

— آقا، می‌خوانین دیگه نخونم؟

— نه، بخون، اون مزخرفات رو. تا همه بفهمن تو چه قدر کودن و

بی‌عقلی! بخون.

— چشم.

و خواندم:

من برای نوشتن این انشا، رفتم و شرح زندگی «کل اصغر
مرده‌شور» و زنش «لیلا مرده‌شور» را از این و آن پرسیدم. دیدم
کاسب‌ها دوست ندارند که به آنها جنس بفروشند. هنگامی که به
دست‌هایشان نگاه می‌کنند می‌ترسند چون می‌دانند که یک روز با

۱. پف کردن (لهجه کرمانی): فوت کردن.

همین دست‌ها تن بی‌جان خود و خانواده‌شان را می‌شویند. هر وقت کل‌اصغر مرده‌شوره سوار دوچرخه‌اش می‌شود و توی شهر گردش می‌کند پاسبان‌ها سرشان را برمی‌گردانند که او را ببینند. اگر خلاف هم بکند جریمه‌اش نمی‌کنند. جای خواهر، دو تا دختر دم بخت دارد که مانند ماه تابان می‌باشند. اما هیچ‌کس نمی‌آید آنها را بگیرد. تا به حال کسی ندیده که آنها را به هروسی دهوت کنند. فکرش را بکنید اگر شما توی هروسی باشید که بفل دستتان مرده‌شور باشد چه حالی پیدا می‌کنید. مگر می‌توانید با خیال راحت میوه و شیرینی و پلو بخورید؟

البته من می‌خواستم بروم پیش کل‌اصغر مرده‌شور و از او سوالات بسیار بکنم و در انشا خود بیاورم. اما، از او ترسیدم. با اینکه شهر کوچک است و همه مرده‌شورشان را می‌شناسند با این حال کمتر کسی از زندگی آنها خبر دقیقی دارد. و همه از آنها فراری می‌باشند. خودشان هم حتماً همه اینها را می‌دانند اما به روی بزرگوارشان نمی‌آورند و همچنان کارشان را می‌کنند و مرده‌ها را خوب می‌شویند. پس آنها بیشتر از همه به مردم خدمت می‌کنند. توقع زیادی هم از کسی ندارند. در صورتی که می‌توانند هر که را در شهر مُرد، به تلاقی این نامهربانی، چند لگد حسایی به پهلوی و شکمش بزنند یا لااقل دور از چشم صاحب مرده، ویشگونش بگیرند و دق و دلشان را خالی کنند. مرده هم که حالش معلوم است نمی‌تواند داد و فریاد راه بیندازد و فحش بدهد و بگوید: «آخ».

حالا شما آنها را مقایسه بفرمایید با دلاک حمام، با اینکه ما زندمایم و با او صحبت می‌نماییم و در کوچه و خیابان با او به سلام و علیک گرم می‌پردازیم و تا آنجایی که دستان پرست از دادن انعام به او خودداری می‌نماییم، با این حال هنگامی که ما را کیسه می‌کشد مثل این است که طلب پدرش را از ما دارد. چنان در کشیدن کیسه زود به کار می‌برد و آنچنان سفت کیسه را به پوست

نازنین بدنمان می‌کشد که انگار می‌خواهد پوستمان را خلقتی بکند. تا چند روز جایی را که کیسه کشیده بسیار می‌سوزد. و هنگامی که مشت و مالمان می‌دهد آنچنان دستان را می‌کشد و می‌پیچاند که انسان خیال می‌کند او قصاب است و میل دارد استخوان ران گاوی را بشکند. و وقتی سرمان را به قصد شست‌وشو صابون می‌زند و می‌مالد، آنچنان با عصبانیت موهایمان را چنگ می‌زند که صدای «آخ‌مان در حمام می‌پیچد. و همچنین می‌ترسیم بر اثر فشارهای توان‌فرسای پنجه‌های زورمندش که گردنمان را به چپ و راست متمایل می‌نماید، کم‌کم گردنمان لق شود و ناگهان از میان شانه‌هایمان بیرون بیاید و سرمان در دستش بماند، و تنمان در کف حمام بیفتد.

چنانکه می‌دانیم این عمل را مرده‌شور با مرده نمی‌کند و اینجاست که برای ما آشکار می‌گردد که مرده‌شورها چقدر باگذشت و مهربانند از همه اینها گذشته! ما با نیش زبان هم مرده‌شور را آزار می‌دهیم و متلک بارش می‌کنیم. از جمله اینکه، هرگاه شخصی را مشاهده می‌نماییم که ریخت و قیافه ناجور دارد و لباسش گشاد و نامرتب است و موهایش ژولیده و رنگش هم زرد می‌باشد و اطراف پلک‌های چشمش را مقدار زیادی چرک فرا گرفته و از گوشه‌های لبش آب فراوانی می‌چکد و اوقاتش تلخ است می‌گوییم: «قیافه‌اش عین مرده‌شورهاست» و این کاملاً بی‌انصافی است، چون همین مرده‌شور خودمان کلاه و پالتوی مشکی و مرتب دارد که نشان می‌دهد مال آدم اعیانی بوده است. و برعکس بسیاری از آدم‌های این شهر، اوقاتش تلخ نیست و همیشه لبخند شیرینی بر لب‌هایش نقش بسته است.

خلاصه، ما درباره مرده‌شور از هیچ کار بدی فروگذار نمی‌کنیم. اما او در کمال صبر و حوصله و لباکاری و خوشرویی، مردم شهر را یکی‌یکی، از دکتر گرفته تا معلم و بقال و کارمند و

پاسبان، قشنگ می‌شوید و کفن می‌کند. از هیچ‌کس هم کینه به دل نمی‌گیرد. آزارش به مورچه هم نمی‌رسد و از کسی هم توقع احترام و تشویق ندارد. پس نتیجه می‌گیریم که...»

بکھو، پس گردنم سوخت، نطقم کور شد، و دفترم از دستم افتاد. نگاه کردم و دیدم: آقا، همان موقع که سخت مشغول خواندن انشا بودم پاورچین پاورچین آمده است بالای سرم، و حالا دارد چوبکاری‌ام می‌کند.

بچه‌ها ترس را گذاشته بودند کنار و خنده‌شان را ول کرده بودند تو کلامس. آقای ناظم یک ضربه دیگر، با ترکه گذاشت پس گردنم، رنگش شده بود سیاه، عین زغال. من حاج و واج نگاهش می‌کردم. آقا داشت از زور عصبانیت می‌ترکید. سبیل‌ها و پره‌های دماغش می‌لرزید. صورت چاق و پرگوشتی داشت؛ گوشت‌های شُل. اوقاتش که خیلی تلخ می‌شد، گوشت‌های صورتش چین برمی‌داشت و چین‌های گوشتی می‌لرزید و می‌پرید. چشم‌هاش شده بود اندازه دو تاکاسه، درشت و پر خون. رو کرد به بچه‌ها:

— خفه، خفه گوساله‌ها.

بچه‌ها خنده‌شان را خوردند. کلامس آرام شد. خم شدم و دفترم را که کف کلامس افتاده بود، برداشتم و گفتم:

— با اجازه، بشینم؟

— نه، وابستا کارت دارم.

دستی به پس گردنم، که بدجوری می‌سوخت، کشیدم و گفتم:

— آقا، بشینیم بهتره. چون انشام تموم شد. شما هم که منو زدین،

دیگه کاری نمونده. حالا یکی دیگه بیاد انشا بخونه.

آقا، زل‌زل نگاهم کرد و نوک سبیلش را جوید:

— مسخرگی درمی‌آری، ها؟

— من؟... غلط بکنم.

— بله تو. سر کلاس من، مسخرگی. یک مسخرگی پادت بدم که تا عمر داری پادت نره.

— چه مسخرگی، آقا؟

مثل بید می‌لرزیدم. شستم خبردار شد که بی‌برو برگرد کارم ساخته است، گفت:

— اون مزخرفات چی بود که خوندی؟

— انشا بود. نوشته بودم، خوندم.

ترکه را برد بالا و آورد پایین، به ضرب، این بار به جای پس گردن، ترکه خورد تو صورتم. تو چشمم نخورد، خدایی بود. زد رو لبم. ترکه نازک بود و نرم، پیچید دور سرم، و از آن‌رو آمد و خورد رو نرمه گوشم، و آتش گرفت:

— که... مرده شور بیشتر از همه به مردم خدمت می‌کنه؟ این جوری انشا می‌نویسن؟ مرده شور ریختو ببره... کی این مزخرفات رو برات نوشته؟

— خودم نوشتم. ادبیاتم خوبه.

— خاک بر سرت کنن با اون ادبیات.

دست هام می‌لرزید، لب هام خشک شده بود. گوشم می‌سوخت، گفتم:

— شما گفتین: «آزادین، هرچه خواستین بنویسین».

— یعنی به نظر تو گوساله، هیچ‌کس بیشتر از مرده شور به مردم خدمت نمی‌کنه؟ یعنی دکتر و معلم و کفاش و بنا هیچ‌کاره‌ان؟

— نگفتم هیچ‌کاره‌ان، گفتم همه شون خورن، همه شون خدمت می‌کنن.

— اما، تو نوشتی: مرده شور بیشتر خدمت می‌کنه.

— بله، قبول دارم، من اینو نوشتم. چون مردم دوستش ندارن. حتی اذیتش می‌کنن. ولی او به دل نمی‌گیره و باز هم به مردم خدمت می‌کنه.

آقا نشست رو صندلی. حقش بود که سیگاری دود کند. اما به جای سیگار آب‌نباتی از جیبش درآورد و انداخت تو دهانش. عوض مکیدن،

للدتند جویدش، کروچ کروچ. لابد دهانش شیرین شد. اما اوقاتش همین جور تلخ بود، گفت:

– تو پدرت مرده شور بوده؟

– نه، آقا.

– پدر بزرگت چی؟

– اون هم نبوده، اصلاً ایل و تبار ما هیچ کدوم مرده شور نبودن.

– خودت وقتی بزرگ شدی، می خوای مرده شور بشی؟

– نه آقا، ما خودمون از مرده شور می ترسیم.

– می خوای چه کاره بشی، با اون عقل ناقصت؟

– هرچه خدا خواست. اما بیشتر دلم می خواد نویسنده بشم.

میان اوقات تلخی و حرص خوردن، پکهو خندید. دندان های چرک و زردش، که دود سیگار پدرشان را درآورده بود از زیر سیبل هاش درآمد. خنده اش تلخ بود و صدا نداشت. دست کرد تو جیبش و دو تا آب نبات گنده، که به هم چسبیده بودند، درآورد و انداخت تو دهانش و کروچ کروچ جوید. گفتم:

– بشینم، آقا؟

– نه، می خوام امروز آدمت کنم. گفتی که: می خوام نویسنده بشم.

– بله آقا. اگر خدا خواست.

– وای به حال خواننده هات. نویسنده باید روح لطیفی داشته باشد، از گل و گیاه و پروانه و عشق و محبت و گذشت و فداکاری حرف بزنه، نه از مرده شور و قبرکن و این جور چیزها.

– من هم از محبت و گذشت حرف زدم.

– محبت مرده شور، ها؟... کتاب هم می خونی؟

– اگر دستم برسه، بله.

– کتاب های صادق هدایت رو خوندی؟

– یکی شونو تا نصفه خوندم، و چیزی سر درنیاوردم. گذاشتمش

کنار.

— اون همیشه از مرده‌شور، نعش‌کش و مرده و این جور چیزها می‌نویسه، تو آنها را خوندی؟
یکی از بچه‌ها، از ته کلاس، برای خودشیرینی، هیزمی به تنور انداخت و گفت:

— همه جور کتابی می‌خونه، آقا.

آقا توپید به‌اش:

— خفه، کسی از تو چیزی نپرسید.

نرمة گوشم می‌سوخت. به‌اش دست کشیدم. سرانگشتم خونی شد.
خون را با شستم پاک کردم:
— آقا بشینم؟

— نه. نگفتی منظورت از نوشتن این مزخرفات چی بود.

— راستش، می‌خواستم چیزی بنویسم که نو باشه. به فکر هیچ‌کس نرسیده باشه. می‌دونستم همه از معلم یا دکتر و سرباز و این جور آدم‌ها می‌نویسن، نخواستم انشام مثل آنها باشه.

— چرا نرفتی، مثلاً سراغ باغبون، کشاورز. مگر آنها زحمت نمی‌کشن؟ تو سرما، تو گرما، گندم می‌کارن. گندم نون می‌شه و نون رو تو گوساله می‌ریزی تو شکم صاب مرده‌ات.

— حرف شما کاملاً درسته. ولی کسی از کشاورز بدش نمی‌آد. به‌اش می‌گن «خسته نباشی، خدا به‌ات برکت بده. ان‌شاءالله محصولت زیاد بشه». اما هیچ‌کس به مرده‌شور نمی‌گه «ان‌شاءالله کار و کاسبیت رونق پیدا کنه، مشتری‌هات زیاد بشن». در صورتی که همین کشاورز آخرش سر و کارش می‌افته دست مرده‌شور.

بچه‌ها پیک‌پیک می‌خندیدند. آقا سرخ شده بود. دست کرد تو جیبش و آب‌نباتی درآورد و انداخت تو دهانش و جوید:

— حاضر جواب هم که هستی؟

— اجازه بدین، بشینم.

— نه، واپستا. عمداً اون مزخرفات رو نوشتی که بچه‌ها بخندن و

کلاس رو به هم بزنی. یا می خواستی منو مسخره کنی، منظورت همین بود، ها؟ من خودم تو همین جور مدرسه ها کلاس ها درس خوندم و بزرگ شدم. سر من نمی تونی شیره بمالی. منظورت دست انداختن من بود، نه؟

— نه، به خدا. همچین منظوری نداشتم. غلط کردم. بشینم؟

— تو همیشه از این جور چرندیات به جای انشا می نویسی؟

— بستگی داره به انشا، به معلم.

— اگر معلمی ساده و بی سر و زیون باشه، تو گوساله سر کلاس

دستش می اندازی؟

— نه آقا.

— پس چیه؟

— اگر معلمی سر کلاس گفت: «شما آزادین هر چه خواستین

بنویسین، من می گردم چیز تازه ای پیدا می کنم و می نویسم. مثل دیگران

از کتاب ها رونویسی نمی کنم.

— اگر فحش های آب دار و حرف های بی تربیتی می نوشتی، خیلی

تازه بود.

قطره ای خون گرم از نرمة گوشم چکید رو گردنم و راه کشید و رفت

تو یقه من. با کف دست پاکش کردم و گفتم:

— فحش که نوشتن نداره.

— چرا نداره؟

به تته پته افتادم:

— آ... آ... قا... به... شینم؟

— نه، وایستا. کارت دارم.

— شما که حقمو گذاشتین کف دستم، دیگه برای چی وایستم؟

— تو که می خوای نویسنده بشی، بگو ببینم چه موقع می شه فحش

رو نوشت، و داد دست مردم؟

— تا آنجایی که من می دونم، تو داستان می شه فحش نوشت. اونم نه

هر جور فحشی.

... مثلاً؟

... مثلاً بعضی فحش‌ها که زشت نیستن، می‌شه از زبون آدم داستان نوشت. برای اینکه نشون بدیم آن آدم تربیت خانوادگی نداره و نمی‌تونه جلوی زبونشو بگیره.

... می‌تونن مثل بزنی؟ فحشی بگو که بشه نوشت.

بدجوری دُمم لای تله گیر کرده بود. هیچ «مثلی» یادم نمی‌آمد که قابل گفتن باشد، آن هم سر کلاس. هر فحشی که سر زبانم می‌آمد زشت بود. همه فحش‌های ناجور دنیا آمده بود تو کله‌ام. اما، کو مردش که جلوی ناظم چاک دهانش را وا کند و یک دانه از آنها را بیندازد بیرون؟ آقا چشم انداخته بود تو چشمم. سر سیبل‌هاش را می‌جوید. چشمم را از نگاهش دزدیدم و زمین را نگاه کردم. بلند شده بود. ترکه تو دستش بود. تکان تکان می‌خورد، عین بچه مار. آقا از خدا می‌خواست که من فحشی بدهم و او هم ترتیب گردن و سر و کله‌ام را بدهد. گفتم:

... آقا بشینم؟

... فحش بده، بشین.

... بلند نیستم.

... گفتمی و من هم باور کردم. باید فحش بدی... اگر زنگ هم بخوره، همین جور سرپا نگاهت می‌دارم. خیال کردی کسی نیست که تو رو آدم کنه؟ کلاس چنان ساکت بود که اگر مورچه‌ای رو دیوار راه می‌رفت صدای پاش می‌آمد. بچه‌ها همین جور نگاه می‌کردند. چهل پنجاه جفت چشم. لابد، انتظار می‌کشیدند که من فحشی بدهم و ببینند آقای ناظم چه جور دمار از روزگارم درمی‌آورد. شاید هم دلشان هوای فحش دادن کرده بود. اما، جرأت نمی‌کردند و می‌خواستند من حرف دلشان را بزنم. جگرشان خنک شود و خودشان در امن و امان باشند. آقا از لال شدنم کفرش بالا آمد. ترکه را بالا برد و گفت:

... فحش بده، گوساله!

... بکھو، چیزی تو کله‌ام جرقه زد. خوشحال شدم. گز نکرده پاره

کردم و همین جور قضا قورتی گفتم:

—گوساله.

آقا داد کشید:

—گوساله؟!

—بله، آقا. «گوساله» فحش خوبیه، آبرومنده. هم خیلی زشت نیست

هم شخصیت آدم داستان رو نشون می ده. تو داستان هم می تونه بیاد.

آقا به خودش گرفت. به تریج قباش برخورد. نمی خواستم این جوری

بشود. خیلی بد شد. کاش فحش ناجوری داده بودم و «گوساله» نمی گفتم.

آقا هم نامردی نکرد، به جای ترکه پاش را بلند کرد و لگد جاناتانه ای زد تو

آبگام. نزدیک بود بخورم زمین، خودم را نگه داشتم. درد تو پهلوم

پیچید. آقا می خواست کله ام را بکند. صدایش را انداخت تو گلوش:

— من... من آدم بی تربیتی هستم، ها؟... گو... گو... سا...

باقی حرفش را خورد. دست گرفتم به پهلوم:

— آقا... آقا به جون بی بی ام منظوری نداشتم. هیچ فحش دیگه ای به

نظرم نرسید که بتونم جلوی شما بگم. فکر نمی کردم کار بدتر می شه

صدای در کلاس آمد. «مش رضا» فراش مدرسه سرش را آورد تو:

— آقا... زنگ رو بزنم؟

آقا دندان قروچه رفت:

— بزن!

مش رضا رفت. آقا دفتر انشام را ازم گرفت:

— فردا صبح مدرسه نمی آیی. به اولیات بگو، بیان پرونده ات رو

بگیرن. هرگوری خواستن ببرن.

جیلینگ... جیلینگ... زنگ خورد. بچه ها کلاس را به هم ریختند. آقا

رفت بیرون. دفتر انشام دستش بود. دویدم دنبالش.

— آقا... آقا... ما رو ببخشین، دیگه از این جور چیزها نمی نویسیم.

حالا ما چه کار کنیم، آقا؟

— گفتم که، به اولیات بگو بیان مدرسه.

— ما اولیاء نداریم آقا، مادر بزرگ داریم، که او هم، دور از جون شما، پاش درد می‌کنه. نمی‌تونه بیاد.

— اگر کسی نمی‌تونه بیاد، خودت پرونده‌تو بگیر، گورتو گم کن.
 بچه‌ها دورمان جمع شده بودند. آقا، از میان بچه‌ها راه را باز کرد و رفت تو دفتر. هرچه دنبالش دویدم و عز و جز کردم. بی‌فایده بود.
 دم دفتر و ایستادم. از پشتِ شیشه پنجره کله کشیدم و تو دفتر را نگاه کردم. دیدم آقا دفترم را گذاشت رو میز آقای مدیر، و انشام را نشان داد. آقای مدیر کمی خواند و لبخند زد.

بچه‌ها دورم را گرفته بودند و متلک بارانم می‌کردند. بعضی‌ها هم دلشان به حالم سوخت.

همان‌جور که از شیشه تو دفتر را نگاه می‌کردم، دیدم که انشام بین معلم‌ها دست‌به‌دست می‌گردد. معلم‌ها نیش‌شان تا بنا گوش باز شده بود. یکی‌شان بنا کرد به بلند بلند خواندن و بقیه خندیدند.

مشرضا جلوشان چای می‌گرفت. چای خوردند و خندیدند.

زنگ آخر و بعد از ظهر و شبش را حسابی غصه خوردم. پاک خودم را باخته بودم، بُغ کردم و گوشه‌ اتاق زانو بغل گرفتم، قنبرک ساختم و زیر لب با خودم حرف زدم: «روم نمی‌شه که به بی‌بی بگم منو از مدرسه بیرون کردن. چه جووری بگم؟ بیچاره از غصه دق می‌کنه. جوش که می‌زنه پاش بیشتر درد می‌گیره. یهو می‌بینی غش کرد و افتاد. بگم برای چی بیرونم کردن؟ برای نوشتن انشا تو دردسر افتادم. آبروم جلوی بی‌بی می‌ره. بیچاره دلش خوش بود که لااقل انشا خوب می‌نویسم. چقدر جلوی این و آن هز می‌داد. اگر بابت ریاضی و جبر و هندسه بود، یک چیزی. اگر می‌گفتن: درس نخونده، مسأله‌هاش رو حل نکرده، تپیا زدیم زهرش. انداختیمش بیرون، خب، یک حرفی. من که همیشه انشام رو دست نداشت دیگه چرا؟ چه قدر آقای حسینی تشویقم می‌کرد. چه قدر بچه‌ها برام کف می‌زدند. همیشه خدا خدا می‌کردم که روز دوشنبه بیاد و سر کلامی انشا بخونم. حالا گفتن تو مزخرف نوشتی، پرونده‌ات رو بگیر و برو

پی کارت. من که چیز بدی ننوشتی. دیگه نمی نویسم. هیچ چیز نمی نویسم. اصلاً نمی خوام نویسنده بشم. دردسر داره. کتاب هم نمی خونم. مگه می شه؟... مگه می تونم هیچ چیز ننویسم. هیچ چیز نخونم. ننویسم چه کار کنم؟ از انشا رد می شم. تجدید می شم. از روی کتاب می نویسم، مثل دیگران، نه، می نویسم، خودم می نویسم. خوب، بیرونم می کنن. می زنن تا بمیرم. خیال کردی همیشه می گذارنت رو سرشون و حلوا حلوات می کنن. کاش ریاضیم خوب بود. کاش فوتبال بلد بودم.

سماور جلوی بی بی قل قل می جوشید. بی بی استکانی چای ریخت و گذاشت جلوم. نگاهم کرد. رفت تو بحر. شستش خبردار شد که حال و روزم روبه راه نیست. فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است که این جوری رفتم تو خودم:

— چته مجید؟

— هیچی بی بی.

— از من پنهون نکن.

— چیزی نیست، بی بی.

— انتحانت خراب شده؟

— نه.

— نه و زهرمار، پس چه مرگته که این جوری سگرمه هات رفته تو هم؟

— همیشه که آدم سر حال نیست. خودت هم بعضی وقت ها اخمات

می ره تو هم.

— تا به من نگي چی شده، ولت نمی کنم.

— چیزی نشده.

— تو مدرسه ات امروز چه خبر بود؟

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. رفتم تو حیاط. سر حوض نشستم.

بی بی پاشد و آمد بالای سرم و ایستاد:

— خوب، بلند شو بیا تو اتاق. نمی خوای به من بگی چی شده، نگو.

بالاخره می‌فهمم.

آمدم تو اتاق، رختخوابم را انداختم و رفتم زیر لحاف. لحاف را کشیدم رو سرم که چشمم تو چشم بی‌بی نیفتد. گوش‌هام را گرفتم که صدایش را نشنوم. برایم از روز روشن‌تر بود که اگر چشمش تو چشم بیفتد و بام حرف بزند، همه‌چیز را از زیر زانم بیرون می‌کشد، و آن وقت قشقرقی راه می‌اندازد که آن سرش ناپیداست.

هرچه بی‌بی گفت: «بیا شام بخور، چایی بخور» جوابش را ندادم. هیچ‌چیز از گلوم پایین نمی‌رفت.

— پس پاشو، بشین. مشق‌هاتو بنویس. کتاب بخون.

حال و حوصله نشستن نداشتم. پهلوهام درد می‌کرد. ذوق می‌کرد، همان‌جایی که آقا لگد زده بود. پرونده‌ام رامی‌دیدم که زیر بغل بی‌بی است و دارد از مدرسه بیرون می‌آید و من هم دنبالش می‌دوم. کمر بی‌بی از زور خجالت و غصه خم شده.

از زیر لحاف صدای گریه بی‌بی را شنیدم. هیق هیق می‌کرد. سرم را از زیر لحاف درآوردم:

— چیه، بی‌بی. چرا گریه می‌کنی؟

— به تو چه.

— بی‌بی، چیزی نشده. فقط یک خرده سرما خوردم، سرم درد می‌کنه.

بی‌بی حرف نزد. همین‌جور هیق و هیق می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید. باز سرم را کردم زیر لحاف. بی‌بی بلند شد. رفت قلیانش را چاق کرد و آمد. نشست بالای سرم، و کرکر قلیان کشید. گریه‌ام گرفته بود. تو چشم‌هام اشک جمع شد. از دو طرف چشم‌هام می‌ریخت پایین، راه می‌کشید و می‌آمد تو گوش‌هام، گفتم:

— بی‌بی، باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده.

بی‌بی لبش را از نی قلیان برداشت. صدای کرکر قلیان وانشست. آرام و با التماس گفت:

— نکنه، بلایی سر دایات اومده. تو خبر شدی و به من نمی‌گی؟

بگو، راحت‌م کن.

بلند شدم. تو رخت‌خواب نشستم:

— بی‌بی، به جان خودت، دایی چیزش نشده.

— گفت:

— تو با این کارها، نمی‌دونی چه به روز من می‌آوری، دلم هزار راه می‌ره. فکر و خیال ولم نمی‌کنه.

دیدم اگر همین جور لب از لب وای نکشم، همه چیز را رک و راست نگویم، بنده خدا تا صبح خوابش نمی‌برد و پاک دق‌مرگ می‌شود. دلم برایش کباب شد. پاک و امانده بودم که چه کنم. اگر بروز می‌دادم که، مرا از مدرسه انداخته‌اند بیرون، و او یلا. می‌بایست خر بیارم و باقالی بار کنم. بی‌بی، آن موقع شب، شور و شیونی راه می‌انداخت که همه اهل محل خبردار می‌شدند، و اگر دندان روی جگر می‌گذاشتم و لام تا کام حرف نمی‌زدم، فکر و خیال‌های ناجور پدرش را درمی‌آورد.

بی‌بی به قلبانش پک می‌زد. هر هر اشک می‌ریخت و سر تکان می‌داد. خدا می‌داند که چه خیال‌هایی می‌کرد.

سرم را کردم زیر لحاف. صبر کردم تا صدای کرکر قلبانش خوابید. آرام و با بغض گفتم:

— بی‌بی، باید برام کفش فوتبال بخری.

انگار صدام از ته چاه بالا می‌آمد. حتم نداشتم که بی‌بی حرفم را شنیده یا نشنیده گفتم:

— می‌خوام فوتبال بازی کنم. باید برام پیراهن و شورت ورزشی بخری، می‌خوری؟

جوابم را نداد. همین جور تندوتند قلبان می‌کشید، بلند گفتم:

— من نمی‌خوام دیگه پخمه باشم، توستری بخورم. دیگه کتاب نمی‌خونم. کتاب آدمو خیالاتی می‌کنه، پخمه می‌کنه.

گوشه لحاف را پس زدم، صورت بی‌بی را نگاه کردم. همان جور که قلبان می‌کشید، گفتم:

— تو مدرسه گفتن که تو پخمه‌ای؟
 جوابش را ندادم. معلوم می‌شد که از صرافت فکر و خیال‌های
 ناجور افتاده است. دنباله حرفش را گرفتم:
 — خودت هوس کردی که کفش فوتبال داشته باشی، یا تو مدرسه گفتن؟
 گفتم:

— تو باید بیایی مدرسه.
 دیگر حرف نزد. او حرف زد، از زمین و زمان گفت، درددل کرد.
 نصیحت کرد و گفت:
 — آدم نباید بابت این چیزها معرکه راه بیندازه. من فکر می‌کردم آیا
 چه اتفاقی افتاده.

رفته بودم زیر لحاف. گلوم داشت از زور گریه می‌ترکید. می‌ترسیدم
 بلند بلند گریه کنم. می‌ترسیدم بی‌بی ته‌وتوی قضیه را دریاورد و من
 همه چیز را بریزم رو دایره، و آن وقت پناه بر خدا از حال و روز بی‌بی!
 □

آن شب، تا نزدیک سحر، پلک نزد. همین جور چشم‌هام باز بود.
 مثل مرده گناهکار می‌پهلویه پهلوشدم و عذاب کشیدم. فکر کردم و فکر
 کردم. داشتم دیوانه می‌شدم. بکھو، نصف‌شب، بلند شدم و تو
 رختخواب نشستم و بلند گفتم:

— بی‌بی، بی‌بی من نمی‌خوام نویسنده بشم و کتاب بنویسم،
 نمی‌گذارند هرچه می‌خوام بنویسم.
 اما، بی‌بی خواب بود و صدای مرا نشنید. اتاق ظلمات بود. صدای
 نفس‌های آرام بی‌بی می‌آمد.

□

صبح، تاریک و روشن، بی‌بی داشت سر حوض دست‌نماز
 می‌گرفت، که از خواب پریدم، پاشدم. کارهام را کردم. بی‌بی هنوز سر
 جانماز بود. چرخم را برداشتم و از خانه زدم بیرون، ناشتا. تا بی‌بی آمد
 صدایش را بلند کند که: «کجا می‌ری؟» از خم کوچه رد شدم. یک‌راست

رفتیم دم خانه آقا حسینی، معلم قبلی انشا. از لای در نگاه کردم دیدم پرنده تو خانه شان پر نمی زند. ایستادم. هوا حسابی روشن شده بود که برق آقا را از ته کوچه شان دیدم. هالتویی تنش بود، نان خریده بود و داشت می آمد. خوشحال شدم. رفتیم جلوش:

— سلام، آقای حسینی، صبح شما به خیر.

— سلام، چطوری مجید؟ چه شده این طرف‌ها پیدا شده؟

- هیچی، همین جوری، او دم سلامی بهتون بکنم.

— صبح به این زودی؟

— دلم براتون تنگ شده بود، شما که دیگر مدرسه ما نمی آیین.

—خیلی ممنون که به فکر من بودی؟

می خواستم یک جوری سر حرف را باز کنم، اما نمی دانستم چه جوری. دنبالش رفتم تا دم خانه شان، گفتم:

—پیا تو، صبحونه خوردی؟

— نه، میل ندارم.

— به نظرم ناراحتی. گرفتاری برات پیش اومده؟

یہی اختیار آستینش را گرفتہ:

— آقا، دستم به دامن‌تون، بیچاره شدم. منو از مدرسه بیرون کردن.

— چرا...؟ چه کار کردی که بیرون رفتی؟

— انشا نوشتم. آقای ناظم خوشش نیومد. کتکم زد و بعد گفت: فردا مدرسه نیا. بی بی پاپد بزه پرونده مو بگیره.

عجب!... مگر چی نوشته بودی؟

جریان «مرده‌شور» و «گوساله» را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «کار درستی نکردی، ها».

گفتم:

— اگر شما بودین. اگر خوشتون هم نمی‌اومد گذشت می‌کردین.

اصبحتهم في كردهين.

نرم و مهربان گفت:

— حالا ناراحت نباش. کاری که شده. تو زندگی از این چیزها خیلی پیش می‌آد. تو که می‌خواهی نویسنده بشی باید خیلی چیزها رو بدونی و تحمل کنی. نترس خواستن ازت زهرچشم بگیرن. بیا تو، با هم صبحونه بخوریم. دبرم می‌شه.

— آقا، صبحونه نمی‌خوام. فکری به حالم بکنین. کاری کنین که پای بی‌بی به مدرسه نرسه. آبروم می‌ره.

— من به مدیرتون تلفن می‌کنم. غصه نخور. همه چیز حل می‌شه، به امید خدا.

— آقا، ناظم رو چه جور راضی کنیم؟... دارم دق می‌کنم، آقا.
— دنیا که به آخر نرسیده. مدیر از زندگیت خبر داره. ناظم تازه اومده، او با ناظم حرف می‌زنه.

— کی برم مدرسه، آقا؟

— حدود دو ساعت دیگه. من باید با مدیرتون حرف بزنم. بعد، برو پیش خودش. آدم خوب و دل‌رحمیه.

— خدا عمرتون بده، آقا. اگر نویسنده شدم داستانی می‌نویسم و توش می‌گم که شما آدم خوبی بودین.
خندید و گفت:

— ناظم‌تان هم آدم خوبی است اگر سختگیر نباشه نمی‌تونه مدرسه رو اداره کنه.

— آقا! اصلاً اهل ادبیات نیست.

— خب، نباشه، همه که نباید مثل تو خیال‌پرداز باشن و به شعر و داستان علاقه داشته باشن.

دست زد به شانه‌ام. تعارف کرد که نان بخورم. تکه‌ای از نان تازه‌اش کندم و گذاشتم تو دهانم. آقا رفت تو.

خوشحال بودم. نان خوردم و تو کوچه به چرخ رکاب زدم و رفتم.

□

«دو ساعت دیگه» از این و آن می‌پرسیدم «ساعت چنده؟» و تو

خیابان، سوار بر چرخ، می رفتم. می بایست وقت را بگشتم، تا سر موقع بروم پیش آقای مدیر. می دانستم که حرف آقای حسینی حرف است و حتماً به مدیر تلفن می کند. اما، ته دلم خالی بود، می ترسیدم یادش برود. بچه مدرسه‌ای‌ها کتاب و کیف به دست به مدرسه می رفتند و من حیران و سرگردان تو خیابان‌ها و کوچه‌ها پلاس بودم. می خواستم بروم مدرسه، و آنجا بایستم و انتظار بکشم. اما، ترسیدم که چشم بچه‌ها به‌ام بیفتد و آبروم برود. دلم هوای مدرسه، هوای کلاس کرده بود. کتاب و دفترم به دسته چرخ چسبیده بود. کش‌ها کتاب و دفتر را روی دسته چرخ نگه داشته بودند. از جلوی چند مدرسه رد شدم. بچه‌ها تک‌تک و دسته‌دسته می رفتند تو. ناظم گفته بود: «فردا، مدرسه نیا.» بیخودی تو خیابان‌ها می گشتم و به چرخ رکاب می زدم. دکان‌دارها، دکان‌ها را باز می کردند. خاک و خُل جنس‌هاشان را می تکاندند، و به در و دیوار آویزان‌شان می کردند. پیرمردی لباس مشکی پوشیده بود و تندتند تو پیاده‌رو می رفت، قیافه‌اش به معلم‌ها می خورد.

— آقا، ساعت چنده؟

پیرمرد، دستپاچه بود. جواب نداد. باز پرسیدم:

— آقا، ساعت چنده؟

سربرگرداند. کتاب و دفترم را، جلوی چرخم، دید. گفت:

— الان زنگ می خوره، تند برو.

نگفت: «ساعت چند است.» گفت: «تند برو» وقت کند می گذشت.

دلم می خواست به پیرمرد بگویم «مرا از مدرسه بیرون کرده‌اند» اما، او رفته بود و پیچیده بود تو کوچه‌ای.

بازار خوب بود. جان می داد برای کشتن وقت. چند دکان و خرت و پرتش را نگاه می کردم وقت مثل تیر می گذشت. رو همین حساب پیچیدم تو بازار مگری. پسر بچه‌ای، قد خودم، که رخت‌های شندره‌پندره و صورت و دست‌های پرچرک داشت و دمپایی لاستیکی هاش بود، داشت زور می زد و دیگ‌گنده مسی سنگینی را از دکان بیرون

می آورد و می گذاشت دم در. ایستادم و نگاهش کردم. بکهو دلم ریخت پایین. به خودم گفتم: «مجید، از مدرسه که انداختنت بیرون، می شی عین این. از فردا پس فردا بی بی دستتو می گیره و می آره دریکی از این دکون‌ها، و بعد، از خودم بدم آمد، و تو دلم گفتم:

«مجید، تو آدم گندی هستی. خاک بر سرت کنن. مگر این بچه چه کرده که این جور نگاهش می کنی؟ اگر می گذاشتن درس بخونه تورو می گذاشت تو جیب کوچکش».

از چرخ پیاده شدم. چرخ را تکیه دادم به دیوار. و با خودم گفتم: «بد نیست تمرینی بکنم.» رفتم جلو:

— سلام، می خوای کمکت کنم؟

سر دیگ را گرفتم. جوری نگاهم کرد که انگار لولوخورخوره دیده. گفت:

— تو کی هستی؟

— آدمی مثل تو.

سینی مسی گنده‌ای را آوردم بیرون، و گفتم:

— شما اینجا شاگرد نمی خواین؟

پوزخند زد. جوابم را نداد. پاهاش را نگاه کردم که از زور سرما سرخ شده بود، رد دمپایی روی پاهای لاغر و پُرچرک و کوچولوش افتاده بود. استادش آمد. بدعق بود. توپید به اش که:

— این کیه؟

و اشاره کرد به من. شاگرد گفتم:

— نمی دونم، نمی شناسم.

استاد کشیده‌ای شتلق خواباند تو صورت شاگرد:

— چند بار بگم، وقتی من نیستم هر کس و ناکسی رو نگذار پیاد تو دکون؟

دیدم هوا پس است. پریدم رو چرخ و مثل گلوله زدم به چاک. صدای پسریچه پشت سرم بود که گریه می کرد و فحش‌های ناجور نثارم

می‌کرد. رفتم تو «چهارسو» پیچیدم تو «راسته بازار» آفتاب بالا آمده بود، و از سوراخ سقف بازار لوله‌های نور پایین می‌خزید و به دیوار می‌خورد. بازار بوی نم داشت. دم دکان‌ها را تازه آب پاشیده بودند. بازار هنوز محلول بود.

از دکانداری که داشت پیراهنی را به دکانش آویزان می‌کرد پرسیدم: «آقا، ساعت چنده؟»
— بیست دقیقه به نه.

تا ته بازار که می‌رسیدم بیست دقیقه هم تمام می‌شد. اما، می‌بایست یواش یواش بروم. سوار چرخ نبودم. فکر کردم: الان بچه‌ها سر کلاس‌اند و من همین جور علاف. بعد، یاد شاگرد مسگر افتادم. پیش خودم گفتم: «عجب آشی برایش پختم، صبح اول بسم‌الله. خدا کنه اوستاش زیاد کتکش نزنه».

رسیدم نزدیک‌های کتابفروشی؛ که کمرکش بازار بود و همیشه ازش کتاب می‌خریدم و یا کرایه می‌کردم. دیدم دم دکان شلوغ و پلوغ است و گاسب‌ها و رهگذرها در پشته جمع شده‌اند. رفتم جلو، کله کشیدم. هدای زنی می‌آمد که جیغ و داد می‌کرد. پشتش به من بود. صدا آشنا بود. بی‌بی بود. پکهو، عین مجسمه، خشکم زد. بی‌بی کجا، اینجا کجا؟ بی‌بی داشت ناله و نفرین می‌کرد و به پیرمرد کتابفروش بد و بیراه می‌گفت:

— خدا ذلیلت کنه، مرد. تو بچه منو از راه به در کردی، با اون کتاب‌های کوفتیت.

کتاب‌های جلوی دکان پیرمرد را پخش و پلا می‌کرد و یک‌بند بهیج جیغ می‌کرد. به هیچ‌کس مجال نمی‌داد حرف بزند.

— چرا این کتاب‌ها رو می‌دی بچه من بخونه مغزش خراب بشه؟...
همیال کردی این بچه صاحب نداره؟

کتاب‌گلفتی برداشت و می‌خواست بزند تو سر پیرمرد، که جلوش را گرفتند، می‌گفت:

تو باعث و یانی شدی که بچه منو از مدرسه بندازن بیرون. خدا از سر
تقصیرات نمی‌گذره.

پیرمرد پاک خودش را باخته بود:

— من... من باعث و یانی شدم؟ اصلاً معلوم هست که طرف حسابت
کیه؟ چرا ببخودی شلوغش می‌کنی!

— طرف حساب من تویی، تو. خودتو به اون راه نزن، اسم تو
صادق... صادق نمی‌دونم چی؟
— صادق کیه، مادر؟

— خودم بیست بار دیدم بچه‌ام به شی به شی پول جمع کرد و آورد
و داد به تو. ازت کتاب گرفت. تو بیچاره‌اش کردی. دیوونه‌اش کردی.
آواره‌اش کردی که خدا تکه تکه‌ات کنه. از سن و سالت خجالت بکش. اون
کتاب‌ها رو دادی به بچه من بخونه که چی بشه؟

می‌خواستم بروم جلو، روم نمی‌شد، از بی بی هم می‌ترسیدم. دلم
می‌خواست ببینم آخرش چه می‌شود.

پیرمرد مات و مبهوت مانده بود که چه بگوید. بی بی دست از
کتاب‌ها برداشته بود و زده بود زیر گریه. پارچه فروشی که داشت معرکه را
تماشا می‌کرد آمد جلو، پیش بی بی.

— مادر، این بیچاره که اسمش صادق نیست.

بی بی همان جور که گریه می‌کرد گفت:

— صادق هدايته. حالا يادم اومد، خودش. کتاب‌های همین رو
خونده بیچاره شده. زده به سرش، معلمشون گفت چیزهایی می‌نویسه که
تو قوطی هیچ عطاری نیست، رفته از زندگی لیلا مرده شور داستان نوشته
برده سر کلاس خونده. می‌گن همه اش زیر سر اینه. بچه‌مو از این رو به
اون رو کرده.

پارچه فروش درآمد که:

— به کتاب فروش آن سر بازار هست. کنار دیوار بساط داره،
کتاب‌هاشو می‌چینه کنار دیوار. خودش، برو با اون دعوا کن. شاید اون

صادق هدایت باشد.

پیرمرد کتاب فروش تازه حالی اش شد که قضیه از چه قرار است. اوقات تلخی اش وانشست، لبخندی زد و چشمش را با کف دست خاراند و گفت:

— کربلایی، اون که تو دنبالش می گردی، نویسنده بود و چند سال پیش عمرشو داده به شما. ما هم کتاب های اون رو تا حالا نیاوردیم که بفروشیم. برو بهرس، ببین کی کتاب هاشو داده به بچه ات که بخونه. یقه همون رو بچسب.

بی بی نشسته بود و گریه می کرد. پشیمان شده بود:
— حالا نمی دونم بچه ام کجا رفته؟ ... چه کار می کنه؟ اصلاً، غیبش زده.

بالاخره، دل را یک دل کردم و از لای جمعیت رفتم جلو، بازوی بی بی را گرفتم:

— بلند شو، بی بی. من جایی نرفتم. بیخودی هم تو بازار بی صادق هدایت نگرد. آبروریزی هم نکن.

بی بی که نگاهش به من افتاد. اول توپید به ام که: «کدوم گورت بودی؟ چرا مدرسه نرفتی؟» و بعد بازوم را گرفت و کشید: «بریم مدرسه». راه افتادیم، جمعیت نگاه مان می کرد. با اشاره سر از پیرمرد کتاب فروش عذرخواهی کردم. و رفتیم.

بی بی، صبح، بعد از آن که من، با آن حال و اوضاع، از در خانه زده بودم بیرون، شستش خبردار شده بود که حتماً تو مدرسه اتفاقی افتاده. راه افتاده بود و اول صبح رفته بود مدرسه، پیش ناظم. ناظم هم، تو حیاط مدرسه، با دستپاچگی جریان، «مرده شور» را برایش تعریف کرده بود؟ گفته بود که: «کتاب های صادق هدایت را خوانده و به این روز افتاده» بی بی هم خیال کرده بود که صادق هدایت همان کتاب فروشی است که من مشتری پروپاقرص کتاب هاش هستم، و آن قیامت را تو بازار راه انداخت.

به هر حال، رسیدیم دم مدرسه. من می‌ترسیدم بروم تو. ولی بی‌بی آستینم را کشید و یک‌راست رفتیم تو دفتر، پیش آقای مدیر. ناظم تو حیا بود، و با ترکه‌گذاری‌اش بین بچه‌ها می‌پلکید. تو دفتر، روی صندلی نشستم. آقای مدیر داشت با تلفن حرف می‌زد. خدا خدا می‌کردم که آقای حسینی پشت تلفن باشد. بالاخره هم نفهمیدم باکی حرف می‌زند. دفترانش رو میز آقای مدیر بود. صبر کردیم تا حرف آقای مدیر تمام شد و گوشی را گذاشت. هنوز بی‌بی لب‌تر نکرده بود که از روی صندلی پاشدم. گفتم:

— آقا، به جان خودتان که می‌خوام دنیا نباشه، من کتاب‌های ناجور... آقا پرید میان حرفم که:

— تا به‌ات اجازه ندادن حرف نزن. تربیت داشته باش.
— چشم، آقا.

سرم را انداختم پایین و نشستم. بی‌بی درآمد که:
— شما سرمشقی به‌اش بدین، غلط می‌کنه که غیر از اون بنویسه. اگر نوشت من ضامن.

آقای مدیر سیگاری آتش داد و گفت:
— خودش باید بنویسه، مادر. مگر کلاس اوله که به‌اش سرمشق بدیم؟

— خودش هم که بنویسه، این جوری از آب درمی‌آد. یادش بدین که چه بنویسه تا شما خوشتون بیاد. این هنوز بچه‌است. سرش به سنگ زمانه نخورده. بد و خوب دنیا رو نمی‌دونه. خیال می‌کنه هرچه می‌نویسه، خوبه... خدا خیرتون بده، کمکش کنین. این کسی رو نداره. انگار کنین فرزند خودتونه.

— کاری از دست ما ورنمی‌آد. خودت بشین نصیحتش کن. نگذار هر کتاب مزخرفی رو بخونه، هر چرت و پرتی رو بنویسه و بیاره سر کلاس.
— امان از این کتاب، آقا. امان. والله، شما که ضربه نیستین، به‌شی صناری که از من می‌گیره یا دایش محض رضای خدا می‌گذاره کف

دستش، عوض این که رخت و لباسی بخره، یا چیزی بخره و بخوره، می‌بره صاف می‌ده به این کتاب‌فروش‌ها، اون‌ها هم که می‌بینن صاحبی نداره، هرچه دم دستشون می‌آد می‌دن به این که بخونه و مغزش پاک خراب بشه. من هم، بلاتسبت شما، کورم، سواد ندارم، چه می‌دونم، چی می‌خونه، چی می‌نویسه.

بلند شدم و بی‌اجازه گفتم:

— آقا ما شنیدیم که: هر کتابی به یک بار خوندنش می‌ارزه.

آقا خاکستر سیگارش را تو زیرسیگاری تکاند و گفت:

— باز که نطق کردی! هر کی همچین حرفی زده غلط کرده. خیلی از کتاب‌های اراجیف نگاه کردنشون هم صلاح نیست چه رسد به اینکه بخونیش، اون هم تو سن و سال تو، که خوب و بد رو نمی‌فهمی. بی‌بی چادرش را کشید رو صورتش و آبغوره گرفت، و گفت:

— هرچه می‌کشم از بخت و اقبال خودمه. آقا می‌خواد، بلاتسبت

شما، شاعر بشه، چه می‌دونم، نویسنده بشه. والله، ما تو طایفه‌مون همه جور آدمی داشتیم غیر از شاعر و نویسنده... از شما چه پنهون یک عمر خون جگر خوردم، بدبختی و نداری کشیدم تا این رو به اینجا رسوندم. آرزوم به درگاه خدا این بود که بتونه تکه‌ای نون دربار و جلوی دوست و دشمن سر بلند بشه. حالا می‌بینم، خیر، هرچه رستم داره پنبه می‌شه. مردم شانس دارن، آقا. پسرخاله‌اش فقط چند سال از این بزرگتره، رفته تو اداره‌ای دستش رو بند کرده. حالا ماه به ماه حقوق می‌گیره، سالی دو دست لباس و دو جفت کفش به‌اش می‌دن. زندگیش، خدا رو شکر، رو به راه شده. حالا شما به این بگین، شاعر بشه، نویسنده بشه چی گیرش می‌آد؟ پول به‌اش می‌دن؟ کفش و لباس می‌دن؟ وقتی بزرگ شد به‌اش زن می‌دن؟ والله نمی‌دونم دلش به چه خوشه.

یواش به بی‌بی گفتم:

— بی‌بی، تو که همیشه از نوشته‌های من خوشت می‌اومد، حالا چی

شده که...

خدا بیامرز، از زیر چادر، با آرنجش قایم زد تو پهلوم، که نفسم برید.
آقای مدیر که دید بی‌بی به درد دل افتاده و با حرف‌های نامربوط
وقتش را می‌گیرد، بلند شد و رفت دم دفتر. ناظم را صدا زد.

آقای ناظم آمد. توپش پُر بود و ترکه تو دستش بالا و پایین می‌رفت،
نشست رو صندلی، روبه روی من و بی‌بی. بی‌بی با چشم و ابرو اشاره‌ای
به‌ام کرد که بروم دست ناظم را ببوسم. هم زورم می‌آمد و هم روم
نمی‌شد. خودم را زدم به آن راه، و گوشه سقف را نگاه کردم. که گچش
ریخته بود و تار عنکبوت چسبیده بود.

آقای مدیر رو کرد به ناظم:

— این دفعه ببخشین، اجازه بدین بره سر کلاس.

— باید کتباً بنویسه که سر کلاس هر مزخرفی رو نخونه و نظم کلاس و
مدرسه رو حفظ کنه.

بی‌بی گفت:

— هر چه بخواین می‌نویسه، اصلاً بگیرین تا می‌خوره بزنینش. اما، از
مدرسه بیرونش نکنین که بدبخت می‌شه. خدا عمرتون بده.

آقای ناظم باشد و صفحه کاغذ سفیدی از روی میز برداشت و اشاره
کرد به من که: «بیا، بنویس».

قلمی از جیبم درآوردم و ناظم گفت و من نوشتم:

«اینجانب در حضور مادرم قول می‌دهم که از این به بعد چیزی را
ننویسم که برخلاف نظم و انضباط کلاس باشد و از درهم ریختن کلاس
خودداری نمایم و نسبت به معلمین بی‌احترامی نکنم. اگر این چیزها را
رعایت نکردم آنها حق دارند مرا از مدرسه اخراج نمایند».

آقای ناظم گفت:

— حالا زیرشو امضا کن.

امضا بلد نبودم. اسمم را نوشتم و یک دایره کشیدم دورش، بعد
ناظم اشاره کرد به بی‌بی که:

— مادر، شما هم زیرش انگشت بزنین.

سر انگشت بی بی را با نوک خود نویس جوهری کرد و بی بی انگشتش را زد زیر «قول نامه». ناظم «قول نامه» را برداشت و گفت:
- ما این رو می گذاریم تو پرونده ات، وای به حالت اگر برخلافش عمل کنی!
بی بی گفت: «غلط می کنه، که خلاف عمل کنه. قیمه قیمه اش کنین».



بی بی، تو حیاط مدرسه، چادرش را کشیده بود رو صورتش، روش را تنگ گرفته بود، و از میان بچه ها رد می شد. رفت از در مدرسه بیرون، و من، دفتر انشا به دست، دویدم طرف کلاس.

هندوانه

آنقدری از ظهر نرفته بود. هوا همچین داغ بود که نگو. رفته بودم تو حوض. داشتم شلپ شلوپ می کردم و دست و پا می زدم. مثلاً شنا می کردم. لجن های ته حوض به هم می خورد، بالا می آمد و قانی آب می شد. ماهی های زیان بسته، ترس ورشان داشته بود. می این و رو آن و رو می رفتند. می خوردند به پرو و پام. تن و بدن شان لیز بود و مورمور می شد. اما، عین خیالم نبود. آب نیم خنک حوض، تو آن گرمای بی پیر، می چسبید. هرچه بیشتر دست و پا می زدم، بیشتر کیف می کردم، که یکهو صدای بی بی درآمد:

— بسه دیگه. بیا بیرون. تا این زبون بسته ها رو نگشی ول کن نیستی.

حیفم می آمد بیرون بیایم. می بیخودی لفتش می دادم و می گفتم:

— الان می آم بیرون.

— بیا دیگه.

— چشم، الان می آم.

— عوض این کار، آب حوض رو بکش. کثافت های ته شو پاک کن.

بین چه لجنی داره!

— خیلی خب، باشه بعد.

داشتیم با هم حرف می زدیم که صدای در خانه آمد. بی بی رفت دم

در. هنوز لنگه در را وانکرده بود که با چشم و ابرو و دست، اشاره کرد به

من تا مثل تیر از حوض بهرم بیرون.

حساب کار دستم آمد که مهمان آمده، خواستم جنگی بهرم بیرون، بچم تو سوراخ و سمبه‌ای و گم و گور شوم. اما، از بخت بد، کف حوض لیز بود. تا آمدم یک قدم وردارم، دست بگیرم به لبه حوض، پام لیز خورد. شلیپی افتادم تو آب. باز پریدم که کاسه زانوم همچین قایم خورد به لبه سنگی حوض، که دلم ضعیف رفت، دور از جانتان، چنان دردی پیچید تو زانو و رانم که دنیا پیش چشم‌هام تیره و تار شد، می‌دانید که چه دردی دارد!

خدایی بود که مهمان این اوضاع و احوال را ندید. بی‌بی زرنگی کرد و همان دم در به حرفش کشید و مهلت داد که خودم را جمع و جور کنم، و با همان پای دردناک از حوض بیایم بیرون. کنگ‌کنگان خودم را بکشانم تو آشپزخانه. گوشه‌ای بنشینم و زانوم را بگیرم تو بغلم.

مهمان، کبری خیاط بود. دوست بی‌بی. آمد تو. داشت با بی‌بی حرف می‌زد. تند و تند حرف می‌زد و خبر مهمی می‌داد.
— خلاصه، آقای دکتر داره می‌آد اینجا. گفتم زودتر پیام خبرتون کنم. بی‌بی گفت:

— خب بیان، قدمشون سر چشم.

— راستش، دکتر دوست نداشت مزاحم بشه. خب، می‌دونین کارشم زیاده. حالا هم که می‌خواد بیاد، دواخونه‌شو سپرده دست شریکش. گفت که واجبه حتماً خدمتون برسه. البته، چند دقیقه می‌شینم و می‌ره بی‌کارش. شما روبه خدا هیچ‌کاری نمی‌خواد بکنین. ما که غریبه نیستیم.
— آخه نمی‌شه. بعد از نودوبوقی^۱ دکتر می‌خواد بیاد خونه ما. والله نمی‌دونم چه کار کنم!

درد زانوم یک‌خرده وانشسته بود. از لای در آشپزخانه سرک کشیدم. دیدم بی‌بی و کبری دارند می‌روند تو اتاق. گرم صحبت بودند. کبری می‌گفت:

۱. بعد از نودوبوقی (عامیانه): بعد از مدت‌ها، پس از مدت زمانی.

— چند وقت پیش رفتیم خونه خواهرم. از وقتی نشستیم خواهرم به دقیقه آروم نشست. می رفت تو آشپزخونه، می رفت تو این اتاق و رفت اون اتاق. شربت آورد. چایی آورد. آجیل آورد. شیرینی آورد. دست آخر هم چادرشو انداخت سرش و یهو غیب شد. رفت انگور خرید و آورد. دیگه کفرم^۱ بالا اومد. گفتم: «خواهر، ما که نیامدیم اینجا شکمی از عزا دربیاریم. نخورده شیرینی و میوه هم نیستیم.» بعد رو کردم به دکتر که: «پاشو بریم.» خلاصه، با دل پُر، از درخونه شون آمدیم بیرون.

افتاده بود به حرف و این سال و ماه ها ول نمی کرد. انتظار می کشیدم که برود تو اتاق تا بتوانم رخت هام را از تو درگاه اتاق بردارم. اما، نمی رفت. همین جور وابستاده بود میان حیاط و یک بند حرف می زد. بی بی چشمش به کبری بود. اما، حواسش جمع نبود. لابد فکر می کرد که من کجا هستم و چه می کنم. شاید هم غصه اش شده بود که کبری با داماد و ایل و تبارش می خواست بیاید خانه ما.

از شما چه پنهان، هر وقت کبری خیاط می آمد پیش ما. غم عالم رو دل بی بی می نشست. نه اینکه خیال کنید بی بی از مهمان بدش می آمد، نه. خدا بپا مرز جان و نفسش برای مهمان در می رفت. ولی کبری خیاط مهمان ناجوری بود. نازک نارنجی، پُرتوقع و کُلفت گو بود. جلوی روش نمی شد بلند و کوتاه حرف زد. کج می رفتی، راست می رفتی، زیاد تعارف می کردی، چیزی جلوی می آوردی، خلاصه هر کاری می کردی، به منظوری می گرفت. به تریج قباش بر می خورد. اخم می کرد. پامی شد و می رفت، به قول بی بی «بُز از کوه بالا می رفت^۲». تا چند روز پیداش نمی شد. بعد از چند روز سر و کله اش پیدا می شد، گریه کنان که: «می بخشین، نمی توئم دوری شما رو ببینم. دست خودم نبود اوقاتم تلخ شد.»

۱. کفر کسی بالا آمدن: سخت مصیبتی شدن.

۲. بز از کوه بالا رفتن (ضرب المثل کرمانی): زود رنجیدن و واکنش نشان دادن.

ته دلی نداشت و زود آتشش خاموش می‌شد. این دامادش هم، همین آقای دکتر شمسایی قوزبالاقوز^۱ شده بود. البته خودِ دکتر آدم بی‌غل و غش و سختی کشیده و صاف و ساده‌ای بود. تعریف‌هایی از نداری و بدبختی‌هایش تو بهجگی و نوجوانی، موقعی که شاگرد داروخانه بود، می‌کرد که اشک آدم درمی‌آمد. خلاصه، آدم نازنینی بود و هر جور بود دارو دواهای بی‌بی را جفت و جور می‌کرد. ازش بدمان نمی‌آمد. ولی، مادرزنش، کبری خیاط، بدش کرده بود. از بس می‌خواست بالا بالاش ببرد، و از بابت او خودی نشان بدهد.

القصه، کبری خیاط داشت فکر می‌کرد که دکتر را کجا بنشانند. تو اتاق هواگرم بود و یک مشت خرت و پرت کنار و گوشه و سر تاقچه‌هاش بود و درست نبود که دکتر را ببرند تو اتاق. خیاط بهتر بود. دلباز بود. باد خنکی داشت. اما، سایه نداشت، کجا بنشینند. بالاخره، قرار شد قالیچه‌ای بیاورند بیندازند لب باغچه، سایه دیوار هم کم‌کم پایین می‌آمد. خیاط را که جارویی می‌کشیدند و آبی می‌پاشیدند، بدک نمی‌شد. کبری خیاط و بی‌بی رفتند تو اتاق.

توی اتاق بودند و کبری داشت داستان دیگری از نامهربانی قوم و خویش‌ها و جفا به دکتر تعریف می‌کرد که از در آشپزخانه پسر دم بیرون. رخت‌هام را ورداشتم و چپیدم تو انباری. داشتم رخت‌هام را می‌پوشیدم. سر و کله بی‌بی پیدا شد. حالا چه حالی داشت، بماند. یک تومان گذاشت کف دستم، و یواش، جوری که صدا به گوش کبری نرسد، گفت:

— قربونت برم، مجید. بهتر، بدو، برو دم بازار، از اون دکونی که هندونه‌های خوب داره، یه هندونه خوب و رسیده بخر، بیار. تو این گرما هندونه از همه چیز بهتره. هیچی خونه نداریم که جلوی اینها بیاریم. — هام درد می‌کنه. نمی‌تونم برم دم بازار. هندونه رو ول کن. بهشون

۱. قوزبالاقوز: مشکل روی مشکل پیش آمد.

سریت بده کلک رو بکن.

زد رو آتش و گفت:

— خدا مرگم بده، چه حرف‌ها می‌زنی، زشته، مادر. آبرومون می‌ره!

— خودش گفت: نمی‌خواد چیزی بخورین.

— حرف‌های اینو گوش نکن. پس فردا پشت سرمون لُغز می‌خونه که

وامادم رفت خونه‌شون به دونه میوه نیاوردن که گلوش تازه بشه.

می‌محلیمون کردن «زود برو، مادر. تا تو اتاقه، برو».

— باشه، از سر کوچه به هندونه می‌خرم. بازار برو نیستم.

این بار زد پشت دستش و ئیچ‌ئیچ کرد و اوقاتش تلخ شد.

— مبادا بری از سر کوچه هندونه بخری. هندونه‌هاش مفت

لمی‌ارزن. همه‌شون بوته‌مرده^۱ و خرابین. زود برو، بارک‌الله پسرم. می‌خوام

تا اینها نرسیدن، اینجا باشی.

دکمه‌های پیراهنم را بستم. سر و صورتم را با چادرش خشک کردم.

گفتش‌هام را کردم پام. از در انباری یواش زدم بیرون. کبری هنوز تو اتاق

بود و خدا می‌دانست چه کار می‌کرد. خواستم کله بکشم و ببینم چه

می‌کند که بی‌بی فوری آمد پشت سرم که:

— زود برو که چشمش به‌ات نیفته.

— چرا؟... مگه خلاقی کردم؟

— نمی‌خوام بدونه که کجا می‌ری. ناراحت می‌شه. به چیزی بارمون

می‌کنه.

قُر زدم و گفتم: «عجب بساطی داریم‌ها!» بی‌بی دستم را گرفت و

گشید به طرف در. هلم داد تو کوچه:

— این قدر حرف نزن، برو دیگه.

کمرکش کوچه که رسیدم. دوید دنبالم، صدام کرد.

— به نظرم دکتر و بقیه مهمونا تو راه باشن. حواستو جمع کن. نگذاری

۱. هندونه بوته‌مرده: هندوانه نیمه‌کال که قبل از رسیدن کامل بوته‌اش خشک شود.

بفهمن که تو رفتی هندونه بخری.

— چشم. سفارش دیگه‌ای نداری؟

— نه. برو.

راهم را کشیدم که بروم. صدایش پشت سرم آمد:

— وقتی خواستی بیایی خونه، یهو در نزن. خیلی آهسته، دوتا

انگشت می‌زنی به در. من فوری می‌آم در رو و می‌کنم. هندونه رو ازت می‌گیرم. جوری می‌برمش تو که نبینن.

— دیگه چه کار کنم؟

— هیچی. فقط بدو. مثل تیر برگردی، ها. دویدی!

همان‌جور که می‌دویدم، می‌دور و برم را نگاه می‌کردم. از کوچه

پس‌کوچه می‌رفتم که یک‌وقت از تو یقه‌مهمان‌ها درنیایم و بند را آب ندهم.

بختم بلند بود. اوضاع تا دم بازار به خیر و خوشی گذشت. تو راه،

هیچ بنی‌بشری جلوم سبز نشد که قضیه‌ام رو برود. رسیدم به دکان میوه‌فروشی. به بابایی که جلوی دکانش هندوانه‌فراوانی، روی هم، گوت کرده بود گفتم:

— پدرجون، به هندونه بزرگ و شیرین و رسیده مرحمت کن که

مهمون داریم.

بابا نشسته بود تو سایه. وارفته بود. تکیه داده بود به دیوار و داشت

چُرت می‌زد. بی‌حوصله، لای چشم‌هایش را باز کرد، و گفت:

— هر کدوم رو که خواستی وردار. بگذار تو ترازو.

خم شدم. هندوانه‌گت و گنده‌ای برداشتم. نگاهش کردم. تلنگر زدم

به شکمش. گرفتمش دم گوشم. فشارش دادم، و شک کردم که رسیده باشد. گذاشتمش سر جاش. گفتم:

— من بلد نیستم، خودتون زحمتشو بکشین.

بابا همان‌طور که نشسته بود، از جاش جم نخورد. پوزخندی زد.

نرمة گوشش را مالاند و گفت:

— همونو وردار، خوبه.

هندوانه را گذاشتم تو ترازو. بابا، که چاق بود و سنگین، دست‌هاش را ستون تنش کرد. به زور باشد. سنگ گذاشت تو کفه ترازو و گفت:
— چهارده قرون، سر راست.

یک تومانی را گذاشتم بغل سنگ، تو کفه ترازو و گفتم:
— به تومن بیشتر نشه.

اصلاً اخم نکرد و کفرش بالا نیامد. خونسرد، هندوانه را گذاشت سرجاش. یکی دیگه، که کوچکت‌تر بود، گذاشت تو ترازو و کشید. داد دستم. گفتم:

— می‌شه به ذره‌اش را ببرین، ببینم چه جوریه. به وقت جلوی مهمون خجبت نشیم.

طرف کاردی از بغل ترازوش برداشت. فرو کرد تو شکم هندوانه، چرخاند. قاچی برید، درآورد و نشانم داد. الحق چیز سرخ و روبه‌راهی بود! قاچ بریده را داد دستم و گفتم: «بخور». آب از لب و لوجه‌ام راه افتاد. خوردم. عجب شیرین بود. پوست و تخمه‌هاش را ریختم کنار دیوار. فوری عقب‌گرد کردم؛ هندوانه به بغل. یادم رفت که پوست قاچ بریده را به حسابم سرجاش تا آبش نریزد رو رخت و لباسم. جای بریده قاچ، عینهو دره‌ای که تهاش سرخ باشد، همین جور دیده می‌شد.

دویدم طرف خانه. هندوانه را جوری گرفته بودم تو بغلم که جای بریده‌اش سر بالا باشد، و آبش نریزد. می‌زدم از کوچه پس‌کوچه‌ها که زودتر برسانمش به خانه. درد زانوم پاک یادم رفته بود. رسیده بودم نزد یک کوچه خودمان. سر کوچه، ناخافل دیدم آقای دکتر و زنش و کریم‌آقا، شوهر کبری خیاط، دارند از روبه‌رو می‌آیند. مثل تیر برگشتم که چشمشان به‌ام نیفتد و هندوانه را نبینند. دویدم. دویدم و رفتم تو کوچه باریکی. تو درگاه خانه‌ای وایستادم، و نفسی چاق کردم. هندوانه را گذاشتم رو زمین. تکیه‌اش دادم به دیوار. جوری که قل نخورد.

صبر کردم تا مهمان‌ها رد شوند و بروند خانه. بعد، پشت سرشان

بروم. ولی، یکهو عقل به‌ام می‌زد که. نکند مرا دیده باشند، خیلی بد می‌شود. آن وقت هزار جور فکر می‌کنند. پیش خودشان می‌گویند: «چه حسابی بود که تا ما را دید در رفت!».

مات می‌مانند که «یعنی چه؟! نه سلامی، نه علیکی. شاید خوش نداره ما بریم خونه‌شون» و بعد پیش خودشان می‌گویند که «عجب آدم سربه‌هوا و بی‌تربیتی شده این مجید!» و می‌روند و قضیه را صاف می‌گذارند کف دست بی‌بی، و اسباب آبروریزی می‌شود. باید برگشت، و چاق سلامتی کرد و خوش‌آمدی گفت و خلاصه نگذاشت فکر بدی به کله‌شان بیفتد. اما، با هندوانه نمی‌شود جلوی‌شان آفتابی شد. مگر بی‌بی نگفت: هندوانه رانینند.

لا علاج، دل را یک‌دل کردم. هندوانه را همان بغل کوچه، تک و تنها، گذاشتم و راه افتادم که یکهو یادم افتاد «شاید تا وقتی برگشتی دیدی هندوانه نیست و عروس شده. هندوانه سرخ و مرتب را که آدم عاقل بغل کوچه به امان خدا ول نمی‌کند.» چه کنم چه نکنم. کت نداشتیم. پیراهن را هم نمی‌شد کند و هندوانه را باش پوشاند. «روشلوار» که داشتم. مثل برق روشلوار را درآوردم و انداختم رو هندوانه، که آفتاب نخورد و اگر کسی هم آمد و هوس کرد هندوانه را بردارد، بفهمد که مال بنده‌ی خدایی است و گرنه شلوار را روی آن نمی‌گذاشت. فکر خوبی بود.

به هر حال، شلوار و هندوانه را کنار کوچه گذاشتم و با زیرشلواری دویدم تو کوچه اصلی، رفتم دنبال آقای دکتر و باقی مهمان‌ها، که خوش‌ویشی کنم و اگر فکر بدی به کله‌شان افتاده بود، از کله‌شان دریاورم، تا قضیه بیخ پیدا نکند.

مهمان‌ها کلی دور شده بودند و پیچیده بودند تو کوچه اصلی، که تهاش می‌خورد به کوچه‌ی باریکی، و خانه ما آنجا بود. دنبال‌شان دویدم. از درِ دکان مَش اسدالله هم رد شدم. همچین که رسیدم پشت سرشان، حدود ده قدمی، و ایستادم نگاهی به ریختم انداختم. دیدم، واویلا، عجب کاری کردم. با زیرشلواری، آن هم جلوی دکتر و زنش، توی کوچه! دیدن من با

زیرشلواری از دیدن هندوانه صد برابر بدتر بود. اگر بی بی بو می برد که با آن ریخت ناجور مرا توی کوچه دیده اند، دق مرگم می کرد. صد دفعه گفته بود «تو دیگه بزرگ شدی. هیچ وقت با زیرشلوار سر کوچه نرو، زشته».

فوری برگشتم. کنار کوچه را گرفتم و تند رفتم سراغ هندوانه و شلوار. دیدم، ای دادو بیداد، جا تر است و بچه نیست! نه شلوار بود و نه هندوانه. وایستادم، حیران و انگشت به دهان. حالا چه جوری به خانه بروم. هندوانه نبود که نبود. بالاخره بی بی یک جوری سرو ته قضیه را به هم می آورد. اما، نبودن شلوار، و رفتن با زیرشلوار از در خانه تو، جلوی جماعت مهمان، کار من نبود. جماعت می افتاد به خنده و بی بی می رفت زیر آب و عرق.

در خانه ای را که هندوانه و شلوار تو درگاهش بود، زدم. مرد اخمویی آمد دم در:

— چیه، چه کار داری؟

روم نمی شد حرف بزنم. مین و مین کردم:

— سلام آقا. می بخشین... اینجا پشت دیوار خونه تون... نزدیک در...

به هندوانه و شلوار بود. حالا نیست.

آقا داشت از تعجب شاخ درمی آورد. همین جور زل زل نگاهم کرد، انگار درست نشنیده بود که چه گفتم، بیگرمه هاش را کشید تو هم و خیلی جدی پرسید:

— پشت خونه مون چی بوده؟

— هندونه، آقا. به هندونه گنده که پهلوش... چیز بوده... یعنی کنده

بوده، خورده شده بود. شلوار هم بوده که وصله داشته. به درد کسی

نمی خورد. رنگشم... چیز بوده... همین...

از بس دست و پام را گم کرده بودم، رنگ شلوار پاک یادم رفته بود.

آقا که مات و مبهوت مانده بود، سر تا پام را نگاه کرد. لب و لوله اش را

کشید تو هم. زیر لب گفت: «پارو پاک خل شده» و در را قایم بست. از

پشت در صداش را شنیدم که با خودش قُر می زد و می گفت: «تابستون و

آفتاب داغ چه بلایی سر مردم می‌آره!.

برگشتم. راهم را کشیدم و رفتم. رفتم تا آخر کوچه. چند بار به کله‌ام زد که در همه خانه‌ها را بزنم. ولی، روم نشد. همین جور کوچه را گرفتم و رفتم. کسی هم از کوچه رد نمی‌شد که شلوار و هندوانه دستش باشد. فقط پیرمرد فقیری، آخر کوچه، تو سایه درختی، دم خانه‌ای نشسته بود و هندوانه می‌خورد. و ایستادم خوب قاب هندوانه را نگاه کردم، البته از سه چهار قدمی.

پیرمرد با مهارت چهارانگشتش را فرو می‌کرد تو هندوانه، گوشت سرخ هندوانه را، قلمبه قلمبه، می‌کند و می‌گذاشت تو دهانش ملج ملوج می‌کرد و می‌خورد. آب هندوانه از چک و چانه و لای انگشتاش می‌چکید. به نظرم رسید، که هندوانه کوچکتر از هندوانه خودمان است و رنگ پوستش هم فرق می‌کند. ولی، حتم نداشتم. تو دلم گفتم: «لابد قد و قواره و رنگ پوست هندوانه یادم رفته.» و بعد، فکر کردم که: «اگر این همان هندوانه است، پس نصفه‌اش کو؟... شلوار کو؟».

رفته بودم تو کوک پیرمرد و هندوانه، که بابا خجالت کشید و گفت: — بفرما، این جوری که داری نگاه می‌کنی، هندونه به دلم زهر می‌شه. بیا به گل بخور.

— نه، ممنون. نوش جونت. ببینم به دونه شلوار ندیدی که با این هندونه باشه؟ شلوار قد پای من، همچین تعریفی نداشت. وصله داشت. پیرمرد پخی زد زیر خنده و گفت:

— هندونه می‌خوای، بیا بخور. نمی‌خوای برو پی کارت. نگاه نکن دلم درد می‌گیره.

سرم را انداختم پایین و رفتم. به خیابان رسیدم. باز برگشتم تو کوچه، حیران و سرگردان، نگران هندوانه و شلوار، نگران بی‌بی و مهمان‌ها. خدا می‌دانست بی‌بی چه حالی دارد! چه انتظاری می‌کشد. دلش هزار راه رفته است و من همین جور هندوانه و شلوار گم کرده توی کوچه می‌چرخم و می‌گردم و نمی‌دانم چه کنم.

رسیدم به گاری اسبی. اسب سر کرده بود تو توپره اش و داشت چیزی می خورد. صاحبش هم نشسته بود بغل کوچه و داشت با سنگ میخ کفشش را می کوبید. تو یک آن، اسب پوزه اش را از توی توپره درآورد. از قضای روزگار، تکه ای پوست هندوانه به نیشش بود. می ترسیدم بروم جلو و پوست را ببینم. از اسب می ترسیدم، که داشت با کیف پوست هندوانه می خورد و چپ چپ نگاهم می کرد، و خجالت می کشیدم از صاحبش. نمی پرسید که با اسب و خورد و خوراکش چه کار داری؟ تو دلم گفتم: «از کجا معلوم که صاحب اسب هندوانه را نخورده باشد و پوستش را نداده باشد به اسبش! شلوار را هم انداخته توگارش، تو این فکرها بودم که صاحب اسب چشمش افتاد به من و دید بدجوری رفته ام تو نخ اسب و توپره اش. نگاه کج کجی به ام کرد که یعنی: «چه کار به حیون داری! بگذار زیون بسته خوراکش را بخوره».

از خیر پرس وجو گذشتم. سرم را پایین انداختم و رفتم. از اسب و گاری دور شدم رفتم طرف جایی که هندوانه و شلوار را گذاشته بودم. احتمال پیدا کردن هندوانه و شلوار در آنجا، از همه جا بیشتر بود. اما می ترسیدم صاحب خانه ای که در را قایم به هم زده بود، باز چشمش به من بیفتد و کاری دستم بدهد.

پشت درخت توتی وایستادم. از دور، همان گل جایی، که هندوانه و شلوار را گذاشته بودم، نگاه کردم. پاک ناامید شده بودم که یکهو صدای زنی از بالای کوچه آمد. سرم را برگردانم و نگاه کردم. دیدم زن هندوانه و شلوار به بغل دارد تند و تند می آید. با دست دیگرش بازوی دختر هشت نه ساله ای را گرفته است، و می کشد و می گوید:

... کجا پیداش کردی؟ ... بریم نشونم بده.

خوشحال، پریدم جلوی زن. سلام کردم و گفتم:

... ولس کن، مادر. اینها مال منه. گذاشته بودم کنار کوچه که برم و

برگردم.

زن رو کرد به دخترک:

— نگفتم: مال کسبه؟ چرا هرچی تو کوچه می‌بینی ور می‌داری؟
 رفتم جلو، بازوی بچه را از دست مادرش خلاص کردم، و گفتم:
 — خیلی متشکرم. این دفعه ببخشینش به من.
 زن توپید به‌ام که:
 — چرا اینها رو گذاشتی سر کوچه؟
 — داستان غم‌انگیزی داره، مادر. حالا هرچه بوده گذشته. شما کوتاه
 بیاین.
 اول شلوار را از دست زن گرفتم و پوشیدم. بعد هندوانه را گرفتم. زن
 گفت:
 — یک ساعته که به این ذلیل مرده می‌گم مال مردم رو ببر بگذار سر
 جاش، حریفش نمی‌شم.
 و بازوی دخترش را گرفت و کشید و بُرد. دخترک سر برگردانده بود،
 مرا و هندوانه را نگاه می‌کرد و می‌رفت.
 دلم می‌خواست یک قاچ بزرگ از هندوانه را بپریم و بدهم به دخترک.
 ولی، کو چاقو؟ با دست که نمی‌شد. خواستم دنبال‌شان بدم و بروم
 خانه‌شان، کاردی، چاقویی، چیزی بگیرم و ترتیب هندوانه را بدهم.
 حسابی احساساتی شده بودم. اما، فکر دیر شدن و هول و ولای بی‌بی و
 اوضاع مهمان‌ها، احساساتم را کور کرد، مثل گلوله دویدم طرف خانه.
 نزدیکی‌های خانه، چشمم افتاده به مَش اسدالله بقال، که دم دکانش،
 روی حلبی نشسته بود و مگس می‌پراند. بغل دستش هم هفت هشت تا
 هندوانه فنقلی و چروکیده و پُر خاک گذاشته بود، منتظر مشتری بود.
 حفش نبود که هندوانه به بغل از جلوش رد شوم. اگر مرا با آن آل و اوضاع
 می‌دید، خیلی بد می‌شد. آدم رُک و متلک‌گویی بود. صاف و پوست‌کنده
 می‌گفت: «وقتی پول و پله‌ای تو دست و بالتونه، می‌رین از جای دیگه
 جنس نقد می‌خرین. هروقت می‌خواین نسیه بخرین می‌آیین سراغ من!»
 و کاش فقط یک بار زخم‌زبان می‌زد و کلک کار را می‌کند. عیبش این بود
 که تو این سال و ماه‌ها ول نمی‌کرد. هروقت می‌رفتیم دم دکانش، یا از

جلوش رد می شدیم داغ دلش تازه می شد و کلفتی بارمان می کرد. از حق نمی شود گذشت. کار درستی نمی کردیم که نقدمان جای دیگر بود و نسیه مان پیش او. حالا خودمانیم، جنس هاش همچین تعریفی نداشت و معمولاً دولا چهارلا حساب می کرد. حیف بود که آدمیزاد پول نقد را جیرنگه بگذارد کف دستش.

به هر حال، رد شدن از جلوی مش اسدالله، که چهارچشمی کوچه را می پایید، خطرناک بود و آخر و عاقبت خوشی نداشت.

رو همین حساب، یک خرده وایستادم. از پناه دیوار نگاه کردم. انتظار کشیدم که برود تو دکان، سرش گرم شود و مثل برق از بغل کوچه رد شوم، و هندوانه را به مهمان ها برسانم. اما، مَشْدی همین جور نشسته بود و سرتاسر کوچه را با چشم های تیز و ریزش عین عقاب می پایید، و از جاش بُجم نمی خورد. مشتری هم سراغش نمی آمد. اگر می آمد می رفت تو دکان سرش گرم می شد و من عینهو موش از بغل دیوار می خزیدم و می رفتم تو خانه.

نمی شد همین جور مثل میخ بغل کوچه وایستاد و منتظر مشتری مش اسدالله شد. برگشتم. راهم را دور کردم. زدم از کوچه باریکی و رفتم. دور زدم و از آن سر کوچه درآمدم. هندوانه را هم قشنگ زیر بغلم قابم کردم و خزیدم تو کوچه خودمان. تو دلم گفتم: «خدا پدرشون رو بیامرزه که این جور کوچه های پیچ واپچی ساختن که از تو هم راه داره. وگرنه آدمیزاد چه جوری می تونست از چشم بقال سر کوچه درامون بمونه».

رسیدم درِ خانه. از لای درز در نگاه کردم. دیدم مهمان ها درست نشسته اند نزدیک در، لب باغچه. صدای خنده و حرف زدن شان می آید. بی بی هم نیست. اگر انگشت به در می زدم یکی شان، علی الخصوص کبری خیاط بلند می شد و می آمد دم در. در را وامی کرد. هندوانه را دست من می دید، و بیچاره می شدیم. خدایا، خداوندا چه کار کنم. آن همه زحمت کشیدم که هندوانه را جوری بیاورم تا چشم شان به آن نیفتد، حالا درست هندوانه را آورده ام بغل گوش شان. کاش می شد یک جوری بی بی

را خبر کنم که بیاید دم در، هندوانه را بگیرد زیر چادرش، و مثل برق بچپد تو آشپزخانه. ولی چه جوری؟

چندبار، پشت دیوار خانه، از این سررفتم آن سر، برگشتم و فکر کردم. یک بار هم چند سوت زدم و چشم به در دوختم. اما، از بی‌بی خبری نشد. فکر کردم بلندبلند آواز بخوانم، از شما چه پنهان، یک دهن آواز هم خواندم. دیدم بی‌فایده است. مهمان‌ها صدام را می‌شنوند و تو دلشان می‌گویند: «بارو خل شده، که به جای حال و احوال و سلام و علیک رفته تو کوچه آواز می‌خونه».

قصه، هندوانه را گذاشتم بغل کوچه. دست گرفتم به لبه دیوار و خودم را کشیدم بالا، که ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است، بی‌بی کجاست و چه می‌کند. از بالای دیوار سرک کشیدم، دیدم: جلوی مهمان‌ها لیوان‌های خالی شربت است و بشقابی پر از تخمه گذاشته‌اند وسط و تخمه می‌شکنند. کبری خیاط افتاده است به صحبت، و جلوی دکتر جمعه بزرگ دواهای جوریه جور نیم‌خورده و دست‌نخورده بی‌بی ست، که ظرف سال‌ها جمع کرده و حالا که چشمش به دکتر افتاده گذاشته جلوش تا ببیند کدام به درد می‌خورد و کدام دور ریختنی ست. سر دکتر گرم و ارسی دواها بود که بی‌بی با سینی چای از درِ اتاق آمد بیرون. دستپاچه شدم، نزدیک بود داد بکشم که: «بی‌بی! بیا هندونه رو بگیر». اما، جلوی خودم را گرفتم. صدایش را درنیاوردم. گلوخی هم از سر دیوار، از زیر دستم، کنده نشد که تلهی بیفتد روی زمین و همه مرا آنجا ببینند و آبروریزی بشود. بی‌بی هم که اصلاً و ابداً تو خط نگاه کردن سر دیوار نبود. سینی چای را گذاشت میان قالی. رفت، سر قلیانش را از کنار حوض برداشت. رفت تو آشپزخانه. نیم‌رخش را از دور دیدم. حتم داشتم که دلواپس و ناراحت است و دارد خودش را می‌خورد. گرچه جلوی مهمان‌ها بروز نمی‌داد.

یواش، از سر دیوار آمدم پایین. نشستم کنار کوچه. هندوانه را گرفتم تو بغلم و رفتم تو فکر. مانده بودم که چه کنم. اگر هندوانه را می‌گذاشتم تو

کوچه و می‌رفتم تو، بی‌بی را خبر می‌کردم، ممکن بود باز هندوانه گم و گور شود. به کله‌ام زور آوردم. یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد. بروم روی هام. از آنجا می‌توانم هم هندوانه را زیر نظر بگیرم که بلایی سرش نیاید و هم از سوراخ دودکش آشپزخانه به گوش بی‌بی برسانم که هندوانه، دم در، آماده تحویل است.

به هر حال، باز هندوانه را گذاشتم کنار کوچه، درخت توت را گرفتم و رفتم بالا. از آن بالا نگاهی به هندوانه و کوچه انداختم. خیالم از پاهایش تخت شد. بعد، دولا دولا، از پشت گنبد بام رفتم دم دودکش آشپزخانه. دهانم را گذاشتم دم دودکش و یواش صدام را بلند کردم که: «بی‌بی، بی‌بی، هندونه تو کوچه است.» هرچه «بی‌بی، بی‌بی» زدم، صدایی نیامد. سرم را بلند کردم، کله کشیدم. دیدم، بی‌بی تو حیاط بغل مهمان‌ها نشسته است و دارد قلیان می‌کشد. چقدر باید انتظار بکشم که بی‌بی بیاید تو آشپزخانه، خدا می‌داند. یاد هندوانه افتادم. پاورچین پاورچین، رفتم طرف کوچه. هندوانه را نگاه کردم. زنی از ته کوچه آمد. دل تو دلم نبود. نفسم سر دماغم رسید تا زن آمد و از کنار هندوانه رد شد و خم نشد که برش دارد. صدای بی‌بی و مهمان‌ها را می‌شنیدم. کبری خیاط گفت:

— چته بی‌بی؟ حالت خوش نیست؟ خیلی تو فکری.

یکهو بی‌بی زد زیر گریه و گفت:

— دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم مَش کبری. دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. مجید رفته بیرون. قرار بود زود برگرده. نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده. دلم داره از غصه می‌ترکه. جلو شما چیزی نگفتم. فکر می‌کردم ناراحت بشین.

کریم آقا، شوهر کبری، گفت:

— ان شاء الله پیداش می‌شه. ناراحت نباشین. ما وقتی داشتیم می‌آمدیم، دیدیمش. زیر شلواری پاش بود. چشمش که به ما افتاد، برگشت. دوید و رفت. لابد خجالت کشید.

بی بی مات زده، پرسید:

— چی گفتین؟... مجید زیرشلواری پاش بود؟ تو کوچه می‌دوید؟

— بله، ما از پشت سر دیدیمش.

بی بی گفت:

— تعجبم، وقتی از خونه می‌رفت، جلوی خودم رو شلوارشو پوشید.

اون هیچ وقت با زیرشلوار پاشو تو کوچه نمی‌گذاره.

کریم آقا درآمد که:

— درسته که ما پیر شدیم. ولی آن قدر حواس داریم که مجید رو

بشناسیم.

بی بی گفت:

— یعنی شلوارش چی شده؟

کبری گفت:

— لابد فوتبال بازی می‌کرده شلوارش پاره شده داده به کسی

بدوزتش. روش نمی‌شده با شلوار پاره بیاد خونه. شما به روش نیارین.

ناراحت می‌شه بچه!

دکتر گفت:

— خوب دیگه، ما زحمت رو کم می‌کنیم. واجب بود خدمت برسیم.

حالا دیگه نوبت شماست که تشریف بیارین.

بی بی گفت:

— حالا چند دقیقه دیگه بشینین. روم سیاست. میوه‌ای چیزی هم

نبود که لااقل گلویی تازه کنین.

کریم آقا گفت:

— این حرف‌ها چیه! ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم.

بلند شدند. خواستم صدام را بلند کنم که: «بی بی، تعارف کن،

بشین.» ولی، دیدم دیگه خیلی دیر شده.

دکتر که دیرش شده بود، زود کفش‌هاش را پوشید و از در خانه

آمد بیرون. بقیه هم پشت سرش خدا حافظی کردند و آمدند تو کوچه.

بی بی بدرقه شان کرد. من از بالای بام همه چیز را می دیدم. مهمان ها آمدند و از کنار هندوانه رد شدند. کریم آقا هندوانه را بغل کوچه دید و گفت:

— کی بوده که هندونه رو گذاشته سر کوچه؟

زن دکتر گفت:

— لابد مونده، ترش شده. گذاشتنش اینجا. ببین به خرده هم ازش خوردن.

و خندید. کبری خیاط رو کرد به بی بی که:

— قربون خدا برم. یکی دستش نمی رسه به کیلو میوه بخره، یکی هم از بس داره، هندونه نازنین رو خراب می کنه و می گذاره سر کوچه. تا بوده و نبوده همین بوده.

حرفش، همچین بفهمی نفهمی، بوی متلک می داد. حتم داشتم که بی بی دارد حرص می خورد جوش می زد.

به هر حال، حرف زدند و رفتند. دور که شدند، شلاقی از روی بام آمدم پایین. بی بی داشت برمی گشت. هندوانه را بغل گرفتم، و گفتم:

— این هندونه مال ماست. خراب هم نشده.

بی بی زل زل نگاهم کرد، از آن نگاه ها که از صدا تا فحش بدتر بود. لام تا کام حرف نزد. سرش را پایین انداخت و رفت تو خانه. دنبالش رفتم، و همه چیز را براش تعریف کردم، و هی آب و تابش دادم، که اوقاتش تلخ شد. توپید به ام:

— تو کی می خوای بزرگ بشی؟ کی می خوای آدم بشی؟ پا گذاشتی تو شونزده سال، هنوز کارات مثل بچه هاست. مگه خدای نکرده دیوونه ای؟

به روی خودم نیاوردم. چاقویی برداشتم و افتادم به جان هندوانه. قاچی بریدم. گاز زدم و گفتم:

— من چه تقصیری دارم؟ خودت گفتی...

حرفم را برید و سرم داد کشید که:
— بسه دیگه. بسه. تو که منو گشتی. بگم خدا چه کارت کنه. کدوم
گوری بودی، چرا با زیرشلوار دنبال مهمونا می‌دویدی؟
نشست تو درگاه اتاق. های‌های زد زیر گریه. جگرم براش کباب شد.
حالا خودمانیم، من چه گناهی داشتم؟

شهرت

پالتوی پدر بزرگ تنم بود. پنهانم را زده بودم بالا، که گردن دراز و لاغر را
پهوشاند. سرم را انداخته بودم پایین. کجکی نشسته بودم رو چهارپایه. نور
فتد و داغ نورافکن افتاده بود رو صورتم، جوری که داشت کبابم می کرد.
به چیزهای غمگین دنیا فکر می کردم. غم و غصه های حال و آینده را
آورده بودم پیش چشمم. دلم می خواست فلاکت از چشم و چار و
پیشانی و لب و لوچه ام بزند بیرون، و چه بهتر که قطره اشکی بنشیند
بر گوشه چشمم، و همه این حال و اوضاع بیفتد تو عکس.
مرتضی عکاس، که از لب و لوچه ناجور و غم زورکی ام خنده اش
گرفته بود، گفت:

— اخم هات رو وا کن. درست بشین. عکست خراب می شه، ها.
بلند شدم و گفتم:
— می خوام تو عکس غمگین باشم. اگر نمی تونی عکس آدم غمگین
بگیری، برم جای دیگه.
— خودت می دونی، عکست خنده دار می شه.
— کاری کن که خنده دار نشه. جوری باشه که هر کی نگاه کنه بگه، غم
آلودگی شو سیاه کرده.
— فایده اش چیه؟
— می خوام عکسمو با شعرم بفرستم برای مجله ها.

– شعر چه ربط داره به عکس؟
 – شعرم غمگینه. می‌شه که شعر از غم و درد حرف بزنه، اون وقت شاعر تو عکسش هریر بخنده؟
 – نه نمی‌شه. ولی تو وقتی شعر می‌گفتی غمگین بودی. همیشه که غمگین نیستی.

– حقش بود تو اونجا باشی، همون موقع که شعر می‌گفتم ازم عکس بگیري. حالا که نبودى من مجبورم اینجا غمگین باشم. تازه کلی تو آینه خودمان تمرین کردم تا تونستم خودمو اینجوری بسازم. خیال کردی الکبه؟

عکاس که حریف من نشده بود، شانه بالا انداخت و گفت:
 – هر جور خواستی بشین، به من مربوط نیست. پس فردا نیای بگی، عکسمو خراب کردی.
 – باشه.

باز نشستم روی چهارپایه. قیافه غمگینی گرفتم. عکاس هم کمی این‌ور آن‌ورم کرد. عکس را گرفت و خودش را خلاص کرد.
 هالتو را درآوردم. عرق پیشانی‌م را پاک کردم. تابستان بود و هوا گرم. هالتو فقط مال عکس گرفتن بود، که هیکل لاجوون و گل و گردن باریک و لاغریم را بهوشانند.



عکس که آماده شد، به هیچکس نشان ندادم. فکر کردم پیش از چاپ مزه‌اش می‌رود. حتی نشان بی‌بی هم ندادمش.
 کارم شده بود فرستادن عکس و شعر برای مجله‌ها. این قدر شعر و عکس فرستادم و انتظار چاپ‌شان را کشیدم که پدرم درآمد.
 هر روز دم تنها روزنامه‌فروشی ولایت‌مان علاف بودم، تا چشم روزنامه‌فروش را دور می‌دیدم، فوری مجله تازه را ورمی‌داشتم، تندتند ورق می‌زدم که چشمم به عکس و شعرم بیفتد. اما خبری نبود. روزنامه‌فروش که می‌دید بدجوری موی دماغش شدم توپید به‌ام که:

— مگه تو کار و زندگی نداری؟ روزنامه و مجله می‌خوای، بخر.
فهمی خوای برو بی کارت.

ولی من از رو نمی‌رفتم و باز دور و بر بساطش می‌پلکیدم. چشمش
را خافل می‌کردم و باز می‌رفتم سراغ مجله‌ای. یک بار هم او چشم مرا
خافل کرد. تا آمدم مجله‌اش را بردارم و ورق بزنم، پرید که دستم را بگیرد
و حسابم را برسد. مجله را انداختم سر جاش و مثل تیر در رفتم. رفتم
آن‌ور خیابان و ایستادم و نگاهش کردم. برایم خط‌ونشان کشید که:

— وای به حالت اگر این دور و برها پیدات بشه. قلم پاتو خرد
می‌کنم، بیکاره مزاحم.
بلند گفتم:

— خیال کردی من بیکارم. وقتی شعرم تو مجله چاپ شد، می‌فهمی
باکی طرفی. اگر امثال من نباشن مجله‌ای چاپ نمی‌شه که مردم بخون و
پخونن. اون وقت تو نون از کجا می‌آری بخوری؟
حرفم را زدم و رفتم خانه.

از روز بعد دم بساط روزنامه‌فروش نمی‌آمدم. می‌رفتم آن دورها
می‌ایستادم، تا مشتری مجله‌ای می‌خرید مثل قرقی می‌پریدم جلوش.
به‌اش التماس می‌کردم که مجله را چند دقیقه بدهد به من، نگاهش کنم و
ببینم از شعر و عکس خبری هست یا نه. پول و پله فراوانی تو دست و بالم
بود که همه مجله‌ها را، هر هفته، بخرم.

هرچه روزها و هفته‌ها می‌گذشت غصه‌دارتر و ناامیدتر می‌شدم.
گاهی توی خواب می‌دیدم که عکس چاپ شده است. اما، صورت
عکس سفیدسفید است و شعرم هم غلط چاپ شده. می‌حرفتم
می‌خوردم و از خواب می‌پریدم. دلم می‌خواست پر می‌گرفتم و می‌رفتم
پهران، تو مجله، و از سردبیر می‌پرسیدم:

«پس چه شد عکس و شعر من؟ مگر به دستتان نرسیده؟»

همه‌اش تو فکر بودم. می‌زیر لب دندان‌قروچه می‌رفتم و به
سردبیرها بد و بیراه می‌گفتم. هرچه بی‌بی می‌پرسید:

– چه مرگته؟

می‌گفتم:

– چیزیم نیست. بالاخره درست می‌شه.

بی‌بی سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت:

– چی درست می‌شه؟ مگر چیزی خراب شده که درست بشه؟

خودم را می‌زدم به آن راه. زورکی می‌خندیدم و سر و ته قضیه را یک‌جوری به هم می‌آورد. می‌خواستم وقتی شعر و عکس چاپ شد نشان بدهم و چهارشاخ بماند.

□

یک روز صبح، هشت درخت، نزدیک‌های بساط روزنامه‌فروشی وایستاده بودم. کشیک می‌کشیدم که کسی بیاید مجله‌ای بخرد، بهرم جلوش و ببینم قضیه از چه قرار است. بالاخره، آقای میانسال و چاق و چله آمد و مجله تازه‌ای خرید. صبر کردم. وقتی خواست از جلوم رد شود. خیلی سنگین و بدون ذره‌ای دستپاچگی رفتم جلوش و سلام کردم. همان‌جور که مجله را ورق می‌زد و می‌رفت سر برگرداند و جواب سلامم را داد. لبخند محبت‌آمیزی زدم و گفتم:

– می‌بخشین، آقا. می‌شه چند دقیقه مجله‌تون رو لطف کنین،

نگاهی به‌اش بندازم؟

و انتظار کشیدم تا مجله را لطف کنند. آقا کمی مین و مین کرد. به قد و قواره‌ام نگاهی انداخت و عاقبت از رو رفت و مجله را داد دست من. مجله را گرفتم تندتند ورق زدم. دلم می‌لرزید. نفسم را تو سینه نگه داشته بودم. آقا پا به پا می‌شد و انتظار می‌کشید که من زودتر کلک کار را بکنم و مجله‌اش را بدهم. دو تا ورق مانده بود به آخر، بکهر تو صفحه نامه‌های خوانندگان چشمم به شعرم افتاد. عکس هم بالاش بود. اول خیال کردم خواب می‌بینم یا این که چشمم عوضی می‌بیند. چشم‌هام را مالیدم. دور و برم را نگاه کردم. دوباره چشم انداختم به عکس و شعرم، دیدم خودش است. عکس و شعرم تو مجله است. آقا داشت پر و پر نگاهم می‌کرد.

لاهد تو دلش می گفت: «یارو دیوانه شده». پاهام می لرزید، از خوشحالی. از ذوق، از تعجب. نمی دانم از چی، آقا چند بار گفت:
- مجله رو بده، برم.

گوشتم حرفش را نمی شنید. عقب عقب رفتم. تکیه دادم به دیوار. هرق تماشای عکس و خواندن شعرم شدم. آقا همین جور نگاهم می کرد. لب و لوجه اش را کشیده بود تو هم، آمد جلو و گفت: «بده من مجله رو. می خوام برم».

دستش را گرفتم. بازوش را ماج کردم و گفتم:

- شعر و عکس من، تو این مجله چاپ شده. شما اون رو خریدین. از شما ممنونم. ببین این عکس منه. این هم شعرمه. خودم شعر رو گفتم. می خواین بلندبلند براتون بخونم؟ من شاعرم. معروف شدم. شما الان روی شاعری و ایستادین که تو مجله مورد علاقه تون شعرش چاپ شده. خوشا به حالتون. من هنوز از نزدیک شاعری رو ندیدم که عکس و شعرش تو مجله چاپ شده باشه. این از قضای روزگاره که شاعر درست رو به روی شما و ایستاده و شما دارین می بینیش. شانس آوردین. می خواین کنار عکسم رو براتون امضا کنم که یادگاری داشته باشین؟

نمی دانستم چه بگویم. همین جور چرت و پرت می گفتم. دستپاچه شده بودم. آقا حوصله اش سر رفت. مجله را از دست من کشید. نگاه عجیبی به ام انداخت. راهش را کشید و رفت.

دویدم دم روزنامه فروشی. نه سلامی و نه علیکی. چندتا از همان مجله ای که شعر و عکسم نوش چاپ شده بود برداشتم، بنا کردم به ورق زدن. روزنامه فروش پرید میج دستم را گرفت و گفت:

- چه کار می کنی، بچه؟

گفتم:

- من بچه نیستم و شاعرم. شعرم با حروف چاپی تو این مجله است.

بها ببین. افتخار کن که یکی از همشهری هات...

نگذاشت حرفم تمام شود. مجله ها را از دستم قاپید و گفت:

— من این چیزها حالیم نمی‌شه. مجله می‌خوای پول بده، بخر. زودتر هم اینجارو خلوت کن. بگذار به کار و کاسبی‌مون برسیم.

مجله‌ها را گذاشت سر جاش. از بی‌ذوقی‌اش داشت خون خورده. تو دلم گفتم: «آدم اینقدر پول پرست!»، اما، حادثه آنقدر بزرگ بود که به این سادگی‌ها بیخ نمی‌کردم و از جوش و خروش نمی‌افتادم. دلم می‌خواست پول داشتم، هرچه مجله بود می‌خریدم و به هر کس که از آنجا رد می‌شد یک دانه می‌دادم. همین جوری مجانی. ولی، کو پول؟ به قدرتی خدا، حتی برای خریدن یک دانه‌اش هم پول نداشتم. هرچه پول تو دست و بالم بود رفته بود بالای عکس و تمبر و پاکت. به روزنامه‌فروش گفتم:

— عمو جان، ده بیست تا مجله برابم نگه دار، تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم.

برگشتم آمدم خانه. مثل تیر می‌دویدم. خوشحال و سرکیف بودم و رو پام بند نبودم. به خانه که رسیدم، بی‌بی گفت:

— برو به خرده تنباکو بخر، بیار.

— حالا سرم شلوغه. تنباکو باشه بعد.

— سرم شلوغه، یعنی چه! معلوم هست که تو روزها چه کار می‌کنی؟ کجا می‌ری؟ تابستونا، معقول کاری برای خودت پیدا می‌کردی. پول و پله‌ای درمی‌آوردی. چشم به هم بزنی تابستون گذشته.

می‌خواستم بگویم که چه اتفاقی افتاده و چه جوری روزگارم عوض شده. اما، جلوی زبانم را گرفتم. می‌خواستم تا وقتی چشمش به شعر و عکس نیفتد حرفی نزنم. اگر می‌گفتم: «پول بده» می‌گفت: «پول می‌خوای چه کار؟» و زیر زبانم را می‌کشید، تا بروز نمی‌دادم ول نمی‌کرد. این بود که رفتم سراغ ساعت کهنه‌ای که دایی برایم خریده بود و همیشه خدا خراب بود. ورش داشتم. می‌بایست هرچقدر هست آبش کنم و ترتیب مجله‌ها را بدهم.

ساعت را بردم دم دکانی که اهل ورداشتن این جور چیزها بود.

خلاصه، ساعت را به پول نزدیک کردم و هفت تومان گرفتم. صاف رفتم دم روزنامه‌فروشی. یارو تا از دور مرا دید، اخم‌هایش را کشید تو هم. جوری نگاهم می‌کرد که یعنی: «باز که آمدی؟» ولی چشمش که به پول افتاد، شل شد. دوازده تا مجله داشت همه را خریدم، به شش تومان، دانه‌ای پنج‌قران. روزنامه‌فروش پاک مات مانده بود. تا آن وقت همچنین مشتری خلی ندیده بود.

مجله‌ها را زدم زیر بغلم و دویدم. تو پیچ کوچه‌مان، کنار دیوار، نشستم. آنها را دانه‌دانه ورق زدم که ببینم شعر و عکس توی همه‌شان هست یا نه. تو همه‌شان بود. خیالم تخت شد. بلند شدم و تا خانه دویدم. مجله‌ها را گذاشتم رو بخدان، پشت پرده. یکی‌شان را برداشتم. آن صفحه‌ای که عکس و شعرم توش بود، باز کردم و رفتم گذاشتم جلوی بی‌بی. بی‌بی پای هاون نشسته بود و داشت گوشت می‌کوبید که «شامی» درست کند. به‌اش نگفتم که چی به چی است. خواستم خودش ببیند. رفتم تو درگاه اتاق نشستم و دست‌هام را زدم زیر چانه‌ام. نگاهش کردم که ببینم چه می‌شود. بی‌بی مجله و عکس را نگاه نکرد. خیال می‌کرد چیز معمولی است. می‌حرص خوردم. بالاخره طاقتم طاق شد و گفتم:

— بی‌بی، مجله رو نگاه کن.

گفت:

— همون که تو نگاه می‌کنی کافیه. من که سواد ندارم. اینها به درد من نمی‌خوره.

— بی‌بی، نگاه کن. ضرر نمی‌کنی، ها. بین عکس کی رو چاپ کردن.

— عکس هر کسی رو چاپ کردن به من مربوط نیست.

— حتی اگر عکس من باشه؟

— عکس تو رو چاپ کنن که چی بشه؟

یکهو از کوره در رفتم. بلند شدم و عکسم را گرفتم جلوش.

— بین بی‌انصاف. بین من چی شدم. این عکس منه، اینم شعر منه

که زیر عکس چاپ کردن.

بی بی با پشت دست چشم‌هاش را مالید. سرش را جلو آورد.
چشم‌هاش را دراند که خوب ببیند. مجله را بردم جلو. خدایا مرز خنده
بی صدایی کرد و گفت:

— این عکس توله؟

— بله، بله عکس منه. دیگه کار تمام شد. شاعر بودم شاعرتر شدم.
با حروف چاپی شعرمو چاپ کردن. کجا هستن اونهایی که می‌گفتن مجید
چیزی نمی‌شه.

بعد، بی بی را بغل گرفتم. چشم‌هام پر از اشک شد، صورتش را
بوسیدم و گفتم:

— بگذار شعرمو برات بخونم. نمی‌دونی مردم بعد از این برای من
چه کار می‌کنن.

شعرم را برای بی بی خواندم، بی بی گفت:

— حالا بابت این، پول مولی هم به‌ات می‌دن که زندگی‌ت بچرخه؟
— پول چیه، بی بی؟ آدم که نباید همه‌اش چشمش به دنبال پول
باشه. این افتخاری داره که می‌ارزه به تمام پول‌های عالم. این قدر آدم
پول دار هست که آرزو دارن عکسشون تو مجله چاپ بشه. فقط وقتی
مردن عکسشونو چاپ می‌کنن ولی من در زمان زندگی و اوج نوجوانی
عکس و شعرم رو چاپ کردن. کجای کاری بی بی! این یعنی رفتن تو
ابرها، آسمون‌ها، کنار ستاره‌ها. پول چیه، بی بی؟

وقتی بی بی بو برد که پول و پله‌ای دستم را نمی‌گیرد، یک خرده
اخم‌هاش را کشید تو هم. اما، به روم نیاورد. شاید حیفش می‌آمد که بزند
تو ذوقم. راستش، ته دلش خوشحال شده بود، ولی، به روی خودش
نمی‌آورد.

مجله را برداشتم و دور حیاط خانه راه رفتم و می‌شعرم را بلند بلند
برای خودم خواندم و عکسم را نگاه کردم، که داد بی بی درآمد:

— این مجله را بگذار کنار، برو نون بخر. تنباکو بخر.

— چه حرف‌ها می‌زنی، بی بی. خریدن نون و تنباکو دیگه کار من

لیست. گذشت اون روزها.

پردم تو اتاق. چند تا مجله ور داشتم و زدم زیر بغلم و آمدم از در اتاق بیرون. بکهو یادم آمد که نکند آدم‌های مزاحم و بیکار دورم جمع بشوند و نگذارند راحت بیایم و بروم. برگشتم، گتم را پوشیدم. بقه‌اش را زدم بالا.

عینک دودی دسته شکسته‌ای، که دو طرف شیشه‌اش چرم بود و مال پدر بزرگ بود، ور داشتم و زدم به چشم‌هام. کلاه لبه‌داری هم گذاشتم سرم. جلوش را آوردم پایین که پیشانیم را بگیرد، جلوی آینه ایستادم. خودم را تو آینه دیدم و مطمئن شدم که کسی مرا با آن ریخت و قیافه نمی‌شناسد. چون با عکس تو مجله کلی توفیر می‌کرد.

به هر حال، با همان ریخت و لباس، مجله‌ها را زدم زیر بغلم و از در خانه زدم بیرون. هرچه بی‌بی گفت: «کجا می‌ری تو این گرما، اون هم با این ریخت؟» به روی خودم نیاوردم.

تو کورچه که می‌رفتم، بعضی‌ها می‌ایستادند و نگاهم می‌کردند. پیش خودم گفتم: «هر کار هم بکنی، باز هم مردم تو رو می‌شناسن. حالا خوبه که جلوتو نمی‌گیرن. عجیبه، مثل اینکه امروز همه مردم آن مجله‌رو خوندن و عکسو دیدن».

تند تند می‌رفتم و به چپ و راستم نگاه نمی‌کردم. اهل سلام و علیک هم نبودم. صاف رفتم دم خانه سلیمی، شاعر شهر، که یک بار شعرم را خوانده بود و گفته بود چنگی به دل نمی‌زند. خواستم در بزنم. نزدم. هوشش مجله را باز کردم و جوری که عکس و شعرم نمودار باشد، یواش از زیر در خانه‌شان فرستادمش تو و مثل تیر در رفتم. بالاخره مجله و عکس و سایر قضایا را می‌دید و می‌فهمید که نباید مرا دست‌کم بگیرد.

بعد رفتم دم خانه خواهرم. دم در عینک و کلام را ور داشتم. رفتم تو. خواهرم داشت کهنه‌های بچه‌اش را می‌شست. سلام و احوال‌پرسی کردم. مجله را گذاشتم تو اتاق، کنار سینی استکان نعلیکی‌هاش، تا ببیند و بفهمد که اوضاع از چه قرار است. خدا حافظی کردم و آمدم بیرون. هرچه

تعارف کرد که بنشینم، گفتم: «کار دارم».

بعد، رفتم دم خانه معلم ریاضی مان. مجله را انداختم از زیر در خانه‌شان تو، تا حساب دستش بیاید که وضعم از چه قرار است. خلاصه، سه چهار ساعت، با کلاه و عینک و مجله‌های زیر بغل، تو کوچه‌ها و خیابان‌ها گشتم. سرپیچ هر کوچه و خیابان و ایستادم. عینکم را برداشتم. شعرم را بلندبلند برای خودم خواندم. عکسم را نگاه کردم و کیف کردم. گاهی تند می‌رفتم و گاهی پواش. دنیا برایم عوض شده بود. حتی آفتاب داغ تابستان، داغ و سوزنده نبود. ملایم بود. سبک بودم. انگار تو آسمان، روی ابرها، راه می‌رفتم. زمین زیر پاهایم نرم و صاف بود. عینهو تشک. کفشم پایم را نمی‌زد. چاله چوله‌ها را نمی‌دیدم. کوچه‌ها تنگ و دراز و پیچ واپیچ نبود. دیوارهای کاهگلی ترک خورده و کج و کوله نبود. چشمم درهای کوچک و شکسته‌پکسته چوبی را نمی‌دید. آدم‌ها لاغر و سیاه و سوخته و بدعنت نبودند. همه چیز از پشت شیشه عینک، آبی و قشنگ بود همه چیز با روزهای پیش فرق کرده بود. آدم دیگری شده بودم. آدمی که با روزهای پیش کلی فرق داشت. شعرش را با حروف چاپی چاپ کرده بودند و عکسش را هم زده بودند بالاش. اتفاق کوچکی نبود.

همان جور که می‌رفتم چندتا مجله از زیر در خانه آشناها و قوم و خویش‌های دور و نزدیک، انداختم تو، که ببینند و هوای کار دستشان بیاید.

به خانه که آمدم رفتم جلوی آینه. تو آینه شاعری مشهور را می‌دیدم که از خوشحالی نمی‌داند چه کند.

□

ناهار خورده و نخورده، پاشدم. بی بی گفت:

— چندتا دلو آب بکش، بریز تو حوض. آبش پایین رفته.

اخم هام را کشیدم تو هم، گفتم:

— چندبار بگم، گذشت اون روزهایی که آب از چاه می‌کشیدم. اگر

مردم بفهمن آبروم می‌ره.

— مگر کار بدی می‌کنی که آبروت بره؟

جوابش را ندادم. کلاه و عینک و مجله‌ای را برداشتم. یواش از در خانه زدم بیرون. دم در صدای بی‌بی را شنیدم که گفت:

— کجا داری می‌ری. لااقل چرختو پیر بده درست کنن.

و بعد، زیر لب گفت:

— از صبح که عکسشو تو مجله دیده پاک دیوونه شده.

□

تو کوچه می‌رفتم؛ خوشحال، مغرور، پیروز و سرکیف. می‌رفتم خانه خواهرم که نتیجه کار را ببینم. ببینم وقتی مرا می‌بیند چه می‌کند.

خواهرم که در را باز کرد، تو صورتش نگاه کردم. نگاهش اصلاً با روزهای پیش فرقی نکرده بود. مثل همیشه گفت:

— خوش آمدی، بی‌بی چطوره؟

رفتم تو. مجله سر تاقچه بود. عینک و کلام را، که زیرفلم بود، گذاشتم کنار. نشستم، خواهرم را نگاه کردم که داشت بادمجان سرخ می‌کرد. دلم می‌خواست حرف بزنم. از مجله و عکس و شعر بگویم. ولی لب از لب وانکرد. خودم حرف را پیش کشیدم:

— مجله‌ای که براتون آورده بودم، دیدین؟

تازه پادش آمد، گفت:

— مجله را برای ما آورده بودی؟ من خیال کردم مال خودته، پادت

رفته ببریش.

— مال شما بود. نگاهش نکردین؟

— کی حال و حوصله مجله خواندن داره؟ این قدر گرفتارم که نگو.

— بد نبود نگاهی به‌اش می‌کردین. شاید چیزی توش باشه که وقتی

ببینن تعجب کنن و بعد خوشحال بشن.

— مثلاً چی توش باشه؟

بلند شدم. مجله را از سر تاقچه برداشتم. عکس و شعرم را نشان

دادم و صورتش را نگاه کردم. خیلی عادی، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، لبخندی زد و گفت:

– مبارک باشه. ولی، عوض این کارها بهتره درستو بخونی. بیشتر به دردت می خوره.

بیخ کردم. نشستم سر جام. هشتم را دادم به دیوار. تو یک آن از خواهرم بدم آمد. ولی، به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– نمی‌خوانی مجله اینجا باشه، آمیزکمال هم ببینه؟ به همسایه‌ها نشون بدین؟

همین جور که با هم حرف می‌زدیم، آمیزکمال از در خانه آمد تو. چندتا کتاب قدیمی و کلفت زیر بغلش بود. بلند شدم و سلام کردم. آمیزکمال جواب سلامم را داد. کتاب‌ها را گذاشت سر تاقچه، نشست. با من چاق سلامتی کرد. دلم می‌خواست خواهرم جریان عکس را به او خبر بدهد. اما، چیزی نگفتم. فقط گفتم:

– می‌خواستی به خورده میوه بخری، بیاری. تابستون گلومون خشک می‌شه. به کسی هم که از در می‌آد تو چیزی نداریم جلوش بیاریم خجالت می‌کشیم.

آمیزکمال جوابش را نداد. سماور روشن بود. رفت برای خودش و من چای ریخت، و آورد. گفت:

– خب، چه خبرا، مجید؟

مجله‌ای که کنار دستم بود، دادم دستش.

– به نگاهی به این بندازین.

مجله را گرفتم. معلوم می‌شد از مجله بدش می‌آید. برایش چیز سبک و لوس و وقت‌گیری بود. اگر تو رودریابستی گیر نکرده بود، به‌اش دست نمی‌زد. ولی، به خاطر من ورقش زد و سرسری نگاهش کرد. قند تو لپم بود و دل تو دلم نبود. کله می‌کشیدم، نگاهی به صفحه‌های مجله و نگاهی به صورتش می‌کردم. خدا خدا می‌کردم که زودتر، به عکس و شعرم برسد. تا صفحه آخر نفسم را تو دلم نگه داشتم. تمام مجله را ورق

زد و گذاشت کنار و رفت سراغ استکان چای. سرم داغ شده بود. عجب، یعنی عکس را ندید! روم نمی شد بگویم که قضیه از چه قرار است. اما، خواهرم به دادم رسید و گفت:

— عکس مجید رو انداختن تو مجله، شعرش رو هم چاپ کردن. از خواهرم خوشم آمد. زود مجله را برداشتم. ورق زدم. شعر و عکس رانشان آمیزکمال دادم. نگاهی به عکس انداخت. بغل ریشش را خاراند. شعر را سرسری خواند و پوزخندی زد و گفت:

— عجیبه که من ندیدم. خب، خب، ان شاء الله که معروف می شی. برای اول کار، بد نیست. اما، نباید دلت را به این چیزها خوش کنی. وقتی، ان شاء الله به سن کمال رسیدی می فهمی که خیلی هم چیز مهمی نبوده. البته باید بیشتر مطالعه کنی. زیاد هم دریند چاپ کردن شعرهایت نباشی. تا پخته و مسلط بشوی. این مجله ها جوانان را این جور خراب می کنند. هرچه آمیزکمال بیشتر حرف می زد، دلم بیشتر خالی می شد. هر کلمه اش مثل هتک می خورد تو کله ام یواش یواش بادم خوابید. بلند شدم، خدا حافظی کردم. مجله ها و کلاه و عینکم را برداشتم و آمدم بیرون.

رفتم دم خانه آقای سلیمی شاعر، که نتیجه کارم را ببینم. از زیر در بخانه شان نگاه کردم دیدم: مجله ای که صبح از زیر در انداخته بودم تو، نیست. خوشحال شدم که استاد مجله را دیده و لابد حال و هوای کار دوستش آمده.

دلم می خواست بروم تو. و از زبان خودش بشنوم که چه دیده است و مزه دهانش چیست. ولی، روم نمی شد.

در خانه وایستاده بودم که آمد بیرون. لباس مشکی مرتبی پوشیده بود و مثل همیشه سیگاری لای انگشتش بود. رفتم جلو، سلام کردم و همراهش راه افتادم. نگاهش معمولی بود. چاره ای نبود. می بایست بخودم حرف را پیش بکشم. گفتم:

— آقای سلیمی، مجله ای که از زیر در خونه تون انداختیم تو، دیدین؟

گفت:

– مجله رو تو انداخته بودی؟ بچه‌ها خیال کردن مال همسایه است که اشتباهی انداختن تو خونه ما. اونا اهل مجله هستن.
– خب، چه کارش کردین؟

– هیچی، بردن انداختنش تو خونه شون. اونها هم مسافرت هستن. یکی از مجله‌هایی که زیرغلم بود، ورق زدم و شعر و عکس را نشانش دادم و گفتم:

– آورده بودم که شما اینو ببینین.
عکس و شعرم را نگاه کرد. یکی به سیگارش زد و گفت:
– خوبه، خوبه. ان شاء الله موفق باشی.
– نظرتون چیه؟

– همیشه گفتم: استعداد داری. اما، شعرت پختگی نداره. عیب‌هایی داره که باید رفع بشه.
آقای سلیمی می‌رفت مجلس ختم، دنبالش رفتم، پدر یکی از شاعران ولایت رفته بود آن دنیا.

خانه شاعر پدرمرده، خیلی شلوغ بود. همه گوش تاگوش نشسته بودند. خیلی هاشان یا شاعر بودند یا دوستدار شعر. من هم قاتی‌شان شدم. چه از این بهتر. مردی که صحبت می‌کرد چندبار به حال و هوای مجلس اشاره کرد و گفت:

– در این مجلس که همه اهل علم و فضیلت هستند و اکثر دانشمند و شاعر می‌باشند...

از حرف‌های خوشم آمد. بالاخره من هم تو آن مجلس بودم و شامل شعرا و دانشمندان شهر می‌شدم. یکی دوبار هم کله کشیدم که مرا ببیند و شاید بگوید «همه اهل علم و فضیلت هستند و غیر از این یارو، اما، چیزی نگفت به امتحانش می‌ارزید. فقط کمی اخم‌هاش را کشید تو هم که یعنی «درست بشین و این قدر کله و امونده تو از لای جمعیت نیار بیرون» بعد تو دلم گفتم: «لابد عکس و شعر مرا تو مجله دیده، و

ضمین جوری، الکی، حرف نمی‌زنه».

از مجلس ختم که می‌آمدم، حتم داشتم که کار تمام است و رفتم قاتی بزرگان و دانشمندان و شاعران شهر.

به خانه که رسیدم، پیله کردم به بی‌بی:

— ما دیگه نمی‌تونیم تو این خونه زندگی کنیم. باید اینجا رو بفروشیم بریم جای دیگه.

اوقات بی‌بی تلخ شد:

— مگر این خونه چه عیبی داره؟

— حیف نیست که ما تو این محله زندگی کنیم. یک مشت آدم بی‌سواد و بی‌ذوق تو این کوچه جمع شدن و ما باید با اینها سلام و علیک و آمد و رفت کنیم. نمی‌دونی بعد از ظهری کجا رفتم و چی شنیدم. و بعد، جریان مجلس ختم را برایش گفتم و خبرش کردم که شب بعد باید بروم جلسه شعرا. بی‌بی اوقاتش تلخ شد. قُر زد. فحش را کشید به مجله و عکس و شعر و باقی اوضاع و احوال که از این گوشم گرفتم و از آن گوشم در کردم.

شب بعد، تو جلسه شعرا بودم. نشستیم بغل آقا سلیمی، چندتا مجله هم روی زانوم بود. شاعران تک‌تک شعرشان را می‌خواندند و بقیه «به‌به» می‌گفتند یا ایراد می‌گرفتند. هیچکس به من مجال نمی‌داد که شعرم را بخوانم. بعضی‌ها شعرهاشان درباره استانداری بود که تازه وارد شهر شده بود و دو نفر هم در مورد «پیاژ» شعر گفته بودند که آن روزها در شهر نایاب شده بود. دلم می‌خواست من هم شعری بخوانم که باب مجلس باشد. این بود که فی‌الغور، چیزی سر هم کردم و نوشتم روی کاغذی. یواش به آقای سلیمی گفتم:

— به کاری بکنین که من هم شعرهامو بخونم.

آقای سلیمی صدایش را بلند کرد که:

— بگذارین، این نوجوون هم شعرشو بخونه. دلش خوش باشه.

شاعران خواه‌ناخواه به من فرصت دادند. راستش، دلشان

نمی‌خواست وقتشان با چرت و پرت‌های من گرفته شود. قیافه‌ام داد می‌زد که چیزی تو چنته ندارم و بی‌خودی خودم را قاتی آنها کرده‌ام.

بالاخره نوبت من شد سینه صاف کردم و خواندم:

پیاز گم شده، ای وای، ز خطه کرمان
 بیاورید ز هر جا، ولو ز جاده ماهان
 مرا دعاست بر جناب استاندار
 که مرحمت بنماید به بنده یک خروار

چندتایی از شاعران زدند زیر خنده و چندتایی هم اخمشان رفت تو هم که چرا حرمت مجلس محترمشان را با شعر غلط و لوسم پایین آورده‌ام. خواستم شعری که تو مجله چاپ شده بود برایشان بخوانم، فرصت ندادند و رفتند سر شعرهای خودشان. از همان شعر پیاز دستگیرشان شد که چیزی بارم نیست.

آخر شب، وقتی از جلسه شعرا می‌آمدیم، به زور از آقای سلیمی قول گرفتم هر وقت کتاب شعری چاپ کردم اولش بنویسد که من خوب شعر گفته‌ام تا آبرویی کسب کنم و مردم کتابم را بخرند.

□

به خانه که آمدم، آخر شب بود. بی‌بی دلش هزار راه رفته بود، گفت: - خجالت نمی‌کشی تا این موقع شب تو کوچه‌ها و خیابون‌ها ول می‌گردی؟

گشنه‌ام بود. چندتا «شامی» با تکه‌ای نان زدم و رفتم تو رختخواب. مجله‌ای را هم با خودم بردم و باز شعرم را برای خودم خواندم، و عکسم را نگاه کردم. پیش خود گفتم: «این جوری نمی‌شه، باید کاری کنم که همه بدونن چه اتفاقی افتاده. اگر نجتم شعر و عکس پاک از یادشون می‌ره و هرچی رستم پنبه می‌شه، و باز می‌شم همون مجید به ماه پیش» فکر کردم تا مجله به بغل خوابم برد.

روز بعد، باز با بی‌بی سر خرید نان و تنباکو و آب کشیدن از چاه و

هرست کردن چرخ، معرکه داشتیم. بالاخره هم مجله‌ها را زدم زیر بغل و باز در خانه رفتم بیرون. به ده بیست خانه سر زدم و گفتم «بعد از ظهر، نزدیک غروب یک نوک یا بیابن خونه ما، چندتا مهمون داریم می‌خواهیم شما هم باشید».

پنج شش تا شمع خریدم و بردم خانه، پنهان از بی بی. می‌خواستم همسایه آن شب را جور کنم. رو همین حساب شهرت و اعتبار تازه به دست آمده را حدود دو ساعت و بیست و پنج دقیقه گذاشتم کنار و رام شدم. رفتم برای بی بی نان و تنباکو خریدم. انگور فراوانی هم خریدم، که صدای بی بی درآمد: «انگور می‌خواستی چه کار؟ آن هم این قدر» گفتم: - لازم می‌شه. شاید مهمونی، کسی اومد.

یواشکی به قند و چای سر زدم که ببینم به قدر کافی هست یا نه. اتاق را جمع و جور کردم و حیاط خانه را آب و جارو کردم. بی بی داشت از تعجب شاخ در می‌آورد، که چرا بکهو متواضع شدم و به فکر خانه و زندگی افتاده‌ام.



نیم ساعت مانده به غروب اول سر و کله کوکب خانم و عروسش پیدا شد. وقتی داشتند با بی بی سلام و علیک می‌کردند، از در خانه زدم بیرون. حتم داشتم که اگر آنجا باشم قضیه رو می‌شود. رفتم سر کوچه تا وقتی خوب همه مهمان‌ها آمدند، آفتابی بشوم.

سربج کوچه، آن دورها، ایستادم و دانه دانه مهمان‌ها را زیر نظر گرفتم: آقای عبداللہی وزن و بچه‌هایش. آسید حسین وزن و پسر و دختر بزرگش. عفت خانم و خواهرش و...

داشت هوا تاریک می‌شد که آدمم خانه. رفتم سراغ بی بی که تو کار جفت و جور کردن چای بود. چشمش که به من افتاد می‌خواست بپرد چشم‌هام را از کاسه دریاورد. برای این که آن همه آدم جورا جور را ریخته بودم سرش و خبر نداشت چی به چی است. ولی، جلوی مهمان‌ها جیکش در نمی‌آمد. خدا بیامرز، رودربایستی داشت و می‌ترسید اگر با من

دعوا کند مهمان‌ها ناراحت شوند. حرص می‌خورد و هی چشم‌غره می‌رفت. کمکش کردم. انگورها را شستم، بردم تو اتاق. مهمان‌ها هم دست‌کمی از بی‌بی نداشتند. هی همدیگر را نگاه می‌کردند و لابد پیش خودشان می‌گفتند: «یعنی چه؟... چرا ما را اینجا جمع کرده‌اند.» بالاخره بی‌بی را صدا کردم تو حیاط. زیر گوشش گفتم:

– تو رو خدا اوقات تلخی نکن. جوش نزن. من اینها رو دعوت کردم که براشون شعرمو بخونم و عکسمو ببینن. هم برای تو افتخاره و هم برای من. این‌ها باید بدونن که ما چی شدیم. ولی روم نمی‌شه. تو برو بهشون به چیزی بگو تا حالیشون بشه وضع از چه قراره.

بی‌بی، همان‌جور که حرص می‌خورد و می‌خواست کله‌ام را بکند، گفت:
– غلط کردی بی‌اجازه من، مردم رو کشوندی اینجا. مردم هزار جور گرفتاری دارن. شعر می‌خوان چه کار؟ عکست رو ببین که چی بشه، خودتو می‌بینن برای هفت پشتشون بسه، برو تو آینه رنگ و حالتو نگاه کن. شدی عین رویاه قشو کرده^۱. خجالت بکش.
دستش را ماچ کردم و گفتم:

– حالا کاری است که شده. رنگ و حالم اتفاقاً درست درسته، بیشتر نویسندا و هنرمندا و شاعرا رنگ و حالشون این‌جوریه، زرد و لاغر و تکیده با چشمای گود رفته، از بس فکر می‌کنن و چیزی نمی‌خورن. خوبه آدم مثل پول‌دارها خنگ، چاق و چمبه باشه؟ تو رو خدا آبروی منو نبر. یک‌خرده نرم شد و رفت تو اتاق، و ایستاد جلو مهمان‌ها و نطق کرد:
– نمی‌دونم خبر شدین یا نه. عکس مجید رو تو مجله انداختن.

پریدم و مجله‌ای برداشتم، کنار بی‌بی و ایستادم. صفحه‌ای را که توش عکس و شعرم چاپ شده بود نشان مهمان‌ها دادم. بی‌بی دنباله حرفش را گرفت:

۱. رویاه قشو کرده (اصطلاح کرمانی): رویاهی که پشم و پبله‌اش را صاف کنند و تن لاغر و استخوانی‌اش بزند بیرون.

— مجید خیلی زحمت کشیده. خیلی کتاب می‌خونه. همه‌اش می‌نویسه و می‌خونه. الان دو شب هم هست که می‌ره به مهمونی شاعران و دیر خونه می‌آد، کلی ازش تعریف کردن. خیال داره کتابی چاپ کنه. آدم مهمی رو هم پیدا کرده که اول کتابش بنویسه خوب شعر گفته تا مردم کتابشو بخونن. خب دیگه، من هم خیلی پاش زحمت کشیدم. می‌دونین که، تربیت کردن بچه، اون هم دست خالی، کار سختیه. البته خدا هم کمک کرده. ان شاء الله، همین جوری که پیش می‌ره، دستش جایی بند می‌شه و ماهی کلی حقوق می‌گیره و پول دار می‌شه.

تو دلم گفتم: «بی بی حرف پول و حقوقو ببخودی پیش کشیدی». بی بی هرچه به زیانش می‌آمد می‌گفت. ساده و بی‌شیله پیله بود. حرفش که تمام شد. چندتایی از مهمان‌ها گفتند: «بارک‌الله... بارک‌الله! الحق که یک چیزی می‌شه».

فوری رفتم سراغ شمع‌ها. شمع‌ها را تو سینی و نعلبکی روی تاقچه‌ها، گذاشتم و روشن کردم. بچه‌ها از شمع‌ها خوششان آمده بود. ولی بزرگترها با تعجب نگاه می‌کردند. چراغ را خاموش کردم که بچه کوچک آقای عبداللہی وحشت کرد و بنا کرد به گریه کردن. اوضاع را به هم زد. مجبور شدم دوباره چراغ را روشن کنم. می‌خواستم تو نور شمع شعرم را بخوانم که بچه زد تو ذوقم.

خلاصه، فوری پالتوی کهنه پدر بزرگ را پوشیدم که عین عکس تو مجله باشم، یکی از شمع‌ها را گذاشتم تو نعلبکی و روشن کردم و دادم دست بی بی که کنارم بایستد و نورش را بیندازد روی شعر، سرفه‌ای کردم و شعری که تو مجله چاپ شده بود با صدای کشدار و سوزناک خواندم:

درخت غم درونم کرده ریشه
زدم زانو بغل مثل همیشه
تو که یار منی، دستم نگیری
دلم بشکسته است، مانند شیشه

زیرچشمی دختر آقای عبداللہی را که به شعر و داستان علاقه‌مند بود، نگاه

کردم تا تأثیر شعرم را در او و سایرین ببینم و بعد رفتم سراغ شعر دیگر:

مرا دیدی نپرسیدی ز حال
نگفتی روز و شب اندر چه کارم
بدیدی چشم من در اشک ماتم
نپرسیدی ز حال و روزگارم

کم‌کم رفتم سراغ شعرهای چاپ نشده و روی دستم مانده. هرچه شعر ظرف سال‌ها گفته بودم، خواندم. گوش‌های خوب و مفتی گیرم آمده بود. نصف بیشتر دفتر شعرم را خواندم که حوصله مهمان‌ها سررفت. بچه‌ها هم اتاق را گذاشته بودند رو سرشان. بالاخره، مهمان‌ها راضی و ناراضی انگور و چای خورده و نخورده، دانه دانه خداحافظی کردند و رفتند و دست آخر هم، چهار نفرشان که راهشان دور بود و چندتا ناهار هم بد هکارشان بودیم، شام افتادند گردن بی‌بی، خدا بیامرز افتاد تو زحمت.

□

روز بعد، که خواستم باز کلاه و هینک را بردارم و مجله‌ها را بزنم زیر بغل، بروم از خانه بیرون. بی‌بی جلوم را گرفت:
— امروز دیگه کجا می‌خواهی بری؟ الان چند روزه که می‌گم به خرده آب بکش بریز سر حوض. به روی خودت نمی‌آری.
— گذشت اون روزها. بعد از این من باید...

بی‌بی نگذاشت حرفم تمام شود. مجله‌ها را از زیر بغلم کشید. یکی‌شان را جروا جر کرد و گفت:

— خدا ذلیلشون کنه که تو رو از راه به در کردن. امروز سه روزه که پای از این رو به آن رو شدی. چیه که خودتو گم کردی. با اون عکس و شعر و معرفت!

خم شدم و باقی مجله‌ها را برداشتم و از در خانه زدم بیرون. آمد سرکوچه داد کشید:

— دیگه خونه برنگردی. اگر اومدی من می‌دونم و تو. برو پیش

همون شاعرا و هنرمندا!

به روی خودم نیاوردم. سرکوچه عینکم را زدم به چشم هام، کلاه را برداشتم سرم. یقه کتم را زدم بالا. راه افتادم. از کوچه گذشتم. رفتم تو خیابان. از جلوی دکان ها رد شدم. از این خیابان به آن خیابان رفتم. و هرچشمی از بغل شیشه و کنار دسته عینک نگاه کردم که ببینم چه قدر مورد توجه مردم قرار گرفتم. رفتم تو بازار. رفتم دم بساط روزنامه فروشی، به نگاهی به روزنامه ها و مجله ها بندازم ببینم باز خبری از عکس و شعر هست یا نه؟ روزنامه فروش تا چشمش به من افتاد توپید به ام که:

— باز سروکله ات پیدا شد؟ اگر دست به مجله ها و روزنامه ها زدی، نزدی. مگر تو کار و زندگی نداری؟

عینک و کلام را برداشتم و گفتم:

— مثل این که یادت رفت، من همونم که عکس و شعرم تو مجله چاپ شده بود.

— شده بود که شده بود. می گی چه کار کنم، بگذارم رو سرم حلوا حلوات کنم؟ برو بگذار به کاسبی مون برسیم. تو دلت خوشه. من دل و دماغ ندارم. مجله ای روزنامه ای می خوای، بخر، نمی خری، خلوت کن. بدجوری تو ذوقم زد. برگشتم. کاسب ها را تک تک نگاه کردم. همه سرشان به کارشان گرم بود کفشدوز، میوه فروش، قناد، نانوا، پارچه فروش، جلوی هر کدامشان وایستادم سرش را بلند نکرد که بگوید خرت به چند. انگار که شاعری و شهرتی نبوده و نیست. کلاه و عینکم را برداشتم. آفتاب داغ بود و مخم را می سوزاند. میان روز رهگذرها می آمدند و از کنارم رد می شدند. همه شان اخمو بودند و بعضی ها هم با خودشان حرف می زدند. بچه ای نق می زد و دنبال مادرش می دوید و پادکنک می خواست. گدای کوری به ام تنه زد و فحش داد که مگه کوری؟ چرا جلوی راهم وایستادی. مردی کنار پیاده رو نشسته بود، تو قفسی خرگوش داشت. سقف قفس کوتاه بود. گوش های بلند خرگوش کج شده بود، دولا شده بود. خرگوش با چشم های نیز و وحشی و غمگین نگاهم

می‌کرد. سرم را برگرداندم. سلیقه شاعر را دیدم. پنج شش تا نان زده بود زیر بغلش و نفس نفس می‌زد می‌رفت خانه بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. سلام کردم. سرسری جوابم را داد و تند رد شد. ازم فرار کرد، لابد خوش نداشت به حرفش بکشم و از شعر چیزی بگویم.

از خودم بدم آمده بود. نزدیک ظهر بود گشتم شده بود، از جلوی دکان نانوايي که رد شدم بوی نان تازه خورد به دماغم هوس نان کردم. مردمی که تو صف نان ایستاده بودند برنگشتند نگاهم کنند. زنی هم که نان خریده بود و می‌رفت تعارفم نکرد لقمه‌ای نان از کناره نانش بکنم. پسریچه‌ای از کنارم رد شد. مجله‌ها را زیر بغلم دید از عکس هنرپیشه زنی که روی جلد مجله بود خوشش آمد، پرسید.

— مجله‌ها را می‌فروشی.

از زبانم دررفت و گفتم:

— بله، می‌فروشم، دونه‌ای پنج قران.

گفت:

— دونه‌ای سه قران می‌دی؟ به دونه بده من.

گفتم:

— مال تو.

مجله را دادم. سه قران گذاشت کف دستم. گفتم:

— عکس و شعر منم توشه.

و نانش دادم. چند بار صورتم و عکس نوی مجله را نگاه کرد و

مقایسه کرد پوزخندی زد. شاید هم باور نکرد.

سه قران دادم و نانی خریدم و نرم نرمک برگشتم خانه. پواش آمدم و

از کناره نان ذره ذره خوردم. گرما بیداد می‌کرد. کفشم پام را می‌زد. تشنه

بودم. به خانه که رسیدم، بی‌بی داشت سر حوض رخت می‌شست، آب

حوض پایین آمده بود. بیچاره تا کمر خم می‌شد تو حوض، کاسه کاسه

آب برمی‌داشت و می‌ریخت تو تشت رخت. سلام کردم. جوابم را نداد.

مجله‌ها و عینک و کلاه و باقی مانده نان را گذاشتم سر تاقچه اتاق، پریدم

هشت چرخ چاه. بنا کردم به آب کشیدن. از سر سطل اولی آب خنک
فراوانی خوردم و بعد آب سطل ها را ریختم تو حوض. شعر تو سرم
می جوشید. ولم نمی کرد.

اردو

همچین که کلک امتحان‌ها کنده شد، نفس راحتی کشیدم. چند روزی الکی گشتم تا خستگی امتحان‌ها را درکنم. اما از شما چه پنهان، از بس بازار و کوچه و خیابان‌ها را گز کردم خسته شدم. حوصله‌ام از زور بیکاری سر رفت. دربه‌در پی کاری می‌گشتم که هم سرم گرم شود و هم پول و پله‌ای دستم را بگیرد.

یک روز، همین‌جور تو تنها خیابان شلوغ و پلوغ شهر پلاس^۱ بودم. دم کتاب‌فروشی‌ها و امی‌ایستادم و روی جلد کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. حسرت می‌خوردم که چرا دستم به یکی از آنها نمی‌رسد تا بچسبم به کتاب خواندن، بکھو چشمم به آقای اقدسی افتاد. داشت کتاب می‌خرید. رفتم جلو. سلام کردم. گفت:

— اینجا چه کار می‌کنی، مجید؟

گفتم:

— هیچی، آقا. بیخودی می‌گردیم. پول‌مولی هم تو دست و بالمون

نیست. دنبال کار می‌گردیم.

می‌دانست خطم بدک نیست. آمد جلو، دست گذاشت سر شانه‌ام،

و درآمد که:

۱. پلاس برمن: جایی را هاتوک قرار دادن و الکی گشتن و وقت گذراندن.

— فردا صبح بیا تو اداره پشاهنگی، کارت دارم. می‌خوام چیزهایی برامون بنویسی.

خوشحال شدم. گفتم:

— چشم.

روز بعد، آفتاب نزده، سر و وضعم را رویه‌راه کردم. چندتا قلم نثی ریز و درشت و دوات مرکبم را برداشتم. از در خانه زدم بیرون. موقع بیرون زدن از خانه، بی‌بی صدایش را بلند کرد که:

— کجا می‌ری، صبح به این زودی؟

گفتم:

— می‌رم پی کار و کاسبی.

از حرفم خوشش آمد و گفت:

— به سلامت. خدا عمرت بده که اهل کاری.

به مراحل، صاف رفتم دم اداره پشاهنگی. هنوز معلم‌مان، آقای اقدسی، نیامده بود. وایستادم تا آمد. چندتا اسم و شعار و شماره براش نوشتم. کیف کرد. از خطم خوشش آمد. او و چندتا دیگر داشتند بندویسای و چادرهای پشاهنگی را جور می‌کردند که بروند اردو. توی بستن و جفت و جور کردن چادرها و بندویسای هم کمک‌شان کردم. نزدیک‌های ظهر، یکی از سرپرست‌های پشاهنگی، که دید آدم کارکنی هستم به آقای اقدسی گفت:

— چطوره این رو هم با خودمون ببریم. هم برامون خط می‌نویسه و

هم به کارای دیگه می‌رسه.

بعد، رو کرد به من که:

— می‌خوای ببریم اردوی پشاهنگی؟

کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم بینا گفتم:

— چرا نمی‌آم. از خدا می‌خوام. ولی، من که پشاهنگ نیستم.

درآمد که:

— اشکالی نداره. لباس پشاهنگی تهیه کن. بعدشم از پدر و مادرت

اجازه بگیر، بیا. ده روز می‌ریم «حسین آباد بالا» به‌ات خوش می‌گذره. آقای اقدسی تا حدودی از وضع و حال خبر داشت. یواشکی جریان ناجور بودن وضع کیسه‌ام را به‌گوشش رساند. خودم هم، که از زور خوشحالی دست و پام را گم کرده بودم، رفتم جلو. سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

— آقا، ما به جای پدر و مادر «مادر بزرگ» داریم که به‌اش می‌گیم «بی‌بی» بهتر از شما نباشه، زن خوبیه. اما، نمی‌گذاره تنهایی جایی برم. به‌ام عادت کرده. اگر من نباشم شب‌ها خوابش نمی‌بره. می‌ترسه تنها تو خونه بخوابه. من هم، از شما چه پنهون، نمی‌تونم ازش دل بکنم. — پس، نمی‌آی؟

— می‌آم. ولی، با او. اون رو هم با خودمون می‌بریم. بالاخره به درد می‌خوره. آشپزی بلده، خیاطی بلده. اگر پیشاهنگی زیرفل یا خشتک شلوارش پاره بشه جوری می‌دوزه که اصلاً معلوم نمی‌شه. بالاخره اتفاق می‌افته که کسی به دوخت و دوز احتیاج داشته باشه. لباس پیشاهنگی هم نمی‌خواد. شب‌ها هم می‌تونه برای بچه‌ها از قدیم و ندیم‌ها حرف بزنه، یا دوبیتی روستایی بخونه، یا نصیحتشون کنه. قلبونشم می‌آره که مزاحم نباشه.

آقای اقدسی زد زیر خنده و گفت:

— دیگه چه کار بلده بکنه؟

— اگر پیشاهنگی پرخوری کرد و مریض شد می‌تونه به‌اش دواي خودمونی بده. از بابت خورد و خوراک هم خیالتون تخت باشه. زیاد نمی‌خوره. دوتا لقمه که خورد می‌کشه کنار. شب‌ها هم همون گوشه چادر من می‌خوابه. جای زیادی هم نمی‌گیره. تو تقسیم خوراک بین پیشاهنگ‌ها هم می‌تونه کمک کنه. از بابت خونه‌مونم خیالتون راحت باشه. مشکلی پیش نمی‌آد. می‌گیم مش حسین، همسایمون، شب‌ها بیاد توش بخوابه. پارسال هم که رفتیم یزد پیش دایی، بیچاره شب‌ها می‌اومد تو خونه‌مون می‌خوابید.

آقای اقدسی و باقی دوستانش، همین جور و ایستاده بودند و رفته بودند تو کوک من، گاهی یکی می‌زدند زیر خنده، من افتاده بودم رو دنده پرچانگی و می‌حرف می‌زدم. همچنین که حرف‌هام را زدم و دیگر چیزی تو چنته نداشتم، لال شدم و ایستادم ببینم بالاخره رضایت می‌دهند که بی‌بی را با خودم بیاورم یا نه؟

دوست آقای اقدسی گفت:

— با همه این حرف‌ها، نمی‌تونی اون رو با خودت بیاری. آنجا جای زن نیست.

بعد رو کرد به آقا اقدسی:

— این بچه خویبه، منتهی هم ساده است و هم خیلی پُر حرف.

آقای اقدسی که اخلاق من دستش بود، گفت:

— خیلی خوب، اگر بی‌بی اجازه داد، بیا که فردا صبح راه بیفتیم. دوتا پتو و یک قاشق و چنگال و حوله و مسواک هم با خودت بیا. مثل تیر آمدم خانه. از یک طرف خوشحال بودم که می‌رفتم اردو و از طرف دیگر حال گرفته شده بود که نتوانسته بودم راضی‌شان کنم تا بی‌بی را هم ببرم.

به خانه که رسیدم سیر تا پیاز قضیه را برای بی‌بی گفتم. بی‌بی خدا بیامرز، زد تو ذوقم که: «مبادا راه بیفتی با آدم‌های غریبه بری اردو^۱ اگر بری گم می‌شی. یا بلایی سرت می‌آد. اون وقت من چه کار کنم؟» هرچه خواستم حالبش کنم که: «اونها غریبه نیستن. معلمامون هستن» زیر بار نرفت که نرفت. پایش را تو یک کفش کرد که: «دلم راضی نمی‌شه تنها بری».

از بعد از ظهر تا سرشب، به گوشش خواندم و التماس کردم تا راضی شد که لااقل ببرمش دم خانه آقای اقدسی تا با گوش‌های خودش قضیه را از دهان آقا بشنود، شاید نرم شود.

۱. اردود: بی‌بی به اردو می‌گفت: اردود.

باری، سرشب بی بی را گذاشتم پشت ترک چرخ. بردمش خانه آقای اقدس. چشم بی بی که به او افتاد سر درد دلش باز شد:
 - خدا عمر و عزتتون بده که می خواین این بچه رو ببرین آردود.
 تابستون که می شه عزا می گیرم که چه کارش کنم. البته اگر محبتی بکنین،
 سفارش کنین که جایی کار کنه و پول و پله ای دستشو بگیره، بد نیست.
 ثواب داره.

با آرنج زدم به پهلوی بی بی. با چشم و ابرو اشاره کردم که «آبروریزی نکن. از پول و مول خبری نیست.» بی بی شستش خبردار شد که آبروی مرا جلوی معلم می برد. زود حرف پول را درز گرفت و صحبت را برگرداند:
 - خلاصه، این رو می سپارم دست شما. اول خدا و بعد شما. مواظب باشین به وقت نره تو کوه و دشت گم و گور بشه. از کوه و درختی بیفته. با زبونم لال گرگ و پلنگی پاره اش کنه. مار و عقرب اونجا فراوونه. به وقت می بینی از میون اون همه بچه، مار اومد سراغ این. گوشت بز و گاو هم به اش ندین. به اش نمی سازه. مریض می شه می افته رو دستم. سفارش کنین شب ها روشو خوب پوشونه که سرما نخوره. اونجا شب ها خیلی سرد می شه، کوه و بیابونه. همین جور که سالم می برینش سالم هم برگردونین. خلاصه، هر گلی زدین به سر خودتون زدین. انگار کنین اینم برادر کوچکتونه. ضمناً اینم بگم که بعضی وقت ها خواب های بد می بینه. تو خواب جیغ می کشه. یواش بیدارش کنین به خرده آب بدین بخوره، دوباره می گیره می خوابه. مواظب باشین به وقت بچه ها نگیرن بز نش. من تا حالا اینو از خودم دور نکردم. وقتی پیشم نیست دلم هزار راه می ره.

آقای اقدس مائده بود که چه بگوید با این همه سفارش. زنش سرش را انداخته بود پایین و همچنین بفهمی نفهمی خنده اش گرفته بود. صورت و چشم های آقا را نگاه کردم. دادم حالتش نشان می دهد که از دعوت کردن من به اردو پشیمان شده. تو دلم آشوب افتاده بود. پیش خودم گفتم: «الان است که آقا بگوید: خر ما از گرگی دُم نداشت. ما نمی بریمش.»

حرف‌های بی‌بی که نه کشید. آقا مرا نگاه کرد. نمی‌دانم تو چشم‌هایم چه بود که دلش به رحم آمد و لبخندی زد و به بی‌بی گفت:
 - به دلتون بد نیارین. ان شاء الله که سالم می‌ره و سالم برمی‌گرده.
 می‌خواستم بهرم و دست آقا را مایم کنم. اما، روم نشد. آقا زد به شوخی، جوری که بی‌بی ناراحت نشود گفت:
 - مجید، تو و بی‌بی خوب به هم می‌آیین. ماشاء الله هر دو تاتون تو حرف زدن لنگه ندارین.

بی‌بی از این تعریف خوشش آمد. خودش را گرفت و باز به بلبل‌زبانی افتاد و از گذشته و حال گفت و از وقتی که من بچه قنداقی بودم تعریف کرد تا رسید به آینده‌ام که چه خیالاتی دارد. دست آخر هم، جایتان خالی، نان و آبگوشتی، تو خانه آقا زدیم. موقع خدا حافظی هم آقا رفت و یک دست لباس پیشاهنگی برایم جور کرد. که همچنین تو و نو نبود. اما، می‌شد پوشید. قرار شد روز بعد، اول وقت بار و بندیل^۱ ام را بردارم و همراه با آقا بروم اردو.

به خانه که رسیدیم. لباس‌های پیشاهنگی را پوشیدم. دهم عجب چیزی شدم. عین لولوی سرخرمن! یا به قول امروزی‌ها «مترسک». لباس‌ها گشاد بود و به تنم گریه می‌کرد. بی‌بی دست گذاشت رو دلش، حالا نخند و کی بخند! بعد هم نشست و قیچی و سوزن و نخ را برداشت دستی توی شان برد. تنگ و کوتاه‌شان کرد، تا بتوانم بپوشمشان. حالا با آن همه زحمت باز موقع پوشیدنشان چه ریختی شده بودم، بماند.

تا نزدیک‌های سحر، نشستیم و بار و بندیل سفر را جفت و جور کردیم. آقا گفته بود فقط پتو و قاشق و چنگال و حوله و یک دست لباس زیر بیاورم. ولی، بی‌بی از بس وسواس داشت، حرف من و آقا را به چیزی نگرفت. انواع و اقسام چیزها برایم رویه‌راه کرد. از جمله: یک کیسه کرباسی گنده نان خشک تا هروقت گشنه‌ام شد بزنم تو آب، خیس کنم و

۱. بارو بندیل: اسباب و اثاث.

پخورم. حدود سه چهار کیلو خرما خشک و گردو. یک قوطی گنده قاووت^۱ دو تا کماج^۲ که میانشان خرما بود. یک کیسه گنده هسته و بادام و نخودچی و تخمه بو داده، که هر وقت بیکار شدم پلمبانم^۳. تو چندتا کیسه کوچولو هم دواهای جوراجور خودمانی کرد. از دوی سرما خوردگی گرفته تا دوی دل درد و ختمی و نبات تبرک. هر کدام را هم که می بست طرز استفاده و موقع به کار بردنشان را می گفت: مثلاً، فلوه سنگ سبزی گذاشت سر کیسه دوا، می گفت:

۱- این دیگه چیه، بی بی؟

- «سنگ پادزهر» اگر خدای نکرده به وقت ماری، عقربی، چیزی به ات زد، به درد می خوره. فوری می ساییش، نرمه هاش رو آب می زنی، می مالی جایی که مار یا عقرب زده، فوری زهرش کشیده می شه. مگر اونجا مار و عقرب زیاده؟

- بله، خیلی زیاده. باید حواستو جمع کنی. به وقت می بینی حمله کردن طرفت.

خلاصه، می دور اتاق گشت، رفت تو انباری، و هر چه به فکرش می رسید و دم دستش بود تلبار کرد رو هم. هر چه می گفتم: «بی بی، لازم نیست اینها رو بیرم»، گفتم: «من بهتر می دونم با تو. بالاخره لازمت می شه» بعد هم یک دست رختخواب سنگین گت و گنده، که فیل هم نمی توانست تکانش دهد، کشید و آورد و گذاشت بغل دست خرت و پرت های^۴ دیگر. خیالش راحت شد. موقع خوابیدن، پکهو به فکر لباس افتاد. همه چیز برایم گذاشته بود الا لباس. بلند شد چندتا پیراهن و زیرشلوار، و القصه کلی رخت و لباس به دردخور و به درد نخور بست تو

۱. قاووت: نوعی خوراکی که از آرد نخودچی و شکر و سایر چیزهایی از این دست می سازند.

نوع گوناگون دارد و نرم و پودر مانند است. «در لهجه کرمانی آن را قوونو گویند».

۲. کماج: نوعی نان است که با روغن و آرد درست می کنند و معمولاً میانش خرما می گذارند.

۳. پلمبانم (لمباندن): خوردهن چیزی با حرص و آز و شوق و آرزو.

۴. خرت و پرت: خرده ریز.

بقچه‌ای و گذاشت رو رختخواب و گفت: «لازم می‌شه.» حالا کی جرات داشت رو حرف بی‌بی حرف بزنه!

باری، چه دردسرتان بدهم. بی‌بی، خدا بیامرز، کوهی از بار و بندیل، بغل اتاق، درست کرد.

روز بعد، صبح علی‌الطالع، بی‌بی بیدارم کرد که زودتر به کار و بارم برسم و به موقع بروم تو اداره پشاهنگی. نه این که تا آخر شب بیدار مانده بودم، زورم می‌آمد هاشم. بالاخره خودم را از رختخواب کندم. آمدم تو حیاط. هوای پاک و خنک دم صبح که به صورتم خورد حالم جا آمد. بنا کردم به ورزش کردن که صدای بی‌بی آمد:

— زود باش، دیرت می‌شه.

فوری رفتم پشت چرخ چاه. دلو آبی از چاه کشیدم. نشستم لب باغچه و خوب دست و صورتم را شستم. تر و تازه شدم. لباس‌های پشاهنگی را پوشیدم. فراق شدم. از خوشحالی رو پام بند نبودم. بی‌بی گفت:

— به لقمه نون بگذار تو دهنت. برو بی‌بی مش حسین، که پیاد کمکت. تکه‌ای نان چپاندم تو جیبم. رفتم بی‌بی مش حسین، که تو کوچه بغلی می‌نشست.

مش حسین که در خانه را باز کرد، و چشمش به من افتاد. جا خورد. عقب عقب رفت و گفت:

— باکی کار داری، سرکار؟

بیچاره مرا با آن لباس نشناخت. کلاه پشاهنگی را برداشتم. خندیدم و گفتم:

— نترس مش حسین، منم مجید!

مش حسین چشم‌های کورم‌کوری‌اش را مالید. لبخندی زد و گفت:

— به، به. مبارک باشه. رفتی سر بازی؟

گفتم:

— چی می‌گی، باباجون. این لباس پشاهنگیه. بیا بریم. کمکم کن بار

و بند بلمو وردارم. می خوام برم سفر.

این را که گفتم ابروهاش را کشید تو هم. نه از بابت این که قرار بود کمک کند. حقیقتش، نمی دانست پشاهنگی یعنی چه. خلاصه رفت تو، کتش را پوشید راه افتادیم.

بین راه همه اش از حقوق و این جور چیزها می پرسید و پشت سر هم می گفت:

— ان شاء الله چه قدر حقوق می گیری؟

روشنش کردم که پول و مولی تو کار نیست، و پشاهنگ ها مجانی به مردم کمک می کنند. خیلی خوشش آمد و گفت: «ثواب داره».

قصه، وقتی در خانه رسیدیم. دیدیم بی بی هرچه بند و بساط برای مسافرت بوده بغل کرده و کشیده و آورده دم در روی هم تلنبار کرده. فقط رختخواب را نتوانسته بود بیاورد. زورش نرسیده بود. مش حسین هم نتوانست تنها رختخواب را بیاورد بیرون. پیر بود و قوت نداشت. سه تایی من و بی بی و مش حسین سر رختخواب را گرفتیم و زور زدیم و آوردیم دم در.

مش حسین که نگاهش به کوهی از وسایل سفر افتاد، نرمه گوشش را مالاند و گفت:

— باید برم حیوون بیاورم تا اینهارو ببرم با ماشین. چاره دیگه ای نیست.

کارش را خوب بلد بود. رفت و دوتا الاغ گردن گلفت و فلچماق آورد. رختخواب را گذاشتیم رو یکیش که از بس سنگین بود زیان بسته به پت پت افتاد، بقیه بار و بندیل را هم کردیم تو خورجینی و گذاشتیم رو آن یکی. همچنین که می خواستیم راه بیفتیم، بی بی با سینی آینه و قرآن آمد. وقتی داشتم از زیر آینه و قرآن رد می شدم، بی بی نگاهی به قد و بالام کرد و عین بچه هالب ورجید و پکھو زد زیر گریه مثل ابر بهار اشک ریخت و دم گرفت: «حالا که می خوای بری، فکر نمی کنی که من تنهایی چه کار کنم؟ تو این خونه وحشتم می گیره» از گریه اش من هم گریه ام گرفت.

دست انداختیم گردن هم و حق و هفتی راه انداختیم که بیا و تماشا کن. مش حسین که این اوضاع و احوال را دید، یکهو بغضش ترکید و بنا کرد به اشک ریختن. آدم دل نازکی بود. وقتی خوب گریه کرد و سبک شد و اشکش وانشت با پشت آستین تئمه اشک‌هاش را پاک کرد و گفت:

— حالا کجا می‌ری، مجید؟

بی‌بی سرش را از روی شانه من برداشت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— بچم می‌خواد بره آردود.

— مش حسین گفت:

— آردود دیگه کجاست؟ از مملکت ایران خیلی دوره؟
گفتم:

— نه، مشدی می‌رم «حسین آباد بالا». همین به فرسخی اینجا، شش کیلومتر! همون جایی که روزای جمعه می‌رم هواخوری. این حرف را که زدم. مش حسین اشک و آه را ول کرد. پخی زد زیر خنده. بی‌بی که دید مشدی دارد می‌خندد، توپید به‌اش:

— خنده نداره، مشدی! خب، چه کار کنم نمی‌تونم از بچم دور بشم. داره می‌ره تو یه مشت آدم غریبه.

مش حسین زود خنده‌اش را خورد. آمد جلو. من و بی‌بی را، که هنوز به هم چسبیده بودیم، از هم جدا کرد. کمک کرد تا بنشینم پشت الاغ، دستم را بگیرم به رختخواب که نیفتد. خودش هم، روی خورجین، سوار آن یکی الاغ شد و راه افتادیم.

صدای گریه بی‌بی و آب ریختن پشت سرمان می‌آمد که از پیچ کوچه پیچیدیم.

آفتاب هنوز در نیامده بود که رسیدیم نزدیک اداره پشاهنگی. دوتا اتوبوس جلوی اداره بود. بچه‌ها داشتند سوارشان می‌شدند. الاغ‌ها را تند راندیم که جا نمانیم. آقای اقدسی و باقی معلم‌ها گرم سوار کردن بچه‌ها بودند. خوب که نزدیک شدیم، صدای جلینگ جلینگ زنگوله الاغ‌ها به

گوش‌شان خورد. سر برگرداندند پیشاهنگی را دیدند که سوار بر الاغ کوله‌باری را بغل گرفته و پشت‌سرش پیرمردی روی خورجینی بر الاغ دیگری نشسته و دارند می‌تازند و پیش می‌آیند. آقای اقدسی گردن کشید و درست نگاه کرد و مرا دید. رسیدیم پای اتوبوس. بلند گفتم:

— سلام، صبح بخیر.

یکهوسی چهل جفت چشم افتاد روی ما. بچه‌هایی که سوار بودند از تو اتوبوس کله کشیدند و بقیه که پیاده بودند با پتوهای زیر بغل و ساک به دست، چهارچشمی رفتند تو کوک ما. داشتند از تعجب شاخ درمی‌آوردند. فوری از الاغ پیاده شدم. به مش حسین گفتم:

— بارها رو بیار پایین.

مش حسین پیاده شد. گوشه چادرشب رختخواب را گرفتیم کشیدیمش پایین، که صدای خنده معلم‌ها و بر و بچه‌ها بلند شد. آقای اقدسی آمد جلو، اشاره کرد به بار و بندیل‌ها:

— اینها چیه، مجید؟

تنه پته کردم:

— این چیزه... آقا. همین چیزهایی که خودتون گفتین بیارین. آوردیم. البته یه خرده دارو و دوا و خرده‌ریز هم آوردیم که اونجا به درد می‌خوره. بی‌بی گفت: لازم می‌شه.

بچه‌ها همین جور پیک‌پیک می‌خندیدند. اوقات آقای اقدسی تلخ شد، گفت:

— من گفتم چی بیاری؟

— شما گفتین... چیز بیارین. همین قاشق و حوله و چنگال و پتو.

یکهو یادم آمد که همه چیز آوردم جز قاشق و چنگال و حوله و به جای پتو هم دو نالحفاف و تشک پُربار آورده بودم. داشتم از زور خجالت آب می‌شدم. گفتم:

— آقا، از بس دستپاچه بودیم اون چیزهایی که شما گفتین پاک

یادمون رفت.

همان جور که داشتم با آقا صحبت می‌کردم مش حسین کار خودش را می‌کرد. کیسه‌ها و بقچه و سایر خرت و پرت‌ها را از تو خورجین درمی‌آورد و می‌گذاشت بغل اتوبوس. آقای اقدمی توپید به آن بیچاره که:

— چرا اینها رو می‌گذاری اینجا، پدر؟

— پس چه کارشون کنم، آقا؟

— ورشون دار ببر. انگار می‌خواهیم بریم سفر قندهار.

بچه‌ها از شدت شیطنت، رفته بودند سر کیسه‌ها و داشتند وارسی‌شان می‌کردند. شرط‌بندی می‌کردند که از روی کیسه‌ها بفهمند توی‌شان چه گذاشتیم. مش حسین که دماغ شده بود به آقای اقدمی گفت:

— والله، ما تقصیر نداریم. به ما گفتن ببر، ما هم آوردیم.

و باز کیسه‌ها را کرد تو خورجین.

تو این حبص و بیص، یکهو سر و کله بی‌بی پیدا شد. دلش طاقت نیاورده بود و گریه‌کنان دنبالمان راه افتاده بود. من که پاک بور شده بودم و از زور خجالت داشتم آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین، چشمم که به بی‌بی افتاد، دویدم جلوش که:

— دیدی چه کار کردی، بی‌بی! آبروم رفت.

— چرا آبروت بره. مگر کار بدی کردی؟

— آخه اینها چی بود که همراه من کردی؟ تازه کو قاشق و چنگال و

حوله؟

بی‌بی آمد پیش آقای اقدمی. سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

— خب، بچه رو که نمی‌شه همین جور، بی‌توشه و دوا و غذا و بالاپوش راه انداخت. اینها بالاخره به درد می‌خوره. شما هنوز مسافرت نکردین. وقتی تو ببر و بیابان گیر کنین اون وقت می‌فهمین که چی لازم می‌شه.

معلم‌ها و بچه‌ها دور من و بی‌بی و مش حسین جمع شده بودند بی‌بی افتاده بود به صحبت و شرط و شروط مسافرت را برایشان

می گفت. و دست آخر هم زد زیر گریه که:

— اگر می خواهی این بچه رو همین جور لخت و پتی بدون هیچی
و در این برین، من نمی گذارم.

دلَم هُری ریخت پایین که ای داد و بیداد دارد اردو می مالد و الان
است که برگردم خانه. دست بی بی را گرفتم و کشیدمش کنار. پیشش
التماس کردم که هرچه آقای اقدس می گوید گوش کند و بگذارد من مثل
بچه های دیگر بروم اردو. مطمئن باشد که از گشنگی و سرما نمی میرم و با
بچه های دیگر هیچ فرقی ندارم.

خدا بیامرزد، غیظ کرد و گفت:

— هرگوری خواستی برو. دیگه سمت رو هم نمی آرم!
و چادرش را کشید روی صورتش و بی خدا حافظی رفت.
مش حسین هم دوباره بار و بندیل را گذاشت رو الاغ ها و سرش را
پایین انداخت و غُر غُر کرد و رفت.

من ماندم. آقای اقدس داشت بچه ها را سرشماری می کرد و
می فرستاد تو اتوبوس ها. گردنم را کج کردم و کنارش ایستادم. به ام محل
نمی گذاشت. عاقبت رفتم جلو و گفتم:
— آقا، ما سوار کدوم اتوبوس بشیم؟
گفت:

— تو برو خونه.

چشم هام پر از اشک شد، گفتم:

— می بخشین. بی بی اوقات تلخی کرد. شما منو ببرین. حوله و
مسواک نمی خوام. با لباس دست و صورتمو خشک می کنم. با انگشتم
دندونام رو می شورم. یه ذره نمک که به دندونام بزنم سفید می شه، عین
برف. اگه به پتو هم باشه می کشم روم. اگر هم نبود گوشه چادر قوز می کنم
و می خوابم. من عزیز دردونه نیستم.

آقای اقدس نگاهم کرد. دلش سوخت، و گفت:

— پتو و مسواک مهم نیست. یه جوری درستش می کنم.

— پس چه مهمه، آقا؟

— مادر بزرگت راضی نیست تو بیایی. تا رضایت اون نباشه نمی‌تونیم ببریمت. مسئولیت داره. گفتیم:

— رضایت اون با من. زود پشیمون می‌شه. آدم خوبیه. اگر صبر کنین می‌رم می‌آرمش.
— فایده نداره. دیر می‌شه. بچه‌ها رو نمی‌شه معطل کرد. ان شاء الله دفعه دیگه.

این حرف را گفت و رفت سر کارش. بچه‌ها سوار شده بودند. با هم بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. اتوبوس را گذاشته بودند رو سرشان. سرود می‌خواندند. آواز می‌خواندند. با هم شوخی می‌کردند. از سر و کول هم و در و دیوار و صندلی‌های اتوبوس بالا می‌رفتند. اتوبوس‌ها آرام آرام راه افتادند. بچه‌های اتوبوس جلویی برای بچه‌های اتوبوس عقبی دست تکان می‌دادند. شکلک در می‌آوردند. من ماندم و آقای اقدسی و دوتا معلم دیگه. رو کردم به آقای اقدسی و گفتم:
— خدا حافظ، آقا!

سرم را پایین انداختم و دنبال اتوبوس‌ها رفتم. تو دلم از بی‌بی بدم آمده بود. راست راستی نمی‌خواستم دیگه ببینمش. هرچه به‌ام خوبی کرده بود، هرچه دوستش داشتم یادم رفته بود. این بداخمی آخریش پاک زده بود تو ذوقم. نمی‌خواستم خانه بروم. حاشیه خیابان را گرفته بودم و همین جور می‌رفتم. فکر می‌کردم که بروم یزد پیش داییم. فکر می‌کردم بروم تو دکانی، جایی، کاری پیدا کنم و شب‌ها همانجا بخوابم. همین جور که تو فکر بودم یکهو صدای بوق ماشینی پشت سرم آمد. جیب بود. آقای اقدسی و دوستانش سوار جیب بودند. جیب آمد کنارم و ایستاد. آقای اقدسی گفت:
— مجید، بیا بالا.

لبخند می‌زد. نمی‌دانستم چه بگویم. دست‌هاچه شدم و گفتم: سلام

آقا، صبح به خیر، گفت:

— سلام، بیا بالا.

رفتم تو جیب، رو صندلی عقب نشستم. آقای اقدسی گفت:

— خونه تون کجاست؟

— آقا، خودمون پیاده می رفتیم. راضی به زحمت شما نبودیم.

— گفتم خونه تون کجاست؟

— شما رو به خدا پیاده ام کنین. من حالا نمی خوام برم خونه.

می خوام راه برم، فکر کنم. هوای آزاد بخورم.

— مگر نمی خوای بیایی اردو؟

خوشحال شدم، گفتم:

— اگر می خواین منو ببرین اردو، چرا نشونی خونه مون رو

می خواین؟ خب، بریم اردو.

— می خواهیم نظر مادر بزرگتو پرسیم. ببینیم اجازه می ده یا نه؟

نشانی خانه مان را دادم. جیب دور زد. رفتیم طرف خانه. کوچه مان

تنگ بود و جیب نمی توانست تا دم خانه بیاید. من و آقای اقدسی، سر

خیابان پیاده شدیم. رفتیم تو کوچه. کوچه دراز و پیچ واپیچ بود و من دلم

می خواست کوچه کوتاه بود و زود می رسیدیم. سر هر پیچ از آقا

هذرخواهی می کردم و خجالت می کشیدم که می پیچاندمش تو این

کوچه و آن پس کوچه، انگار خودم آن کوچه های تنگ و باریک و دراز را

پهاخته بودم. جلو جلو می دویدم و می گفتم: «ببخشین، الان می رسیم.

وقت شما هم گرفته شده.» بالاخره رسیدیم در خانه. در بسته بود. در زدم.

در زدم. هیچکس در را باز نکرد. بی بی خانه نبود. دلم ریخت پایین.

خودم را از دیوار کشیدم بالا. از دیوار کله کشیدم. مرغ تو خانه پر نمی زد.

البته، چندتا مرغ بود که تو باغچه ولو بودند. ولی بی بی نبود. بار و بندیل

من هم تو حیاط، دم اتاق تلنبار شده بود. لابد مش حسین آنها را گذاشته

بود و رفته بود بی کارش. خدایا، بی بی کجا رفته است. از همان روی

دیوار، به آقای اقدسی گفتم:

— می‌بخشین آقا، بی‌بی نیست. شما تشریف ببرین. می‌خوانین من هم بیام همراهتون که راه رو گم نکنین و صاف برسین پا ماشین.

آقای اقدسی ناراحت شده بود. لب‌هایش را کشید تو هم و پیشانی‌اش را خاراند. به نظرم دلش نمی‌خواست این‌جوری بشود. نمی‌خواست بدون من به اردو برود! یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد، گفتم:

— آقا، اجازه بدین، از همسایه‌ها بپرسم. ببینم کجا رفته.

و پریدم دم خانه همسایه. در زدم. کوکب خانم آمد دم در:

— بی‌بی اینجا نیست؟

— نه، مگر کجا رفته؟

— نمی‌دونم، شما نمی‌دونین کجا رفته؟

— والله، خبر ندارم. لابد رفته چیزی بخوره.

نه، فایده نداشت. رو کردم به آقای اقدسی که:

— آقا، قسمت ما نیست ما بیاییم. شما برین. ان‌شاءالله بهتون خوش بگذره.

کوکب خانم رفت تو و در را بست. من و آقا راه افتادیم. گفتم:

— آقا، می‌شه از کوکب خانم همسایه‌مون اجازه بگیریم. او بعداً به بی‌بی می‌گه که من رفتم اردو. بی‌بی با کوکب خانم خیلی دوسته.

— نه، نمی‌شه. باید خود مادر بزرگ بگه. از همسایه که نمی‌شه اجازه گرفت.

وقتی داشتیم از کوچه می‌گذشتیم. رمق از پاهام رفته بود. به زور خودم را دنبال آقا می‌کشاندم.

آقا نگاهم نمی‌کرد. انگار ازم خجالت می‌کشید.

از کوچه رد شدیم. آمدیم توی خیابان. آقا رفت طرف جیب. من هم دنبالش رفتم. نزدیک بود بزنم زیر گریه. خودم را نگه داشتم. می‌ترسیدم آقا بو ببرد که بچه‌ننه هستم. صاف و ایستادم و لبخند زدم. لبخند زورکی که غصه‌ام را پنهان کنم. آقا رفت. نه من حرف زدم نه او. خب، چه داشتیم به هم بگوییم؟ هیچی، اوضاع پاک خراب شده بود. آقا نشست پشت

فرمان. آینه جیب را میزان کرد. به نظرم از تو آینه نگاه می‌کرد. گفتم: «خدا حافظ» و برای این که حرف دیگری زده باشم که بوی محبت و دلسوزی بدهد گفتم: «اونجا خیلی سرده، مواظب باشین سرما نخورین.» جیب دور زد. برایم بوق زد و از همان راهی که آمده بود، برگشت. گرد و خاک کرد و رفت. تکیه دادم به دیوار. گوشه چشمم را خاراندم. مانده بودم که چه کنم. کجا بروم. همین‌جور چشمم راه کشیده بود و کلاغی را که سر دیوار روبه‌رو نشسته بود نگاه می‌کردم. به جور و جفا و لجبازی بی‌بی فکر می‌کردم و دلم نمی‌خواست دیگرتو صورتش نگاه کنم. کلاه پیشاهنگی‌ام را برداشتم و تو دستم مچاله کردم.

نمی‌دانم چقدر آنجا ایستادم. که بکهو دیدم جیب برگشت. اول خیال کردم عوضی گرفته‌ام. ولی، دیدم نه، خودش است. آمد و جلویم ایستاد. آقای اقدسی می‌خندید. همان‌جور که می‌خندید گفت:

— هنوز که اینجا ایستادی!

گفتم:

— آقا، مثل این که خیال ندارین برین اردو. به فکر من نباشین، برین. هنوز حرف تو دهانم بود که دیدم یکی از معلم‌ها، صندلی‌اش را خواباند و بی‌بی از عقب جیب آمد پایین. داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم: «بی‌بی، آن هم تو جیب! از کجا پیداش کردند!»

آقای اقدسی، گفت:

— زود پیر بالا.

سرم را انداختم پایین. رفتم به طرف جیب. بی‌بی از کنارم رد شد. حتی زیرچشمی نگاهش نکردم. باش قهر بودم. دلم می‌خواست بهرسم که چه جوری تو جیب پیدایش شده بود. کجا بوده؟ ولی وقت این حرف‌ها نبود. شستم خبردار شده بود که آقا از بی‌بی اجازه گرفته، وگرنه به این آسانی‌ها نمی‌گفت: «پیر بالا».

کلاه پیشاهنگی را گذاشتم سرم. رفتم بالا. عقب جیب نشستم. کنارم بقچه‌ای بود و لحاف پیچیده‌ای. بقچه و لحاف را شناختم. مال خودمان

بود. جیب راه افتاد. دور زد. از گوشه چادر جیب بی بی را دیدم. وایستاده بود و داشت رفتن مرا نگاه می کرد. گرد و خاک جیب نمی گذاشت درست ببینمش. صدایم را بلند کردم:

— خدا حافظ، بی بی جان. متشکرم.

دور شدیم. آقا عجله داشت. از پیچ خیابان خاکی که پیچیدیم آقا گفت:

— بخت بلند بود که مادر بزرگتو دیدیم. بیچاره به خونه که رسیده بود، پشیمان شده بود، آمده بود دم اداره، که ما نبودیم. داشت برمی گشت، دیدیمش.

بقچه را باز کردم، که ببینم براهم چه گذشته است. یک خرده نان خشک، قاووت، ختمی، داروی خودمانی و تخمه و هسته، پیراهن، زیرشلوار و جوراب، حوله ای و مسواکی، قاشقی و سنگ پادزهر، برای موقعی که مار و عقرب دخلم را درمی آورد.

بیل (اردوی ۱)

به حسین آباد بالا که رسیدیم، بچه‌ها تازه داشتند از اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند.

سر جو، زیر درخت‌های چنار اردو زدیم و آتراق کردیم. چادرها و بند و بساط آشپزخانه روبه‌راه شد. هوا خوب بود و سایه خنک درخت‌های چنار کیف داشت. آب پاک و شیرین و خنک توی جوی می‌پیچید و از لای درخت‌ها و پشت و پناه چادرها می‌رفت. خوشحال بودم. افتادم به کار. بنا کردم به نوشتن اسم و رسم چادرها و شعر و شعار برای در و دیوار و کمر درخت‌ها.

تا نزدیک‌های ظهر سرگرم بودم. اما، همچین که کار خطاطی تمام شد و ترتیب ناهار ظهر را دادم و از بابت پلو و چلوی اردو کیفور شدم. نشستم پای درخت چناری، تکیه دادم به درخت. زانو هام را گرفتم تو بغلم. سرم را گرفتم بالا. شاخ و برگ درخت چنار را نگاه کردم که باد نرمی تکانشان می‌داد. رفتم تو فکر بی‌بی و خانه و زندگی مان. غم غربت نشست رو دلم. شرمنده بودم که درست و حسابی با بی‌بی خدا حافظی نکرده بودم. هرچه خواستم با بر و بچه‌ها گرم بگیرم و بگو و بخندی راه ببندازم، نتوانستم. دادم دارم از زور فکر و غصه تلف می‌شوم. بدجوری دلم هوای بی‌بی و خانه و زندگی مان را کرده بود. این بود که راه افتادم، رفتم پیش آقای اقدسی:

— آقا، به کار حسابی به ما بدین، که سرمون گرم بشه از فکر و خیال دریابیم.
گفت:

— می‌خوای بیل و کلنگ‌های اردو رو بدم دستت که هروقت بچه‌ها

خواستن تحویل‌شان بدی. وقتی هم کارشون تمام شد تحویل بگیری؟
پیش خودم گفتم: «چه بهتر از این!» و بعد، رو کردم به آقا که:
«اگر محبت کنین و به چادر به من بدین، که شب‌ها با بیل و کلنگ‌ها
توش بخوابم و ازشون مثل جونم نگه‌داری کنم خیلی خوب می‌شه، آقا!
— باشه، تو همون چادری که به عنوان انبار استفاده می‌شه، بخواب.
بیل و کلنگ‌ها هم همانجاست.»

باری، لحاف و بقچه‌ام، که گوشه چادر معلم‌ها بود، برداشتم. پریدم
و آمدم تو چادر انبار. آقا بیل و کلنگ‌ها را شمرد و تحویل داد و
سفارش‌شان را کرد. البته ظرف و ظروف و قاشق و ملافه هم بود که به من
ربطی نداشت. من فقط مسئول بیل و کلنگ‌ها بودم. هفته‌ها بیل بود و
سیزده تا کلنگ، که فرار بود پیشاهنگ‌ها روزها برای صاف کردن جاده،
درست کردن میدان بازی و چیزهایی از این قبیل، به کارشان ببرند.

نشستم و بادقت و وسواس روی یکی یکی دسته بیل‌ها و کلنگ‌ها
شماره گذاشتم. کلنگ‌ها را یک طرف چادر روی هم چیدم و بیل‌ها را یک
طرف. کف چادر گلیم بود. لحافم را انداختم روی گلیم، میان چادر، که
شب موقع خواب یک دستم روی کلنگ‌ها باشد و دست دیگرم روی
بیل‌ها، تا بلایی سرشان نیاید، و آبرویم پیش آقای اقدسی نرود.
می‌خواستم سنگ تمام بگذارم و شایستگی‌ام را نشان بدهم.

روی تکه‌ای مقوا، خیلی درشت نوشتم: «انبار گل بیل و کلنگ
حسین آباد بالا، زیر نظر اردوی پیشاهنگی» و زدم بالای چادر، دم در. کار
به همین جا ختم نشد. چندتا شعر و شعار هم که دم دکان‌ها و تو اداره‌ها
دیده بودم روی چند تکه مقوا نوشتم، و زدم به دیوارهای چادر: «سکوت
را مراعات کنید.» «نوبت را رعایت کنید.» «کار امروز را به فردا میفکن.»
«نظافت را مراعات کنید.» «مزاحم نشوید.» «ایستادن ممنوع.» و... هرچه
به کلام می‌آمد قلمی کردم، و در و دیوار را پر کردم.

بعد، پیتی از گوشه آشپزخانه اردو پیدا کردم، و بغلش نوشتم
«صندوق شکایات و پیشنهادات.» گذاشتم دم چادر.

تازه یادم آمد که چیزهایی را هم درباره گرفتن و مواظبت کردن از بیل و کلنگ بنویسم. تا کارها خوب و منظم پیش برود، و همین جور بیخودی و سرخود نباشد. بالاخره، قلم را به کار انداختم و روی یک صفحه کاغذ بزرگ نوشتم:

«قابل توجه متقاضیان محترم بیل و کلنگ».

۱- متقاضیان بیل و کلنگ باید تا سرحد جان از بیل و کلنگ اردو محافظت نمایند و اگر خراش یا ترکی به دسته یا سر بیل و کلنگ وارد بیاید، مسئول می‌باشند و دیگر بیل و کلنگ به آنها داده نمی‌شود.

۲- پس از پایان کار و فرارسیدن زمان استراحت و تفریح، از دادن بیل و کلنگ خودداری می‌شود.

مسئول انباره بیل و کلنگ اردو
«چهارپای»

خوب شد. از این بهتر نمی‌شد. کاغذ مقررات را زدم جلوی چادر، زیر تابلوی انبار.

بعد رفتم سر خط کشی دفتر ورود و خروج بیل و کلنگ، که یکهو سر و کله دو سه تا از پیشاهنگ‌ها پیدا شد. تابلو و مقررات را که خواندند، پخی زدند زیر خنده و یک‌راست رفتند پیش آقای اقدسی که: چه نشستی، بیا و تماشا کن. آقای اقدسی آمد، با توپ پُر. داشت نوشته‌ها را می‌خواند که پیش دستی کردم و چاهلوسانه گفتم:

«آقا، هرکاری حسابی و کتابی می‌خواد. من می‌خوام کاری کنم که شما راضی باشین. می‌خوام...»

نگذاشت حرفم تمام شود. زد تو ذوقم که:

«زود این کاغذها رو بکن.»

«چرا آقا؟ ما خیلی زحمت کشیدیم.»

«بهات می‌خندند. درست نیست اینها رو بزنی به دیوارهای چادر. و رفت.»

دلخور شدم. چاره‌ای نبود. نوشته‌ها را کندم و نشستم روی لحافم میان چادر. زانو هام را گرفتم تو بغلم. یک خورده غصه خوردم و به نوشته هام نگاه کردم. تو دلم می‌گفتم: «خدا کنه آقا خیلی ناراحت نشده باشه.» بعد، دیدم غصه خوردن فایده ندارد. بلند شدم تیپایی زدم زیر صندوق پیشنهادات. دست کردم تو کیسه تخمه. مشتی تخمه برداشتم. ریختم تو جیبم از در چادر آمدم بیرون. قدم می‌زدم و از زیر چشم چادر را می‌پاییدم که کسی واردش نشود و دست به بیل و کلنگ‌ها نزنند.

شب که شیپور خاموشی زدند. همه سر به بالین گذاشتند. من تنها توی چادر انبار بودم. خوابم نمی‌برد. فکر و خیال آمده بود سراغم. بی‌بی آمده بود پیش نظرم. فکر می‌کردم که الان بدون من چه کار می‌کند. چه حال و روزی دارد. نشسته است و دارد گریه می‌کند. آیا چیزی خورده یا نخورده. لابد از فکر من بیرون نمی‌رود تنها خانه مانده یا رفته است پیش خواهرم. خانه مان را به کی سپرده. حالا پشیمان شده است که گذاشته من بیایم اردو. خدا کند یادش نرود و دوايش را بخورد. بیچاره امروز چقدر حرص و جوش خورد.

داشتم دیوانه می‌شدم. لحاف را بر می‌کردم. بوی بی‌بی را می‌داد. تو تاریکی کورمال کورمال به کیسه‌های دار و دوا، آجیل، نان خشک. قوطی قاووت دست می‌کشیدم و بی‌بی را یاد می‌کردم. مگر خوابم می‌برد. بیرون صدای شرشر آب می‌آمد و صدای قورقور قورباغه‌ها. خوابم نمی‌برد.

بلند شدم. نشستم تو جام. فکر کردم که کاغذی برای بی‌بی بنویسم. شاید کسی پیدا شود و آن را به بی‌بی برساند، تا این قدر بی‌تابی نکند. این بود که کبریتی زدم و چراغ‌دستی را روشن کردم. کاغذی برای بی‌بی نوشتم:

«بی‌بی بهتر از جانم

سلام مرا از راه دور بشنو. اینک که شش هزار متر یعنی شش

کیلومتر از تو دودم و در غربت به سر می‌برم، بسی رنج می‌برم. در

اینجا، خدا را شکر، وضع خورد و خوراک بسیار خوب است. سرپرستان اردو خیلی به من محبت دارند. مخصوصاً آقای اقلسی سلام می‌رساند. ناراحتی من در اینجا دوری از دوست، همین که تنها می‌شوم و بیکار می‌گردم، یاد تو می‌افتم. نگاهی به درخت‌های کُلفت و سر به فلک کشیده حسین آباد بالا می‌اندازم. نگاهی به چادرهای پیشاهنگی و نگاهی به جوی آب و نگاهی به کلاغ‌ها، که در درخت‌های چنار به قارقار مشغولند. به این چیزها نگاه می‌کنم و به یاد تو و مهربانی‌های تو می‌افتم، اشک در چشمانم جمع می‌شود. کاش اینجا بودی و در این هوای پاک و نسیم دلپذیر سر جوی می‌نشستی و لباس‌های مرا می‌شستی. نمی‌دانی چه آب صاف و پرزوری از این جوی رد می‌شود. آدم دلش می‌خواهد لب جوی سر پا بنشیند و انگور و هلو بخورد و چوب‌های انگور و هسته‌های هلو را بیندازد تو جو و نگاه کند ببیند آب تا کجا آنها را می‌برد. این آب جان می‌دهد برای قالی و گلیم شستن. اگر آن قالی توی اتاق، که چندبار بچه خواهرم رویش کارهای بد کرد، اینجا بود، می‌انداختمش توی آب. پاچه‌های شلوارم را می‌زدم بالا قشنگ لگنمالش می‌کردم و می‌شستمش. کاش اینجا بودی و می‌دیدي بچه‌ها چقدر پلو و چلو و گوشت بیرون می‌ریزند. اگر بودی با آنها دهوا می‌نمودی یا نصیحتشان می‌کردی که نعمت خدا را حرام نکنند. بی‌بی عزیز و بهتر از جانم، من اینجا انسان بزرگ و مهمی شدم. یک چادر مخصوص دارم که در آن بیل و کلنگ و دیگ و کماجدان فراوان است. بیل‌ها و کلنگ‌ها را من سرپرستی می‌کنم، که تحویل بچه‌ها بدهم. نمی‌دانی چه بیل و کلنگ‌های نو و خوبی دست من سپردم! یکی از بیل‌ها آن‌قدر نو و براق و سالم است که فکر می‌کنم تازه از زیر دست استاد آهنگر درآمده. بدجوری چشمم را گرفته است. اگر می‌توانستم آن را با بیل کهنه و شکسته خودمان که به لعنت خدا نمی‌ارزد عوض کنم، خوب بود. هیچ‌کس خبردار نمی‌شد. از قرار معلوم اینجا کسی به کسی نیست. اما، این خیال باطل است و شیطان بی‌جهت مرا وسوسه می‌کند.

من هرگز در امانت خیانت نمی‌کنم. این را می‌گویم که بلدانی چقدر آدم خوبی هستم و از جهنم می‌ترسم. چیز دیگری که می‌خواستم بگویم، این است که پسر ابراهیم قصاب در میان بچه‌های اردو است. امروز از دور دیدمش. خیال دارم فردا یواشکی زیر گوشش بگویم که اگر بیل و کلنگ خوبی خواست بدون این که دیگران متوجه شوند به او بدهم. او هم به پدرش سفارش بکند که موقع گوشت دادن به ما، رهایت حالمان را بکند و استخوان و چربی زیاد به ما ندهد. بالاخره، دیدی کارش دست ما هم افتاد و پدرش زیر دست من است. اما، حقیقتش را بخواهی می‌ترسم بچه‌ها بفهمند که به پسر ابراهیم قصاب بیشتر می‌رسم و به آقای اقدسی خبر بدهند و آبرویم برود. اصلاً کار خوبی نیست. تو هم اگر در دکان پدرش رفتی چیزی از این بابت به او نگو.

باری، بی‌بی عزیزا اکنون که این نامه را می‌نویسم همه خوابیده‌اند و فقط من و قوریافه‌ها بیداریم. قوریافه‌ها قورقوری می‌کنند که بیا و تماشا کن. مثل شب‌های آبادی‌مان است که روی بام می‌خوابیدیم و تا صبح از نزدیک صدای قوریافه می‌آمد و از دور صدای سگ و شغال. نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده. راستی یادت رفت برای من بالش بگذاری. زیر سرم که چیزی نباشد گردنم درد می‌گیرد. کفش‌هایم را گذاشته‌ام زیر سرم، که کافی نیست. بی‌بی بهتر از جانم، یادت باشد دواهایت را بخوری. من اکنون که این نامه را می‌نویسم همه‌اش به فکر تو هستم. نمی‌دانم اگر به خواب بروم و غلت بزنم و لحاف از رویم کنار برود چه کسی رویم را می‌پوشاند. شنیده‌ام که می‌گویند اینجا دم‌دمای صبح بسیار سرد می‌شود و اگر سرد بشود و لحاف رویم نباشد سرمای سختی می‌خورم و تو هم نیستی که ببینی. خدا صبرت را زیاد کند تا سایه‌ات همیشه بالای سرم باشد. این چند شعر را، در این شب تنهایی و ظلمات از من بپذیر.

ای بی‌بی عزیز که هستی بهار من
دارم امید که باشی کنار من

من در اینجا غریب و غمناکم
هست بیل و کلنگ املاکم
دل من در هوای دیدن تو
می‌کشد پر به سوی خانه تو
جان من، یاد کن مرا هر شب
گرچه در خواب باشی و در تب

قربانت فرزندان دور افتاده‌ات مجید

اشک‌هایم را پاک کردم. کاغذ را تا کردم و گذاشتم تو جیبم، که بعد
فرای بی‌بی بفرستمش. چراغ را فوت کردم و خوابیدم. می فکر کردم و
تکر کردم و خودم را پیچاندم لای لحاف کاش کتاب بود می‌خواندم. هوا
داشت سرد می‌شد که پلک‌هایم رفت رو هم.

حسابی خودم را گلوله کرده بودم، لحاف را پیچانده بودم دورم.
خواب دم صبح می‌چسبید که یک‌هوا صدای شیپور بیدارباش آمد:
«دررو... دررو... دررو».

سرم را از زیر لحاف درآوردم. از لای چادر نگاه کردم دیدم هوا
تنگ و میش است. خودم را از تو رخت‌خواب کشیدم بیرون.
پیشاهنگ‌ها آماده بودند که بزنند به کوه. همراهشان رفتم.
کوه پیمایی صبحگاهی، تو هوای پاک و خنک، خوب بود. کیف
داشت.



آفتاب حسابی پهن شده بود که برگشتیم به اردو. ناشتایی را زدیم.
چاه‌ها جمع شده بودند دم چادر که بیل و کلنگ بگیرند، بروند سراغ
تجاده و زمینی که کنار اردو بود، و قرار بود زمین بازی بشود.

پیشاهنگ‌ها، دم چادر، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. شلوغ و
لوغی کرده بودند که نگوا دستشان به سویم دراز بود با التماس و
درخواست می‌خواستند زودتر به بیل و کلنگی برسند. کارکنند و از
سرپرست‌ها امتیاز بگیرند. وقتی دیدم بدجوری شلوغ کرده‌اند. هیت

پیشنهادات را گذاشتم زیر پام و رفتم بالا. صدام را انداختم تو گلوم که:
 - اینجوری نمی‌شه. دادن بیل و کلنگ به این سادگی‌ها نیست. به
 نوبت و ایستین. ساکت باشین.

از آن بالا جواد پسر ابراهیم قصاب را دیدم که دستش به سویم دراز
 است. می‌گردن می‌کشد و می‌گوید:
 - مجید، مجید. به بیل بده من.

لبخندی هم می‌زد که یعنی: «من آشنام». یاد باباش افتادم که هر
 وقت می‌رفتم دم دکانش، اخم‌هاش را می‌کشید تو هم، یک تکه استخوان
 گنده و قلمبه‌ای چربی زرد و مانده می‌گذاشت روی کمی گوشت
 بیخودی و می‌گفت: «وردار، برو».
 می‌گفتم:

- آغا ابراهیم نمی‌شه به خرده از استخوانش کم کنین؟
 اوقاتش تلخ می‌شد:

- همین که هست. وردار برو. خیلی ناراحتی برو جای دیگه.
 به هر حال، جواد را نگاه کردم. از آن نگاه‌ها که یعنی «دیدنی کارتان
 دست ما هم افتاد. خدا رو چه دیدی» و باد کردم. دلم می‌خواست بی‌بی
 بود و می‌دید که چه اوضاع و احوال رویه‌راهی دارم.
 سرم را برگرداندم جوری که نگاهم به جواد نیفتد. از پیت
 پیشنهادات آمدم پایین و به یکی از پیشاهنگ‌ها که جلوتر از همه بود و
 بچه زبل و بادبی بود، بلی دادم. گرفت و رفت. یکی دیگر آمد و کلنگ
 گرفت. پسر ابراهیم قصاب بی‌نوبت آمد جلو و لبخند آشنایی زد که
 اخم‌هام را کشیدم تو هم و گفتم: «نوبت!» می‌خواستم اسم یکی یکی‌شان
 را بنویسم و شماره بیل و کلنگ‌ها را جلوی اسم‌شان بیاورم. ولی، فرصت
 نبود اگر هم بود، می‌ترسیدم آقای اقدسی دعوا کند که چرا! هن و تلپ^۱
 راه انداخته‌ام.

۱. هن و تلپ: بیاورم، سر و صدا، اداها.

خلاصه، بچه‌ها یکی یکی پیش آمدند و بیل و کلنگ گرفتند. هرچه انتظار کشیدم که جواد جلو بیاید، نیامد. گردن کشیدم. ندیدمش. شستم خبردار شد که ناراحت شده است. لابد از آب‌هت و باد و بروت من خوشش نیامده بود. بیل‌ها و کلنگ‌ها ته کشید. در چادر را بستم و رفتم سراغ بر و بچه‌ها که سر و گوشی آب بدهم ببینم وضع و حال از چه قرار است. هم خیالم تخت شود که بلایی سر بیل و کلنگ‌ها نمی‌آورند و هم ببینم جواد در چه حال است. از شما چه پنهان، از کارم پشیمان بودم. درست نبود دل بچه محله‌مان را بشکنم. گذشته از بچه محل بودن، اگر باباش بو می‌برد که موقع رسیدن به قدرت باد و فیس کرده‌ام، هروقت می‌رفتم دم دکانش گوشت نسبه بگیرم، اگر نیپایی نمی‌زد زیر شالم و می‌گوشت روانه خانه‌ام نمی‌کرد، دست‌کم تکه استخوان گنده‌تری می‌گذاشت کف دستم و می‌گفت: «حیف همین استخوان که تو بخوری».

القصه، رفتم سر جاده به سرکشی، پیشاهنگ‌ها گرم کار بودند. دور و پرخرسنگ‌های^۱ میان جاده را با کلنگ خالی می‌کردند و زور می‌زدند که هرشان بیاورند. یکی از سرپرست‌های اردو هم ایستاده بود و نظارت می‌کرد. خوب نگاهشان کردم، جواد قاتی‌شان نبود. رفتم سر زمین بغل چادرها بچه‌ها داشتند با کلنگ و بیل بوته‌های خار را می‌کنند و چند لظری هم بند کرده بودند به سنگ بزرگی، که از جا درش بیاورند. جواد آنجا بود. نمی‌دانم از کی بیل گرفته بود. سر بیل را کرده بودند زیر سنگ و زور می‌آورد که سنگ را لق کند. دسته بیل زیان بسته خم شده بود و لوق و تروقی می‌کرد که جگرم آتش گرفت. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، چشم‌هام را ببندم و بگذارم دسته بیل بشکند. داد زدم:

۱ - چه کار می‌کنی. الان دسته بیل می‌شکنه.

۲ - بیل را ول کرد، سرش را برگرداند و جوری نگاهم کرد که یعنی «به تو مربوط نیست».

دست گذاشتم سر شانه‌اش، با لحنی بزرگوارانه و نصیحت‌گونه گفتم:
 - کارت درست نیست، جواد! دسته بیل می‌شکند.
 - مگر بیل ارث پدرته؟
 - ارث پدرم نیست. اینها رو تحویل من دادن. باید سالم بمونن.
 داشتیم با هم یکی به دو می‌کردیم. نزدیک بود به هم بپریم که آقای
 اقدسی جلومان سبز شد:
 - چیه، مجید؟... چرا نمی‌گذاری کارشو بکنه.
 - داشت دسته بیل رو می‌شکست.
 - تو برو تو چادر، یا برو برای خودت بگرد.
 سرم را انداختم پایین و رفتم. آقای اقدسی با جواد حرف زد که
 نشنیدم چه می‌گفت. آن دورها وابستادم و نگاهشان کردم. آقای اقدسی
 برگشت، نگاهم کرد که: «چرا اینجا وابستادی، راهم را کشیدم و رفتم
 پیش بچه‌ها، تو جاده، که کمک‌شان کنم.
 ظهر، سر ناهار، دیدم جواد چندتا بچه را جمع کرده است دورش و
 دارد با آنها حرف می‌زند و گاهی اشاره می‌کند به طرف من. حتم داشتم
 که دارد پشت سرم حرف می‌زند و به خیال خودش پتهام را می‌اندازد
 رو آب^۱، که اینها فلان و بهمان‌اند و وضع گوشتشان خوب نیست.
 چیزهایی از این قبیل. وگرنه من و بی‌بی عیب و ایراد دیگری نداشتم که
 بریزد رو دایره.
 به هر حال، بدجوری برای خودم دشمن تراشیدم. بی‌خود و
 بی‌جهت بین‌مان شکرآب شد. جواد تا غروب، هر جا مرا می‌دید،
 نگاه‌های ناجوری به‌ام می‌کرد و گاهی به من نیشی می‌زد. چند بار عزم
 جزم کردم که بروم داستان بیل و گوشت‌مان را برای آقای اقدسی بگویم.
 ولی، از خیرش گذشتم. درست نبود. آقا، بی‌برو برگرد، خوشش نمی‌آمد
 که من با کسی سرشاخ شوم. و سابقه ناجورگوشت و پیه و استخوان را

۱. پته کسی را روی آب انداختن: رسوا کردن. (راز کسی را برملا کردن).

به اردو بکشانم.

زه سرشب، بعد از شام بیل و کلنگ‌ها را ردیف کردم و شمردم. دسته‌دسته گذاشتمشان بغل چادر. در چادر را بستم و رفتم تماشای همایشی که بچه‌ها درست کرده بودند. نمایش که تمام شد، برگشتم. همپور خاموشی را زدند.

تو چادر تنها بودم. باز فکر و خیال خانه و بی‌بی آمد تو کله‌ام. وضع و بهال جواد و دشمن تراشی بیجا، آخر و عاقبت گوشت برای خانه، و گله‌گذاری بابای جواد هم قوزبالاقوز شد. خوابم نمی‌برد. کتابی هم نداشتم که بخوانم. اگر کتاب بود شاید می‌توانستم سرم را گرم کنم و خیال‌های باطل نکنم. فکر و خیال «داشتن دشمن» پرزورتر از فکر و خیال تنهایی و نبودن بی‌بی در کنارم، بود. چقدر سخت است دشمن داشتن. دلم می‌خواست بلند شوم و بروم دم چادرش، بیفتم به دست و پاش و التماس کنم که با من دشمن نباشد. اما، می‌ترسیدم، می‌ترسیدم گند قضیه بیشتر درآید. یارو هم خودش را حسابی بگیرد و خبر به گوش آقای اقدسی برسد.

کاغذی که شب برای بی‌بی نوشته بودم، در آوردم. برای خودم خواندم. قاووت‌های بی‌بی را خوردم و گریه کردم. اگر بی‌بی بود، خیلی راحت همه چیز را برایش می‌گفتم و او همه را یکجا حل می‌کرد: «بگیر بخواب! به درک که گوشت نداد. می‌ریم جای دیگه. از بی‌گوشتی که نمی‌میریم».

چراغ را فوت کردم. خودم را پیچاندم لای لحاف. حالا مگر خوابم می‌برد. صورت جواد آمده بود جلوی چشمم نگاه‌های خشم‌آلود، دندان قروچه، صورت کشیده، دماغ‌گنده، سالک بغل دماغ، موهای بلند و فرفری و لب‌های چاق و کلفتش از پیش چشمم کنار نمی‌رفت. یکهو به فکر افتادم که نکند نصف‌شب، وقتی خواب هستم، بیاید سراغم و خفه‌ام کند. بلند شدم و پیت پیشنهادات را گذاشتم دم چادر، جوری که هرکسی بخواهد وارد چادر بشود پاش بخورد به‌اش، دنگ صدا کند و مرا

از خواب بپراند. بعد، خوابیدم. دوباره رفتم تو فکر که نکند ما را یا عقری بیندازد تو چادرم. دست کردم تو کیسه و سنگ پادزهر را برداشتم و گذاشتم بغل دستم.

بعد، فکر کردم. نکند برود پیش آقای اقدسی و جریان زندگی ما را موبه‌موبه بگوید و چیزهایی از خودش دریاورد و آبروی ما را ببرد. چقدر سخت است آدم دشمن داشته باشد و بخواهد بخوابد، آن هم تک‌وتنها، در غربت بدون بی‌بی! از درز چادر، آسمان را نگاه کردم و ستاره‌ها را شمردم دلم نمی‌خواست به دشمن و استخوان و پیه فکر کنم. این بود که برای خودم قصه و شعرهای قشنگ و عاشقانه گفتم تا خسته شدم و نزدیک بود خوابم ببرد. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گرمب‌گرمب جلوی چادر آمد و پایی خورد به پیت پیشنهادات. پیت پرت شد و خورد به دم چادر.

وحشت‌زده پاشدم و نشستم. تو دلم گفتم: «جواد اومد، با دوستان!»

چند صدا آمد:

— زود باش... زود باش. در چادر رو واکن.

می‌ترسیدم در چادر را باز کنم.

صدای یکی از سرپرست‌ها هم آمد. خیالم راحت شد که از جواد خبری نیست. زود پریدم و در چادر را باز کردم. سه چهار نفر ریختند تو. دست‌پاچه بودند. تو تاریکی، یکی‌شان پاش به پام گیر کرد و گرمب افتاد روی من. زبانم بند آمده بود. ماتم برده بود که چه خبر است، نصف‌شب از جان من چه می‌خواهند. پشت سر هم می‌گفتند: «بیل... بیل... بیل‌ها کجاست؟» و تو تاریکی پی بیل می‌گشتند. پاهایشان را تو دیگ و قابلمه و ملاقه می‌گذاشتند و زیرشان تپا می‌زدند. صدای تلق و تلق بند و بساط آشپزخانه از زیر پاهایشان بلند بود. فوری لحاف را انداختم روی بیل‌ها، بیل‌ها را پیچاندم لای لحاف، بغل‌شان گرفتم که آسیبی به‌شان نرسد. افراد «بیل... بیل... بیل» گویان، خرت‌وپرت چادر را زیر و رو می‌کردند.

یکی شان چراغ آورد. نور چراغ افتاد تو چادر. نوجوانی دست انداخت
بر بیل که بلندم کند، کله بیل ها را از زیر لحاف دیده بود. التماس کردم
که:

— هرچه می‌خواین منو بزنین، اما به بیل‌های مردم کاری نداشته
باشین.

و باز خودم را انداختم رو بیل‌ها. دست‌وپایم را گرفتند و انداختند
کنار. بیل‌ها را بغل کردند و از چادر زدند بیرون. دنبالشان دویدم:
— کجا می‌برین، بیل‌ها رو. بی‌انصاف‌ها.

و دنبالشان دویدم. چراغ‌های تو چادرها روشن شده بود.
پیشاهنگ‌ها چراغ به دست از چادرها آمدند بیرون. یکی داد زد:
— خاک بیارین.

یکی گفت:

— سنگ بیارین. سنگ بزرگ.

لوله و غلغله عجیبی بود. بچه‌ها پتو و ساک به بغل، خواب‌آلود و
غرغرکنان، مثل تیر، از چادرهای پایین جو زدند بیرون. یکهو به فکر مار
افتادم. پیش خودم گفتم: «دهدی چطور شد؟ مارها ریختن تو چادرها، و
حالا پیشاهنگ‌ها می‌خوان با بیل و کلنگ حسابشون رو برسن».

فوری برگشتم. پریدم تو چادر. کورمال کورمال سنگ پادزهر را پیدا
کردم و گرفتم تو مشتم.

همان‌جور که می‌لرزیدم و سنگ پادزهر را تو مشتم می‌فشردم
پواش پواش پیش رفتم. می‌لرزیدم و رنگم لابد شده بود سفید عینهو گج،
و تو تاریکی معلوم نبود. بله، پیش رفتم که ببینم قیل و قال سر چیست و
بچه‌ها مارها را چه جور سربه‌نیست می‌کنند. زیر پام را نگاه کردم و تو
تاریک روشن چراغ‌ها نرم‌نرمک جلو رفتم.

از دور حال و روز بیل به دست‌ها را نگاه کردم. بیچاره‌ها خاک و
سنگ و گل می‌آوردند، می‌ریختند رو دیواره جو. نور چراغ‌ها افتاده بود
روی بیل‌ها و آبی که توی جو می‌رفت. تیغه بیل‌ها تو نور برق می‌زد. از

بالای شانه نوجوان چراغ به دستی کله کشیدم و پرسیدم:

— چه خبر شده؟

— مگر نمی‌بینی؟

خوب نگاه کردم. تازه، شستم خبردار شد که آب خود به خود پرزور شده از دیواره جو بالا آمده، خزیده تو چادرها، رفته زیر لحاف و تشک بچه‌ها و کاسه کوزه‌شان را نصف شبی به هم ریخته. نفس راحتی کشیدم. خدایی بود که چادر من و چند چادر دیگر روی بلندی بود، وگرنه آب می‌رفت زیر لحاف و آت و آشفالم و مرا هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. به هر حال، آب بند آمد. ولی، پیشاهنگ‌ها مجبور شدند، چادرها و را جابه‌جا کنند.

بیل‌ها را جمع کردم و آوردم تو چادرم. چراغ را روشن کردم و خوب شمردم‌شان. دادم یکی از بیل‌ها نیست. بیل شماره ۱۶ نبود. چراغ به دست، چندین و چند بار دور و بر جو و چادرها را گشتم. بیل نبود که نبود. پیش خودم گفتم: «لابد، جواد تو این شلوغ‌پلوخی، زهر خودش را ریخته و بلایی سر بیل آورده».

خواستم بروم پیش آقای اقدسی، بیدارش کنم و داستان گم شدن بیل را بگویم. روم نشد. تو دلم گفتم: «بالاخره پیدا می‌شه، روز که شد پیداش می‌کنم» و خزیدم لای لحاف. هوا سرد شده بود و گرمای لحاف می‌چسبید. رفتم تو فکر که: «اگر بیل پیدا نشه، چه می‌شه؟ آبروم می‌ره. آقای اقدسی و دوستانش می‌گن: عجب آدم بی‌عرضه‌ای، همین جور که با خودم فکر می‌کردم بکهو یاد بیل کج و به درد نخور خودمان افتادم، که تو خانه، گوشه انباری، افتاده بود. «بیل، بیل دیگه. اینها که دریند نو و کهنه بودنش نیستن. خب، بیل خودمون رو می‌گذارم جای اون که گم شده. می‌شن هفده تا بیل. آب هم از آب تکنون نمی‌خوره. بی‌بی رو هم بالاخره به جوری راضی‌اش می‌کنم. چه جوری بیارمش که کسی از اهالی اردو بو نبیره؟ یواشکی می‌آرمش. مگه می‌شه؟ بیل به اون گندگی با دسته درازش، نه تو جیب جا می‌گیره، نه می‌شه زیر پیراهن قایمش کرد. شبانه،

وقتی همه خوابند می‌آرمش. این همه راه رو چه جوری می‌تونی پیاده
بری خونه و برگردی؟ تو راه، اگر سنگ‌ها، گرگ‌ها بریزن سرت چی؟ یهو
ماری بییچد دور پاهات چی. اصلاً می‌رم پیش جواد، رک و راست می‌گم:
بیا و مردونگی کن و بیل مردم رو بده. هر جا قایمش کردی، بگو. وگرنه هر
چه دیدی از چشم خودت دیدی. چه حرف‌ها. شاید بیچاره روحش هم
خبر نداشته باشه که چی به چی است. پس چه خاکی به سرم بریزم؟

تو این فکرها بودم که صدایی از پشت چادر بلند شد. سرم را از زیر
لحاف درآوردم. گوش تیز کردم. صدای پا بود. صدای پای آدم. خزیدم
جلو از درز چادر بیرون را نگاه کردم. تو هوای گرگ و میش صبح، مردی
بیل بر شانه از چادرها دور می‌شد، و از حاشیه جو می‌رفت. عینو فنر
پاشدم. تو دلم گفتم: «یارو بیل رو برد» چویی ورداشتم و پریدم از چادر
بیرون. دنبالش رفتم. نزدیکش که رسیدم داد کشیدم: «وایستا» نایستاد.
شاید هم نشنید. این بار فریاد زدم «ایستا».

وایستاد. با ترس و لرز رفتم جلو. اما، خودم را نباختم. تو تاریک و
روشن، درست نمی‌شد صورتش را دید. ولی، کلاه پشمی و شلوارش
نشان می‌داد که غریبه است. تو اردو آدم کلاه پشمی نداشتیم که شلوار
گشاد هم داشته باشد.

گفتم:

— از کجا می‌آیی، مرد؟

— از ده بالا.

— کجا می‌ری؟

— می‌رم ده پایین. کاری داشتی؟

از صدایش معلوم بود که هم ترسیده و هم حیرت کرده. اوقاتش تلخ
شده بود. پیش خودم گفتم: «نکنه یهو با بیل بزنه تو کله‌ام» رو همین
حساب، قرص و محکم گفتم:

— بیل رو کجا می‌بری؟

— به تو مربوط نیست.

– خم شو. بیل رو بگذار زمین. وایستا، برو عقب.

– که چی بشه؟

– که من بیل رو نگاه کنم. وای به حالت اگر بیل دولت رو برداشته باشی. روزگارت سیاه می‌شه.

– بیل دولت چیه، عمو؟

گفتم:

– اگر بیل رو به زیون خوش نشون ندی، می‌گم شیپور بزنی. همه

اهالی اردو می‌ریزن سرت. بیل دولت رو بلند می‌کنی، ها!

– بیل مال خودمه، خیالت راحت باشه. بیا ببین.

بیل را بالا گرفت. درست جلوی چشمم. کله بیل بلند و باریک بود

که به درد شخم کردن زمین می‌خورد. با بیل‌های کله‌پهن ما کلی فرق داشت. گفتم:

– برو بابا، برو.

بابا زیر لب قرزد و رفت. برگشتم تو چادر. این هم نشد. هوا عجیب

سرد شده بود. گنجشک‌ها تو درخت‌های چنار جیک‌وجیکی می‌کردند

که نگو. رفتم لای لحاف. قوز کردم. چشم‌ها را بستم. حسابی خسته بودم.

یکهو صدای شیپور بیدار باش آمد: دوررو... دوررو... دوررو.

بی‌انصاف، شیپورچی، درست آمده بود پشت چادر من و نفس

می‌داد تو شیپور: دوررو... دوررو...

چاره‌ای نبود. سر ضرب خودم را از لحاف کشیدم بیرون. هوا

حسابی روشن شده بود. باز، دنبال بیل گشتم. قد جو را گرفتم و رفتم

پایین. که اگر آب بیل را برده باشد پایین جو، پیدایش کنم. تا نزدیک‌های

جاده اصلی رفتم، به درخت‌های بید رسیدم. از بیل خبری نبود. برگشتم.

دور و بر چادرها را گشتم. بچه‌ها رفته بودند به کوه‌پیمایی. آمدم تو چادر.

از فکر بیل بیرون نمی‌رفتم. گشتم‌ام شده بود یک‌خرده نان خشک

ورداشتم و خوردم. کاغذی که برای بی‌بی نوشته بودم هنوز تو جیبم بود.

کسی پیدا نشده بود که ببرش، درش آوردم و برای خودم خواندمش. باد

بی بی افتادم. صورت چروکیده و مهربانش آمد پیش چشمم. دلم می خواست کنارم بود و جریان بیل را برایش تعریف می کردم. بالاخره یک جوری درستش می کرد. نمی گذاشت غصه بخورم. می خواستم بزخم زیر گریه. حالم بد جوری گرفته بود. یکی از شاگردهای آشپز آمد تو چادر. ملاقه ای برداشت و رفت. از زیر چشم نگاهی به ام انداخت فهمید که اوضاع روبه راهی ندارم. گفت:

— چته؟

— چیزیم نیست.

از خودم یک خرده کوچکتتر بود. با دلسوزی گفت:

— ما چایی درست کردیم. بیا چایی بخور. ناراحت نباش.

تکه ای نان خشک به اش دادم. گرفت و گاز زد. بلند شدم و همراهش رفتم تو آشپزخانه. آشپزخانه چهار دیواری بود که نوش سه تا اجاق درست کرده بودند. شاگرد آشپز لیوانی چای گذاشت جلوم. دم آشپزخانه نشستم و چای خوردم. شاگرد آشپز را نگاه کردم که تر و فرز همزم ها را می چید تو اجاق. نه غصه ای داشت و نه غمی، سرش به کارش بند بود. آقارضا آشپز هنوز نیامده بود. از خودم و «بچه ننه» بودنم بدم آمد. شاگرد آشپز، همان جور که کار می کرد، گفت:

— بالاخره نگفتی چته؟

گفتم:

— تو رو به خدا به کسی نگی. یکی از بیل های اردوگم شده. دارم از

غصه دق می کنم.

گفت:

— بیل اونجاست. همون نیست؟

و اشاره کرد به طرف همزم هایی که بغل آشپزخانه تلنبار شده بود. بیل افتاده بود آنجا، کنار گنده های همزم. لیوان نیم خورده چای را گذاشتم و پریدم طرفش. ورش داشتم نگاهش کردم. شماره ۱۶ روی دسته اش را بخواندم خودش بود، بیل شماره ۱۶ داشتم از خوشحالی بال

درمی آوردم. گفتم:

– این بیل چه جوری اومده اینجا؟
 – دیشب آوردمش که باش آتش‌های زیر دیگ رو بکشم بیرون.
 – چرا من نفهمیدم؟ خیلی مواظب بودم.
 – توی چادر نبودى.
 اوقاتم تلخ شد:
 – چرا بی اجازه من دست به بیل زدى.
 لبخندی زد:
 – حالا مگه چی شده؟ نخوردمش که، زیاد سخت نگیر.
 بدجوری به‌اش توپیدم. پشیمان شدم. بچه خوبی بود. آرام و نرم
 گفتم:

– خوب بود به من می‌گفتی. از دیشب تا حالا...
 پابره‌نه دوید تو حرفم:
 – پس برای این ناراحت بودی!
 بیل را برداشتم و لیوان چای نیم‌خورده را گذاشتم و رفتم تو چادر.
 آقای اقدسی که همراه بچه‌ها از کوه پیمایی آمد، رفتم پیشش که:
 – آقا، به کار دیگه به من بدین. نگهداری بیل و کلنگ مسئولیت
 سنگینی داره. اینجا هم کسی نظم و انضباط سرش نمی‌شه. این کار رو
 بندازین گردن یکی دیگه.
 آقا یک‌خنده ترش کرد و گفت:
 – بسیار خوب، تو اصلاً نمی‌خواد کاری بکنی. همین جوری برای
 خودت بگرد.

– نه، آقا. من می‌خوام کار کنم. از بیکاری حوصله‌ام سر می‌ره.
 آقا نگاهی به قد و بالام انداخت. سبک و سنگینم کرد. رفت تو فکر
 و گفت:

– می‌خوای بری تو آشپزخونه، کمک آقارضا؟
 – باشه، آقا. می‌رم. آشپزی هم باد می‌گیرم. بالاخره، هر کاری باد

بگیرم به روز به دردم می خوره. این طور نیست؟ خدا کنه آنجا همه چیز روبه راه باشه، حساب و کتاب نظم و انضباط داشته باشه. اگر هم نباشه من سعی می کنم درستش کنم. کاری می کنم که شما راضی باشید. گفت:

— به شرط این که سر به سر آقارضا نگذاری. اون از چرت و پرت و شوخی و این جور چیزها اصلاً خوشش نمی آید. آدم تند و بداخلاقیه. فهمیدی؟

— بله آقا. بالاخره، باش کنار می آم. خدا کنه جوری بشه که شما از من راضی باشید. من شرمنده شما نشم. و دویدم طرف آشپزخانه.

آبگوشت (اردوی ۲)

آقارضا آشپز، چاق و گنده بود و گردن کوتاهی داشت. دم آشپزخانه نشسته بود روی پیتی و بادمجان پوست می‌کند. دوتا شاگردش هم کمکش می‌کردند. رفتم جلو، لبخند محبت‌آمیزی زدم که:

– سلام، آقارضا. ان شاء الله که خسته نباشین.

همان‌جور که سرش به کارش گرم بود زیر لب گفت:

– سلام، کاری داشتی؟

گفتم:

– آقای اقدسی مرا فرستاده که با شما همکاری کنم.

سرش را بالا گرفت. نگاهی به ریختم انداخت و سگرمه‌هایش را

کشید توهم و گفت:

– چه کاری بلدی؟ می‌تونی تو آشپزخانه کار کنی؟

– چرا نتونم؟ مگر کار کردن تو آشپزخانه چه جوریه که از عهده من

برنیاد؟ هر چه نباشه من درس خوندم. کلی کتاب خوندم. چند سال دیگه

دیپلم می‌گیرم. شما باید خیلی هم خوشحال باشین که آدم باسواد و

فهمیده‌ای اومده با شما همکاری کنه. البته کار ننگ و عار نداره. آدم کتاب

خونده و باسواد اگر سر دیگ رو بگیره و چندتا بادمجون سرخ کنه از هیچ

جاش کم نمی‌شه، بلکه می‌تونه دیگرون رو هم راهنمایی کنه و به

همه چیز نظم بده. این که بعضی از باسوادها فیس و افاده می‌کنن و...

هنوز حرف تو دهانم بود که بلند شد. کارد بلند و ناجوری که تیغه‌اش زیر آفتاب برق می‌زد، بالا آورد. براق شد تو صورتم که:
 - زود اینجا رو خلوت کن. من از پر حرفی و گنده‌گویی خوشم نمی‌آد.

عقب عقب رفتم. تکیه دادم به تنه درخت چنار. آقارضا نشست سر جاش و با خودش گفت: «من گفتم به آدم حسابی بفرستن کمک من. نه این جور آدمی».

دیدم خیلی بد شد، و این بابا از آنهایی نیست که بشود باش به جوال رفت.^۱ اگر راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم بد بود. آبروم پیش آقای اقدسی می‌رفت. رو همین حساب فوری مظلوم شدم. گردنم را کج کردم. یواش یواش رفتم جلو. سرفه‌ای کردم و گفتم:

- خدا کنه شما از دست من ناراحت نشین. اگر ناراحت بشین وجدان من ناراحته. من شوخی کردم که گفتم: «درس خوندم و می‌خوام شما رو راهنمایی کنم». راستش، اصلاً چیزی بار من نیست. هرچی شما بفرمایین روی چشم قبول دارم. شما از من بزرگترین، سرور من هستین. فقط به خرده سوادتون از من کمتره. شاید هم سواد نداشته باشین. این هم عیب چندان مهمی نیست. اخلاق و مهارت شرطه. که شما مهارت زیاد دارین از ته دیگ‌های خوشمزه‌ای که درست می‌کنین، همه تعریف می‌کنند. از نظر اخلاقی هم به من گفتن که شما به خرده تند هستین. که اون هم اصلاً مهم نیست. بالاخره هرکسی به عیبی داره.

این حرف را که زدم، آقارضا باز پاشد. آمد جلو. تا آمدم به خودم بجنبم پس گردنم را گرفت. کارد نو و براق را آورد جلوی چشمم و گفت:
 - اگر به دقیقه دیگه اینجا وابستی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. سرتو گرد تا گیرد می‌بُرم، می‌گذارم رو سینه‌ات. از احدی هم ترس و واهمه ندارم. برو پی کارت.

۱. با کسی به جوال رفتن: از پس کسی برآمدن. (با کسی درافتادن و ناسازگار بردن).

عجب آدمی بودا هیچ جویری نمی شد نرمش کرد. گردنم را از دستش
گندم و آمدم که دم را بگذارم رو کولم، بزنم به چاک، از قضای روزگار،
پهلوان سر و کله آقای اقدسی پیدا شد:

— چی شده، مجید؟

— هیچی، آقا. مارو فرستادین که بغل دست این بابا کار کنیم. ولی،
پهلوان این که با ما پدرگشتگی داره. اصلاً با ما جور نیست.

آقا دستم را گرفت و برد پیش آقارضا. کلی از من تعریف کرد، ریش
گرو گذاشت تا کم کم تو راهش آورد. قبول کرد که پیش دستش کار کنم، به
شرط این که جلوی زبانم را بگیرم، بلبلی زبانی نکنم و سرم باشد و کارم.

حالا خودمانیم، کار مشکلی بود گرفتن جلوی زبان و پاک لال شدن.

حاضر بودم هر جور سختی و بدبختی را به جان بخرم ولی کسی جلوی
زبانم را نگیرد. مگر می شد مثل عروسک کوکی فقط دست و پا را حرکت
داد و یک ذره زبان را تکان نداد. آقارضا، برعکس من، ماشاءالله
هزار ماشاءالله، نمی شد یک ذره حرف و لبخند از زیر سیبلش بیرون کشید.
عجب جایی گیر کرده بودم. اخلاق مان اصلاً با هم جور نبود. دوتا
شاگردش هم روئرا خودش بودند. مدام سگرمه هاشان تو هم بود. البته آن
یکی که بیل را برداشته بود تومنی هفت صنار با شاگرد بزرگه توفیر^۲
داشت. ولی، او هم جلوی آقارضا از این رو به آن رو می شد و چنان ترشی
می کرد که صدرحمت به استادش.

خلاصه، کار کردن و نشست و برخاست با چنین موجودات
کم حرف و اخمویی کار سختی بود. اما، کار نشد ندارد. آقای اقدسی که
دلت کاردی برداشتم و نشستم سر لگن بادمجان، بادمجانی گرفتم دستم
و خوب پوستش را کندم. بعد، رفتم سر بادمجان دومی.

سه چهارتا بادمجان که در سکوت و اخم و تخم پوست کندم
حوصله ام سر رفت. خواستم حرفی بزنم. راستش، ترسیدم باز اوقات

۲. توفیر: لطف، تفاوت.

۳. روئرا: مانند هم.

آقارضا تلخ شود و این بار اگر به طرفم حمله کند فلک هم جلودارش نیست. همان‌جور که بادمجان پوست می‌کندم، از زیرچشم، آقارضا و شاگردانش را نگاه کردم. دیدم فرز و چابک کلک پوست‌های بادمجان را می‌کنند. البته، سرمری و بی یک‌ذره دقت، نصف پوست‌ها را جا می‌گذارند، و همان پوستی هم که می‌کنند کلفت است و کلی گوشت بادمجان به‌اش چسبیده. دل به دریا زدم. سینه‌ای صاف کردم و با ترس‌ولرز گفتم:

— آقارضا، می‌بخشین فضولی می‌کنم. اگر ممکنه اجازه بدین به سوال کوچولو بکنم. جوابمو که بدین ممنون می‌شم و تا عمر دارم لالمونی می‌گیرم.

آقارضا سرکارد را فرو کرد تو شکم بادمجان و زیر لب غرید:
— زود بهرس. سوالت کوچک باشه، ها. از پر حرفی خوشم نمی‌آد.
گفتم:

— به روی چشم. خواهش می‌کنم بفرمایین شما سواد دارین یا نه؟
— اولاً این فضولی‌ها به تو نیامده. بعد از اون باید بدونی که من سواد دارم. سوادمم خوبه. از تو بیشتره.
— ممنون که جواب سؤالمو دادین.

خوشحال شدم که سواد دارد. دیگه حرف نزد. با اشاره دست و چشم و ابرو حالیش کردم که الان برمی‌گردم. دویدم و رفتم تو چادر. دفترچه و قلمی برداشتم و آمدم. وقتی برگشتم ازم پرسید:
— قلم و کاغذ می‌خوای چه کار؟

جوابش را ندادم. عوضش روی یکی از صفحه‌های کتابچه قشنگ و خوش خط نوشتم: «آقارضا، خواهشمندم با من صحبت نفرمایید و بنده را به حرف نکشید. کم‌کم متوجه می‌شوید که این قلم و کاغذ به چه دردی می‌خورد».

نوشته را گرفتم جلوش. خواند، و با غیظ کارد را انداخت. کتابچه و قلم را از دست من گرفت. زیر نوشته من، تندوتند چیزی نوشت و کتابچه

و قلم را پرت کرد طرف من. یادداشتش را خواندم. با خط خرچنگ و گویا ای نوشته بود «اگر بخواهی مرا اذیت کنی و از کار باز کنی کله‌ات را می‌شکنم».

کتابچه را گذاشتم کنار. یک دانه بادمجان برداشتم و خیلی نازک و همیز پوست کردم. بعد، صفحه‌ای از کتابچه پاره کردم و روش نوشتم «بادمجان را بدین طریق پوست می‌کنند. پوست‌ها باید نازک باشد نه کلفت. لطفاً به شاگردهای خود بفرمایید که گوشت بادمجان را چنان بکنند که فقط تخم‌های آن بماند. خدا را خوش نمی‌آید مال مردم را جیف و میل می‌کنید. گناه دارد. بد نیست خودتان هم به این موضوع توجه نمایید. ضمناً یک عدد بادمجان که به دقت و مهارت پوست گردیده، برای نمونه، همراه این یادداشت فرستاده می‌شود. می‌توانید آن را از نزدیک ببینید و به شاگردان خود بگویید که از روی آن نگاه کنند و سپس به پوست کردن بادمجان و همچنین کدو پردازند. از دقت و توجهی که می‌فرمایید سپاسگزارم».

بعد، بشقابی آوردم. بادمجانی که پوست کنده بودم گذاشتم توش و یادداشت را گذاشتم کنارش، و خیلی آهسته، با ترس و لرز، بشقاب را خزاندم جلوی آقارضا.

آقارضا نوشته را خواند و بادمجان را نگاه کرد. موقعی که داشت نوشته را می‌خواند رفتم تو کوک لب‌ولوچه و صورتش که ببینم لبخندی از گوشه لبش بیرون می‌خزد یا نه. دادم، بی‌انصاف اصلاً به روی خودش نیاورد، و یک ذره از آنخم و تخمش کم نکرد. تازه، بیشتر کفری شد، و همان را بادمجانی که به دقت پوست کنده بودم بلند کرد زد تو کله من. بدجوری زد. نزدیک بود بخورد تو چشمم. قضیه به همین جا ختم نشد. داد کشید سرم که:

— بلند شو، برو. نمی‌خواد کمک کنی. دلم نمی‌خواد کسی تو کارم دخالت کنه. اگر بخواهیم این جوری بادمجون پوست بکنیم تا فردا صبح طول می‌کشه.

— خوب، چه عیبی داره؟ طول بکشه. عوضش...
نگذاشت حرفم تمام شود. بلند شد. چوبی که کنار دیوار بود
ورداشت و حمله کرد طرف من. کتابچه و قلمم را برداشتم و مثل تیر
دررفتم. صدایش را بلند کرد که:

— دیگه این دور و برها پیدات نشه.

و با خودش گفت: «عجب آدم خل و دیوونه‌ای!»

رفتم پشت چادر نشستم. پیشاهنگ‌ها و سرپرست‌ها رفته بودند به
بیل زنی و خاک‌کشی. خدایی بود که آقای اقدسی ندید وضع از چه قرار
است و گرنه خیلی بد می‌شد. تازه، از کجا معلوم که آقارضا قضیه را به او
نگرید. دلم شکست. حسابی غصه‌ام شده بود. دلم می‌خواست کاری
کنم که سرپرست‌های اردو ازم راضی باشند. از روی ندانم‌کاری بود یا
بداقبالی که دست به هرکاری می‌زدم اسباب شرمندگی می‌شد.

می‌بایست هر جور شده آقارضا را نرم کنم که دست مرا نوی
آشپزخانه بند کند، و اگر نمی‌کند، لااقل به آقای اقدسی چیزی نگوید.
کله‌ام را به کار انداختم و فکر کردم که شعری بگویم. شاید شعر دلش را به
رحم آورد. رو همین حساب، رفتم کنار جو جای شاعرانه‌ای پیدا کردم.
زیر سایه درخت چناری نشستم. به پیچ و تاب آب، که نرم و آرام در جوی
می‌خزید، نگاه کردم. به صدای کلاهی، که در دوردست قارقار می‌کرد،
گوش دادم. قلم به دست گرفتم و احساس پاکم را ریختم روی کاغذ:

الا، ای آشپز خوب و مبارک
که در کارت شدی بس باکفایت
من مسکین در این اردو خیریم
ندارم از کسی جز تو شکایت
بکندم پوست بادمجان به دقت
به امیدی که بنمایم مهارت
مجیدم من، مجید خوب و شاعر
دلم بشکست از جور جفایت

محبت کن، مرا نزدت فراخوان
که تا ثابت کنی لطف و صفایت
اگر رحمی نمایی بر من زار
شوم شاگرد خوبی از برایت

ایستادند و شام خورد

شعر که تمام شد، روی صفحه کاغذی قشنگ پاک‌نویسش کردم و رفتم سراغ آقارضا. با ترس و لرز و گردن کج رفتم جلوش، ایستادم. نگاهش کردم. از ترس داشتم قبض روح می‌شدم. تو دلم گفتم: «الان مثل جرقه می‌پرد، می‌زند کله‌ام را می‌شکند یا چشم و چارم را کور می‌کند، ولی، نزد. به نظرم از تند و تیزی‌اش پشیمان شده بود. چون شعر را، بدون کوچکترین انخم و بدویراهی، گرفت و خواند. شعر نرمش کرد. موقع خواندن کمی گوشه لبش را جنباند و سبیلش آمد بالا. مثلاً لبخند زد. فکر کردم: اولین بار است که تو زندگی لبخند می‌زند. چون معلوم بود که تازه کار است و خوب وارد نیست، نمی‌تواند با قدرت و مهارت لبخند شاداب بزند. می‌بایست، دست‌کم، یکی دو سال دل به کار بدهد و زحمت بکشد تا بتواند قاه‌قاه بخندد.

به هر حال، چه دردسرتان بدهم. آقارضا همان یک‌ذره لبخند را هم فوری خورد. ولی ته‌مانده آن را می‌شد تو پیشانی‌اش دهد. بالاخره، نگاه دور و درازی به‌ام انداخت. یک بار دیگر شعر را خواند، و گفت:

— خیلی خب، بیا بشین کار کن. ولی، به شرط این که حرف نزنی و چرت و پرت هم ننویسی.
— به روی چشم.

قبول کردم. گرچه خیلی سخت بود، اما، هرجوری بود جلوی خودم را گرفتم. تا نزدیک‌های ظهر یک‌بند کار کردم. بادمجان و کدو پوست کردم. آب آوردم و ریختم تو دیگ‌ها. هیزم زدم زیر دیگ‌ها، و خلاصه

زحمت کشیدم. آقارضا هم، همچین بفهمی نفهمی، راضی بود. ناهار پلو خورشت بادمجان داشتیم. موقع کشیدن پلو، بغل دست آقارضا و ایستادم و بشقاب‌های خالی را دادم دستش. بیشتر بچه‌ها «ته‌دیگ» دوست داشتند و چک و چانه می‌زدند که: «آقارضا به خره ته‌دیگ بده». جواد پسر ابراهیم قصاب هم برای ته‌دیگ التماس دعا داشت. وقتی مرا در کار تقسیم پلو دید، از زیرچشم نگاهی به‌ام انداخت، شاید توقع داشت به گوش آقارضا بخوانم که از بابت ته‌دیگ هوای او را داشته باشد. از شما چه پنهان خودم هم دلم می‌خواست که برایش کاری بکنم و کینه «بیل» را از دلش درآورم. ولی، ترسیدم که بچه‌ها برایم حرف درآورند. جلوی آن‌همه آدم نمی‌شد به دوست و آشنا رسید. رو همین حساب سرم را برگرداندم که یعنی او را نمی‌بینم. نفهمیدم که ته‌دیگ نصیبش شد یا نه. باری، کار تقسیم غذا تمام شد. آقارضا لطف کرد و برایم سنگ تمام گذاشت، یک تکه بزرگ ته‌دیگ گذاشت تو بشقابم و رویش پلوی فراوان ریخت و چندتا قلمبه گوشت هم روی پلوها سوار کرد. بشقابم را برداشتم و رفتم سراغ جواد که:

— بیا بهات ته‌دیگ بدم. این ته‌دیگ مال خودمه. کسی نمی‌تونه برام لغز بخونه که چرا هوای تو رو دارم.

اول، لب و لوچه‌اش را کشید تو هم، شانه بالا انداخت که:

— من ته‌دیگ نمی‌خوام.

بعد، کم‌کم نرم شد تکه‌ای ته‌دیگ گرفت و لمباند و باز رابطه دوستی برقرار شد.



کارم حسابی تو آشپزخانه گرفته بود. دوزخ گذشته بود و اتفاق زیاد ناجوری نیفتاد، جز یکی دو بار اخم و تخم و توپیدن آقارضا و شاگردهاش، آن هم بابت مثلاً دیر جنبیدن. حس می‌کردم که اگر در به همین پاشنه بچرخد تا آخر اردو آشپز قابلی از کار درمی‌آیم و می‌توانم کمک دست بی‌بی باشم. علی‌الخصوص موقعی که بی‌بی، تو عروسی یا

مهمانی، دست و بالش تو آشپزخانه گیر می‌کرد، وردست خوبی برایش می‌شدم.

شب روز سوم، آبگوشت درست کردیم. آقارضا آبگوشت را رویه‌راه کرد و رفت شهر پیش زن و بچه‌اش. قرار بود من و دوتا شاگردش ترتیب شام را بدهیم. پیش از شام، چندتا از پیشاهنگ‌ها جلوی یکی از چادرها نمایش می‌دادند و بقیه جمع شده بودند به تماشا.

شاگردهای آقارضا هم رفتند. من تو آشپزخانه ماندم و به آنها گفتم: - شما برین. من هوای آتش زیر دیگ رو دارم. خیالتون تخت باشه. وقتی آشپزخانه خلوت شد و همه رفته بودند تو کوک نمایش. سر دیگ را برداشتم که حال و اوضاع را ببینم، ببینم که گوشت‌ها و سیب‌زمینی‌ها پخته‌اند، آبش چه قدر است و وضع نمک و فلفلش از چه قرار است. یک خرده از آبش چشیدم، به نظرم آمد که کم نمک‌اند. فوری قوطی گنده‌ای که تا نصفه نمک داشت برداشتم و گرفتم تو یک دستم. سر قوطی را کج گرفتم. قاشقی هم برداشتم که چندتا تقه بزنم رو قوطی، کم‌کم، به دلخواه نمک بریزد تو دیگ. این جور نمک ریختن را از آقارضا یاد گرفته بودم. اما، عیب کار اینجا بود که دست‌های آقارضا گنده بود قوطی تو چنگش قشنگ جا می‌گرفت. عوضش، دست‌های من کوچک بود و قوطی هم گنده و سنگین. به هر زحمت و سختی بود قوطی را تو دستم نگه داشتم. تقه اول را زدم، نمک نریخت. تقه دوم نمک نریخت. لابد نمک‌ها نم کشیده بود و چسبیده بود به هم، که به این آسانی نمی‌ریخت، تقه سوم را محکم زدم که قوطی از دستم ول شد و افتاد تو دیگ آبگوشت. رفت پایین و قل‌قل کرد: خدایا چه کار کنم. دور و برم را پاییدم. ملاقه را برداشتم که قوطی را، فوری بیاورم بیرون، نمی‌شد. قوطی لیز می‌خورد و باز می‌افتاد تو دیگ و می‌رفت پایین. بدجوری دستپاچه شده بودم. خواستم با دست لبه قوطی را بگیرم و بکشمش بیرون. انگشت‌هام سوخت. آتش گرفتم. به روی خودم نیاوردم و هر جور بود به کمک ملاقه و انگشت‌هام قوطی را درآوردم. ولی دیر شده بود. تو

قوطی به جای نمک آبگوشت بود و نمک‌ها هم آب شده بود، رفته بود تو آبگوشت‌ها. یک خرده از آبگوشت‌های تو دیگ چشیدم، دیدم: وایلا! از بس شور شده‌اند هر کس بخورد جابه جاکور می‌شود.

از بس دست‌وپام را گم کرده بودم سوختن انگشت‌هام پاک از یادم رفت. رفتم که شاگردهای آشپز را خبردار کنم تا فکری بکنند. دیدم بیچاره‌ها غرق نمایشان می‌شد. نمایش خنده‌آوری بود. یکی سلمانی ناشی و بی‌دست‌وپایی شده بود و کارهای خنده‌آوری می‌کرد. جماعت از خنده روده‌بر شده بود. از خیر خبر کردن شاگردها گذشتم. برگشتم تو آشپزخانه. می‌خواستم خودم یک جوری سر و ته قضیه را به هم بیاورم. ولی نمی‌دانستم چه جور. فوری عظم را به کار انداختم. دیگ خالی را آوردم. گذاشتم بغل دست دیگ آبگوشت شور. با ملاقه نصف آبگوشت‌ها را ریختم تو دیگ خالی. زور زدم و دیگ را گذاشتم رو آن یکی اجاق. بعد، آب آوردم و ریختم تو دوتا دیگ. نمکشان را چشیدم. دیدم هنوز شورند. ولی، نه به آن شوری شور. می‌شد خورد. یک خرده خوش نمک شده بودند. آتش فراوانی زدم زیر دیگ‌ها، که جوش بیایند. حالا دوتا دیگ آبگوشت داشتیم. فکر کردم که ترتیب ناهار روز بعد هم داده شده است. یک دیگ برای شام و یک دیگ برای ناهار.

نمایش خنده‌آور تمام شد. شاگردها آمدند. چشمشان که به دوتا دیگ روی اجاق افتاد، نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند. یکی‌شان گفت:

– تو اون یکی دیگه چیه؟

گفتم:

– آبگوشت.

رفت سر دیگ را برداشت. دید لبالب آب است و سیب‌زمینی‌ها و تکه‌های گوشت و استخوان میان آب‌ها شنا می‌کنند. دوتا دستش را بلند کرد و زد تو سرش که «ای داد و بیداد، بیچاره شدیم» و از در آشپزخانه زد بیرون. رفیقش گفت:

— کجا می‌ری؟

— می‌رم پیش آقای اقدسی.

شاگردی که مانده بود، نگاه ناجوری به من کرد و گفت:

— حالا جواب بچه‌ها رو چی بدیم؟ وای به حالمون. وای به حالت.

امشب بچه‌ها باید نون خالی بخورند. پدرمون دراومد.

فکر کردم وقتی آقای اقدسی بفهمد که چه گلی کاشته‌ام، چه جوری تو صورنش نگاه کنم.

یواش زدم از در آشپزخانه بیرون. پریدم تو چادر. بار و بندیلیم را برداشتم. از پشت چادرها، و از کنار جو، تو تاریکی رفتم. تا سر جاده اصلی دویدم. انگشت‌هام همین‌جور یک‌بند می‌سوخت.

سر جاده اصلی، پشت درختی نشستم. انگشت‌هام را کردم تو آب خنک جو، از بس می‌سوختند. انتظار کشیدم تا اتوبوسی آمد. رفتم جلو، دست تکان دادم. سوار اتوبوس شدم و آمدم شهر.

در خانه‌مان را زدم. بی‌بی آمد و در را باز کرد. چشمش که به من افتاد نزدیک بود پس بیفتد.

— کجا بودی، این موقع شب؟ هنوز که ده روز تموم نشده.

رفتم تو. بار و بندیلیم را انداختم. بی‌بی را گرفتم تو بغلم، های‌های زدم زیر گریه و داستان «بیل و آبگوشت» را گفتم. انگشت‌هام را نشان دادم. حسابی تاول زده بودند. بی‌بی انگشت‌هام را که دید جگرش آتش گرفت. روی تاول‌ها دوا زد. داشت به انگشت‌هام دوا می‌زد، که یک‌هو صدای درِ خانه آمد. بی‌بی گفت:

— کیه این وقت شب؟

پاشد رفت دم در. گوش تیز کردم صدای آقای اقدسی می‌آمد. داشت با بی‌بی حرف می‌زد. از خجالت نردبان را گرفتم و رفتم روی بام، که اگر آقا آمد تو، چشمم تو چشمش نیفتد. صدای آقای اقدسی را می‌شنیدم:

— کار خوبی نکرد که بی‌اجازه راه افتاد و اومد. آخه برای ما

مستولیت دارد. فکر کردیم که خدانکرده، بین راه بلایی سرش بیاد. حالا که خونه اومده خیالم راحت شد.

بی بی برای آقای اقدس دعا کرد و بعد، همچین بفهمی نفهمی گله کرد که:

— خبر دارین که دست بچم چه جور سوخته؟ بچم از ترس، این موقع شب، تو بر و بیابون، تک و تنها، راه افتاده اومده خونه.

— بهتون نگفت که سر خود چه کار کرده؟ ما رو چه جوری تو دردسر انداخته؟ امشب به بچه‌ها تون و پنیر دادیم. کلی غذا ریختیم دور.

صدام را، از روی بام، بلند کردم که:

— آقا، من شرمنده‌ام. شرمنده.

بی بی گفت:

— بچم از خجالت رفته رو بون.

و بعد، تعارف کرد بفرماید تو، لااقل استکانی چای بخورد. آقا نیامد.

خدا حافظی کرد و رفت. وقتی تو کوچه می رفت، بلند گفتم:

— ان شاء الله که ما رو ببخشین. اگر یه روز کتابی چاپ کردم، توش

می نویسم که شما آدم مهربون و خوبی بودین.

و وایستادم، نگاهش کردم. تو تاریکی رفت و از پیچ کوچه پیچید.

بعد، صدای جیب را، از دور، از تو خیابان، تو دل شب شنیدم که روشن شد و راه افتاد.

از نردبان آمدم پایین.

کراوات

صبح جمعه، از همان اول وقت، افتاده بودیم به خودمان. می خواستیم تو ریخت و قیافه و رخت و لباس سنگ تمام بگذاریم. حساب می کردیم پای آبرو تو کار است. حالا آبروی ما، هیچ. آبروی خاله صغری پیش ایل و تبار داماد در خطر بود. بیچاره، روز پیشش، چادرش را انداخته بود سرش. آمده بود پیش بی بی که:

— قراره فردا بعد از ظهر بیان خواستگاری فاطمه. شما رو به خدا هر جور هست بیاین. من که بلد نیستم حرف بزنم. نمی دونم چی بگم، چه کار بکنم. این دختر هم که بابا نداره. شما بزرگترشین. هرچه شما بگین، همونه.

راستش، به نظر می آمد که، تو قوم و خویش ها و دوست و آشناهای خاله صغری، ما کلفت تر و کله گنده تر از همه هستیم. حقش بود که جلوی فک و فامیل داماد حسابی در یابیم تا خیال نکنند که خاله صغری همچین بی کس و کار است، و خیلی هم دندان تیز نکنند که دختر را مفت و مسلم بردارند و بروند. رو همین حساب، می بایست اوضاع و احوالمان جور باشد.

بی بی دو سه تا پیراهن داشت، که یکی یکی را می پوشید و می رفت جلوی آینه تا ببیند کدامش بهتر است. بعد، چارقد هاش را می انداخت سرش، گوشه و کنارشان را نگاه می کرد که ببیند کدامش پاره و نخ نما

نشده. من هم شلواری را گذاشته بودم زیر تشک که اتو بخورد و بی‌بی هم با کیسه حمام، که خیشش کرده بود، افتاده بود به جان گنم که لکه‌ها و خاک و خلش را بگیرد. خلاصه، سفت و سخت رفته بودیم تو کوک روبه‌راه کردن خود. دوتایی، من و بی‌بی جلوی آینه را ول نمی‌کردیم. نوبت می‌گرفتیم. گاهی او می‌رفت جلوی آینه و گاهی من. یک بار، همین‌جور که جلوی آینه بودم، فکری تو کله‌ام جرقه زد؛ اگر کراوات می‌زدم خوب بود. خیلی خوب بود. هم ریخت خودم حسابی می‌شد و هم قوم و خویش‌های داماد حواسشان جمع می‌شد که تو ایل و تبار عروس آدم کراواتی هم هست.

خواستم فکرم را برای بی‌بی بگویم. ولی از خیرش گذشتم. تو دلم گفتم: «وقتی کراوات را زدم و چشم بی‌بی به‌ام افتاد، می‌فهمد اوضاع از چه قرار است. خوشش می‌آید و ذوق می‌کند.» اگر زود دستم را رو می‌کردم بی‌بی هزار جور عیب و ایراد می‌گرفت. این بود که به بی‌بی گفتم: «تا به خودت می‌رسی، من نیم‌ساعتی می‌رم بیرون و برمی‌گردم.» تا آمد بگوید: «کجا می‌ری؟» زدم از در بیرون. یک‌راست رفتم دم خانه احمد هم‌کلاسی‌ام.

احمد بچه خوبی بود. با من خیلی جور بود و تا دلتان بخواهد ساده و مهربان. باباش زرگر بود و دیده بودم گاه‌گذاری کراوات می‌زند. به دو رفتم دم خانه‌شان. در زدم. مادر احمد که چشمش به من افتاد، احمد را صدا کرد، که:

— بیا، مجید کارت داره.

احمد که آمد، افتادم به دست و پاش:

— تورو خدا، یکی از کراوات‌های بابات رو به من برسون که خیلی برام واجبه.

بعد داستان خاله صغری را براش گفتم: من و مین کرد که:

— از بابام می‌ترسم. اگه بفهمه که دست به کراواتش زدم کله‌مو می‌کنه.

راست می‌گفت. باباش از آن شعرهای روزگار بود. احمد جرأت نمی‌کرد جلوش آب بخورد چه رسد به این که یکی از کراوات‌های نازنینش را، که به جانش بسته بود، بردارد و بدهد به یکی از دوستاش. اگر می‌فهمید، واویلا. احمد را زیر مشتش و لگد و شلاق می‌گشت.

بیچاره احمد، مانده بود معطل که جواب مرا چه بدهد. هم از باباش حساب می‌برد و می‌ترسید، هم پیش من رودریاستی داشت و روش نمی‌شد «نه» بگوید. من هم افتاده بودم به التماس و زیان‌بازی. بالاخره، احمد دل را یک‌دل^۱ کرد و رفت کراوات نونوار باباش را، که براش سوغات آورده بودند، آورد.

خدایی بود که باباش خانه نبود و احمد، یواشکی، جوری که کسی بو نبرد، کراوات توکاغذ پیچیده را زیر پیراهنش قایم کرد و آورد. دور و برش را نگاه کرد، اشاره کرد به من که «بریم». رفتیم توکوچه بغلی، پشت دیوار خرابه‌ای و دور از چشم، کراوات را نگاه کردیم. چه کراوات خوشگلی! الیمویی با گل‌های ریز و درشت و سرخ. دست به‌اش زدم، نرم بود. به نظرم ابریشمی بود. وقتی داشتم بازش می‌کردم، احمد جوری به کراوات و من نگاه می‌کرد که انگار عزیزترین چیزش را سپرده است دست من:

— مواظب باش، مجید!

یواش بازش کردم. بالاش را چسباندم به یقه‌ام. گفتم:

— خوشگل می‌شم؟

زیر لب گفت:

— اگر بابام بفهمه. وای به حال!

— تا می‌آد بفهمه، کارم تموم شده و آوردمش.

کراوات را همین جوری نمی‌شد بست. می‌بایست گره‌اش زد. گفتم:

— بلدی گره‌اش بزنی؟

۱. دل را یک‌دل کردن (اصطلاح کرمانی): جرئت کردن و تصمیم گرفتن.

گفت:

– نه، ولی، کاری نداره. بندازش دور گردنت، من گره‌اش می‌زنم.
کراوات را انداختم دور گردنم. احمد با دست‌های لرزان، با
وسواس، دو سه تا گره زد. عینهو گره زدن طناب.

گفتم:

– این که شله. سفت‌تر گره بزن.
سفت گره زد. نزدیک بود خفه شوم. دست انداختم بازش کنم که
فوری مچم را گرفت، و گفت:

– پاره‌اش می‌کنی.

و خودش بادقت گره را باز کرد. گفتم:

– باید برم پیش کسی که بتونه گره‌اش بزنه. گرهی که هم خوشگل
باشه و هم آدمو خفه نکنه. هرکاری راهی داره.
گفت:

– من هم می‌آم.

لبخندی زدم و گفتم:

– می‌ترسی بلایی سر کراوات بیاد؟

سر تکان داد. با چشم‌های مظلوم نگاهم کرد که یعنی «بله». دل از
کراوات نمی‌کند.

راه افتادیم. احمد نمی‌خواست که تو کوچه و محله‌شان پی کسی
بگردیم تا کراوات را بزنند. می‌ترسید خبر به گوش باباش برسد.

رفتیم تو خیابان، تا آدم غریبه و کراوات‌زده‌ای پیدا کنیم. یقه‌اش را
بچسبیم که ترتیب گره کراوات را بدهد. اما، هرچه آدم‌ها را نگاه کردیم
چشم‌مان به آدمی کراواتی نیفتاد که نیفتاد. فکر کردم که اگر جمعه نبود
می‌شد چندتا آدم اداره‌ای پیدا کرد که اهل کراوات باشند. همین‌جور که
رفته بودیم تو کوک یقه و سینه آدم‌های رهگذر، یکهو چشمم افتاد به
مردی که از دور می‌آمد، و کراوات بسته بود، دوتا زن و چهارتا بچه‌اش
هم به دنبالش. لابد می‌رفتند به مهمانی. به احمد گفتم:

— دیدم. پیداش کردم.

دویدم. رفتیم جلوی مرد. سلام کردیم. کراوات تو کاغذ پیچیده را از احمد گرفتیم و نشان مرد دادم:

— آقا ببخشین. می شه این کراوات رو بندازین گردن من گره اش بزنین.

مرد نگاهی به زن ها که همراهش می آمدند، کرد و گفت:

— ببینین کار کراوات به کجاها کشیده. اینم می خواد کراوات بزنه.

احمد گفت:

— آقا، حالا چه عیبی داره اینو گره بزنین؟

مرد، همان جور که می خندید، گفت:

— من بلد نیستم.

و راهش را کشید و رفت. هرچه هم دنبالش دویدیم و التماس کردیم

هی فایده بود.

داشت دیر می شد. می بایست زود برسم خانه، ناهار خورده و

نخورده برویم خانه خاله صغری. به احمد گفتم:

— بریم، سر خیابون. اونجا به عکاسی هست. صاحبش با من

آشناست. کراوات هم بلده گره بزنه. جمعه ها هم تا ظهر بازه.

احمد فهمید کجا می خواهم بروم. گفت:

— نه، یارو بابام رو می شناسه. به وقت از زیونش در می ره و لوم می ده.

گفتم:

— پس بریم خیابون بالایی. اونجا هم به عکاسی هست. فکر

نمی کنم اون دیگه بابات رو بشناسه.

قبول کرد. خوشحال، دویدیم. یک راست رفتیم دم عکاسخانه.

عکاسخانه باز بود. ولی، از بخت بد عکاس تو دکانش نبود. شاگردش

بود، گفت: «اوستام رفته ناهار بخوره. اگر کاری دارین، بشینین الان می آده».

احمد گفت:

— تو بلدی کراوات گره بزنی؟

گفت:

— نه، منو چه به این کارا.

بعد گفت:

— می‌خواین با کراوات عکس بندازین؟

جوابش را ندادیم. اگر می‌گفتیم: «نه» نمی‌گذاشت تو دکانش بشینیم. نشان به آن نشان که حدود یک ساعت نشستیم و انتظار کشیدیم تا سر و کله آقا پیدا شد که کراوات را گره بزند. دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشید و کراوات تو کاغذ پیچیده را نگاه می‌کردم. بالاخره آقا آمد. کراوات را از احمد گرفتم و دادم به‌اش:

— لطفاً، خیلی زود اینو بندازین گردن من و گره بزنین.

آقا گفت:

— می‌خوای با این عکس بگیری؟

— نه، می‌خوام برم مهمونی. بالاخره به روز می‌آم خدمتتون با همین

عکس می‌گیرم.

آقا پوزخندی زد. نگاهی به قد و بالام انداخت و کراوات را گرفت سر دستش، سر تا دُمش را خوب از نظر گذراند، یک‌خنده فکر کرد و لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد. انگار می‌خواست مروارید سوراخ کند. بعد نشست رو صندلی. پای راستش را دولا کرد. کراوات را انداخت سر زانوش. می‌پیچاند و گره زد و نپسندید و بازش کرد. احمد، که رنگ و روش پاک رفته بود، نگاهی به من، نگاهی به کراوات و نگاهی به عکاس کرد، دندان روی جگر گذاشته بود و هر بار که عکاس کراوات را می‌پیچاند انگار گردن او را پیچ می‌داد. درد پیچاندن و گره زدن کراوات را می‌شد تو چشم‌اش دید. دهانش خشک شده بود و می‌آب دهانش را قورت می‌داد. عکاس هم دست‌کمی از او نداشت. کلافه شده بود. هرچه گره می‌زد، درست در نمی‌آمد. یا گره ریز می‌شد و سر کراوات بلند. که اگر می‌زد، تا سر زانوم می‌رسید. یا گره گنده می‌شد به گندگی انار و قدش چنان کوتاه، که اگر می‌زدم سه‌یش تا بالای شکم می‌آمد. سکوت دردناکی بود. عکاس سخت تلاش می‌کرد. سرخ شده بود، چه جور!

پیشانی‌اش غرق عرق بود. هرچه گره می‌زد، نمی‌پسندید و بازش می‌کرد، من و احمد و شاگردش چهارچشمی رفته بودیم تو نخ دست‌ها و انگشت‌های عصبی و لرزانش.

برای این که حرفی زده باشم و سکوت سنگین را بشکنم، گفتم:
 - اگر کراوات رنگ دیگه‌ای بود، مثلاً مشکی بود بهتر می‌شد گره‌اش
 زد، نه؟

اوقات عکاس تلخ شد. نگاه تند و تیزی به‌ام انداخت، و گفت:
 - داری متلک می‌گی؟ من اصلاً بلد نیستم گره بزنم. بگیر، برو پی
 کارت.

و بلند شد. گفتم:
 - شما اول رنگشو نگاه کردین، بعد گره‌اش زدین. پیش خودم گفتم
 لابد حسابی توکاره.

احمد هم پادرمیانی کرد. آقا جوشش وانشست. لب و لوجه‌اش
 یک‌خرده واشد. باز نشست رو صندلی، و همین جور که زیر لب قر
 می‌زد مشغول شد: «اگر کراوات نزنم، نمی‌شه؟ پلو از گلوت پایین
 نمی‌ره؟» متلک می‌گفت و روی کراوات کار می‌کرد. به روی خودم
 نیاوردم. تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. این بار، خدا را شکر، گره با
 سلام و صلوات درست از کار درآمد. عکاس راضی شد. با پشت دست
 عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، لبخند زد. موفق شده بود. پاشد. سرم را بردم
 جلو، گردنم را دراز کردم و گفتم:

- بی‌زحمت بندازینش گردنم.

عکاس با غرور دستور داد که:

- سرتو صاف بگیرا

سرم را بالا گرفتم. گردنم را عینهو غاز کشیدم و دراز کردم. عکاس
 حلقه کراوات را از کله‌ام آورد پایین و انداخت دور گردنم. دل تو دلم نبود.
 زیرچشمی احمد را نگاه کردم. دهانش همین جور و امانده بود و گرد گرد
 نگاه می‌کرد. عکاس انگشت شست و اشاره‌اش را انداخت دو طرف گره

و با دست دیگرش دُم نازکی کراوات را کشید. سفت کشید که به سرفه افتادم. پوزخندی زد. شستش خبردار شد که وضعم از چه قرار است. یک خرده شلش کرد. کمی راحت شدم. بهتر نفس کشیدم. آقا رفت عقب، از دور به من و کراوات نگاه کرد که نتیجه زحماتش را ببیند. دلم می‌خواست سرم را خم کنم و سینه و کراواتم را ببینم، ولی ترسیدم. ترسیدم کراوات خراب شود. گره‌اش کج شود و عکاس دعوام کند. آقا همچنین که خوب از دور و راندازم کرد. آمد جلو، یقه پیراهنم را صاف و صوف کرد، و زیر لب فرزد: «این پیرهن که به درد کراوات نمی‌خوره».

احمد که داشت پر و پر نگاهم می‌کرد، گفت:

— برو جلو آینه، ببین چه جوری شدی.

رفتم جلوی آینه. عجب چیزی شده بودم، سر بالا، گردن شق. از فشار کراوات لپ‌هام گل افتاده بود. کراوات لیمویی با گل‌های ریز و درشت و سرخ افتاده بود رو پیراهن سرمه‌ای رنگ و رو رفته، و گره و حلقه‌اش گردن لاغرم را فشار می‌داد. حالا خودمانیم، عکاس راست می‌گفت. حیف آن کراوات برای آن پیراهن، که کبری خیاط برایم دوخته بود. چه یقه‌ای داشت. لبه‌های کوتاه و ناجور یقه، عین‌هو دو تا بال گنجشک، روی گره کراوات، سیخ و ایستاده بود، و هیچ جوری صاف نمی‌شد و نمی‌خوابید. به هر حال، با همین حال و اوضاع آمدم خانه. احمد هم، که دل از کراوات نمی‌کند، همراهم آمد. دقیقه‌ای یک‌بار کراوات را نگاه می‌کرد و دور و برش را می‌پایید که باباش، یا آدم آشنایی، بکهو تو یقه‌مان سبز نشود.

به خانه که رسیدم. بی‌بی آماده بود و بابت این که دیر کرده بودم می‌خواست کله‌ام را بکند. ولی، وقتی نگاهش به کراوات افتاد و دید که من با گردن شق و آن حال و اوضاع آمدم. پخی زد به خنده و گفت:

— اینو از کجا آوردی؟

قضیه را براش گفتم، و احمد را، که دُم خانه و ایستاده بود، نشانش دادم و گفتم:

– اینم صاحب کراوات.

بی بی درآمد که:

– حالا اگر «کرامات» نمی زدی نمی شد؟ مردم منتظرن. زود چیزی بخور راه بیفت.

و تعارف کرد به احمد بیاید تو. احمد آمد تو. ناهار نان و ماست داشتیم. چارقدی از بی بی گرفتم. احمد کمک کرد. بستمش جلوی سینه ام که روی کراوات را بگیرد تا قطره ای ماست رویش نچکد.

هنوز ته کاسه ماست را خوب نلیسیده بودم، و بی بی هم این پا و آن پا می کرد و «زود باش، زود باش» می گفت، که بکهو چشمتان روز بد نبیند، سر و کله «کل رحیم» با زن و بچه مریضش پیدا شد. شب، حال بچه کوچکشان بد شده بود و همان شبانه از آبادی راه افتاده بودند که بچه را برسانند به دکتر و دوائی. بیچاره ها، یک بند کوبیده بودند و با الاغ از راه و بیراه، خسته و مرده بچه رو دست، آمده بودند شهر. جایی را هم غیر از خانه ما نداشتند. زن کل رحیم که دید من و بی بی حاضریراقیم تا برویم جایی، و بد موقعی آمده اند، خجالت کشید، و گفت:

– شما هر جا می خواین، برین. ما می مونیم تا شما برگردین.

بی بی که حال و روز بچه و پدر و مادرش را دید، رفت سراغ سر و سامان دادن آنها. کتری را گذاشت رو اجاق و یواش به من گفت:

– مجید، تو برو به خاله صغری بگو نیم ساعت دیگه بی بی می آد. تا

دارین صحبت می کنین من رسیدم.

هرچه کل رحیم و زنش پایی بی بی شدند و تعارف کردند که برود، به خرجش نرفت و گفت:

– اونجا دیر نمی شه. شما واجب ترین. خدا رو شکر که خونه بودیم

و شما پشت در نموندین.

القصه، بدون بی بی راه افتادم. احمد تا دم خانه خاله صغری پابه پام آمد. خاله صغری سراسر کوچه شان را آب و جارو کرده بود. احمد آخرین نگاه را به کراوات کرد و برگشت رفت خانه شان.

وارد خانه خاله صغری شدم. خاله صغری خانه را کرده بود عین دسته گل، همه چیز برق می زد. وقتی دید تنها آمده‌ام، دلش هُری ریخت پایین و گفت:

— بی بی کو؟

قضیه آمدن کل رحیم و عیال و بچه مریضش را گفتم، و خاطر جمعش کردم که بی بی حتماً می آید.

خاله صغری تعارف کرد، رفتم تو. مهمان‌ها گوش تا گوش نشسته بودند دور اتاق، پیرمردی تسبیح دستش بود. لابد پدر داماد بود و داماد، جوانی بیست و چند ساله که کراوات داشت، و زنی پا به سن و زنی جوان. به نظرم خواهر داماد. مرا که دیدند بلند شدند. خاله صغری همان جور که کراواتم را نگاه می کرد، گفت:

— این مجیده. پسر منه. بچه که بود شیرش دادم. مادر بزرگشم تو راهه. داره می آد.

همگی نشستیم. جلوی مهمان‌ها شربت بود، فاطمه، دختر خاله صغری، تو اتاق بغلی بود روش نمی شد بیاید پیش مهمان‌ها. از پشت پرده مادرش را صدا کرد و ترتیب لیوانی شربت برای من داد. نگاهم به لیوان شربت بود. می ترسیدم برش دارم و بخورم. فکر می کردم که یکهو قطره‌ای بچکد روی کراوات. گردنم شق بود و سرم بالا. کمی سرم را خم کردم، و کراوات را نگاه کردم. کراوات قشنگ نشسته بود تو دامنم، عین بچه آدمیزاد، پشتش را تکیه داده بود به سینه‌ام و پاهاش را دراز کرده بود رو زانو هام. صداش در نمی آمد. خاله صغری تعارف کرد که شربت را بخورم. بعد، رفت سر تعریف از من:

— مجید خان داره درس می خونه. می خواد وقتی درسش تمام شد دکتر بشه. یک شعرهای خوبی می گه که آدم حظ می کنه. عکسشو زدن تو روزنامه. چقدر خوبه که آدم تو فامیلش همچین آدمی داشته باشه. پیرمرد زیر لب گفت: «ایوالله... ماشاءالله».

دزدکی مهمان‌ها را نگاه کردم. نمی دانم چه حسابی بود که همه‌اش

مگر می‌کردم مهمان‌ها دو تا چشم دارند و چهار تا قرض کرده‌اند و رفته‌اند
 تو کوک کراوات و گردن لاغر و شق و رَق من، حتی پوزخندی را زیر لبشان
 می‌دیدم. رفته بودم تو فکر پیراهن و کت رنگ و رفته، و بَقه ناجور پیراهن.
 خودم را زدم به آن راه، دیوار رویه‌رو را نگاه می‌کردم و سر تا قچه را، آینه و
 لامپا، با سلیقه رویش چیده شده بود.

چشم خاله صغری به در خانه بود. انتظار بی‌بی را می‌کشید.
 هیچکس حرف نمی‌زد. بالاخره، پیرمرد لب واکرد و گفت:
 — همان جور که می‌دونید. غرض از مزاحمت این بود که خواستم اگر
 اجازه بدین قوم و خویش بشیم.

خاله صغری از زور خجالت سرخ و زرد شد و گفت:
 — اجازه ما دست شماست. هر چه شما بفرمایید رو چشممون قبول
 داریم.

اگر بی‌بی بود به این سادگی شل نمی‌آمد و حسابی میخ را می‌کوبید.
 خاله صغری، این جور موقع‌ها، پاک لال می‌شد و نمی‌توانست حرف
 بزند. جای بی‌بی خالی. پیش خودم گفتم: «حالا که بی‌بی نیست. من که
 هستم» این بود که خودم را ریگ تو جو^۱ کردم. افتادم وسط و نطق کردم.
 دیده بودم که بی‌بی این جور جاها چه حرف‌هایی می‌زند. اما، من کجا و
 بی‌بی کجا. القصه، گفتم و گفتم، زمین و آسمان را به هم بافتم تا حرف را
 بکشیدم به اینجا که:

— خاله صغری روش نمی‌شه که حرف دلشو رُک و راست بزنه.
 حقیقتش اینه که بردن دختر به این آسونی‌ها هم که شما فکر می‌کنین،
 نیست. دختر رو که مفت و مسلم بزرگ نکردن، از سر راه هم نیاوردن که
 هر کی سرشو کرد تو خونه، بگن: «وردار برو» اولاً داماد باید خونه از
 خودش داشته باشه. اون هم نه هر خونه‌ای. خونه‌ای بزرگ و درندشت که

۱. ریگ تو جو شدن (کردن): خورد را مطرح کردن، خورد را قاتی آدم‌های حسایی کردن. (مثل ریگ
 که خورد را قاتی جو و غله می‌کند).

جلوش باغ و باغچه‌ای باشد. چندتا درخت میوه، مثلاً آلبالو و سیب و گلابی، چندتا باغچه سبزی، مثلاً نعناع و تلخون و جعفری، که تابستونا از لحاظ میوه و سبزی خیالشون راحت بشه. بعد از اون، بعضی‌ها فکر می‌کنن که وقتی عروس به خونه بردن، باید کلفتی شونو بکنه. خاله صغری دخترش رو چشمش بزرگ کرده، نگذاشته دست به سیاه و سفید بزنه. اگر فکر می‌کنین دختر بیچاره‌ای گیرتون اومده که صبح تا شب بندازین به جارو کردن و رخت شستن و پخت و پز، اشتباه کردین. از نظر غذا و پلو و چلو تا به حال سختی نکشیده، و بعد از این هم نخواهد کشید. نون خشک و کشک و ماست و چغندر و این جور چیزها به مزاجش نمی‌سازه، و دو روز نمی‌کشه که مریض می‌شه و می‌افته رو دستتون. از لحاظ خرج و مخارج عروسی هم باید سنگ‌تموم بگذارین. جوری که دخترای تاجر و پول‌دار همچین عروسی تو خواب هم ندیده باشن. مهریه هم هرچی بیشتر بدین، بهتر. اینم بگم که این دختر حال و حوصله اخم و نخم و بگیر و ببند و دخالت مادرشوهر را نداره. چپ به‌اش نگاه کنین، گریه و شیونی راه می‌اندازه که اون سرش ناپیدا. لگد می‌زنه زیر قابلمه و صدایی از خودش درمی‌آره و می‌گه «هوم» و خونه رو می‌گذاره و می‌ره پی کارش. بالاخره، همچین بی‌کس و کار هم نیست. پاش بیفته قوم و خویش‌هایی داره که اگر اون روشن بالا بیاد، شمر هم جلو دارشون نیست خدا نکه سر و کارتون بهشون بیفته، روزگارتون رو سیاه می‌کنن، اون قدر طرف رو می‌زنن که بمیره. از لحاظ رخت و لباس و کفش و چادر هیچ وقت کم و کسری نداشته. حداقل ماهی دو جفت کفش، آن هم کفش عالی... وسط حرفم خاله صغری بلند شد و تند از اتاق رفت بیرون. صدام کرد تو حیاط. بلند شدم و به مهمان‌ها گفتم:

— خلاصه، بدونین که باکی طرفین، فکرهاتونو بکنین و بعد حرف بزنین. جنگ اول بهتر از صلح آخره. جوجه یو معمولاً آخر پاییز می‌شمرن.

ورفتم تو حیاط. خاله صغری، همان جور که حرص می‌خورد، گفت:

— چی داری می‌گی، مجید؟ این حرف‌ها خوب نیست. بدشون می‌آد. پشیمون می‌شن، می‌رن.

گفتم:

— چشم.

و برگشتم تو اتاق. نشستم حرف را یواش یواش، بامهارت، برگرداندم:

— البته، هدف این نیست که بخواهیم، خدای نکرده، سنگ جلوی پاتون بندازیم. این که گفتم: دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. اینجوری‌ها هم نیست. بیچاره خدا می‌دونه چقدر زحمت کشیده. شما تو تمام این شهر دختر از این بدبخت‌تر و زحمتکش‌تر گیرتون نمی‌آد. همین بس که از پنج سالگی تو خونه آدم ظالمی بوده که هم قالی می‌بافته و هم کلفتی‌شونو می‌کرده. یه تکه نون خشک جو و یه کاسه نیکل دوغ می‌گذاشتن جلوش و هی از این بیچاره کار می‌کشیدن. چپ و راست هم کتکش می‌زدن، تا جایی که بدنش کبود می‌شد مادرش حداقل ده بار این چیزها رو برای ما تعریف کرده. پس همچین نازک و نارنجی و کتک نخورده هم نیست. شما هر وقت از هر جا دلتون پر بود خواستین اینو بزنین، نخواستین نزنین. اون دیگه بستگی به اوقات تلخی و انصاف خودتون داره. خانم بزرگ، مادر داماد می‌تونه هر جور خواست تربیتش کنه. چشمش کور. باید جارو بکنه. ظرف بشوره. آب از چاه بکشه. لباس‌های خودشو و شوهرشو و همه اهل فامیل رو وصله کنه. بعضی‌ها خیال می‌کنن که خونه شوهر، خونه خاله است. همین لقمه نون و همین تکه لباسی که به‌اش می‌دین، خودش کلی خرج ور می‌داره. نون درآوردن به این سادگی‌ها نیست. باید قدر بدونه. با گشنگی و رخت و لباس پاره و پوره بسازه، تا زندگیشون رو غلتک بیفته، اگر هم تا آخر عمر رو غلتک نیفتاد، خب، نیفتاد. تقصیر دختره که بخت و اقبال نداره، مرد چه گناهی کرده، خلاصه زندگی همینه. عروسی فلان و بهمان گرفتن مهریه فلان قدر دادن همه کشکه. مال کسانی که می‌خوان فخر بفروشن، و جلوی این و آن

اسم در کتن و منم منم بزنن.

چانه‌ام گرم شده بود و هرچه مربوط و نامربوط سر زبانم می‌آمد می‌گفتم: می‌خواستم قُمپزهای قبلی را ماست مالی کنم، که یکهو صدای گریه فاطمه از پشت پرده بلند شد. لابد حرف‌های مرا شنیده بود و داشت آبغوره می‌گرفت. مانده بودم که چه بگویم. تا هم مهمان‌ها خوششان بیاید و هم خاله‌صغری و دخترش. از شما چه پنهان که مهمان‌ها هم لب و لوجه‌شان را کشیده بودند تو هم و زلزل نگاهم می‌کردند. خدا خدا می‌کردم که سر و کله‌ی بی‌بی پیدا شود و اوضاع را جور کند. خاله‌صغری می به خودش می‌پیچید. حرص می‌خورد و تعارف می‌کرد به من که چای و شربت بخورم تا نفسم بی‌برد و دهانم بسته شود. تو این حال و اوضاع صدای درِ خانه آمد. شستم خبردار شد که بی‌بی است. همگی خوشحال شدیم. خاله‌صغری رفت دم در و وقتی برگشت، رو کرد به من که:

— مجید خان، شما رو کار دارن.

بلند شدم و از مهمان‌ها عذرخواهی کردم و رفتم دم در. احمد بود. رنگش پاک رفته بود و نفس نفس می‌زد.

— مجید، وضع خیلی خرابه، کراوات رو بده.

— چرا؟... چی شده؟

— بابام فهمیده که من کراواتشو برداشتم.

— چه جوری فهمیده؟

— بدشانسی، می‌خواسته بره مهمونی، رفته سراغ کراواتش، دیده نیست. من خونه نبودم و گرنه کله‌مو می‌کند. مادرم اومد سر کوچه گفت: «بدو برو کراوات رو به هر کی دادی، بگیر بیار» از قرار معلوم با مادرم خیلی دعوا کرده، حتی می‌خواسته بزننش.

— حالا نمی‌شه نیم ساعت صبر کنی؟

— نه، نمی‌شه. اخلاق بابام که دستته؟

— من چه جوری می‌تونم بدون کراوات برم جلوی مهمونا. آبروم

می‌ره. با کراوات اومدم دم در، بدون کراوات برگردم.
 - بالاخره به بهانه‌ای بیار. تو رو خدا زود باش. الان بابام زمین و
 زمون رو به هم می‌ریزه.

دست انداختم دُم کراوات را گرفتم کشیدم. گره‌اش سفت شد و
 رفت بیخ حلقم چسبید. سر کراوات را کشیدم. بدتر شد. سر و دمش را، با
 هم، کشیدم. نتیجه‌ای نداشت. زور آوردم که احمد میج دستم را گرفت، و
 گفت:

- چه کار می‌کنی؟ پاره می‌شه. بدبخت می‌شم.
 و خودش هم دُم کراوات را کشید. تا می‌توانست کشید. نزدیک بود
 خفه بشوم. با صدای گرفته گفتم:
 - و... و... ول کن. خ...خ... فه شدم.
 گفت:

- پس، چه جوری وا می‌شه؟
 - ن... ن... می‌دونم.
 گره کراوات بدجوری روی خرخره‌ام فشار می‌آورد. نفسم خوب
 در نمی‌آمد. چشم‌هام می‌سوخت و گوش‌هام داغ شده بود خدایی بود که
 موقع حرف زدن، سیبک گلوم زور آورد و کمی گره کراوات شُل شد. گفتم:
 - حالا برو... ده دقیقه بعد، بیا. بی‌بی که اومد خدا حافظی می‌کنم. با
 هم می‌ریم پیش کسی که بلد باشه وازش کنه.
 احمد همین‌جور وایستاده بود و با التماس نگاه می‌کرد، گفتم:
 - برو دیگه، آبروریزی نکن.
 گفت:

- به وقت بلایی سرش نیاری.
 - فترس.

و چپیدم تو خانه. رفتم تو اتاق، نشستم. به قدرتی خدا نه
 می‌توانستم حرف بزنم و نه چیزی بخورم. انگار پنجه‌ای پرزور بیخ حلقم
 را چسبیده بود. صورت و گردنم گر گرفته بود. نفس تو سینه‌ام گیر کرده

بود. شر و شر عرق می‌ریختم. پاک لالمونی گرفته بودم. مهمان‌ها نگاهم می‌کردند. بدجوری رفته بودند تو نخم. نگاهشان بدتر از هر چیزی بود. به نظرم آمد که خاله صغری و دخترش از لال شدنم راضی بودند. ولی، خاله صغری که رنگ و حال و اوضاع ناجورم را دید، دلواپس شد رفت بادبزن حصیری آورد، داد دستم که خودم را باد بزنم. فکر کرد گرمایی شدم. بعد، گفت:

— چته، ننه؟

آب دهانم را به زور فرو دادم. سیبک گلوم بالا و پایین رفت. فشار سیبک گلو یک خرده گره کراوات را شل‌تر کرد. جوری که توانستم، از ته حلق، بگویم:

— چیزی نیست، خوب می‌شم.

چندبار آمدم خجالت را بیوسم و بگذارم کنار، دست به دامن داماد یا پدرش بشوم که: «شما بلدین گره کراوات واکنین؟ اگر بلدین فوری دست به کار بشین، که خفه شدم». اما، روم نشد. لپ‌ها و پشت گوش‌هام داغ شده بود. بلند شدم رفتم تو حیاط، آبی به صورتم زدم. موقع آب زدن به صورت، نوک کراوات رفت تو حوض. کمی تر شد. دلم ریخت پایین، و چشم‌های دلواپس و نگران احمد آمد پیش نظرم. زود دست به کار شدم کراوات را گرفتم تو دست‌هام، فشردمش. آبش را خوب گرفتم. فوتش کردم که زود خشک شود. از غصه کراوات، بند آمدن نفسم یادم رفت. سر نم‌دار کراوات را از لای دکمه‌ها، کردم تو پیراهنم. آمدم تو اتاق، نشستم. خاله صغری که بدجوری نگران حال و اوضاع شده بود، هی پشت هم می‌گفت:

— چی می‌خوای برات بیارم، ننه؟ خاکشیر؟ نبات؟ آب‌لیمو؟ همه

چیز خونه داریم.

گفتم:

— هیچی نمی‌خوام.

جماعت صحبت خواستگاری را گذاشته بود کنار. رفته بود نو بحر

من. پیرمرد، همان جور که تسبیح می انداخت، گفت:
 - به نظرم اگر یقه تون رو باز کنین، بهتره. کمی هوا می خورین،
 حالتون جا می آد.

شستم خبردار شد که آنها هم حساب کراوات دستشان آمده است.
 این بود که بلند شدم رفتم از در اتاق بیرون. پشت دیوار، پنهان از چشم
 جماعت، به سرو دُم کراوات ور رفتم. کشیدم شان، که شاید گره باز شود،
 نشد، بدتر شد. کراوات عینهو خرچنگ بیخ حلقم را چسبیده بود، ول
 نمی کرد. اشک تو چشم هام نشست. خواستم با ناخن بازش کنم، نشد.
 تو این هیر و ویر، بکهو خاله صغری را دیدم که روبه روم ایستاده
 است و دارد پِر و پِر من و کراوات و تلاش های بیهوده ام را نگاه می کند. از
 بس تو حال و هوای باز کردن گره کراوات بودم نفهمیدم خاله صغری کی
 آمده است، و از کی رفته است تو کوک من.
 خلاصه، خاله صغری آمد جلو و گفت:

- بده من ننه، بازش کنم.

با انگشت نتوانست بازش کند. سرش را آورد جلو که دندان های
 شکسته پکسته اش را به کار بیندازد. فی الفور، خودم را کشیدم عقب.
 نزدیک بود بلایی سر کراوات بیاورد. گفتم:

- خراب می شه، خاله. شما برین خودم بازش می کنم.

ول کن نبود. دُم کراوات را جوری کشید، که نزدیک بود چشم هام از
 کاسه دریاید. نفسم پاک بند آمد. حساب کار دستش آمد. دستپاچه شد.
 پرید تو اتاق و قیچی به دست آمد طرفم. می خواست کراوات مردم را
 تکه پاره کند و مرا نجات دهد. امانش ندادم، دویدم. خاله به دنبالم. البته،
 سر و صدا نمی کرد و «وایستا، وایستا» نمی گفت، که آبرویش پیش
 مهمان ها محفوظ باشد. خدایی بود که در اتاق بسته بود و مهمان ها ما را
 نمی دیدند. چاره ای نبود جز این که از در خانه بزنم بیرون و خودم و
 کراوات را نجات دهم. خاله صغری تا سر کوچه با قیچی دنبالم دوید. و
 وقتی دید به گرد من نمی رسد، برگشت خانه.

تو کوچه می‌دویدم که خودم را زودتر به آدم واردی برسانم، و ترتیب باز کردن کراوات را بدهم. اما، از شما چه پنهان، تو کوچه مرغ هم پر نمی‌زد. چه برسد به آدم وارد به کار و بار کراوات.

همین جور که می‌رفتم و نفسم تنگی می‌کرد، احمد را دیدم که از آن دور می‌آمد. باباش هم بود که با پس‌گردنی و تیپا فرزند را همراهی می‌کرد. فرزند با چشم گریان جلو جلو می‌دوید و بابا شانه به شانه‌اش می‌آمد. حتم داشتم که می‌آمدند دم خانه خاله صغری، به دیدار من. فوری چپیدم تو کوچه باریکی و پشت درختی پناه گرفتم، که ببینم آخرش چه می‌شود. سر کراوات را که تر شده بود نگاه کردم. دیدم یک خرده خشک شده و تری‌اش خوب معلوم نمی‌شود. پدر و فرزند، آمدند و رد شدند. فرزند حق‌حق می‌کرد و قسم می‌خورد که بلایی سر کراوات نیاورده و الان می‌رود دوستی که کراوات را امانت گرفته، نشان می‌دهد. پدر هم در حقش کوتاهی نمی‌کرد و گه‌گاه لگدی و پس‌گردنی حواله‌اش می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت. دلم برای احمد کباب شد. عجب غلطی کرده بودم. می‌خواستم ببینم آخرش چه می‌شود که یکهو عقل به کلام می‌زد:

«آخرش چه می‌شود؟ هیچی. می‌روند دم خانه خاله صغری بدبخت، داد و قال می‌کنند و آبروی آن بیچاره هم پیش مهمان‌هاش می‌رود. شاید هم اصلاً معامله‌شان به هم بخورد. پس چه کار کنیم؟ باید جلویشان را بگیرم. بابای احمد بهتر از هر کسی گره کراوات را می‌کند. چند تا تیپا هم نذرم کرد که کرد. کراوات زدن این چیزها را هم دارد. تو که عزیزتر از احمد نیستی. برو... برو. نگذار بروند دم خانه مردم الم‌شنگه راه بیندازند».

بالاخره، هرچه بادا بادی گفتم و دویدم. مثل تیر دویدم دنبالشان، نرسیده به خانه خاله صغری، پیچیدم جلویشان:

— سلام، آقای طاهری.

اسم بابای احمد «طاهری» بود. احمد که چشمش به من افتاد گُل از گُلش شکفت. اشاره کرد به باباش:

— بفرما، اینم کراوات.

طاهری نگاهی به من و کراوات انداخت. آب دهانش را قورت داد.
حرص خورد و لب پایینش را گاز گرفت، و گفت:
— حالا به تو چی بگم؟
گفتم:

— هبچی. معذرت می‌خوام. می‌خوای بزنی بز. نمی‌خوای بزنی
کراوات رو واکن.

چشم‌هاش را تنگ کرد و یواش‌یواش آمد جلو. دست‌هاش آماده
بود، که با مشت بخواباند تو چک و چانه و دماغم. عقب‌عقب رفتم. تکیه
دادم به دیوار. احمد مانده بود که چه کند. هم از من خجالت می‌کشید و
هم جرأت جلو آمدن و گرفتن دست باباش را نداشت. خون جلوی
چشم‌های بابا را گرفته بود. خدا می‌دانست، پشت آن پیشانی پر از چروک
چه فکری می‌کرد.

تو این هیر و ویر، از قضای روزگار، سر و کله بی‌بی از ته کوچه پیدا
شد، داشت می‌آمد خانه خاله‌صغری. چشمش که به ما افتاد قدم‌هاش را
تند کرد. بابا دست پیش آورد تا زلف‌ها را بچسبد. یکهو صدای بی‌بی
می‌خکوبش کرد:

— چه کار می‌کنی، مرد؟

سرش را برگرداند. بی‌بی را که دهد یک‌خنده شل شد. حال و
حکایت کراوات را برای بی‌بی گفت. بی‌بی هم نه گذاشت و نه برداشت،
درآمد که:

— حرفت حساب. کاری که نباد بشه شده. حالا می‌خوای بابت این
تکه پارچه آدم بگشی؟ خجالت بکش مرد.
بعد، رو کرد به من:

— کراماتشه واکن به‌اش بده که داره از غصه دق می‌کنه.
گفتم:

— بلد نیستم وازش کنم.

و رو کردم به بابای احمد.

— خودتون زحمتشو بکشین.

بابا پیش آمد. زیر لب قُری زد. دست پیش آورد. گره کراوات را با یک دستش گرفت، و با دست دیگر دُمش را بالا کشید، کشید تا تمامی دُم از لای گره درآمد. خوب وارد بود. کراوات را راحت واکرد. تا کرد و گذاشت تو جیبش. دکمه بالای پیراهنم را باز کردم، نفس راحتی کشیدم. بابای احمد بی‌خدا حافظی راهش را گرفت و رفت. احمد پیش من ماند. خجالت می‌کشیدم تو صورتش نگاه کنم. پیش رفتم دست گذاشتم سر شانهاش و گفتم:

— خیلی برات بد شد، نه؟

سرش را برگرداند. تو صورتم نگاه کرد و لبخند زد، که یعنی: عیبی ندارد. بی‌بی که دستپاچه بود گفت:

— بریم.

گفتم:

— بچه کل رحیم چی شد؟

— الحمدلله بهتره.

رفتیم خانه خاله صغری. احمد تو نیامد. دَم در ایستاد. مهمان‌های خاله صغری بلند شده بودند که بروند. چشمشان که به بی‌بی افتاد نشستند. خاله صغری از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. می‌از بی‌بی گله می‌کرد. بی‌بی زد به شوخی و حرف‌هایی زد که مهمان‌ها خندیدند. بعد رفت سر حرف خواستگاری و این جور چیزها. کار خواستگاری داشت جور می‌شد. مهمان‌ها زیرچشمی مرا نگاه می‌کردند و لابد از غیب شدن کراواتم تعجب کرده بودند. ولی، من به روی خودم نمی‌آوردم. لیوانی شربت برداشتم و یواشکی رفتم سرکوچه که به احمد برسم.

خیاط

یعنی چه! چه اتفاقی برای دایی افتاده که پاک از فکر ما رفته؟ هر سال، پیش از عید، هرجور بود، یادی از ما می‌کرد. دست زن و بچه‌هایش را می‌گرفت و با کلی سر و سوغات می‌آمد پیش ما، یا لاف‌چیزی برایمان می‌فرستاد و عذرخواهی می‌کرد که نمی‌تواند بیاید.

از یک ماه مانده بود به عید، کاغذ پشت کاغذ، تبریک پشت تبریک فرستاده بودیم و چشم‌مان به در بود.

عید، می‌نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. همه‌اش هفت هشت روز به نوروز مانده بود و از دایی خبری نبود. دریغ از یک نامه دعا و سلام خشک و خالی! یعنی چه؟

بی‌بی می‌نشست و می‌غصه می‌خورد. اما، لب‌تر نمی‌کرد و از غمی که تو دلش ریخته بود حرفی نمی‌زد. تازه، به من دل‌داری هم می‌داد که:

— هنوز دیر نکرده.

— خیلی هم دیر کرده. بی‌بی عید اوامد و من بی‌لباس ماندم. فکری بکن. دارم بیچاره می‌شم. پس فردا هر کی رو می‌بینی لباس و کفش نو داره، ولی من چی؟

خدا بیامرز، کاری از دستش بر نمی‌آمد. دستش تنگ بود و فقط غصه می‌خورد. غصه دایی یک طرف، غصه کفش و لباس عیدی و غرولند من

یک طرف. هر سال کفش و لباسم پای دایی بود. لابد دایی گرفتاری داشت و یا دست و بالش خالی بود وگرنه از آنهایی نبود که بگذارد شب عید بی کفش و لباس باشم.

بالاخره، بی بی نشست و فکر کرد و فکر کرد و عقلش به جایی نرسید تا این که یاد آمیزکمال شوهرخواهرم افتاد.

سرشبی بود. کفش و کلاه کردیم، چراغ دستی را برداشتیم و رفتیم خانه آمیزکمال. بی بی نشسته افتاد به درد دل که: دارم از غصه می میرم از دایی خبری نیست و اوضاع کفش و لباس مجید شب عیدی تعریفی ندارد.

آمیزکمال دست برد و بغل گردنش را خاراند، نگاهی به چشم های منتظر و قیافه مظلوم و مفلوک و بیچاره من انداخت و گفت:

— از شما چه پنهان بی بی محترمه، بنده هم امسال، علی رغم^۱ پارسال، چیزی در بساط ندارم وگرنه تقدیم می کردم. هم این نوجوان شب عیدی خوشحال می شد و هم ثوابی نصیب من حقیر^۲ می شد. البته، شما درست می فرمایید. افرادی مانند مجید در چنین مواقعی «ندارم» حالی شان نمی شود. خود بنده که در حضور شما نشسته ام در زمان طفولیت، حتی نوجوانی، عید که می شد، دامن مرحوم پدرم را می چسبیدم و با اصرار و التماس فراوان از ایشان کفش و لباس نو تقاضا می کردم و چون آن مرحوم وضع مالی خوبی نداشت، و غیبتش نباشد، کمی ناخن خشک بود، با توپ و تشر مرا از خود می راند. بدین سبب بنده خاطرات تلخی از این بابت دارم. خاطراتی که هروقت به یاد می آورم جگرم آتش می گیرد. و از خود بیخود می شوم^۳.

آمیزکمال به اینجای حرفش که رسید، بغض گلویش را گرفت، نتوانست باقی حرفش را بزند. اشک توی حلقه های چشمش گشت.

۱. علی رغم: برخلاف.

۲. حقیر: کوچک. (در موقع تواضع و فروتنی به کار می رود).

۳. از خود بیخود شدن: کنترل خود را از دست دادن.

همان‌ه‌هایش بنا کرد به لرزیدن. کم‌کم گلوله‌های اشک خن‌زد روی گونه‌هایش و از بغل دماغش راه کشید و آمد روی سبیلش، جوری که بی‌بی هم زد زیر گریه. من هم بیخودی افتادم به حق‌حق. سه نفرمان، من، آمیزکمال و بی‌بی، های‌های زدیم زیر گریه. حالا گریه نکن کی گریه بکن. آمیزکمال آدم مهربان و حساسی بود یاد بچگی‌اش افتاده بود که پدرش برایش لباس نخ‌ریده بود و من یاد خودم افتادم. بی‌بی هم که ماشاءالله برای گریه کردن هزار جور بهانه داشت.

آمیزکمال بیمار هم بود. جوش که می‌زد فشارخونش می‌رفت بالا، صورتش سرخ می‌شد، عین‌هو لبو. چشم‌هایش هم دوتا کاسه خون می‌شد. می‌افتاد و نفسش تنگی می‌کرد. حالا هم همین جور شد. تکیه داد به رختخواب تو چادر شب پیچیده بغل اتاق و نفس‌نفس زد. خواهرم دست‌پاچه شد. رفت دواهایش را آورد و با مهربانی توپید به‌اش:

— خجالت بکش، مَرَد گنده. حالا دیگه بعد از چهل سال بهاد بچگی‌ات افتادی و مجلس عزا راه انداختی!

داشت به‌اش دواهایش را می‌داد که دیدم حال بی‌بی هم دست‌کمی از آمیزکمال ندارد. او هم تا جوش می‌زد و حرص می‌خورد، ضعف می‌گرفت فشارخونش می‌آمد پایین. رنگ صورتش می‌پرید می‌شد سفید، عین‌هو گچ دیوار. دست و پا و گردنش شل می‌شد. بنا می‌کرد به لرزیدن. لب‌هایش می‌لرزید و غش می‌کرد و می‌افتاد. هر وقت روضه می‌رفت و گریه می‌کرد و عقده‌اش می‌ترکید همین جوری می‌شد. حالا هم همین جور شد.

نگاهم که به بی‌بی افتاد و حال و روزش را دیدم، غم خودم از یادم رفت. گریه را گذاشتم کنار و پریدم «آب‌قند» را جور کردم، گرفتم دَم دهنش:

— بخور بی‌بی. بخور. اصلاً ناراحت نباش.

عجب کاری شد! می‌ترسیدم بلایی سر آمیزکمال بیاید و به خاطر کفش و لباس عید من، خواهر بیچاره‌ام، در جوانی شوهرش را از دست

بدهد بیوه شود، بچه‌هایش یتیم و گشنه شوند و من یک عمر شرمنده باشم. یا زیانم لال بی بی از دار و دنیا برود و خودم هم تنها و دریه در شوم. گفتم:

— بی بی، من هیچی نمی‌خوام. از خیر کفش و لباس عید گذشتم. چشم‌هات رو واکن. دوتا قلب دیگه شربت بخور. پاشو بریم خونه. تو این گیر و دار، از سروصدای ما، دوتا بچه خواهرم، که گوشه اتاق خوابیده بودند، بیدار شدند. نق‌نق و گریه‌شان اتاق را برداشت. خواهرم دستپاچه شده بود که به کدامیک برسد. به شوهرش برسد یا بچه‌ها را ساکت کند. اوضاع و احوالی پیش آمد که نگو و نپرس. خواهرم چپ‌چپ مرا نگاه می‌کرد. که یعنی: همه‌اش تقصیر توست. با اون کفش و لباس شب عیدت!

باری، حال آمیزکمال یک‌خرده جا آمد. بلند شد، نشست. بی بی هم، خدا را شکر، یواش یواش رنگ و حالش بهتر شد. به بچه‌ها هم هر کدام یک حبه قند و یک استکان چای کم‌رنگ دادند و آرامشان کردند. قال وقیل و انشست و اوضاع آرام شد. به بی بی گفتم:

— پاشو بریم. فکرشو نکن. من هم فکرش رو نمی‌کنم. خدا کریمه. دنیا که به آخر نرسیده. کفش و لباس هم نبود عیب نداره، با همین‌ها می‌سازم. من سلامتی شما را خواهانم. دستش را گرفتم و بلندش کردم.

آمیزکمال دست گرفت به لبه تاقچه و کم‌کمک باشد و گفت:
— آقای مجید، من همان موقع که حالم بد بود فکر خوبی برای شما کردم.

بعد رو کرد به خواهرم:

— برو آن کت مشکی مرا بیا.

خواهرم رفت و کت مشکی رنگ و رورفته‌ای را آورد. روش گرد و خاک نشسته بود. آمیزکمال کت را گرفت، گرد و خاکش را تکاند و گفت:
— بفرما، مال شما. قابل ندارد. مال خودم بوده. سال‌ها پیش برای

دامادیم خریداری شده. پارچه‌اش خوب و محکم است. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید زیاد هم آن را نهوشیده‌ام. شما می‌توانید آن را به خیاط ماهری بدهید تا به قد و قواره‌تان درستش کند. بهتر است که بگویید «پشت و رویش»^۱ کند. پارچه‌اش را ملاحظه بفرمایید. انگلیسی اصل است.

کمی از درز آسترش را پاره کرد و پشت پارچه را نشانمان داد. جوری از کت و پارچه‌اش تعریف می‌کرد که انگار می‌خواست آبش کند و از شرش خلاص شود.

بی‌بی از این کار آمیزکمال خوشش نیامد. اخم‌هایش را کشید تو هم و گفت:

— یعنی چه! این چه کاریه که شما می‌کنین. ما که نیامدیم لباس کهنه‌ها تونو جمع کنیم.

راستش، من هم از کار آمیزکمال جا خوردم. گفتم:

— این به درد ما نمی‌خوره.

خواهرم از پشتی ما درآمد:

— راست می‌گن، آمیزکمال. حالا دیگه کار برادر من به جایی رسیده

که باید کت کهنه تو رو بپوشه!

آمیزکمال که دبد عجیب کاری کرده و سادگی و مهربانی‌اش کار دستش داده، بیچاره افتاد به عذرخواهی:

— مجید مانند برادر کوچک من است. بنده قصد توهین نداشتم.

وقتی حقیر نمی‌توانم این را بپوشم و برایم تنگ شده چه اشکالی دارد که مجید بپوشد. بیرون انداختنش کفران نعمت^۲ است حالا اگر ناراحت می‌شوید، بنده حاضر به ناراحتی شما نیستم.

جوری حرف زد که بی‌بی نرم نرمک راضی شد کت را بگیرد. اما، من

۱. پشت و رو کردن لباس: شکافتن پارچه لباس و استفاده کردن از پشت پارچه.

۲. کفران نعمت: ناسپاسی و چشم بستن به برکت و مال و روزی که از خداوند می‌رسد.

زیر بار نرفتم نق و نوق کردم و از درِ خانه آمدم بیرون. بی بی کت را گرفت و پشت سرم آمد. تا خانه با هم حرف نزدیم. من همین جور اخم هام تو هم بود.

تو خانه، بی بی افتاد به نصیحت و تعریف از پارچه کت. رنگ و حال کت تعریفی نداشت. گرچه زیاد پوشیده نشده بود. اما، آفتاب و هوای آزاد رنگ سیاه‌اش را قهوه‌ای کرده بود و سرشانه‌ها و یقه‌اش زرد شده بود. عوضش، پشت پارچه، زیر آستر، خوب مانده بود سیاه سیاه بود. عینهو پارچه نو.

— بین مجید، وقتی از این طرف پارچه‌اش استفاده بشه، می شه یک کت نو.

قرار شد روز بعد کت را ببرم پیش حسن خیاط تا ببیند چه جور می شود از آن، کت روبه راهی دوخت که با کت نو مو نزنند.

صبح اول وقت، جمعه، کت را زدم زیر بغلم. راه افتادیم و رفتیم دم دکان خیاطی حسن آقا. دکان نزدیک خانه مان بود و بی بی با مهین خانم، زن خیاط، خیلی دوست بود. دم دکان که رسیدیم بی بی کت را از من گرفت و زیر چادرش قایمش کرد. کار خوبی کرد. چون من روم نمی شد با آن کت کهنه بروم جلوی حسن آقا.

حسن آقا که چشمش به بی بی و من افتاد، گل از گلش شکفت. خوشحال شد. فیچی که دستش بود گذاشت روی میزش و آمد جلو:

— چه عجب از این طرف‌ها؟

و به شاگردش گفت:

— برو دوتا چایی برای کربلایی و پسرش بیار.

به بی بی می گفت «کربلایی». تعارف کرد که بنشینیم روی صندلی. وقتی چای می خوردیم، حسن آقا را نگاه کردم. چشم هاش از زور بی خوابی سرخ شده بود. ته رنگ صورتش هم همچین بفهمی نفهمی زرد بود. نشست روی صندلی روبه رویمان:

— خب، خب خوش آمدین. ما هیچ وقت محبت‌های شما رو

فراموش نمی‌کنیم.

راست می‌گفت، وقتی زنش قهر کرده بود و رفته بود خانه مادرش، بی بی خیلی این در و آن در زد که آشتی شان بدهد. آخرش هم آشتی کردند.

به هر حال حسن آقا گفت:

— خب، نگفتن چه خدمتی از من ساخته است.

نگاهی به بی بی کردم که یعنی: وقتش است. تا تنور داغ است نان را بچسبان. حرف کت را پیش بکش.

بی بی بواش بواش کت را از زیر چادرش درآورد و گذاشت روی میز. نگاه استاد خیاط که به کت افتاد، شستش خبردار شد که چه آشی برایش پخته‌ایم. رنگش که زرد بود کم‌کم سفید شد. دست دراز کرد و کت را برداشت. جوری ورش داشت و نگاهش کرد که انگار به چیز ناجور و نجسی دست می‌زد. البته، بیچاره خیلی به خودش زور آورد که ترس از آینده پردردسر را پنهان کند. ولی، طرز نگاه کردنش به کت داد می‌زد که سخت تو دردسر افتاده:

— این... این... چیه؟ چه کارش کنم؟

به شیرین‌زیانی افتادم و گفتم:

— گنه. کت. شما ماشاءالله خیاطین. معمولاً از اینها دوختن و می‌دوزین اسمشو بلدین، البته گاهی با شلوار می‌دوزین و گاهی هم همین جور کت تنها، بدون شلوار. کارتون هم حرف نداره. واقعاً استادین، خدا عمرتون بده.

دیدم دستش می‌لرزد. کت را گذاشت رو میز. لابد پاهاش هم می‌لرزد. حالا از ضعف و بی‌خوابی و کار فراوان شب عید بود، یا از دیدن کت و سفارش ما جا خورده بود، نمی‌دانم. دیدم الان پس می‌افتد دستش را گرفتم، نشاندمش روی صندلی و گفتم:

— بفرمایین، بنشینین تا داستان رو براتون تعریف کنیم. معذرت می‌خوام، داستانش یه خرده غم‌انگیزه. همان داستان تکراری و ناراحت

کننده آدم بی پول و بی لباس در شب عید. وقتی نویسنده شدم یک بار هم من می نویسمش، چه عیبی داره! اسم شما هم تو داستان می آید. خدایی شد که لبخند کم رنگی آمد روی لب خیاط، و این نشان می داد که ما تا حدودی در کارمان پیشرفت کرده ایم و او آماده می شد برای شنیدن داستان.

شاید هم خوشحال شده بود که اسمش تو داستان می آید.
زیرچشمی استاد را نگاه کردم و گفتم:

– حالا، بقیه ماجرا رو شما بگین، بی بی.

– چی بگم، خودت بگو.

– چشم، ببینید حسن آقا، پارچه این کت عالیه، خارجه.

و مثل آمیزکمال گوشه آسترپاره شده را بالا زدم و پشت پارچه را نشان دادم:

– ببینید، چه رنگی داره. خواستم خدمتون بگم که از این پارچه به کت نو به قد و قواره من بدوزین. البته خیلی زود که بتونم روز عید بپوشمش و براتون دعا کنم. از بابت، مزدشم هرچه باشه کوتاهی نمی کنیم، می دیم. همین. داستان همین بود. تموم شد.
شاگرد استاد که داشت دکمه می دوخت، کارش را ول کرده بود و رفته بود تو کوک ما، استاد توپید به اش که:

– کارتو بکن، بچه! می آم همچین می زنم پس گردنت که چشمای کور شده ات قلهی بزنه بیرون. شب عیدی گیر چه آدمایی افتادیم.
شاگرد رفت سر دوختن دکمه ها. از همین توپیدنش به شاگرد و دو پهلوی حرف زدنش حساب کار دستان آمد که حسن آقا بدجوری عصبانی شده. اما خوب، چه عصبانی می شد و چه نمی شد افتاده بود تو هچل و می بایست جواب ما را بدهد. بیچاره مانده بود که چه بگوید. مخصوصاً اینکه بی بی در حقش محبت کرده بود و دست زنش را گرفته بود و گذاشته بود تو دستش و استاد نمی توانست رو راست حرفش را بزند.
من و بی بی به دهانش چشم دوخته بودیم. بالاخره به زبان آمد و گفت:

— چشم، چشم. ولی بگذارید بعد از عید. الان فرصت این جور کارها رو ندارم. سرم خیلی شلوغه. لباس های مردم همین جور رو دستم مونده. شاگرد بزرگم قهر کرده و رفته، دست تنهام، نازه من دیگه این جور کارها نمی کنم. کهنه دوزی، رفو، پشت و رو کردن لباس، کار من نیست. ولی، حالا که شما این، چشم. بعد از عید به کاریش می کنم. بی بی گفت:

— خدا عمرتون بده. پیش از عید کتشو بدین.

پشت بند حرف بی بی، گفتم:

— بله، می خواهم صبح عید بهوشمش.

خیاط خجالت را بوسید و گذاشت کنار. صاف و پوست کنده گفت:
— نمی شه کر بلایی، نمی شه. من تا حالا ده تا مشتری، که پارچه نو داشتن رد کردم. حالا پیام کت کهنه پشت و رو کنم؟ تا بخوام این کار رو بکنم دو دست لباس دوختم. ما خیاط ها چشممون به همین چهار تا مشتری شب عیده. می خواین اونها رو هم از دست بدیم؟
بی بی خیلی به اش بر خورد. انتظار نداشت حسن آقا این جوری جوابش کند. کت را برداشت لوله کرد و زد زیر بغلش و بی خدا حافظی از دکان آمد بیرون. من هم دنبالش رفتم.

همین جور که می رفتیم بی بی گفت:

— می بینی بابت لباس عیدت پیش چه کسانی باید گردن کج کنم؟
— بریم خونه شون پیش زنش، گله کنیم. مجانی که نمی خواستیم
برامون کار کنه.

بی بی نمی آمد. گفتم:

— حالا کت هیچی. بگذار زنش بفهمه که حسن آقا چه جور آدمیه.
خدا بیا مرز حرفم را قبول کرد. بکراست رفتیم پیش مهین خانم زن استاد خیاط. بی بی کلی گله کرد که چرا شوهرش اینجوری جواب داده.
مهین خانم طرف ما را گرفت و حسابی خجالت کشید. تعارفمان کرد که برویم تو اتاق. برایمان چای و شربت آورد. بعد، کت را برداشت،

چادرش را سرش انداخت که برویم در دکان. هرچه بی‌بی گفت: «نمی‌خواه زحمت بکشین، خب، حسن آقا هم حق داره. سرش شلوغ». مهین خانم قبول نکرد و گفت:

– خب، شلوغ باشه. این جور موقع‌هاست که آدم باید به داد همدیگر برسه. من به خاطر نصیحت‌ها و گل روی شما دارم با این مرد زندگی می‌کنم و می‌سوزم و می‌سازم. شما واقعاً در حقش خوبی کردین. آدم این قدر بی‌چشم و رو.

دم خیاطی که رسیدیم. ما بیرون دکان و ایستادیم. مهین خانم با توپ پُرفرت تو. مدنی با شوهرش حرف زد خط و نشان کشید تا راضی‌اش کرد و بعد سرش را از دکان درآورد و صدایش را انداخت تو گلویش که:

– مجید، بیا حسن آقا اندازه‌تو بگیره.

صدایش فاتحانه و پراز غرور بود، یعنی: «دیدین که چه جوری خرم می‌رود و نمی‌تواند رو حرفم حرف بزند».

حسن آقا هم که دهد پارتی گلفتی برایش تراشیده‌ام ماست‌ها را کیسه کرد^۱ و نفسش بُرید، حساب کار دستش آمد و «متر» را برداشت و همان جور که زیر لب قُر می‌زد، اندازه‌شانه‌ها و دست‌ها و کمرم را گرفت و خودش را علی‌الحساب خلاص کرد.

بله، مهین خانم، زن استاد، کار را جفت و جور کرد و در میان نگاه‌های تحسین‌انگیز من و دعای خیر بی‌بی، با غرور راهش را کشید و رفت.

وقتی می‌رفتیم خانه، یادم افتاد که از حسن آقا نهرسیده بودم «کی خدمت برسم؟» برگشتم:

– حسن آقا، می‌بخشین، کی خدمت برسم برای گرفتن کت؟
با غیظ گفت:

– برو، خودم خبرت می‌کنم.

نمی‌شد زیاد پایی‌اش شد. برای امروزش کافی بود.

۱. ماست کیسه کردن (اصطلاح): لز نرس تسلیم شدن.

راستش، چشمم آب نمی خورد که استاد خیاط تو این هیر و ویر شب عید و بره گشان^۱ خیاط‌ها، ترتیب کت قدیمی و دامادی آمیز کمال را جلوی بدهد که من بتوانم صبح عید بهوشم و جلوی این و آن جولانی^۲ بدهم. بی بی هم زیاد روی حسن آقا حساب نمی کرد:

— مجید، بد نیست فردا صبح، یا پس فردا بری سری به اش بزنی و ضمن احوالپرسی خودت رو نشونش بدی که یادش بمونه.
حرفش به دلم نشست.

روز بعد، کله سحر بلند شدم. زودتر راه افتادم، تا پیش از مدرسه، سری به خیاطی بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است.
از بیرون سرک کشیدم و دیدم، کتم که روز پیشش، جلوی مهین خانم، رفته بود گل میخ و شانه به شانه کت‌های تازه دوخته جاخوش کرده بود، نیست. خوشحال شدم. حتم داشتم که شبانه رفته است زیر دست استاد و دارد پشت رو می شود و بی پرو برگرد آماده برای پوشیدن صبح عید!

رفتم تو. حسن آقا داشت آستین کتی را، که مشکی بود، اتو می کرد. رفتم جلو، سرفه ای کردم و لبخندی در کمال مهربانی زدم و گفتم:
— سلام استاد. صبح شما به خیر و خوشی. خسته نباشید، ان شاء الله.
حسن آقا سرش را بلند کرد. با پشت دست چشم‌های سرخ و خواب آلودش را مالاند و تشرش کرد و گفت:
— سلام، چیه؟

حواسم جمع شد که اوقات تلخی دیروز همچنان باقی است. با این حال، خودم را از تک و تا نینداختم^۳ و گفتم:
— هیچی، خواستم ازتون تشکر کنم. همین.
— تشکر برای چی؟

۱. بره گشان کسی بودن: کار کسی گرفتن. (روتن کار داشتن).

۲. جولان دادن: (در اینجا) خردنمایی کردن.

۳. خرد را از تک و تا نینداختن: ضعف نشان ندادن. (نظا هر به توانایی).

— برای اینکه دارین روی کت من کار می‌کنین، ممنونم، شرمنده‌ام.
 — معلوم هست چی می‌گی؟
 روی دستش کله کشیدم. دیدم پارچه کتی که دارد اتو می‌کند، خیلی
 نو است و هیچ جاش زرد و ناجور نیست.
 گفتم:

— پس کت من کو؟ دیروز آنجا بود، به میخ آویزان بود.
 خم شد. دست کرد زیر میز خیاطی‌اش، کت مجاله شده را درآورد و
 گفت:

— اینم کتت. خیال کردی خوردمش.
 رفتم جلو. کت را گرفتم و خاک و خُل و خرده پارچه‌هایی که به‌اش
 چسبیده بود تکاندم و دوباره به میخ بالای سرش آویزان کردم و گفتم:
 — لطفاً بگذارین همینجا باشه، جلوی چشمتون باشه بهتره.
 حتم داشتم که بدجوری نگاهم می‌کند و حتماً کفرش بالا آمده
 است. رو همین حساب نگاهش نکردم سرم را پایین انداختم و
 خدا حافظی کردم و از دکان آدم بیرون. دیدم طرف مدرسه.
 سر کلاس با خودم حساب کردم دیدم کت را که بگیرم بقیه‌اش حل
 است. شلوار و پیراهنم بدک نیست و کفشم را هم می‌دهم به پینه‌دوز،
 روبه‌راهش می‌کند. اگر حسن آقا محبت می‌کرد و از کار مشتری‌های دیگر
 می‌زد و دل از پارچه‌های نو و نازنین می‌کند، خوب بود. می‌چسبید به
 کت من و کار جور می‌شد. نباید گذاشت جور کردن کت مرا پشت گوش
 بیندازد^۱.



روز بعد، بعد از ظهر، موقع آمدن از مدرسه راهم راکج کردم. رفتم دم
 دکانش. تو رفتم. راستش ترسیدم دهنم وا شود و حرفی بزنم که بیشتر کار
 را خراب کند. چشمش که به من می‌افتاد کافی بود، همه چیز دستگیرش می‌شد.

۱. پشت گوش انداختن: نادیده گرفتن، فراموش کردن.

رو همین حساب، آن طرف کوچه، درست روبه روی دکان، وایستادم. تکیه دادم به دیوار. دست زدم زیر چانه ام و چشم دوختم به دکان و حسن آقا، که سخت مشغول کار بود. حسن آقا اصلاً و ابدا سرش را بلند نمی کرد که مرا ببیند. کت هم سر میخ نبود. فهمیدم که دوباره رفته است زیر میز قاتی سر قیچی ها و آت و آشغال ها.

تو این حال و اوضاع شاگرد حسن آقا از دکان آمد بیرون. اتوزغالی را گذاشت کنار دیوار. زغال ها را گیراند و لوله بلندی گذاشت روی شان تا خوب بسوزند. او هم مرا ندید، حواسش جمع کارش بود. تا پا گذاشت تو دکان، لوله که به دیوار تکیه داشت، لیز خورد و افتاد و دکنگ صدا کرد. فوری پریدم جلو، لوله را به دقت و از سر دلسوزی گذاشتم سر جاش، که چشم استاد خیاط افتاد به ام:

— مجید، چه کار می کنی؟

— هیچی، استاد. سلام. حالتون خوبه؟ خانواده چطورن؟

— خوبن. کاری داشتی؟

— از اینجا رد می شدم. دیدم لوله افتاد، ورش داشتم. ضمناً خوب شد که خدمت شما سلامی هم کردم. خدا حافظ شما. خانم محترم رو سلام برسونین. بچه ها رو هم ببوسین.

راهم را کشیدم که بروم. صدام کرد:

— مجید، بیا اینجا.

فوری برگشتم. لبخند شیرینی زدم و گفتم:

— فرمایشی بود؟

استاد کت را از زیر میز درآورد. پیچاند و گلوله کرد و داد دستم:

— ببرش خونه ما. تو خونه باشه بهتره. خوب نیست مشتری ها اینو

اینجا ببینن. اگر فرصت کردم و خونه بودم همونجا درستش می کنم. باشه؟

سریسته عذرم را خواست و به زبان بی زبانی گفتم: «مزاحم کارم نشو

و اینجاها نیا».

چاره‌ای نبود. خاک و خُـل و خرده‌پارچه‌های کت را تکاندم. زدمش زیر بغلم و یک‌راست رفتم دَم خانه‌شان.

□

توی خانه استاد شلوغ و پلوغ و ریخت و پاشی بود که بیا و تماشا کن. هرچه تو اتاق‌هاشان بود ولو شده بود تو حیاط. مهین خانم چادری پیچیده بود دور سر و گردن و صورتش، جاروی بلندی گرفته بود دستش و افتاده بود به جان در و دیوار و سقف اتاق. فقط چشم‌هاش پیدا بود. تو این حال و اوضاع کت به دست از در خانه رفتم تو. البته، همین جوری نرفتم. در زدم و سرفه کردم و «یاالله» گفتم و بعد رفتم تو. صدای تُپ و تُپ از آن سر حیاط، از پشت درخت‌ها می‌آمد. سرک کشیدم دادم پیرمردی دارد قالی می‌تکاند. قالی را کشیده بود زیر چماق گُرمب‌گُرمب می‌زد روش.

جلو رفتم. سلام کردم و داستان حسن آقا و کت را برای زن استاد تعریف کردم. چادر را از جلوی دهانش پایین کشید و گفت:
— عیبی نداره. ناراحت نشو. سرش شلوغه. می‌گم برات درستش کنه. خیالت راحت باشه.

کت را گرفت و گذاشت تو درگاه اتاق، بغل خرت و پرت‌های پر خاک و پرده‌های چروک و مچاله شده. نیم‌نگاهی به کت زبان‌بسته انداختم. پا پیش گذاشتم. ورش داشتم. خاک آستینش را تکاندم، تاش کردم و قشنگ گذاشتمش روی پرده‌ای که تمیزتر از چیزهای دیگربود:
— خداحافظ. من رفتم.

مهین خانم نگاهی به کت انداخت و از اینکه من با عزت و احترام تاش کرده بودم زیر لب خندید، و گفت:

— مجیدخان، قریون دستت، این یک قران را بگیر، برو به خرده میخ بلند بخر، بیار. عین این.

و میخ بلند و کج و زنگ‌زده‌ای به اضافه یک قران، گذاشت کف دستم.

رفتم و رفتم. گشتم و گشتم تا میخ آن جویری پیدا کردم. خریدم و برگشتم. وارد دالان که شدم، دیدم زن استاد دارد با پیرمرد قالی تکان حرف می‌زند:

— اینو، نه. مال ما نیست.

جلوتر رفتم. دیدم پیرمرد کت مرا پوشیده است و دارد به قد و بالاش نگاه می‌کند.

— شما این کت رو می‌خواین چه کار؟ ببینین اندازه منه. می‌پوشم، براتون دعا می‌کنم.

دست‌هاش را جلو آورد تا تنگی و گشادی کت را امتحان کند. زور آورد، درز پشت کت، پاک ترکید و آستر سفیدش بیرون افتاد. زن استاد عصبانی شد:

— بگن کت مردمو، پاره‌اش کردی، مش حیدر.

پشت مرد به من بود. کت را نمی‌کند. عقب عقب می‌رفت. زن استاد پیشش التماس می‌کرد:

— بگن کت رو. راستشو بخوای این مال بچه بیچاره‌ای که آورده حسن آقا درستش کنه، روز عید بپوشه.

از خودم بدم آمد. درست نبود که خودم را پنهان کنم و به بقیه حرف‌هاشان گوش بدهم. همان قدر هم که شنیده بودم اتفاقی بود.

سرفه‌ای کردم و پیش رفتم. پیرمرد رو برگرداند و مرا دید:

— لابد مال اینه. به این نمی‌خوره.

مهمین خانم از من خجالت کشید. جلو آمد و خودش را زد به آن راه: — میخ گرفتی، مجید؟

میخ‌های تو کاغذ پیچیده را به‌اش دادم. پیرمرد کت را کند و گذاشت تو درگاه اتاق. گفتم:

— خدا حافظ شما. کت هم باشه مال مش حیدر.

مثل تیر از خانه بیرون آمدم. زن استاد چیزی گفت که نفهمیدم. چون

تو کوچه بودم. دویدم، دویدم. تا خانه‌مان دویدم.

به خانه که رسیدم، دیدم بی بی هم در کار رُفت و روب و خانه تکانی است. طبق معمول تا چشمش به من افتاد پرید به ام:

— چرا دیر کردی، کجا بودی؟

جواب ندادم. کتاب هام را گذاشتم سر ناقچه. رخت هام را درآوردم و رفتم کمکش. رفتم روی چهارپایه. داشتم تارهای عنکبوت گوشه سقف را با سر جارو پاک می کردم که گفت:

— می خواستی به سری بری پیش خیاط، خودتو نشون بدی که یادش باشه کتو درست کنه. یه پارچه هم خریدم دادم به کبری خیاط که برات پیراهن بدوزه.

گفتم:

— از دایی خبری نشد؟

— نه.

نمی خواستم حرف کت و خیاط را پیش بکشد. تند و تند تارهای عنکبوت را از گوشه و کنار سقف دیوارها پاک می کردم. دلم می خواست به کت و خیاط و صبح عید فکر نکنم. نمی ارزید. به خفت و خواری و کوچک شدنش نمی ارزید. مهین خانم گفته بود «بچه بیچاره» شوهرش هم آن جوری بام حرف زده بود.

پانزده سالم بود. بچه نبودم. بیچاره هم نبودم.

بی بی گفت:

— چیه. لال شدی. حرف نمی زنی. همیشه از بس حرف می زدی کله مو می بردی.

از روی چهارپایه پریدم پایین. رفتم حیاط را جارو کنم و جلوی چشم بی بی نباشم.

□

روز بعد، داشتم کفش هام را پام می کردم که بروم مدرسه، مهین خانم آمد. بقیچه ای از زیر چادرش درآورد و گذاشت جلوی بی بی:

— بدین بپوشه، ببینه اندازه شه. حسن آقا دیشب بردش در دکون

درمنتش کرد.

گفتم:

– لطف کردین. مدرسه‌ام دیر می‌شه. از مدرسه که اومدم می‌پوشمش.

بی‌بی گفت:

– حالا بپوش، زحمت کشیدن. خدا عمرشون بده.

– شرمنده‌ام. مدرسه‌ام دیر می‌شه. بعداً می‌پوشم.

کتاب و دفترم را برداشتم و پریدم تو کوچه.

یک خرده که تو کوچه رفتم. برگشتم:

– ببخشین، بدین کت رو بپوشم، ببینم اندازه یا نه.

– تو که کار داشتی، مدرسه داشتی.

– حالا دیر نمی‌شه، فکر کردم به وقت مهین خانم ناراحت نشه.

کت را پوشیدم، رفتم جلوی آینه. عجب خوب درستش کرده بود، عین کت نو، فوری درش آوردم:

– به حسن آقا سلام برسونین، بگین دست‌مریزاد^۱. خوب درمنتش کردین.

بی‌بی گفت:

– اصل کار مهین خانم بود که سفارش ما رو کرد. حالا باید بریم پیش حسن آقا، که از خجالتشون دریاییم.

مهین خانم گفت:

– این حرف‌ها چیه، قابل نداره.

الحق، کت را خوب درست کرده بود، اما، نمی‌دانستم چرا وقتی می‌پوشیدمش روی تن و شانه‌هام سنگینی می‌کرد. ازش خوشم نمی‌آمد. حتی صبح عید نهوشیدمش. یک جوروی بود. کوچکم می‌کرد به فکرم می‌انداخت. از خودم بدم می‌آمد.

۱. دست‌مریزاد: در مورد تحسین کار کسی به کار می‌رود. تقریباً معادل «دست شما درد نکند».



عاقبت، نامه دایی آمد. آن هم چند روز بعد از عید. دعا و سلام و تبریک و اینکه امسال فرصت نکرده است که بیاید. بیست تومان هم فرستاده بود، برای خالی نبودن نامه. بی بی ده تومانش را داد به حسن آقا بابت درست کردن کت. حسن آقا قبول نمی کرد.

اما، بی بی پول را گذاشت روی میزش، یک تومان هم گذاشت تو جیب پیراهن شاگردش:

— این کارها چیه کرلایی؟ یعنی چه؟ دارین چوب کاریمون می کنین؟

کتابخوان

بدم غروب، نان خریده بودم. داشتم به چرخم رکاب می‌زدم. لقمه‌ای از نان تازه می‌کندم، می‌خوردم و گلچین گلچین می‌آدم خانه، پکهر «باقری» همکلاسم جلوی راهم سبز شد، نرسیده گفت:

— مجید، کارت جور شد. به جایی وا شده، پراز کتاب. هر کس می‌خواد کتاب بخونه می‌ره اونجا. هر کتابی که خواست ورمی‌داره و می‌خونه، همین جور مجانی.

— داری شوخی می‌کنی؟

آمد جلو، تکه‌ای از نانم کند و گذاشت تو دهانش، با دهان پر گفت:
— شوخیم چیه. خودم دیدم. اونجا صندلی هست. میز هست. آدم می‌نشینه رو صندلی، پشت میز، کتاب می‌خونه. خیلی هم به آدم عزت می‌گذارن.

— کجا هست همچین جایی؟

نشانی را داد.

فوری سر چرخ را کج کردم و برگشتم. یک‌راست رفتم در کتابخانه. خوشحال، انگار خدا دنیا را به‌ام داده بود.

راستش، تا آن موقع به چشم خود کتابخانه ندیده بودم. یعنی تو ولایت ما کتابخانه نبود که ببینم. البته، تو کتاب‌ها و مجله‌ها خوانده بودم و از زبان معلم‌ها شنیده بودم که جاهایی تو دنیا هست به اسم «کتابخانه»

که با کتاب‌فروشی کلی فرق دارد. ولی با چشم خودم ندیده بودم. اگر باقری راست می‌گفت و واقعاً همچین جایی وا شده بود، وضع و حال از این رو به آن رو می‌شد. می‌توانستم بروم آنجا، قشنگ بنشینم و با عشق و کیف کتاب مجانی بخوانم، و خیالم از بابت پول کتاب، کرایه کتاب، اخم و تخم کتاب‌فروش‌ها، راحت می‌شد.

همین جور که با خودم فکر می‌کردم رفتم تا رسیدم. باقری راست می‌گفت. دوتا اتاق از خانه‌ای قدیمی را کرده بودند کتابخانه. بالای درش هم تابلویی زده بودند. از شیشه پنجره‌اش که روبه خیابان بود، کله کشیدم و چشم دوختم. تو تاریک روشن هوا می‌شد کتاب‌ها را دید. ردیف به ردیف چیده بودنشان سر تا قچه‌ها. قفسه نبود. همه‌اش تا قچه بود. میز و صندلی‌هاش را دیدم. پشت شیشه پنجره نوشته شده بود که «فقط صبح کتابخانه باز است».

دلم می‌خواست همانجا وامی‌ایستادم تا صبح شود، کتابخانه را باز کنند، بهرم یکی از کتاب‌های مجانی نازنین را بردارم و بنا کنم به خواندن. اما، اگر تا صبح آنجا وامی‌ایستادم خل بازی بود و دل بی بی هزار راه می‌رفت. رو همین حساب، همچین که خوب اوضاع و احوال کتابخانه را، از پشت پنجره و ارسی کردم، عقب‌گرد کردم و آمدم خانه. تابستان بود و از مدرسه خبری نبود.



روز بعد، صبح کله سحر تکه‌ای نان گذاشتم تو جیبم. چرخم را برداشتم و از درِ خانه زدم بیرون. یک‌راست رفتم دم کتابخانه. خیابان خلوت بود و هیچ بنی بشری، آن موقع صبح، حال و حوصله بیرون آمدن از خانه را نداشت. اگر هم کسی توی خیابان پیدا بش می‌شد، می‌رفت پی نان و گرنه کتابخوان‌ها هنوز پا از خانه بیرون نگذاشته بودند. هی این پا و آن پا کردم و رفتم آن سر خیابان و برگشتم.

تو دلم گفتم: «شاید من اولین کتابخوانی هستم که در تمام دنیا صبح خروم‌خوان جلوی کتابخانه و ایستادم و انتظار می‌کشم که کتاب مجانی بخوانم».

آفتاب حسابی پهن شده بود که دیدم خانم لاغر و بلندبالایی از دور می‌آید. با خودم گفتم: «خودش است، کتابدار». باقری گفته بود که زنی کتابخانه را می‌چرخاند. بله، خودش بود. داشت در کتابخانه را باز می‌کرد که رفتم جلو. چرخم را تکیه دادم به دیوار. لبخند محبت‌آمیزی زدم و گفتم:

— سلام خانم. صبح شما به خیر.

زیر لب جوابم را داد. کج‌کج نگاهم کرد که یعنی «چه می‌خوای صبح اول صبح» حق داشت، از شما چه پنهان که ریختم به آدم‌های کتابخوان نمی‌خورد. بیشتر به پسرچه‌های بیکار و سریه‌هوا می‌ماندم تا هل کتاب. به هر حال، قفل در را باز کرد. ولی خود در، که چوبی و قدیمی و بادکرده بود، باز نمی‌شد. دنباله حرفم را گرفتم و گفتم:

— خدا عمرتون بده. عجب همی کردین که کتابخونه باز کردین. تو این شهر چیزی که کم بود کتابخونه بود. واقعاً فداکاری می‌خواد که آدم کار و زندگی شل و ول کنه و به فکر باز کردن کتابخونه باشه. البته ثواب داره. خانم هنوز نتوانسته بود در را باز کند. در حسابی کیپ شده بود. با مهربانی و ادب گفتم:

— اجازه بدین، من بازش می‌کنم.

و با شانه زدم در کتابخانه باز شد. خورد به دیوار و گرمب صدا کرد. سر برگرداندم. لبخندی زدم و گفتم:

— در باز شد، بفرماین تو.

میان کتابخانه سیخ و ایستادم. به کتاب‌ها نگاه کردم. دلم می‌خواست بروم سراغشان. اما، دل نمی‌کردم. هم می‌ترسیدم و هم روم نمی‌شد. بالاخره، خانم به حرف آمد و با توپ پُر پرسید:

— چی می‌خوای؟

— خوب معلومه. اومدم کتاب بخونم.

— چه جور کتابی؟

— یک خرده فکر کردم:

— هر جور کتابی باشه فرق نمی‌کنه. پول پله‌ای که تو کار نیست آدم بگه: اینو نمی‌خوام اونو می‌خوام.

ثرش کرد و گفت:

— برو بعداً بیا. حوصله ندارم.

از نگاه و حرف زدنش دستگیرم شد که چشمش آب نمی‌خورد من اهل کتاب باشم و مزاحمم. گفتم:

— من... من خیلی انتظار کشیدم شما تشریف بیارین. من عاشق کتابم. کتابخون عجیبی هستم. همه سرگرمی‌ام کتاب خوننده.

این را گفتم و گردنم را کج کردم و همین جور ایستادم. خانم که دید خیلی مظلوم ایستادم، کتاب گلفت و پرورقی برداشت و گفت:

— بگیر، برو اونجا بشین و بخون. خرابش نکنی. پواش ورقش بزن.

نشستم به خواندن. داستان کتاب «پلیسی» بود. لابد کتابدار فکر کرده بود که آدمی با ریخت و قیافه من فقط از این جور کتاب‌ها خوشش می‌آید. داستان دزد ناقل و زیر و زرنکی بود که گردنبند و گوشواره بسیار گران قیمت خانمی پول‌دار را با نقشه‌ای ماهرانه بلند کرده بود و کارآگاهی در به در دنبالش بود. داستان گرمی بود و آدم را به دنبالش می‌کشاند.

گرم خواندن بودم که چند نفر دیگر هم آمدند، بنا کردند به کتاب خواندن. یکی شان آقای مصوری معلم تاریخ و جغرافی مان بود. زیر لب سلامش کردم و باز رفتم تو کتاب. بوی خیار توی کتابخانه پیچیده بود. لابد خانم داشت پشت کتاب‌های کلفت روی میزش، خیار و گوجه‌فرنگی و نان تازه می‌خورد.

دست بردم یواشکی نانم را از جیبم درآوردم، خوردم و کتاب خواندم.

نفهمیدم وقت چه جور گذشت. کتابخوان‌ها کم‌کم رفتند. غرق خواندن بودم که یکهو کتابدار آمد بالای سرم.

— بلند شو، وقت تموم شد.

دل‌م نمی‌آمد کتاب را ول کنم. کتابدار داشت صندلی‌های دور میز را

می کشاند زیر میز و صاف و صوفشان می کرد. گفتم:
- تا شما دور خودتون می چرخین من به صفحه دیگه می خونم،
بعدش بلند می شم.

- وقت تمومه و من هم دور خودم نمی چرخم. بلند شو.
- پس اجازه بدین کتاب رو بیرم خونه. عصر بیکارم. می خونمش
روز بعد می آرمش، صحیح و سالم.

قبول نکرد، اخم هایش را کشید تو هم و تند شد:
- بلند شو برو پی کارت. کتاب امانت نمی دیم.

هرچه ناله و التماس و درخواست کردم، بی فایده بود. ناله ام به
جایی نرسید و مرا ناکام و نشئه خواندن، از کتابخانه بیرون کرد. در را
بست و رفت پی کارش. پشت در کتابخانه ماندم و از پنجره نگاه سوزناکی
به کتاب نیم خوانده، که عاطل و باطل سر تا قچه بود، انداختم.

بعد از ظهرش، همین جور بیکار بودم. اگر کتاب بود می نشستم به
خواندن، و هرچند که داستان بسیار بلند بود سر دو روز کلکش را
می کردم و می رفتم سر کتاب دیگر.

روز بعدش هم همین جور، درست وقتی که در فضای کتابخانه بوی
خیار و گوجه فرنگی پیچیده بود و من با شش دانگ حواس رفته بودم تو
کتاب، کتابدار آمد بالای سرم که:

- پاشو، وقت تموم شد.

- چی، وقت تموم شد؟

- بله.

باز افتادم به عجز و التماس که اجازه بدهد کتاب را بیرم خانه. فایده
نداشت. از التماس کاری ساخته نبود. ناکام از خواندن بقیه داستان آمدم
بیرون. پیرمردی که دائم گوشه کتابخانه می نشست. پشت سرم بیرون
آمد.

دلخور و بالب و لوچه آویزان به خانه می آمدم که بکهو شیطان رفت
تو چلدم، چیزی تو کله ام جرقه زد:

«کتاب را، هر جور هست، باند کن. سر دو روز بخونش و ببر بگذار سر جاش. آب هم از آب تکان نمی خورد.» و بعد از فکر خودم خنده‌ام گرفت: «چه جوری؟ چه جوری می شود کتاب را بلند کرد. آن هم جلوی چشم کتابدار، که چهارچشمی کتاب‌ها و آدم را می پاید.» نه، نمی شود. باید از راه دوستی و محبت وارد شد و دانه پاشید تا کار جور شود.

□

بعد از ظهر، بی بی برای شب سال پدربزرگ «روغن جوشی»^۱ فراوانی درست کرد، تا خیرات کند.

پیشش التماس کردم که چندتا «روغن جوشی» بدهد تا برای کتابدار ببرم.

روز بعد، دوتا روغن جوشی قشنگ گذاشتم تو بشقابی و رفتم خدمت کتابدار:
— بفرماین.

خانم یکی از روغن جوشی‌ها را برداشت. لقمه‌ای ازش شکست و گفت: «قبول باشه، خدا رحمتش کنه» و گذاشت تو دهانش و خورد و فائحه خواند. روغن جوشی تُرد و خوشمزه بود، لقمه دوم را شکست. بعد، به پیرمرد تعارف کردم که تکه‌ای برداشت و خورد. بشقاب را گذاشتم روی میز کتابدار. دیدم بهترین موقع پیش کشیدن حرف کتاب امانتی حالا است. اینجا بود که لبخند محبت آمیزی چاشنی صحبت‌م کردم و یواش یواش از کتاب و کتابخوانی حرف زدم و نرم نرمک گفتم:
— چه خوب بود که اجازه می دادین کتاب رو ببرم خونه، بخونم و صحیح و سالم برش گردونم.

این را که گفتم کتابدار بفهمی نفهمی اخم‌هاش را کشید تو هم و به نظرم روغن جوشی خوشمزه گوشه لپش زهر شد و گفت:

۱. روغن جوشی (نوعی نان روغنی کرمانی): خمیر را به جای پختن در تنور، توی روغن سرخ می‌کنند. (بیشتر برای نذر و خیرات مردگان است).

– حرفشم نزن. من اجازه ندارم کتاب امانت بدم.
 – عصرها و شب‌ها بیکارم. دلم پُر می‌زند که کتاب بخونم. هرچه هم
 بخواین گرویی می‌دم.
 – نمی‌شه.

نه، نمی‌شد. هیچ‌جوری نمی‌شد با او کنار آمد و کتاب را برد خانه.
 همان‌جور که نشسته بودم به کتاب خواندن، فکر شیطانی باز آمد تو
 کلام. دیده بودم که کتابدار، موقع تعطیل کردن و بیرون رفتن از کتابخانه
 فقط نیم‌نگاهی به کتاب‌ها می‌انداخت و وقتی خوب خیالش راحت
 می‌شد که جای هیچ کتابی خالی نیست، می‌رفت پی کارش. خوب اگر
 بشود کاری کرد که جای کتاب خالی نماند مشکلی پیش نمی‌آید.
 عالی‌ترین راه این است که کتابی هم‌رنگ و اندازه آن کتاب را از خانه
 بیاورم. تو یک آن، چشم کتابدار را غافل کنم و بعد کتاب را که خواندم
 بیاورم بگذارم سر جایش و کتاب خودم را بردارم. خوب، این کار باید
 صبح پنجشنبه انجام شود که تا صبح شنبه دو روز فرصت داشته باشم و
 کلک کتاب را بکنم، و صبح شنبه اول وقت بگذارمش سر جاش. عجب
 نقشه خوبی بود. جای کتاب توی تاقچه کتابخانه عینو جای دندان
 افتاده، به چشم نمی‌آمد. موقع ظهر، که کتابخانه تعطیل می‌شد، کتاب را
 خوب نگاه کردم و اندازه و رنگ جلدش را به ذهنم سپردم و با فکر ناجور
 بلند کردن کتاب، از کتابدار و پیرمرد مشتری دایمی کتابخانه خدا حافظی
 کردم و آمدم خانه.



راستش، خودم آن‌جور کتابی نداشتم. کتابی که بشود به جای کتاب
 کتابخانه قالب کرد. رو همین حساب، کلام را به کار انداختم و رفتم خانه
 خواهرم. بیشتر کتاب‌های آمیزکمال، شوهرخواهرم، آن‌جوری بود.
 کلفت با جلد مقوایی، قهوه‌ای پُررنگ.

آمیزکمال صحاف بود و کتاب‌های قدیمی و خطی^۱ و کمیاب پاره پوره را روبه‌راه می‌کرد. تو خانه‌اش از این جور کتاب‌ها زیاد بود. بله، رفتم خانه خواهرم:

– می‌خواستم به خواهشی ازت بکنم، خواهر. خدا کنه روی برادرت رو زمین نندازی.

– چه خواهشی؟

– یکی از کتاب‌های آمیزکمال رو برای دو روز امانت می‌خوام. قول می‌دم صحیح و سالم برش گردونم.

– تو که نمی‌تونی اون جور کتاب‌ها رو بخونی. بیشترشون قدیمی‌ان و به عربی نوشته شدن. راستشو بگو، می‌خوای کتابشو چه کار کنی؟
– ازم نهرس. بعد به‌ات می‌گم. تا آمیزکمال می‌آد بفهمه می‌آرمش. رومو زمین ننداز.

خواهرم رفت تو فکر. هم دلش نمی‌خواست بی‌اجازه شوهرش دست به کتاب‌هاش بزند و هم نمی‌توانست دل مرا بشکند.

خلاصه، رفته بود تو فکر و داشت اتاق را جمع‌وجور می‌کرد. پریدم سر کتاب‌های آمیزکمال. کتابی را پیدا کردم که با کتاب کتابخانه، از نظر ظاهر، مو نمی‌زد. وَرَش داشتم:

– خواهر، اینه کتابی که می‌خواستم.

کتاب را ورق زدم. خط‌های کج و کوله و چپ اندر قیچی داشت و چیزهایی به عربی و فارسی توش نوشته شده بود که سواد من قد نمی‌داد بخوانمش:

– با اجازه، بردمش دو سه روز دیگه می‌آرم. سالم، عین دسته گل.
تا خواهرم آمد حرف بزند و سفارشی بکند، از در خانه زدم بیرون. خوشحال و سرکیف.

□

۱. کتاب خطی: کتابی که با دست نوشته شده باشد.

صبح پنجشنبه، گت گل و گشادم را پوشیدم. کتاب شوهرخواهرم را زیرش قایم کردم و از در کتابخانه رفتم تو. کتابدار کتاب هر روزی را مرحمت کرد. نشستم به خواندن.

نگاهم به کتاب بود. هرچه می خواندم چیزی دستگیرم نمی شد، از بس تو فکر بلند کردن کتاب بودم. بیخودی، می کتاب را ورق می زدم. هر روز که به کتابخانه می آمدم، برای خواندن کتاب بود. اما، آن روز برای کار دیگری آمده بودم، برای کش رفتن کتاب. یک بار دیگر قسمتی که دزد با مهارت طلاها را دزدیده بود، خواندم.

کتابخانه، آن روز، سوت و کور بود. فقط پیرمرد گوشه کتابخانه داشت از روی کتابی یادداشت برمی داشت. دست و پام را گم کرده بودم. دلم چنان می زد که نگو. سرم درد گرفته بود. می پیشانیم پر از عرق می شد و با پشت دست پاکش می کردم. کتابدار یک چشمش به کتابی بود که می خواند و با چشم دیگرش رفته بود تو کوک من. انگار حساب دستش آمده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه است. می دهد که من آدم هر روزی نیستم. اما، نمی دانست اوضاع و احوال از چه قرار است. زیرچشمی نگاهش کردم و رفتم تو کتاب، می ورقش زدم. صدای ورق خوردن کتاب تو سکوت کتابخانه می پیچید. صدای فقر وفق بالا کشیدن دماغ کتابدار هم بود. با دستمال آب دماغش را می گرفت. چند عطسه پشت هم زد. چه عطسه هایی! بلند؛ جوری بلند که من تکان خوردم. کتاب آمیزکمال از زیر کتم لیز خورد و افتاد، تلهی صدا کرد. زود خم شدم ورش داشتم، که بیشتر شک ورش داشت.

— چی بود افتاد؟

جوابش را ندادم. زود خودم را جمع و جور کردم. عرق پیشانیم را خشک کردم و حرف دیگری را پیش کشیدم:

— شما بدجوری سرما خوردین، این موقع سال. تابستون سرما خوردن، از آن حرف هاست. ان شاء الله که حسابی خوب می شین، دواي سرماخوردگی از همه چیز بهتره. شلغم هم خیلی خوبه. البته حالا گیر نمی آد.

بلند شد و آمد بالای سرم. کتاب آمیزکمال را زیر کتم خوب قایم کردم. روی کتابی که می‌خواندم سرک کشید، عینهو معلم‌ها که می‌خواهند سر امتحان از کسی تقلب بگیرند. خودم را زدم به آن راه. — چه داستان خوبی داره این کتاب. خیلی شیرینه، همین جور آدمو دنبال خودش می‌کشونه.

نفسم گرفته بود. دلم می‌خواست از بالای سرم برود. شرش را بکند. خدا می‌دانست که چقدر دلش می‌خواست بداند چه فکری توی کله‌ام هست. بختم گل کرد و عطسه دیگری آمد سراغش آ... آ... آپیشته. از همان عطسه‌های ناجور که اگر شرش را بر نمی‌گرداند پس‌گردنم آب‌چکان می‌شد. عطسه‌اش را زد و پشت‌بندش چندتا سرفه جگرخراش کرد و رفت از کتابخانه بیرون. به نظرم مجبور شد که برود، وگرنه به این سادگی‌ها دل از کتاب‌ها نمی‌کند. موقع رفتن، همان‌جور که سرفه می‌کرد و چشم‌هایش پر از اشک شده بود، گفت:

— چند دقیقه مواظب کتابخونه باش، من الان برمی‌گردم.

پا که از در کتابخانه بیرون گذاشت پیرمرد را نگاه کردم، چنان رفته بود تو کتاب که اگر میز و صندلی کتابخانه را هم می‌بردند حالیش نمی‌شد. پریدم، تو یک چشم به هم زدن کتاب آمیزکمال را گذاشتم جای کتاب داستان، و کتاب داستان را زدم زیر کتم. دکمه‌هام را بستم و رفتم دم کتابخانه. تا سر و کله کتابدار پیدا شد، گفتم:

— خدا حافظ.

مثل تیر از کتابخانه زدم بیرون. پریدم تو پیاده‌رو. کتاب به بغل دویدم. گاهی پشت سرم را نگاه می‌کردم ببینم کتابدار دنبالم می‌دود یا نه! کسی پشت سرم نیامد. پیچیدم تو کوچه‌ای و دویدم. نقشه‌ام قشنگ گرفته بود. کتابدار می‌دید کتاب سر جاش است. حالش هم خوش نبود. حوصله نداشت، در را می‌بست و می‌رفت.

سر راه نان هم خریدم. با کتاب و نان رفتم خانه. نان را دادم به بی‌بی و رفتم گوشه اتاق با خیال راحت بنا کردم به کتاب خواندن. می‌خواستم

بچسبم به کتاب و تا صبح شنبه کلکش را بکنم. همین جور که داشتم می خواندم بکهو چشمم افتاد به مهر کتابخانه که بالای صفحه خورده بود. پیش از آن هم مهر را دیده بودم. ولی، زیاد دریندش نبودم. حالا مهر و اسم کتابخانه شده بود میخ و می رفت تو چشمم. اذیتم می کرد. می خواستم بی خیالش باشم، نمی توانستم. پاک پشیمان شده بودم. حالا چرا؟ نمی دانم. نمی توانستم کتاب را راحت بخوانم. اگر کتابدار می فهمید چی؟ قضیه تو شهر می پیچید، آبروم می رفت. اگر بی بی می فهمید چی؟ گناه کردی، مجید. گناه کتاب را بستم.

بلند شدم رفتم سراغ چرخم که طایرش را باد کنم. صبح طایرش کم باد بود.

— مجید، بیا ناهار بخور.

□

ناهار می خوردم. آبگوشت داشتیم. دستم تو کاسه بود و فکر کتاب و کتابخانه ولم نمی کرد.
بی بی گفت:

— چته؟ تو فکری.

— چیزی نیست.

□

بعد از ظهر، خواهرم آمد. بچه به بغل و چشم ها از زور گریه باد کرده و سرخ.

— مجید، کتاب آمیز کمال رو بده، ببرم به اش بدم. دق مرگم کرد از بس قر زد.

— به اش گفתי که کتابشو دادی به من؟

— بله گفتم، مگر نبایست بگم؟ کتاب هاش به جونش بسته است. حرفمون شد.

— فردا پس فردا کتاب رو خودم می آرم، می دم.

— چرا حالا نمی دی؟

بی‌بی خودش را انداخت وسط:
 - چرا رفتی کتاب مردم رو گرفتی؟ چرا می‌خواهی خواهرتو از خونه
 و زندگی بندازی و بدبختش کنی؟
 صدایم درنیامد. خواهرم گفت:
 - کتاب رو به هر کی دادی، برو بگیر، بیارش.
 تو دلم گفتم: «کتاب رو از کجا بیارم».
 رفتم سراغ چرخم. از خانه زدم بیرون. صدای بی‌بی از پشت سرم
 آمد:

- زود برگردی، ها. خواهرت منتظره.
 می‌دانستم کتابخانه تعطیل است. با این حال رفتم که از شیشه
 پنجره‌اش سرک بکشم ببینم وضع و حال کتاب آمیزکمال از چه قرار
 است؟

کتاب نبود. کتاب آمیزکمال سر جاش «تو ناقچه» نبود. درست نگاه
 کردم، نه نبود. جاش تو ردیف کتاب‌ها خالی بود.
 کارم پاک خراب شد. آبروریزی‌اش را بگو. خبرش همه‌جا می‌پیچید:
 «شنیدی مجید چه کار کرده؟»

صورت لاغر، پره‌های سرخ و سرماخورده دماغ، چشم‌های قرمز و
 پراشک کتابدار می‌آمد پیش نظرم: «خجالت بکش! باید کتابدار را پیدا
 کنم. بیفتم پشت پاهاش و هر جور هست قضیه را زود راست و ریس کنم و
 نگذارم جریان جایی درز کند!»

پیرمردی همان نزدیکی کتابخانه پینه‌دوزی داشت.
 - پدر، می‌دونی خونه این خانمی که تو کتابخونه کار می‌کنه
 کجاست؟ می‌شناسیش؟
 - چه کارش داری؟
 - چیزی تو کتابخونه جا گذاشتم. شما رو به خدا اگر می‌دونین بگین.

فکری کرد و گفت:

— درست نمی‌دونم. اما، چند بار توی کوچه بالای خیابون دیدمش.
دست راست، کوچه اولی. سر کوچه دکون قنادیه.
و با دست اشاره کرد به طرف بالای خیابان.
سر چرخ را کج کردم و رکاب زدم.
کوچه دراز و تنگ و پیچ‌واپیچ بود. دو طرفش پر از خانه با درهای
کوته و کوچک. کدام خانه است. از کی بهرسم. آدم خجالت می‌کشد،
همین جور سر خود برود نشانی خانه کسی را از این و آن بهرسد. کاش اسم
و شغل پدرش را بلد بودم.

همین طور که یواش یواش می‌رفتم، صدای عطسه‌ای از توی خانه‌ای
آمد. گوش تیز کردم. خوب شد. صدای عطسه خوب بود سرنخی پیدا
می‌شد. خوشحال شدم. انتظار کشیدم که عطسه دیگری بزند. ببینم
صدای عطسه کتابدار است یا نه. عطسه مال زن بود یا مرد. دلم برای
شنیدن عطسه‌ای دیگر پر می‌زد. آبروی من، زندگی خانوادگی خواهر و
آرامش بی‌بی به یک عطسه بلند و پرزور بند بود. اما، از عطسه دیگر
خبری نبود. زنی از خانه‌ای در آمد و پیچید تو کوچه. نگاه معنی‌داری به‌ام
انداخت که: یعنی کار و زندگی نداری بیخودی سر کوچه، دم خانه مردم
و ایستادی. چرخ را تکیه دادم به درخت توتی که جلوی خانه بود و دنبال
زن دویدم:

— سلام مادر، ببخشین. سوالی داشتم.

— چه سوالی؟

— چه جوری بگم. تو این خونه‌ای که شما تشریف داشتن، کسی
نیست که سرما خورده باشه. عطسه بزنه و روزها...
پرید میان حرفم:

— برو پی کارت. یعنی چه؟ خجالت نمی‌کشه. آدم بیکارا

راهش را کشید و رفت. راستش نمی‌دانستم چه جوری سوال کنم که
هم ماجرا را روراست بگویم و هم راهی به جایی ببرم. شاید کتابدار و

خانواده‌اش دوست نداشتند آدم غریبه و سربه‌هوایی مثل من توی محل دنبال خانه‌شان بگردد، اوقاتشان تلخ شود و کار بدتر شود. راهم را کشیدم و رفتم. شنیدن صدای سرفه و عطسه بهترین راه پیدا کردن خانه بود.

از بس تو فکر عطسه و سرفه بودم، در خیال می‌شنیدم که از تمام خانه‌ها صدای عطسه و سرفه زن و مرد و بچه و بزرگ می‌آید، و من حیران و سرگردان مانده‌ام که کدامیک از این عطسه‌ها مال کتابدار است. نرم‌نرمک رفتم تا ته کوچه. موقع برگشت، بختم گل کرد و صدای عطسه بلند و پرزور زنانه‌ای به گوشم خورد. عین همان عطسه‌هایی که کتابدار توی کتابخانه زده بود. اما، خاطر جمع نبودم که حتماً خودش است و خانه‌اش آنجاست.

می‌بایست می‌رفتم دم خانه، در می‌زدم و وضع و حال خانه دستم می‌آمد. نه، کار من نبود. چه بگویم. کاش کتابش را آورده بودم. می‌گفتم: اشتباه کردم. کتابتان را بگیرید و کتاب مرا بدهید.

هوا داشت تاریک می‌شد. آمدم خانه، ناراحت و دو دست از پا درازتر. چشم بی‌بی که به‌ام افتاد، اولین چیزی که پرسید این بود: «کتاب مردم رو آوردی؟»

— نه، بی‌بی نشد. موند برای صبح شنبه.

بی‌بی یکهو از کوره دررفت:

— دارم به زیون خوش به‌ات می‌گم. امشب، همین امشب کتاب مردم رو به هر کی دادی، می‌گیری می‌آری. کاری نکن که خواهرت از خونه و زندگیش بیفته. بیچاره با چشم گریون رفت خونه‌اش. خدا می‌دونه شوهرش چه الم‌شنگه‌ای راه بندازه.

و بعد نشست و های‌های زد زیر گریه که: «این کتاب و کتابخونه چی بود که سر از زندگی ما درآورد! آخرش هم بدبخت همین کتاب می‌شی. حالا بین چه روزی دارم به‌ات می‌گم.»

رفتم جلو، دست گذاشتم سر شانه‌اش:

— بی بی، به کار می کنی؟
 — دست از سر من وردار. بگذار به درد خودم بمیرم.
 — اگر کمک کنی، همین امشب کتاب آمیزکمال به دستتون می رسه.
 — یعنی چه؟ من... من چه کار می تونم بکنم؟ معلوم هست چی می گی، کتاب رو به کی دادی؟
 گفتم:

— چه قدر قند تو خونه داریم؟
 دست گرفت به پیشانی اش:
 — قندم کجا بود. عوض این که به فکر کتاب باشی قند می خوای؟
 خدایا، آخر عمری منو گیر کی انداختی.
 — اگر قند نداری، عیبی نداره. نبات هم باشه، خوبه. به تکه نبات.
 از تعجب چشم هاش گرد شد:
 — بلند شو، خودتو جمع کن. اگر تو دیوونه ای، من دیوونه نیستم. سر به سرم نذار. نفرینت می کنم ها.
 گفتم:

— به تکه نبات که ارزشی نداره. عیادت بیمار هم ثواب داره. به خرده نبات بپیچ تو بغچه ای، ورداریم بریم عیادت بیمار. هم کار من راه می افته، هم آمیزکمال به کتابش می رسه. فقط تو می تونی گره کار رو وا کنی و بس. و بعد جریان کتابخانه و کتابدار را رُک و راست برایش گفتم. اول اوقاتش تلخ شد و می خواست کله ام را بکند. بعد، یواش یواش نرم شد.



بی بی رانشانده بودم پشت ترک چرخ. کتاب و تکه ای نبات پیچیده بودم تو دستمالی و بسته بودم به دسته چرخ. بی بی همان جور که زیر لب ناله و نفرین می کرد، زین چرخ را محکم چسبیده بود که نیفتد.
 رسیدیم دم همان خانه ای که ازش صدای عطسه را شنیده بودم.
 بی بی گفت:

— تو مطمئنی که خونه شون همینجاست؟

– خب، سوال می‌کنیم. چه عیبی داره. تو که هستی خیالم راحتته.
کسی به‌ام ایراد نمی‌گیره.

و در زدم. بی‌بی شده بود عین دختر بچه‌های خجالتی:

– من نمی‌آم. آخه پیام چی بگم؟

قلبم گرمب‌گرمب می‌زد. دهانم خشک شده بود. مردی در را باز کرد.

– سلام آقا، شب به‌خیر. می‌خواستم پیرسم منزل خانمی که تو

کتابخونه کار می‌کنه، اینجاست؟

مرد نگاهی به من و بی‌بی انداخت:

– نه، اینجا نیست. منزلشون اونجاست. سر پیچ کوچه. در

خونه‌شون به درخت توته.

– خیلی متشکرم. خدا حافظ.

رفتیم طرف درخت توت، سر پیچ کوچه. کارد به بی‌بی می‌زدی

خونش در نمی‌آمد:

– می‌بینی من پیرزن رو به چه کارایی وادار می‌کنی!

در زدم، صدای پای تو راهروی‌شان آمد. بی‌بی رفته بود پشت

درخت قایم شده بود. روش نمی‌شد پیش بیاید. دستش را گرفتم.

کشیدمش طرف درگفت:

– خوب نیست شب مزاحم مردم بشیم. آخه عیادت ندیده و

نشناخته چه معنی داره؟

زنی در را باز کرد:

– بله، کاری داشتین؟

رو کردم به بی‌بی:

– شما صحبت کنین، بی‌بی.

چاره‌ای نداشت، آمد جلو:

– سلام، می‌بخشین این موقع مزاحم شدیم.

زن تو روشنایی چراغ مرا نگاه کرد:

— ببینم آقا پسر، شما عصری در این خونه نیومدین؟
 مرا شناخت. داشتم از خجالت می‌مردم. گفتم:
 — بله، خودم بودم. دختر شما، جای خواهر بزرگم باشه. خیلی به من
 محبت کردن، اما من ندونسته...

صدای کتابدار از توی خانه آمد.

— کیه، مادر؟

زن گفت:

— بفرماین تو. اینجا که نمی‌شه حرف زد.

رفتیم تو. از حیاط گذشتیم و وارد اتاق شدیم. بی‌بی بین راه، داستان
 کتاب را تندوتند برای مادر کتابدار تعریف کرد و با هم آخت^۱ شدند.
 وارد اتاق که شدیم، پیرمرد گوشه‌ای اتاق نشسته بود. همان پیرمرد
 همیشگی کتابخانه، عینک زده بود و رفته بود تو کتاب، ما را که دید بلند
 شد لبخند زد پیش خودم گفتم «این اینجا چه کار می‌کنه؟» با هم سلام و
 علیک کردیم، نشستیم. خانم کتابدار از اتاق پشتی آمد. سلام کرد. روم
 نمی‌شد به اش نگاه کنم. بی‌بی نبات و کتاب را داد به اش:
 — قابل نداره.

بی‌بی و مادر کتابدار داشتند حرف می‌زدند. کتابدار جلوی مان جای
 گذاشت. چشم‌های فضول من رفت طرف کتابی که بابا می‌خواند. دیدم
 صجب، کتاب چه قدر شبیه کتاب آمیزکمال است! اصلاً خودش است.
 زبانم را روی لب‌هام گذاشتم و گفتم:

— شما خیلی اهل مطالعه هستین؟

سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

— بله، بله. اگر کتاب جالبی باشد، مطالعه می‌کنم. باور کنید
 مدتهاست که دنبال این کتاب بودم. امروز شما اون رو تو کتابخونه عوضی
 جا گذاشتین. از دخترم امانت گرفتم آوردمش خونه که بخونم. دخترم در

مورد من زیاد سختگیری نمی‌کنه.

و خندید.

گفتم:

— این کتاب مال آمیزکمال شوهرخواهرمه. اشتباهی...

— می‌دونم، می‌دونم. تمام کتابخونه‌های این شهر آمیزکمال رو می‌شناسن. چندبار خدمت ایشان رسیدم که این کتاب رو امانت بگیرم، امروز و فردا می‌کردن. غیبتشان نباشد، در دادن کتاب به رسم امانت خیلی ناخن خشک هستند. از طرف من به ایشان سلام برسونید و بفرمایید کتاب پیش صفاری است. اسم بنده صفاری است. می‌خونم خودم می‌برم بهشون می‌دم.

پدر کتابدار سفت و سخت چسبیده بود به کتاب. هر چه من و بی‌بی به زبان بی‌زبانی خواستیم کتاب را از چنگش دریاوریم، نشد. جایتان خالی، جای و میوه خوردیم و ضمناً از دواهای سرماخوردگی، که برای کتابدار فراهم شده بود، دوتا استکان هم به ما رسید.

□

از درِ خانه‌شان که بیرون آمدیم، تو کوچه بی‌بی خدا بیامرز حرص می‌خورد. همان‌جور که پشت ترک چرخ نشسته بود، چندتا سُقلمه محکم زد تو پک و پهلوم، که نزدیک بود دسته چرخ از دستم دربرود و بخوریم زمین. گفتم:

— می‌بینی چه کارا می‌کنی، حالا جواب خواهر تو و آمیزکمال رو چی بدیم؟

— بریم خونه‌شون، ماجرا رو تعریف کنیم.

□

سر راه، رفتیم خانه خواهرم. نشستیم و ماجرای کتاب را برای آمیزکمال گفتیم. بیچاره اخم‌هاش را کشید تو هم، بغل دماغش را با ناخن شستش خاراند و گفت:

— عیب نداره. بنده آقای صفاری را می‌شناسم. بالاخره کتاب را

می آورد. اما کی؟ خدا می داند.

گفتم:

— آمیزکمال، بنده شرمنده‌ام. ان شاء الله محبت‌های شما رو جبران می‌کنم.

آمیزکمال لب‌هایش را باد کرد. کم‌کم نفسش را با فشار از میان لب‌های غنچه شده‌اش، بیرون داد و کف دستش را زد سرزانش، گفت:
— هر کس زنی بگیرد که برادری مثل شما داشته باشد، وضع و حالش بهتر از این نمی‌شود. باید منتظر از این بدترش هم باشد.
بی‌بی گفت:

— آمیزکمال، به نظر شما مجید وقتی بزرگ شد، خوب می‌شه؟
او هم که از دست من گفتری شده بود نه گذاشت و نه برداشت و آب پاکی ریخت رو دستم که:

— چه عرض کنم. بنده چشمم آب نمی‌خورد. گمان نمی‌کنم آتیه این نوجوان تعریفی داشته باشد، با این اعمال و افکارش. بنده سال‌هاست در مسجد و بازار و ادارات با این و آن سر و کار دارم تا حالا چنین موجود عجیبی ندیدم. خداوند چه مخلوقاتی خلق می‌کند! قربان حکمتش بروم که این نوع آدم‌ها هم می‌توانند در اجتماع راحت بگردند و لقمه نانی پیدا کنند و بخورند. زیاد ناراحت نباشید بی‌بی محترمه حکمت خداوند زیاد است شاید درست شد.

□

آخر شب، موقع خواب، کتاب نداشتم که بخوانم، خوابم نمی‌برد.

نان

میله میانی چرخ، پدر شانه‌ام را درآورده بود، چرخ رو کولم بود. نفس نفس می‌زدم و می‌دویدم. توت‌ها تو دستمال له شده بود. به نظرم از شان آب می‌چکید. تا به خانه رسیدم پاک ازکت و کول^۱ افتادم، از بس چرخ سنگین بود.

به خانه که رسیدم دیدم، واریلا سگرمه‌های بی‌بی چنان تو هم است که نمی‌شود یک کلام باش حرف زد.

— سلام، بی‌بی.

زیر لب جوابم را داد. اخم‌هاش همین‌جور تو هم بود. نشسته بود گوشه اتاق و داشت قلبان می‌کشید. چرخ را تکیه دادم به دیوار. رفتم جلو، دیدم اوضاع ناجور است و بدون مقدمه چینی نمی‌شود جلوی بی‌بی آفتابی شد^۲. این بود که توت‌ها را ریختم تو بشقابی، بردم گذاشتم جلوش:

— این هم توت برای شما.

و پشت‌بندش به شیرین‌زبانی افتادم:

— بی‌بی، توت‌ها داره تموم می‌شه. این قدر گشتم تا تونستم به درخت پیدا کنم که توت‌های خوب و شیرین داشته باشه. مردم چقدر بی‌انصافن، توت مفت و مجانی می‌خورن، شاخه‌های درخت رو هم

۲. آفتابی شدن: ظاهر شدن.

۱. کت و کول: شانه.

می‌شکتن. بخور، ببین چه توت‌های درشت و نازنینیه! می‌دونم خیلی توت دوست داری.

خدایا مرز، همان‌جور که دود قلیان را از دماغ و دهانش بیرون می‌داد حرف را عوض کرد:

– معلوم هست کدوم گوری هستی، تا این موقع شب؟

– با چند تا از بچه‌ها رفتیم بیرون شهر توت بخوریم. چرخم پنچر شد، پدرم درآمد تا خودم رو به خونه رسوندم.

یک دانه توت درشت و رسیده برداشتم و گرفتم جلوی دهانش:

– بخور، ببین چه خوشمزه است! حرف نداره.

– نمی‌خوام. توت می‌خوام چه کار؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ فکر

نمی‌کنی من پیرزن تو این خونه تک و تنها چه کار می‌کنم. خودم با این پای دردناکم رفتم نفت خریدم، اسفناج خریدم. خسته شدم. تا رفتم و برگشتم ده بار نشستم زمین و بلند شدم. می‌خواستم نفرین کنم، دلم نیومد. تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ فهمیده بشی؟ دستی زیر بالم بگیری؟^۱

هرچه به زبانش آمد گفت. خوب، حق داشت. بدجوری از دستم کلافه بود. گذاشتم تا خوب عقده دلش را خالی کند. وقتی دیدم کمی جوشش وانشست، بشقاب توت را کشاندم جلوش:

– حالا به دونه توت بخور، دهنش شیرین بشه.

اگر یک دانه توت می‌گذاشت تو دهانش، کار تمام بود. آشتی برقرار می‌شد. سفره پهن می‌شد و بساط خوردنی رو به راه بود. اما، بی‌بی انگار نه انگار که باش حرف می‌زد و توت تعارفش می‌کردم. تندتند به قلیانش پک می‌زد و دریغ از یک کلمه حرف درباره بخشش و مهربانی.

بالاخره، دل را یک دل کردم و حرف خورد و خوراک را پیش کشیدم. بدجوری گرسنه بودم و دلم ضعیف می‌رفت. پیچ و میچش

۱. دست زیر بال کسی گرفتن: کمک کردن.

ندادم، راستا حسینی^۱ گفتم:

– خب، معذرت می‌خواهم. حالا بگو، جریان شام از چه قراره؟
صاف و پوست‌کنده گذاشت کف دستم که:
– هر جا بودی، برو شامت رو هم همون‌جا بخور. شکمت که پایین
می‌افته به یاد خونه می‌افتی؟
پا شد از اتاق رفت بیرون. آن قدری طول نکشید که با سینی آمد.
توی سینی بشقابی بود، توش اسفناج آب‌پز. بغل بشقاب چند تکه نان از
صبح مانده، بیات. یک لقمه خوردم از زیرچشم بی‌بی را نگاه کردم که
یعنی: این هم شد شام؟
خدایا مرز حواسش جمع بود. معنی نگاهم را فهمید:
– چیه؟ نگاه می‌کنی؟ حیف همین نون و اسفناج که بریزی تو
شکمت.

– نون مونده و اسفناج آب‌پز که دیگه متلک نداره. اگر پلو و چلوئی
بود، آبگوشت چرب و پرگوشتی بود، به حرفی. آدم می‌خورد و متلک
هم گوش می‌کرد، عین خیالش هم نبود. ولی...
نگذاشت حرفم تمام شود. پرید میان حرفم:
– می‌خواستی زودتر بیایی، بری نون بخری. تازه، مگر این نون چه
عیبی داره؟ اسفناج هم خوبه. قوت داره.
– با این غذاها کم‌کم پهلون می‌شم.
– عقلت زیاد باشه، کافیه. دیگه نمی‌خواد پهلون بشی. دارم به‌ات
می‌گم، اگر یک بار دیگه بدون اجازه من، پا از در خونه بیرون گذاشتی، من
می‌دونم و تو! دیگه تو خونه راحت نمی‌دم. هر جا خواستی برو. دست از
سرم بردار. بزرگ شدی برو پی کارت.
این حرف را که زد، خون دوید تو صورتم. گوش هام داغ شد. لقمه تو
گلویم شکست. حرفش بدجوری به‌ام برخورد. خوب، بفهمی نفهمی بزرگ

۱. راستا حسینی: صاف و ساده (بی‌رو دربارستی)، راسته حسینی.

شده بودم. شنیدن این جور حرف‌ها برایم سنگین بود، و زور و رمی داشت. بی‌بی از روی سادگی خیال می‌کرد من هنوز همان مجید کوچولویی که هرچه دلش خواست بآرم کند. هر وقت هم که حسابی کفرش بالا بیاید، دُم را بگیرد و از در خانه بندازد بیرون. به هر حال، احترامش را داشتم. ولی خودمانیم، حقش نبود این جور تندوتیز به‌ام ببرد و سنگ روی یخم کند^۱.

این بود که بکهر، خجالت را بوسیدم و گذاشتم کنار، زدم به سیم آخر:

— من دیگه تو این خونه نمی‌مونم. شام هم نمی‌خوام. می‌رم برای خودم کار می‌کنم. پول حسابی درمی‌آرم. هرچه خواستم می‌خرم و می‌خورم. از هیچ‌کس هم منت نمی‌کشم.
— خب، برو. کسی جلوتو نگرفته.

همان جور که دستم تو بشقاب بود، بلند شدم تا از در خانه بزنم بیرون. از بخت بد، با دستپاچگی، نوک پام گرفت به سینی، نان و اسفناج ولو شد کف اتاق. می‌خواستم خم شوم و نشان دارم، که بی‌بی عینهو بپرید طرفم. چنان اوقاتش تلخ بود که پیش خودم گفتم: «الان سینی را می‌کوبد تو کله‌ام»، پریدم از اتاق بیرون. تو درگاه ایستادم و نگاهش کردم. خدا بیا مرز دولا شد و نان را از روی قالی برداشت، بوسید و گذاشت رو چشم‌هاش، بغض کرد و گفت:

— خیر نمی‌بینی با این کارت. این برکت خداست، بیچاره! لگد می‌زنی زیرش؟ وای به حالت!

عجب کاری شد. خیال کرد عمداً به نان و نمک خدا بی‌احترامی کردم. خواستم بگویم عمدی نبود، رفت طرف نی‌قلیانش که حسابم را برسد.

دیدم هوا ناجور است. زود کفش‌هام را پام کردم و مثل برق از خانه

۱. سنگ رو پیخ کردن: بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن.

زدم بیرون.

صدایش را بلند کرد:

— کجا می‌ری؟

سرم را انداختم پایین و کوچه را گرفتم و رفتم. چادرش را انداخت سرش و آمد دنبالم.

— کجا می‌ری، این موقع شب؟ برگرد. کارت دارم.

پشیمان شده بود. زود پشیمان می‌شد:

— برگرد، خوب نیست شب تو کوچه‌ها و یلون و سرگردون باشی.

کجا می‌ری؟

تند کردم و دویدم. از پیچ کوچه رد شدم.

یک خرده تو کوچه پس کوچه‌ها گشتم. می‌خواستم بروم خانه خواهرم یا یکی از قوم و خویش‌ها. فکر کردم بی‌فایده است. هر جا بروم برم می‌گردانند پیش بی‌بی. تازه کلی هم سرزنش می‌کنند که چرا پیرزن بیچاره را اذیت کرده‌ام.

راستش، پیش خودم حساب کردم که باید میخ را درست بگویم! بی‌بی حسابی پشیمان بشود و خودم را خوب شیرین کنم. این بود که یک‌راست رفتم در نانوائی حاج محمود.

پخت نانوائی تمام شده بود. شاطر و وردستش^۱ رفته بودند. نانی در بساط نبود و حاج محمود پشت ترازو نشسته بود و داشت پول خرده‌ها را می‌شمرد و می‌ریخت تو کیسه‌ای. رفتم جلو:

— سلام، شب به خیر.

— سلام، دیر اومدی. نون تموم شد. حالا می‌آی نون بخری؟

روم نمی‌شد صاف و پوست‌کنده حرفم را بزنم. زیانم را رولب‌هام کشیدم. گردنم را کج کردم و گفتم:

۱. میخ کوبیدن: حرف خرد را ثابت کردن. جای پای خرد را محکم کردن.

۲. وردست: کسی که نان از تنور درمی‌آورد. (نان‌دوآر).

— می... می خوام به چیز خصوصی بگم.

— خب، بگو.

— اجازه می‌دین من امشب تو دکون شما بخوابم؟

— مگر خونه و زندگی نداری؟ بی بی خونه نیست؟

— می خوام اینجا کار کنم، پادویی. امتحانام تموم شده، بیکارم.

شب‌ها هم همین جا گوشه دکون می‌خوابم.

حاج آقا به حرفم گوش نمی‌داد. چشمش راه کشیده بود و داشت ته

بازار را نگاه می‌کرد. سرم را برگرداندم که ببینم کجا را نگاه می‌کند. بی بی

داشت از ته بازار می‌آمد. راه رفتنش داد می‌زد که بی بی است. کمی

می‌شلید. نگو که همه جا سایه به سایه‌ام آمده بود تا ببیند کجا می‌روم.

برای این که چشمم تو چشمش نیفتد عقب عقب رفتم و تو درگاه

دکان عطاری ایستادم. سرم را پناه گرفتم.

بی بی حاجی را صدا کرد. کشیدش کنار. مدتی با هم بچ‌بچ کردند.

نفهمیدم چه گفتند. اما صدای حق و حق‌گریه بی بی را شنیدم. بکهو دلم به

حال بی بی سوخت. می‌خواستم پیرم جلو و ازش عذرخواهی کنم. ولی

غرورم نگذاشت.

بی بی، بعد از گفتگو با حاجی، اشک‌هاش را با پَر چارقدش پاک کرد،

راهش را کشید و رفت. فکر می‌کردم که بیاید جلو، دستم را بگیرد و با

قربان و صدقه ببرد خانه. ولی از این خبرها نبود. سرش را انداخت پایین و

رفت. بی هیچ حرفی و حتی نگاهی به من. محلم نگذاشت. پاک یخ کردم.

خودم را آماده کرده بودم یک خرده ناز کنم. بی بی نازم را بکشد، حاجی

پادرمیانی کند، بادکنم و باعزت و احترام بروم خانه، که نشد.

همچین که بی بی دور شد، رفتم جلو، سرفه‌ای زدم، سینه‌ای صاف

کردم، اخم‌هام را کشیدم تو هم و به حاجی گفتم:

— دلم نمی‌خواهد کسی سفارش مرا بکنه. مگر من بچه‌ام که هرجا

می‌رم بی بی پشت سرم راه می‌افته و دست از سرم ورنمی‌داره!

حاج آقا زیر لب خندید و گفت:

— سفارشی در کار نبود. فقط اجازه داد که اینجا کار کنی، همین.
و بعد ترش کرد و خیلی جدی گفت:
— حالا برو تو دکون به اصغر کمک کن.
رفتم تو.

اصغر، پادوی نانوائی، داشت با «کج بیل»^۱ خاکسترها و زغال‌ها را از
تنور بیرون می‌کشید:
— سلام اصغر.

برگشت و با اوقات تلخی نگاهم کرد. شستم خبردار شد که از آمدنم
دلخوش نیست. جواب سلام را نداد. تقریباً هم سن و سال خودم بود. اما
پک سر و گردن از من بلندتر، و توپُر^۲ و با بدن ورزیده و کار کرده. پلک
چشم راستش پاره شده بود و جوش خورده بود. جای جوش پیدا بود.
چسبیده بود به کارش، تند و تند خاکسترها و زغال‌ها را از تنور
بیرون می‌کشید. عین خیالش هم نبود که من آنجا ایستادم. جلوتر رفتم:
— خسته نباشی.

جوابم را نداد. سرش به کارش گرم بود. حاجی آمد:
— اصغر، کارها رو پادش بده. پسر خوبیه. ببینم می‌تونه اینجا کار کنه
و موندگار^۳ بشه.

خدا حافظی کرد و رفت. اخم‌های اصغر همین جور تو هم بود.
— اصغر، من آدم خوبی هستم. چرا از من خوشت نمی‌آد.
— بیا، اینو بگیر خاکسترها رو بکش بیرون، اینجوری.
کج بیل را گرفتم و بنا کردم به بیرون کشیدن خاکستر و خُلواره‌ها^۴ و
زغال‌ها از تنور. نانوائی سنگکی بود و آن موقع‌ها همه نانوائی‌ها با هیزم و
دُرمه^۵ نان می‌پختند.

۱. کج بیل: بیلی مخصوص که سرش کج است. (نوع کاربردش در قصه آمده).

۲. توپُر: قوی و محکم. ۳. موندگار (ماندگار): مقیم، ماندنی.

۴. خُلواره: خاکستر و خاکه زغال نیمه‌افروخته و داغ.

۵. دُرمه (لهجه محلی کرمانی = دُرمون): خار.

هرچه خاکستر و زغال بیرون می‌کشیدم تمامی نداشت. خلوارها داغ بود. تنور گرم بود و از هُرمش صورت و دست‌هام و می‌سوخت. بازو هام خسته شده بود. چشم‌هام می‌سوخت و عرق از سر و صورت و گل‌گردنم راه افتاده بود.

اصغر داشت گِل درست می‌کرد.

— گِل برای چی درست می‌کنی؟ می‌خواهی بنایی کنی؟

— بعد می‌فهمی، زود باش تا تنور یخ نکرده.

گِل درست کردنش تمام شد. اما کار من همین جور مانده بود:

— تو چه قدر می‌س می‌کنی و بی‌دست و پایی ابدۀ من.

زود کلک خاکسترها را کند. تخته سنگ نازک و پت و پهنی گذاشت

دم تنور و دورش را قشنگ گِل گرفت، زیر لب گفت:

— برای این که تا صبح تنور یخ نکنه، فهمیدی؟

بعد، رفت یک دانه «الک» گنده و سنگین آورد و داد دستم:

— باید خاکسترها را الک کنی و زغال‌هاش رو بگیری.

بیلی زد زیر خاکسترها و ریخت تو الک، گفتم:

— یعنی چه؟

— الک کن.

— کی شام بخوریم؟

— الان موقع کاره. موقع شام هم می‌رسه.

— کی می‌خوابیم؟

پوزخند زد:

— تا وقت خواب خیلی مونده.

الک را چرخاندم و تکان و اتکانش دادم. غبار خاکستر به هوا رفت.

رفت تو حلقم و روی لباس و سر و صورتم نشست. چشم‌ها و گلو

می‌سوخت، او... هه... او... هه... کُهِ. بدجوری سرفه کردم. تو دلم گفتم:

«عجب غلطی کردم که قهر کردم. ما از قهر هم شانس نداریم. کاش رفته

بودم تو به کار دیگه، مثلاً قنادی از خاک و خُل دیگه خبری نبود. شیرینی

هم می خوردم).

اصغر که دید رفته‌ام تو خودم و خوب الک را نمی چرخانم زیر لب قر زد که:

– رفتی تو فکر. کار تو بکن. بچرخون الک رو.

– لباس هام خراب می شه.

رفت پیراهن گشاد و پر خاک و پاره پوره‌ای، که جابه جاش خمیر چسبیده بود، آورد که بپوشم.

– من اینو نمی پوشم.

– هر جور میلته. اگر بخوای اینجا کار کنی باید این جور لباسی

پوشی.

پیراهن را انداخت گوشه دکان. الک را از دست من گرفت و بنا کرد به چرخاندن. من هم با بیل خاکستر ریختم تو الک و گفتم:

– تو هم چه قدر سخت می گیری. کارها باشه برای فردا صبح. فردا

صبح هم روز خداست. بیا بشینیم حرف بزنیم. گل بگیریم و گل بشنویم.

چیزی بخوریم. بعد، تو برام فلوت بزن. شنیدم خوب فلوت می زنی. من هم برات شعر می خونم. اصلاً آواز می خونم که سرت گرم بشه.

اوقاتش بیشتر تلخ شد:

– می خوای اوسا از دکان بندازتمون بیرون. یا الله، کار تو بکن.

الک کردن خاکسترها به سلامتی تمام شد. گفتم:

– حالا بریم سر شام و فلوت و آواز، خسته شدیم.

انگار حرفم را نشنید. رفت تو انبار و صدام کرد:

– بیا اینجا.

رفتم. چماقی داد دستم و دو تا گلوله گنده نمک، که هر کدام به

گنده گی یک سنگ بزرگ بود، نشانم داد:

– اینها رو بکوب تا خوب نرم بشن.

– نمک بکوبم! یعنی چه؟

– فردا صبح که «خمیرگیر» می آد باید نمک نرم دم دستش باشه.

کفرم بالا آمد:

— اصلاً تو می‌دونی باکی طرفی؟ می‌دونی من چه قدر درس خوندم. چه قدر کتاب خوندم. همچنین آدمی بیاد نمک بکوبه؟ حالا ما امشب به اشتباه کردیم زدیم به قهر و خواستیم عزیز بشیم، تو هم داری دخل ما رو می‌آری!

— کار همینه. اینجا جای این حرف‌ها نیست. بجنب که هزار جور کار داریم.

چوب را انداختم. امانش ندادم. از دکان زدم بیرون. آمدم تو بازار. چند قدم که به طرف خانه برداشتم. بکهو چشمم افتاد به بی‌بی. خدایا مرز چیزی بغل کرده بود و داشت از ته بازار می‌آمد. فوری برگشتم تو دکان. تهیدم تو انبار. چماق را برداشتم و قایم کوبیدم روی تکه‌های نمک، که به زبان بی‌زبانی بگویم چسبیده‌ام به کار. کار و بارم خوب است و اصلاً و ابداً خودم را نباختم. به کسی هم نیاز ندارم.

اصغر که دید فوری برگشتم، تعجب کرد: «چی شد، چرا برگشتی؟» جوابش را ندادم. همچنان چماق سنگینی را کوفتم روی قلمبه‌های نمک. ضمناً از لای در انبار سرک کشیدم. بی‌بی بیچاره نفس‌زنان آمد تو دکان. چادرشبی را که توش چیزی پیچیده بود، گذاشت زمین. با اصغر سلام علیکی کرد و به نظرم با اشاره چشم و ابرو حرفی زد و رفت.

از انبار پریدم بیرون. چادرشب را باز کردم. پتو و متکایی تو چادرشب بود. مثل تیر دویدم دنبال بی‌بی. صدام را بلند کردم که: — چرا اینهارو آوردی؟ من رختخواب نمی‌خوام.

صدام تو بازار خلوت پیچید. بی‌بی جوابم را نداد. سرش را هم برنگرداند. رفت که رفت. برگشتم پتو و متکا را پیچیدم تو چادرشب و گذاشتم کنار. دوتا گونی پاره‌پوره از تو انبار درآوردم. یکی انداختم زیرم و یک هم لوله کردم، گذاشتم زیر سرم، به جای متکا. گونی زیر بود و با

متکای نرم و پُر از پُری که هر شب می گذاشتم زیر سرم کلی فرق داشت. زیری گونی گوش و گردن و گونه‌ام را می خورد و اذیتم می کرد. از آن بدتر، آجرهای شکسته، لق و لوق، و ورقلمبیده کف دکان، از زیر گونی، به حساب پک و پهلوی و دنده‌هام می رسید. می پهلویه پهلوی شدم. اصغر که داشت خمیرهای دور دسته پارو را می تراشید، از زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

— گرفتی خفتیدی؟

— می خواستی چه کار کنم؟ نه خورد و خوراکی، نه استراحتی، نه فلوتی، نه آوازی. همه اش کار... کار... کار. انگار می خوام کارهای یک ماه رو همین امشب بکنی. کمک دست مفت و مجانی پیدا کردی؟

— این کار هر شبه.

شکم از زور گشنگی به قار و قور افتاده بود. گفتم:

— مثلاً اینجا نونواییه. باید توش از گشنگی بمیرم. هرچه نباشه، نون که باید توش باشه.

— بالاخره نون هم پیدا می شه. حالا که نمک‌ها رو نکوبیدی. پاشو ریگ‌های کف دکون رو جارو کن. الک کن. فردا بریزیم تو تنور. مبادا به دونه ریگ کف دکون بمونه، اوسا می گه: هر کدوم از این ریگ‌ها یک قرون برام نموم شده. خودش اولش پادو بوده، حساب کار دستشه.

بلند شدم. نشستم. کارد به‌ام می زدی خونم در نمی آمد: (عجب غلطی کردم، امشب!) اصغر خمیرهای خشکیده دور دسته پارو را تراشید و خوب تمیزش کرد و گذاشت کنار. رفت سراغ تغارهای^۱ بزرگ خمیرگیری، با کارد دسته شکسته‌ای افتاد به جان خمیرهای خشک و چسبیده به دیوارهای تغار. خیرت و خیرت خمیرها را می تراشید. گرفتم خوابیدم. صدایش را بلند کرد:

— بلند شو برو خونه تون. اینجا جای خفتیدن نیست.

۱. تغار: ظرف بزرگ سفالی.

پاشدم. کفش‌هام را کردم پام و از دکان رفتم بیرون. صدام کرد:
 - بیا، اینه رو هم ببر.

و اشاره کرد به پتو و متکایی که بی‌بی آورده بود.
 چادرشبی، که توش پتو و متکا پیچیده بود، بغل زدم و
 بی‌خداحافظی از دکان زدم بیرون. آمدم تو بازار، همچین که یک‌خرده
 رفتم، یاد بی‌بی افتادم که می‌بایست پیشش التماس کنم و او سرزنشم کند
 که: «دیدی نتونستی یک شب آنجا طاقت بیاری. دیدی که مرد کار نیستی.
 آخرش برگشتی خونه».

نخواستم غرورم را پیش بی‌بی بشکنم. اما، غرورم را پیش خودم، و
 همین جور پیش اصغر، شکستم. فوری عقب‌گرد کردم، برگشتم. بار و
 بندیل را گذاشتم گوشهٔ دکان، اصغر زیرچشمی نگاهم کرد. قشنگ معلوم
 می‌شد که از آمدنم دلخور است. خندهٔ بی‌نمکی کردم و گفتم:

- ما با هم دوستیم، همکاریم. الان ریگ‌ها رو جمع می‌کنم.
 ریگ‌ها زیاد بود، اینجا و آنجا، دور و بر کف دکان، دور ترازو و منبر^۱
 ریخته بود. جارو را برداشتم و بنا کردم به یواش‌یواش جارو کردن، و
 یکجا کردن ریگ‌ها. یواش جارو می‌کردم که گرد و خاک بلند نشود و نوبی
 سنگاب^۲ و تغارها نرود.

دلم از گرسنگی قار و قور می‌کرد. گفتم:

- لااقل به تکه نون بده بخورم.

- بالاخره به نون هم می‌رسی. حالا موقع کاره.

- چه کاری؟ تو که منو کشتی.

اصغر پیت‌های پر از آرد را بغل می‌کرد و از انبار، که چهارتا پله
 می‌خورد تا کف دکان، می‌آورد پایین. گفت:
 - بیا کمک. تو هم چندتا پیت بیار پایین.

۱. منبر (در دکان نانوايي): جایی که نان‌ها را برای فروش می‌گذارند.

۲. سنگاب (سنگ‌آب): حوضچه سنگی که در آن آب می‌ریزند.

ریگ‌ها را جمع کردم و رفتم کمکش. پیت‌ها سنگین بود. زور زدم و آوردم‌شان پایین، گذاشتم‌شان جلوی تغارها، که دم دست خمیرگیر باشد. رخت‌ها هم غرق آرد شده بود.

نشستم روی پله‌ها. غم عالم به دلم نشسته بود. تو دلم گفتم: «معلوم نیست الان بی‌بی چه کار می‌کنه. عجب غلطی کردم. بی‌انصاف اصلاً به فکر من نیست».

درِ نانواپی را باز کردم تو تاریک و روشنِ بازارِ خلوت سرک کشیدم که ببینم بی‌بی آمده است که مرا با عزت و احترام ببرد خانه، دیدم، نه، پیدایش نیست. پیش خودم گفتم: «اگر آمد فقط کمی ناز می‌کنم، زود می‌رم خانه و راحت می‌خوابم.» و بعد تو دلم با بی‌بی حرف زدم: «بی‌انصاف کجایی، چرا نمی‌آیی؟»

برگشتم. درِ را بستم و اشک‌ها را پاک کردم که اصغر نبیند. اصغر رفت سراغ تکه‌تکه و شاخه‌شاخه کردن بوته‌های بزرگ خار. کاسه بزرگی آب کرده بود و با سرانگشت‌ها پُشنِگه^۱ آب می‌زد به خارهای شاخه‌شاخه شده.

— اصغر، چرا آب می‌ریزی رو هیزم‌ها؟

— که تا صبح نم‌بکشن. موقع سوختن دود نکنن. زود نسوزن و آتش بادوام باشه.

دید که بدجوری رفتم تو خودم و قنبرک^۲ ساختم، توپید به‌ام:

— کشتی‌ها ت غرق شده؟ چته؟ بلند شو، بیا.

بلند شدم و رفتم کمکش. خارها رازیر و رو و پاره‌پاره کردم. تیغ‌هاشان به دست و بالم می‌رفت و می‌سوخت. طاقت آوردم. اصغر دست می‌زد تو کاسه آب، آب می‌پاشید روی خارها. کوهی از خار توی انبار هیزم بود که می‌بایست همه‌شان را پاره‌پوره و نمدار کنیم. اصغر گفت:

۱. پُشنِگه (پُشنِگ): فرات ریز آب که برای نمناک شدن با سرانگشتان دست بر چیزی باشند.

۲. قنبرک ساختن (زدن): نشستن به حال افسرده و به شکلی که هم و اندوه از آن نمایان باشد.

— تو راست راستی می‌خواهی اینجا بمونی و کار کنی؟
 — نه بابا، فقط امشب مهمون توام. فردا می‌رم پی کارم. مثلاً
 می‌خواستم ناز کنم که این جوری شد.
 خندید و گفت:

— بین خودمون بمونه. اولش که اومدی اینجا، دلم ریخت پایین، فکر
 کردم اوسا می‌خواه تو رو بگذاره جای من. آخه از من دل خوشی نداره.
 سر مزدم ناخن خشکی می‌کنه. من هم می‌اصرار می‌کنم که مزدمو زیاد
 کنه.

خیالش که راحت شد جای او را نمی‌گیرم، کم‌کم با هم دوست
 شدیم. همان‌جور که خاها را نم می‌کردیم با هم حرف زدیم.
 — اصغر، چشمت چی شده. پلکش پاره شده و جوش خورده.

— پدرم زده. هفت هشت سال پیش. سرنون و پنیر. به تکه بزرگ پنیر
 ورداشتم گذاشتم رو به تکه نون کوچولو، پدرم اوقاتش تلخ شد. داشت
 تریاک می‌کشید، اثر رو پرت کرد طرفم، خورد تو چشمم نزدیک بود کور
 بشم. گفت: از قدیم گفتن: «نون و پنیر» نگفتن «پنیر و نون» به ذره پنیر
 وردار بگذار لای به تکه بزرگ نون.
 — اصغر، گشتمه.

نم کردن خاها که تمام شد، رفت و نانی سوخته و خمیری که
 نمی‌شد دست مشتری داد، آورد و گذاشت جلوم:
 — همین مونده.

— چیزی نداری با این بخورم؟ این جوری از گلوم پایین نمی‌ره.
 خندید، رفت دوتا سیب‌زمینی برشته آورد، گذاشت رو نان. گفتم:
 — تو چی؟ نمی‌خوری؟

— سرشب، جات خالی، خیلی سیب‌زمینی داشتم، همه شونو
 خوردم. فقط این دوتا موند. قسمت تو بود. نوش جونت، بخور. امشب
 مهمون منی.

نان تعریفی نداشت. یک جاش کلفت و خمیر بود. مزه ترشیدگی و

خامی خمیر می داد، یک جاش نازک و سوخته بود. از زور سوختگی تلخ شده بود. چاره ای نبود می بایست خورد. بهتر از «هیچی» بود. گشنگی و خستگی؛ نان سوخته و خمیر و سبب زمینی ریز و یخ کرده را خوشمزه می کند، خوردم و خدا را شکر کردم. یاد بی بی افتادم: «حیف همین نون و اسفناج که بریزی تو شکمت.» تو دلم جوابش را دادم: «من این نون خراب و سبب زمینی یخ کرده رو بیشتر از پلو و چلوی تو دوست دارم، چون از راه زحمت کشی خودم به دست آوردم کف دست هام داره می سوزه، فهمیدی!» بعد، از خودم خجالت کشیدم که جواب بی بی را این جوری داده ام. ازش عذرخواهی کردم و تو خیال با هم آشتی کردیم. اصغر رفته بود پشت چرخ چاه، آب می کشید و می ریخت تو سنگاب، تا وقتی خمیرگیر می آید آب دم دستش باشد.

— اصغر، پیام کمکت؟

— نه خسته شدمی. نونت رو بخور.

دلم می خواست بی بی توی خانه خوابش کُبرَد. دلتنگ شود. از تنهایی به تنگ بیاید. از چیزی بترسد، یا دلش به حالم بسوزد. به یاد من بیفتد. نتواند طاقت بیاورد. بلند شود بیاید. بیاید دم دکان. صدایم کند. ناز کنم و او نازم را بکشد و اصرار کند. اصغر میانجی گری کند: «مجید، برو خونه. بی بی بزرگتر بوده حالا حرفی زده، تو که نباید دنباله اش را بگیری» و خلاصه، جوری قضایا جفت و جور شود که باغزت و احترام بروم خانه. ولی از این خبرها نبود. نمی دانم حاج آقا چه به اش گفته بود که این قدر سنگدل شده بود.

یکهو صدای پایی توی بازار شنیدم. خوشحال شدم. تو دلم گفتم: «خودش است» و پریدم دم در، تو بازار سرک کشیدم. کسی جز پاسبان کشیک نبود، داشت یواش یواش قدم می زد. قفل دکان ها را می کشید، نگاه می کرد و می رفت آن سر بازار. صدای پوتین هاش تو بازار خلوت می پیچید.

اصغر رفته بود سر شستن کاسه و قابلمه و گوشت کوب شاطر و

وردستش، که ظهر ناهار خورده بودند و شستن ظرف و ظروف‌شان کار اصغر بود.

چشم‌هام از زور بی‌خوابی می‌سوخت. کف دست‌هام می‌سوخت، جا به جا تیغ‌های خار رفته بود توی‌شان. نشسته بودم، چانه‌ام را گذاشته بودم سر کامهٔ زانوم، و خارهای ریز و تیز را دانه دانه از دست‌هام درمی‌آوردم.

اصغر که حال و روزم را دید، گفت:
- تو بگیر بخواب.

بلند شدم. یک‌بار دیگر تو بازار سرک کشیدم که ببینم از بی‌بی خبری هست یا نه؟ رفتگری داشت بازار را جارو می‌کرد صدای جاروش می‌آمد. کش وک... شه...ش. گرد و خاکی کرده بود که نگو. سلامش کردم. تا کمرکش بازار رفتم. حاضر شدم تا در خانه‌مان بروم. ولی، چند سگ یغور^۱ و بدعق و عصبانی از ته بازار پیدایشان شد. دنبال هم می‌دویدند زیر لب خورخورووق وق می‌کردند. آمدند طرفم. ترسیدم. مثل تبر برگشتم. خودم را انداختم تو دکان، و در را پشت سرم بستم.
اصغر ساعت تاقچه‌ای شاطر را کوک کرد. گلیم و لحاف پاره پوره‌اش را انداخت. فتیله چراغ را پایین کشید.

روی گونی دراز کشیدم و کفش‌هام را گذاشتم زیر سرم. اصغر گفت:

- چرا رو پتوت نمی‌خوابی، متکا رو نمی‌گذاری زیر سرت؟

جوابش را ندادم که یعنی: «حرفش را هم نزن»، حوصله جرو بحث و چک و چانه زدن با مرا نداشتم. خرد و خسته و کج خلق بود. گرفت خوابید.

گونی تنم را می‌خورد. پهلویه پهلوشدم. آجرها به پک و پهلوش دنده‌هام نیش می‌زد. بندهای کفشم گوش‌هام را اذیت می‌کرد. صدای «جبرجبر» جبرجبرک‌ها از تو انبار هیزم، از لای بوته‌های خار، می‌آمد. از

۱. یغور: گنده و نخراشیده.

همه بدتر پریدن و قدم زدنتان روی سر و صورت و چشم و چارم بود. گاهگاهی هم وزوز و نیش پشه بود. بوی بد خمیر ترشیده کلافه‌ام کرده بود. خوابم نمی‌برد. بلند شدم. نشستم. به صدای تیک و تاک ساعت تاقچه‌ای شاطر گوش دادم. زیرچشمی به پتو و متکایی که بی‌بی آورده بود نگاه کردم. وسوسه شدم که بروم سراغ‌شان. اما، قهر بودم. با پتو و متکای نرم و راحت بی‌بی هم قهر بودم. بیشتر برای این قهر بودم که چرا نیامده است مرا با عزت و احترام ببرد خانه و خلاصم کند. صدای خواب‌آلود اصغر آمد:

— چرا نمی‌خوابی؟

— چشم، می‌خوابم؟

دراز کشیدم. سقف بلند و سیاه و گنبدی دکان را نگاه کردم. خوابم نمی‌برد. با صدایی خفه گفتم:

— اصغر، اگر اون پتو و متکارو وردارم، به بی‌بی یا حاجی چیزی نمی‌گی؟

جوابم را نداد. خواب بود. خرخرش یواش یواش می‌رفت هوا. بلند شدم پاورچین پاورچین رفتم طرف پتو و متکا. خم شدم متکا را برداشتم و گرفتمش تو بغلم، چه نرم بود! یکهو صدای جرق و جروق و تق تق لرزیدن در دکان آمد. کسی در را تکان‌تکان می‌داد. فوری، متکا را گذاشتم سرچاش. خودم را کشیدم عقب. خوشحال شدم: «سلام، شما بین، بی‌بی؟» و پیش خودم گفتم: «دیدي، بیچاره طاقت نیاورد، آمد دنبالم».

— صدای کلفت مردی از پشت در آمد:

— اصغر نیست؟

— چرا، خوابیده.

اصغر را بیدار کردم:

— بلند شو، ببین پشت در کیه؟

از ترس صدایم می‌لرزید. باز صدا از پشت در آمد:

— نون و پنیرا خوابیدی؟ پاشو به خرده فلوت بزن. دلمون تنگه،

هوای شنیدن فلوت کرده.

اصغر، خواب‌آلود، چشم‌هاش را مالید و رفت در را باز کرد، پاسبان آمد تو:

— سرکار، امشب حال خوب نیست، سرم درد می‌کند.

سرکار دست کرد تو جیب بالاش قرصی درآورد:

— بیا این قرص رو بخور، فلوت هم بزن سرت خوب می‌شه. ما

عادت کردیم هروقت کشیک داریم صدای فلوت تو رو بشنویم.

اصغر قرص را نگرفت. فتیله چراغ را بالا کشید. غرولند کرد: «شب هم آسایش نداریم!» سرکار نشست دم در روی سکوی دکان. اصغر رفت تو انبار فلوتش را آورد. پاک از یاد فلوت زدن اصغر رفته بودم. از بس خسته و کوفته بودم.

اصغر اشاره کرد به من، و به سرکار گفت:

— این هم آواز می‌خونه. امشب مهمون ماست. خودش سر شب گفت بلده آواز بخونه.

پاسبان گفت:

— چه بهتر، بخونه.

اصغر نگاهی به من کرد که یعنی: «باید بخونی، پاسبان کشیکه بیچاره دلش هوای ساز و آواز کرده، اگر نخونی، وای به حالت» و سر فلوت را گذاشت میان لباش، فوت کرد توش. صدای فلوت بلند شد و تو سقف بلند و گنبدی پیچید. عجب می‌زد. الحق خوب می‌نواخت. همان‌جور که فلوت می‌زد با چشم و ابرو اشاره کرد که «بخون» خجالت می‌کشیدم. از شما چه پنهان تا آن موقع برای کسی آواز، آن هم بلند، نخوانده بودم، خصوصاً برای پاسبان کشیک. ولی، چاره‌ای نبود. لابد جور کردن بساط ساز و آواز برای پاسبان خسته و خواب‌آلود جزو کارهای هر شب دکان بود. می‌خواستم بگویم: «صدایم خوب نیست» راستش، ترسیدم. ترسیدم اوقات سرکار تلخ شود و کار به کلاتری بکشد. من ترسو و کلاتری رفتن! بی‌بی را بگو، می‌بایست بیاید توی کلاتری و...

صدای پاسبان آمد:

— بخون دیگه. چه قده لفتش می دی!

— چشم، الان براتون آواز روستایی می خونم.

— بخون، ما خودمون هم روستایی هستیم.

سرم را انداختم پایین که نگاهم تو چشم های سرکار و اصغر نیفتد و خجالت نکشم. از زور خجالت گوش هام داغ شده بود. به هر حال، همراه فلوت دلتواز اصغر یواش یواش زمزمه کردم و نالیدم:

نمی تونم بسازم دور، منزل

نمی تونم غمت بردارم از دل

هنوز هم کودکم، عقلی ندارم

دو پایم تا به زانو مانده در گِل

سرکار میان آوازم بلند شد. قشنگ معلوم می شد ناله ام در دلش اثر نکرده و از صدایم خوشش نیامده.

آوازم نتوانسته بود دل او را شاد کند، بلکه او را به یاد گرفتاری ها و آرزوهای بریادرفته اش انداخت. حالا خودمانیم «خواندن» در آن اوضاع و احوال، از ترس کلاتری و پاسبان و دلخوری از بی بی، بهتر از این نمی شد. حتم داشتم صدایم چنان ناجور شده که نوای دل انگیز فلوت اصغر را هم خراب کرده.

قصه، بیچاره سرکار اخم هایش را کشید تو هم و پاشد و رفت. در نانوائی را، پشت سرش قایم زد به هم، و رفت تو بازار و با تمام قوت فوت کرد تو سوتش. صدای سوت پیچید تو بازار خلوت و خدا می داند دل چند دزد را، در آن موقع شب، لرزاند.

سرکار که رفت، اصغر نفس راحتی کشید. خوشحال بود که آواز من سرکار را پرانده است، تشکر کرد و چفت در را از پشت انداخت. فلوتش را گذاشت زیر متکاش. فتیله چراغ را پایین کشید و خوابید. من هم دراز کشیدم.

باز سر و کله سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها پیدا شد و همچنین پشه‌ها، که رژه می‌رفتند روی سر و صورت و دست و بالم. نیش آجرها را هم نمی‌شد نادیده گرفت. باز و سوسه شدم که بروم سراغ چیزهایی که بی‌بی برایم آورده بود. ولی، در خیال او را دیدم که دارد کج‌کج نگاهم می‌کند. به خودم گفتم: «مقاومت کن، مجید. ضعیف نباش».

از سوراخ گرد و بزرگ سقف سیاه و بلند دکان تکه‌ای از آسمان را دیدم. چند ستاره درشت تو آسمان بود. صدای جیرجیرک‌ها با صدای تیک‌تاک ساعت ناقچه‌ای قاتی شده بود. خوابم نمی‌برد. دلم هوای کتاب خواندن کرده بود. عادت کرده بودم که هر شب کتاب بخوانم تا خوابم ببرد. اگر کتاب بود خوب بود. هر جور کتابی بود فرق نمی‌کرد. بلند شدم فتیله چراغ را بالا کشیدم. ورش داشتم و دور و بر دکان و توی انباری را گشتم. تکه روزنامه کثیف و پاره پوره‌ای پیدا کردم، خاک و خلش را تکاندم که بخوانمش نشد، بیخود بود. حرص خوردم، باز گوشه و کنار دکان را گشتم. کفر اصغر بالا آمد:

– بی‌جی می‌گردی؟ بیا بخواب، می‌گذاری امشب بخوابیم؟

– اینجا کتاب گیر نمی‌آد؟

پخی زد زیر خنده.

– کتاب اینجا چه کار می‌کنه، تو هم چه حرف‌هایی می‌زنی. الان

خمیرگیر می‌آد، باید بریم بی‌هیزم. بیا به چرت بخواب.

– هیزم؟ بی‌هیزم، کجا؟

توپید به‌ام:

– تو چه قدر حرف می‌زنی، بیا بخواب.

– اگر کتاب بود، خوب بود.

– خیلی دلم می‌خواد بدونم تو آخرش چه کاره می‌خوای بشی.

– می‌خوام نویسنده بشم، داستان بنویسم. می‌خوام شاعر بشم.

– داستان زندگی منو می‌نویسی؟

– داستان قهر و بیچارگی امشبو می‌نویسم، بعد، چاپش می‌کنم.

— اسم منو نوش می آری؟

— بله، حتماً.

— پس بگیر بخواب. بگذار منم به چرت بخوابم.

— اگر اون پتو و متکا رو وردام، به کسی چیزی نمی گی؟

جوابم را نداد. غلتید، سرش را چرخاند به طرف تغارها، لحافش را کشید روی سرش، قر زد: «این دیگه کی بود که امشب نصیب ما شده» بالاخره، خستگی کار خودش را کرد و در میان فشار آجرها به پک و پهلوی تیر پشت، بوی ترشیدگی خمیر، پروبال سوسک ها و ناله جیرجیرک ها و خوشحال از این که توانسته بودم تسلیم پتو و متکای نرم بی بی نشوم، خوابم برد. نزدیک های سحر، باد خنکی از لای درزها درآمد، نرم نرمک روی سر و صورت و تن و بدنم خزید، سردم شد. قوز کردم. به پتوی بی بی نگاهی کردم، چشم هام را بستم و پاهام را جمع کردم تو شکمم. — بلند شو، مجید. بلند شو.

به زور پلک هام را باز کردم. خمیرگیر را دیدم. آستین هاش را بالا زد. پیشبندش را بست و بنا کرد به آب برداشتن از سنگاب و ریختن توی تغار. صدای راه رفتنش و شلپ شلوپ آبی که توی تغارها می ریخت نمی گذاشت راحت بخوابم. اصغر هم بند گرفته بود که: «بلند شو، تا اذان چیزی نمونه» بلند شدم. اصغر چرخش را از کنار دکان برداشت. تلق و تلق کرد و رفت تو بازار.

□

گوشه آسمان، بالای کوه، داشت سفید می شد.

هوا سرد بود و اصغر به دوچرخه لکته اش رکاب می زد. من هم پشت ترکش نشسته بودم. خواب از سرم پریده بود. قوز کرده بودم و قایم پشت زین را چسبیده بودم. عجب باد سردی می آمد. بین راه با چندتا از پادوهای نانوائی های دیگر همراه شدیم. به چرخ هاشان رکاب می زدند و می رفتند. با هم سلام و علیک کردیم و رفتیم. بیرون شهر، سر راهی ایستادیم. شترها آمدند. بارشان خار بود. از

دور تو تاریک روشن صبح، عینهو کوههای کوچولویی بودند که کم‌کم پیش می‌آمدند. صدای دلنگ و دولونگ زنگ‌شان هم می‌آمد.

پادوها ریختند دور شترها و با ساریان‌ها حرف زدند. اصغر هم با ساریانی وارد معامله شد. دوتا از شترها را، که به نظرش بارشان بیشتر و پر و پیمان‌تر بود، پسند کردیم. جلو انداختیم و مثل تیر آوردیم تو بازار، دم دکان. تا بازار خلوت است و شاطر نیامده، بارشان را خالی کنیم.

ساریان و من و اصغر دست به یکی کردیم^۱ و خارها را بردیم ته انبار همزم روی هم تلنبار^۲ کردیم. حالا چه قدر خار به دست و بال و گل و گردنم رفت، بماند. وارد نبودم. پوست دست‌های اصغر و ساریان کلفت بود و خار توی شان نمی‌رفت. ولی دست‌های نازک نارنجی من؟... بگذریم.

شاطر و وردست و حاجی هم کم‌کم سر و کله‌شان پیدا شد. اصغر تنور را آتش کرد. هوا داشت روشن می‌شد. بی‌بی پیدایش شد. پتو و متکاش همین جور تو چادر شب گنج دکان بود. دلم می‌خواست بفهمد که از شان استفاده نکرده‌ام. ولی چه جوری بفهمد، عقلم قد نمی‌داد. کاش اصغر به اش می‌گفت، که نگفت. اصلاً تو این خیال‌ها نبود. داشت تو تغار کوچولوی بغل دست شاطر آب می‌ریخت.

چشمم که به بی‌بی افتاد، رویم را برگرداندم، که یعنی «هنوز قهرم». می‌دانستم دلش برایم کباب شده. لابد او هم تو دلش حساب می‌کرد که من پشیمانم. اما، به روی خودش نمی‌آورد. به هر حال، یک کلام با من حرف نزد. با حاجی حرف زد و راهش را کشید و رفت. آرزو داشتم کله حاج آقا را بکنم. نمی‌گذاشت بی‌بی یک خرده قریان صدقه‌ام برود. حال و روزم را ببیند و با احترام ببردم خانه.

نان که از تنور درآمد. اصغر ده بیست تانان چید روی تخته درازی، و

۱. دست به یکی کردن: هم‌دست شدن، دست به دست هم دادن.

۲. تلنبار (تل انبار): روی هم ریختن، یک‌جا جمع کردن چیزی.

تخته را گذاشت سر شانه‌اش و راه افتاد. حاج آقا صدام کرد:
 ...مجید، تو هم اون تخته رو وردار، پونزده تانون بگذار روش و ببر در
 دكون كله پزی ته بازار، می دونی کجاست؟ چندتا خونه هم هست که باید
 براشون نون ببری. بجنب تا دیر نشده. مردم باید صبحونه بخورن برن سر
 کارشون.

شانه‌ام زیر تخته و سنگینی نان‌ها شکست. نان‌های کله‌پزی را دادم
 و بعد نان خانه‌ها را رساندم. سه قران هم گیرم آمد. یک قران کله‌پزی داد و
 دو قران هم در خانه‌ها گذاشتند کف دستم، مزد دست، یا پا.
 به دکان که برگشتم حاج آقا دوتا نان داغ برشته سفارشی تا کرد و
 گذاشت زیر بغلم:

... ببر خونه تون. بی بی رو هم سلام برسون.
 پابه پا کردم که یعنی: «چه جوری برم خونه، من قهرم» حاجی که دید
 همین جور و ایستادم و پا از پا بر نمی دارم، گفت:
 ... چرا و ایستادی منو نگاه می کنی؟ برو خونه، بی بی دلش برات
 تنگ شده. خوشحال شدم که در آشتی داشت و می شد، من و من کردم
 که: «پول نون هارو... بی... بعداً می آرم».
 ... پولشان حساب شده، ببرشون خونه.
 ... کی حساب کرده. بی بی؟
 ... خودت. زحمت کشیدی. برو دیگه.
 دست گذاشت پشتم و به شوخی هولم داد طرف در. پتو و متکای تو
 چادر شب پیچیده را بغل کردم:
 ... اصفر آقا، خدا حافظ. باز هم می آم کمکت. غصه نخور.
 اصفر داشت نان‌ها را دسته می کرد.
 ... به سلامت، داستان من یادت نره. تو داستان بنویسی اسم من
 «اصفر» بوده!
 ... حتماً.

مشری‌ها تو دکان به نوبت ایستاده بودند. پتو و متکا زیر این بغل و

نان زیر آن بغل، تا خانه یک نفس دویدم.

بی بی داشت، تو کوچه، جلوی در خانه را آب و جارو می کرد. انگار نه انگار که قهری در کار بوده، صدام را بلند کردم:

— سلام بی بی. صبح شما به خیر. نون آوردم، ببین چه نونی! به به.

بی بی همان طور که جارو می کرد، سرش را بلند کرد. لبخند زد:

— سلام پسر. خسته نباشی، نون ها رو بگذار تو سفره که خشک نشن. زحمت کشیدی، قریون دست.

چه مزه ای داشت تخم مرغ خانگی عسلی شده با نان گرم و برشته سفارشی، و خنده زیر لبی بی بی:

— به چی می خندی، بی بی؟

— هیچی، ناشتایی تو بخور.

و باز زیر چشمی نگاهم کرد و خندید.

به چه می خندید؟ نمی دانم.

خاری رفته بود به کف دستم و از بیخ شکسته بود. سرانگشتم را که بهش می زدم، تکانش که می دادم می سوخت. می بایست با سرسوزنی درش بیاورم. با دندان نشد. به گلوی پیر و چروکیده بی بی نگاه کردم، سنجاق قفلی آنجا بود، دو بال چارقند را زیر گلو سفت گرفته بود. سه تا مهره ریز و سبزرنگ به سنجاق آویزان بود، برای نظر قربانی؛ چشم زخم. کم کم از سنجاق و مهره ها بالا رفتم، رسیدم به صورت گرد و زجر کشیده و پرچینش که چارقند گل منگلی دورش را گرفته بود، عینهو قاب. چشم هاش را دادم، سرخ بود. انگار شب پیش اصلاً نخوابیده بود.

— معذرت می خواهم، بی بی!

سبیل

زیر درخت زردآلو خوابِ خواب بودم. جماعتی از مگس‌های فراوان آبادی، روی چشم و چار و دک و دهنم دور هم جمع شده بودند. از صورت نشسته و دور دهن چرب و چیلی من خوششان آمده بود. جشنی گرفته بودند که نگو. بر لب و دماغ و گونه‌هام پا می‌کوفتند، بال‌بال می‌زدند، وزوز می‌کردند، آواز می‌خواندند و عالمی داشتند. یکهو، یکی از بچه‌های شیطان و فضولشان، چشم مادرش را غافل کرد. ازش جدا شد و صاف آمد و رفت تو لوله دماغم. می‌خواست ببیند نوی آن غار بلند و تاریک چه خبر است و نه‌اش به کجا می‌خورد. نگو که همانجا گیر کرد، پر و بال زد و راه را گم کرد. دماغم سوخت و خارید. از خواب پریدم و آن قدر دماغم را مالاندم و خاراندم و جیغ و ویغ کردم تا بچه مگس ترسید و هرجور بود خودش را از دماغ بیرون انداخت و در رفت.

حالا چند سالم بود؟ حدود چهار پنج سال.

از همان موقع به فکر افتادم که چه جوری می‌شود راه مگس‌ها را به طرف لوله‌های دماغ کور کرد و بدون ترس و نگرانی، راحت خوابید. چند بار پارچه‌ای، چادری، چیزی انداختم روی صورتم، اما، تا خوابم می‌برد، نفسم تنگی می‌کرد. پارچه را پس می‌زدم و مگس‌ها، که نگاهشان به صورت و لب و دهنم می‌افتاد، دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند و می‌آمدند روی صورتم به هواخوری، قدم می‌زدند و تفریح می‌کردند.

صدای وزوزشان که به گوشم می‌خورد، خواب از چشمم می‌پرید. از ترس دماغم را سفت می‌چسبیدم و می‌نشستم و حرص می‌خوردم، و پی چاره بودم.

همان موقع‌ها بود که دیدم مردهای سبیلو، عجب حقه‌ای سوار کرده‌اند. سبیل گلفت و پرہشت، نصف و گاهی تمامی سوراخ‌های دماغ را می‌گرفت، دم لوله‌ها را فشنگ دیوار می‌کشید، جوری که کوچکترین لجبازترین مگس و پشه هم نمی‌توانست توی دماغ برود. راهشان بسته بود.

از همان موقع بود که آرزو می‌کردم زودتر بزرگ شوم، سبیل مرتبی درآورم و از وحشت رفتن مگس توی دماغ راحت شوم و بتوانم با خیال آسوده هفت هشت ساعتی بخوابم. راستش، فکر می‌کردم که سبیل فقط برای جلوگیری از ورود پشه و مگس توی دماغ است و خاصیت دیگری ندارد.

این را داشته باشید تا برسیم به موقعی که کم‌کم سن و سالم رفت بالا، و هفت هشت تا مو، پشت لب‌هام، سبز شد. موها نرم بود و کمی سیاه، اما پراکنده. دلم خوش بود که سبیل دارم. آرزو داشتم بزرگتر شوم، اصلاً بزرگ و بزرگ شوم و سبیلی به هم بزنم، به این گندگی! نه برای جلوگیری از رفتن مگس به دماغ. آن مال بچگی بود، که تمام شد. حالا نوبت این بود که با سبیل رویه‌راه قاتی مردها شوم. تازه استخوان ترکانده بودم^۱ و یک‌خرده قد کشیده بودم. عینهر جوجه‌خروس‌ها، باد می‌انداختم تو غبغبم، چپ و راست می‌رفتم جلوی آینه یا شیشه در، به سبیل‌هام دست می‌کشیدم و نوازششان می‌کردم. گاه‌گذاری هم با مداد یا زغال حسایی سیاهشان می‌کردم. بی‌بی که می‌دید سفت و سخت رفته‌ام تو کار سبیل، خدایایامرز، می‌خندید، از آن خنده‌ها که آدم را از خجالت می‌برد زیر آب و عرق، و می‌گفت:

۱. استخوان ترکانده: قد کشیدن.

— دست وردار بچه، این اداها چیه که درمی آری؟ ان شاء الله، وقتی بزرگ شدی خودبه خود سبیل درمی آری و آرزوی سبیل داشتن از کلهات می پره.

— بی بی، مگر سبیل چه جوریه؟ حالا هم سبیل دارم.
غش غش می خندید:

— این که تو داری نصف «بیل» هم نیست، چه برسه به «سه بیل». و بعد، اخم هاش را می کشید تو هم که:
— خیلی خوب، لوس بازی درنیار. برو، صورتتو بشور. پشت لب هات رو خوب پاک کن. زشته، مردم بهات می خندن.
آن وقت ها، هر که سرش به تنش می ارزید، دارای سبیلی بود. همه معلم ها سبیل داشتند. جوان ها سبیل نازک و قیطانی می گذاشتند، و چه زحمتی می کشیدند، و دقتی می کردند بابت صاف و صوف کردن و ساختن دُمب موش از سبیل ها. میان سبیل، زیر دماغ، کلفت بود و هرچه به طرف لب ها می رفت نازک تر می شد. عینهو دُمب موش.
سبیل چنگیزی، که از چنگیز مغول یادگار مانده بود، از دو طرف لب می آمد پایین و مانند پاهای خرچنگ چانه را دربرمی گرفت.
سبیل چخمافی، نوک تیز و کلفت و تابیده تا بناگوش می رفت و سرش کج می شد به طرف آسمان. آدمیزادی که صاحب این جور سبیلی بود باد و بروت داشت و صورتش خشن و ترسناک می شد. «احمد سبیل» که تو بازار خرما می فروخت، این جور سبیلی داشت.
سبیل درویشی، پهن و پُر پشت بود، عینهو «ماهوت پاکن» قشنگ می خوابید روی لب ها.

سبیل هینلری، که یادگار هینلر آلمانی بود، عینهو سوسک سیاه جمع و جور و چهار گوش و کوچک می شد و می چسبید زیر دماغ و ول نمی کرد. اما، بالاخره سبیل بود. همه مردهای ولایت سبیل داشتند و هر

که سبیل نداشت کلاهش پس معرکه بود^۱ و کسی برایش تیره هم خرد نمی‌کرد^۲.

تو این اوضاع و احوال دست من از بابت سبیل خالی بود. دلم برای داشتن سبیل لک^۳ می‌زد. بدون سبیل نمی‌شد سری تو سرها درآورد و خود را «بزرگ» نشان داد. رو همین حساب رفته بودم تو کوک همان چهارتا و نصفی موی نازه درآمده پشت لب.

بی‌بی هم در حقم کوتاهی نمی‌کرد و مرتب متلک بارم می‌کرد:
— بزرگی و قاتی شدن با آدم بزرگ‌ها به سبیل و این جور چیزها نیست. برو پی درس و مشقت، عقل‌تو درست کن. به فکر آخر و عاقبت باش. این‌ها کار آدم حسابی نیست.

و من مجبور بودم متلک‌هاش را زیرسبیلی در کنم. گرچه سبیل آن قدر پهن و بلند و شاداب نبود که بتوان بالاش گرفت و متلکی را از زیرش در کرد، ولی، خوب، با همان یک‌ذره سبیل هم یک‌جوری با متلک‌هاش کنار می‌آمدم. می‌سوختم و می‌ساختم. خدای‌اش را بخواهید نمی‌توانستم تا در آمدن سبیل، در بهار جوانی و به طور طبیعی، دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم. این بود که با مداد و زغال بهشان آب و رنگی می‌دادم و دلم را خوش می‌کردم.

تو این حال و اوضاع، یکی از دوستان را، که چند سالی از من بزرگتر بود، تو بازار دیدم. ماشاءالله سبیلی به هم زده بود که بیا و تماشا کن، سیاه و پر پشت و قبراق. اول خیال کردم که با زغال و مداد ترتیب‌شان را داده است. اما، همین که نزدیک شدم و دستی به سبیلش زدم، دیدم خیر سبیل کاملاً طبیعی است و بدون دخالت دست روبه‌راه شده.

— راستشو بگو، چه شد که صاحب چنین سبیلی شدی؟ دفعه پیش که دیدمت وضع سبیل‌ت به این روبه‌راهی نبود.

۱. کلاه پس معرکه بودن: عجب ماندن. ۲. تیره خرد نکردن برای کسی: اهمیت ندادن.

۳. دل لک زدن: آرزوی زیاد داشتن. (شیفته چیزی بودن).

– چاره کار تراشیدنه. چندبار که سبیل رو از ته تراشیدی، موهاش زیر و پُریشت و سیاه می‌شه.
– تو همین کار رو کردی؟
– بله.

گفت «بله» و خداحافظی کرد و دستی به سبیلش کشید و رفت. راهش را یاد گرفتم. اما، صاحب سبیل شدن، آن هم سبیل قبراق، خیلی هم ساده و پیش پا افتاده نبود. کار می‌برد، دقت و حوصله می‌خواست، و از همه مهمتر خرج و رمی داشت. از شما چه پنهان تو خانه ما تیغ و ماشین به هم نمی‌رسید^۱ که بتوان با آن چندبار حساب سبیل را از ته رسید تا محصول بهتر و بیشتری به دست آید. من بودم و بی‌بی. نه آن بیچاره اهل تیغ و ماشین بود و نه من سابقه داشتن چنین وسایل تیز و تراشنده‌ای داشتم. چندبار به کله‌ام زد که بروم پیش «اصغر سلمونی» سر کوچه‌مان، تا ترتیب سبیل را بدهد. راستش، روم نشد. تو کوچه جلوی بی‌بی را می‌گرفت و آبروم را می‌برد. تازه، خبر نداشتم که بابت ترتیب دادن سبیل چقدر پول می‌گیرد، مفت که از کار در نمی‌آمد.

سرانجام، به فکر افتادم که خودم تیغ و ماشین دست و پا کنم. البته پنهان از بی‌بی. از کاسب‌های دور و بر و آشنا نمی‌شد این جور چیزها درخواست کرد. آدم را سوال پیچ می‌کردند و حتم داشتم که اگر بی‌بی بو ببرد قضیه از چه قرار است، اوقات تلخی می‌کند و دست آخر جنس را پس‌شان می‌دهد. این بود که پریدم رو چرخ و رفتم آن سر شهر، دکانی پیدا کردم که توپش فرچه و تیغ و ماشین و سایر بند و بساط اصلاح می‌فروختند. جای خوبی پیدا کردم. دکان‌دار غریبه بود و نمی‌دانست من کی هستم و از کجا آمده‌ام. اما، عیب کار اینجا بود که قیمت ماشین بالا بود و چانه هم ورنمی‌داشت. از خیر خریدن ماشین گذشتم. اصل کار

۱. به هم نرسیدن چیزی (اصطلاح هامپانه): نبودن.

«تیغ» بود. فوری یک تیغ تیز و براق خریدم به ده‌شاهی، و راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم سر و گوشی آب دادم که ببینم بی‌بی کجاست، و چه می‌کند. می‌خواستم تو نخ من نباشد. هم ازش می‌ترسیدم و هم خجالت می‌کشیدم که جلوی روش سبیلم را بتراشم. خدایی بود که سرش تو آشپزخانه گرم بود و داشت ناهار را جفت و جور می‌کرد. ظهر مهمان داشتیم. قرار بود اکبر آقا شوهر و عیال و اطفالش بیایند خانه ما.

گشتم و گشتم صابون رختشویی بی‌بی را پیدا کردم. تیغ را از جلدش درآوردم و زدم سر مداد. آینه کوچولویی هم دست‌وپا کردم. همه چیز آماده شد. آمدم لب حوض. سبیلم را تر کردم و روش صابون مالیدم. هرچه صابون مالیدم کف نکرد. صابون بیخودی بود. عوض کف کردن سبیلم را چرب و زرد کرد و حسابی ماسید. بوی گند پیه مانده تو دماغم پیچید. صابون بوی پیه می‌داد. تو دلم گفتم:

«کسی که سبیل می‌خواد باید این چیزها رو تحمل کنه».

به هر حال، با ترس و لرز تیغ را، که نوک مداد چسبیده بود، بالا آوردم و حواله سبیل کردم. دستم لرزید. تیغ تیز بود و من ناشی، می‌ترسیدم یکهو پوست پشت لب را قشنگ بکند و بیاورد پایین، بیندازد روی لبم. یک چشمم به در آشپزخانه بود و یک چشمم به سبیل آماده تراشیدن. قلبم گرم‌گرم می‌زد. با هر صدای تلق و تلوک و دنگ و دونگ به هم خوردن کاسه و قابلمه، که از تو آشپزخانه می‌آمد، دست و دلم می‌لرزید، پیش خودم می‌گفتم: «الان است که سر و کله بی‌بی تو حیا پیدا شود و مرا در حین ترتیب دادن سبیل ببیند» اگر می‌دید، ناجور بود.

قصه، ترسان و نگران، و با دست لرزان نصف سبیل را تراشیدم، بدجوری تراشیدم. تیغ سر مداد کج شده بود، و بُریده بود، کمی خون زده بود بیرون، تو آینه نگاه کردم خط نازک بریدگی از حوالی پره دماغ آمده بود پایین تا حدود لب. عجیب می‌سوخت. زیر لب گفتم: «عیبی نداره، کم‌کم باد می‌گیرم» زیرچشمی به در آشپزخانه نگاه کردم، بخار پلو

تو آشپزخانه پیچیده بود و داشت یواش یواش از در می زد بیرون. حیاط را بوی پلو ورداشت. بی بی تو بخار پلو گم شده بود. می بایست تا سرش گرم کار است فوری ترتیب نصفه دیگر سبیل را بدهم. تیغ را، به سر مداد میزان کردم کمی شلش کردم که به اش زور نیاید، موقع تراشیدن کج و کوله نشود و لااقل آن طرف را بترم. موها و چربی فراوان صابون، همراه با کمی خون، دم تیغ جمع شده بود و چسبیده بود. خواستم با آن ورش، که پاک بود، ترتیب نصف دیگر سبیل را بدهم، حیفم آمد. آن ورش باید می ماند برای دفعه های بعد. خم شدم و تیغ را زدم تو آب حوض و بنا کردم به تکان تکان دادن تا صابون و موهاش پاک شود. هرچه شلپ شلپ تکانش می دادم صابون و موهای چسبیده از تیغ جدا نمی شد. یکهو، چشم تان روز بد نبیند، تیغ که شل شده بود از سر مداد لیز خورد و جدا شد. عین ماهی تو حوض شنا کرد، تا آمدم بگیرمش، تاب خورد، رقصید و کج و کوله شد و جلوی چشم های حاج و واج من، ارب، رفت و رفت، کف حوض راحت خوابید و جا خوش کرد.

مداد بی تیغ تو دستم ماند. تو آینه نگاهی کردم. نصف سبیل تراشیده شده بود، خون از جای بریدگی بیرون می زد. نصفش هم عیب نکرده بود، همین جور مانده بود و می لرزید. انگار می ترسید که تیغ بیاید سراغش. اشک تو چشم هام جمع شده بود. چهارشاخ مانده بودم که با آن نصف سبیل چه کنم، و چه جوری شرش را بکنم.

آفتاب افتاده بود تو حوض. تیغ، آنجا، زیر موج ها، تو نور خورشید برق برق می زد. زیرچشمی در آشپزخانه را نگاه کردم. بی بی هنوز مشغول بود. دویدم، رفتم چوب آوردم، کردم تو حوض، زدم زیر تیغ، تیغ از جاش جنبید و یک خرده آمد بالا و پیچید و نرم رفت سر جاش، خوابید:

— مجید، بیا اینجا.

— بعد می آم. الان کار دارم.

دلم ریخت پایین. بی بی چه کارم دارد، چه جوری با نصف سبیل بروم جلوش؟

— بیا دیگه، بیا سر دیگ رو بگیر، سنگینه، زورم نمی‌رسه.
 نه، ول کن نیست. تا شک نبرده و پبله نکرده که چه کار می‌کنم، بروم
 زود کلک کار را بکنم، برگردم.
 سرم را انداختم پایین و رفتم تو آشپزخانه، جوری خم شدم و دیگ
 را تو یک چشم به هم زدن برداشتم، که بی بی سبیل نصفه‌ام را نبیند.
 دیگ را گذاشتم رو اجاق و مثل تیر از در زدم بیرون.
 — مجید، پول از تو تا قچه بردار، برو نون بخر. الان مهمونا پیدا شون
 می‌شه. سر ظهره.

به روی خودم نیاوردم که چه گفتم. تو حال و هوای ناجوری سبیل
 بودم و فکر و ذکرم رفته بود تو حوض پیش تیغ.
 رفتم بیل آوردم. سر بیل را کردم تو حوض، زیر تیغ. تیغ قشنگ آمد
 تو بیل. خوشحال شدم. کم کم آوردمش بالا. دل تو دلم نبود، می‌ترسیدم
 موج‌ها تیغ را بخزانند و باز ببرند تو حوض. بیل رسید به سطح آب:
 — معلوم هست چه کار می‌کنی؟ چرا بیل کشیف رو کردی تو حوض؟
 صدای بی بی دستم را لرزاند. تیغ تو بیل لیز خورد و آب افتاد زیرش،
 روی گردن موجی سوار شد. پیچ و تاب خورد، و این بار عینهو بادبادک تو
 هوا، با کله شیرجه رفت گوشه حوض، لای لجن‌ها قایم شد. هیچی ازش
 پیدا نبود. آه از جگر بلند شد و دود از کله‌ام درآمد. بیچاره ماهی‌ها، می
 این طرف و آن طرف رفتند، وحشت زده شده بودند. مانده بودم با آن
 نصفه سبیل چه کنم.

تو این هیر و ویر سر و کله بی بی، تو حیاط پیدا شد. سرم را
 چرخاندم که صورتم را نبیند. بیل را انداختم تو پاشویه حوض و
 بی خدا حافظی، بدون چرخ، از در خانه زدم بیرون، عین گلوله تو کوچه
 دویدم. صدای بی بی پشت سرم آمد:

— کجا می‌ری؟ چرا در رفتی. بیا ببینم چی شده؟
 بقیه حرفش را نشنیدم. از جلوی مش اسدالله بقال رد شدم:
 — چی شده، مجید؟ چرا می‌دوی؟

دست گذاشتم روی سبیل و دویدم. توی کوچه‌ای وایستادم. نفسی چاق کردم و رفتم تو فکر. یاد دوستم افتادم. تا در خانه‌شان دویدم. درِ زدم باباش آمد دم در:

— سلام، اسماعیل خونه هست؟ بگین بیاد دَم در، کارش دارم.

— خونه نیست. چرا دماغ تو گرفتی؟ خون دماغ شدی؟

— نه، خدا حافظ.

برگشتم. عجب گرفتار شدم. اگر اسماعیل بود می‌گفتم: «خدا بگم چه کارت کنه با این کاری که یاد من دادی. حالا برو تیغ و ماشینت رو بیار، بقیه سبیل مرا بتراش. باید برم نون بخرم، مهمون داریم».

در خیال با اسماعیل حرف زدم و پواش پواش از حاشیه کوچه رفتم. تا، کسی را از دور می‌دیدم، یا صدای پای می‌شنیدم فوری دست می‌گذاشتم روی سبیل.

صدای اذان که بلند شد، دلم ریخت پایین. یاد بی‌بی و مهمان‌ها و نان خریدن افتادم: «برم، تیغ دیگه‌ای بخرم. همین جور خشک خشک نصفه سبیل رو بتراشم خودم را راحت کنم» و بعد به خودم جواب دادم: «الان سر ظهره، همه دکان‌ها بسته‌اند. تازه، با پای پیاده بری آن سر شهر، تیغ بخری، کلی وقت گرفته می‌شه، دیر می‌شه. کاش چرخم را آورده بودم».

رسیدم در دکان یکی از سلمانی‌های شهر. در بسته بود. «برم سلمونی پیدا کنم که باز باشه» به سه تا سلمونی که می‌شناختم و سر راه بود، سر زدم. به قدرتی خدا همه‌شان تعطیل بودند. یکهو یاد سلمانی افتادم که تو میدان، سر بازار، زیر درختی بساطش را پهن می‌کرد و همیشه خدا آنجا بود. از صبح کله سحر تا دم غروب.

از بازار رد شدم و رفتم پیشش:

— سلام بابا جون.

— سلام. بشین اونجا، کارم که تموم شد سرتو اصلاح می‌کنم.

داشت ریش آدمی را می‌تراشید.

— چند می‌گیرین ریش می‌تراشین؟

نگاهی به‌ام انداخت:

— مزاحم نشو.

همان‌جور که دست گرفته بودم دم دماغم، کنار درختی نشستم و از زیر چشم به سلمانی نگاه کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید خیلی دیر شده بود. با نصفه سبیل نمی‌شد خانه رفت. خدا می‌دانست بی‌بی چه حالی دارد و چه فکری می‌کند.

مردی که ریشش را تراشیده بود، پانزده‌قران گذاشت کف دست سلمانی و رفت. رفتم جلو:

— می‌بخشین، اوسا. می‌خواستم لطفی در حق من بکنین. نصف

سبیل منو بتراشین چقدر می‌گیرین؟

— برو جانم، برو شوخی نکن. بگذار به کارمون برسیم.

تو دلم حسابش را کردم: «اصلاح سر و صورت می‌شه پانزده قران. ریش و سبیل روی هم می‌شه پنج قران و تراشیدن نصف سبیل دستِ بالا یک قران خرج و رمی داره».

دست از روی سبیلم برداشتم:

— بفرمایین، ببینین. خیال می‌کنین دروغ می‌گم.

چشم سلمانی که به سبیلم افتاد، دست گذاشت روی دلش و حالا نخند و کی بخند. قاه‌قاه خندید:

— چه به روز سبیلت آوردی؟ کی همچین کاری کرده؟

— امان از دوست بد، اوسا. نپرس که چی شده. کارتو بکن.

نشستم روی صندلی و سرم را بالا گرفتم:

— بتراش پدرجون.

استاد، همان‌جور که زیر لب می‌خندید و با خودش حرف می‌زد، انگشت زد تو پیاله آب، نصفه سبیل را با سرانگشت خیس کرد و مالاند، تا خوب نرمش کرد و با یک حرکت سریع تیغ ترتیب سبیل را داد. تو آینه نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم. پوست، زیر سبیل سفید سفید بود. خط

بریدگی یک طرفش پیدا بود. یک قران گذاشتم جلوی آینه‌اش و بلند شدم.

تا خانه یک نفس دویدم.

مهمان‌ها ناهار خورده بودند و سفره را جمع کرده بودند. داشتند چای می‌خوردند. از در اتاق رفتم تو:

— سلام اکبرآقا، خوش آمدین؟ چه عجب که یاد ما کردین.

— کجا رفته بودی؟

بی‌بی آمد تو. قلبان دستش بود. نه‌خواست جلوی مهمان‌ها اوقات تلخی کند با شوخی و کمی جدی گفت:

— معلوم هست کجایی؟... اه، سبیلت کو؟

و خندید. سرم را انداختم پایین. خجالت کشیدم. اکبرآقا دستی به سبیل‌هاش کشید و گفت:

— جوش سبیلش رو نزنین، بالاخره بزرگ که شد ریش و سبیلش درمی‌آد. حالا باید به فکر درس و مشقش باشه که بیشتر به دردش می‌خوره.

بی‌بی جوری چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست کله‌ام را بکند، و من پشیمان و شرم‌منده سرم را انداخته بودم پایین. صدایم در نمی‌آمد. حتی نمی‌گفتم: «ناهار من کو؟»
جای سبیل‌م بدجوری می‌سوخت.

نمره

گفتم: «آقا این هم شد نمره که شما به ما دادین؟»
گفت: «می خواستی کوشش کنی نمره بیشتری بگیری.»
دنبالش دویدم تا دم دفتر:
- آقا، آقای صلاحی!

نند رفت تو دفتر. در دفتر «تق» صدا کرد و پشت سرش بسته شد. از شیشه پنجره دفتر نگاه کردم، داشت با باقی معلم ها خوش و بش می کرد. هرچه انتظار کشیدم بیرون نیامد. زنگ خورد. رفتم سر کلاس. پاک دماغ بودم. رفته بودم تو فکر. هیچ فکرش را نمی کردم این قدر بی انصاف باشد. تو دلم گفتم: «عجب آدم بدجنسیه!»

ازش بدم آمد. مثل بچه های شلوغ بود. خیلی جوان بود، فرزو چابک. راه نمی رفت. همه اش می دوید. یا دنبال توپ، یا دنبال بچه ها. سوت سیاه و گنده ای که صدای تیز و ناجوری داشت، بسته بود به نخی، می انداخت گردنش. هی می دوید. بالا و پایین می پرید. مشت می زد زیر توپ و دم به دم سوت را می گذاشت میان لب هاش، لپ هاش را باد می کرد، صدای جیغش را درمی آورد سه... سه... سه... و... ت... ت... ت. گوش آدمیزاد کر می شد. مگر می شد باش حرف زد. یک دقیقه آرام نمی گرفت. بالاخره گیرش انداختم. دم مدرسه، دسته چرخش را چسبیدم، ول نکردم.

- آقا، نمی‌شه یه خرده به ما رحم کنین؟
 - چه کار کنم؟
 - نمره ما رو بیشتر بدین. جلوی بچه‌ها خجالت می‌کشم. معدل مون هم می‌آد پایین. شاید هم رد بشم. تجدید بشم.
 - خب، بشی. حقته.
 - ما خیلی زحمت کشیدیم. بیشتر نمره هامون تو این ثلث خوب شده. اون وقت شما...
 نگذاشت حرفم تمام شود. دسته چرخ را از دستم کند. پرید رو چرخ. رکاب زد و رفت. دویدم دنبالش:
 - آقا، آقای صلاحی!
 همان جور که می‌رفت گفت:
 - باید کوشش کنی.
 صدام را بلند کردم:
 - چه کوششی؟
 جوابم را نداد. تند کرد. تو کوچه با چرخ قیقاچ و ویراژ رفت و از چشمم دور شد.
 به خانه که آمدم، اوقاتم تلخ بود و سگرمه هام رفته بود تو هم. دست به دامن بی‌بی شدم که:
 - بیا مدرسه، به این بابا بگو، چه پدر کشتگی با من داره؟ زورش می‌آمد یه دونه - ۱۰ - ناقابل بگذاره تو کارنامه من. بی انصاف به ام داده - ۶ - روز بعد، بی‌بی خداپایامرز، با پای دردناک لنگ لنگان آمد تو مدرسه. صبح راه افتاد بود زنگ آخر رسید. یک‌راست رفت تو دفتر. چادرش را کشید رو صورتش. بغض کرد و هن و هنی راه انداخت و گفت:
 - خدا رو خوش نمی‌آد این بچه رو اذیت کنین. آخه ورزشت^۱ هم چیزیه که به اش بدین - ۶ - والله خبر نمی‌بینین. می‌گین حسابش خوب

۱. ورزشت: ورزش. بی‌بی به «ورزش» می‌گفت: ورزشت.

نیست، خب، قبول. یعنی دولا راست شدن، ورزش کردن، لغت^۱ زدن زیر توپ هم بلد نیست.

پشت در دفتر وایستاده بودم و به حرف‌های بی‌بی گوش می‌دادم. معلم ورزش تو حیاط مدرسه داشت با بچه‌ها والیبال بازی می‌کرد. از قضای روزگار، آن ساعت ورزش داشتیم.

آقای مدیر آمد دم دفتر و معلم ورزش را صدا کرد: «آقای صلاحی!» معلم ورزش، توپ و بچه‌ها را ول کرد و دوید طرف دفتر. فوری، سرم را انداختم پایین. گوش‌هام را شل کردم و از جلوی چشمش رفتم کنار. بالاخره، وقتی می‌رفت تو دفتر همه چیز دستگیرش می‌شد.

گوشه حیاط مدرسه، پشت درختی، وایستادم و چشم به دفتر دوختم. حتم داشتم که صدایم می‌کنند. دلم می‌خواست تو دفترم بودم و می‌دیدم بی‌بی چه کار می‌کند و چه می‌گوید. ولی، جرأتش را نداشتم بروم تو.

آن قدری طول نکشید که زنگ خورد. آقای صلاحی از دفتر آمد بیرون. بی‌بی پشت سرش بود. دویدم جلو، به بی‌بی گفتم:

— چی شد؟ چی گفت؟ تونستی ازش نمره بگیری؟

خدایا، مرز، اخم کرده بود. جوابم را نداد. همین‌جور وایستادم و آقای صلاحی را نگاه کردم. آقا توپ را از بچه‌ها گرفت. بچه‌ها لباس‌هاشان را پوشیدند. زنگ آخر خورد. جلینگ... جلینگ...

مدرسه داشت کم‌کم خلوت می‌شد. همه، از شاگرد گرفته تا معلم، می‌رفتند بی‌کارشان. ولی، من و بی‌بی همین‌جور وایستاده بودیم میان مدرسه. بی‌بی چادرش را کشیده بود رو صورتش، و انگار با من قهر بود. کاش می‌دانستم آقا به او چه گفته است که این‌جوری ترش کرده. گفتم:

— بی‌بی، بریم خونه. تعریف کن بگو چی گفتی؟ آقا چی گفت؟

یک کلام حرف نزد. دلم شور افتاد. هرچه خواستم بی‌بی را به حرف

۱. لغت (همایانه): لگد.

بکشم لب از لب وانکرد.

تو این گیرودار، آقای صلاحی توپ به دست آمد طرف ما، رو کرد به من که: «بریم» و اشاره کرد طرف تور والیبال. رفتم. بی بی هم پشت سرم آمد. کنار تور والیبال ایستاد و مرا نگاه کرد. آقا گفت:

— کنت رو بکن.

کتم را کندم. گفت:

— وایستا تو اون زمین.

و خودش رفت آن طرف تور. توپ را انداخت. صدایش را بلند کرد:

— پپر، تند. با سر انگشت‌هات بزن بیاد طرف من. درست رو

دست‌های من.

داشتم به حرفش گوش می‌دادم که توپ، تو هوا، آمد و آمد یک متری پشت سرم خورد زمین. عقب عقب رفتم که بگیرمش، دیر رسیدم. دستپاچه بودم. قایم، خوردم زمین. بدجوری استخوان لگنم درد گرفت. ولی، فوری خودم را جمع و جور کردم و پا شدم. توپ رفته بود آن سر حیاط. دویدم آوردمش. گفت:

— این جوری توپ می‌گیرن؟ وقتی زنگ ورزش می‌ری به گوشه‌ای می‌نشینی، نتیجه‌اش همینه. وقتی همه بچه‌ها دارن نرمش می‌کنن تو با بغل دستی‌ات بگو بخند راه می‌اندازی، بهتر از این نمی‌شی. حالا توپ رو قشنگ بنداز تو زمین من. جوری که صاف بیاد رو دست‌های من. برو پشت خط، بزن.

توپ سنگین بود و سفت. دست‌هام باش آخت نبود. با این حال، رفتم پشت خط. توپ را سبک و سنگین کردم، قایم زدم زیرش.

توپ، به جای این که صاف و افقی برود و کمانه کند و پیرد آن طرف تور رو دست آقا، حدود دو متر بالای سر خودم پرید هوا، چرخید و تاب خورد و کج و کوله شد و آمد پایین جلوی پام خورد زمین و «تاپ» صدا کرد. قل خورد و رفت گوشه حیاط. آقا آن طرف تور معطل ماند. حرص خورد و گفت: «این از توپ زدنت، حالا بیا اینجا» و اشاره کرد طرف

بارفیکس. شُل شُل رفتم. صداش را بلند کرد که: «بدو، زود باش.» دویدم. گفت: «بهر بالا، بگیر میله بارفیکس رو.» رفتم زیر میله بارفیکس. نگاهی به میله انداختم گفت: «بهر بالا، بگیر میله رو.» قدم کوتاه بود. حتم داشتم هر قدر هم همت کنم و بالا بهرم باز دستم به میله نمی‌رسد. نگاهی به بی‌بی انداختم که یعنی: «نمی‌تونم.» آقا گفت «بهر» تشر زد. ترمیدم. پریدم بالا. نتوانستم میله را بگیرم. به زانو خوردم زمین. زانو هام درد گرفت. بدجوری درد گرفت. خاک‌های شلوارم را تکاندم پاچه‌اش را زدم بالا، سر یکی از زانو هام زخم شده بود. شلوار هم پاره شده بود. آقا آمد جلو. زیر بغل هام را گرفت. عین هرگاه بلند کرد و گفت: «حالا بگیر میله رو.» میله را با دو دستم گرفتم. ولم کرد. عینهو لاشه گوسفند از میله بارفیکس آویزان شدم. گفت:

— حالا ده بار خودتو بکش بالا. سعی کن زانو هات خم نشه. وزن بدنتو بنداز رو ماهیچه‌های بازوت.

به زور خودم را کشیدم بالا. کله‌ام داغ شده بود. دست هام درد گرفته بود. تا نیمه راه رفتم. بازو هام طاقت نیاورد. افتادم. دست هام به میله بند بود. ولی تنم افتاد. مثل شقه گوسفند آویزان شدم. توپید به‌ام که:

— کوشش کن، بالا. خودتو بکش بالا.

باز خودم را کشیدم بالا. گفت:

— بالا. بالا. بالاتر. جوری که صورتت برابر میله قرار بگیره. بتونی

میله رو ببوسی.

کله‌ام تا نزدیکی‌های میله رفت، آن هم به چه سختی. دیگر نتوانستم بالاتر بروم چشم هام سیاهی رفت، حیاط و دیوار مدرسه پیش چشمم چرخید. بازو هام شُل شد. تلّهی افتادم. یک دستم هنوز به میله بند بود. همین جور آویزان. باد آن حیوان زیان‌بسته و جنگل و شاخه درخت افتادم. از بی‌بی خجالت کشیدم. آقا، رحمش آمد. گفت: «بیا پایین» و رو کرد به بی‌بی:

— اینم از بارفیکس.

می‌خواستم بهرم پایین. زیر پایم را نگاه کردم. دیدم فاصله زیاد است. هنوز یک دستم به میله بود و همین‌طور تاب می‌خوردم. می‌ترسیدم موقع پریدن نتوانم خودم را نگه دارم، پام پیچ بخورد یا از زیر در برود. بیفتم، دست، قلم پا یا کله‌ام بشکند. آقا داشت با بی‌بی حرف می‌زد و از سلامت جسم و اهمیت ورزش می‌گفت، و من با یک دست آویزان از میله، از زیر چشم زمین را نگاه می‌کردم و فاصله خودم تا زمین را و رانداز می‌کردم که بهرم یا نهرم. تو این گیرودار، یکهو صدای نازک و ناجوری از زیر بغلم بلند شد. نمی‌توانستم زیر بغلم را ببینم. ولی، درز زیر بغلم همان دستی که به میله آویزان بود داشت پواش پواش پاره می‌شد و دهن باز می‌کرد. نسیم نرم و خنکی از پارگی زیر آستین وارد شد و زیر بغل و تن گرم و عرق کرده‌ام را نوازش می‌داد.

تو این حال و اوضاع، آقا چشمش افتاد به من و گفت: «هنوز اون بالایی، ببر پایین، صدام را بلند کردم که: «می‌ترسم، آقا. کمک کنین.» آقا پوزخندی زد و آمد جلو، زیر بغل‌هام را گرفت و آورد پایین. تقریباً ولم کرد روی زمین. زانوهایم تا شد. ولی، زود خودم را گرفتم که زمین نخورم. آقا رو کرد به بی‌بی:

— دیدین، دیدین که خودش نتونست بکشه بالا. این نتیجه تنبلی و به کار نینداختن ماهیچه‌هاست. روزی که من تو این مدرسه آمدم به دونه از این وسایل نبود. با چه مکافاتی این‌هارو فراهم کردم که بچه‌ها استفاده کنن ولی، بچه‌هایی مثل این، قدر نمی‌دونن. بی‌بی گفت:

— خب، این جسم و جوانی نداره. ببینین چه قدر لاغر! مثلاً شونزده سالشه، ولی مثل بچه‌های ده دوازده ساله می‌مونه.

— عیب از قد و هیکل و لاغری و چاقی نیست. عیبش اینه که مدام به گوشه نشسته و کتاب می‌خونه. تن به فعالیت بدنی نمی‌ده.

داشتم سر زانوی پاره شده شلوار و زیر بغلم را نگاه می‌کردم، که آقا صدام کرد:

— بیا اینجا.

رفتم جلو. گفت:

— نرمش ساده که می‌تونی انجام بدی؟ خم شو. سعی کن انگشت‌های دست‌هات رو برسونی به نوک پاهات. زانوهات خم نشه. ده بار این حرکت رو انجام بده. اگر انجام دادی بهات -۲۰- می‌دم. خم شدم. دست‌هام به پاهام نمی‌رسید، یواشکی زانو هام را خم کردم که توپید به‌ام:

— گفتم، زانو ها رو خم نکن. این جوری خم شو.

و خودش عینهو فنر دولا شد. کف دست‌هاش را رساند به پشت پاهاش، حتی به زمین چسباند. زود باشد، و گفت:

— زود باش.

بی‌بی گفت:

— بله، مادر. دست‌هاتو برسون به پاهات -۲۰- بگیر. آقا راست می‌گه.

نتوانستم، هرچه کردم نتوانستم. خیلی که به خودم زور آوردم، دست‌هام رسید به ساق پاهام. فشار آمد به ماهیچه ران‌هام، بدجوری درد گرفت. آقا گفت:

— بدنت نرم نیست. باید تمرین کنی بدنت نرم بشه.

و اشاره کرد به «زمین پرش».

— حالا بپر. ببینم چه جوری می‌پری؟ چه قدر می‌پری؟
گفتم:

— آقا، من اصلاً از خیر نمره گذشتم. ولم کنین.

— نمی‌شه، باید بپری.

بی‌بی گفت:

— بپر، مادر. کاری نداره. بچگی چه جوری از روی رختخواب‌ها می‌پیدی میون اتاق، حالا هم همین جوری بپر -۲۰- بگیر. رفتم عقب، خیز برداشتم. عینهو گنجشک پریدم. از روی تخته پرش

پردم تو کِهه^۱ شنی. به پشت خوردم زمین. پاهام رفت هوا. کلهام خورد به لبه جدول.

صدای خنده مش‌رضا فراش آمد. مش‌رضا داشت تماشا می‌کرد. با بی‌بی چاق سلامتی کرد و به آقای صلاحی گفت:

— توپ رو بیرم تو دفتر؟

آقا باز به صرافت توپ افتاد. بلند شدم. دستی به پس کلهام کشیدم، دیدم کمی باد کرده است.

به روی خودم نیاوردم. آقا توپ را گرفت دستش و گفت:

— وایستا آنجا. توپ را با سربنداز طرف من.

و توپ را پرت کرد طرف کلهام و گفت:

— قایم، با کله بزن.

کلهام را بردم عقب، توپ را نگاه کردم، و قایم زدم زیر توپ. اما، توپ درست به کله و پیشانیم نگرفت. آمد تو صورتم. سنگین بود و پر ضرب. قشنگ خورد به دماغ و چشمم. بدجوری سوخت. به نظرم تو دماغم تر شد و آب گرمی از لوله‌اش پایین خزید. دست بردم. انگشت زدم، خونی شد. بی‌بی پیش آمد. نگاهش که به خون افتاد، رو کرد به آقا:

— دیدین چه کار کردین. دماغ بچه رو شکستین. حالا چه خاکی به

سرم بریزم؟

گفتم:

— عیبی نداره، بی‌بی. ناراحت نشو. تقصیر توله که حرف منو گوش

کردی. اومدی مدرسه تا برام نمره بگیری.

رو کردم به آقا:

— آقا، همون نمره ۶- برای ما خوبه. اصلاً نصفشم زیاده.

و رفتم طرف شیر آب. بی‌بی کتم را برداشت و دنبالم آمد.

مش‌رضا توپ را برد تو دفتر. آقا کتش را پوشید.

۱. کِهه: توده (مفداری شن یا خاک با چیز دیگری که روی هم اتیانسته شده باشد).

دست و صورت‌م را شستم. خون دماغ‌م، همچین بفهمی نفهمی،
وایستاد.

آقا رفت گوشه حیاط، به طرف چرخش. همان‌جور که می‌رفت
گفت:

— مجید، بیا اینجا.

ترسیدم بروم آنجا. ترسیدم بگویم: «چرخ مرا بگذار رو کولت، ده
دور دور خودت بچرخ و -۲۰- بگیر.» نرفتم. چادر بی‌بی را سفت چسبیدم
و صدام را بلند کردم که:

— من نمی‌آم. برای امروز ورزش کافی‌ه. شما تشریف ببرین. دیرتون
می‌شه. خانواده‌تون دلو‌اپس می‌شن.

برگشت. آمد طرفم، لب‌خندی رو لب‌هاش بود. آمد جلوم. عقب
عقب رفتم و گفتم:

— معلوم شد حق باشماست. اصلاً بیخودی بی‌بی رو زحمت دادم و
آوردم مدرسه. عدالت شما حرف نداره. همون -۶- برای من کافی‌ه. اصلاً
حیف همون -۶-.

آقا دست گذاشت رو شانه‌ام، لب‌خندی زد که بوی عذرخواهی
می‌داد:

— اذیت شدی، نه؟ فردا صبح زود بیا یه خرده با هم کار کنیم.
بچه‌های دیگه‌ام می‌آن.

— آقا، ما از خیر نمره گذشتیم.

و دستی به پس کله‌ام کشیدم، عین‌هو تخم‌مرغ باد کرده بود. آقا
برگشت، رفت. چرخش را برداشت، پرید روش و گفت:

— خدا حافظ، مادر. ناراحت نباشین. ورزش برات لازمه.

و رفت. بی‌بی مات مانده بود که این دیگر چه جور معلمی است. از
نگاه‌هاش می‌شد فهمید که جگرش برایم کباب شده. خاک و خُل
لباس‌هام را نکاندم. بی‌بی خم شد و پارگی سر زانوم را دید، حرص
خورد: «بین سر شلوار نازنیت چی آوردی؟... بریم خونه می‌خواستنی با

زیرشلوارت ورزشت کنی».

رفتیم. هر دو نفرمان می‌لنگیدیم. بین راه سر درددل بی‌بی وا شد:
 - آبروی منو جلوی معلمتون بردی. آخه تو، چه چیزت از بچه‌های
 دیگر کمتره که نمی‌تونی ورزشت کنی؟ از بس یه گوشه نشستی بدنت
 خشک شده. بابت پریدن و دولا راست شدنت هم من پیرزن با این پای
 دردناک باید پیام مدرسه؟ والا، خجالت داره.

سر زانوم که زخم شده بود می‌سوخت. ماهیچه‌های دست و پام
 همین‌جور درد می‌کرد، پس کله‌ام یک بند ذق‌ذق می‌کرد. حرف
 نمی‌زدم، پابه پای بی‌بی می‌رفتم.
 بی‌بی، شب نشست به دوخت و دوز، زیر بغل پیراهنم را دوخت.
 سر زانوی شلوارم را وصله کرد.

خوابم نمی‌برد. بی‌بی خواب بود. زانوم می‌سوخت. از خودم بدم
 آمده بود. آبروم پیش بی‌بی رفته بود. بچه بود نصفه من، روی پارالل و
 بارفیکس عینهو فنر بالا و پایین می‌رفت، مثل فرفره می‌چرخید. بچه بود
 ریزتر از من، نرمشی می‌کرد که آدم حظ می‌کرد. آن وقت من، با آن همه
 ادعا، نتوانسته بودم نوک انگشت‌های دستم را برسانم به پشت پام.
 پاشدم. تو اتاق راه رفتم. کج و کوله شدم. دست‌هام را بالا و پایین به
 چپ و راست بردم. خم و راست شدم. بالا و پایین پریدم. دولا شدم، به
 خودم فشار آوردم، دست‌هام را کشاندم، بردم تا ساق پاهام. نشد،
 نتوانستم دست‌هام را برسانم به پشت پام. خوب دولا شدم. جوری که
 زانو هام خم نشود. سرم گیج رفت، تعادلم از دست رفت. گرمب، افتادم
 روی پاهای بی‌بی. بکھو از خواب پرید. وحشت‌زده:

- آخ... چیه؟... کیه؟

زود خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم:

- منم بی‌بی، نترس. بگیر بخواب. داشتم ورزش می‌کردم که
 این جوری شد.

- چرا نمی‌خوابی؟ دیوونه شدی؟

— چشم، می خوابم.

تو رختخواب دراز کشیدم. خوابم نمی برد. چرا نتوانستم دست هام را برسانم به نوک پاهام! چرا نتوانستم خودم را از میلهٔ بارفیکس بکشم بالا؟

بی بی را نگاه کردم. سرش را کرده بود زیر لحاف. یواش یواش بلند شدم. پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط. موقع رفتن، درِ اتاق غریج صدا کرد. صدای بی بی آمد:

— کجا می ری؟

— الان می آم. بگیر بخواب.

تو حیاط، دویدم. نفس عمیق کشید. نشستم و پاشدم. نرمش کردم. نردبان را تکیه دادم به دیوار، یکی از پله هایش را گرفتم و خودم را آویزان کردم. می خواستم خودم را بکشم بالا. ماهیچه بازو هام درد گرفته بود. تنم لخت^۱ و سنگین بود، بالا نمی آمد.

— چه کار می کنی، مجید؟ بیا بخواب؟

بی بی تو درگاه اتاق وایستاده بود و مرا نگاه می کرد. گفتم:

— الان می آم.

— می بینی امشب چه جور منو زابرا^۲ کردی؟

خجالت کشیدم. نردبان را ول کردم و رفتم تو اتاق.

بی بی خوابید. من هم خوابیدم. ولی، مگر خوابم می برد؟ همچنین که خیالم تخت شد بی بی خواب رفته است، بلند شدم. گوشهٔ اتاق، می دولا و راست شدم. خم شدم. دست هام را کشیدم. پشت گوش ها و گردنم غرق غرق شد. دست هام آمد پایین، پایین تر. سر انگشت هام رسید به پشت پام. خوشحال شدم. کمرم را راست کردم. از نو دولا شدم. این بار راحت تر، انگشت هام رسید به پشت پام. صدای بی بی از تو تاریکی آمد:

۱. لخت: شل و بی حرکت.

۲. زابرا شدن: کسی که به عللی از خواب پریده یا مانع خواب او شده اند.

– چه کار می‌کنی، مجید؟ بی‌پروانه شدی؟

فریاد زدم:

– بی‌بی، رسید. بالاخره رسید.

– چی رسید؟ نصف شبی ول می‌کنی؟

– انگشت‌هام، انگشت‌هام رسید به پشت پام. ببین.

پریدم طرف تاقچه. چراغ لامپا تو تاقچه بود. روشن بود و بی‌بی
فتیله‌اش را کشیده بود پایین. فتیله را کشیدم بالا. اتاق پر نور شد.

دولا شدم. بی‌بی تو رختخواب نشست و نگاهم کرد. قشنگ
دست‌هام را رساندم به پشت پام:

– حالا دیدی، بی‌بی؟ زانو هام هم اصلاً خم نشد.

سرش را جنباند. لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوب، خوبه. حالا بگیر بخواب.

نخوابیدم. پریدم تو حیاط. خودم را از پله نردبان کشیدم بالا تا
توانستم دماغم را برسانم به پله.

بی‌بی که خواب از سرش پریده بود، پتویی پیچید دورش. آمد و
نشست تو درگاه اتاق و نگاهم کرد. خدایا امروز، هم کلافه شده بود از
بی‌خوابی و هم خوشش آمده بود که توانسته‌ام دست‌هام را برسانم به
پشت پاهام و خودم را از نردبان بکشم بالا.

خلاصه، با خیال راحت خوابیدم. موفق شده بودم.

صبح کله سحر، خوشحال و خندان، از در خانه زدم بیرون. به
مدرسه که رسیدم دیدم چندتا از بر و بچه‌ها دارند دور حیاط مدرسه
می‌دوند هی دولا و راست می‌شوند. دست‌هاشان را به چپ و راست و
بالا و پایین می‌برند، گاهی سرپا می‌نشینند و گاهی هم می‌پرند هوا، و
خلاصه، عالمی دارند. آقا هم سوت‌زنان پا به پای‌شان می‌دود.

سلامی به آقای صلاحی کردم و پریدم دم اتاق مش‌رضا. پیت
کهنه‌ای را، که همیشه خدا رویش می‌نشست، برداشتم و دویدم طرف
بارفیکس، پیت را گذاشتم زیر پاهام. کتم را درآوردم، انداختم کنار و رفتم

بالا. خودم را از میله بارفیکس آویزان کردم و آقا راصدا زدم:

— آقا... آقا بیاین ببینین و -۲۰- رو آماده کنین.

آقا سربرگرداند و مرا نگاه کرد. آمد جلو و گفت:

— بیا پایین، نرمش کن. همراه بچه‌ها بدو، تا بدنت گرم بشه.

گفتم:

— آقا، شما اول نگاه کنین، ببینین وضع من چه جوریه؟

و خودم را بالا کشیدم و بالا کشیدم. هرچه زور تو بازو هام بود جمع

کردم و رفتم بالا. نزدیک بود صورتم برسد به میله بارفیکس، که طاقتم

تمام شد. بازو هام درد آمد و تنم تلخی افتاد. آقا خنده‌اش گرفت:

— باز هم که نتونستی!

گفتم:

— آقا، ما دیشب خیلی تمرین کردیم. ده دفعه، شاید هم بیشتر

خودمونو از پله نردبان کشیدیم بالا.

و یک بار دیگر تلاش کردم که خودم را بکشم بالا، نشد. خیت^۱

شدم. آقا هم سوت زد و همراه بچه‌ها دوید و دور شد.

از بارفیکس آمدم پایین. دنبال آقا دویدم، که:

— ببینین بدنم نرم شده.

و رفتم سر راهش و ایستادم. خم شد و گفتم:

— شما رو به خدا وایستین، ببینین.

خم شدم. به خودم فشار آوردم. تلاش کردم که زانو هام نلرزد. پا هام

دولا نشود. آقا وایستاد و نگاه کرد. بچه‌ها هم همین جور نگاه می‌کردند.

آرام آرام دست هام آمد پایین. کمرم کمانه شد. مهره‌های پشت و ماهیچه

ران هام درد آمد. تو دلم گفتم: «خدا یا، خودت کاری کن که آبروم نره.»

انگشت‌های دستم می‌لرزید. لرزید و لرزید. تا سرانگشت هام خورد به

بند های کفشم. آقا سوت کشید و بچه‌ها برام کف زدند. آقا گفت: «آفرین

۱. خیت (خیط) شدن: بور شدن. از رو رفتن.

خوب بود. بهتر هم می‌شی، حالا بدو. دنبال بچه‌ها بدو. هرکاری اون‌ها کردن تو هم بکن.»

دنبال بچه‌ها دویدم و گفتم: «حالا نمره ورزش چی می‌شه؟ چقدر می‌گیرم؟»

آقا جوابم را نداد، همین جور سوت زد. من هم همپای بچه‌ها دویدم و نرمش کردم. کم‌کم راه افتادم و گرم شدم. عجیب سبک شده بودم، می‌پریدم و می‌دویدم و دولا و راست و کج و کوله می‌شدم. موقع کشیدن نفس عمیق، از هوای پاک و مَلس^۱ بهار خوشم می‌آمد. آفتاب داشت پایین می‌آمد، دیوار مدرسه را، تا کمر، زرد و طلایی کرده بود.

همچین که عرقم خشک شد و کتم را پوشیدم. آقا صدام کرد و گفت: - خوب بود. از فردا، صبح زود بیا با بچه‌ها تمرین کن. می‌خوام اسمتو نویسم دو مقاومت بنویسم. ده روز دیگه مسابقه داریم. گفتم:

- آقا، ما ورزشکار نیستیم. ما رو ول کنین به کار خودمون برسیم.

- کارت چیه؟

- ما... آقا... با اجازه شما شعر می‌گیم. داستان می‌نویسیم. این جور کارها هم اصلاً و ابداً با دویدن و پریدن، دولا و راست شدن و مسابقه جور در نمی‌آد. فقط از شما نمره ۱۰- می‌خواهیم که اگر بهمون بدین، ممنون می‌شیم.

- تو باید نوی مسابقه دو شرکت کنی و اول بشی، تا نمره عالی بگیری.

بنا کرد به خندیدن و گفتم:

- آقا... ما رو دست انداختین؟

اخم‌هاش را کشید تو هم:

- باید بدوی. باید ورزش کنی، مسابقه با.ی. آدم نباید تنبل و

۱. هوای مَلس: هوای خورش و خورشید و کمی سرد.

گوشه نشین بار بیاد.

و رفت طرف دفتر. دنبالش دویدم. بین راه گیرش آوردم:

— آقا، اجازه هست؟

— بگو.

— آقا، تا اونجایی که ما خبر داریم خدا رو خوش نمی آد شاعری رو

بدوونن. ما شعرمون تو مجله چاپ شده، می خواین بیارم ببینین. ما ورزشکار نبودیم و نیستیم. شاعریم.

— پس، شاعر نباید تو هیچ مسابقه و جشنی شرکت کنه؟ فقط باید

زیر درختی، لب جوی آبی بنشینه و شعر بگه؟

— نه آقا، شاعرها تو جشن و مسابقه هم شرکت می کنن. ولی، از

جاشون جُم نمی خورن. به گوشه ای سنگین و رنگین می نشینن. بهشون

عزت می کنن، به چیزی هم می دن که بخورن. دست آخر، چن تا بند شعر

می خونن. براشون کف می زنن یک کتاب حافظ هم بهشون می دن. بعد

می رن خونه یک هفته استراحت می کنن. آخه چه جوری بگم، در کجای

دنیا شاعرها رو می دوونن، که شما می خواین این بلا رو سر من بیارین،

اونم برای نمره؟ اصلاً...

جیلینگ جیلینگ جیلینگ زنگ خورد. آن هم درست میان حرف

من. آقای ناظم داد کشید که:

— مجید، برو سر صف، این قدر پر حرفی نکن.

باقی حرفم را خوردم و رفتم سر صف.

روز بعد، شعری برای آقا ساختم. روی کاغذ نوشتم و دادم به اش:

تو ای مرد جوان اهل ورزش فقط

فرمان بده در کار «نرمش»

همان «نرمش» که آرد بهر من «بیست»

مرا حال دویدن، صبح زود نیست

برای شاعری بی جان و لاغر

نشستن در کناری، هست بهتر

نجنبان بنده را هر صبح تاریک ز غصه گشته‌ام بیمار و باریک^۱

از شعر هم کاری برنیامد. آقا خواند و لبخند زد و کاغذ را تا کرد و گذاشت تو جیبش. سفت و سخت پایش را تو یک کفش کرده بود که حتماً مرا بکشد تو مسابقه. می‌بایست هر روز صبح کله سحر بروم مدرسه، نریش کنم. بدوم تا برای مسابقه آماده شوم. راستش، نمی‌فهمیدم که چرا آقا میان آن همه شاگرد زیر و زرنک و چاپک دست گذاشته بود روی من و می‌خواست از من «دونده» بسازد. چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ خب، معلم بود. خرش می‌رفت و نمی‌شد بالای حرفش حرف زد. بی‌بی هم بدش نمی‌آمد که پسر ورزشکار یا به قول خودش «ورزشتکار و پهلوان» داشته باشد. خدایا، امروز، هر صبح، خروس خوان، بیدارم می‌کرد و می‌گفت:

— بلند شو ورزشتکار، برو مسابقه بده.

از شما چه پنهان، یکی دوتا از برو بچه‌های ورزشکار، که هیکل رویه‌راهی داشتند، هروقت فرصتی دست می‌آوردند از بابت پوزخند و متلک در حقم کوتاهی نمی‌کردند، قد و بالای یک وجبی و هیکل لاغر و چوب کبریتی‌ام را دست می‌انداختند. اصلاً اسمم را گذاشته بودند: «خواهرزاده چوب کبریت»، یعنی خود «چوب کبریت» چه قدر کلفت و محکم و جاندار است، که «خواهرزاده» اش باشد!

چندبار به کله‌ام زد که بروم پیش آقا، چُقُلِی‌شان را بکنم تا این قدر سر به سرم نگذارند، از خیرش گذشتم. از شکایت کردن و ننه من غریبم خوشم نمی‌آمد. عوضش سر لج افتادم. چسبیدم به کار. تا موقع مسابقه، همه‌اش دویدم. اصلاً راه نمی‌رفتم. همه‌اش می‌دویدم. کلی زرنک شده بودم. چرخ را گذاشته بودم کنار. می‌رفتم نان بخرم، به دو می‌رفتم و به دو می‌آمدم. از خانه تا مدرسه می‌دویدم و هر وقت به کوچه خلونی

می رسیدم، نریش می کردم. نوبی خانه، دور تا دور حیاط می دویدم و دور می زدم. بالا و پایین می پریدم. زودتر هم می رفتم مدرسه، دور تا دور حیاط مدرسه می دویدم، می می دویدم.

بله، می می دویدم و می می دویدم. شب و روز، وقت و بی وقت. تا جایی که کفش هام پاره پوره شد. تخت شان سابید و درز و دوزشان وا رفت. عاقبت، شست پای راستم از سر کفش زد بیرون. سر و کارم افتاد به دکان پینه دوزی. پینه دوز یکی از لنگه های کفش را گرفت سر دستش، خوب زیر و بالاش را نگاه کرد، پرتش کرد جلوم که: «نمی شه، اینها درست نمی شه. باید فکر به جفت کفش نو باشی».

خبیر کفش ناجور به گوش بی بی رسید. زد رو لب فرورفته و بی گوشتش که: «بیچاره ام کردی با این دویدنت. حالا چه جوری با این کفش می خوای بری مدرسه؟ من که پول ندارم برات کفش بخرم. اگر همین جوری پیش بری، سالی ده جفت کفش پاره می کنی. اصلاً نمی خوام ورزشکار بشی».

گفتم:

— بی بی، حالا دیدی شاعری خرجش کمتر از ورزشکاریه. آدمیزاد وقتی شعر می گه یا داستان می نویسه دیگه کفش و لباسش پاره نمی شه. فقط کله اش کار می کنه که اون هم زیاد خرج ور نمی داره. ان شاء الله مسابقه که تموم شد و از آقا نمره گرفتم، این کار رو می بوسم و می گذارم کنار. می رم سر همون شعر و شاعری و کتاب. مغز آدم داغون بشه بهتر از اینه که کفش و لباس گرون قیمت خراب بشه. آخر و عاقبت شاعری هم بهتر از ورزشکاریه. پیر که بشی هنوز شاعری. خرت همه جا می ره، و همه به ات می گن «استاد... استاد!» برای سنگ قبرت هم می تونی خودت شعر سوزناک بگی و منت از کسی نکشی.

خدا بیا مرز، که از چرت و پرت های من حوصله اش سررفته بود، گفت:

— بالاخره کی می خوای مسابقه بدی؟ کی می خوای مدال بگیری،

پهلوان بشی؟

— درست پنج روز دیگه. روز جمعه آفتاب نرزه. تازه، مسابقه خرج داره.

— چه خرجی؟

— لباس می‌خواد. لباس مخصوص. باکت و شلوار و با زیرشلواری که نمی‌شه دوید. باید لباس ورزشکاری بخری. شورت و زیرپوش و کفش سبک و راحت.

این حرف که از دهانم درآمد. بیچاره سرش را با دو دستش گرفت. نشست تو درگاه اتاق. انگار سرش درد گرفت و پادرد همیشگی آمد سراغش.

دیدم بیخودی قضیه راکنده کردم و بی‌بی بیچاره و دست خالی را به فکر انداختم و اذیتش کردم. از طرف دیگر، ترسیدم که پای بی‌بی به مدرسه کشیده شود، آبروریزی راه بیندازد و بساطم را ورچیند^۱. رو همین حساب، پاک پشیمان شدم. دلداری‌اش دادم که: بالاخره یک‌جوری سرو ته قضیه را به هم می‌آوریم، این قدر غصه نخور.

شب‌بی که قرار بود روز بعدش مسابقه بدهم، بی‌بی یکی از زیرشلواری‌هام را، که سرزانوهاش رفته بود، از بالا قشنگ قیچی کرد. شد شورت. البته از بابت گشادی یک‌خرده ناجور بود و تو ذوق می‌زد که بی‌بی تنگش کرد. نشستم و خیلی درشت و خوش‌خط روی دو تکه پارچه نوشتم «شماره ۲۰» و بی‌بی شماره‌ها را به پیش و پشت زیرپیراهنی‌ام دوخت. شورت و زیرپوش را پوشیدم شدم ورزشکار. صاف ایستادم، سرم را گرفتم بالا، عین‌هو ورزشکارها. سینه‌ام را دادم جلو. ماهیچه بازو هام را سفت کردم، غبغب گرفتم. رفتم جلوی آینه، خودم را تو آینه نگاه کردم. ابرو هام را کشیدم تو هم که بی‌بی از خنده روده‌بر شد. همه چیز جفت و جور شده بود، الا کفش. اصل کار هم کفش بود، که می‌بایست با آنها بدوم. بی‌بی قول داده بوده به محض این که پول و پله‌ای

۱. بساط ورچیدن: جلوی کاری را گرفتن.

دستش را بگیرد برایم کفش بخرد. ولی «قول» کفش نمی‌شد. با آن کفش‌های قُزمیت^۱ و پاره‌وپوره نمی‌شد، درست و حسابی، راه رفت، چه رسد به دویدن. رفتم سراغ پوتین‌هایی که سرکار اسدی همسایه‌مان به‌ام داده بود و معمولاً زمستان‌ها می‌پوشیدم. نشستم و با میخ و چکش افتادم به جان پوتین‌ها. تخت و پاشنه‌شان را، که وارفته بود، حسابی با میخ روبه‌راه کردم. پای برهنه که نمی‌شد توی خیابان، روی میخ و سیخ و خرده شیشه دوید.

القصه، دَم صبح، هوا تاریک، بلند شدم. صبحانه خورده و نخورده از در خانه زدم بیرون. البته، حدود نیم ساعت طول کشید تا توانستم بند پوتین‌ها را قشنگ ببندم و توی‌شان کهنه و پنبه بتانم تا قالب پایم بشود، این سرکار اسدی هم، ماشاءالله چه پاهای گنده‌ای داشت! وقتی از در خانه بیرون می‌رفتم. بی‌بی، از زیر آینه و قران ردم کرد. دعا خواند و به قد و بالام مخصوصاً پاهام فوت کرد. گفتم: «بی‌بی، یک خرده اسفند حاضر کن که وقتی آمدم خونه بریزی رو آتش چشم نخورم».

— باشه، تو «اول» بشو، من برات اسفند دود می‌کنم.
داشت پشت سرم آب می‌ریخت و گریه می‌کرد که کوکب خانم همسایه‌مان، آمد دم در و اوضاع و احوالمان را دید.
— مجید کجا می‌خواد بره که براش آینه و قران گرفتی و گریه می‌کنی؟
بی‌بی گفت:

— بچم داره می‌ره مسابقه بده، پهلوان بشه.
کوکب خانم نگاهی به هیکل لاغر و لاجونم، که عینهو آلوچه خشکه بود، انداخت و گفت: «پهلوان؟» و پخی زدی زیر خنده.
دل تو دلم نبود که مسابقه شروع شد. ده نفر از مدرسه ما بودند و ده نفر از مدرسه دیگر. می‌بایست از سرفلکه شهر بدویم تا ورزشگاه، که تازه

۱. قُزمیت: خراب، بی‌مصرف، زهوار درفته.

درستش کرده بودند. چندان از معلم‌های ورزش از جمله آقای صلاحی معلم خودمان، با دوچرخه همراهان می‌آمدند.

همچنین که حدود صد و پنجاه شصت متر دویدم، دیدم پوتین‌ها بدجوری مزاحم‌اند. سنگین‌اند و حرکت دادن‌شان کار فیل است. آقای صلاحی هم گفته بود که پوتین‌ها را بکن. ولی، زیر بار نرفتم. البته، تنها کفش‌های من ناجور نبود. هر که هرچه دم دستش بود انداخته بود سرباش، از گیوه گرفته تا کفش لاستیکی چوپانی، کفش فوتبال و کفش معمولی پاره و پوره، پاشنه‌ها را ورکشیده بود و د، بدو.

قصه، هر جور بود دنبال بچه‌ها دویدم. از هفت نفر جلو زدم. خوب می‌رفتم. از بابت «نفس» خیالم راحت بود. نرمش‌ها و دویدن‌های مرتب حسابی آماده و رویه‌راهم کرده بود. می‌دویدم، مثل تیر. عین گلوله. آقای صلاحی هم، گاه‌گذاری، تشویقم می‌کرد. چند نفر دیگر را هم پشت سر گذاشتم که دیدم ای دل غافل، لنگه راست پوتین دارد کلافه‌ام می‌کند. بغل پام بدجوری می‌سوخت. شستم خبردار شد که میخ‌ها دارند کار خودشان را می‌کنند. زور آمده است بهشان، نوک تیزشان را درآورده‌اند و دارند پدر پام را درمی‌آورند.

چند بار به کله‌ام زد که گوشه‌ای وایستم و بند پوتین‌ها را واکنم، بندازمشان دور و با خیال راحت، پابره‌نه بدوم. حساب کردم دیدم، تا بخواهم بندها را واکنم کلاهم پس معرکه است. بی‌خاصیت‌ترین دونده هم به خط پایان مسابقه می‌رسد و من هنوز درگیرودار واکردن بند پوتینم. چاره‌ای نبود. یا می‌بایست قید مسابقه را بزنم و خودم را کنار بکشم. یا، هر جور هست بروم. بدوم.

پام بدجوری می‌سوخت. نوک تیز میخ‌ها به گوشت و پوست پام رحم نمی‌کردند. صدای هیاهو و تشویق بچه‌ها را از تو پیاده‌رو می‌شنیدم. یواش یواش دستگیرم شد که پاشنه چپ هم بدقلق می‌کند و بنای سوختن گذاشته است و من همچنان می‌دویدم. حالا به مسابقه و برنده شدن فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم که خودم را زودتر به خط پایان برسانم

و از شر پوتین‌ها خلاص شوم و ببینم سر پاهای نازنینم چه آمده است. می‌دویدم. پاهام می‌سوخت. میخ‌ها کار خودشان را می‌کردند. و من همچنان می‌دویدم.

میان راه چهار پنج نفر بیشتر جلوم نبودند. می‌دویدم مثل فشنگ. هر وقت که می‌دیدم دارم پیش می‌افتم، سوختن پاهام یادم می‌رفت. هر جا مسست می‌کردم که نفسی چاق کنم، سوختن پاهام یادم می‌آمد و به خط پایان مسابقه فکر می‌کردم. سوختن پاهام و فکر برنده شدن تو کله‌ام قاتی هائی شده بود. می‌دویدم. برای این که به سوختن پاها فکر نکنم، بی‌بی را آوردم پیش چشمم که خوشحال است، دارد برایم اسفند دود می‌کند، با دهان بی‌دندانش می‌خندد و به کوکب‌خانم می‌گوید «دیدی بچم پهلون شده. مثل تیر می‌رفتم. البته یک خرده می‌لنگیدم. تمرین‌هایی که کرده بودم به کارم آمد و نفسم نبرید.

رسیدم پشت سر نفر دوم. داشتم سوم می‌شدم، چیزی به آخر خط نمانده بود که یکهو، چشمتان روز بد نبیند، تخت پوتین واداد^۱، داشت کنده می‌شد، گرفت به زمین، پام پیچ خورد و افتادم. همان جور که افتاده بودم، دست دراز کردم، به ضرب و زور تخت پوتین را کشیدم، کندم، انداختم دور. بلند شدم اتفاقاً خوب شد. یک پایم، آن هم پای راست، که بدجوری اذیت می‌کرد، راحت شد. رویه پوتین با بندهاش حسابی چسبیده بود به پام. عین فنر چابک شدم. دیدم پنج شش نفر ازم جلو زده‌اند خدا را یاد کردم و دویدم، عرق از سر و رو و گل گردنم می‌چکید. خودم را رساندم پشت سر نفر دوم. دیگر رمق نداشتم. بچه‌های مدرسه‌مان نزدیک‌های خط پایان، دو طرف خیابان و ایستاده بودند و تشویقم می‌کردند. از نفر دوم هم زدم جلو. تند کردم. نتوانستم نفر اول را بگیرم. خوب می‌دوید و کلی جلو بود. رسیدم به خط پایان. دومین نفر. دوم شدم. از خط که گذشتم، افتادم. پاهام را گرفتم تو بغلم. آقای صلاحی

۱. وا دادن: مسست شدن، رها کردن.

دستم را گرفت که «بلند شو»، گفتم:

— نمی‌تونم.

کف پام را نگاه کردم، غرق خون و خاک بود. آن یکی پام هنوز می‌سوخت. تو این حال و اوضاع دست مهربان، لرزان و چروکیده‌ای به گونه‌ام خورد، سر برگرداندم دیدم بی‌بی است. خدایا امروز، دلش طاقت نیاورده بود. آمده بود که ببیند من چه کار می‌کنم. گفتم:

— بی‌بی، بند... بند پوتین‌ها. بند پوتین‌ها رو واکن، میخ... میخ‌ها!

بوی اسفند تو هوا پیچیده بود.

از هوش رفتم.

ثلث سوم از ورزش گرفتم - ۲۰-.

یک مدال برنجی هم گرفتم. اولین و آخرین مدال ورزشی در زندگی‌ام، که هنوز هم دارمش.

دعوا

می‌بایست دعوا کنیم. بزنیم سر و کله همدیگر را بشکنیم. برای من هم چماقی بلند و سنگین و خوش‌دست، آورده بودند، چماقی که اگر دست اهلش می‌افتاد و تو کلهٔ فیل می‌زد، زیان‌بسته جا به جا می‌خوابید و ناله‌اش به آسمان هفتم می‌رفت. گفتم:

— من اهل دعوا نیستم. چماق هم نمی‌خوام.

اسماعیل که طرف ما بود و خیلی جوش و جلا می‌زد، گفت:

— ما رو بگو که روی تو حساب می‌کردیم، پیش خودمون می‌گفتیم بزرگ شدی. خلاصه، شُل بزنی سفت می‌خوری. همین به وجب باغچه رو هم از چنگت درمی‌آرن. باید حقو بگیری.

بدجوری گیر کرده بودم. اصلاً اهل بزَن و بخور نبودم. بی‌بی ته دلش به دعوا و کتک‌کاری راضی نبود:

— نه، دعوا کار درستی نیست. بعد از چندین سال راه افتادیم اومدیم

اینجا که قوم و خویش‌ها رو ببینیم، حالا بیاییم و دعوا کنیم؟ واگذارش می‌کنیم به خدا. هر کی ظلم کرده خودش بره اون دنیا جوابشو بده.

قضیه از این قرار بود، اسماعیل برایمان کاغذ داده بود. که:

«اگر آب دستتان است نخورید. اگر سیب دستتان است بو نکنید.

فوری حرکت کنید، بیایید. رضا میان باغتان دیوار کشیده. آمده است تو

سهم شما. از من کاری ساخته نیست. خودتان بیایید و هر کاری می‌خواهید بکنید».

کاغذ را که برای بی بی خواندم، خون دوید تو صورتش. زیر لب گفت: «یعنی رضا این قدر بی چشم و رو شده که دست به همچین کاری زده؟!» رضا پسر عموی پدرم بود و بی بی خیلی پاش زحمت کشیده بود. به قول خودش بزرگش کرده بود. ازش توقع همچین کاری نداشت. افتاد تو فکر: «به بار دیگه کاغذ رو بخون» بار دوم که کاغذ را خواندم و به اینجا رسیدم که: «فوری حرکت کنید» بی بی گفت:

— بلند شو، مجید.

— بلند شم چه کار کنیم؟

— بلند شو، برو پیش عبدالله چاروادار^۱ بگو ما هم همراهت می آییم. خوشحال، پریدم رو چرخ و تا خانه عبدالله یک نفس رکاب زدم. دلم برای آبادی مان تنگ شده بود.

پیش از غروب، هوا خنک، بار و بندیل را گذاشتیم رو دو تا الاغ عبدالله و راه افتادیم طرف آبادی. همچین که از شهر دور شدیم و افتادیم تو کوه و کمر و بغل رودخانه حالی به حالی شدم. از روستایی که بین راهمان بود رد شدیم. بچه‌ها توی کوچه‌ها و زیر درخت‌ها بازی می کردند. پاد بچگی خودم افتادم. بی بی روی بار و بندیل^۲ سوار الاغ بود و جلو جلو می رفت. من هم پا به پای عبدالله دنبال الاغ‌ها می رفتم:

— عبدالله، به چیزی بگو.

— چی بگم؟

— از ده بگو، امسال محصول چطوره؟ میوه‌ها رو سرما نزده؟

— نه، الحمدلله. حالا می‌ری می‌بینی.

— برام شعر بخون، «غریبی»^۳ بخون. شنیدم صدای خوبی داری.

شعرهای خوبی می‌گی. من هم اهل شعرم.

— شب که شد غریبی می‌خونم.

۱. چاروادار (چهارپادار): کسی که با الاغ و قاطر بین روستاها و شهرها مسافرت می‌کند و بار و

مسافر می‌برد. ۲. بار و بندیل: اسباب و اثاث.

۳. غریبی: دو بینی (نرانه روستایی).



شب، مهتاب بود. از کوه بلندی که بین راه بود سرازیر شدیم. نور ماه افتاده بود روی کوه‌ها و تپه‌ها، باد خنکی می‌آمد. نه خیلی خنک که دست و پا و چشم و گوش را از کار بیندازد و اذیت کند خنکی ملایمی داشت. تابستان بود. درخت‌های کمرکوه و حاشیه رودخانه سیاه می‌زد. صدای سُم الاغ‌ها می‌آمد که ژوب ژوب، توی شن‌های بغل رودخانه فرو می‌رفت. باد درخت‌ها را می‌جنباند، و بوی پونه داشت. صدای عبدالله توکوها می‌پیچید:

کسی که با کسی دل داد و دل بست
به آسونی نمی‌تونه کشه دست
اگر آمد شدن را ره ببندند^۱
همون راه محبت کی توان بست؟

صدایش زنگ عجیبی داشت. با کوه و دشت و رودخانه و مهتاب می‌خواند. صدای رفتن آب توی رودخانه، خوردن به سنگ‌های درشت و سفید، و خزیدن از روی سنگ‌ها با صدای آواز عبدالله قاتی می‌شد.
- خوب می‌خونی، ها. بخون کاش می‌تونستم شعرهاتو بنویسم.
- تو هم شوخیت گرفته.

- شوخیم چیه. خوب می‌خونی آدم کیف می‌کنه، بخون.
و عبدالله خواند. بی‌بی روی الاغ قوز کرده بود. رختخواب پیچیده روی الاغ را سفت گرفته بود که از تکان و اتکان الاغ نیفتد.
تا خودمان را به آبادی رساندیم. بی‌بی بیچاره پاک از حس و حال افتاد. خوب، سنی ازش گذشته بود و تاب بی‌خوابی و الاغ‌سواری را نداشت. آن هم توکوه و کمر و گردنه و راه خراب و سنگلاخ^۲.
آفتاب تازه درآمده بود که وارد خانه اسماعیل شدیم. زن اسماعیل

۱. اگر آمد شدن را ره ببندند: اگر راه آمد و رلت را ببندند، راه محبت (دوستی و عشق) را نمی‌توان بست.
۲. سنگلاخ: پر از سنگ و ناصاف.

فوری کتری را گذاشت روی اجاق که ترتیب چای را بدهد. بی‌بی متکا را گذاشت زیر سرش و از حال رفت. هرچه اسماعیل گفت:

— بریم ببینید رضا سر باغتون چی آورده.

بی‌بی از جاش جُم نخورد. نمی‌توانست جُم بخورد، از بس خسته و کوفته بود. شب هم، بین راه که اُتراق^۱ کردیم تا لقمه‌ای شام بخوریم، چیزی نخورد. سرش را گذاشت روی خورجین و دراز کشید.

به هر حال، من و اسماعیل راه افتادیم که برویم ببینیم رضا سر باغمان چی آورده. همان‌جور که می‌رفتیم اسماعیل از هر دری برایم حرف زد. از وضع و حال مردم آبادی گفت. کی باغ چه کسی را خریده است. کی رفته است شهر. گاوکی مرده و از این‌جور حرف‌ها و بعد حرف را کشید به باغ خودمان که دستش سپرده بودیم. می‌خواست مرا بپزد که کوتاه نیایم و رودر روی رضا وایستم. اما، از شما چه پنهان، من تو این عالم نبودم. رفته بودم تو کوک چینه‌ها و سنگ‌چین‌ها^۲، درخت‌های به و انگور و انجیر که از سر چینه‌ها سرخم کرده بودند تو کوچه‌های تنگ و باریک. صدای پرنده‌ها از توی باغ‌ها می‌آمد. گاهی پرنده‌ای از روی سرم می‌پرید. به کوچه‌ها، درهای چوبی و گُلونی^۳ خانه‌ها و باغ‌ها نگاه می‌کردم، و به لانه‌های زنبور، که زنبورها را وزوزکنان به داخل می‌کشیدند یا می‌پراندند. آب توی جوی و زیر پل‌ها، آرام و یکنواخت می‌رفت، و دور ساقه علف‌ها می‌پیچید. به درخت بلند و پیر چنار نگاه می‌کردم که نوک شاخه‌هاش تا آسمان می‌رفت و تنه‌اش خالی بود. یاد بهجگی‌ام افتاده بودم. هر وقت قهر می‌کردم می‌رفتم توی تنه‌اش قایم می‌شدم. یک‌بار نزدیک بود ماری که آنجا جا خوش کرده بود، پایم را بگزد. دلم می‌خواست قصه بنویسم از آنجا و آن موقع‌ها که بچه بودم. اسماعیل تو این حال و هوا نبود. اصلاً دریند این چیزها نبود. حرف خودش را می‌زد:

۱. اُتراق: توقف (ایستادن بین راه برای مدتی کوتاه).

۲. چینه و سنگ‌چین: دیوار کوتاه از گِل و یه سنگ.

۳. گُلون: قفل و چفت و بست چوبی.

— مجید، از من می‌شنوی با شکایت و این جور چیزها یارو راه نمی‌آد، و کاری از پیش نمی‌بری. باید با زور باش رو به رو شد، همین. اسماعیل داشت مرا برای دعوا آماده می‌کرد که رسیدیم به باغ. وقتی می‌گویم باغ، خیال نکنید باغ بزرگ و درندشتی^۱ که سرو ته‌اش معلوم نشود. راستش را بخواهید باغچه کوچکی بود با حدود ده بیست تا درخت انجیر و انگور و هلو و زردآلو و انار، همین. سرو ته‌اش همین بود. البته اولش باغ بزرگی بود که بعد افتاده بود تو ارث و میراث و می‌عموها و پسر عموها و دختر عموها تکه‌تکه‌اش کرده بودند و دیوار کشیده بودند تا شده بود باغچه باغچه:

— ببین مجید. ببین چه کار کرده؟

نگاه کردم. دیدم، بله. رضا بین باغ خودش و باغ ما، که قبلاً دیوار نبوده، چینه کشیده.

خم شدم گل وحشی خوشرنگی، که از بغل ریشه درخت انجیر درآمد بود، چیدم و بو کردم. خیلی خونسرد گفتم:

— خب، چه عیبی داره؟ سهم خودش رو از سهم ما جدا کرده. اسماعیل کفرش بالا آمد.

— عجب آدمی هستی، تو! مگر نمی‌بینی چه قدر چینه رو آورده جلو. اون درخت انار شیرین هم مال شماست، برده تو سهم خودش.

درخت را نگاه کردم. چینه آمده بود و دو طرفش را گرفته بود. نصف بیشتر تنه‌اش رفته بود تو باغ رضا. سرش خم شده بود تو باغ ما. سایه انداخته بود تو گرت^۲ یونجه. اسماعیل گفت:

— بفرما، سایه‌اش نصیب شما شده. زیر سایه‌اش هم چیزی عمل نمی‌آد. انارهایش رو او می‌خوره.

انارهایش عینو گردو بود. هنوز بزرگ نشده بود. بزرگ که می‌شدند

۱. درندشت: بزرگ و وسیع.

۲. گرت: تقسیم زمین به صورت قطعه قطعه مساوی که در هر کدام چیزی کاشته می‌شود.

خوردن داشتند. یادم آمد. چه انارهای درشتی می‌شدند. به این درشتی! جوری که تو دو تا دست آدم جا نمی‌گرفتند. پوست نازک، که تو پاییز می‌ترکیدند. می‌خندیدند، دانه‌هاشان، مثل مروارید بود. پاییزها می‌رفتم تو درخت. سیخ‌هاش به پاها و دست و بالم می‌رفت. انارها را دو دستی می‌گرفتم و می‌کشیدم. د، بکش. مگر به این آسانی بندشان ول می‌شد. چند بار نزدیک بود، از آن بالا بیفتم، پرت شوم پایین. تو هر بار کشیدن، دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم شاخه بشکند. زیر پایم خالی شود و بیفتم. چه مزه‌ای داشتند دانه‌های انار شیرین، پر آب و خوشمزه.

بچه گنجشکی توی شاخه جیک جیک می‌کرد. پا بر برگ‌ها و شاخه‌ها می‌کوفت.

نشستم روی پشته‌ای و تکیه دادم به تنه درخت انجیر. دفتر و قلم را از جیبم درآوردم، بنا کردم به نوشتن.

اسماعیل که دید من می‌به درخت انار نگاه می‌کنم و چیزهایی توی دفتر می‌نویسم، مات و مبهوت ماند، پرو پر نگاهم کرد:

— چی داری می‌نویسی؟ داری شکایت می‌نویسی که بدی به کدخدا و ژاندارمری. فایده نداره. گفتم که حرفت به جایی نمی‌رسه.

می‌نوشتم:

زیباست، خورشید از پشت کوه بالا آمده. نورش را از میان شاخه‌ها، از زیر برگ‌ها بر من می‌تاباند. انار کوچکی که به شاخه چسبیده مانند بچه‌ای ست که دارد از پستان مادر شیر می‌خورد. تکه ابر سفید و پنبه‌ای ته آسمان است. انار کوچک روی ابر است. انگار در گهواره ابر خوابیده. نسیم شاخه را می‌لرزاند. مثل این است که کسی گهواره را تکان می‌دهد.

اسماعیل کنارم نشست و گفت:

— حالا که داری شکایت می‌نویسی، بنویس این باغ از پدر بزرگ و پدرم به من ارث رسیده. من در این دنیا کسی را ندارم که طرفداری‌ام کند. آیا خدا را خوش می‌آید که کسی بیاید و درخت مرا بکشد توی باغ خودش. شما می‌دانید که درخت انار شیرین هر سال چه باری می‌دهد و

انارهایش در بازار شهر چه قدر قیمت دارد. خواهشمندم که به داد من برسید و نگذارید این قوم و خویش ظالم حق مرا بخورد.

اسماعیل هرچه دلش میخواست می گفت و من هرچه دلم میخواست می نوشتم:

«گل‌ها! هنوز بعضی از شاخه‌های انار گل دارد. گل‌ها سرخ و صورتی هستند و با دهن کوچکشان می خندند».

اسماعیل سواد نداشت. نمی دانست چه می نویسم. اما، از نگاه‌های کنجکاو و عجیب من به درخت و آسمان و کوه، دست کشیدم به تنه درخت، و تند تند نوشتم دستگیرش شد که دارم چیز دیگری می نویسم. اوقاتش تلخ شد. بلند شد. سرش را انداخت پایین و گفت:

— معلوم هست چی می نویسی؟ خلاصه خودت می دونی، یواش یواش اون چهار تا درخت رو هم از چنگت درمی آره. از من گفتن بود. من رفتم بی کارم. باشد و رفت به طرف در باغ، که یکهو صدای بی بی آمد:

— اینجا هستی، مجید؟

اسماعیل که از کارها و حرف نشنوی من کلافه شده بود، از آمدن بی بی خوشحال شد. درخت انار و چینه را نشان بی بی داد:

— ببین بی انصاف چینه رو تا کجا کشیده؟ حدود یک قدم اومده جلو. این هم از درخت انارتون که کشیده تو باغ خودش. مجید، که فکر نمی کنم عین خیالش باشه. ولی شما نباید بیکار بشینین.

صدای رضا از توی باغش آمد. نگو که خبردار شده بود ما آمده ایم توی باغ. آمده بود که ببیند چه خبر است. حرف های اسماعیل را شنیده بود. سرش را از بالای چینه درآورد:

— اسماعیل دست وردار. این قدر پشت سر من غیبت نکن. بیخودی با تو کفش من نکن. کاری نکن که بزنم دک و دنده ات را خرد کنم.

— تو کی باشی که منو بزنی؟ خدا رو شکر صاحب باغ اومده، خودشون می دونن و تو.

بی‌بی گفت:

— رضا، از تو توقع نداشتیم. این مجید مثل برادر توئه. حالا که رفته شهر درس بخونه، عوض این که مواظب این یه وجب باغچه‌اش باشی، اومدی میون باغش دیوار کشیدی. اینه رسم قوم و خویشی؟

رضا روی چینه نشست، پاهاش را دراز کرد پایین:

— اولاً، سلام! خوش آمدین. بعد از اون من حق داشتم دور باغ خودم چینه بکشم. تو باغ شما هم که نیومدم. کد خدا هم اومده دیده. اگر خیلی دلتون به حال باغتون می‌سوزه. باغتون رو از این بابا بگیرین. بیشتر درخت‌هاتونو خشک کرده یا برده تو باغ خودش کاشته. سهم آبتون رو می‌بره تو باغ خودش. تو زمستون تمام چوب‌های داربست درخت انگورتون رو برداشته و سوزنده.

داشت حرف می‌زد که اسماعیل بیلی از کنار درختی برداشت و حمله کرد به او. رضا هم نامردی نکرد پرید توی باغش با چوبی آمد سراغ اسماعیل. افتادند به جان هم. حالا زن کی بزن. داد بی‌بی درآمد:

— مجید، برو سواشون کن. الان همدیگه رو می‌کشن.

دفتر و قلم را انداختم زمین و خودم را انداختم میانشان:

— یعنی چه؟ نزنین. همدیگر رو نزنین.

مشغول میانجی‌گیری بودم که، چشمتان روز بد نبیند، سر چوب رضا خورد تو پیشانیم. بدجوری درد گرفت. خدایی بود که تو چشمم نخورد. خورد درست بالای ابروی راستم. بدجوری درد گرفت. دست کشیدم، دستم خونی شد:

— خون، خون. گشتم.

بی‌بی خودش را رساند. جیغ و ویغ راه انداخت. رضا پا گذاشت به فرار. سر شب، توی کُهر^۱ اسماعیل نشسته بودم. جای زخم را دوا زده بودند و بسته بودند. چون به محض ورودمان به آبادی کتک خورده بودم

۱. کُهر (لهجه محلی «کُور»): اتالی که از چوب و برگ درخت و گاهی از حصیر ساخته می‌شود.

و بی بی جوش زده بود. زن اسماعیل محبت کرد و گل گاوزبان^۱ دم کرد که بخوریم و جوشمان و اینشیند، تا ببینیم بعد چه می شود.
آن شب یاد بچگی ام افتاده بودم: شب ها روی بام می خوابیدم. بی بی برایم قصه می گفت. ترانه روستایی می خواند. ستاره ها را نشانم می داد:

ستاره در هوا می شمارم اِمشو
به بالینم نیا بیمارم اِمشو^۲
به بالینم نیا، ای یار شیرین
تمام دشمنون بیدارن اِمشو

گاهی ستاره های پاره می شد، می افتاد و به دنبالش خطی از نور، تو آسمان می کشاند:

— مجید، ستاره عمر به نفر خاموش شد. یک نفر رفت آن دنیا.

— کی؟ کی رفت آن دنیا؟

— من چه می دونم. دنیا پر از آدمه. پر از خلق خداست.

اگر قلم و کاغذ داشتم خوب بود. می نوشتم. دلم هوای نوشتن کرده بود. باد، درخت ها را تکان می داد. زردآلوهایی رسیده می افتاد تو علف های هرز، زیر درخت ها، تپ تپ صدا می کرد.

روز بعد، صبح زود، رفتم سراغ «سکینه ماما». از دعوا و بگو و مگو و بزن و بخور سرچینه و درخت خوشم نمی آمد.

سکینه، پیرزن کوچولو و چروکیده، نشسته بود تو حیاط جلوی اتاقش داشت هسته زردآلو را درمی آورد، قاب های زردآلو را می چید کنار دیوار، تو آفتاب، تا خشک شوند، بشوند «برگه زردآلو»:

— سلام، ننه سکینه.

— سلام، تو کی هستی؟

خیره شد به من. چشم هاش خوب نمی دید و موقع درآوردن

۲. اِمشو: امشب.

۱. گل گاوزبان: داروی گیاهی.

هسته‌های زردآلو دستاش می‌لرزید:

— من مجیدم.

— پسر فاطمه؟

— بله.

— خدا مادرتو بیمارزه. بشین. ماشاءالله چه قده بزرگ شدی. انگار دیروز بود که وقتی به دنیا اومدی این قده بودی.

دست‌هاش را به فاصله دو وجب باز کرد. یواشکی دفترچه‌ام را باز کردم.

قلم به دست، گفتم:

— ننه سکینه، موقعی که به دنیا اومدم وزنم چه قدر بود؟

خندید، لثه‌های سرخ و بی‌دندانش پیدا شد:

— تو هم چه چیزهایی می‌پرسی! من بیشتر از هزار تا بچه به دنیا آوردم هیچ کدومو نکشیدم. مگه بچه آدم، بلاسبت، گوسفنده که بکشیم ببینیم چند مته؟ خب، بگو ببینم تو شهر چه کار می‌کنی؟

— درس می‌خونم. داشتنین می‌گفتین. از بچگی من می‌گفتین. بادتون هست که موقع به دنیا آمدنم چه جور گریه می‌کردم؟ مثل همه بچه‌های روستایی گریه می‌کردم یا کمی فرق می‌کرد؟ مثلاً توی گریه‌ام آهنگ نبود. هنرمندانه و آرام گریه نمی‌کردم؟ نگاهم به دنیا چه جوری بود؟ آرام بود یا وحشت‌زده؟ هیچ اثری از این که من در آینده چه کاره می‌شم توی نگاه و صدام نبود؟

بیچاره پیرزن مانده بود که چه بگوید. زل‌زل نگاهم کرد. اخم‌هاش را کشید تو هم. تند و تند هسته‌های زردآلو را درآورد و گفت:

— پیشونیت چی شده؟ چیزی خورده تو سرت که از این حرف‌ها می‌زنی؟

یک خرده قند گذاشته بودم تو دستمالی و برایش آورده بودم. گذاشتم جلوش:

— قابل شما رو نداره. شما خیلی پای من زحمت کشیدین.

— می‌خوام شرح زندگیم رو بنویسم. از همون بچگی شروع کنم. از همون موقعی که به دنیا آمدم. شش در جریان به دنیا آمدم بودین. تعریف کنین.

— انگار دپروز بود. درست یادمه. مادرت مریض بود «ننه بابات» روزها می‌گذاشتت زیر «تکیج». می‌دونی «تکیج» چیه؟ یا رفتی شهر یادت رفته؟

— «تکیج» یعنی سبد بزرگ چوبی که دَمرش می‌کنن، مرغ و خروس‌ها رو می‌کنن زیرش که شغال نبردشون.

— بارک‌الله. خوب یادت مونده. بله «ننه بابات» می‌خوابوندت زیر همون سبد چوبی. می‌ترسید مرغ‌ها یا کلاغ‌ها چشم‌هات رو دریارن، یا سگ و گربه بیان سراغت.

— عجب چیز خوبی گفتی، ننه سکینه. آفرین.

سکینه ماما به حرف آمد. چانه‌اش گرم شد و گفت و گفت. من هم می‌نوشتیم. کم‌کم چندتا از زن‌های همسایه هم دورمان جمع شدند، گفتم:

— ببینم تو شماها کسی هست که لالایی بلد باشه؟ لالایی روستایی. هرکی بلده بخونه.

زن‌ها زدند زیر خنده. ولی، من خجالت نکشیدم. یکی‌شان گفت: چه حرف‌ها! مگر تو بچه هستی که برات لالایی بخونیم؟

تا الله اکبر ظهر تو آبادی گشتم. همه جا را نگاه کردم. از هرکس چیزی پرسیدم و نوشتم. ظهر که به خانه اسماعیل آمدم. بی‌بی نبود. سگرمه‌های اسماعیل و زنش رفته بود تو هم، گفتم:

— بی‌بی کجاست؟

— رفته تو باغ.

به باغ که رسیدم. دیدم رضا روبه روی بی‌بی نشسته و دارند حرف

می‌زنند. چشم بی‌بی که به من افتاد سرم داد کشید:

— کجا بودی تا حالا؟

— همه جا، گلی چیز نوشتم.

— تو آبرو برای من نگذاشتی. همه جا چو افتاده که مجید خُل شده.

اینجا کوچکه، مردم برای آدم حرف درمی‌آرن. آخه کی تا به حال اومده

اینجا، دفتر و قلم گرفته دستش، در و دیوار و درخت رو نگاه کرده، با این و

اون گفت و گو کرده و اراجیف^۱ نوشته، که تو همچین کاری می‌کنی؟

گریه امانش نداد:

— ببین باغ خشک شده. درخت‌ها دارن از تشنگی له‌له می‌زنن. ببین

این اسماعیل از خدا بی‌خبر چه به روز این باغ آورده. عوض این که به

فکر این چهار تا درخت باشی رفتی کتاب می‌نویسی؟ از دیروز هر کاری،

هر جا رفتی، هر چی گفتی، اومدن برای من خبر آوردن. دیگه نمی‌تونم

جلوی مردم سر بلند کنم.

رضا گفت:

— پسرمو، عوض این کارها، کاری کن که باختو از چنگ اسماعیل

درباری. امشب با بی‌بی بیاین خونه ما تا با هم حرف بزنیم. ما قوم و

خویشیم بد شما رو نمی‌خواهیم.

اسماعیل نمی‌خواست با توی خانه رضا بگذاریم، او و رضا سایه

همدیگه را با تیر می‌زدند. اما، بی‌بی دلش می‌خواست همه جا برود و به

همه سر بزند. می‌گفت: «چهار روز زندگی ارزش بگو و مگو و قهر و اخم و

تخم نداره».

زن اسماعیل گفت:

— هر جا می‌خوان برین. ولی این درست نیست که برین خونه

دشمن ما. شما وارد خونه ما شدین.

— درسته، ما ممنون شما هستیم. ولی، ما مسلمونیم از کسی کینه‌ای

۱. اراجیف: چرت و پرت، حرف‌های به درد نخور.

نداریم. این چهارتا درخت و یه وجب زمین ارزش این چیزها رو نداره. با هیچ کس هم دشمن نیستیم.

رضا برایمان جوجه‌ای گشت و زنش سنگ تمام گذاشت و پلو و جلویی هم فراهم کرد. برای بی‌بی تشکچه نرمی انداختند و دو تا متکا هم گذاشتند پشت سرش که تکیه بدهد. قلیانی هم چاق کردند و دادند دستش. من هم پیله کردم به مادر رضا که برایم از قصه‌های قدیمی مردم آبادی بگوید تا بنویسم.

سر شب سفرهای انداختند از این سر تا آن سر. سر سفره نشسته بودیم. رضا اینک جوجه را گذاشت روی پلوهای تو بشقاب و از جور و جفای اسماعیل تعریف کرد که چه بلایی سر باغ آورده.

چهار پنج روز که تو آبادی ماندیم روز به روز کار بدتر شد و کشمکش اسماعیل و رضا تمامی نداشت.

خدایا مرز بی‌بی، پاک دق کرده بود. از زور غصه مریض شده بود. تب کرده بود. رنگ به روش نبود. نگاش که می‌کردی می‌گفتی حالا پس می‌افتد یا یک دقیقه دیگر.

— بی‌بی اگر خیلی ناراحتی بریم. گور پدر باغ و درخت.

— نه مادر، نمی‌شه. تا به این وضع سر و سامون ندیم نمی‌تونم پیام. تازه به چشمم نمی‌بینم با این حال و روز، تو این راه دراز، از کوه و کمره، خودمو بکشونم شهر. میون راه می‌میرم، رو دستت می‌مونم.

از آن بدتر، حال و روز من بود. تو آبادی دهن به دهن گشته بود که فلاتی یعنی من بالاخانه را اجاره داده و عقل و هوش درست و حسابی ندارد. بی‌بی که دلش می‌خواست جلوی قوم و خویش‌ها و اهل ده بگوید:

«ببینید چه زحمتی کشیدم و از بچه بی‌کسی، با نداری و خون دل چه موجود دانا و زرنگی ساختم.» حالا آبروش رفته بود. پسرکی خیال‌باف و بی‌دست و پا و ترسویی بار آورده بود که نمی‌توانست جلوی کسی درش بیاورد. اسماعیل هم حاضر نبود باغ را ول کند و برود بی‌کارش:

— زحمت کشیدم. ده سال به درخت‌ها کود و آب دادم. درخت تازه کاشتم. پیوند زدم، به همین سادگی بگویم: بفرما، این هم باغتون. نه. کار به پا در میانی کد خدا و ریش سفیدهای آبادی کشید. یعنی بی‌بی پا پیش گذاشت. این و آن را دید و مجلسی فراهم کرد تا همه بنشینند و قضیه را یک‌جوری حل کنند.

خیلی‌ها بودند. کد خدا بود و ژاندارم. اسماعیل بود و رضا و محمود چوپان و عبدالله چارودار و قوم و خویش‌ها. هر که خبر شده بود آمده بود. بعد از ظهر توی خانه کد خدا جمع شدیم. هر کس حرف خودش را می‌زد. تا نوبت رسید به من، می‌بایست از خودم دفاع جانانه‌ای بکنم و جلوی همه آبروی خودم و بی‌بی را حفظ کنم. حقش هم همین بود. آن همه کتاب خوانده بودم، آن همه درس خوانده بودم. توی شهر گشته بودم و شعرم تو مجله چاپ شده بود و نزدیک بود دیپلم بگیرم. لازم بود سنگ تمام بگذارم، تا کسی جرأت نکند از آن حرف‌ها پشت سرم بزند و بی‌بی بیچاره را بچزاند. وقت و جای خوبی بود برای سخنرانی. روی همین حساب، بلند شدم. جلوی ایوان^۱ خانه کد خدا قدم زدم. آرام، سنگین، باوقار، اما با هیجان سخنان خود را آغاز کردم.

— سلام بر شما، بر شما مردان و زنان و کودکان زحمتکش روستایی، هم‌ولایتی‌های بنده. کد خدا، سرکار علی آبادی، اسماعیل، رضا و تمامی اهل آبادی و همچنین بزرگان و ریش سفیدان محترم. همه شما خوب می‌دانید بنده، که اکنون پا به هفده سالگی گذاشته‌ام، در این آبادی پا به دنیا گذاشتم. کودکی من، بنا به گفته سکینه ماما در زیر سبد چوبی همین آبادی و بعدها در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها، در باغ‌ها و لب رودخانه، در میان پونه‌های همین روستا گذشت. از دیوارها بالا رفتم، از درخت‌ها میوه چیدم. آقای کریلایی حسن که حالا آنجا بغل دیوار نشسته و دارد گیوه‌اش را می‌تکاند تا ریگش را بیرون بیندازد، لابد خوب یادشان هست که از

۱. ایوان: جلوی اتاق، قسمتی از ساختمان که سقف داشته باشد ولی بدون در و پنجره.

دیوار باغش بالا رفتم. خواستم از سر دیوار خوشه انگوری بچینم، زور آوردم شاخه از بیخ شکست و ایشان مرا دید و با چوب به دنبالم دوید. یک کیلومتر دوید و هاقبت لب رودخانه گیرم انداخت و تا چند چوب به پر و پام نزد، دلش خنک نشد. البته من از ایشان کینه‌ای ندارم و ان شاء الله مرا می‌بخشند. منظورم این است که بگویم کاملاً با شما بودم و هستم. با شما نفس کشیدم. صدای گرم‌تان را هنگام غریبی خواندن تو باغ شنیدم و موقع کودکی جوی آبتان برایم لالایی خواند. زن‌ها و مادرها با صدای نرم و دلنوازشان، زیر گوشم قصه‌هاشان را گفتند. و صد البته به من محبت فراوان هم کرده‌اید که جای سپاسگزاری دارد. خدیجه زن فتح‌الله، خدا رحمتش کند، به من مربا می‌داد. مربای کدو، که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. عمو ابرام زمستان‌ها برف‌های روی بامان را پارو می‌کرد که سقف روی سرمان خراب نشود. من توی مدرسه‌ای خواندن و نوشتن یاد گرفتم که با دست‌های نازنین شما درست شده بود. آقای ابراهیمی معروف به «دایی رجب» که زمانی خدمتگزار مدرسه‌مان بود، و حالا بازنشسته شده و آنجا لب ایوان نشسته و دارد انگشت‌هایش را می‌شمارد، هر وقت حساب داشتیم و خودم را به سردرد می‌زدم می‌آمد در خانه‌مان، با مهر و محبت بسیار کشان‌کشان مرا به مدرسه می‌برد. از جیب خودش از دکان محمدحسن قرص می‌خرید و به زور به من می‌داد که بخورم و سرم خوب شود و ریاضی یاد بگیرم. بله، هرگز فراموش نمی‌کنم. هنوز مزه تلخ قرص‌هاش زیر دندانم است. مگر قرص‌ها به این آسونی پایین می‌رفت. بیچاره با دست‌های لرزان و ناتوان خودش آب چشمه را می‌ریخت تو حلق من که قرص فرو برود، نمی‌رفت. البته بنده حدود بیست قرص سردرد به ایشان بدهکارم که ان شاء الله با نوشتن اسمشان در کتابم جبران می‌کنم. باری شما برای من خیلی زحمت کشیدید. بله، این روستای خوش آب و هوا و سرسبز، این رودخانه با نی‌های بلند و آب پاک و پونه‌های لب جو، آواز بلبلان در بهار، پرواز پروانه‌ها، حرکت آرام گل‌های قاصدک، رفتن پای برهنه در سرمای زمستان به مدرسه، آرزوی داشتن

کفش، مداد رنگی، بوی نان تازه گندم، سیب زمینی پرشته، بوی بزرگ‌های باران خورده در پاییز، و محبت‌های ساده شما مردمان شریف و مهربان، ذوق شاعرانه مرا بیدار کرد. روح مرا لطیف کرد. من... من سنگینی تن نازک پروانه‌ها را بر شانه گلبرگ‌های گل آفتاب‌گردان حس می‌کنم. من خستگی گل قاصدک را هنگامی که بر شاخه پونه به نرمی می‌نشیند، احساس می‌کنم، و... و... همین طور صدای لالایی خواندن آب را... در... در جوی.

به اینجا که رسیدم بغضم ترکید و اشک‌هام ریخت. نشستم کنار بوته گل محمدی جلوی خانه کدخدا. دست گذاشتم روی پیشانیم و زدم زیر گریه. از پشت شیشه اشک مردمان روستا را دیدم که با حیرت به من نگاه می‌کنند. مات مانده بودند که یعنی چه؟ بی بی خجالت زده آمد جلو. دستم را گرفت و زن کدخدا را صدا کرد:

— به خرده آب بیارین.

یک قلب آب خوردم. بغضم وانشست. سرکار علی آبادی قنداق تنگش را کوبید روی زمین و گفت:

— این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ یعنی چه؟ از باغ بگو. بگو دعوا سر چی بود؟ دعوا رو کی شروع کرده؟

اشک‌هام را پاک کردم. بلند شدم. بی بی آرام زد سرشانه‌ام که: «اینجا جای این حرف‌ها نیست. دارم از خجالت می‌میرم. آبروی منو بُر. چی داری می‌گی؟»

— صبر کن بی بی، دندون روی جگر بگذار، باید دفاع کرد.

سرفه‌ای کردم. به خودم مسلط شدم. صاف ایستادم و بار دیگر دنباله حرفم را گرفتم:

— آری، من در دامن پر مهر شما و در این روستا پا گرفتم و بزرگ شدم. حالا می‌خوام، به جیران این همه محبت و به خاطر علاقه‌ای که به اینجا دارم، همه چیز را بنویسم. از آب و هوای لطیف اینجا گرفته، تا شعرها و قصه‌ها و خاطره‌های تلخ و شیرین شما، و باید از شما عزیزان

کمک بگیرم. از شما می‌پرسم و یادداشت می‌کنم تا در کتاب‌هایم آنها را بنویسم. کجایش عیب دارد؟
کدخدا قاه قاه خندید:

— فایده نوشتن اینها چیه؟ به درد چی می‌خورن؟
دایی رجب گفت:

— ما فکر می‌کردیم تو رفتی شهر درس بخونی، کارهای بشی. به فکر راه و حکیم و دوی مردم باشی. ما راه درست و حسابی نداریم. دکتر نداریم. درمانگاه نداریم. حالا بیاییم میون این هیز و ویر قصبه بگیریم و لالایی بخونیم؟ خجالت هم در آدم خوب چیزیه.
قدم زدم، کمی سکوت کردم. بی‌بی را از زیر چشم نگاه کردم. به دهان من چشم دوخته بود. لابد دلش می‌خواست جوابی تو آستین داشته باشم. دل تو دلش نبود. فکر کردم و با صدای غم‌انگیزی گفتم:
— می‌دانم، می‌دانم راه درست و حسابی ندارین. ساعت‌ها و حتی روزها طول می‌کشد تا توی گرما و توی برف و سرما با قاطر و حتی پیاده به شهر بروید. بله، زجرآور است. میوه‌تان بین راه خراب می‌شود. خسته می‌شوید. اما، اما هیچ می‌دانید که همین راه دراز و خراب باعث به وجود آمدن شعرهای زیبا و ساده‌ای شده. وقتی از کوه و کمر و حاشیه رودخانه، از راه ناجور مسافرت می‌کنید، برای کوتاه کردن راه، و در تنهایی، و شب‌ها از ترس پلنگ و گرگ، به کوه‌های سر به فلک کشیده، به درخت‌های چنار و بید و زرشک و انجیرهای کوهی، به آسمان بلند و صاف و پرستاره کویر نگاه می‌کنید و غریبی می‌خوانید. خوش ذوق‌ها تان شعرهای تازه می‌گویند، برای کوه‌ها و حیوان‌ها با زبان شعر حرف دلتان را می‌زنید. آنها را سینه به سینه حفظ می‌کنید. بی‌شک همه شعرها و ترانه‌های زیبای روستایی نتیجه همین راه‌های دراز و ناهموار و دورافتادگی از خانه و زندگی است، به این شعر زیبا گوش کنید:

سر کوی بلند دیگی به باره^۱
 برنج جوش می‌خوره دل بی‌قراره
 برنج جوش می‌خوره با شیر میشون^۲
 جدا کردن مرا از قوم و خویشون

وقتی کوه را سوراخ کردند. جاده‌ای ساختند همین کف دست، صاف، سوار ماشین می‌شوید و مثل گلوله می‌روید شهر، توی ماشین چنین شعرهایی ساخته و حتی خوانده نخواهد شد. دکتر و دوا هم وقتی فراوان بشود لالایی‌ها و قصه‌های قدیمی، که شما زن‌های روستایی با آنها حرف دل‌تان را می‌زنید، از بین می‌رود. بسیاری از همین لالایی‌های قشنگ و دل‌انگیز را شما مادران عزیز بر بالین طفل بیمارشان ساخته‌اید و می‌خوانید. به این لالایی زیبا گوش کنید. خصوصاً مادران گوش کنند.

الا لا شب تارم
 من از هجر^۳ تو بیمارم
 الا لا گل لاله
 که گل دارم به گهواره
 که گل وقت گلابش شد
 عزیزم وقت خوابش شد
 الا لا تو را دارم
 که از گل بهتری دارم
 چرا از بی‌کسی نالم
 که همچین بلبلی دارم

سرکار حلی آبادی تَرش کرد، تکیه داد به تفنگش و باشد و گفت:
 - خوب ما رو مسخره کردی. ما رو اینجا جمع کردی که برامون
 لالایی بخونی، جمع کن بساطتو.

۱. دیگی به باره: دیگی روی اجاق است.

۲. میشون: میش‌ها.

۳. هجر: دوری.

گفتم:

— سرکار، فراموش نکن که مادرت برای خواب کردن تو هم این جور لالایی‌هایی خوانده. با لالایی درنیفت. بگذار بچه‌های ما هم لالایی گوش کنند. همه بچه‌های دنیا لالایی گوش می‌کنن و زبان مادری، زبان شعر، زبان آرامش و آشتی یاد می‌گیرن.

بعد رو کردم به زن‌هایی که بچه به بغل گوشه حیات کنار هم نشسته بودند و گه‌گاه پخی می‌زدند زیر خنده:

— بله مادران عزیزا من از شما خواهش می‌کنم، تا پیش از پیدا شدن سر و کله دکترا و آمدن دوی تب‌بر و شربت سینه، لالایی بخوانید. بگذارید لالایی چند سال دیگر هم زنده باشد. دکترا که بیایند، شربت تب‌بر و دوی آرام‌بخش و خواب‌آور، که آفت لالایی است، به کودکان دل‌بندان می‌دهند. کودکان خواه‌ناخواه بعد از خوردن قاشقی از آنها قوز می‌کنند یا دراز به دراز می‌خوابند و شما مادران مهربان هم چادرشان را لوله می‌کنید و می‌گذارید زیر سرتان و قشنگ می‌خوابید، و دریغ از خواندن یک کلمه لالایی و گفتن قصه، و این گونه است که لالایی و قصه می‌میرد. دیگر بچه‌ها لالایی نمی‌شنوند. مادرها با زبان شعر و قصه برای بچه‌هایشان درددل نمی‌کنند.

چشم‌هام پر از اشک شد. اشک‌هام را پاک کردم و گفتم:

— مردم خوب روستای من! ای عزیزان ساده و خوش‌ذوق اگر می‌بینید این فرزند روستا، این دست پرورده شما، آدم گلفنی نشده که فرمان بدهد راهتان عین کف دست صاف و صوف شود و پل و تونل بزند، یا قدرت و جُرئزه این را ندارد که دکتر شود و به دردهای بی‌شمار شما برسد. شاید برای این است که دوست ندارد با دست خود تیشه به ریشه شعرها و لالایی‌ها و قصه‌های شما عزیزان بزند. او آنها را با تمام وجود دوست دارد. با آنها زنده است. با آنها زندگیش را آغاز کرده و خو گرفته است. این بود مقدمه حرف‌های من. حالا اگر کسی سوالی دارد بکند.

عبدالله چارودار از گوشه مجلس گفت:

— به نظر تو این ده دکتر و راه نمی‌خواد. تا ابد مردم باید قصه بگن و لالایی و غریبی بخونن؟

— کی گفت نمی‌خواد. الحمدلله این آبادی بچه‌های زرنگی داره. باهوش هستند و خوب درس می‌خوانند. مسلماً چندتایی از میان آنها آدم کلفتی می‌شوند دُشان به دُم دولت بند می‌شود. دکتر می‌شوند. درمانگاه می‌سازند. اما، کار من چیز دیگه‌ست. من می‌خواهم حرف شما را، شعر شما را به گوش دیگران برسانم. هر کس کاری دارد. شما که صدای خوبی دارید و هنرمند هستید چرا این حرف را می‌زنید و با من مخالفت می‌کنید؟ شما آن شب، نوبی راه چه دل‌انگیز می‌خواندید.

لیلا دختر سر و زبان‌دار رمضان بلند شد و گفت:

— راست می‌گن که از سکینه ماما پرسیدی: وقتی من بچه بودم چه جوری گریه می‌کردم؟

جماعت زد زیر خنده. بی‌بی خیلی ناراحت شد، گفت:

— حالا بچم رفته به چیزایی از سکینه ماما پرسیده. شما هم ولش نمی‌کنین. عجب مردمی هستین.

قدم زدم و رفتم جلوی بی‌بی:

— بی‌بی، آرامش خود را حفظ کن. دفتر مرا که زیر چادرت قایم کردی، بده. بگذار موضوع ملاقات خود را با سکینه ماما برای هم‌ولایتی‌های مهربان روشن کنم.

دفتر را گرفتم و گفتم:

— ببینید عزیزان من. بیشتر این شعرها و لالایی‌ها و قصه‌هایی که شما می‌دانید کسانی گفته و ساخته‌اند، که هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم کی بوده‌اند و چگونه زندگی کرده‌اند. حالا اینها به کنار، بسیاری از دانشمندان و شاعران و نویسندگان جهان، که حالا نیستند. همین مشکل را دارند. کمتر کسی از زندگی و کار و بار آنها خبر دارد. پشت سر آن خدایا مرزها حرف‌هایی می‌زنند و راست و دروغ‌هایی می‌بافند که آدم شاخ

درمی آورد و تن آنها درگور می لرزد. می خواستم شرح زندگی ام را چنان دقیق و کامل بنویسم که بعدها مردم گیج نشوند. این بود که پیش «سکینه ماما» رفتم و حرف هایی را از زبانش، درباره شیرخوارگی خودم، بیرون کشیدم که در کتابی بنویسم تا بعد از من، مردم سرگردان نشوند. حالا تکه ای که دیشب بر اساس گفته های ننه سکینه نوشته ام برایتان می خوانم. گوش کنید قطعه ای از زندگینامه من:

«مجید زندگیش را از سبد بزرگ چوبی آغاز کرد. یک روزه بود که گذاشتندش زیر سبد. می ترسیدند گربه ها و کلاغ ها بروند سراغش و چشم هاش را درآورند. او دو سال تمام زیر سبد بود. چون مادر بزرگش کار داشت و نمی توانست او را بغل کند و همراه خود به باغ و مزرعه ببرد. او زیر سبد شستنش را مکید، برای خودش حرف زد و قصه گفت تا خوابش برد. بدین گونه او در زندگی به مکیدن شست خود عادت کرد و قانع شد. به تنهایی عادت کرد. وقتی مرغ و خروس ها می آمدند روی سبد، دعوا می کردند و چنگال های نیزشان از لای چوب های سبد مانند خنجر به طرف او حواله می شد و تن سنگین و پاهای بزرگشان سبد را تکان تکان می داد، می ترسید. این بود که ترسو شد و این ترس همه جا با او بود. او از لای چوب های سبد پرنده ها را می دید. صدای جیک جیک جوجه های کوچولو را می شنید و خوشش می آمد. آنها را دوست داشت. بنابراین شاعری مهربان شد. کم کم که به دست و پا زدن افتاد، هرگاه پاهاش را دراز می کرد به دیواره چوبی سبد می خورد. همین طور گردنش را که راست می کرد و می کشید چوب ها به فرفش می خورد. پشت دست ها و انگشت هایش خونی و زخم شده بود چون نوک و پوست چوب های سبد خشک و زیر و تیز بود. او بزرگ و بزرگتر شد. اما، سبد با چوب های سفت و پیچاپیچ خشک، همان اندازه ماند. این بود که قوز می کرد. دست و پایش را جمع می کرد و سرش را می کرد توی تنش و کم کم بی دست و پا و پخمه بار آمد. با خیال توی درخت ها و کنار جوی ها می رفت و برای خودش در تنهایی قصه هایی از پروانه ها، گنجشک ها و بزغاله ها و گل ها

می‌گفت، تا این که خیال‌باف شد. سه ساله که شد یک روز سبد را گذاشت روی پشتش و راه افتاد، چهار دست و پا دور حیاط چرخید. مانند لاک‌پشت. اهالی خانه خندیدند. از آن روز هر کار می‌کرد به او می‌خندیدند.

صدای یکر و یکر خنده از گوشه و کنار مجلس بلند شد.
کدخدا گفت:

— واقعاً که چیز عجیبی شدی. خدا به داد دل مادر بزرگت برسه با این عقل و کار و بارت.

سرکار علی آبادی بلند شد:

— اگر معرکه گرفتنت نمود شد، بگذار بریم پی کارمون، دعوای اسماعیل و رضا هم معلوم نشد سر چی بوده لابد تا هزار سال دیگه همین جور ادامه داره.

اسماعیل که تا حالا کنار دیوار نشسته بود، و زانوهایش را گرفته بود تو بغلش و لام تا کام حرف نمی‌زد، به حرف آمد:

— من با کسی دعوا ندارم. رضا حدود نیم متر دیوارشو آورده تو باغ اینها، خبرشون کردم که بیان حقشونو بگیرن.
رضا بلند شد:

— بی خودی می‌گه، من به وجب از باغ اینها نگرفتم. باغ مردمو خشک کرده حالا به چیزی هم طلبکاره، چند دفعه هم ریختن سر من، منو زدن.

اسماعیل بلند شد، آمد طرف رضا، نزدیک بود شاخ به شاخ بشوند و باز هم به هم بپرند. رفتم جلو:

— آقایان، دوستان و قوم و خویش‌های عزیز، کمی صبر کنید. من توی خونه هر دوی شما نان و نمک خوردم. بیایید همین باغچه و چندتا درخت که به من ارث رسیده با هم قسمت کنید. وسطش را دیواری بکشید. هر کدام نصف آن را بردارید. اگر دلتان خواست، سالیانه چیزی هم از میوه‌هایش به ما بدهید تا توی تابستان و گرمای شهر بخوریم و

گلویی تازه کنیم. با هم مسابقه بدهید و رقابت کنید تا ببینیم چه کسی نصفه خودش را آبادتر می‌کند. خوب شد؟ حالا که به اینجا رسیدیم روی همدیگر را ببوسید و به شیطان لعنت کنید.

دستشان را گرفتم و به هم نزدیکشان کردم.

– یالا، همدیگر رو ببوسید. ضرر نمی‌کنید باغ مال شما.

جماعت خندید. بی بی حرص می‌خورد:

– یعنی چه؟ معلوم هست چی می‌گی؟ اینها آخرش همین به وجب

باغ رو هم بالا می‌کشن.

– نمی‌تونن، بی بی، بگذار علی الحساب قال قضیه کنده بشه. من به

کارم برسم. مال دنیا مایه دردسره. من به گنجینه‌ای از قصه و شعر و خاطره رسیده‌ام.

جماعت داشت متفرق می‌شد. سرکار علی آبادی گفت:

– هجب حرف‌هایی زدی، کلی خندیدیم. تا به حال تو این روستا

این جور آدمی نداشتیم.

و دست زد سرشانه‌ام.

اسماعیل رو کرد به من:

– امشب با بی بی پایان خونه ما، یه خورده بشینیم با هم حرف بزنیم.

رضا گفت:

– مهمون ماست. ان شاء الله سر فرصت پیشی شما هم می‌آن.

کدخدا پیش آمد:

– اصلاً امشب بیاین پیش ما. من داستان‌های خوبی دارم برات

تعریف می‌کنم که بنویسی.

گفتم:

– حرفی نیست. ولی می‌ترسم باز بزن و بخور و کتک درکار باشه. آن

هم سر شام.

خندید:

– غلط می‌کنه کسی تو خونه کدخدا کتک کاری کنه.

از خانه کدخدا بیرون آمدم. جماعت هشت سر و جلومان می‌آمد. یا هم پیچ‌پیچ می‌کردند و بعضی‌هاشان می‌خندیدند. چند نفری هم تعارفان کردند که روزها و شب‌های بعد برویم خانه‌شان، برای مان قصه و لالایی بگویند.

آمدیم لب رودخانه، تنها شدیم. نشستیم روی سنگی، کفش‌هام را کندم. پاهام را کردم تو آب. بی‌بی آن طرف‌تر نشست روی تخته سنگی. تو فکر بود:

— چیه؟ تو فکری بی‌بی.

— تو فکر توام.

— تو فکر من؟

— این حرف‌ها چی بود که زدی.

— گفتم راحت شدم، بالاخره باید بدونن من کی‌ام و چی می‌خوام، دیگه هشت سرم حرف نزن.

— دلم می‌خواست این جوری نشده بودی. من آرزوها داشتم کاش این جوری نبود.

— چه جوری بودم، خوب بود؟

— به جور دیگه. مثل همه زرنگ و حواس جمع. زندگی تو این دنیا خیلی سخته. خیلی نگرایتم، مجید!

گریه‌اش گرفت. بلند شد و رفت، دور شد. از لای بوته‌های شاداب و بلند پونه سرک کشیدم، دیدم. چادر نماز سفید و گل‌گلی‌اش را می‌دیدم. پونه‌ها گل داشت. گل قاصدکی را باد می‌برد. نور خورشید بر برگ‌های صنوبر آن طرف رودخانه می‌خورد. برگ‌ها توی باد ملایم نرم می‌لرزیدند، برق‌برق می‌زدند، نور را پس می‌دادند، انگار هزارها آینه بر تن درخت. صدام را بلند کردم:

— بی‌بی، بی‌بی. منو ببخش. برای همه کارها و حرف‌هام.

نشید، یا شنید حال جواب دادن را نداشت. به نظرم رفت نماز بخواند یا فاتحه سر خاک پدرش بخواند. این آخری‌ها به فکر رفتن به آن

دنیا افتاده بود.

صدای پایی هشت سرم آمد. عبدالله چارودار بود:
 - مجید، خودمونیم بعضی حرف‌ها درست بود. جوون‌ها دهگه
 به شعرهای ما گوش نمی‌دن، تو حال و هوای اینجا نیستن. تو به من گفتی:
 «هنرمندی» راستش، خوشم اومد. راستش تا حالا کسی به من همچین
 چیزی نگفته بود.

- شعر بخون، عبدالله.

عبدالله دستش را گذاشت کنار گوشش و خواند:

ستاره سرزد و ماه هم به دنبال
 رئیس قافله، کی می‌گنی بار؟
 رئیس قافله، هموار هموار
 که یارم کودکه، مونده به دنبال^۱

دفترم را از کنارم برداشتم و شعرش را توش نوشتم.

□

چند هفته‌ای تو آبادی ماندم. این و آن پا در میانی کردند، دعوای
 اسماعیل و رضا تقریباً وانشست. بی‌بی دل از باغ و قوم و خویش‌ها
 نمی‌کند. آخری‌ها، عین چوب خشک شده بود. می‌سرش گیج می‌رفت.
 چندبار، تو باغ، خورده بود زمین. کف دست‌ها و زانوهای خم شده بود.
 کمرش خم شده بود. دولا دولا راه می‌رفت. انجیرهای بادریخته را از زیر
 درخت‌ها جمع می‌کرد. پا نشسته روی زمین می‌خزید و علف‌های هرز را
 می‌کند. زانوهایش قوت نداشت. زیر لب با خودش حرف می‌زد و دعا
 می‌خواند، درخت‌ها و آسمان و امامزاده آبادی را، که چسبیده بود به
 کوه، نگاه می‌کرد. انگار خبر شده بود، می‌دانست همان روزها، همانجا،

۱. ستاره درآمد و ماه هم به دنبالش آمد. سر دسته شعرپایان (رئیس قافله) کی بار می‌گنی و راه
 می‌افتی؟ ای سر دسته! آهسته بران که یارم کردک است. نمی‌تواند پا به پای کاروان (قافله) بیاید.
 عقب مانده است.

چراغ عمرش خاموش می‌شود.

تنهایی برگشتم شهر، پیش خواهرم. امتحان داشتم. امتحان تجدیدی حساب و هندسه. نیمه‌های شهرپور بود.

زندگی پله پله بود. هر روز، هر ماه و سال و هر آرزو برای خودش پله‌ای بود. پله‌ها خوب نبود. بالا آمدن از پله‌ها سخت بود. پاهام زیر بار سنگین زندگی می‌لرزید. تنها بودم. و ساده و خیالباف، بار سنگینی را کشیدم و از پله‌های عمرم بالا آمدم.

حالا خودمانیم، شما که غریبه نیستید. تعریف از خود نباشد، تا اینجا زندگی، نشد دست به کاری بزنم و آخرش ناجور نشود. اول هر کاری خوب بود، ماه بود. اما، یواش یواش خراب می‌شد و می‌افتادم تو دردسر. بالاخره هم معلوم نشد عیب کارم از کجاست؟... بگذریم.

هنوز که هنوز است صدای بی‌بی، خدا بی‌امرز، تو گوشم می‌پیچد. می‌جوش می‌زند و می‌گوید:

— مجید، حواست کجاست؟ کجا را نگاه می‌کنی؟ تو فکر چی هستی؟

— مجید، هوش و حواست را جمع کن، مادر.

— مجید، این قدر ناخن‌ها را نجو، با همین نی قلبان می‌زنم سر دست. انگشتت را از دهن بیار بیرون، بده.

— مجید، عقلت را به کار بنداز. مادر. از سختی و کار نترس. زندگی سخته. اما، خدا کریمه. آدمیزاد به جاش که برسه از سنگ سخت‌تره و اگر نازپرورده باشه و از سختی‌ها بترسه از گل نازکتره، با کمترین باد سرد و گرمی پژمرده و پریز می‌شه.

وای که این بی‌بی چقدر نصیحت می‌کند. دست وردار هم نیست. اما، نصیحت‌هاش همچین بی‌خود بی‌خود هم نیست. هر وقت تو کاری می‌مائم، جا می‌خورم و پاک ناامید می‌شوم. با توپ و تشر می‌گوید: «مجید، بلند شو. خجالت بکش، بلند می‌شوم خدا را یاد می‌کنم. قد راست می‌کنم، و از نو، د، بدو. عینو گریه. گریه که دیده‌اید از هر جا بیفتند

روی چهار دست و پا به زمین می‌آید، نرم می‌نشیند. قوز می‌کند. پواش زیر لب می‌گوید «معوا» دور و برش را نگاه می‌کند، یکپو پا می‌شود. مثل گلوله می‌دود و از درخت و دیوار می‌رود بالا. امکان ندارد گریه‌ای را از جایی، مثلاً از روی بام، پایین بیندازید و با کمر یا کله بخورد زمین و عیب کند. چرا این جووری است! از بس حواسش جمع است. چهار دست و پاش هم، ماشاءالله، عین فتر نرم است. نه «تا» می‌شود و نه «می‌شکند» استخوان‌های دست و پاش از جنس خوبی است، به درد افتادن می‌خورد. حالا یک وقت به کله‌تان نزنند که بخوابید امتحان کنید و زبان بسته را از بالا بیندازید پایین. گناه دارد. شاید نتواند خودش را سرها نگه دارد و بلایی سرش بیاید.

صدای بی‌بی تو گوشم می‌پیچید:

— مجید، این قدر حرف نزن. روده‌هات باد می‌کنه، ها! آدمی که زیاد حرف می‌زنه به چرت و پرت می‌افته. وای، کله‌ام پُکید!^۱ از بس حرف زدی و قصه بافتی، خسته نشدی؟ مگر کله «چفوک»^۲ خوردی؟ بسه دیگه. بلند شو. برو بی کارت.

— چشم، رو دو تا چشمم. آها، دهنم را بستم قلمم رو هم گذاشتم تو جیبم، خوبه بی‌بی؟ راضی شدی؟

خدا حافظ شما مجید

آخرین گزینش و باز نویسی قصه‌ها

۱۳۶۴

۱. پُکیدن: ترکیدن.

۲. چفوک (لهجه کرمانی): گنجشک. «کله گنجشک خوردن» گناه از «هر حرف بردن» مانند گنجشک!

آینه قلب‌ها *

خانم‌ها و آقایان، سلام

زمستان‌های سخت و طولانی که برف راه‌های روستاها به شهر را می‌بست، خانه ما درمانگاه بچه‌های بیمار می‌شد.

۱۰. دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان (IBBY) هر دو سال به مناسبت سالگرد و تأسیس خود، جوایز هانس کریستین اندرسن را به نویسندگان شاخص و ارزنده جهانی که در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان خدمت می‌کنند، اعطاء می‌نماید.

در سال ۱۹۹۲ همزمان با چهلمین سالگرد تأسیس دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان هوشنگ مرادی کرمانی، نویسنده ایرانی (به عنوان نویسنده برگزیده هیأت داوران جایزه جهانی هانس کریستین اندرسن) به جهت تأثیر عمیق و گسترده داستان‌های او در ادبیات جهانی کودکان، معرفی گردید. هوشنگ مرادی کرمانی هنگام دریاقت لوح افتخار در بیست و سومین کنگره بین‌المللی کتاب برای نسل جوان - برلن - سخنرانی ساده و عمیق و انسانی ابراد کرد که سخت مورد توجه هیأت داوران و مستندسازان ادبیات جهانی کودکان واقع شد.

این پیام اول بار توسط خانم نوش‌آفرین انصاری اسفاد دانشگاه تهران و دبیر شورای کتاب کودک به انگلیسی ترجمه گردید و سپس به اکثر زبان‌های زنده دنیا چاپ و منتشر شد از جمله در کتاب سال دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان و کتاب *World of Childrens Stories* (داستان‌های جهانی کودکان) و از انتشارات دوستی Friendship Press نیویورک.

انتشارات معین که ناشر اکثر کتاب‌های هوشنگ مرادی کرمانی است، ضمن تبریک و افتخار، پیام زیبای ایشان را تقدیم خوانندگان قصه‌های مجید می‌کند.

مادر بزرگ من پزشکی سنتی روستا بود. او با خوراندن شیره گیاهان بدمزه کوهی، داغ کردن پیشانی و چرب کردن تن با روغن‌های بد بو، بچه‌های بیمار را معالجه می‌کرد. من که هشت سال داشتم، وردستش بودم.

او جلوی چشم‌های بیماران وحشت‌زده، همه کارها و مراسم معالجه را روی تن من امتحان می‌کرد تا ترس بچه‌ها بریزد و به معالجه تن در دهند. گاهی مجبور می‌شدم با گفتن قصه‌ها و شعرهایی که از خودم می‌ساختم و یا از مادران روستایی می‌شنیدم، سر بچه‌ها را گرم کنم تا دارو اثر کند. این‌که می‌بینید در بزرگسالی کارمند وزارت بهداشت و درمان شدم و قصه‌نویس کودکان و نوجوانان از همان جا شروع شد. از همان وقت شیفته افسانه‌ها، شعرهای محلی، آداب و رسوم مردم روستا شدم. رنج و تلخی زندگی بچه‌ها را با گوشت و پوستم حس کردم و اینها دستمایه اصلی و همیشگی داستان‌های من شد. از میان قصه‌هایی که از همان موقع به دلم نشست و هیچگاه فراموشش نمی‌کنم، قصه دخترکی کوچولو، تنها و بی‌کسی بود که از مال دنیا فقط یک آینه داشت و یادگار مادرش بود، او گوسفندان را به چرا می‌برد، شیرشان را می‌دوشید. از سرچشمه آب می‌آورد و نان می‌پخت. فرصت نداشت و نمی‌توانست با بچه‌ها حرف بزند و با آنها بازی کند. او حساس و خیال‌پرداز بود. برای آدم‌ها، کوه‌ها، ستاره و چشمه و گاو و گوسفند و هر چه را که می‌دید، داستانی می‌ساخت. اما، هرگز آنها را برای کسی تعریف نمی‌کرد.

یک روز زن کولی دوره‌گردی از نگاه سرگردان، صورت لاغر و رنگ پریده دختر فهمید که توی دل و ذهن او قصه و شعر و حرف بسیاری پنهان شده و روز به روز زیادت

می‌شود. آن قدر که تن لاغر دخترک نمی‌تواند آن همه قصه را تحمل کند و عاقبت قصه‌ها و شعرها دخترک را می‌کشند. این بود که گفت: «از خمیری که به تو می‌دهند تا برای خودت نان بهیزی، آدمکی خمیری درست کن و برایش قصه و شعرهایت را بگو تا سبک شوی.» دخترک همین کار را کرد. هر روز از نانش کم کرد و آدمک ساخت، آینه مادرش را شکست و خردده‌هایش را توی سینه آدمک‌ها گذاشت. موقع خواب برای آدمک‌ها قصه‌ها و شعرهایش را گفت و خودش را توی تکه‌ای از آینه مادرش دید، وقتی به خواب می‌رفت، آدمک‌ها که پراز قصه شده بودند، راه می‌افتادند و از راه‌های روستایی به روستاها و شهرهای دیگر می‌رفتند، دخترک برای گفتن قصه بیشتر، مجبور بود آدمک بزرگتری درست کند و نانش روز به روز کوچکتر می‌شد. از تنش مایه می‌گذاشت، اما با گفتن هر قصه روحش سبک و سبک‌تر می‌شد و آرام می‌گرفت و آخر هر قصه این شعر روستایی را به عنوان سرراهی برای آدمک‌ها می‌خواند:

گلی از دست من بستون و بوکن
میون هر دو زلقونت فرو کن
به هر جایی که رفتی من نبودم
بشین و با خود گل گفت و گو کن

با پایان داستان دخترک کاری نداریم. این جور دخترک‌ها و پسرک‌ها همیشه و همه جا هستند و قصه‌هاشان را آدمک‌ها اینجا و آنجا می‌برند. آدمک‌های من از روستای من بیرون آمده‌اند. روستاهای ایران و شهرهای ایران را گشته‌اند و با بچه‌ها و آدم بزرگ‌ها که روحیه بچه‌ها را دارند حرف زده‌اند. امروز

از مرز کشورها رد شده‌اند و خودشان را به هیأت داوری
جایزه جهانی کریستین آندرسن رسانده‌اند. داوران چهره
بسیاری از بچه‌های روستایی جهان، خصوصاً روستاهای
کشورهای آسیایی را در آینه سینه آدمک‌های من دیدند و
حرف‌ها و قصه‌های آنها به دلشان نشست.

به عنوان یک نویسنده ایرانی، سپاسگزار و خوشحالم
که آدمک‌ها، نه ببخشید، قصه‌های ساده مرا پسندیده‌اید.
آدمک‌های زیادی از روستاهای کشور من و از همه
روستاهای جهان در راهند و دارند به سوی شما می‌آیند.
دوستان من، برای در آغوش کشیدن آدمک‌های
قصه‌گو آغوش بگشایید.

هوشنگ مرادی کرمانی

سپتامبر ۱۹۹۲ - برلین

